

نام رمان: باران

نویسنده: لیلی نیکزاد

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



باران

باسمه تعالی

سرررم می چرخد تا خودم را در آینه های مختلف ببینم ولی در همه ی آنها یک تصویر بیشتر نیست. یک زن جوان با موهای کوتاه زیتونی رنگ، که من نیستم! امکان ندارد من اینطور ساکت و غمگین گوشه ای بنشینم. مرا برده اند و یکی دیگر به جایم آورده اند، ه مان روز که جواب آز مایش را به دسررتم داد ند .

لبخندی به زن جوان توی آینه می زرم و او با لبخندی تلخ جوابم را می دهد.

طفلک رنگش پریده، شاید به خاطر رنگ موهایش است، چرا موهایش را این رنگی کرده؟ برای اینکه لچ شرروهرر را در بیاورد؟ که او را برنجانند؟ قبل از آنکه زن جوابم را بدهد، صدایی می شنوم. سرم را بر می گردانم و متوجه زنی می شروم - با موهای بلند و ل\*خ\*ت فندقی - که دسرت دختر کوچکی را می کشد: خانم ببخشین تو رو خدا!

گیجم! تازه متوجه کیف سیاهم می شوم که رویش ب ستنی ریخته. ب ستنی آب شده، ن صف مارک « شانل» را پوشانده و قطره قطره از آن می چکد. سرم را به طرف دختر کوچولو بر می گردانم. صورتش مثل سیب، سرخ و گرد است. با چشم های عسلی و موهای فندقی درست رنگ موهای مادر، که با دستپاچگی دسررتمالی از کیفش در می آورد و می خواهد لکه را پاک کند. دسررتمال را از

دستش می گیرم، دست دختر کوچولو را می کشم و لب هایش را پاک می کنم:

اسمت چیه؟

هیچ نمی گوید و با سماجت به من زل می زند، انگار که مرا داخل آدم حساب نمی کند.

مادر جوانش، با تحکم دستور می دهد: از خاله معذرت خواهی کن بهار!

چه حرفها! بچه به این کوچکی معذرت خواهی چه می داند چیسرت؟ چه می فهمد کیف مارک

چیسرت؟ چه می فهمد که شرروهرم این را برای دل خور کنک من سرروغاتی آورده؟ چه

می فهمد که دل من با این چیزها خور نمی شود؟

دوباره به او نگاه می کنم که حوصله ار ازم سرر رفته و به کیفم زل زده، نکند « شانل» را می

فهمد؟! سرم را بر می گردانم و تازه لاک پ شت کوچکی را می بینم که از کیفم آویزان کرده

ام. لاک پ شتی با لاک سبز و چند شوید مو روی سر! کیفم را بر می دارم و عروسک را در

دست می گیرم: اینو می خوای؟ هیچ نمی گوید، انگار که ن یازی به حرف زدن نمی بیند. غیر

از اینکه برای دیدن همین عروسک، بستنی به دست خودر را از صندلی بالا کشیده و محو عرو

سک، بستنی را از یاد برده؟! قفل عرو سک را از حلقه ی کیفم در می آورم و در مشررت

کوچکش می گذارم. مادرر حیرت می کند: نه خانم، این کارو نکنید!

چرا؟ این که دیگه کیف گران قیمت مارکدار نیسرت! حتی دلخور کنک هم نیست، این را

خودم خریده ام، آن وقتها که هنوز خودم بودم.

ن گاهم می ک ند و می خ ندد. من هم می خ ندم، زن موزیتونی توی آی نه هم!

مادرر اصرار می کند: از خاله تشکر کن!

چه نیازی است به تشکر؟ بچه به این سن تشکر چه می داند چی ست؟ ولی واقعا نمی داند؟ مگر همان لبخندر تشکر نبود؟

مرا صدا می زنند که موهایم را سشوار بکشند، مادر بهار که کارر تمام شده و می خواهد برود، آخرین تلاشش را می کند: از خاله خداحافظی کن!

و او این بار روی مادر را زمین نمی اندازد، شاید هم حوصله از دست او سرر رفته و می خواهد خلاص شرود. می خندد و دسرتش را برایم تکان می دهد، مادرر برای تشکر چیزهایی را پشت سر هم ردیف می کند و می روند.

من هم دست تکان می دهم و بغض گلویم را می گیرد. چه می داند که من هم دل خوشکنکی مثل او می خواهم؟

روی صررندلی نشرر سررتم و تکیه دادم به عقب! دوباره در آینه چشرمم به زن موزیتونی می افتد و زن دیگری که س شوار به دست با شکمی برآمده کنارر ایستاده است. خدایا!!! چرا این روزها همه باردارند؟!

زن جوان لبخند زد: رنگ موهاتون خیلی بهتون میاد، مبارکه!

و من که صدا در گلویم گیر کرده بود، نتوانستم جوابش را بدهم. کمی به سمتم خم شد و شرکمش به شرانه ام خورد، انگار که دا باشد از جا پریدم. نمی توانسررتم در آینه او را ببینم که سررنگین راه می رفت. خودم را کاملا جمع کرده بودم تا به من نخورد. ولی صدایش را می شنیدم که داشرت با زن دیگری در مورد بچه و تکان هایش حرف می زد. بغض گلویم را گرفته بود، چرا درباره ی چیز دیگری حرف نمی زدند؟ چرا زخم های مرا خرار می دهد؟ لبم

را گاز گرفتم تا اشک هایم راه نیفتند. دست های داغش را در میان موهایم حس کردم و نفس های سنگینش را. تا گفت «تمام شد» از جا پریدم. نفهمیدم چه گفت و چقدر دادم. فقط می خواستم از آنجا فرار کنم، شرالم را برداشتم و به دو از سالن بیرون آمدم. توی راه پله شالم را پو شیدم و دکمه های مانتویم را ب ستم .

نفس راحتی کشیدم و پا تند کردم. چشم هایم را به جلو دوخته بودم و هیچکس را نمی دیدم. انگار همه می دانسررتند درد من چیسرت، انگار همه به حال دل می سروزانند یا تحقیرم می کردند. کار می شرد این بغض لعنتی را تف کرد بیرون! نمی دا ستم چطور از شرر خلاص شوم. تاک سی گرفتم و آدرس خانه ی مادر را دادم، آنجا می توانستم از چشم دنیا پنهان شوم...

مهمان داشتند، خانم بهروزیان، یکی از مشتری های مامان که صد سال پیش که من هنوز خودم بودم مرا برای پسرر خواستگاری کرد و من گفتم نه. بیچاره هیچوقت به رویم ترر نکرد، عروسش هم صد برابر من می ارزید و حالا هم داشرت با شررور و هیجان برای مادر از حاملگی عروسررش حرف می زد و من لبخندی را که هنوز رنگ نگرفته بود، فرامور کردم. مادرم و خانم بهروزیان را تار می دیدم . سرم گیج رفت و اگر عسل بازویم را نگرفته بود، همانجا از حال می رفتم.

ر خوبی؟

گیج و متحیر به او نگاه کردم، چقدر بزرگ شده... عسل کی بزرگ شد؟!

فهمید حال خودم نی ستم، دستم را گرفت و به آشپزخانه برد. با من حرف زد تا صدای خانم بهروزیان را نشنوم: بیرون بودی؟ (منتظر جواب نمی ایستد) لابد گرما زده شدی! موهاتو رنگ کردی؟

شربت را جلویم گذاشت، و موهای سشوار کشیده ی جدیدم را با دست به هم ریخت.

مادر برگشت طرف من و گفت: شوهرتم برای ناهار میاد اینجا؟

شانه هایم را بالا انداختم، نمی دانست که شوهرم نمی داند من آنجا هستم.

نمی دانسررت که من از او فرار می کنم. از خودم هم فرار می کردم که نمی توانستم...

عسل خندید: حتما میاد، اون تو رو بو می کشه و میاد اینجا.

فکر کردم؛ کار نیاید، کار مرا به حال خودم بگذارد، کار برود دنبال زندگی خودر، کار فراموشم کند...

نکند فراموشم کند؟

زنگ در را زدند و عسل در را باز کرد: بفرمایید!

خندید و به من چشک زد. پرده ی پنجره را کنار زد؛ در حیاط را به آرامی باز کرد و آمد داخل. چشمش به پنجره افتاد و از آن فاصله برق چشمانش را دیدم. همیشره دیدن او دنیا را زیباتر می کرد، رنگ ها واقعی تر، خوشرری ها نزدیکتر می شدند و من لبخندهایم را به یاد می آوردم.

خندید و من صدایش را در ذهنم شنیدم:

"من عطا خواهم کرد به زم\*س\*تان تو گل

و به تابستانت سردی صبح بهار سایه ات خواهم شد

تا فرامور کنی رنج تنهایی خود را در با"...

در تمام مدتی که خانه ی مادرم بودیم، سررعی کردم با او زیاد رو در رو نشروم، ولی تاب نیاورد. بلافاصله بعد از نهار رر که آن هم به اصرار مادر ماند رر گفت که برگردیم خانه. وقتی بهانه آوردم، چشم در چشمم دوخت و با جدیت درو گفت: امشب قراره دوستم با خانمش بیاد خونه! یادت رفته؟

من هم با اینکه می دان ستم مهمانی در کار نی ست، قبول کردم که از یاد برده ام و با اینکه اصلا دلم نمی خواست، با او به خانه برگشتم.

توی ماشررین سرررم را به پشررتی تکیه دادم و چشرممهایم را بسررتم ولی او نمی خواست من ساکت باشم.

صدایش را شنیدم که با جدیت گفت: خُب؟ در جواب همین یک کلمه می توانستم ساعتها حرف بزnm ولی...

ر با توام باران! منظورت از این رفتارت چیه؟

من منظوری نداشررتم، نه برای رفتارم و نه برای اشررک هایی که ناخواسررته از چ شمم سرازیر شدند. ما شین را نگه داشت و انگ شت سردر را روی اشک هایم کشید: آخه عزیز من، چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟

چشم هایم را باز کردم و چشم های نگرانش را روی صورتم دیدم، برایم دل می سروزاند؟ نمی خواسرتم دلش بسررزد. همینطور به چشرممهایش زل زدم که به آرامی گفت: این مشرکل

من و تو ه که بچه دار نمی شریم. برای من که اهمیتی نداره، تو چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟

ر من بچه می خوام!

با تعجب به من که بالب و لوچه ی آویزان و عین یک بچه ی کوچک بهانه می گرفتم نگاه کرد و لبش به خنده باز شررد، سرررم را در آغور گرفت و گفت: عزیزدلم مگه تو نبودی که ادعا می کردی بچه در دسررره و هیچوقت بچه دار نمیشی؟

سرم را به شانهِ ار فشردم: اون موقع بیست سالم بود.

خندید: یعنی تو هشت سال اینقدر عوض شدی؟! باور نمی کنم.

تکرار کردم، مصمم.

ر من بچه می خوام!

عین گهواره مرا به چپ و راست تکان داد و آرام گفت: می خوام بریم خونه ی خزر؟

صدایش بغض داشت؛ سرم را از آغوشش بیرون کشیدم و به او نگاه کردم، چشم هایش

خیس بود. ابلهانه پرسیدم: گریه می کنی؟ پشت دستش را به چشم کشید و لبخند زد: نه!

ر دلت برام می سوزه؟ ر نه، دلم برای خودم می سوزه.

ر چرا؟ چون من بچه دار نمیشم؟



ر نه، برای اینکه نمی تونم کاری کنم، نمی تونم جلوی اشک های تو رو بگیرم، نمی تونم  
اشرک های تو رو ببینم، من به تو قول دادم خوشتر بخت کنم، ولی الان... تو خوشبخت  
نیستی و هیچ کاری از دست من برنمیاد.

انگشت سبابه ام را کشیدم روی رد اشکش: گریه نکن، دلم می گیره!  
ر تو هم گریه نکن!

به خاطر او خندیدم و گفتم: فکر نمی کردم یه روز بر سرره که تو بهم بگی گریه نکنم!  
ر فکر می کردی یه روز برسه که به خاطر بچه اینقدر غصه بخوری؟ شرانه هایم را بالا انداختم  
و رویم را از او برگرداندم: نصرفش به خاطر تو ه، تو می تونی بچه دار بشی!  
ر برای بچه دار شدن مادر هم لازمه.

لبم را گاز گرفتم: خب دوباره ازدواج کن!

شانه هایم را گرفت و مجبورم کرد سرم را بچرخانم، زل زد به چ شم هایم و با صدای بلندی  
گفت: من از تو بچه خواستم؟ اعتراضی کردم؟ ر جار تو زندگیت خالیه، من می دونم.  
ررررر تو هیچی نمی دونی! من بچه نمی خوام، من تو رو می خوام، اگه خدا خواست بچه دار  
میشیم، اگه خدا هم نخواست از خودمون بچه داشته باشیم این همه یتیم که آرزوی پدر و مادر  
دارن. یادت رفته ما قرار بود همه ی یتیمای دنیا رو سر و سامون بدیم؟

ر تو می خواستی یه تیم والیبال داشته باشی...

خندید: آره، ولی نمی خواسررتم از زخم یه ماشررین جوجه کشرری بسررازم! بخند عزیزم،

بخند دیگه، من عاشرخ خنده های تو شرردم، وگرنه چیز خاصرری که ندارم!

ر خیلی دلت بخواد!

ر نوکرتم به مولا! حالا اجازه دارم پپرسم چرا موهاتو این رنگی کردی؟ شانه هایم را بالا

انداختم و سرم را یکوری کردم: برای تنوع، می خواستم عوض بشم!

ر خواهش می کنم از این چیزا نخواه! من اصلا نمی خوام تو عوض بشی!

ر یعنی اینطوری دوستم ندارم؟ ر اگه بخوام راستشو بگم، نه!

با ملامت به او نگاه کردم ولی او با پررویی خندید: آخه اینطوری می شی شبیه همه ی زنهای

دیگه، من باران خودمو می خوام، همونطوری که بود.

ر زشت؟

اخم کرد: هوی به عشرخ من توهین نکنیا! برای من تو از همه خوشررگلتر و بهتری. بریم

خونه ی خزر؟

ر منو با کلک از خونه ی مامانم کشیدی بیرون که بریم خونه ی خزر؟ ررر نه. فقط به نظرم

موندن تو اونجا فایده ای به حالت نداشت، باید حرف می زدی!

ر با حرف زدن چیزی درست نمیشه!

ر آره، ولی سبک میشی!

به او نگاه کردم که چشمش پر از محبت بود، سر را کج کرد و با لبخند به من نگاه کرد  
و من به یاد آن روزها افتادم...

\*\*\*

دلم از گرسررنگی مالش می‌رفت، شررش دانگ حواسررم را جمع کرده بودم که صدای قار و  
قور شکمم بلند نشود... مدام به ساعت نگاه می‌کردم و بعد تمام التماس را می‌ریختم در چ  
شم‌هایم و به دکتر صبح‌خیره می‌شدم. نخیر، خیال نداشت قرن‌ش شم را بی‌خیال شود و  
به عصر حاضر برگردد... آهی کشیدم و دستم را گذاشتم روی شکمم؛ سعی کردم  
موقعیت را برایش توجیه کنم و دلداریش بدهم که صدای دکتر صبح را شنیدم: خب، برای  
امروز کافیه، بفرمایید...

خدا را شکر؛ انگار که از قفس آزد شده باشم، با عجله وسایلم را چپاندم توی کیفم و بلند شدم:  
گلرخ بدو!

این را گفتم ولی قبل از آنکه او بلند شرود، اولین نفر بودم که از کلاس بیرون زدم و طول  
راهرو را تقریباً دویدم. فکرم فقط درگیر خانه و غذا بود، با عجله و بدون توجه به اطرافم تند  
تند راه می‌رفتم که ناگهان پایم به چیزی خورد و کله‌پاشدم... نزدیک بود با صورت روی  
موزاییک‌های سالن فرود بیایم که خدا رحم کرد و گلرخ که پشت سرم بود کوله‌ام را گرفت.  
به سختی تعادلم را حفظ کردم و با عصبانیت برگشتم، دقیقاً چیزی که انتظار می‌رفت... هیچ  
سهوی در کار نبود...

رو به بهزادنیا پر خار کنان گفتم: یعنی چی این کار؟

نیشش باز بود، از پهلو به نرده ها تکیه داد و با خونسردی گفت: کدوم کار؟ ر همین که عین شتر پاتو دراز کردی جلوی من؟!

گلرخ محکم بازویم را کشید ولی من حرفی را که نباید، زده بودم.

بهزادنیا صاف ایستاد و جلو آمد. لابد فکر می کرد از قد و هیکلش می ترسم، یک قدم عقب رفتم. سرر را خم کرد به سمتم: چی گفتی؟

برای نجات از برق چشرمهایش، سرررم را به پهلو چرخاندم. چند تا از بچه ها ایستاده بودند و ما را نگاه می کردند. گلرخ سعی کرد مرا بکشد که برویم، ولی نه، انگار پاهایم به زمین چسبیده بود...

صدایم را کنترل کردم و آرامتر گفتم: چرا پاتو گذاشتی جلوی پای من؟ چشم هایش را تنگ کرد: نه، به چیز دیگه هم گفتی...

«غلط کردم، هیچی نگفتم!» بچه ها انگار آمده بودند سیرک...

ررر بین جیرجیرک، حواست به حرف زدنت باشه! یهو دیدی ظرفیت نداشتم و کاری کردم

که پرونده اتو انداختن زیر ب\* \*لت و با اردنگی شرروت کردند بیرونا!

جور آوردم: مررررال این حرفا نیستی!

با توجه به اینکه سرم به زور تا شانته های او می رسید، جرت خوبی نشان داده بودم. نه؟!

بهزادنیا با خونسررردی جمع اطرافمان را نگاه کرد و گفت: که اینطور... بابامو باهات آشنا می

کنم پس...

خنده ای عصر ربی کردم: آره، برو با بزرگترت بیا... از توأم بعید نیسرت بابات زورگیری، شرخری، اراذلی... چیزی باشه!

قبل از آنکه تأثیر جمله ام را ببینم، گلرخ که از ترس قدرتش بیشتر تر شررده بود بازویم را به شدت کشید و از آنجا دورم کرد...

گلرخ عصرر بانی بود: این چه کاری بود کردی؟ چرا اینطوری به پرو پارپیچیدی؟

هنوز از حرف هایی که زده بودم، منگ بودم. من جلوی جمع این حرفها را به بهزاد نیا زده بودم؟ انگار، آره...

اعتراض کردم: اون شرروع کرد! می خواسررتی بذارم هر جفنگی می خواد بارم کنه؟

ر مگه دفعه ی اوله که اون شروع می کنه؟ محلش نمیداشتی! چرا واسه خودت شر می خری؟ کم سر به سرمون میذاره؟

چرخیدم طرف در اصررلی و مقنعه ام را مرتب کردم: من مثل همیشره نبودم، نتونستم تحمل کنم.

گلرخ انگار که فهمید گرسرنگی بدجور بهم فشار آورده، خندید: می دونی که تلافی می کنه! ر می دونم!

سررعی کردم با بی خ یالی این را بگویم، گلرخ باور کرد و لبخ ند زد: پس خداحافظ!

ر مگه نمیری خونه؟

ر نه، واسه کنفرانسم یه سری کار دارم، باید بمونم.

ر باشه، فردا می بینمت پس، موفق باشی!

گلرخ دستی تکان داد و به سمت کتابخانه دوید.

ایسررتادم منتظر اتوب\*و\*س و زل زدم به آبی که که از باران دیشرب آنجا جمع شده بود. خُب مثلا حالا بهزادنیا چکار می توانسرت بکند؟! دو تا لیچار بارم می کرد دیگر، این که چیز جدیدی نبود... ولی کار درسرتی نکرده بودم، طبخعمول در ست بعد از انجام دادن کاری وجدانم بیدار می شد و ق ضاوت می کرد... نمی دانم چرا قبل از تصمیم گیری دخالت نمی کرد... همیشه وقتی کار از کار می گذاشت خود را نشان می داد و آدم را توی منگنه می گذاشت ...

داشتم برای عکس خودم توی آب شکلک درمی آوردم که صدای حرکت سریع ماشینی را شنیدم و قبل از اینکه به خودم بیایم ، سراپا خیس شدم!!! آب با فشار به صورتم پا شیده بود. با پ شت آ ستین به صورتم ک شیدم و سرم را بلند کردم .

همانطور که انتظار داشتم سانتافه ی بنفش با سرعت دور می شد...

ر گره... پدر صلواتی!

از هیچ چیز در دنیا به اندازه ی این که لباس خیس تنم باشد، متنفر نبودم. تا به خانه بر سرم بهزادنیا را به انواع و اقسام لقب ها مفتخر کردم. پسرره ی لندهورِ مزخرف به بدترین شکل ممکن از من انتقام گرفت. توی اتوب\*و\*س انگار که جذام داشته باشم، همه ازم فاصله می گرفتند و با حالت تحقیر آمیزی نگاهم می کردند. پناه بر خدا! ماشین آشغالی که رویم خالی نشده بود! کمی آب بود که آن هم روشناییست...

از اتوب\*و\*س که پیاده شدم لباس هایم را با دست هوا می دادم بلکه خشک شود. دستمال هم که شکر خدا همراهم نبود، اگر بود هم فایده ای نداشت، صورتم خیلی زود خشک شد، ولی شلوار جینم هنوز لکه ی آب داشت و تیره بود.

به خانه که رسیدم، صرلواتی زیر لب فرسرتادم. حالا بیا خزر را راضی کن که عمدا خودم را نینداخته ام توی آب... بارها گفته بودم که «الان» از خیس شدن لباس هایم بدم می آید ولی او هنوز روزی را به یادم می آورد که کلاس سرروم دبسرتان بودم، دو پایی پریدم توی چاله آب تا او را هم خیس کنم... چه روز خوبی بود!!!

در را باز کردم و سرک کشیدم توی حیاط، طلوع توی حیاط نشسته بود و داشت نقاشی می کرد. جلو رفتم و دست انداختم دور شانه ار: سلاام عشق من!

سرر را بلند کرد و لبخند زد.

ر خزر خونه اس؟

ابروهایش را به نشانه ی جواب منفی بالا انداخت و من نفس راحتی کشیدم...

به دفتر توی دستش نگاه کردم، باز هم فقط مداد سیاه... آهی کشیدم و به طرف در حال رفتم... لباس هایم را کندم و انداختم توی سبد برای شستن... مقنعه ام را گذاشتم بالا که حتما یادم باشد تمیز کنم...

با باقیمانده ی غذای ظهر که گرمش کرده بودند، حسرابی از خودم پذیرایی کردم و بعد یک لیوان چای دیش ریختم و چپیدم توی چالم تا کتاب بخوانم...

عسل سرر را از لای در کرد توی اتاق.

ر باران، بیا شام!

ر باشه، الان.

سرررم را بیشرتر لای کتابم فرو کردم، قهرمان داسررتان داشرت از راز بزرگی در زندگیش باخبر می شد و من نمی خواستم او را در این شرایط تنها بگذارم. ازسرسختی و استقامتی که همیشه داشت، خیلی خوشم می آمد، می خواستم ببینم الان چه واکنشی نشان می دهد...

ر باران!

این دیگر صدای مامان بود و نمی شد آن را بی خیال شد، کتاب را گذاشتم کنار و شیرجه زدم سر سفره!

ر الهی شکر، قربون دستت مامان!

عقب رفتم و سفره را به دستان توانمند خواهرانم سپردم. قبل از آنکه با وقار از کنار سفره جیم بشوم، مامان هشدار داد: باران بمون، کارتون دارم.

دو سرره بشررقاب جابه جا کردم تا کاری کرده باشررم و بعد تا کنار دیوار عقب نشینی کردم. ذهنم درگیر قهرمان داستان بود که لای سطرهای کتاب منتظر بود تا من بروم و با هم راز بزرگ را کشف کنیم...

چشم هایم به سمت مامان چرخید که کمی نگران و بی قرار به نظر می رسید، چه کاری می توانست با ما داشته باشد؟ من هیچ کار بدی نکرده بودم که بابت آن بازخواست شروم. به خواهرهایم نگاه کردم، نه، از هیچکدامان خطای بزرگی سررر نزنده بود. قیافه ی عسررل هم کاملا معسرروم و بی خطر به نظر می رسید، پس...

خزر صدای تلویزیون را بست و رو کرد به مامان: بفرمایید!



مامان، اول خزر، بعد بقیه ی ما و بعد تر گل‌های قالی را نگاه کرد: خب ...  
(سرر را بالا آورد و زل زد به دیوار) تصمیم گرفتم از این خونه بریم.  
ر نه!

در مقایسه با من که این «نه» ناگهانی از دهانم خارج شد، بقیه بهت‌زده به مامان‌خیره سررده بودند که با زبان لب‌هایش را خیس کرد و مرا نگاه کرد: می‌دونم براتون سررخته از اینجا برین، به اینجا عادت دارین، اینجا رو دوسررت دارین، خاطراتش... ولی خب فعلا باید چیزای مهمتری رو در نظر بگیریم (سررر را برگرداند و اطراف اتاق را نگاه کرد) به خاطر مخارج زندگی ت صمیم گرفتم این خونه رو بدیم اجاره...

صدایش بغض داشت، ساکت شد، سهم خاطرات او از این خانه از همه ی ما بیشتر بود...

خزر قبل از بقیه به خود آمد: قراره کجا بریم؟ من مهلت ندادم و رو کردم به او.

ر مامان، تو رو خدا نریم! می‌تونیم بیشتر صرفه جویی کنیم، کمتر خرج کنیم، منم می‌تونم کار کنم...

با التماس نگاهش کردم، در نگاهش همدردی و دل‌سرروزی بود ولی موافقت، نه...

ررر باران جان، ما همین الانشم داریم صرفه جویی می‌کنیم، خریدمون هم محدود سررده ولی باز... لزومی نداره تو درسرتو بذاری کنار تا کار کنی، من خیلی فکر کردم، با اجاره دادن این خونه خیلی از مشکلاتمون حل میشه.

خزر گفت: ولی هر جای دیگه هم بریم باید رهن یا اجاره بدیم، پول زیادی نمی‌مونه برامون.

مامان برای چند لحظه مکث کرد، چشمرمه‌هایش در چشمرمخانه بالا و پایین‌چرخید و بعد گفت: جایی که میریم نیازی به اجاره نداره...

این از خبر اول عجیبت‌تر بود، چطور جایی بود که می‌توانسرتیم مفت و مجانیزندگی کنیم؟ ما حتی فامیلی هم نداشرتیم که بخواهیم برویم خانه شران، عمه بود، که البته...

مامان زیاد منتظرمان نگذاشت: یکی از مشتری هام بهم یه پیشنهاد عالی داده، یه خونه دارن که خالی و بی استفاده مونده... (به قیافه های ما نگاه کرد، چشم هایش منتظر بود) البته خونه کاملا خالی نیست. یه خونه با دارن که خودشون تو قسرت اصرلش زندگی می‌کنن و یه سراختمون خالی دارن که قراره بشره خونه ی ما...

باز هم خزر بود که پرسید: یعنی ما مزاحمشون نمی‌شیم؟

مامان پاهایش را جا به جا کرد و با خسرتگی گفت: خودر که میگه ابد! کلا دو نفرن که تو

سراختمون زندگی می‌کنن و با اونقدر بزرگ هسرت که ما جاشون رو تنگ نکنیم!

برای چندمین بار صرورت های ما را کاوید؛ این بار در نگاهش تمنا می‌دیدم، گفت: با این موضوع کنار میان، نه؟ قبوله؟

من هنوز منگ بودم، برای من خیلی سخت بود که از خانه ای که تمام بی ست سال زندگییم را در آن گذرانده بودم، به این راحتی دل بکنم. بلند شدم و به کنج خودم پناه بردم.

کنج من که خواهرهایم «جبارانی» صرردایش می‌زدند، جای خالی کمد دیواری بود و مامان لحاف و تشک های بدون استفاده را آنجا می‌گذاشت. من هم از رخت خواب ها بالا می‌رفتم و آن بالا غرق کتاب هایم می‌شردم. حتی جای کف پایم ررر که همیشه آن را به دیوار تکیه می

دادم رر روی سفیدی دیوار مشرب بود. با بی حوصلگی از رخت خوابها بالا رفتم و دفتر یادداشت و خودکارم را از جا جورابی که آن بالا آویزان کرده بودم، در آوردم، از آن بالا اتاق را ورندها کردم و عکس بابا را که روی دیوار بود...

چند دقیقه بعد که به خودم آمدم، متوجه شدم بارها و بارها روی کاغذ نوشته ام «نمی خوام از این خونه برم».

انگ شتم را روی دیوار کشیدم. خب، من این خانه را خیلی دوست داشتم، به خاطر خاطراتم...

خب، آدم به یک سررنگ هم بعد از دو روز عادت می کند، نه؟! من آن خانه و کوچه ی خانه مان را عین کف دسرتم می شررناختم، خانه مان برای من یک دوست قدیمی و تسلی بخش بود، هر وقت از جایی یا کسی دلخور می شدم، وقتی می آمدم خانه از همان دم در حس قوی دلگرم کننده ای مرا پر می کرد، آن خانه فقط یک بار در نظرم خفه و کوچک آمده بود... وقتی که بابا رفته بود... آن روزهای اول... ولی حالا، بعد از چند ماه، خاطراتش در گوشه های خانه هدیه های کوچکی بودند که خانه برای من کنار گذاشترته بود... دل کردن از آن سخت بود... ولی اگر من می خواستم غُذبازی دریاورم، فقط وضعیت را برای مامان سخت تر می کردم. نباید من باعث می شرردم زندگی از این چیزی که بود برای مامان دشوارتر شود. من قول داده بودم که قوی باشم و نگذارم که او سختی بکشد ...

مامان همیشه بهترین تصمیم ها را می گرفت و من می توانستم به او اعتماد کنم...

همه خوابیده بودند که من کورمال کورمال جایم را پیدا کردم و خزیدم زیر پتو. بلافاصله صدای خش خش از سمت چپ شنیدم، پتو کنار رفت و صورت طلوع پیدا شد، لبخند زد و دست او دستم را فشرد...

من به خودم قول داده بودم از این موزرروع اظهار ناراحتی نکنم ولی دلیل نمی‌شرد بتوانم به آن زودی با آن کنار بیایم... قرار بود ما محل زندگیمان را کاملا تغییر بدهیم... آن هم نه خیلی سرراده، قرار بود با خانواده ای دیگر یک جا زندگی کنیم، به هر حال دو نفر هم هرچند کم، یک خانواده حسراب می‌شردند... یعنی چه جور آدمهایی بودند؟! اگر مامان نگفته بود که یک مادر و پسر هستند، بدم نمی‌آمد که با یک زوج پیر و مهربان طرف باشم... یا حداقل یک مادر و دختر، نه؟! کنار آمدن با یک دختر خیلی راحت تر بود تا مثلا یک پسر نوجوان... تمام صربح داشتم زندگیم در آن خانه را تصور می‌کردم و به هیچ نقطه ی روشنی نمی‌رسیدم... گلرخ لیوان چای را به سمتم گرفت: اینو بگیر.

گیج به او نگاه کردم: چکار کنم؟

ر بار دور بگیر! نگرر دار تا من حساب کنم دیگه.

تازه به خودم آمدم، لیوان های چای را در دسرتم گرفتم و منتظر ماندم تا گلرخ هم از تریا بیرون بیاید.

با گلرخ سررلانه سررلانه به سررمت محوطه رفتیم و اولین جایی که پیدا کردیم، نشررررتیم. خیلی از بچه ها آن دور و بر روی چمن یا نیمکت ها پخش و پلا بودند. با اینکه

داشرتم مثلا بچه ها را نگاه می کردم، چیزی را درسرت نمیدیدم، خودم آنجا بودم و ذهنم جای دیگری...

گلرخ ب سته ی کیک را باز کرد و بین هردویمان گذاشت: باز چی شده؟ امروز کلا حواست پرت بود.

لیوانم را به لب بردم و یک قلپ خوردم، اطرافم را نگاه کردم و آهی کشرریدم: مامان میگه باید خونه رو عوض کنیم.

ر وای چرا آخه؟

چای را توی لیوان چرخاندم: مجبوریم، به خاطر پولش...

آهی ک شیدم و گلرخ دستش را گذاشت روی شانه ی من. این حرکتش باعث شد ادامه

بدهم: وقتی بابا تصادف کرد، ماشین عین قوطی مچاله شد، به هیچ دردی نمی خورد، اوراقش

کردند. آموزر پرورر چندرغاز میده، مامانم هم از خیاطی یه خرده در میاره ولی انگار کم

آوردیم... دخلمون با خرج چار تا دختر در نیاد... مامان هم نمیزاره من برم سررکار، انگار

حالا مثلا من قراره با مدرکم چه گلی به سرررم بزنم که نباید درسرمو ول کنم... اون پولی هم

که تاب ستون درآوردم اندازه ی خرج رفت و آمد دان شگاه هم نیس... (نفس عمیقی

کشرریدم) حالا مامان معلوم نیس یه جایی رو چطوری پیدا کرده که می تونیم مفتکی بشینیم.

ر مفتکی؟

باقی چایم را خوردم و با سر تأیید کردم.

رررر آره، یه نفر به مامان گفته بریم خونه ی اونا باهاشرون زندگی کنیم. یه خانم دکتريه، یه خونه ی بزرگ دارن انگار، گفته یه جاييش خاليه!

چشمم به گلرخ افتاد که ژست تفکر گرفته بود.

رررر اين که خيلي م شکوکه! کی تو اين دوره و زمونه مفت و مجانی برای ک سی کاری می کنه؟

با تعجب به او نگاه کردم: منظور؟

گلرخ با هیجان به من نزدیک شد: تو اصلا روزنامه نمی خونی؟ تو حوادث پره از این چیزا، که دخترا رو گول می زنن و ازشون سوء استفاده می کنن، بعد اونا رو می فرستن دبی!

ر دبی؟

گلرخ انگار که کشف بزرگی کرده باشرد، با لحن شرومی تأیید کرد: آره، پیش شیخای پولدار عرب!

یعنی واقعا گلرخ پیش خودر فکر می کرد فقط خودر اسررت که متوجه این چیزها می شررود؟! امکان نداشدرت مامان ما را بدون پرس و جو جایی ببرد که یک ذره احتمال درد سر داشته باشد... خنده ام گرفت: خب اینکه بد نی ست، مفتکی خارج هم می ریم، فقط، من ر\*ق\*ص عربی بلد نیسررتم، منو هم می برن؟

گلرخ، از اینکه جدی نگرفته بودمش دلخور شد و نیشگونم گرفت.

رررر نخیر، تو رو اصلا نمی برن، با اون هیکل اسررتخونی و قیافه ی قناسرت، اشتهاشونو کور می کنی!

ر یعنی از اینم شانس نیاوردیم؟

ر نه، آخر می ترشی می مونی رو دست مامانت!

شانه هایم را بالا انداختم: ترشیدگی هم عالمی داره واسه خودرا!

ر نه بابا!

ر والله! حداقلش اینه که تا وقتی پیر و چروکیده هم بشیم هنوز واسه اومدن اون شاهزاده هه امید داریم، ولی شما خوشگلا زود ازدواج می کنین و تمام فکر و ذکر تون میشه پر کردن شکم آقا بالاسرتون...

ر عوضش دیگه نمی ترشیم!

با آرنجم کوباندم توی پهلویش: مهم اینه که تو روحت احسراس ترشیدگی نکنی...

ر این که گفتی... یا فاطمه ی زهرا! شمر اومد!

سرم چرخید به طرف ورودی آموزر و بهزادینیا را دیدم. مثل همی شه با غرور و تکبر راه می رفت، صاف و بی تفاوت به اطراف ررر البته ظاهرا ررر، شلوار کتان سرمه ای و ژاکت پاییزه ی سایه روشن آبی پوشیده و موهایش خور حالت و صراف ریخته بود توی پیشرانیش، لاگردار! اگر ظاهرر تا این حد خوشررررر نبود، کمتر از این از او متنفر بودم. غرولند کردم: خبرشو بیارن!

گلرخ با دستپاچگی بلند شد: پاشو تا ترکشار بهمون نخورده!

با اوقات تلخی دوباره به طرف او نگاه کردم که اصلا حواسش به ما نبود.

ر خیالت راحت، دیروز تلافیشو سرم درآورد.

با عصر بانیت، لیوان خالی چای را با دندانهایم تکه تکه کردم. گلرخ خشرک شد: چکار کرد؟  
برایش تعریف کردم و دوباره دا دلم تازه شررد، کار می توانسررتم از انتقام بگیرم ولی  
تجربه ثابت کرده بود او همیشه باید برنده باشد...

گلرخ سری به ن شانہ ی تأ سف تکان داد و گفت: تا تو باشی با دم شیر بازی نکنی، اون سرر  
درد می کنه برای معرکه گیری، تو هم که دیروز واسش جور کردی. هر کس یه جوری  
دیوونه اس دیگه، این بابا هم اینطور...

هر دو داشررتیم آن دو را نگاه می کردیم که داشررتند از کنار دخترهای عمران رد می  
شرردند که کلاس عملی شرران در محوطه برگزار می شررد. بهزادنیا با دیدن یکی از دخترها  
که به طرفش می رفت، به دوستش اشاره ای کرد و ایستاد. چند کلمه با دختر رد و بدل کرد و  
بعد با حالت فریبنده و متشرخصری دسررش را به طرف او گرفت که مثلا کمکش کند. دختر  
لبخند لوندی زد و دوربین سررنگین را به طرف او دراز کرد ولی بهزادنیا دستش را به سرعت  
پس کشید و دوربین با صدای وحشتناکی به زمین خورد!!! حتی من غریبه هم دلم به حال دختر  
بیچاره و اموال بیت المال سوخت، ولی بهزادنیا در حالی که هیچ نشانی از شرمندگی نداشت، با  
صدایی پر از تم سخر رو به دختر کرد: ایوای ا صلا حوا سم نبود، حالا خیلی بد میشه برات؟!  
دختر که با اضطراب دوربین را واری می کرد، حرف تندی به او زد که نشنیدم ولی صدای  
خنده ی بهزادنیا به گوشم رسید.

دندان هایم را روی هم فشار دادم: باید تاوان این کارشو پس بده پست فطرت!

گلرخ که احساس خطر کرده بود، دست مرا گرفت و از آنجا دور شدیم، مرا از بین جمعیت  
راهر و به سرعت رد کرد و همینطور که از پله ها بالا می رفتیم تند تند گفت: حالا تو لازم



نیست واسه کسی سوپرمن بشی، این دختر با اون تیپ و قیافه ی پسرکشش لازمه که یکی دو بار سوسک بشه! من می شناسمش... قبل از اینکه گلرخ پته ی دختر را روی آب بریزد، یک پله رفتم بالاتر و گفتم:

من با اون چکار دارم؟ باید حخ خودمو بگیرم.

گلرخ که انگار تازه یادر افتاده بود من هنوز با او خرده حساب دارم، موضعش را عوض کرد: خیلی خُب! به وقتش بابت اون کارر، حالش رو می گیریم. تو الان به اندازه ی کافی مشکلات داری...

شانه هایم فرو افتاد: آره، راست میگی!

گلرخ دم کلاس ایسرتاد، به طرف من چرخید و با مهربانی گفت: به جان گلرخ، اگه کاری از دستم بریاد و نگی، ناراحت میشم.

خندیدم و بازویش را فشردم: باشه، یادم می مونه!

به خانه که رسیدم، بقیه رر به جز عسل، که مدرسه بود رر مشغول بستن وسایل بودند. چیز زیادی برایمان نمانده بود، خیلی از چیزها را فروخته بودیم ولی همه ی اثاث باقیمانده را هم نمی توانسررتیم ببریم، انگار جای جدیدمان زیاد بزرگ نبود. مامان از م\*س\*تأجر جدید اجازه خواسررته بود که یک سررری از وسایل را توی زیرزمین باقی بگذاریم. طلوع مثل همیشه آرام و بی صدا داشت لباس های خودر و عسل را در ساک جا می داد. با اینکه سرر پایین بود، من قطره ی اشکی را دیدم که روی دستش افتاد. دلم ف شرده شد ولی قبل از اینکه چیزی بگویم، خزر سرر را از روی کارتن کتاب ها بلند کرد، عرق پی شانیش را گرفت و مرا نگاه کرد: ناهار خوردی؟

کوله ام را انداختم روی میز اپن و تکه نانی از لای سفره برداشتم و دندان زدم:  
نه.

ر باشه تا مانتوتو عوض کنی یه لقمه برات حاضر می کنم.

مانتویم را عوض کردم و آبی به سررر و سررورتم زدم. نگاهی در آینه به خودمانداختم، می شد تصور کرد آینه ها هم برای خودشان حافظه ای دارند و دلی؟!!

که تصویر من در خاطر نقش بسته باشد و بعدا دلش برایم تنگ شود... برای من که اغلب با رژ لب مامان ر که دیگر ازر استفاده نمی کرد ر رویش چرت و پرت می نوشررتم... و گاهی هم دیوانه بازی هایی در می آوردم که فقط آینه شاهد بود...

ر باران خوابت برد تو دسشویی؟ ر اومدم.

خزر یک ب شقاب بادنجان و یک سبد سبزی گذاشته بود روی میز؛ یک لقمه درست کردم و به سرعت چپاندم توی دهانم که فوراً سقف دهانم سوخت و به گز گز افتاد. رفتم بالای

سررطل زباله و لقمه ی توی دهانم را تف کردم توی سطل!

ر آی... باز از این کارای چندر کردی؟

من دهانم را باز کرده بودم و زبانم را انداخته بودم بیرون تا سررقف دهانم هوا بخورد... خزر با دیدنم خندید و بعد با تأسرف سرری تکان داد. کمی با قا شیخ بادنجانها را زیر و رو کرد تا خنک شوند: آخه ندیدی ازر بخار بلند میشه؟ در یخچال را باز کردم و کمی از برفک توی یخدان برداشررتم و ریختم توی دهانم.

ر تو هی گفتی باران بیا... باران بیا... فک کردم سرد شده...

این را درحالیکه حرف زدن با ناز او را تقلید می کردم، گفتم. خزر چپ چپ نگاهم کرد.

ر تقصیر منه که نمی خواستم غذای سرد بخوری، برات گرمش کردم... لیاقت نداری.

با اطوار بیرون رفت و من خندیدم.

ر باشه، دمت گرم خواهی...

وقتی بالاخره غذا خوردم، آمدم بیرون و رفتم کمک مامان. داشرت چینی های قدیمی ار را توی کارتن می چپاند، نشستم روی زمین و زیر دستی ها را لای پارچه پیچاندم: کار اینارم فروخته بودیم.

مامان سرر را بلند کرد و با نگاهی حخ به جانب به من گفت: اینا رو می خوام بذارم واسه جهیزیه ی شما، نمی تونم بفروشمش که...

نفس عمیقی ک شیدم، درکش نمی کردم ولی نمی توان ستم منطخ خودم را به او تحمیل کنم. در کارتن را بستم و بلند شدم: کجا بذارمش؟ ر همونجا پیش بقیه، حواست باشه جوری بچینی که زیاد جا نگیره.

از پله های زیرزمین که پایین می رفتم ناخودآگاه لبخند به لبم آمد، چقدر در بچگی از زیرزمین وح شت داشتم، انواع و اق سام هیولاهای تخیلی را در آنجا تصور می کردم، امکان نداشت شب ها پایم را آنجا بگذارم. چون کلید برکش توی راه پله بود وقتی آن را می زدم و همه جا تاریک می شررد، تا بالای پله ها مثل فشرنگ در می رفتم، احسراس می کردم دسرت موجودات خونخواری از توی تاریکی به سمت پایم دراز می شد تا مرا بگیرند و گیر بیندازند.

کلید برق را که زدم، چند وجب پایینتر، روی دیوار، جای کنده کاری هایعسرل را دیدم. ده جا روی دیوار خریت مرا اعلام کرده بود. هر وقت دعوایمان می شد یا زیاد به پر و پایش می پیچیدم، می آمد اینجا و روی دیوار می نوشت که: «باران خر است» - «باران بد است» - «باران خر و گاو است.» خدا می داند من چطور می توانستم همزمان هم خر و هم گاو باشم؟! بی اراده روی پله نشستم و دستم را روی کنده کاری های دیوار کشیدم. یک خانه کنده بود که تویش مثل یک چرا روشن بود، ابعاد چرا به هیچ وجه با آن خانه ی م\*س\*تطیلی که یک مثلث به جای شیروانی سرر سوار بود جور در نمی آمد ولی... دستم را روی چرا گذاشتم و آهی کشیدم... مثل خانه ی ما...

ر باران چرا اینجا نشستی؟

مامان بود که با جعبه ی دیگری داشت از پله ها پایین می آمد.

ر هیچی، همینجوری.

آهی کشید، جعبه را روی پله گذاشت و کنار من نشست، دستش را دور شانه ی من انداخت و

مرا به طرف خودر کشررید و من سرررم را روی سررینه ار گذاشتم.

ر عزیزدلم زندگی بالا پایین زیاد داره.

ر می دونم!

مامان خندید: به اندازه ی کافی سخت ه ست، باغ صه خوردن سخت ترر نکن.

رر من غصه نمی خورم! فقط عصبانیم که کاری از دستم برنمیاد، ناسلامتی من مرد این خونه ام.

مامان بلند بلند خندید و موهای مرا به هم ریخت: همین بودنت قوت قلبه قهرمان!

روز بعد از صریح شروع کردیم به بار زدن و سرایل توی کامیون. مجتبی پسر همسرایه مان هم که گلپوش پیش خزر گیر بود و خزر محلش نمی گذاشت، آمده بود کمکمان. مامان مدام به او می گفت که زحمت نکشرد و خودمان از پشش برمیایم ولی پسر بیچاره مدام چشمهای قهوه ای درشتش را می دوخت به خزر و حال مرا به هم می زد... طرز نگاهش دقیقا شریبه گوسراله ای بود که داشتند ذبحش می کردند... من که اصرا از این برنامه های عشرخ و عاشرقی خوشرم نمی آمد و خیلی هم خوشحال بودم که خزر زیر نگاه التماس آمیز او او نرم نمی شرد... خزر را هم که به کلی جو گرفته بود و دماغش را برای ما هم بالا می گرفت! فکر کنم این نقل مکان لااقل این خوبی را داشت که خزر را از دیدن التماس های هر روزه ی مجتبی دور می کرد... مامان هم با وجودی که دلش برای بیچاره می سروخت، با جواب منفی خزر موافق بود. خزر به کسری احتیاج داشت که در زورگویی یک پله از خودر بالاتر باشد نه این بیچاره ی حرف گور کن و ملایم...

بالاخره حدود سرراعت یازده که شررد، و سررایل بار کامیون بود و همه ی افراد خانواده توی آژانس منتظر من بودند که هنوز توی ح یاط بودم... بچ گانه یا احمقانه، روی کاغذی نوشته بودم که «من برمی گردم»، آن را لوله کردم، یکی از آجرهای لخ دیوار را از جا درآوردم، کاغذ کوچک را چپاندم آنجا و آجر را برگرداندم سررر جایش... تا این قول را به خانه نمی دادم نمی توانسررتم آنجا راترک کنم.

من احسرراس می کردم بدبخت شررده ایم، قلبم گواهی می داد که به فلاکت و بیچارگی افتاده ایم، فکر می کردم مجبوریم توی یک دخمه ی اندازه ی سوراخ مور بچپیم و دم نزنیم ولی... ولی محل زندگیمان اصرا شریبه سروراخ مور نبود! بلکه...

عسرل از پنجره بیرون را نگاه کرد و ذوق زده به سرمت ما برگشت: ایول، مثل بهشت می مونه!

در عرض نیم ساعتی که به آن خانه پا گذاشته بودیم، این ش صتمین باری بود که عسرل این را می گفت. خزر هم با بی حوصرتی جوابش را داد: مبارک صاحبش باشه، به ما چه؟ مامان بیرون بود و خزر به خودر اجازه می داد دلخوریش را نشران دهد. من هم از پنجره بیرون را نگاه کردم. از آن زاویه فقط با را می دیدم و درخت هایش را، ولی می دانستم کمی آنطرفتر ساختمان اصلی است که تراس نیم دایره ی پهنی داشت و تویش صرندلی چیده بودند. پله ها بالتبع حلقه وار بالا می رفتند تا به تراس برسند، ستون های استوانه ای قطوری داشت که به اندازه ی ارتفاع طبقه ی اول بود و آن بالا بالکن دیگری بود که از پایینی کوچکتر بود و در اتاقی به آن باز می شد. تمام پرده های خانه را کشیده بودند و من فقط می توانستم ظاهر خانه را بینم که مثل اشرافزاده ی سختگیری شکمش را جلو داده بود...

ر باران؟

به طرف خزر برگشتم: بله؟ چی شده؟

خزر با بدبینی اطراف را نگاه می کرد: مگه نگفتن اینجا خالی بوده؟... ولی یکی اینجا بوده، نگاه کن (انگ شتش را روی سنگ اپن ک شید و به سمت من گرفت) اصررلا خاک نیس اینجا، نمیشرره که متروکه باشرره و خاک هم نگرفته باشه، میشه؟  
شانه هایم را بالا انداختم: لابد بش می رسیدن، به ما چه؟

خزر رفت توی آشپزخانه و سبد توی سینک را هم برداشت و بررسی کرد، پر از تفاله ی جای بود و پوست میوه، آن را با حالت معنی داری به من نشان داد و من گفتم: خب که چی؟

خزر پوفی کرد و دست هایش را به کمر زد: از کجا شروع کنیم؟

مادر رفته بود برای ناهار چیزی تهیه کند و ما مانده بودیم و خانه خالی، که خزر می خواست تا قبل از آمدن مامان حرکتی کرده باشیم و بیکار نمانیم...

زیاد بزرگ نبود، ولی برای ما کافی به نظر می رسید، دو اتاق خواب کوچک داشت با یک سرویس بهداشتی. ولی هالش ن سبتا بزرگ بود و آشپزخانه ار هم تمیز به نظر می رسید، هیچکدام از شیرها و لوله ها مشرکل نداشترند و گازر هم و صل بود. خزر با ع سل ماندند توی آشپزخانه و من و طلوع رفتیم سرا اتاق خوابها...

کارمان زیاد طول نکشید، تمیز کردن خانه ی خالی خیلی سخت نبود. دیوارها و پنجره ها را تمیز کردیم و کف ها را تی کشریدیم. ناهار که خوردیم، شررروع کردیم به آوردن وسایلمان توی خانه...

از ساختمان اصلی هیچ صدایی نمی آمد و هیچ کس را هم تا آن لحظه ندیده بودیم...

با دو دلی از ساختمان بیرون آمدم و به با رفتم، خخ با مامان بود، ساختمان ما کاملا مجزا و البته خیلی کوچکتر بود. با به حدی بزرگ بود که در طول روز به ندرت امکان دیدن همسرایه هایمان پیش بیاید. از در بزرگ ورودی، سرمت راست ساختمان ما واقع می شد و بعد از سمت درم \*س\* \*تقیم سنگفرر بود تا جلوی سراختمان اصرلی؛ نمای آجر داشترت که من عاشرقش بودم، حالتی قدیمی و آشررنا و دلگرم کننده، دلم می خواسررت می رفتم جلوتر و کنار آن سررتونهای بلند می ایسررتادم، دسررتم را دورر حلقه می کردم بینم به هم می رسند یا نه،

ولی جر تش را ندا شتم. از صاحبخانه مان هیچ نمی دان ستم جز اینکه متخ صب زنان است و با پ سرر زندگی می کند. مادر حرفی از شوهر خانم پیرایش نزده بود، اینکه مرده یا جدا شده اند را نمی دانستم؛ پسرر را هم ندیده بودیم. ولی خود خانم پیرایش را دیدیم، وقتی که آمدیم خانم پیرایش با یک زانتیای تمیز مشکی از خانه بیرون آمد. با دیدن ما ایستاد و کلی تحویلمان گرفت، بعد هم گفت که به جز ما کسی خانه نیست و راحت باشیم.

من که راحت بودم، نیازی به تعارف نداشتم ولی خب... هنوز آنقدر رویم باز نشده بود که جلو بروم و به ساختمان سرکی بکشم، ترجیح دادم با را بگردم.

استخر بزرگی داشتند که سمت چپ قرار گرفته بود، کنارر آلاچیخ کوچک و مرتبی سرراخته بودند که یک دسرت میز و صررندلی چهار نفره گذاشررته بودند تویش. سمت راست، یعنی تقریبا کنار خانه ی ما بی شتر به مذاقم خور آمد؛ چند تا درخت نزدیک به هم، یک تاب فلزی قدیمی، و یک گلخانه. علاوه بر گلخانه بیرون هم باغچه هایی با شکل های مختلف ساخته شده بود که فعلا گلی نداشدررتند. رفتم جلوتر بین انبوه درختها، اینجا می شررد تقریبا از نظر بقیه پنهان شد. چرخیدم، دستهایم را ک شیدم و چ شم هایم را ب ستم، چه حس و حال خوبی بود... بهار در این خانه چه صررفایی داشدررت... برای یک لحظه دردی از مغزم به تمام تنم پیچید و ای ستادم، عید بدون بابایی؟! انگار شادیم از حضررور در آن خانه توهین به خاطراتم از پدر و خانه ی قبلیمان بود... آهی کشریدم و روی تاب نشررستم. پاهایم را روی زمین کشریدم و کمی خاک هوا کردم، حالا تقریبا جایی نشسته بودم که ساختمان اصلی سمت راست و خانه ی ما سمت چپم واقع می شد. خانه ی ما از نظر نما خیلی ساده و بی آرایه بود ولی برای ما از صد تا کاخ و خانه ی آنچنانی فعلا باارز شتر بود... از اینجایی که ن ش سته بودم، پنجره ی یکی از اتاق هایمان دیده می شد، من این اتاق را بر می داشتم...



ر مگه بمیرم با عسل هم اتاق بشم!

ر باران!

پایم را به زمین کوییدم: من بزرگترم، من میگم این اتاقو می خوام، اون باید قبول کنه!

مامان به اپن تکیه داد: اینجا که به تعداد اتاق نداریم، باید شریک بشین با هم.

ر خب با طلوع یا خزر، عسل اون یکی رو برداره!

مامان به سمت ع سل برگ شت: عزیز دلم تو با طلوع اون اتاقو بردارین، بزرگتر هم هست.

لب و لوچه ی عسل آویزان شد، بغض کرد و چشم هایش فورا تر شد: منم اینومی خوام!

ر برای تو چه فرقی می کنه آخه؟

دست هایش را روی سینه در هم فرو کرد: برای خودت چه فرقی می کنه؟ ر من اونجا رو

می خوام چون رو به باغه!

ر ما آدم نیستیم؟ همیشه باید هر چی خوبه تو برداری؟ خونم به جور آمد: من

ک ی هر چی بهتر بوده...

خزر پرید و سط حرفم: ع سلی اگه قبول کنی، اون جامدادی رو که دوس داری میدم به تو.

ر همون بنفشه؟

خزر با تحقیر به من نگاه کرد و با مهربانی رو کرد به عسل: آره عزیزم.

عسل با مظلوم نمایی دماغش را کشید بالا: باشه، قبول!

خزر از کنارم رد شد و عمدا آرنجش را به من کوباند: یاد بگیر.

پریدم و روی میز اپن نشستم: حالا نه اینکه قراره من در اتاقو قفل کنم و نذارم کسی بره  
تور! خب فقط و سایلم اونجاس برو تور مثل اسب کیف کن، اگه صدای من در اومد؟! بگو  
چرا...

فورا صدای مامان بلند شد: باران!

عسل خندید: دیگه از باران گذشته، تگرگ شده...

همه خندیدند و من پوزخند زدم: هه... هه... طلوع، عزیزم، تو با من هم اتاقمیشی؟

طلوع لبخند زد و شرانه هایش را بالا انداخت، عسرل جیغ جیغ کنان گفت: تو طلوع رو از من  
بیشتر دوس داری... آره؟!

پاهایم را توی هوا تکان دادم: واقعا نفهمیده بودی تا حالا؟ فورا جیغش به هوا  
رفت: به درک! کی اهمیت میدی؟ ر فعلا که تو!

ر نخیرم... اصنم برام مهم...

ر بسه... بسه... باران سر به سرر نذار... برو اتاقو مرتب کن... بجمب!

قبل از اینکه بروم توی اتاق، خزر هشدار داد: یه جایی هم برای من بذار!

برگشتم، با چشم و ابرو به عسل اشاره کرد. خانم هم نمی خواست با عسل هم اتاق شود ولی  
فقط من بودم که با کولی بازی این را اعلام می کردم. شانه هایم را بالا انداختم: باشه!

اصلا چه فرقی می کرد، در خانواده ی ما اتاق شیخ صی معنایی نداشت. همه همه جا رفت و  
آمد می کردند ولی خب اتاق خوابها را با این اسررمها از هم تشخیص می دادیم، اتاق خزبار!

اتاق عسطل! اتاق مامان و بابا... بابا که نبود، انگار حالا که خانه را عوض کرده بودیم، نبود بابا بیشتر به چشم می آمد...

اتاق سرره در چهار بود، یک پنجره داشرت، و یک کمد دیواری و دیگر هیچ...

کمد دیواری هم خالی نبود، پس من کجا کتاب می خواندم!!؟

خزر به اتاق آمد و به سرعت مشغول جا دادن وسایلش شد، همزمان هم برای من سرخرانی می کرد و هشردار می داد که این رفتار بچه گانه را کنار بگذارم. من هم مثلا گور می دادم، نصررف حرف های خزر را نمی شررنیدم ولی خب دلیلی ندا شت به خودر هم بگویم. باید اجازه می دادم شارژر خالی شود. با اینکه فقط دو سررال از من بزرگتر بود با هم تفاوت زیادی داشرتیم؛ هم از لحاظ ظاهر و هم باطن! خزر موهای تابدار خرمایی داشرت و چشررم های خور حالت سرربزر با پوسررت زیتونی ار خیلی جور بود. ولی من با آن موهای ل\*خ\*ت مشررکی و چشررم هایی که انگار تویش چرا روشررن کرده بودند، عین کلا بودم!!! خزر ظریف، موزون و موقر بود، من لاغر و دسررت و پاچلفتی بودم. خزر مثل پیانو، سنگین و من عین شیپور، شلو و پر سر و صدا بودم. همانطور که طلوع عین ویلن دلن شین و ع سل عین سازدهنی شاد بود. طلوع شانزده ساله بود، چشم های نازنین بابا را داشت و موهای نرم و ابریشم وار خرمایی رنگ، پوستش عین شی شه شفاف و رنگپریده بود. ع سل دو سال کوچکتر از او و گرد و سفید و بور بود. لپ های صورتی، بینی کوچک سربالا و چشرم های عسرلی داشرت. در میان ما، خزر بیشرتترین شرباهت را به مامان داشت و همه متفخ القول بودند که من به عمه ناهید شبیه هستم - که من هیچ شباهتی نمی دیدم - طلوع به هیچکس جز فر شته ها شبیه نبود و ع سل عین یک کوالا لوس و تنبل و نانا بود. رو ضه ی خزر تمام شد و با اینکه یک کلمه از حرف هایش یادم نمانده بود قول دادم به آنها عمل کنم.

\*\*\*

با گلرخ در محوطه قدم می زدیم و برای او از محل جدید زندگیمان تعریف می کردم. تازه یک روز گذشرفته بود و دیگر نه خانم پیرایش را دیدم نه پسررر را... با توجه به سن و سال خانم پیرایش پ سرر باید هم سن و سال طلوع میبود، پس باید صبح موقع مدرسه رفتن می دیدمش ولی ندیده بودم...

خانه را کامل تمیز کردیم و چیدیم و تقریبا شرریه خانه ی خودمان شررده بود، فقط جای بابایی و خاطراتش خالی بود...

گلرخ با آرنج به پهلویم زد: اونجا رو!

نگاه کردم و بهزادنیا را دیدم که با حالتی عصرربی راه می رفت و با تلفن حرف می زد. گلرخ با تمسخر گفت: لابد داره با دوست دختر حرف می زنه!

ر از دانشگاه ماست؟

ررر دوستش؟ نمی دونم! تا حالا با کسی ندیدمش، البته به غیر از اون افسانه ی قدیمی!

از حرف گلرخ خنده ام گرفت، اسم دوست صمیمی بهزادنیا و شریک شیطنت هایش «بابک خرمدین» بود.

گلرخ دستم را کشید: بیا از اون سمت بریم ببینیم چی میگه!

ر به ما چه؟

ولی گلرخ مرا کشان کشان برده بود که مثلا اتفاقی از کنار بهزادنیا بگذریم و از مکالمات مهم او باخبر شویم؛ صدای عصبانی و ناراحت او را شنیدم.

ررر من بچه نیستم که تو منو کنترل کنی... می خوامی کاری کنه که همیشه همه چیز مطابق میل تو باشه... ادای آدمای خیر رو در نیار... آره... آره... فقط می خواسررتی منو بکشرونی تو خونه که جلو چشمرمت باشرم... اصررلا نظر منو نپر سیدی... به چیزی که می خواستی ر سیدی... دیگه به من چکار داری؟...

انقدر به پرو پای من نییچ... من زیر بار حرف زور نمیرم... یعنی انقدر حخ نداشتم که اونجا رو واسه خودم داشته باشم؟

متوجه ما شد، چنان غضبناک نگاهمان کرد که ترسیدم، به ما پشت کرد و دور شد.

به گلرخ طعنه زد: حالا فهمیدی دوس دخترر کیه؟ گلرخ در فکر بود: مثل اینکه مشکل خانوادگی داره.

آهی کشیدم و گفتم: کی نداره؟

چشمم به روبه رویم افتاد و با بدجنسی خندیدم: اینم مشکل خانودگی شما، حی و حاضر.

با حیرت به من نگاه کرد و بعد تازه متوجه رو به رو شد: جان جدت بیا از اینجا بریم.

ولی قبل از اینکه فرار کنیم، صنعتگر شکارمان کرد: خانم نیک اندیش!

گلرخ ایستاد و گفت: ای بر پدر مردم آزار لعنت!

دلم برایش سوخت، به مح ضی که صنعتگر خودر را به ما رساند، صدایم را انداختم روی سرم

و گفتم: این دفعه ی دهمه که بهت میگم اون جزوه رو لازم دارم، هی ب ها نه م یاری. همین

الان میریم خونه اتون و جزوه امو م یدی، هر چیزی حدی داره.

علاوه بر صنعتگر، گلرخ هم تعجب کرد ولی دوزاریش افتاد: چه خبرته حالا؟ میدم بهت.

دست هایم را به کمر زدم: دیگه کی؟ بعد از امتحان پایان ترم؟  
 گلرخ با رنجیدگی نگاه از من گرفت و به طرف صررنتگر برگشرد: بفرمایید آقای صنعتگر!  
 کاری داشتین؟

قبل از آنکه بیچاره حرفی بزند، گلرخ گفت: فقط زودتر بگین نکنه لولو جزوه ی خانمو بخوره!  
 صررنتگر دهان باز کرد و من گفتم: خوبه والله، دو قورت و نیمش هم باقیه، یه چیزی هم  
 بدهکار شدیم.

ر خانم نیک اندیش، من...

با عجله گفتم: نکنه جزوه ی شما هم پیششده؟ اگه پشت گوشتونو دیدین جزوه رو هم دیدین.  
 ر نه، من می خواستم...

گلرخ به من توپید: آدم یه درسو بیفته شرف داره به اینکه به تو رو بندازه و جزوه بگیره.

قبل از آنکه من حرفی بزنم، صررنتگر با ناراحتی گفت: مثل اینکه وقت خوبی مزاحم نشدم، با  
 اجازه!

رفت و ما هم راه افتادیم. گلرخ زیر لب گفت: کنه!

ر بیچاره دلش لیز خورده!

ر می خواست سنجاقش کنه که لیز نخوره!

صدایی از کنارمان آمد: تو رو خدا دیدی چه فیلمی وا سه بیچاره اومدن؟ خدا کار آدم رو به  
 این ورپریده ها نندازه.

می دانستم صدای به قول گلرخ، «افسرانه» اسرت، ولی خودمان را به آن راه زدیم. او و بهزادیا از کنارمان گذشتند، خرمین با تا سف سری برای ما تکان داد ولی بهزادیا حواسش جای دیگری بود و به دنیا و مافیها توجه نداشت. از اتوب\*و\*س پیاده شدم و خیابان پهن و زیبای خانه ی جدیدمان را به سختی بالا رفتم. این خانه به نسبت خانه ی خودمان به دانشگاه نزدیکتر بود ولی خب سربلایی داشت. همینطور که هن هن کنان خودم را بالا می کشیدم با شیفتگی خانه های کاخ مانند اطرافم را نگاه می کردم. خدا می داند چقدر داسررتان و ماجرا در دل این خانه ها پنهان بود. کار در و دیوار زبان داشتند و برایم حرف می زدند. اینجا هیچ خبری از همسایه نبود؛ یعنی همسایه داشتیم، توی جزیره که نبودیم ولی خب... با ه مدیگر برخوردی نداشترتیم، هیچ ارت باط و صمیمیتی... متأسفانه!

آهی کشیدم و در را باز کردم؛ با وجودی که چند روز گذشته بود هنوز به خانه ی جدید مان عادت نکرده بودم. ک ی فکرر را می کردم که - حتی به طور موقت - در چنین خانه ی زندگی کنم؟

دور و بر با را نگاه کردم، خبری از صرراحبخانه نبود؛ نه خودشرران و نه حتی خدمتکاری...  
شانه هایم را بالا انداختم و رفتم طرف خانه ی خودمان.

صدای جیغ ویغ عسل از داخل می آمد؛ باز چه دسته گلی به آب داده بود؟! در را باز و از همان دم در بلند سلام کردم.

همه به طرف من برگشتند، صورت عسل برافروخته و چشم هایش خیس بود. خزر هم آشفته و عصبانی! کوله ام را همان جا جلوی در انداختم و با خستگی کنار طلوع نشستم: باز چی شده؟

عسل به من پشت کرد و آهسته به طرف در رفت. خزر با ناراحتی گفت: کجا؟ می ترسی بفهمه؟ بالاخره که چی؟

گور هایم تیز شد و هوشیار شدم، بلند شدم و دو قدم به طرف عسل برداشتم:  
چکار کردی؟

صدایم سرد و هشدار دهنده بود؛ خزر احساس خطر کرد: چیز مهمی نیست!  
بی توجه به خزر، بدون اینکه چشم از عسل بردارم، تکرار کردم: چکار کرده؟ ر درستش می کنم!

ر خزر!

خزر با خستگی عقب نشینی کرد: مجسمه اتو شکسته، همون دختر بچه!

این را گفت و ناامیدانه منتظر عکس العمل من شد.

ر تو... چکار... کردی؟ باز رفتی سر وسایل من؟

عسرل جیغ بلندی کشرید و مثل گلوله در رفت. قبل از اینکه جلویم را بگیرند دویدم دنبالش، عسرل که فکر را کرده بود، از خانه بیرون زد و به با دوید.

قبلا در خانه ی خودمان خیلی سرریع به او می رسریدم ولی اینجا، توی با ، کمی م شکل بود. هر دو با سرعت از روی موانع می پریدیم و می دویدیم؛ او از ترس جانش وحشررتزده می گریخت؛ من هم با عصرربانیت دنبالش بودم و خط و نشان می کشیدم که صدای بلند مادر متوقفم کرد: باران!



چطور ندیده بودمش؟! به سررختی خودم را کنترل کردم که دنبال عسررل ندوم و برگشتم: بله؟

مادر بود و خانم پیرایش و... خدای من! نه! امکان نداشت...

بهزادنیا بود، شک ندا شتم! مگر اینکه چیزی م صرف کرده بودم که خودم خبر نداشتم و حالا توهم زده باشم! شراید هم سررم به دیواری جایی خورده بود، چشررم هایم را بسررتم، دوباره باز کردم و باز هم او را دیدم که حیرت زده مرا نگاه می کرد. به زور سررلام کردم ولی از جایم تکان نخوردم. او اینجا چکار می کرد؟ شاید فقط مهمان باشد، اتفاقی بود، بله... باید...

مادر با سرزنش مرا نگاه کرد: بچه شدی باران؟ این چه رفتاریه؟

جواب ندادم و خانم پیرایش گفت: دعوار نکن فرو جان! این هم یه رور رفع سوء تفاهمه!

سرم را بلند کردم و او را دیدم که می خندید.

ررر باران جان! معرفی می کنم، معین پسر م (به من اشاره کرد) باران همسایه ی جدیدمون!

بهزاد نیا مات و بی حالت به من زل زده بود، انگار او هم نمی توانسررت این تقدیر احمقانه را

درک کند، در یک ثانیه بدون هیچ حرفی چرخید، به ما پ شت کرد و رفت. خانم پیرایش او را

صردا زد که فایده ای نداشتم، ضرورتش درهم رفت و با ناراحتی از ما عذر خواست.

من که هنوز هم شرروکه بودم، حرکت او برایم دور از انتظار نبود. انگار صرردای خانم

پیرایش را از دور می شنیدم: یه خرده بد قلقه!

سرم را بلند کردم و لبخند عذر خواهانه ی خانم پیرایش را دیدم، من هم لبخند نیمبندی زدم

و پریدم وسط تک و تعارف مامان: ببخشید... با اجازه!

با قدم هایی لرزان از آنجا دور شدم و بعد ناگهان شروع کردم به دویدن.  
تا توی اتاقم دویدم و خودم را روی تل رخت خوابها پرت کردم. خزر با نگرانی پشت سرم به  
اتاق آمد: عسل کو؟ چکارر کردی؟

صورتتم را از او برگرداندم و مشتتم را به سینه فشردم: هیچی، تو باغه!  
خزر با سوءظن به من که نفس نفس می زدم نگاه کرد: چی شده؟  
مغزم داشت منفجر می شد، شانه هایم را بالا انداختم و رویم را کردم طرف پنجره؛ «خزر برو،  
الان نه! خواهش می کنم!»

ولی خزر گیرترین موجود دنیا بود. آمد و بالای سرررم ایسرتاد: بگو بینم چی شده؟  
فایده نداشت، خزر تا از ته و توی ماجرا سر در نمی آورد ولم نمی کرد. شاید اینطور بهتر  
بود... اگر می فهمید، کمکم می کرد...

دستش را گرفتم و ن شاندمش کنارم: ببین خواهری، مامانو را ضی کن از اینجا بریم.  
دستش را از دستم بیرون کشید و با تعجب گفت: چی داری میگی؟ ما کلی شانس آوردیم  
اومدیم اینجا، خونه به این خوبی. نه کرایه ای، نه منتی، نه جای کسی رو تنگ کردیم. کجا بریم  
بهتر از اینجا؟

نفسررم را به تندی بیرون دادم و با صرردای بلندی گفتم: یه جا که خونه هم دانشگاهی من  
نباشه!

ر چی؟ کلافه شدم.

ر خزر انقدر چی چی نکن!!! ببین...

همه چیز را برایش تعریف کردم... از روز اول...

ترم سه بودیم که برای اولین بار با بهزاد نیا روبه رو شدم، قبلا حتی یکبار هم او را ندیده بودم یا دیده بودم و توجهم را جلب نکرده بود...

کلاس اخلاق را با گروه مکانیک گرفته بودیم و در دانش‌رکده ی مهندسرریتشکیل می شد؛ جایی که قبلا فقط برای شیطنت و بازیگوشی رفته بودیم.

کلاس در آمفی تئاتر کوچک دانش‌رکده برگزار می شررد، چند ردیف پنج تایی صندلی سبزرنگ که وقتی بلند می شدی قسمت نشیمن صندلی بلند می شد و تخ می خورد به پشتی! گلرخ کیفش را انداخت روی صندلی کناری و خودر هم بعد از من نشرسرت. چشم‌مهایش می درخشید و عین فانوس دریایی می چرخید و همه را از نظر می گذارند. با آرنج زدم به پهلویش: چ شماتو درویش کن دختر! بیچاره صنعتگر!

لبخند بر لبانش خشک شد: زهرمار. من که منظوری ندارم، فقط...

با دست تشویقش کردم به حرف زدن: خب، فقط چی؟!

بی اراده گوشرره ی لبانش به نشرانه ی خنده بالا رفت: خب... خب بچه های مهندسی باحالترن!

ر صداتو بیار پایین!

به دور و برم نگاه کردم و گلرخ پچ پچ کنان گفت: خدایی اینطور نیسرت؟ آخه پسری که وقتشو میذاره ادبیات بخونه به چه دردی می خوره؟

این حرفش شرردیدا به من بر خورد و صرردایم بالا رفت: این چه حرفیه گلرخ؟!

یعنی چون اینا مهندسی می خونن خیلی کمالات دارن؟ خب هرکس یه چیزی رو دوست داره، تو یه چیزی مهارت داره... همه که مثل هم نیستن!

صدای محکمی از پشت سرم شنیدم: از منبر بیا پایین کوچولو!

برگ شتم و پ سری را دیدم که با بی قیدی به پ شتی صندلی تکیه داده بود و حالا مرا برانداز می کرد. فکر می کردم اگر اخم کنم و قیافه بگیرم، او پس می کشد ولی با پرویی خندید و به نگاه کردنش ادامه داد. چشمرم های خاکسرتری تیره ار بین مژه هایش می درخسرید و مرا می ترسیراند. خیلی دلم می خواسرت حرفی به او بزئم ولی در زمین دشمن بودیم و دست تنها. برگ شتم سرجایم و گلرخ را هم کشیدم تا بنشیند. گلرخ سرر را آورد بیخ گوشم و با هیجان گفت:

می شناسیش؟

با دست او را پس زدم و اشاره کردم که ساکت شود. از دست او هم ع صبانی بودم که با حرکات بچگانه و تابلویش همه جا فوراً ما را لو می داد.

چند ثانیه بعد صدای دو سه نفر دیگر را هم شنیدم که آمدند و پ شت سرمان نشرسرتتند.

گلرخ طاقت نیاورد و خودر را به من نزدیک کرد: این پسررره بهزادنیاس!

ر خب که چی؟

ر هیچی، میگم فامیلش اینه!

ر حالا همه ی مشکلات و مسال زندگی من حل شد؟ گلرخ شکلک درآورد:

چته انقدر تلخی؟ ر از دست تو که نمی دونی ک ی باید حرف بزنی!!

این بار جدا به او برخورد. خشک و خشن تا آخر کلاس زل زد به استاد و لام تا کام با من حرف نزد.

از ردیف جلو برگه ای دادند دستمان تا اسممان را بنویسیم. اسم خودم و گلرخ را که قهر کرده بود، نوشتم و برگه را گرفتم پشت سرم.

«افسانه» که آن موقع هنوز نمی شناختمش با لحن ملایم و لوسی گفت: خباسم مارم بنویس جانم!

از لحن صمیمی او بدم آمد، غریبم: بگیر خودت بنویس، چلاق که نیستی! ولی باز هم هیچکدام برگه را نگرفتند و افسرانه با لودگی گفت: ما که خودکار نداریم.

حوصله ی کل کل با این قبیل موجودات را نداشتم: به درک!

بلند شردم؛ ردیف آنها را رد کردم و برگه را دادم ردیف بعدی. افسرانه هم تمام هیكلش را به عقب کج کرد و برگه را از دست آنها قاپید. تا سرجایم نشستم صدای آنها را شنیدم:

این بابا ننه ها هم چه نوشابه هایی واسه بچه هاشون باز می کنن! گلررررخ!

«گلرخ» را با مسخرگی کشید و یکی دیگرشان هم خندید: چی رخ؟ صدای خنده شان آزاردهنده بود و گلرخ را می دیدم که عین مار به خود می پیچد.

ر به نظر من که خررخ وجه تسمیه بهتری داره!!!

ر آره، مخصوصا از هر طرف هم که بخونیش فرقی نداره!

هر سه قهقهه زدند و به گلرخ نگاه کردم که از عصبانیت کبود شده بود. نکند مسخره بازی آنها را هم به حساب من بگذارد؟!

استاد اجازه ی مرخصی داد و بلند شدیم. گلرخ محکم به من تنه زد و از کنارم گذشت. با عجله دنبالش رفتم: گلرخ، وایسا...

صدای آنها را دوباره شنیدم: ای بابا گلرخ اون یکی بود که!

ر پس این یکی اسمش چی بود؟ ر باران!

برگشتم و بهزاد نیا را دیدم که پوزخندزنان، شرمرده و با خونسردی تکرار کرد:

باران ایزدستا!

کلی ناز گلرخ را کشریدم تا آشورتی کرد. به همان سرررعتی که می رنجید، می بخشید و از

یاد می برد. بلافاصله شروع کرد به گفتن چیزهایی که درباره ی بهزاد نیا شنیده بود: بین

دختر خیلی خواهان داره، ترم پنج مکانیکه، یه ساتافه ی بنفش بادنجونی داره! انقده خوشگله!

طعنه زدم: خودر یا ماشینش؟

قیافه ی سخت و خشکش با آن چشم های خاکستری سرد جلوی چشم هایم جان گرفت.

بدون شک خور قیافه بود... آن قیافه با موهای پرپشت و مرتب مشکی که توی پیشانی صاف

و بلند ریخته بود، ابروهای پهن، چشم های مورب و حالت دار، بینی اسررتخوانی و گونه های

پر و لب هایی که انگار روی هم جفت نمی شدند و باریکه ای از دندان هایش پیدا بود؛ خوب

بود... خیلی خوب... ولی دلنشین؟! نه...

نیشگون گلرخ از بازویم مرا به خود آورد: هر سه...

چشم های سرد خاکستری توی ذهنم پر رنگ شد...

ر واقعا از خوشت میاد؟!!

گلرخ سرر را خم کرد توی کیفش و صادقانه جواب داد: از قیافه ر آره! خب خیلی شیکه، نیست؟

شررانه هایم را بالا انداختم و گلرخ به تکرار اراجیفی که از او شررنیده بود ادامهداد. چون نمی خواستم او را دوباره برنجانم مجبور بودم به شرنیدن آنها علاقه نشان دهم.

\*\*\*

چند روز بعد که صررنعتگر گلرخ را به حرف گرفته بود، من همان دور و برها روی نیمکتی نشسته بودم و بین بچه ها دنبال سوژه می گشتم. صنعتگر یکی از همکلاسری هایمان بود که خاطر گلرخ را می خواسررت با وجود اینکه گلرخ آرزو می کرد سر به تن او نبا شد. پ سر معمولی و ساده ای بود که با معیارها و خواسررته های سرروپرنچرال گلرخ جور در نمی آمد. سررم را به طرف بچه ها چرخاندم و بهزاد نیا و دوستش را دیدم که به این سمت می آمدند. گلرخ خج داشت؛ پ سر خیلی خور تیپی بود. می دیدم که چطور سر دخترها به سمت او می چرخد و ریز ریز می خندند. گلرخ آمار دوستش را هم درآورده بود و حالا می دان ستیم که ا سمش «بابک خرمدین» است. من اگر به جای او بودم با بهزاد نیا راه نمی رفتم، چون با وجودی که قد و هیكل متناسب و قیافه ی خوبی داشت در کنار بهزاد نیا از سکه می افتاد. صدای گلرخ مرا به خود آورد:

اگه من یه روز خودمو تو لیوان غرق کردم بدون از دست این سریش بوده!

خودر را روی نیمکت انداخت و آهی کشید. همزمان سرر چرخید و ان دو نفر را دید؛ خودر را جمع و جور کرد و زیرلب گفت: دارن میان طرف ما!

راسررت می گفت، آمدند و درسرت نیمکت کناری ما نشررسررتند. ما دو تا هم خودمان را زدیم کوچه ی علی چپ و تظاهر کردیم که مشررغول بحث مهمی هسررتیم. ناگهان چیزی افتاد روی زانویم و گلرخ جیغ گوشررخراشرری کشررید:

سوسک!

همزمان از جا پرید و جماعتی به سمت ما چرخیدند ولی من زانویم را تکاندم و جانور روی زمبن افتاد. خم شدم و آن را برداشتم، گلرخ لرزید: دست نزن بش!

آن را جلوی چشم هایش تکان دادم: عروسکه!

لب هایش را ورچید و اخم کرد: چندرا!

هر دو چرخیدیم و به مسرربیین ماجرا نگاه کردیم که یکیشرران داشررت با تلفن صحبت می کرد و دیگری داشت رر مثلا رر مجله می خواند. شانه هایم را بالا انداختم و سوسک را پرت کردم توی کیفم، در مقابل نگاه گلرخ توضیح دادم:

چیز به درد بخوریه، پاشو!

از جلوی آنها گذاشرتیم و من سرنگینی نگاه بهزادنی را روی خودم حس کردم. خبر نداشت که در خانه ای با چهار تا دختر بالاخره ی یک نفر باید باشد که از سوسک نترسد.

\*\*\*

از طرف کانون فیلم بلیت م جانی برای سررین ما می داد ند، من و گلرخ هم نیم ساعتی توی صف ای ستاده بودیم تا بلیت بگیریم. خیال داشتیم پنج شنبه حسرابی خور بگذرانیم و اگر بلیت مجانی گیر می آوردیم می توانسرتیم پول آن را صرف تفریح دیگری بکنیم. فقط یک



نفر جلوتر از ما بود که اطلاع دادند فقط پنج بلیت دیگر مانده! من و گلرخ خرکیف از شرانسرمان یک قدم امیدوار به جلو برداشترتیم که موبایل نفر جلویی زنگ خورد و او بعد از تمام شرردنمکالمه ار، رو کرد به مسئول فرور بلیت: چار تا می خوام فرشید.

من و گلرخ وارفتیم؛ ولی... این عین نامردی بود. نمی توانسررتیم زیر بار حرف زور بروم، رفتیم جلو و اعتراض کردم: مگه قرار نیس با هر کارت دانشرجویی حداکثر دو تا بلیت بدین؟

به برگه ی روی دیوار و بعد به کارت دانشرجویی پسررک اشاره کردم؛ پسررک فرو شنده با خون سردی حرف مرا گور داد و بعد کارت دان شجویی خودر را گذشت روی مال او: حالا شد دو تا! اینم چار تا بلیت!

با نگاهی خخ به جانب و منتظر مرا نگاه کرد و من عصرربانی کنار رفتیم. گلرخ هم آهی کشید و به طرف من آمد: شانس داشتیم که این حال و روزمون نبود.

قبل از اینکه چیزی بگویم چشمم به بهزادنیا افتاد که به سرمت نفر جلویی ما رفت و به شانه ی او زد: دمت گرم اشکان!

اشررکان خندید و دو تا از بلیت ها را به دسررت او داد: ما بیشررتتر از این بهت بدهکاریم دادا!!

بهزادنیا هم تعارفی کرد و بعد از رفتن او بلیت ها را جلوی چشم ما تکان داد.

دلم می خواست موهای مرتب و براقش را آتش بزمن ولی او مرا با پوزخند نگاه کرد و شانه بالا انداخت. شکلکی در آوردم و دست گلرخ را کشیدم. همزمان دو دختر از جلوی ما رد شدند و یکیشان گفت: دلم می خواست بلیت بگیرم، یه روز هم که شده از خوابگاه می زدیم بیرون.

بلافاصله بهزاد نیا به سمتش چرخید: خانم!

دخترها ایستادند و با تعجب به طرف او برگشتند. مشخب بود که هیچکدام او را نمی شناختند، بهزاد نیا قدمی به سمت شان برداشت و بلیت ها را مودبانه به طرف آنها گرفت: برنامه ی ما به هم خورد، مال شما!

دو دختر از همه جا بی خبر ذوق زده شدند و گل از گلشان شکفت. چه چیزی بهتر از این؟! آن هم از دست فرشته ای به این زیبایی!

در مقابل تعارف آنها لبخند دلپذیری زد: جدی میگم، قابل شما رو نداره اصلا!

خدایا! عجب هنری شه ای بود. دخترها بعد از کلی ت شکر، با خوشحالی دور شدند و ما ماندیم و بهزاد نیا... که روی پاشنه ی پایش چرخید به سمت ما و نیشخندی صورتش را پوشاند.

گلرخ با عصبانیت رو به او کرد.

روانی!

سرر را به یک طرف خم کرد و معصومانه گفت: اگه خواهش کرده بودین داده بودمش به شما!

چشمک زد و ابروهایش حالت مضحکی به خود گرفت. راه افتادم و با نفرت گفتم: ارزونی خودت، فیلمش همچین مالی هم نبود.

تا چند قدم که رفتیم، هنوز صدای خنده ار را می شنیدیم.

\*\*\*\*

نه اینکه ما برای او با بقیه فرق داشسته باشیم؛ نه، فقط با سرر به سرر گذاشته دخترها  
تفریح می کرد، مخصوصا ما که برعکس خیلی ها از این رفتارر ذوق مرگ نمی شدیم و هوا  
برمان نمی داشت که خبری ه ست. بی اعتنایی ما به او جری ترر می کرد که احساسات ما را  
نسبت به خودر برانگیخته کند، حالایا علاقه یا نفرت...

و این وسررط من نه علاقه ای پیدا کرده بودم نه حتی نفرت... به خوبی می دانستم که ما  
برایش اسباب بازی های سرگرم کننده ای هستیم؛ نه خصومتی با ما دارد و نه اینکه توجهش را  
جلب کرده ایم. فقط ما را انتخاب کرده بود تا چند وقتی با واکنش های ما در مقابل شوخی ها و  
مسخره بازیهایش، تفریح کند ...  
همبازی خوبی پیدا نکرده بود...

برگه ام را دادم و با سرخو شی از کلاس بیرون آمدم، فول انرژی بودم؛ اطمینان داشتم که  
نمره ی کامل را می گیرم. ل ل ی کنان به سرمت تریا رفتم. درسرت قبل از ورودی بهزادنیا  
را دیدم که می آمد بیرون. داشت با تلفن حرف می زد و یک لیوان چای در دست دیگرر بود.  
همه ی حواسش به مکالمه بود و اصلا متوجه من نشرد. کاملا غیر عمدی! پام پیچ خورد،  
تعادل را از دست دادم و محکم به او برخوردم، دست و لیوان کج شد و چای روی پام  
ریخت. دادر به هوا رفت و موبایل هم از دستش پرت شد آنورتر.

من که دستم را به قاب در گرفته بودم، بام سرت این وضع را تماشا می کردم .  
قبل از اینکه متوجه خنده ام بشود، خم شدم، موبایلش را برداشتم و به طرفش گرفتم.  
مظلومانه گفتم: ببخشید، پام پیچ خورد...

با غضرب به من نگاه کرد و موبایلش را گرفت. چند بار دهانش را باز و بسررتهکرد ولی حرفی از دهانش خارج نشد. پوفی کرد و با تنه ای به من از کنارم گذشت. چای جلوی تی شرت سفید و شلوار آبی برفی ار را کاملاً لک کرده بود.

همانطور که با پیروزی رفتنش را نگاه می کردم، دیدم که سعی می کند با دست لکه ی چای را از روی لباسش پاک کند. ناگهان ایستاد و به طرف من برگشت:

دستمال داری؟

ابروهایم را بالا انداختم: نه!!!

دماغش را چین داد و با تحقیر مرا نگاه کرد.

ر چه جور دختری هستی که دستمال تو کیفیت نداری؟

شانه هایم را بالا انداختم و لبخند پهنی زدم. چند ثانیه مکث کرد و بعد به این طرف برگشت، پشت سر من آمد داخل: ممد آقا یه بسته دستمال بده! یه لیوان آبم بده قربون دستت.

من هم کنار ای ستادم و چ شم دوختم به قف سه ها تا یک چیزی برای خوردن پیداکنم. دا شتم فکر می کردم کیک بخرم یا چیپس که صدای غرولند بهزادنیا را شنیدم: پاک همیشه که! تلار می کرد با دسررتمال خیس لکه را پاک کند که فایده نداشدرت. از اینکه حالش را گرفته بودم توی دلم نورافشرانی بود. خنده ی ریزی کردم و با سردای شادی یک ب سته چیپس خوا ستم. د ستم را دراز کردم پولش را بدهم که لیوان آبی به صورتم پاشیده شد...

حیرت زده به طرفش چرخیدم که داشت به پهنای صورتش می خندید: دستمال می خواهی؟!!

پایم را به زمین کوبیدم: ع\*و\*ض\*ی! بیشعور!

عین خیالش نبود، از دیدن ضرورت مات و متحیر من که آب از بینی ام میچکید، روده بر شده بود...

بدون اینکه چیپس را بردارم با ع صبانیت از بوفه زدم بیرون، نمی خواستم برای یک ثانیه بیشتر او را تحمل کنم...

\*\*\*

باران شدیدی می بارید و من فلک زده خیس شده بودم. گلرخ آن روز دانشگاه نیامده بود و من تک و تنها زیر باران به انتظار ماشرین ایسرتاده بودم. داشترتم تصور می کردم اگر بابای پولداری داشترتم، الان یک ماشرین زیر پایم بود و از این باران لذت می بردم؛ نه اینکه اینطور آب چکان دعا دعا کنم که بند بیاید.

ما شینی جلوی پایم ترمز کرد، ذوق زدگیم با شناختن سانتافه ی بنفش، بخار شد و به هوا رفت. بهزادنیا تنها بود و اشاره کرد سوار شوم. قیافه ار جدی بود و بی آزار به نظر می رسرید ولی من رویم را به سررمت خیابان برگرداندم و یک قدم برگشتم عقب...

بی معطلی راند و رفت. بی ست متر جلوتر نگه داشت و دو دختر سانتی مانتال را سرروار کرد. زیرلب ناسررزایی نثار روح پرفتوحش کردم و کلی از بابت خودم مفتخر شرردم که محلش نگذاشترته بودم. افتخاری که نتیجه ار هم تب و سرماخوردگی شدید بود.

سرره روز بعد که بالاخره به دانشررگاه برگشترتم بهزاد نیا را اتفاقی دیدم. کنار بُردانجمن ادبی ایسرتاده بود، بی توجه به او قاب برد را باز کردم که مطالب قدیمی را با جدیدترها جایگزین کنم.

صدایش را شنیدم؛

ر اگه اون روز دماغتو برای من بالا نگرفته بودی، الان اینطور پایین نیفتاده بود. انگار که روح مزاحمی از کنارم گذشرفته باشردد، اهمیتی ندادم و دماغم را بالا کشریدم. مریض و بی حال بودم و حوصره ی کل کل نداشردتم. او هم چیز دیگری نگفت و منتظر ماند تا من کنار رفتم و مشغول خواندن مطالب شد.

تا مدتها هر جا من و گلرخ را می دید به پروپایمان می پیچید و متلکی بهمان می انداخت، حتی یکبار با «افسرانه» به جلسره ی انجمن ادبی آمدند و موقع شعرخوانی من، هرجا که مکث می کردم آن دو سوت می زدند.

تا اینکه پدر را از دسرت دادیم و... بهزادنی و تمام دنیا برای من بی اهمیت شردند. زیاد توی دانشررگاه نمی پلکیدم و او را هم زیاد نمی دیدم. شرور و شیطنتم را از دست داده بودم و دست انداختنم برایش لذتی نداشت احتمالا، تا آن روز که بعد از مدت ها بازه\*و\*س آزار من به سرر زد و جوابش را دادم.

\*\*\*

ه مه بر خورد هایم با بهزادن یا را یک نفس و با کمی اغراق برای خزر تعریف کردم تا به عمخ فاجعه پی ببرد. بعد با التماس گفتم: حالا به مامان میگی از اینجا بریم؟

سرعی کردم به چشمم هایم حالت تضرع و بدبختی بدهم که دل خزر به رحم بیاید ولی بی فایده بود...

خزر هم لبخند دلداری دهنده ای زد.

ر باران جان این که دلیل نمیشه!!!

ماتم برد: چی؟!

اینکه من نمی توانستم آزار و اذیت هر روزه ی بهزادنیا را تحمل کنم، دلیل نمیشد؟!

خزر با مهربانی دسررتش را جلو آورد و دکمه های مانتویم را باز کرد: عزیزم تو باید شرایط مامانم درک کنی. ما نمی تونیم از خیر اینجا بگذریم.

مچ دستش را گرفتم: بفهم خزر! من نمی تونم از صدقه ی سر این پسر زندگی کنم، همه چیز که پول نیس!

نگاه خزر از روی دست هایمان حرکت کرد تا به چشم های من رسید: مسئله فقط پول نیس،

باران! ما مان دی گه نمی خواس ما تو اون خو نه بمونیم، می ترسید.

با ناباوری نجوا کردم: می ترسید؟! آخه از چی؟!

خزر آهی کشید و دستش را عقب برد و روی زانویش گذاشت: اتفاقی نیفتاده ولی مامان می

ترسرید بیفته. انگار یه مرده تو یه هفته دو بار دقیقا وقتی که غیر از طلوع هی شکس خونه

نبوده، رفته دم در خونه، طلوع که وقتی تنهاس درو باز نمی کنه ولی صورت مرده رو یاد

مونده. یه بار که با مامان بیرون بودن، مرده رو به مامان نشون داده که تو کوچه داشته کشیک

خونه ی ما رو می داده، مامان هم ترسید...

پریدم وسط حرفش: فقط به خاطر این مرده؟! فقط همین؟!

خزر آه کشرید: آره به خاطر همین مرده، باران! مامان تنهاس! مواظبت کردن از چار تا دختر

برار سرخته، این مرده چرا فقط وقتی طلوع تنها تو خونه بوده می اومده؟ اگه یه جوری می

اومد تو خونه و بلایی هم سرر طلوع می آورد، اونوخ چی؟ از همون روزی که به خونه ی

وزیری دزد زد، مامان به فکر یه آپارتمان بود، ولی هیچ جا رو پیدا نکرده بود تا اینکه خانم پیرایش اینجا رو پیشرو نهاد کرد.

چرا من از این چیزها خبر نداشتم؟ چرا کسی به من نگفته بود؟ وجدانم نهیب زد که من یا دانشگاه بودم یا مشغول کتاب ها و نوشته هایم ولی...

این چیزها به کتم نمی رفت.

ررر نه که حالا اینجا خیلی امنه؟! خانم پیرایش و قند ع سلس هم که هیچوقت خونه نیستند. اونم خونه به این درندشتی.

خزر از جا بلند شد: یه زن و مردی هستند که اینجا کار می کنند (قبل از اینکه چیزی بگویم با عجله ادامه داد) الان نیستن ولی قراره فردا بیان. خانمه آشپزه و شرروهر هم کارای باغو می کنه، اونا تو همون خونه پیش خانم پیرایش و پسرر زندگی می کنن.

خانم پیرایش و پ سرر! پ سرر! معین! معین بهزاد نیا! من باید با بهزاد نیا توی یک خانه

زندگی می کردم؟! عین زندگی با عزرا یل بود. نالیدم: یعنی هیچ راهی نیست؟

خزر خم شد و سر مرا ب\*و\*سید: تا چشم به هم بزنی مشکلاتمون کمتر شده و از اینجا میریم.

این ها را گفت و مرا تنها گذاشت. با این تفاسیر شان سی هم برای برگ شتن به خانه ی

خودمان نبود، چون مردی بالای سرررمان نبود و ما یک طعمه ی چرب و نرم بودیم.



آهی ک شیدم و بلند شدم. از پنجره با را برر سی کردم. برای زدن مهر تایید به‌شدشانی من، سانتافه ی بنفش را دیدم که درست رو به پنجره ی اتاق من پارک شده بود.

شاید اگر چیز تیزی برمی داشتم و بدنه ی خوشرنگ ماشینش را به چند کلمه ی محبت آمیز مزین می کردم، دلم کمی خنک می شررد ولی تاثیر موقتی بود. اگر می خواستم برای همی شه آ سوده خاطر با شم باید کاملاً فرامور می کردم که این «معین» همان «بهزادنیا» ست. من باید بهزادنیا و شرارت هایش را از حاف ظه ام پاک می کردم و سررعی می کردم با «معین» هیچ بر خوردی نداشتره باشرم. انگار نه انگار که در یک خانه زندگی می کردیم... به نظر نمی رسید کار سرخت و غیرممکنی باشرد... بله، بهترین راه همین بود... فقط در حد سرلام و علیک... یک احوالپرسی سراده... باید به خواهرهایم هم اخطار می دادم که زیاد به این بدذات نزدیک نشوند.

همینطور که داشتم با شرایط جدید کنار می آمدم، صدای بگومگویی از بیرون اتاق شنیدم. قبل از اینکه بروم و علتش را پیرسم، ع سل شرمگین و خجالت زده در آ ستانه ی در ظاهر شد که مج سمه ی شک سته ی مذکور را در دست داشت. دختر بچه ای بود که روی تابی آویزان از ستاره ای ن ش سته بود و تاب می خورد. این مجسرمه را وقتی توی مسابقات فوتسرال دبیرسرتان، به عنوان بهترین بازیکن انتخاب شدم از بابایی کادو گرفتم... که حالا نصف شده و هر ن صفش در یکی از دستان ع سل بود. دوباره خ شم تمام وجودم را گرفت ولی بعد برای یک لحظه فکر کردم که می خواسررتم برای این یادگاری شررکسررته خواهرم را کتک بزرم

که یادگاری زنده بود. آن هم من که قول داده بودم از دوخواهر کوچکترم حمایت کنم و مواظب شان باشم. عسل با پشیمانی سرر را آورد بالا: معذرت می‌خوام.

نفس عمیقی کشیدم: باشه بخشیدمت!

چشم‌های عسل از حیرت گشاد شد؛ انتظار بخشش را به این زودی نداشت.

معمولا طوفان‌های من مدت زیادی طول می‌کشید ولی حالا مسال مهمتری در اولویت بودند. عسل شجاع شد و یک قدم به جلو برداشت ررر ولی هنوز فاصله‌ی لازم را با من حفظ کرده بود و گفت: به خدا از قصد ننداختمش!

لبخند زدم: می‌دونم، عیبی نداره!

ناپرهیزی کرد، خط قرمز را شکست و با جرأت تا جلوی من آمد، چشم‌هایش امیدوار بودند: برات درستش می‌کنم!

ر عمرا دُرس... اهِم... باشه، ممنون!

نیشش باز شد و با قدرشناسی زل زد به من، اصلا عادت نداشتم کسی اینطور نگاهم کند.

ر عسل بیا اینجا!

او را کشاندم جلوی پنجره و ماشین بهزادنی را نشان دادم: ببین...

با شگفتی سوت کشید: عجب عروسکی!

ر آره، حالا خوب گور بده، این ماشین پسر خانم پیرایشه...

نیش عسل به خنده باز شد و توی چشم‌هایش ستاره درخشید.

ر تو با دیدمش!

اصلا از دیدن این ستاره ها راضی نبودم؛ بازوی عسل را گرفتم و با جدیت درچشم هایش نگاه کردم: خیلی خب، خوب گور بده، زیاد دم پر این پسر نرو، اصلا هم بار خور و بش نکن، باشه؟؟ نیش عسل هنوز به حالت عادی برنگشته بود: چرا؟!

قبل از اینکه روی موزروع فکر کنم، بی هوا گفتم: چرا نداره، چون یه پسررر جوونه!

ابروهای عسررل بالا رفت: خب این کجار خطرناکه؟ این که پسررره یا اینکه جوونه؟

عسل خیلی سوال می پرسید ها! حوصله ام را سر برد: عسل با من کل ننداز، من این پ سرو

می شنا سم، روانیه، هر چی بی شتر از ر فاصله بگیری، بهتره، باشه؟

با اینکه قانع نشده بود، موافقت کرد.

خب، این از عسل، طلوع هم که نیازی به تذکر نداشت، خزر هم با ماجراهایی که برایش

تعریف کرده بودم خودر به این نتیجه می رسرید. بقیه ار را باید به دستهای خرابکار سرنوشت

می سپردم.

لباس هایم را عوض کردم و برای ناهار بیرون رفتم. مامان که برگ شته بود خانه، کمی چپ

چپ نگاهم کرد و بعد سرررزنش کنان گفت: به نظر خودت رفتارت درست بود؟!

نشستم سر سفره و صادقانه جواب دادم: نه! ولی چون نمی تونم قول بدم تکرار نمیشه

دونستنش خیلی کمکی به حالم نمی کنه!

مامان چند لحظه نگاهم کرد، به نظر می رسررید حرف های زیادی برای گفتندارد، ولی سررر را

به چپ و راست تکان داد و حرفی نزد.

عسرل که انگار به همان زودی تو صرریه های ایمنی مرا فرامور کرده بود بی مقدمه رفت سر اصل مطلب: بچه ها، ووه، باید پسر خانم پیرایشو ببینین!

این را گفت و رو به طلوع با انگ شت ا شاره و ش ستش حلقه ای در ست کرد و چشمک زد. ر بیوتی فول!

مامان سررینه ای صرراف کرد و گفت: اتفاقا خانم پیرایش برای شررام امشررب دعوتمون کرده!

با دهان پر حیرت زده اظهار نظر کردم: شوخی می کنی؟!

عسل برنجی را که از دهان من به صورتش پاشیده بود پاک کرد و با کج خلقی گفت: حالا اگه من این کارو کرده بودم...

ر منو با خودت مقایسه نکن. مامان جدی میگی؟

مامان از بالای عینکش م\*س\*تقیم مرا نگاه کرد: معلومه که جدی میگم. این وظیفه ی من بود ولی خانم پیرایش گفت ما مهمون اوناییم. می خواد شرما رو با پسرر آشنا کنه. انگار پسرریه خرده گوشه گیره!

جانم؟؟؟؟! خانم پیرایش باید گوشرره گیری واقعی پسررر را در دانشررگاه می دید.

حواسررم رفت به باقی حرف های مامان که به اطراف اشرراره کرد و گفت: انگار قبل از اومدن ما، معین تمام وقتش رو اینجا می گذرونده و تو خونه ی خودشون زیاد آفتابی نمی شده. خانم پیرایش هم نمی خواسته اینطور خودشو از بقیه جدا کنه. به همین خاطر مجبورر کرده اینجا رو

خالی کنه تا ما بیایم. ررر چقدر عالی!!! مامان شما نگفتی ما جای کسی رو تنگ نمی کنیم و مزاحمیچکس نیستیم؟

خزر نگاه هشداردهنده ای به من انداخت ولی من منتظر جواب بودم. مامان به آرامی گفت: خانم پیرایش بهم اطمینان داد که پسررر با این قضریه کنار میاد. اون اصلا مشکلی با بودن ما نداره.

چه حیف که آن روز مکالمه ی بهزادنیبا با مادرر را ضبط نکرده بودم: ولی...

خزر با عجله پرید وسط حرف من: ام... شوهر خانم پیرایش مرده؟

مامان نگاهش را از من گرفت و به طرف خزر چرخید: نه، اونا از هم طلاق گرفتن.

چیزی را که می خواستم بگویم فرامور کردم و با خوشحالی گفتم: جدا؟ پس شاید پسره بره با بابار زندگی کنه، نه؟

امیدوارانه به دهان مادر خیره شدم که امیدم نقش بر آب شد.

ر نه، بابار از ایران رفته، اصلا دلیل طلاقشون همین بوده که خانم پیرایش می خواسته ایران بمونه و شوهرر اصرار داشته برن.

برای یک صدم ثانیه دلم برای بهزادنیبا سوخت؛ بابا داشت و ندا شت. مطمئنا حس او از نداشرتن مطلع من بدتر بود. ناخودآگاه زبان باز کردم: اگه من بودم با بابام می رفتم.

نگاه همه به طرف من چرخید و من فهمیدم که باید توضیح بدهم.

ر اگه جای اون بودم... یعنی اونوخ شما ها رو نداشتم که عزیزانم...

لبخند گرمی زدم و منتظر ماندم درکم کنند.

خزر با حالت تحقیر آمیزی به من خیره شد: بی عاطفه!

مامان با تأسف نگاه می کرد و طلوع کلا صورتش را از من برگرادند. عسل هم که داشت

صورتش را توی سطح خارجی قا شقش بررسی می کرد و اصلا به من توجهی نداشت.

چند بار پلک زدم و صلاح دیدم که بگویم: چقدر خوبه که جای اون نیستم!

بعد سرم را پایین انداختم و خودم را با غذایم مشغول کردم. مامان گفت: دلم می خواد امشب

رفتار خوبی از خودتون نشون بدین. همه اتون دخترای بزرگی شدین و نباید من بگم چکار

کنین چکار نکنین.

بدون اینکه سرم را بلند کنم به خوبی می دان ستم روی صحبتش فقط و فقط با منست.

اینکه مامان انتظار داشت من رفتار خوبی از خودم نشان دهم، به خاطر تجربه های گذشته بود،

خیلی گذشته... ولی خودم فکر می کردم آدم شده ام و دیگر از آن افاضات نخواهم کرد، مگر

اینکه بهزاد نیا کاری می کرد که کاسه ی صبرم لبریز شود...

حدس می زدم که او هم به اندازه ی من تمایلی به بودن در این مهمانی نداشته باشد، امیدوار

بودم که به نحوی مادر را قال بگذارد و در برود. ولی هر بار که از پنجره بیرون را نگاه می

کردم، مآشر رینش عین خار به چشرم می رفت. با وجودی که خودم را دلداری می دادم که

بدون ما شین رفته، ته دلم می دان ستم به این سررادی نمی توانم او را از زندگی م حذف

کنم. به هر حال قرار بود با او مدتی در یک خانه زندگی کنیم... چه مصیبتی! بدتر اینکه سایه ار

روی سرم سنگینی می کرد..

خودم را به خدا سپردم و م شغول کتاب خواندن شدم. کتاب ها می توان ستند روحیه ی مرا به کل عوض کنند. بسرته به حال و هوای کتاب احسراس آنی من هم تغییر می کرد. در آن لحظه با خواندن آن کتاب که دخترک به خاطر جنگ، از خانه و زندگیش رانده شده و با خواهر ر به تنهایی در نهایت فقر زندگی می کردند، باعث شد از نارضایتی خودم خجالت بکشم.

چنان که وقتی خزر به اتاق آمد و با لحن نیم التماس رررر نیم تهدید گفت که آماده بشوم، از دیدن حالت رام و فرامانبردار من به شدت تعجب کرد.

آهی کشیدم و از جایم بلند شدم. این روزها حد فاصل کپه ی رخت خوابها و پنجره کتاب می خواندم، کمرم را تکیه می دادم به رخت خوابها و پایم را روی تاقچه ی پنجره می گذاشتم، بدنم زاویه دار میشد و زیاد راحت نبود.

متوجه تعجب خزر بودم، با غصه توضیح دادم: با اینکه از خوشم نمیاد ولی به خاطر مادرم و مامان دختر خوبی میشم و چیزی نمیگم...

چه فداکاری و ایثار بزرگی!!! مردم یک چیزی هم به من بدهکار شررده بودند انگار...

خم شدم توی کمد و لباسهایم را این ور و آن ور پرت کردم، تا لباس مورد نظرم را پیدا کنم.

رررر من فکر کردم خانم پیرایش خیلی لطف کرده که این خونه رو به ما داده، به قول تو بی

هیچ کرایه و منتی، به همین خاطر اون پسرر دلکش رو می بخشرم ولی... (انگشترتم را به

نشرانه ی تهدید جلوی ضرورتتم تکان دادم) ولی نباید پا روی دم من بذاره... (لباس فیروزه ایم

را به سررختی بیرون کشرریدم) اینم که چروکه، خدا! چقد من بدبختم!

خزر که از برخورد خوب! من تحت تأثیر قرار گرفته بود با عجله گفت: بده من برات اتور می

کنم.

ر جدی؟

ر آره مال عسلو هم می خوام اتو کنم.

قبل از آنکه پ شیمان شود، از خدا خواسته لباس را به او دادم. این هم از این، واقعا که رفتار خوب چه پیامدهای مثبتی داشرت! من که می دانسررتم هیچ راه فراری از میهمانی نیست، اگر اوقات تلخی می کردم باید خطر سخنرانی خزر را به جان می خریدم، تازه لباسم را هم باید خودم اتو می کردم! حالا که از شر هر دو خلاص شده بودم، می توانستم دوباره دراز بکشم و کتاب بخوانم...

لباس فیروزه ایم را روی شلوار سفیدم پو شیدم و موهای صاف و ل\*خ\*تم را هم با گیره ای بالای سرررم جمع کردم، چتری هایم را کجکی توی صررورتم ریختم و خزر را که آینه را قرق کرده بود هول دادم کنار تا خودم را ببینم. صورتم از صورت خزر سفیدتر بود، و لکه پکه ندا شتم ولی معمولی بود، فقط دماغم در نوع خودر ایده آل بود، و چشرم هایم هم کمی زیاده از حد درشررت بود. کوچکتز که بودیم، خزر همیشزره می گفت که توی تاریکی نگاهش نکنم، می گفت چ شمهایم تر سناک است چون چ شم های من همی شه برق می زد. بر عکس من که فکر می کردم به دلیل فکرهای درخشررانم باشزرد، خزر عقیده داشت به خاطر ذات پلیدم است. ابروهایم هم مشکلی و دست نخورده بودند، می دانسررتم یکبار که دسررت بیرم تویش، باید همیشزره مرتبش کنم، و این از حوصله ی من خارج بود. با اینکه خوشگل نبودم ولی خب همه چیز صورتم، سالم، سر جایش بود و کار خودشان را به نحو احسن انجام می دادند، خدا رو شکر.

من در عرض پنج دقیقه حاضر و آماده بودم برعکس خزر که نیم ساعت بود به خودر ور می رفت. یک بار موهایم را جمع کرد و فقط یک حلقه را کنار صررورتش باز گذاشررت که به



نظم چون حلقه ی گ\*ن\*ا\*هکار کمی از معیار اسرتاندارد خزری بلندتر بود مورد قبول واقع نشد. بعد همه را باز گذاشت و شانه کشید تا حلقه ها خیلی سنگین و منظم در جایشان قرار گرفتند ولی به این نتیجه رسید که برای شام موهایش مزاحم خواهند بود، بالاخره رضایت داد که موهای دو طرف را ببرد عقب و کلیپس بزند و بقیه را باز بگذارد. بعد بین دامن و شررلوار جینش مردد ماند. این مرحله خیلی حیاتی بود چون روی نتیجه ی مرحله ی بعد هم تاثیر می گذاشت؛ آخر با دامن مجبور بود جوراب بپوشد و با شررلوار هم لباسرری که تا زیر ب\*ا\*س\*نش بیاید. بالاخره شررلوار جینش را انتخاب کرد، قبل از اینکه در گزینه های انتخاب بلوز غرق شود، خودم را به او رساندم و تونیک یشمی رنگش را که آستین سه ربع داشت و دور یقه ار منجخ دوزی شده بود، پیدا کردم و بیرون کشیدم: اینو پیورا!

با تردید به آن نگاه کرد: آخه این...

لباس را به سینه ار چسباندم، در کمد را هم با پایم بستم و به آن تکیه دادم.

ر پوشش!

ر خیلی خوب! ولی فکر نمی کنی اون سفیده...

ر نه! این با رنگ چشمت جوره، خیلی بت میاد!

خزر بیش از اندازه به چ شم هایش می بالید و جمله ی جادویی کار خودر را کرد.

ر اگه اینطوریه، باشه!

نفس راحتی کشیدم: خدا رو شکر که تو دو سه دست لباس بیشتر نداری! اگه ما پولدار بودیم

تو فقط شصت ساعت صرف انتخاب لباس می کردی!

خزر تذکر داد: لباس خیلی مهمه!!!

یقه لباسررش را صرراف کرد و قوطی ریملش را برداشرت، همانطور که انتظار داشتم، با لحن سوزناکی گفت: ریلم داره خشک میشه!

از پشرت سرر او را در آغور گرفتم و گفتم: قول میدم وقتی کتابمو چاپ کردم هشتا ریمل از بهترین مارکا برات بخرم ولی حرررالرررا کررراری از دسرررترررم برنرمریراد...

خزر آهی کشید و فرچه ی ریملش را به مژه های پرر کشید.

رررر هی... چ شمم آب نمی خوره تو بتونی از اون نوشتنایه آدامس خرسی هم دریاری چه برسه به ریمل...

قبل از آنکه جوابش را بدهم، صدای مامان بلند شد: حاضرین؟ ر بله، اومدیم!

من قبل از خزر بیرون رفتم، عسررل که پیراهن کوتاه آبی و سرراپورت مشررکی پوشیده بود، داشت با هیجان برای طلوع از سر و شکل بهزادنیا حرف می زد.

طلوع عزیزم یک سارافون صورتی و بلوز سفید پوشیده بود و با آرامش به حرف های پایان

ناپذیر عسرل گور می داد. شریبه جعبه ی مداد رنگی شده بودیم، هر کدامان یک رنگی...

ضربه ای به شانهِ ی ع سل زدم: ب سه دیگه! خوبه فقط یه بار دیدیش! یادت نره چی گفتم!

عسررل خفه شررد و مامان با سرروءظن به من نگاه کرد که با بیرون آمدن خزر از اتاق؛

نگاهش به سمت او چرخید و رنگ تحسین گرفت.

چشم های خزر روی روسرری قرمز طلوع و شرال سرفید من ثابت ماند: منم روسرری

پیوشم؟ مامان ترجیح داد خواسته ی خودر را پنهان کند.

ر هر جور میلته.

خزر زد به شانه ی من.

ر شال واسه چیه؟

پچ پچ کنان گفتم: انتظار نداری من جلوی این یارو کشررف حجاب کنم که! تا دیروز منو اون

شزرکلی دیده، الان یه جور دیگه بیینه یهو جو صررمیمیت می گیرتش!

ررر پس بهتره منم یه چیزی بپوشم (صدایش را بلند کرد) مامان شما برین منم میام.

توی با که با چرا های پایه دار روشن شده بود راه افتادیم سرمت مقصد .

جالب بود که بدون مانتو و پیاده داشررتیم می رفتیم میهمانی. خزر هم خیلی زود خودر را به

ما رساند.

من قدم زنان آخر از همه راه می رفتم. دچار دلهره شده بودم، نمی دان ستم باید با پسری که

تا دیروز سایه ار را با تیر می زدم چطور رفتار کنم؟! نکند بخواهد رفتاری عین توی دانشرگاه

داشرته باشرد؟ من نمی خواسرتم مامان بفهمد توی دانشرگاه آنقدری که او انتظار دارد خانم

و سرنگین نیسرتم... خدا می داند که سنگین بودن چه کار سخت و طاقت فرسایی بود!!!

خزر ایسرتاد تا من به او برسررم، تهدید کنان گفت: امشرب باید خیلی مواظب کارات و زبونت

باشی، باشه؟

با اوقات تلخی صررورتم را از او برگردا ندم: خزر مح بت کن و ان قدر تذکر تکراری نده! منو

وسوسه می کنی که برعکس رفتار کنم ها!

رررر فقط می خوا ستم یادت بیارم که وقتی لج می کنی، زبونت خیلی تند و تیز میشه!

رررر فکر می کنم بعد از بیسرت سرال خیلی از عادت های بدمو یادم می مونه!

خیلی ممنون!

مگر خزر پس می رفت؟ با دقت مرا ورنه انداز کرد و تذکر داد: دسررتو از جیبیت درآر!  
 اهمیتی به حرفش ندادم، اگر دستهایم را توی جیب شلوارم نمی گذاشتم، کجا می گذاشتم  
 پس؟!

ر چرا مثلاً؟! لات شدم؟

ر خودت می دونی و این کارو می کنی؟ غریدم: دست از سرم بردار!

ر دستات موقع راه رفتن باید آزاد باشن و گرنه می خوری زمین و ممکنه صورتت به کلی ضایع  
 بشه! نه که خیلی خوشگلی، بدتر هم میشه...

چشم هایم را تنگ کردم و نفس عمیقی کشیدم تا آرامشرم را برگردانم. «آروم بار باران...  
 نفس عمیق!»

ر برو خدا رو شکر کن که قیافه ی خوبی داری و گرنه هیچ نکته ی مثبتی تو کل وجودت پیدا  
 نمی شد.

خزر دهان باز کرد جواب مرا بدهد که مادر صرردایمان زد و هردو رویمان را به آن طرف  
 چرخاندیم؛ خانم پیرایش توی تراس منتظر ما بود...

خانم پیرایش با تک تکمان دست داد و احوالمان را پرسید. کت و دامن شیک زرشکی پوشیده  
 و موهای مصری بلوطی رنگش صورت با طراوات و شادابش را قاب گرفته بود. اصلاً به او نمی  
 آمد که پ سری به سن بهزادنیاشته باشد.

زیر زیرکی اطرافم را پاییدم و در کمال خوشوقتی متوجه شدم آن دور و ور هیچ خبری از بهزاد نیا نیست...

خانم پیرایش دعوتان کرد داخل و من که بعد از مامان پایم را داخل سرران گذاشته بودم، هیچکس را ندیدم. با مسرت بین خزر و طلوع نشستم و اطرافم را تماشا کردم.

بعد از در ورودی یک هال ن سبتا کوچک بود که در آشپزخانه به آن باز می شد و پلکانی از آنجا به طبقه ی بالا می رفت. سالنی که ما نشسته بودیم دو پله از هال پایینتر بود، شکل نیم دایره ای داشت که پنجره هایش قدی و طرحدار بود و پرده هایش را باز گذاشته بودند. من غرق دید زدن اطرافم بودم که صدای تخ تخ صررندل خانم پیرایش حواس مرا به طرف او جمع کرد، از پله بالا رفت و جلوی پلکان ایستاد.

ر معین جان، دیگه بیا پایین!

لعنت! شاهزاده توی خانه بود!

صدای پایین آمدنش را شنیدم و بعد خودر را دیدم، پیراهن مردانه ی طوسی پوشیده بود و همان شلوار جین آبی یخی. ظاهر مودب و موقری داشت، خبری از آن پوزخند تمسخر آمیز همیشگی نبود و جایش را به لبخند دلنشرینی داده بود. نمی خواسرتم ز یادی تحویلش بگیرم ولی خزر و طلوع جلوی بل ند شدند، من هم به ناچار بلند شدم و ایستادم. محترمانه و با خوشرویی با مامان و خزر سلام علیک کرد و بعد به من رسید.

دسرتم را مشرت کردم و به خودم تذکر دادم که طعنه بی طعنه. این پسرر آنقدر هم بد نبود.

حالم را پرسرید، چشمهای خاکسرتیش سررد نبود ولی دوسرتانه هم نبود. آن حمام اجباری را موقتا فرامور کردم و مودبانه جواب احوالپرسی را دادم و قبل از اینکه حرفی بزند، دسررتم را انداختم دور شررانه های طلوع و با حالت هشداردهنده ای معرفی کردم: خواهرم، طلوع!

انتظار داشررتم تعجب کند یا حرفی بزند، ولی نه. با مهربانی به طلوع فقط خور آمد گفت و به سرمت عسرل رفت که از هیجان روی پایش بند نبود. که البته وقتی بهزادنیبا با خنده گفت «سررلام خانم کوچولوا!» و رفت. بهزادنیبا صرندلی بعد از عسرل نشررست و مشرغول پرس و جو از مدرسره و دوسرتان جدیدر شد.

کله ی خزر به طرف من خم شد و پیچ کنان گفت: خور تیپه، نه؟ ابرویم را بالا انداختم و به زور گفتم: بدک نیست!

خزر پشت چشمی نازک کرد و با ایما و اشاره به عسل علامت داد که مواظب رفتارر باشد. من و خزر با مخابره ی دستور مامان از طریخ چ شم و ابرو بلند شدیم و برای کمک به خانم پیرایش رفتیم آشپزخانه. سازده هم بلند شد و پشت سر ما آمد. آشپزخانه شان اپن نبود و من سعی می کردم برای ثانیه ای با بهزادنیبا آنجا تنها نمانم. سرررم را انداخته بودم زیر و هرکاری خانم پیرایش می گفت، انجام می دادم.

برخلاف انتظارم، برای شرام فقط باقالی پلو با گوشرت بود و لازانیا که انگار به خاطر عسل درست کرده بودند و البته من و بهزادنیبا زودتر از بقیه سرا لازانیا رفتیم. به نام عسل، به کام ما.

انتظار داشتم مثل عمه که خیلی به این چیزها اهمیت می داد بخواهند شرابم آنچنانی بدهند که اصرار اینطور نبود. خیلی سرزاده و بی تکلف بودند و من احساس راحتی می کردم. خزر و بهزادینا که رو به روی هم نشترسرت بودند با هم حرف می زدند و من خودم را مشرغول طلوع کرده بودم که اگر چیزی خواسرت برایش بگذارم و حواسم به عسل بود که گند نزنند.

مثلا می خواسرت از بحث بقیه دور بمانم که ناگهان خانم پیرایش مرا مخاطب قرار داد. ر باران جان! معین میگه شما دو تا تو به دانشگاه هستین، آره؟ سرم را از ب شقابم بلند کردم و نگاهم به او افتاد که چ شمهایش می درخ شید. ابرویم را بالا بردم: جدا؟ من تا همین امروز ایشونو ندیده بودم!!! می خواستم به او بفهمانم که هر اتفاقی در گذشته افتاده را فراموش می کنم و همه ی مسررا ل را باید همان جا خاک کرد. البته اگر شرعورر می رسرید که انگار... پوزخندی روی صورتش شکل گرفت و ابرویش بالا رفت. ر عجیبه واقعا!

خودم را از تک و تا نینداختم. درو مصلحتی بود خب! ر شما هم دانشکده ی ادبیات هستین؟ لیوانی آب ریخت، اول به بقیه تعارف کرد و سرر فرصرت جواب مرا داد: نه، مهندسی. لبخند ملایمی زد، چه دختر معصوم و شیرینی بودم آن لحظه!

ر پس عجیب نیس! من زیاد دانشکده های دیگه نمیرم!!!

بر وجود دروغگو لعنت! صد بار! بهزاد نیا نیشخندی زد و به تقلید از من گفت:

جدا؟! ولی...

صدای خزر همه را از جا پراند: عسل...

ولی کار از کار گذشرفته بود. عسررل که پار سررنگین دو را بلند کرده بود، نتوانست

کنترلش کند و پار کج شد... بهزاد نیا به سرعت دستش را جلو برد ولی فایده نداشت. دو

روی سفره ریخته بود و از آنجا روی زانوهای معین شره کرد...

عسررل فوراً قیافه ی گربه ی کتک خورده به خود گرفت و مامان به جای او از بهزاد نیا معذرت

خواست ولی معین قضیه را به خنده برگزار کرد.

ر عیبی نداره، دو بخت آدمو باز می کنه!

چند برگ دستمال برداشت و روی شلوارر کشید. از زیر میز با نوک کفشم به زانوی عسل

زدم: نمی تونی بگی برات بریزن؟

لب و لوچه ار آویزان شرد و اشک چشممهایش را پر کرد: خواستم زحمت نشه.

ر هه... هه... دیدم که چقدر زحمت نشد.

بهزاد نیا به من چشم غره رفت ررر رطب خورده منع رطب کی کند ررر رو کرد به عسل و با

مهربانی گفت: عیبی نداره، این از بدشانسی شلوار منه.

طعنه ار به من بود که دماغم را برای عسررل بالا نگیرم ولی من عین خیالم نبود.



ر دفه ی دیگه...

ر باران جان، اشکالی نداره، بذار شامشو بخوره!

با این حرف خانم پیرایش خفه شدم و سرم را کردم توی بشقابم. اختیار خواهر خودم را هم نداشتم... واقعا که...

بعد از شررام، مامان و خانم پیرایش به تراس رفتند، بهزاد نیا برای عسررل فیلم گذاشت تا

سرگرمش کند، خودر و خزر هم م شغول صحبت شدند. طلوع هم بلند شد تابلوهای

دیوارکوب را تماشا کند، من ماندم و در و دیوار خانه... خیلی دلم می خواست به سمت قف سه

ی کتابی بروم که از گو شه ی سالن بهمین چ شمک می زد. ولی اح ساس می کردم اگر زیاد به

خانه زندگی شان توجه نشران ندهم بهتر باشرد... بلند شردم و کنار یکی از پنجره ها

ایسرتادم. بیرون، شررب بود و مهتاب! باد خنکی می وزید و در آن لحظه بی نهایت دلم می

خواست توی با بودم و می دویدم... بدوم و آواز بخوانم... یا روی چمن دراز بکشم و بابا برایم

حافظ بخواند... آخ... کار اینجا بود...

یک لحظه متوجه جمع توی تراس شدم و خزر را دیدم که داشت به آنها چای تعارف می کرد.

با عجله برگشردم عقب و بهزاد نیا را دیدم که بالای سرر عسرل ایستاده بود ولی به من نگاه

می کرد. نگاهش معنی دار بود و من که اصلا حال و هوای خوبی نداشتم، قبل از آنکه حرفی

بزند، با دستپاچگی از سالن بیرون رفتم و کنار مامان روی لبه تراس ولو شدم و سرم را تکیه

دادم به ستون.

پاهایم آویزان بود و با ریتم، پاشنه ی پایم را می کوبیدم با دیواره...

خانم پیرایش به من لبخند زد و به ادامه ی صررحبتش پرداخت. برای مادر «بهزادنی» بودن زیادی جوان بود. احتمالا خیلی زود ازدواج کرده بوده، حتما درسش را بعد از ازدواج ادامه داده، چه همتی داشته...

صدای مادر مرا به خودم آورد: باران!

تکانی خوردم و سرم را بالا گرفتم.

ر بله؟

مامان به خانم پیرایش اشاره کرد: خانم دکتر با شما هستن.

خانم پیرایش خندید و بعد اخم ظریفی کرد.

ر نه تو رو خدا، اینجا دیگه نمی خوام خانم دکتر باشم. منم اسم دارم به خدا... زورکی لبخند

زدم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند. از ر خوشم می آمد، جاذبههای داشررت که نمی

دانسرتم از ک جا می آید، فقط در ک نارر حس خوبی داشتم... با مهربانی به من نگاه کرد.

ر تو ادبیات می خونی، آره؟) با تکان سر من ادامه داد( اهل کتاب هم هستی؟ خزر به جای من

جواب داد: چه جور هم! کرم کتابه!

ر به به، چه کتابایی می خونی؟

شانه هایم را بالا انداختم و صادقانه گفتم: هر چی گیرم بیاد.

انگار این حرف من به مذاقش خور نیامد، شرروع کرد به صررحبت درباره ی این که «این

کار درست نیست کتاب بد مثل سمه و آدمو مریض می کنه ...» و از همین حرفها، کم کم

داشت به جاهای خوب خوبش می رسید و من منتظر بودم پیشررنهاده کند از کتابخانه شرران

اسررتفاده کنم که بهزاد نیا هم به جمع ما پیوست. مادرر با دیدن او لبخند زد ررر چقدر به شاهزاده افتخار می کرد ررر و انگار به او الهام شده باشد، ناگهان گفت: راستی باران جان، با معین هماهنگ کنین، با هم برین دانشگاه از این به بعد.

بله؟! من به گور جد و آبادم خندیده ام اگر با این گاو پیشانی سفید به دانشگاه بروم! آن وقت چه جوابی به بقیه بدهم؟ بگویم بهزاد نیا لطف کرده و سررقفی به من بخشیده؟! با دستپاچی گفتم: نه مزاحم ایشون نمیشم) برای بدست آوردن دلش اضافه کردم (خاله سیمین!

ابروهای بهزاد نیا بالا رفت و لبش کج و کوله شررد، خنده ار را می خورد یافحشش را؟!

خانم پیرایش از اینکه خاله خطابش کرده بودم حظ کرد، چشمرمهایش برق زد:

چه مزاحمتی؟! خب وقتی مسیرتون یکیه، چرا نه؟! نه معین؟

بهزاد نیا سری به نشانه ی تایید تکان داد و به آرامی گفت: بله، چرا که نه؟!

نمی دانم واقعا اینطور بود یا من اینطور حس کردم که ته لحنش، بدجنسری موج می زند.

برای محکم کاری چ شم غره ای به سمتش رفتم و رو به مادرر لبخند زدم.

راگه یه روزی برنامه ی کلاسیمون یکی بود، حتما مزاحمشون میشم.

ن با ید «حت ما» را می گفتم، نه؟! بهتر بود دل یل قانع کن نده ای می آوردم که هیچوقت،

هرگز، عمرا نمی توانم با او بروم یا برگردم، ولی چه دلیلی؟! من که گفته بودم او را نمی

شناسم...

نگاه پر تمسخر بهزاد نیا برگشته بود و مرا آزار می داد.

بالاخره میهمانی تمام شد و به خانه برگشتیم. هرچند خانم پیرایش شروع کرده بود به مرور خاطراتش و چنان با آب و تاب همه چیز را تعریف می کرد که من را محو صحبتش کرده بود. نمی توانستم دل بکنم ولی عسل خوابش می آمد و باید برمی گشتیم خانه، وگرنه عسل همانجا خوابش می برد و معین جان! باید زحمت آوردنش را تا خانه می کشید. برای رعایت حال بهزادنیا هم که شده، تا عسل آنقدر هوشیار بود که روی پایش بایستد، به خانه برگشتیم. برای بدرقه ی ما ایسررتاده بودند و من لحظه ی آخر که رویم را برگرداندم، بهزادنیا را دیدم که دست به سینه، صاف، ایستاده بود و ما را نگاه می کرد... وقتی به خانه رسریدیم، مامان و خزر شرروع کردند به حرف زدن درباره میهمانی و صراحبخانه و خصروصرا معین. چقدر هم از رفتار شرایسرته ی او تعریف کردند، من که در جایم دراز کشرر یده بود، غرغری کردم و بالش را گذاشتم روی سرم تا صدایشان را نشنوم...  
برای فکر کردن به بهزادنیا فردا را فرصت داشتم...  
نزدیک ظهر بود و با گلرخ داشتیم دانشگاه را گز می کردیم. استاد کلاس را نیم سرراعت زودتر از همیشهرره تعطیل کرده بود و من و گلرخ هم که بعد از ظهر دوباره کلاس داشتیم، مانده بودیم دانشگاه و از خدا خواسته در محوطه ول می گشتیم و آسمان و ریسمان به هم می بافتیم.

پشت دانشکده ی علوم روی چمن ها پهن می شدیم و وقتی حرف ها و غیبت هایمان ته می کشید، مشغول مشاعره می شدیم. من آن قسمت از دانشگاه را خیلی دوسررت داشررتم. تقریبا از دید بچه هایی که در محوطه رفت و آمد می کردند ناپدید می شدیم و راحت بودیم.

دراز می ک شیدم روی چمن و کیفم را می گذاشتم زیر سرم. آنجا سایه ی هیچکس روی سرم سنگینی نمی کرد...

گلرخ داشت بند کفشش را تنظیم می کرد و من که در آن لحظه زمان و مکان را به کل از یاد برده بودم، زدم زیر آواز... البته جای پرتی بود و انتظار نداشترتم کسرری متوجه هنر نمایم شررده باشردد، که ناگهان سرددایی هردویمان را از جا پراند.

ر بینم آب که سر بالا نمیره؟!

خجالتزده برگشترتم، بهزادنیا و افسرانه را کمی آنطرف تر دیدم که پشرت بوتہ یشمشادی نشسته بودند. کی آمده بودند که ما متوجه نشدیم؟!

با ناراحتی از جایم بلند شدم ولی گلرخ از جا پریده بود!!!

دستش را گرفتم و کشیدم: بیا بریم.

سرددای خرمدین باز بلند شررد، پر از تمسرخرخ: بودی حالا، ما هم فیض می بردیم، نه

معین؟! یه چیزی بود... آواز خر در چمن... (قهق هه زد...) الان فهمیدم یعنی چه!

سرورت گلرخ از عصربانیت سررخ شرد و به طرف او چرخید، ولی بازویش را محکم گرفتم و فشار دادم.

رر ششش... (لب هایم را روی هم فشار دادم تا حرف اضافه ای از دهنم بیرون نزنند) بریم.

خرمدین که فکر می کرد حال مرا گرفته، با ذوق گفت: چی شده؟ کم آوردی؟ گلرخ هم حیرتزده زل زد به من.

ر نمی خوای جوابشو بدی واقعا؟

این پا و آن پا کردم، بهزادنیا را دیدم که زل زده بود به انعکاس نور آفتاب از روی ساعتش به تنه ی درخت. کیفم را برداشتم و انداختم روی شانه.

ر ارزششو نداره بی خیال.

با التماس نگاهش کردم تا بفهمد نمی خواهم این ق ضیه را کش بدهم ررر می خواستم هر چه زودتر از بهزادنیا دور شوم ر گلرخ فهمید، پوفی کرد و چرخید. هنوز دو قدم هم برنداشته بودیم که صدای بلند بهزادنیا به گوشم رسید: اصلا شوخی قشنگی نبود.

گلرخ خشررکش زد و به طرف آن دو چرخید ولی من از جایم تکان نخوردم. فقط سایه ی بهزادنیا را دیدم که از سنگچینی کنار چمن پرید و دور شد... تنها بود...

گلرخ دوباره چشم هایش را گشاد کرد و به من زل زد.

ر از بهزادنیا بعید بود، نه؟! به نظرت چرا اون کارو کرد؟

مهلت نمی داد تا من حرف بزوم، تا می آمدم دهان باز کنم و جوابی بدهم که راضیش کند،

سرر را به چپ و راست تکان می داد و صدباره می گفت: باورم نمیشه! بهزادنیا بود یعنی؟ ر

خب شاید...

ر شیطون رفته باشه تو جلد، نه؟!؟

ر گلرخ، منطقی...

ر آره حتما، با اون دوستش سر یه دختری دعوار شده، برای اون بار لیج کرده.

کلافه شدم: چرت نگو!

دوباره چ شم هایش را گ شاد کرد، چقدر لقب « سرندی پیتی » که خبر داشتیم پسررهای کلاس رویش گذاشرته اند، به او می آمد. فقط یک دم صررورتی کم داشت...

ر پس چی؟! هان؟! تو بگو. چه دلیلی دار کارر؟

چای کیسره ای را فرو کردم توی لیوان، چای مثل جوهر پخش شرد توی آب و بیرنگی آب را تیره کرد. نخش را کشریدم بالا و بعد دوباره فرو کردم توی لیوان. اگر گلرخ هم مثل من صررحبت تلفنی آن روز بهزادنیا را نشرنیده بود، برایشتعریف می کردم...

خیلی چیزها داشتم که بگویم، بگویم که من با این بشر در یک با زندگی می کنم، در چند قدمی او... زیر سرایه ی او... زبر بار منتش... بگویم که برای هر شبی که می خوابم و سقفی بالای سرم هست مدیون اویم... بگویم که نفسم در آن خانه تنگ می شود... که می دانم او از آمدن ما راضی نبوده... ولی نمی توان ستم... نمی شد... اگر گلرخ مکالمه ی آن روز را شنیده بود... اگر گلرخ بهزادنیا را نمی شناخت...

اگر گلرخ نشرنیده بود، اگر من نشرنیده بودم، آنقدر سررخت نبود همه چیز...

راحت تر با آن کنار می آمدم، آن وقت نمی دانسررتم که او از بودن ما دلگیر است. نمی

دانستم که جایش را تنگ کرده ایم، آن وقت برای گلرخ تعریف می کردم دیشرب در

مهمانی چه گذشرته بود... برایش تعریف می کردم که معین مادرر را «ماما» صدا می زند و به

او می خندیدیم... برایش تعریف می کردم که ابروی چپ معین شررکسررته اسررت، بچه که

بوده از بالای پله ها قل خورده پایین و مادرر چطور این داسررتان را با سرروز و آه تعریف

کرد و عسررل دیوانه پیشررنهاده کرد معین مداد بکشررد توی ابرویش تا جای خالی را

پوشش را بگذار... که چطور عسرل دو را روی او ریخ ته بود و دو تا ک جا ها که نرف ته بود، می توانستم تصور کنم اگر اینها را برایش بگویم چه قهقهه ای می زند ولی حیف که نمی شررد، جر تش را نداشترتم... نمی توانستم بگویم و خاطره ی پررنگ نارضایتی آن روز معین را توی چشمهای گلرخ بینم...

ر باران، حواست هس؟

حواسم به طرف گلرخ برگشت: چی گفتی؟ ر میگم شاید از تو خوشش اومده.

ر کی؟

به دو دختری نگاه کرد که کنار ما نشرسرته بودند و برگه های رسر مشران را پهن کرده بودند روی میز تریا. بعد سررر را به جلو خم کرد و پچ پچ کنان گفت: بهزادنیا.

برای چند ثانیه به او نگاه کردم و بعد با التماس گفتم: گلرخ تو رو خدا، کسرری نفهمه ها. هنوز خانواده هامون نمی دونن. من بش قول دادم کسی با خبر نشه! چشم هایش تا حد ترکیدن باز شد.

زدم توی پی شانیش: افلاطون! انقدر به مغزت ف شار نیار. معلوم نیس چه برنامه ای داره واسرره امون که امروز این کارو کرد. هیچ گربه ای واسرره رضرای خدا مور نمی گیره. چایم را که سرد شده بود، تلخ خوردم و به برگه های دختر ب\* \*ل دستیم نگاه کردم. داشت با دوستش بحث می کرد. سر اینکه شکل هندسی عجیب غریبی وسرط آن همه طرح، از پهلو



چه حالتی داشرت. من هم که اصرولا برای اظهار نظر کردن نیازی به دعوت نداشرتم، لیوانم را پایین آوردم و رو به دختر رو به رویی گفتم: راس میگه، از پهلو این شیبدار میشه، صاف نیس!

دخترک از لای مژه های ریمل خورده ار با تحقیر براندازم کرد و گفت: چه رشته ای هستی؟ لیوانم را با دندان های پایینم نگه داشتم و جویده گفتم: ادبیات.

برگه هایش را جمع کرد و با بی حوصلگی گفت: پس بشین شعرتو حفظ کن وزر اضافه نزن. از جایش بلند شد، بیرون رفت و من را مات و مبهوت جا نهاد.

دو ستش هم که با عجله و سایلش را جمع می کرد، چتری های قهوه ایش را از جلوی چشم کنار زد، لبخند دوستانه ای زد، «بخشید» سریعی گفت و از تریا بیرون دوید.

به طرف گلرخ چرخیدم که لب هایش را با نفرت جمع کرده بود.  
ر این دیگه کی بود؟

گلرخ رو به در نیمه باز تریا غرولند کرد: خودشیفته ع\*و\*ض\*ی.

رو به من کرد و ادامه داد: این همونه که اون روز بهزادنیا دوربینش رو داغون کرد.

ر جدی؟ حقش بود پس، دختره ی مغرور متکبر!

ررر من که گفتم حق شه! دماغ شو و سه همه بالا می گیره، و سه جن و انس. یه مدت دور و بر بهزادنیا می پلکید، میترا می گفت، تا اون روز که یارو حالشرو گرفت. آی حال کردم اون روز.

حالا که فکر می‌کنم من هم از کار آن روز بهزاد نیا راضری بودم!!! چه معنی داشرت که این دختر با من اینطور حرف بزند؟! از دما فیل افتاده! معین جلو جلو انتقام مرا از او گرفته بود. یک امتیاز مثبت برای او... نه، دو تا... حال خرم‌دین را هم گرفت...

نیشم به پهنای صورتم باز شد...

غروب آن روز لب پنجره نشر سررته بودم و بیرون را نگاه می‌کردم. دلم پر می‌کشرید که بروم توی با و روی آن تخت فلزی که نزدیک اسررتخر بود، دراز بک شم و کتاب بخوانم. ولی از نیم ساعت قبل، معین با یک کو سن گرد قرمز آمده بود بیرون و روی تخت دراز کشیده بود. هدفون توی گوشش بود و ساعد دست راستش روی چشمهایش. انگار اصلا در این دنیا نبود...

خیلی دلم می‌خواست چارتا حرف بارر کنم، ولی دلم نیامد. یک جور طفلکی ای آنجا دراز کشیده بود. فحش‌هایی را که می‌خواستم نثارر کنم، نگفتم ولی یکی از امتیازهای آن روزر سوخت... خب، من که به اندازه ی او امکانات نداشتم، عین اسرا یل آمده بود همان یک وجب جا را هم از من گرفته بود...

«هوا که به این خوبیه، ماشرین به اون خوشرگلی هم گوشره ی حیاط خوابیده، برر دار، برو بیرون، یه دوری بزنی، چار نفر تو رو می‌بینن، تو چار نفر می‌بینی، دلت وا میشه، شایدم بختت وا بشه...»

اصلا شاید دختری دلش را شکسته بود که آنطور، آنجا، عین جنازه دراز به دراز پهن شده بود، نه؟!

با تاسف سری تکان دادم، به خاطر رفتار خوب آن روزر بخشیدمش و اجازه دادم جای من قمبرک بزند...

نخ عسل در آمد که گرسنه ار است، مامان طلوع را برده بود دندانپزشکی، خزر هم هنوز نیامده بود خانه، من هم رفتم تا عسل را سر و سامان بدهم.

ر باران میای بریم تو حیاط، وسطی؟

«خدا عسرل را به ما نمی دادی، یا حداقل یکی عاقلتر را لطف می کردی، آسمان به زمین می آمد؟»

ر ای کیو سان، اونوخ کی وسط وایسه؟

سررر را خاراند و دماغش را بالا کشررید و همینجور خیره به من نگاه کرد. گرفتار شررده بودیم به خدا!!! دوباره تخم مرغها را توی تابه هم زدم و او باز نخ زد: می خوام برم تو با!

آه کشیدم. «منم»

ر خب برو، کسی جلوتو گرفته؟ ر تو هم بیا، بریم تاب بازی!

ر من درس دارم!

ر تو که داشتی کتاب می خوندی!

ر اونم جزو درسمه!

خب عسل که از منابع درسی من سر در نمی آورد!

تابه را کوباندم روی کانتر.

ر بگیر کوفت کن! یه دعای خیر هم برای من بکن، که اگه نبودم از گشنگی می مردی تا حالا!  
ر تو نمی خوری؟

از پنجره، با را نگاه کردم، معین هنوز همان شررکلی دراز کشریده بود، نکند خشک شده  
باشد؟!

ر نه (فکری به ذهنم رسید) عسل چرا نمیری تو با شامتو بخوری؟ ر آخ جان، آره.

تابه را برداشرت، پاکت نان ها و ظرف سربزی را هم دادم دسرتش و گفتم برود بنشیند روی  
تخت.

می خواستم در حخ معین لطف کنم و از تنهایی درر بیاورم یا اینکه ع سل را به جانش بیندازم  
و او را فراری دهم؟! خودم هم بر سرر همین دوراهی بودم که صدای عسل را شنیدم...

ر سلام!

سرک کشیدم توی با، معین دستش را از روی چشمش برداشت: سلام.

ر نیمرو می خوری؟

خوشرربختانه عسررل با وجود شررکمو بودنش، هیچوقت غذا خوردن تنهایی را دوس نداشت  
و سخاوتمند بود.

تابه را بین خودر و معین روی تخت گذاشت و پاکت نان را باز کرد.

ر نه، ممنون.

ر خوشمزه استا، نیمروهای باران خوشمزه ان.

لعنت به تو عسررل! الان فکر می کند من این را درسرت کرده ام و عمدا او را فرستاده ام  
پیش معین... خب همینطور بود، ولی آنطور نبود...

عسل لقمه ای گرفت و به طرف معین دراز کرد، معین خندید و آن را گرفت...  
هنوز دو دقیقه نگذاشته بود که ع سل شروع به حرف زدن کرد؛ از همه چیز و همه جا گفت،  
من فقط صرردای خنده ی معین و گاهی سرروال هایش را می شررنیدم. خب، زیاد هم بد  
نشرده بود... کارهای خوب آن روزر را هم جبران کردم، یر به یر شدیم!

\*\*\*

خواب مانده بودم، یعنی نیم ساعت دیرتر از ساعتی که باید، بیدار شده بودم. خیلی هنر می  
کردم، فقط یک ربع اول کلاس را از دسررت می دادم، دکتر بزرگمهر عادت داشرت اول  
کلاس ضررور و غیاب کند، لعنتی... تند تند ماتتویم را تنم کردم، پای خزر را هم لگد کردم  
تا مقنعه ام را پیدا کنم، چروک بود، و ضررعیت بحرانی بود، مقنعه ی تر و تمیز خزر را که  
همیشره از در کمد آویزان می کرد، قاپیدم و کشرریدم روی سررم. فقط چتری هایم را  
شررانه زدم تا حداقل جلویم مرتب باشد. بعد هلشان دادم پشت گوشم. جورابم را هم پرت  
کردم توی کیف تا بعدا توی اتوب\*و\*س پیوشرم، موبایلم را هم برداشرتم و از اتاق بیرون  
زدم. مامان از آشپزخانه صدایم زد.

ر کجا؟ یه چیزی بخور.

ر دیرم شده نمی تونم.

تا کفش‌ررم را پیدا کردم و پاهای بدون جورابم را به سررختی هول دادم تو، مامان سررسیده بود. لقمه ی نان و پنیری داد دستم و من ذوق کردم: قربونت.

توی با، معین را هم دیدم که داشت به سمت ماشینش می رفت، از با بیرون زدم و همینطور که لقمه ام را گاز می زدم، تند تند قدم برداشترتم. مطمئن بودم معین نگه می دارد و تعارف می کند که سوار شوم. برنامه داشتم رویش را زمین بزنم و قیافه بگیرم که «دیر برسررم بهتره اینه که با تو برم.» بعد او کمی تعارف می کرد و اگر قیافه ی مهربانی داشت، من قبول می کردم! خب، دیرم شده بود، در این شرایط استراتژی ها تغییر می کرد! اصلا مامانش گفته بود با هم برویم، خودر هم قبول کرده بود، مگر نه؟!

نصف کوچه را رفته بودم، معین هنوز بیرون نیامده بود.

«مگه داری شررونزه چرخ می رونی؟!»، نگاهی دزدکی انداختم پشرت سرررم و دیدم که از با بیرون آمد.

سریع سرم را چرخاندم ولی قدم هایم را آهسته تر کردم، ضربان قلبم زیاد شده بود، اگر زیاد تعارف نمی کرد چه؟! نمی توانسررتم زود قبول کنم، باید خیلی اصرار می کرد...

درگیر همین فکرها بودم که صدای ماشینش را درست پشت سرم شنیدم، برای یک ثانیه مغزم از کار ایسررتاد و خودم هم متوقف شرردم ولی معین نایسررتاد...

گازر را گرفت و رفت... بیشعور...

با پایم به تنه ی درختی لگد زدم.

رررر لیاقت نداری ا صن! اگه یه ساعت وایمی سادی نمی اومدم! ا صن هیچوقت سوار ماشینت نمیشم. حتی اگه دم مرگ باشم!

دویدم تا به اتوب\*و\*س بر سرم. اتوب\*و\*س شررف داشرت به ماشرین آن بی وجدان... تعارف هم نکرد خاک بر سرررر. من که نمی رفتم!!! ولی او باید تعارف می کرد. وظیفه ار بود اصلا!

کلاس ساعت ده ت شکیل ن شد و حدود ساعت یازده بود که به خانه برگ شتم. هیچکس نبود، کوله ام را پرت کردم روی راحتی، مقنعه ام را کشیدم بالا و رفتم طرف یخچال. سرریبی برداشررتم و گاز زدم. تنهایی ناهار خوردن را دوسررت ندا شتم، صبر می کردم تا یکی شان پیدا شود. از موقعیت استفاده کردم و زدم زیر آواز، هینطور که بلند بلند می خواندم رفتم طرف اتاقم، شش دانگ صدایم را ول کرده بودم و صدایم توی خانه یورتمه می رفت...

به تو نامه می نویسم، ای عزیز رفته از دست ای که خوشبختی پس از تو، گم شد و به قصه پیوست ای همیشگی ترین عشخ، در حضور حضرت تو ای که می سوزم سراپا تا ابد در حسرت تو

یک لحظه فکر کردم صدای شکستن چیزی را شنیده ام، ساکت شدم و گور دادم، ولی خبری نبود...

«نکنه دزد باشه؟!»

آخه عقل کل، دزد خونه به اون گندگی رو ول می کنه میاد اینجا؟ اصرن دزد تو روز روشن؟!»

ولی دوباره سردایی شرنیدم، ضرربه ی محکمی به در چوبی خورد، دوباره سردایم را انداختم روی سررم تا طرف فکر کند چیزی نشرنیده ام و پاورچین پاورچین رفتم بیرون...

به تو نامه می نویسم، نامه ای نوشته بر باد که به سمت چون رسیدم...

ر طلوووع!

با وحشرت به طرفش دویدم، رنگش زرد زرد بود، بی حال افتاده بود گوشه ی اتاق... دست

انداختم زیر ب\* \*لش: چت شده عزیزم!؟

با بیچارگی اطراف را نگاه کردم، جعبه ی دسررتمال کاغذی پای در افتاده بود و لیوانی که

مدادهایش در آن بود از روی میز افتاده و خرد شده بود؛ بیچاره تلار کرده بود من احمخ را

صدا بزند...

سعی کرد خود را بالا بکشد، موهایش را از صورتش کنار زد، پی شانیش خیس بود، عرق

کرده بود، دکمه ی بالای لباسش را باز کردم، با اشاره فهماند که حالت تهوع دارد...

کمکش کردم تا حمام برود، پاهایش را روی زمین می کشرید و به سررختی راه می رفت،

طفلک من! نتوانسرت تا آنجا بیاید، توی هال گذاشترتمش زمین و سطلی برایش آوردم، عخ

زد و زرد آب رقیقی از گلویش خارج شد، کتفش را با کف دسرت مالش دادم و دوباره عخ

زد، بلند شردم و به آشورپزخانه دویدم، دستمالی را خیس کردم و روی صورتش کشیدم...

چشم هایش دو دو می زد، نگاهش پر از درد بود. دلم فشرده شد، چکار باید می کردم!؟

مامان که کارگاه بود، از آنجا تا خانه هم کلی راه بود، خزر هم که تا عصر کلاس داشت...



جست زدم طرف تلفن، شماره ی خانه ی پیرایش همان صفحه ی اول دفترچه بود؛ شماره را گرفتم و منتظر ماندم...

«خدایا خونه باشره! تو رو خدا... تو رو به هر کی که دوس داری خونه باشره ...

تو رو به علی...» ر الو؟

وا رفتم، معین بود.

ر خانم دکتر نیستن؟ ر نه، اتفاقی افتاده؟!

از کجا فهمید؟ بغض گلویم را گرفت، خانم پیرایش هم که نبود، چکار می کردم؟!

صدایم لرزید: طلوع... حالش خوب نیس... هیشکی اینجا نیس...

ر حاضر کن، الان میام.

مانتویی برای طلوع آوردم و روسری انداختم روی سررر. قبل از اینکه خودم هم لباس پیو

شم، معین ما شینش را آورده بود پ شت در خانه، مانتویم که هنوز تنم بود، شرررالی

برداشترتم و دو یدم بیرون ا تاق، طلوع را ب\* \*ل گرفتم و التماسررش کردم بلند شررود. به

زور سررر پا ایسررتاد و دسررتش را انداخت دور گردنم...

معین در را باز کرد و طلوع را بردم بیرون، در عقب ماشررینش باز بود. دسررت انداختم زیر

ب\* \*ل طلوع.

ر می خوای کمکت کنم؟

سرم را بالا انداختم؛ ولی معین جلو آمد و کمکم کرد تا طلوع را عقب نشاندم. صدایش را شنیدم که با ناراحتی گفت: شرمنده، دفه ی دیگه یه ما شین کوتاه می خرم.

طلوع توی ماشین تقریبا بیهور شد. دست انداختم دور شانه ار و سرر را گذاشت روی سینه ام زل زدم به قفسه ی سینه ار که به آرامی بالا و پایین می رفت، دست سردر را گرفتم دستم و نوازر کردم.

ر چرا زودتر نبردیش دکنتر؟

سررم را بلند کردم، از آینه ی جلو داشرت ما را نگاه می کرد. سررم را چرخاندم طرف پنجره. ر تازه از دانشگاه رسیدم، هیشکس غیر خودر خونه نبود.

ما شین را برد داخل درمانگاه و قبل از اینکه من چیزی بگویم، خودر طلوع را آورد پایین ولی من که می دانستم طلوع از این همه نزدیکی به او راحت نیست، جلو رفتم.

ر خودم میارمش، مرسی.

با شک و تردید به من نگاه کرد، کمی از طلوع فاصله گرفت: می برمشا!

ر نه، اگه میشه نوبت بگیرین.

«باشره» ای گفت و او را دست من داد، خودر هم دوید داخل و من و طلوع آرام آرام به طرف در رفتیم.

مثل همی شه راهروی سفید، درهای سفید، لباس های سفید، بوی گند الکل، درد و گریه و عفونت... دلم پیچ خورد. طلوع را ن شاندم روی صندلی و خودم بالای سررر ایسرتادم. سرعی می کردم نگاهم را روی سرقف نگه دارم و روی چیزی تمرکز کنم تا حواسم پرت شود...

خدایا نه پول همراهم بود نه موبایلم، سرم را برگرداندم پایین و دنبال معین گشتم. از سمت پذیرر به طرف ما آمد، لبخند زد، ردیف داندان های سفید...

به سمت طلوع خم شد و با ملایمت گفت: الان نوبتت میشه، باشه؟

طلوع فقط چشرم هایش را بسررت و سرررر را به بازوی من تکیه داد. معینبرعکس من زل

زد به سررامیک سرفید کف سرالن و پنجه ی پایش را دایره وار کشید روی زمین...

تزریقات را تقسیم کرده بودند به اتاقک های کوچک و بین تختها پرده کشیده بودند،

دختری که می خواست به طلوع ضد تهوع بزند، مرا بیرون کرد.

ر لطفا بیرون وایسا، اینجا جار تنگه، تا یه ربع دیگه سرمش هم تموم میشه.

برگشتم به راهرو، معین جلوی در اتاق، روی نیمکتی نشرسرته بود. آرنجش را گذاشررته

بود روی زانوهایش، دسررت هایش را روی هم و چانه ار را هم روی دستهایش...

نگاهش روی من ثابت ماند و من نگاهم را دزدیدم، زل زدم به گلدانی که کنج دیوار بود؛ گیاه

بیچاره... برگ پایینی از زرد شررده و یکی از برگها هم پای گلدان افتاده بود...

ر بهتره؟ سرررم را به طرف او چرخاندم: آره) نفس عمیقی کشرریدم) این دور ور تلفن

هست؟

فکر کنم سرخ شده بودم، اگر به روی خودر نمی آورد، چکار می کردم؟ من که یک ریال هم

همراهم نداشتم!

موبایلش را به سمت گرفت: بیا این تلفن، ولی من به مامانت زنگ زدم و بشون خبر دادم.

با تعجب به او نگاه کردم، گوشه‌ری را گذاشترت کنار روی نیمکت. نزدیک پاکت داروها...  
 ر اون کارگاهی که مامانت میرن، کارگاه شوهر عمه امه.  
 آها، که اینطور. همه چیز ما مال این خانواده بود.  
 جلو رفتم و کنار روی نیمکت نشستم، با کمی فاصله، به اندازه ی یک یا دو وجب، صدای  
 نفسش را شنیدم.  
 رررر وقتی اون اتفاق افتاد، همون موقع که بابات... اون موقع، طلوع هم توی ماشین بود؟  
 سرم را تکیه دادم به دیوار و چشم هایم را بستم. دلم از این همه سفیدی به هم می خورد.  
 معین هم لباس سفید پوشیده بود. آنقدرها هم آرامش نداشت این رنگ.  
 لب های خشکم را باز کردم و زبانم را کشیدم رویش.  
 ررر آره... بابا رفته بود طلوع رو از مدرسه بیاره... طلوع فقط دستش شکست... ولی دیگه بعد  
 از اون حرف نزد... خیلی وحشررت کرده بود... هنوزم گاهی کاب\*و\*س می بینه...  
 رهی... چه شوکی بش وارد شده طفلک!  
 همین، نگفت بیچاره، نگفت بدبخت، هیچ چیز دیگر نگفت... متنفر بودم از اینکه کسی با ترحم  
 با طلوع نگاه کند، از لفظ بیچاره مخصوصا خیلی بدم می آمد... طلوع فقط حرف نمی توانست  
 بزند، که آن هم یک روز درمان می شد، یک روزی، بالاخره همه ی گره ها باز می شررد. مگر  
 خدا آن بالا چکار می کرد؟!!

پرستار بیرون آمد و به من گفت که سرم تمام شده. بلند که شدم، صدای معینرا شنیدم: من میرم تو ماشین.

سری تکان دادم و رفتم داخل.

موقع برگشردن باز هم عقب نشر سررتم، طلوع به من تکیه داده بود ولی رنگش تقریبا به حالت عادی برگشردته بود. معین هم آهنگ ملایمی گذاشردته بود و در حال و هوای دیگری سیر می کرد.

وقتی به خانه رسیدیم و پیاده شدم، پاکت را به سمتم گرفت: اینم داروهار. نگاهش نکردم: خیلی ممنون آقای بهزاد نیا! امروز حسابی به زحمت افتادین. سرر را کج کرد طرف نگاه من: خواهش می کنم، طلوع هم جای خواهر من! وظیفه ام بود.

فقط طلوع؟!

ر نظر لطفونه، با اجازه.

من که رفتم، او هنوز همان جا کنار ماشینش ایستاده بود.

خزر که ماجرا را شررنیده بود، آمد پیشررم و با طعنه گفت: دیدی خیلی هم بد نیس پسره؟

لبخند تلخی زدم و بالش را گرفتم توی ب\* \*لم و چانه ام را فشررار دادم توی بالش.

رر فقط به خاطر طلوع بود، به قول خودر، جای خواهرشه! وظیفه اشه! منم که آدم حساب نمی

کنه اصلا!

ر این چه حرفیه می زنی؟

خزر نمی دان ست که همان روز صبح، محل سگ به من نگذاشته بود. و منچه زود قولی را که به خودم دادم، شکسته بودم...

ررر تو رو خدا خزر فک کن! اگه یه پسری بودی که تو دانشگاه مورد توجه خیلیا بودی، بعد سر و کله ی یه دختری توی خونه ات پیدا می شد که می تون ست زیر و بم زندگیتو بذاره تو دست بقیه ی دخترا، خوشت می اومد؟

خزر با دقت به حرفم گور داد بعد سرررر را تکان داد: آره، به نظرم راسررت میگی! نه فقط در نظر، که در عمل هم حخ با من بود.

از همان حرکت روز قبلش که گلرخ را حیران کرده بود، حس جاسرروس دو جانبه ای را پیدا کرده بودم که بهزادنیاز او می ترسرید. انگار که من می رفتم مادرر را در جریان شیطنت هایش می گذاشتم) یعنی می توانستم؟! (یا اینکه زندگیش را توی بوق و کرنا می کردم برای دخترها.

دلم می خواسرت بروم و به او بگویم که خیالش از بابت من راحت باشرد، من نه قصد داشتم دانشگاه را با خبر کنم که از صدقه ی سر او دارم زندگی می کنم و نه می خوا ستم راپورتش را به مادرر بدهم رررر من که گفته بودم ا صلا او را نمی شناخته ام ر ولی جرات زدن این حرفها را نداشتم.

دلم بدجور گرفته بود. خسررته بودم، خسررته و عصرربانی... اگر معین آن روز به دادم نمی رسید چکار می توان ستم برای طلوع بکنم؟ به حدی آن لحظه آ شفته و نگران شده بودم که هیچ کاری از دستم بر نمی آمد؛ پس من به چه دردی می خوردم!؟

از خانه بیرون رفتم و توی با ن ش ستم. کنار دیوار، زانوهایم را جمع کردم تویشکم و چانه ام را گذاشتم روی زانوها.

هوا تاریک شده بود؛ آسمان در آن دورها از رنگ سرمه ای شروع می شد تا می رسید این پایین بالای دیوار، که آبی روشن بود. آسمان صاف و بی ابر بود و فقط یک ستاره تک و تنها آن بالا می درخشید و همه ی خاطرات با دیدن آن به مغزم هجوم آورد.

وقتی کوچک بودم، بابا مرا ب\* \*ل می گرفت و توی حیاط می نشترسرتیم، آنقدر حرف می زدیم تا آن ستاره دربیاید، من برایش دست تکان بدهم و او به من چ شمک بزند. بابا می گفت که ستاره ی من ست و فقط برای دیدن من در می آید، در واقع آن سرتاره، خانه ی دختر کوچکی بود که با تاریک شدن هوا، چرا خانه ار را روشن می کرد.

من همی شه بابا را درباره ی آن دختر سوال پیچ می کردم؛ چند سالش است؟ مدرسه می رود و موهایش چه رنگیست؟ حدس می زدم باید به خوشرگلی خزر باشد؛ عین عروسک، با موهای طلایی و چ شم های سبز، ولی بابا می گفت شکل منست...

آن دختر همسر من بود ولی هیچکدام از کارهای بدی که من می کردم، نمی کرد. دم گربه را نمی کشید، خواهر کوچکش را گاز نمی گرفت و در چای عمه ار به جای شکر، نمک نمی ریخت و پدر و مادر از او راضی بودند...

من از این دختر کوچک نمونه حرص می خوردم و به او حسرت می شردم ...

دختری که در ستاره ای منزل داشت...

صدایی مرا از جا پراند: سلام باران جان!

با تعجب سرورم را چرخاندم و خانم پیرایش و معین را دیدم. خانم پیرایش با

شلوار م شکی و بلوز آستین کوتاه زرد و معین با تی شرت سرمه ای و شلوار کتان کرم؛ چه رنگهایی...

خانم پیرایش با محبت گفت: حالت چطوره؟

تازه به صررافت افتادم که بلند شروم و سرلام کنم. معین جواب سرلام مرا داد و سرر را به سمت آسمان بالا گرفت ولی خانم پیرایش بازوی من را گرفت و به طرف خودر کشید.

ر ببینم حال خواهرت چطوره؟ ر بهتر شده.

مرا دنبال خودر کشید: بریم ببینیمش.

خانم پیرایش فوراً رفت داخل ولی معین دو تقه پشرت هم به در زد و بعد دنبال ما آمد.

خانم پیرایش و مامان در اتاق طلوع مانده بودند و ما و معین عین جوجه ها توی هال نشسته بودیم و جیکمان در نمی آمد. بالاخره خزر سکوت را شکست و با اینکه مامان خیلی از معین ت شکر کرده بود که به داد من ر سیده، خزر خانم هم وظیفه ی خودر می دانسررت که از معین قدردانی کند. کلی تعارف با هم رد و بدل کردند که حوصله ی من سر رفت، این چیزها همیشه برای خزر مهم بود، من که همیشه با یک «ممنون» خشرک و خالی سرر و ته همه چیز را هم می آوردم. از «بهبادنیا» بی هم که من می شررناختم این تک و تعارف ها بعید بود، اینکه اینطور مودب و آقا یک جا نشرر سررته باشررد و لبخند بزند و رفتار جنتلمانه داشته باشد. یاد آن روزی افتادم که پشت در دفتر انجمن در راهروی

شلو ای ستاده بودم و با حیاتی حرف می زدم، مثل همی شه تند تند و با حرکت دستهایم توی هوا. متوجه چرخش نگاه حیاتی و عصبانیت آنی ار شدم، یک لحظه برگ شتم و بهزادنیا را



دیدم که داشت ادای حرف زدن من را در می آورد؛ وقتی فهمید که متوجهش شدم، نیشخند زد و برایم دست تکان داد...

ناگهان لگدی به پایم خورد: آخ!

دستم به سمت ساق پایم رفت و چشمهایم به سمت خزر: چته؟

خزر با ابرویش اشراره ای کرد و بعد با ملایمت گفت: لطف می کنی چایی بیاری؟

این جمله ی فوق مودبانه و آن لگد ناجوانمردانه توام فقط از خزر برمی آمد!

بلند شدم که اوامر ملکه را اطاعت کنم. از آنجا نشستن که بهتر بود...

برای همه در فنجان چای ریختم و برای شررخب شررخیب خودم در لیوان محبوبم که قرمز بود و دسته ار هم شکسته بود.

برای مامان و خانم پیرایش بردم به اتاق. خانم پیرایش داشت طلوع را که تازه از خواب بیدار

شده بود، معاینه می کرد. فنجان ها را روی میز گذاشتم و بیرون آمدم. دلم نمی

خواست بررت طلوع را آنطور رنگپریده ببینم، آن قدر بی حس و حال...

وقتی سینی را جلوی معین گرفتم، خزر با چشمان گشاده به لیوان عتیقه ی من نگاه کرد،

لابد به نظر حرکت زشت و سبک بوده ولی من اهمیتی ندادم و معین هم که داشت با خزر

حرف میزد، لیوان من را برداشت!

رنه!

با تعجب به سمت من برگشت، قاطعانه دستم را به طرف لیوان دراز کردم: شما این فنجونو

بردارین.

ر چرا؟

حالا هم انگشت های او دور لیوان بود هم انگشت های من.

فقط به خاطر خزر که داشت لبهایش را گاز می گرفت، راستش را نگفتم.

ر آخه این دسته ار شکسته.

چشم هایش برق زد: عیبی نداره.

ولی من نمی توانستم اجازه بدهم کسری لب به لیوانم بزند، با التماس به خزر نگاه کردم ولی

او که از این حرکت ناشایست و زشت! من عصبانی بود، محلم نگذاشت. سعی کردم صدایم

ملایم و خرگن با شد: اینو بدین من، براتون تو لیوان چای میارم.

انگشتهایش را یک اپسیلون هم تکان نداد: مگه این چشه؟

ع سل بالاخره حوصله ار سر رفت و به دادم رسید: این مال بارانه، هی شکی حخ نداره تور

بخوره! بس که گداس!

معین لبخند پهنی زد - ع سل بی شعور! ررر لیوان را ول کرد و فنجانی برداشت:

خب از اول می گفتین!

خزر که آرزو می کرد سر به تن من نبا شد، با لحن شیرینی گفت: ببخ شین تو رو خدا!

معین هم در جواب لبخند دلپذیری زد، دو طرف لبهایش کمی کش آمدند و بالا رفتند، نه مثل

همیشره که یک طرف لبهایش بالا می رفت و ردیف دندان های سررفیدر برق میزد و آدم را

جز می داد، جای گلرخ خالی که غش کندبرای این لبخند...

ر خواهش می کنم.

من هم سررعی کردم به نو به ی خودم مهمان نواز باشرم و با کمرویی گفتم:  
بذارین براتون تو لیوان چای بیارم.

انگار مگسری را پپراند، بدون اینکه به من نگاه کند، دسررتش را تکان داد: لازم نیس، تشکر!  
این شازده اصلا اصلا اصلا لیاقت هیچ چیزی را نداشت! پررو!

لیوان عزیزم را گرفتم دستم و دور از چشم های خطرناک خزر نشستم و سعی کردم نامریی  
شوم.

خدا می دان ست که خزر چه سخنرانی طول و درازی برایم در نظر گرفته بود ...  
حالا که داشت در کمال ادب و شخصیت با معین حرفی می زد، خدا می داند از کجا چیزهای  
مشررتک پیدا کرده بودند که با هم حرف بزنند... تنها وجه تشابه شان این بود که هر دو ترم  
هفت بودند و سال آخر...

البته خزر برعکس من خیلی مردم دار بود و زود می توانسرت با دیگران گرم بگیرد. من  
خیلی دیر با کسری اخت می شردم ولی در عمخ رابطه شیرجه می زدم. خزر اینطور نبود،  
هزار و یکی دوسرت داشرت که با هیچکدام صرمیمی صمیمی نبود، من روی هم ده تا  
دوست بیشتر نداشتم، که فقط دو سه نفرشان برچسب صرمیمیت می گرفتند...یکیشران  
یسرنا بود که سرال اول راهنمایی سرررطان خون گرفت و از دنیا رفت. این لیوان را هم او به  
من داد، که قرمز و گنده بود و رویش یک <sup>ا</sup>، یک قلب و یک <sup>ل</sup> حک شده بود...

بلند شدن خزر مرا به خود آورد، از جا پریدم: بذا کمکت کنم خواهری!

انگار از دستور دادن به من پشیمان شده بود و می خواست شخصا وارد عمل شود، زیر لب  
غریب: لازم نکرده، تو بشین پیش معین!

با فاصله از معین رو به روی عسل نشستم که داشت با مزخرفات بی سر و ته سر معین را گرم  
می کرد، خدا خیرر بدهد! ولی خزر که انگار می خواست به زور مرا با این ب شر همکلام کند،  
با صدای بلند از آ شپزخانه گفت: ع سلی تو مگه فردا درس نداری؟

عسل لبهایش را ورچید و بلند شد: باران برم تو اتاق تو درس بخونم؟ سعی کردم به  
تقلید از خزر لبخند بزنم: نه! همیشه!

دوباره سردای نفرت انگیز خزر زورگو بلند شررد: اونجا اتاق منم هس، برو عزیزم!  
دماغم را جمع کردم ر شکلکی که خزر از آن متنفر بود ر و توی ذهنم خزر را با انواع ناسزاها  
تزیین کردم.

حالا من مانده بودم و معین! یا باب الحواج! من باید سرر حرف را باز می کردم؟! چطور بود  
از خاطرات خیلی خوب مشترکمان شروع می کردم!؟

نگاهم را ثابت نگه داشتم روی جعبه ی د ستمال کاغذی و هیچ نگفتم. معین نفس عمیقی  
کشید و به پشتی تکیه داد.

ر بالاخره فهمیدی طلوع چرا امروز اینجوری شد؟ دوباره یادم انداخت.

ر بله.

ر خب؟ چی شده بود؟

سرم را به طرفش چرخاندم تا موقع صحبت رو به او با شم ولی چ شمه‌هایش، تیره بودند و نه به سردی همیشه، چیزی در چشمه‌هایش بود که غریبه بود برایم، غریبه بود برای چشمه‌های یخی بهزادنی، انگشترهایم را گره کردم توی هم و زل زدم به آنها.

ر به شیرکاکا و خورده که فاسد بوده.

ر تو مدرسه؟ با این حالش فرستاده بودنش خونه؟

رررر نه دیروز دندونش رو پر کرده بود، به خاطر دردر اصرررلا امروز نرفته بود مدرسه... من نمی دونستم.

خزر، ظرف میوه به دسرت از آشورپزخانه بیرون آمد. من خودم را جمع و جور کردم و کمی عقبتر رفتم. حالا باید پست را تحویل خزر می دادم، که داشت با خوشرویی ر برای آموزر به من ر به او میوه تعارف می کرد و مرا هم که اصلا داخل آدم حسراب نکرد. ولی معین، اول یک سرب برای من گذاشت و برای خودر یک پرتقال برداشت!!! دستی کشیدم روی سرم، جوانه زدن شاخ ها را زیر انگشتم حس می کردم!!

همانطور که داشرتم این حرکت عجیب او را برای خودم تجزیه و تحلیل می کردم؛ صدایم زد: باران خانم!

به خودم آمدم و متوجه او شدم: بله؟ ر حسابی رفتی اون تو، نه؟!

با بی حواسی نگاهش کردم، خزر کجا رفته بود؟!

ر کدوم تو؟

خندید و پوست پرتقالش را گرفت: تو فکر!

سررم را به چپ و راسرت تکان دادم تا فکرهايم بيرون بريزند و حواسرم بياید سرجايش.

ر ببخشيد، حواسم نبود. خزر کو؟

با چاقو به اتاق پشت سرر اشاره کرد: رفت اونجا!

بعد چاقو را به سرمت من گرفت: من فکر نمی کردم تو از من خجالت بک شی ولی... این اداها

برای چیه؟ فکر کنم سرخ شدم، چون پوزخند زد.

ر اینجا بودن من برات خیلی سخته؟ چی؟!؟!؟

سرک کشيدم طرف اتاق، خزر هنوز نیامده بود.

ر فکر می کردم اینجا بودن من برای شما سخته!

چاقو را به طرف سينه ی خودر گرفت: برای من؟ من فکر می کردم حالا می تونيم شريکی

خور بگذرونيم، من و تو می تونيم يه تيم باشيم!!!

چی؟!؟!؟

ر چی باعث شده فکر کنی منم مثل خودت از آزار و اذيت مردم لذت می برم؟!؟

یکی از ابروهايش بالا رفت و ديگری پايين آمد: نمی بری؟ خزر هنوز نیامده بود.

هنوز فقط من بودم و بهزادنيا...

دست به سينه نشستم و سرم را بالا گرفتم: معلومه که نه!

ر درو گو!

چی؟!؟!؟

ر الان به من چی گفتی؟

ررر گفتم دروغگو! یادت رفته اولین باری که من و تو همدیگه رو دیدیم، داشتی چکار می کردی؟

هاج و واج او را نگاه کردم: مثل بچه ی آدم نشسته بودم سر کلاس!

حالا هر دو داشتیم همدیگر را نگاه می کردیم، با تعجب...

ر نخیر! اینجا کسی غیر از خودمون دو تا نیس، شجاعت داشته بار و راستشو بگو، تو نبودی که داشتی پژیوی سفید اون مرتیکه علوی رو پنچر می کردی؟ دهانم از تعجب باز ماند، قبل از اینکه فکر کنم از دهانم پرید: تو دیدی؟ ریز خندید: تو منو ندیدی؟ وجدانا؟

اوایل ترم سه بودیم. ترم قبل، علوی به خاطر اینکه چادری نبودم و کمی هم در بحث های

کلاسری پایم را از گلیمم درازتر کرده بودم، نمره ی پایانی تاریخ اسرلام را دوازده رد کرده

بود و من دنبال فرصرتی بودم که حالش را بگیرم... آن روز خودم تنها پارکینگ پشوررتی

دانشررگاه بودم، صرربج زود بود و هیچکس آن طرفها دیده نمی شد... به محضی که این کار

را کردم، پا به فرار گذاشتم، تا در جلویی دویدم و تاکسی گرفتم. برگشتم خانه، حتی کلاسم را

هم نرفته بودم.

ر ندیدمت!

معین دو باره خ ندید و تاک ید کرد: من دید مت! خیلی ازت خوشررم او مد!!!

فهمیدم تو هم بچه ی باحالی هستی...

قبل از اینکه به تفاوت بین خودمان اشاره داشته باشم، و بعضی مسال را برایش روشن کنم، مامان، خانم پیرایش و خزر از اتاق بیرون آمدند. معین از جایش بلند شد.

ر حالش دیگه خوبه؟ ر آره، فقط یه کمی بی حاله.

ر می تونه بره بیرون؟

همه با تعجب به او نگاه کردند، من که هنوز گیج و منگ حرکت قبلش بودم.

معین لبخند مهربانی زد: می خوام اگه خانم ایزدسررتا اجازه بدن، بچه ها رو یه کوچولو ببرم بیرون.

می دانسررتم که مامان با این کار مخالف نیسرت، مطمئن بودم که دلش می خواهد ما برویم بیرون و حال و هوایی تازه کنیم ولی نظرر را درباره ی معین نمی دانستم.

مامان هم در مقابل لبخند زد.

ر اگه خودشون بخوان من از خدامه!

عسل که انگار پرر را آتش زده بودند، بلافاصله از اتاق بیرون دوید، خزر هم فوراً گفت: تو

امتحان داری!

عسل خواست بنای گریه زاری بگذارد که معین رو به خزر کرد: یه ساعت هم نمیشه،

گ\*ن\*ا\*ه\* داره.

خزر به مادر و بعد به من نگاه کرد، انگار می خواسررت از نگاه مادر بفهمد تهدلش با رفتن او

با معین را ضی است یا نه، من از جایم بلند شدم: ممنون، من نیام! (به تندى اضافه کردم)

خیلی خسته ام، می خوام بخوابم.



مامان به من نگاه کرد و بعد رو به خزر گفت: تو برو.

خزر و عسل رفتند حاضر شوند و من رفتم به طلوع کمک کنم تا لباس بپوشد. حالش خیلی بهتر بود، با دیدنم خندید و موقعی که مانتویش را پرت کردم توی صورتش، در هوا گرفتش و اشاره کرد بروم جلوتر. کمی که جلو رفتم، دستم را گرفت، مرا کشید پایین و گونه ام را ب\*و\*سید.

بچه ها با معین رفتند. معین نه به من تعارف کرد همراهش روان بروم و نه حتی نگاهم کرد. دو باره مودب و آقا شررده بود. فقط موقع رفتن برای یک لحظه برگشت و به من که دم در ایستاده بودم، چشمک زد.

به مامان و خانم پیرایش گفتم که می روم بخوابم. به اتاقم رفتم، روسرری ام را از سرم کندم و نفس راحتی کشیدم. جایم را انداختم و چرا را خاموش کردم ولی مهتاب چنان پرنور بود که تمام اتاق را روشن کرده بود.

در جایم دراز کشیدم و زل زدم به قرص بزرگ و درخشان ماه.

شربهایی مثل این دلم نمی آمد بخوابم. زل می زدم به ماه و در ذهنم قصره می ساختم و رویا می بافتم... در جایم غلت زدم، معین مرا از آن روز یاد بود؟!

من حتی یک بار هم قبل از آن روز، در آمفی تئاتر، او را ندیده بودم.

دسرت ها و پاهایم را از تنم دور کردم و زل زدم به سرفق؛ «خدا آخر و عاقبت ما رو تو این خونه به خیر بگذرونه...»

تا موقع آمدن بچه ها خوابم نبرد. صدای شاد و هیجانزده ی عسل را می شنیدم

که چطور از کارهای معین حرف می زد و می خ ندید... حتی خزر هم با رضایت از گدر آن شب حرف می زد، بی اراده لبخند زدم و بعد لب هایم را گاز گرفتم.

درست موقعی که خزر در اتاق را باز کرد پتو را کشیدم روی سرم و چشم هایم را بستم.

ر می دونم بیداری... خریت کردی نیومدی... خیلی خور گذشت... پسره یه پارچه آقاس!

خزر پتو را از سرم کنار زد و من با شانه ام او را پس زدم: بذا بخوابم.

ر چرا نیومدی؟

ر از این پسره خوشم نیامد.

همزمان پلک زدم، چشم های درشت خزر در تاریکی خیلی ترسناک شده بود.

ر برعکس اون چیزی که تو تعریف کردی خیلی هم پسر خوبیه. نکنه اون حرفا رو زده باشی

که الکی ذهنیت مارو خراب کنی و از این خونه بریم!؟

پتویم را از دستش کشیدم: چقدرم تو اهمیت دادی و به مامان گفتی! در ضمن یک کلمه اشم

درو نبود.

چرخیدم و پشتم را به او کردم.

خزر بلند شد و ای ستاد: خب شاید فقط با تو اینطوره! لابد اونم از تو خوش نیامد!

بله!؟ هنوز دو ساعت هم از لحظه ای که اعتراف کرده بود من باحالم، نگذشته بود!

دهانم را باز کردم که خزر را از اشررتباه دریاورم ولی بی اراده گفتم: همون از شما خوشش

میاد بسه، نمیخوام صد سال از من خوشش بیاد! با اون قیافه ار!

زشتو!

ر یه چیزی بگو که بش بیاد!

پتویم را کشیدم روی سرم تا بحث را خاتمه دهم: خلیم زشته! من سیرتش رو دیدم شما

صورتش! اونی که شما تو آینه می بینین من تو خشت خام می بینم!

مثل اینکه ماه تاثیر خودر را رویم گذاشته بود!!! خدا رو صد هزار بار شکر که خزر زیاد نکته سنج نبود.

رر خیلی خب بابا! هرچقدر دلت می خواد ازر بدت بیاد، اون که لنگ خور اومدن تو نیست.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در را پشت سرر بست و من دوباره سرم را از زیر پتو بیرون

آوردم و زل زدم به ماه. «راس میگه. واسه چی باید از من خوشش بیاد اصن؟ همه ی حرفار

نقشه بود. می خواد یه جور دیگه اذیتم کنه.» پتو را کنار زدم، بلند شدم و از پنجره بیرون را

نگاه کردم. مثل همیشه ماشینش رو به پنجره ی اتاق من پارک بود. زبانم را برایش بیرون

آوردم: امکان نداره من خام تو ب شم! من نمیذارم سرم کلاه بذاری (د ستم رام شت کردم و

کویدم لبه ی پنجره) نمیذارم!

جای یکی خالی بود که پیرسررد حالا مثلا اگر معین سررر من کلاه بگذارد درنهایت چه چیزی

عایدر می شررود؟! ولی خب هیچوقت در اینجور مواقع کسی نیست که این مسال را به یاد

آدم بیاورد.

تکان خوردن چیزی در با توجهم را جلب کرد. از سررمت عمارت، در میان درختها، چیزی به

این سرمت می آمد. چشمم هایم را تنگ کردم و تمرکز کردم روی آن نقطه، بهزادنیا را دیدم

که قدم زنان، همینطور که چمن های زیر پایش را لگد می کرد، به سمت تخت فلزی رفت، روی آن نشست و بعد ناگهان دراز کشید... دست هایش را تا کرد، زیر سر گذاشت و زل زد به گردالی بزرگی که خدا آن بالا آویزان کرده بود.

جل الخالغ! این پسر اصلا عقل درست و حسابی نداشت. هوا سرد نبود ولی برای اینکه کسی شب بیرون بماند ر با یک لا تی شرت ر به هیچ وجه مناسب نبود.

بی اراده دهان باز کردم که سرردایش بزمن ولی به موقع جلوی دهانم را گرفتم. اگر می خواست با جان خودر بازی کند، من حخ مخالفت ندا شتم! هر کس مسررئول زندگی خودر اسررت... به قدر کافی عاقل و بالغ بود که بداند چکار می کند. لزومی به دخالت من یا کس دیگری نبود.

خزیدم توی رخت خوابم و پتو را زیر چانه ام بالا کشریدم. با سررر خوشرری در جایم غلت زدم و بهزادنیا را که به هر علتی به سررر زده و با ماه خلوت کرده بود، ناد یده گرفتم... هیچ ربطی هم به آن روز صرربح که مرا دور زده بود، ندا شت! اصلا کارهای او به من چه دخلی دا شت؟ مگر به خاطر من آمده بودیرون؟!!!

دوشنبه، روز بدون بهزادنیایی بود. آرام و بی دردسر... نه در دانشگاه دیدمش نه در خانه... حتی گلرخ هم که باز گرفتار یکی از خواسررتگاری های فصررلی صنعتگر شده بود، یادی از بهزادنیا نکرد. زندگی روال طبیعی خودر را داشت و من بعد از ظهر را کامل در با گذراندم. کتابم را بردا شتم و رفتم بیرون زیر درخت ن ش ستم، چقدر همه چیز عالی بود. در آن لحظه هیچ آرزویی نداشترتم! هیچ... البته به جز اینکه طلوع دو باره به حرف بیاید، ما به خانه مان

برگردیم و من بتوانم کتابم را چاپ کنم، خزر را شوهر بدهم و غسل را هم بفرستم یک جای دور و همه چیز مثل سابق شود!

فقط مادرین معین که ت مام روز از جایش ت کان نخورده بود، کمی فکر را مشغول کرد. چند بار تا نزدیک خانه شان رفتم و سرک کشیدم ولی هیچ خبری نبود. هیچکس در آن خانه نبود.

از اهل خانه هم سرراغش را نگرفتم، نمی خواستم کسری فکر کند معین برایم مهم است. مگر مهم بود؟! فقط می خواستم مطمئن شوم شب قبل بخار نشده و به آسمان نرفته است! سه شنبه ممکن بود بهترین روز هفته باشد. کلاس نداشتم، هیچکس هم خانه نبود، طلوع و عصر ل مدرسه داشرتند و خزر برای پایان نامه ار می رفت دانشرگاه. می توانسرت تخت تا ظهر بخوابم و بعد هر کاری که دوسرت دارم انجام دهم.

موقع رفتن بچه ها به مدرسه، از سرر و سرر دایشرران بیدار شردم و سرری بهدستشویی زدم. برای اینکه خواب از چشمهایم در نرود، به صورتم آب نزدم و زود آمدم بیرون. موقع برگشتن به اتاقم، صدای مامان را شنیدم که چیزهایی را خطاب به من گفت، ولی به خاطر نخ نخ بی وقفه ی ع سل ررر که خوابش می آمد و نمی خواست به خاطر ساعت وررر به مدرسه برود ررر حتی یک کلمه ار را هم نفهمیدم. فرض را بر این گذاشرتم که گفته زیاد نخوابم و حتما نهار بخورم و همین چیزها...

برگشرتم به اتاقم و پهن شردم توی جایم، کمی خنک شرده بود و رفتن زیر پتو عجیب لذت داشت... سرم به بالش نرسیده دوباره خوابم برد.

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. برای چند لحظه گیج و منگ روی تشک نشر سررتم و بعد ناگهان با فکر اینکه که از کلاس جا مانده ام، از جا جسررتم و مشرغول لباس پوشریدن شردم. همینطور که تند تند تی شررتم را از تن در می آوردم و با دسرت لباس هایم را به هم می زدم تا مانتویم را پیدا کنم، به سراغتم نگاه کردم تا بفهمم چقدر وقت دارم... هی... هوشیاریم برگشت و یادم آمد که آن روز را کلاس ندارم... نفس راحتی کشیدم و دنیا دوباره به نظرم زیبا شد.

تازه متوجه زنگ تلفن شدم و همینطور که یک دستم از حلقه آستین تی شرت بیرون بود، پریدم وسط هال و گوشی را برداشتم: بله؟ ر خواب بودی؟  
مامان بود، خمیازه کشیدم، صدایم خشک و ناهنجار بود: ها.  
ر ها نه و بله. به عسل بگم به تو هم بگم؟  
ر واسه این زنگ زدی الان؟  
به ساعت بالای این نگاه کردم، ده و سی دقیقه.  
ر نه، مگه صبح بت نگفتم زود بیدار شو، سوپ درست کن؟!  
نگفته بود... گفته بود و من نشنیدم؟! شنیده بودم و فرامور کردم؟!  
ر متوجه نشدم، ببخشید.  
ر چرا انقدر حواس پرتی باران؟  
ر ببخشید دیگه. الان درست می کنم. تا طلوع از مدرسه بیاد آماده شده.  
ر برای طلوع نیس که...

ر پس واسه کیه؟

تا دیشب که همه سالم بودند، صبح هم از صدای همه تندرستی می بارید.

ررر بین خانم پیرایش دی شب زنگ زد گفت برای یه سمینار میره شیراز، معین مری ضه تو خونه تنهاس. خودم می خواستم واسش سوپ درست کنم، ولی صبح دیر شد، نتونستم. حالا تو درست کن و برار ببر، باشه مامان جان؟ من برای معین سوپ درست کنم، تا خانه شان بروم، تا توی خانه! و کاسه ی سروپ را بگذارم جلوی دسرتش؟! نکند مامان انتظار داشتت توی حلقش هم بریزم!؟

ر من!؟

ررر چرا اینجوری میگی من؟ مگه می خوامی آ پولو هوا کنی!؟ یه کاسه سوپ این حرفا رو داره؟  
ر به من چه؟! مامانش به فکر نیست، من چرا خودمو به زحمت بندازم؟  
مامان تقریبا جیغ زد: باران؟! این خانواده گردن ما حخ دارن، اصلا حخ هم نه، این بچه مریضه، تو خونه تنهاس، گ\*ن\*ا\*ه\* داره!

ر حرفشم نزن. نمی برم. پسره ی لندهور تو خونه تنهاس، من برم اونجا؟ صدای مامان خشن شد، قشنگ می توانستم صورت عصبانیش را تصور کنم.

آب دهانم را قورت دادم، زیاده روی نکرده بودم!؟

ر همین پریروز این لندهور خواهر تو برد بیمارستان و کمک حال جنابعالی بود.  
خوب بود اونم می گفت به من چه ربطی داره؟! خجالتم چیز خوبیه.

گوشی را کوباند روی دستگاه... زل زدم به گوشی سنگین توی دستم. صدایم را بالا بردم و با قاطعیت گفتم: نمی برم!

زل زدم به سرعت، ده دقیقه به دوازده، تا سرعت دوازده و نیم سروپ آماده می شد ولی من هنوز تصمیم نگرفته بودم برایش ببرم یا نه. علی الحساب سوپ را هم می زدم تا بعدا یک فکری بکنم.

می توان ستم زنگ بزنی به خودر تا بیاید سهمش را ببرد. نه؟ ولی این که بدتر بود، می آمد آنجا می دید من تنها هستم، ممکن بود کاری دستم بدهد. اصلا نمی توان ستم فکرر را بکنم که مرا توی خانه تنها گیر بیاورد. اصولا این پ سر غیرقابل پیش بینی بود، نمی توانستم ریسک کنم.

دوباره به ساعت نگاه کردم، بعد به سوپ، می توانستم صبر کنم تا خزر بیاید، سوپ هم جا می افتاد.

ر بله؟ ر کی میای؟ همزمان که ناخن هایم را می جویدم، به سرراعت نگاه کردم، دوازده و پنج دقیقه...

ر علیک سلام.

ر باشه، کی میای؟

ر تا عصر اینجا کار دارم. واسه خودت تنها نهار درست کن.

ر کی خواس نهار برات درس کنه؟! کارت دارم، همیشه زودتر بیای؟ ر میگم تو از این معرفتا نداری، چی شده باز؟



ررر این یارو، معینه، سرما خورده، مامانش نیس، مامان گفته من برار سوپ درست کنم ببرم.  
ر خب ببر. مگه چیزی ازت کم میشه؟

ررر کم نمیشره؟ الان فک می کنه نوکرشرم، من که بهت گفتم چه آدم از خود متشکریه. تو  
نمیای ببری؟

ر باران یه ذره از اون مغز کپک زده ات کار بکش! من اینهمه راه پیام تا اونجا که یه کاسره  
سروپ واسره معین ببرم و برگردم؟ حالا یه بار یه کار خیری بکنی، به جایی برنمی خوره. مگه  
پریروز اون راننده ی شما بود؟ پایم را کوباندم زمین: ولی...

ر بله؟ باشه... باران باید برم...

تخ، به همین راحتی قطع کرد! هاج و واج زل زدم به گوشی!

چرا جوری رفتار می کردند که انگار وظیفه ام است؟!

مگر طلوع فقط خواهر من بود؟ حالا چون از بدشرانسری آن روز من در خانه بودم، خانم  
پیرایش خانه نبود و به ذهن بهزادینا خطور کرده بود که باید به من کمک کند، حتما من باید  
جبران می کردم؟

خدا نمی شررد مهره های زندگی را جور دیگری می چیدی که من اینهمه با معین برخوردار  
نکنم!؟

روی لبه ی این ضرب گرفتم، دوازده و ربع...

فایده ی اینهمه خواهر چه بود واقعا؟ حالا اگر می خواسررتم چیپس بخورم یا ب ستنی یا لوا  
شک یا هر پدیده ی قابل خوردن دیگری، انگار پریشان را آتش زده باشی، سر و کله شان پیدا

می شد... ولی وقتی کارشان داری انگار بو می برند و نمی آیند! اوف... عصر ربانیت مامان و دیدن قیافه ی نحس معین را در دو کفه ی ترازو گذاشتم... نه!

می توانستم فرض کنم که با کس دیگری به جز معین طرف هستم. فرض کردم مثلا چند سال گذشته، من برای خودم خانم دار خوبی شده ام، دو قدم آن طرفتر از خانه ی من، خواهرم ر مثلا طلوع ر زندگی می کند. حالا مریض است و من می خواهم برایش سوپ ببرم. اینطور راحت تر بود... مگر قرار نبود به خاطر لطف آن روز در حخ طلوع، جبران کنم؟ می توانسرتم فرض کنم دارم این کار را برای طلوع انجام می دهم.

واقعا که جای سرآزمان مللی، چیزی خالی بود که مدالی برای اینهمه فداکاری و ایثار از گردنم آویزان کنند.

به ساعت دیواری نگاه کردم، عقربه ی ثانیه شمار از عدد دو گذشت... خباینهم یک دلیل دیگر!

همیشه وقتی می خواستم کاری انجام بدهم یا تصمیمی بگیرم با عقربه ی ثانیه شمار در میان می گذاشتم، اگر در ربع اول بود، حتما آن کار را انجام می دادم و اگر در ربع سوم ر بین شش و نه ر بود، نه.

مثل اینکه چاره ی دیگری نبود، باید با معین تنها رو به رو می شدم.

به سر و وضع نگاه کردم، بلوز آستین بلند سرخابی پوشیده بودم و پیژامه ی صورتی با عکس گوسفند. در حالی که داشتم شلوارم را با جین مشکی عوض می کردم، به این فکر کردم که یک چادر گل گلی بپوشم، کاسه را بگیرم دستم، تا خانه شرران بروم، عین دختر های همسررایه ی داسررتانها با لپ های گلی و موهای بافته منتظر بمانم تا معین بیاید. او هم

چشم‌رهای محبوبش... نخیر، این سناریو اصلا مناسب نبود. چشم‌های معین هر چه که بود، محبوب نبود.

سررم را تکاندم و دوباره یادآوری کردم که این سرروپ را برای خواهرم می‌برم. برای اینکه پیش‌تر در نقش خیالی ام فرو بروم، رو به شریجی در اتاق خواب با صردای بلند گفتم: مامانی، تا من اینو ببرم خونه ی خاله و برگردم، شریطونی نکنیا! درو هم روی کسی باز نکن. نیام ببینم خونه رو بهم ریختیا!

رو سری ام را برداشتم و انداختم روی سرم. محض اطمینان دوباره به ساعت نگاه کردم، ساعت دوازده و نیم بود و عقربه ی ثانیه شمار همان لحظه از عدد دوازده گذشت. قابلمه را گرفتم دستم و از خانه زدم بیرون.

دمپایی‌های خزر را پوشیدم تا حس خانمانه ی قویتری داشتم باشم، دمپاییهای سفید پاشنه دار؛ با سگکی به شکل گل بنفشه.

آهی کشیدم و به عمارت نگاه کردم، فکر نمی‌کردم زیاد حال بدی داشته باشد و گرنه مادرر چطور راضی شده بود او را به امان خدا بگذارد و برود؟! به نظرم مامان زیادی شورر کرده بود و خواسته بود همسایه ی مهربان بازی دریاورد. این و سررط من بودم که باید جور این نقش مهربان را می‌کشریدم. «خدایا من برای این احساسات ساخته نشده‌ام!»

پایین پله‌ها ایسرتادم و برای آخرین بار آه کشریدم، به خودم قوت قلب دادم و قول دادم وقتی برگردم خانه یک املت خوش‌رزمزه انتظارم را می‌کشررد. البته یادآوری نکردم که زحمتش را خودم باید بکشم.

پشت در ای ستادم و در زدم، مثل یک دختر خوب منتظر ماندم تا در را برایم باز کند. خبری نشد...

محکمتر در زدم: آقای بهزادنیا؟

باز هم خبری نشد، دستگیره در را پیچاندم و باز کردم. همچنان با بند انگشت به شیشه‌ی در ضربه زدم و بلندتر صدا زدم: آقای بهزادنیا؟

یک قدم گذاشتم داخل؛ هیچ خبری نبود، نکند رفته باشد بیرون؟ ماشینش که هنوز در حیاط بود... تا وسط سالن رفتم و اسمش را بلندتر صدا زدم. نخیر، نبود...

به جای اینکه خیالم راحت شود و برگردم، کنجکاو شدم که بروم جلو... تا پای پله‌ها رفتم. دفعه‌ی قبل که آمدیم خانه‌شان، بالا بود که مادرر صدایش زد.

دسررتم را به نرده گرفتم، یک نگاه انداختم بالا، بعد برگشترتم در باز ورودی را نگاه کردم. پایم را گذاشتم روی پله...

بالا یک راهروی دراز بود که سمت راستش یک پنجره‌ی بزرگ گرد داشت بهار تفاع قد من، که رو به رویش سکو بود و قف سه بندی کرده بودند دیوار را و پر از کتاب بود... ای وای، عجب جایی... بهشترت کوچکی بود برای خودر، کوسن گذاشته و پرده‌ار را هم کشیده بودند. کتابی هم نیمه باز، چپه افتاده بود، یک قدم برگشترتم سرمت کتاب، ببندمش که یادم افتاد کجا هسرتم و چرا آمده‌ام... چرخیدم به سررمت راهرو، در اولی اتاق کار بود، اتاق دومی اتاق خواب، مشرخب بود که اتاق خواب معین نیسرت، لباس زنانه‌ای روی تخت افتاده بود، برای اتاق بعدی کمی مکث کردم، در زدم: آقای بهزادنیا؟ جوابی نشنیدم و در را باز کردم...

این اتاق معین بود...

خودر هم افتاده بود روی تخت...

با صورتی خیس عرق و بالاتنه ی ل\*خ\*ت...

لعنت!

چشمهایم روی کمر ل\*خ\*ت معین یک لحظه ثابت ماند و بعد بلافاصله به سمت دیوار

چرخید، مغزم نهیب زد که برگردم؛ سوپ را می گذاشتم روی میز کنار دستش و می رفتم. من

فقط برای سوپ آمده بودم...

آرام جلو رفتم که سرروپ را بگذارم روی میز، سررعی می کردم هر جایی را نگاه کنم الا روی

تخت... همین که ظرف را گذاشتم روی میز، صدایی داد و معین نالید: ماما...

ایوای، متوجه من شده بود؟ با دستپاچگی اطرافم را نگاه کردم، اگر الان در میرفتم، خیلی آدم

بی وجدانی بودم؟!

خم شدم به طرفش: آقای بهزادنیا!

چشمهایش یک لحظه باز شد و بعد دوباره روی هم افتاد.

دسرتم جلو رفت که تکانش بدهم ولی آخر دسررت می گذاشتم کجایش؟ از برهنه

بودنش که بگذریم، بدنش خیس عرق بود و اصررلا فکر تماس با آن پوست خیس را هم نمی

توانستم بکنم.

بیشتر خم شدم سمتش، کمی بالاتر از سرر صدا زدم: م\*س\*تر!

چشم هایش دوباره به اندازه ی نواری باز شد، مژه های سیاهش چشم های بی حال خاکستری را تیره کرده بود، نالید: ماما.

کلافه شدم: من مامانت نیسم، بارانم. چکار کنم حالت بهتر شه؟

ای خدا، کدام احمقی از زبان من این حرف را زده بود؟ من که نمی خواسررتم برای بهزادنیا کاری بکنم.

ولی... ولی این «بهزادنیا» نبود، این فقط معین بود... معین تا حالا آزاری به من نرسانده بود، تازه به او مدیون هم بودم، به خاطر آن روز که تنه‌ایم نگذاشت و بار مریضی طلوع را از روی دور من برداشت.

زل زدم به صورتش، موهایش از عرق خیس شده و چ سبیده بود به پی شانیش، گونه هایش سرخ و ملتهب بود و لب های مات و بی رنگش خ شک شده بود، انگار اصلا صدای من را نشنیده بود، دوباره نالید: گرمه.

چند لحظه با مغزم کلنجار رفتم و بعد دسرتم را گذاشتم روی پیشرانیش، دا دا بود، طفلک چه تبی داشت. قد را ست کردم، پنجره را که نمی توان ستم باز کنم، باد می خورد به بدن خیسرش و بدتر می شرد. لباسرش را هم که خودرکنده بود، فقط یک کار از دست من برمی آمد.

لگن را از سررویس کنار اتاقش پر از آب کردم و آوردم داخل، گذاشتم روی زمین کنار تختش و بعد به دنبال پارچه یا حوله ای اطراف را نگاه کرد. قبل از اینکه کشو زیر دراور را باز



ر تا من برم و پیام، از جات تکون نخوریا.

لگن را خالی کردم توی روشروویی و دو باره پر از آب کردم، چشرمم افتاد به خودم در آینه، زبانی برای خودم درآوردم و گفتم: باران کی فکرشرو می کردی این کارو برای یه پسرر (بکنی،) سررم را به نشرانه ی تاسرف تکان دادم (اونم یه غریبه، حتی برای نویدم همچین کاری نمی کردم من. هی...)

صدای شرشر آب بلند شد، آب از لگن شره کرده بود پایین، با دستپاچگی شیر را بستم، لگن را هم کمی خالی کردم و دوباره به اتاق برگشتم، چشمهای معین هنوز بسررته بود... موهایش را از روی پیشررانش زدم بالا و پیشررانش را لمس کردم، از داغیش کم شده بود. تی شرتش را که همان گوشه افتاده بود، برداشتم و آسررتینش را توی لگن خیس کردم، بعد با همان آسررتین خیس گونه ها و پی شانیش را تر کردم... حوله را هم دوباره خیس کردم و روی سینه و شکمش پهن کردم... از حرارت بدنش کم شده بود و نفس نفس نمی زد... آستین خیس تی شرتش را روی پیشانیش گذاشتم و خودم نشستم روی صندلی کنار تختش. شروع کردم به آواز خواندن، منتهی یوار.

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد انگار نه از یه شهر دور، که از همه دنیا میاد تا وقتی که در وا میشه، لحظه ی دیدن می رسه هر چی که جاده اس رو زمین، به سینه ی من می رسه ای که تویی همه کسم، بی تو می گیره نفسم اگه تو رو داشته باشم، به هر چی می خوام می رسم به هر چی می خوام...



معین تکانی خورد و من خفه شرددم. موبایلم همراهم نبود و گرنه حداقل بازی می کردم. نگاهم چرخید توی اتاقش، برای اتاق خواب بودن، زیادی بزرگ بود. دکورر ترکیبی از رنگ های زرد و نارنجی و قرمز بود، اتاق فوق العاده ای داشت، البته اگر مرتب می شد. الحخ که پ سر شل\*خ\*ته ای بود، همه چیز را همه جا می شرد پیدا می کرد، روی میز کنار دسرت من، لپ تاپش بود، موبایل، سرعت، کتاب «ارتعاشات» که از وسط ن صف شده بود، شارژر موبایلش، یک لنگه جوراب قهوه ای، هدفون، یک لیوان که تفاله ی چای داخلش خشک شده بود، تقویم رومیزی که روی مرداد مانده بود، لیوانی که لک قهوه ای داشرت؛ دو تا فلش مموری، که هیچکدام در ندا شت، کیف پولش، زیر دستی پر از پوست پرتقال که ریز ریز شرده بود، پک سرری دی فیلم ارباب حلقه ها، برگه ای که نوشته هایش انگلی سی بود و خط خطی شده بود؛ عروسک گاو کوچکی که خیلی کهنه بود، یک جعبه ی دسررتمال کاغذی که یک طرف مقوا را پاره کرده بود و رویش شماره تلفن نوشته بود و قاب عکسی از خودر و مادر و پدرر، احیاناً...

پایه های جلویی صررندلی را که توی هوا بود، برگرداندم روی زمین و قاب عکس را برداشتم، به نظر می رسید حدود دوازده سال داشته باشد. موهایش تقریباً بلند بود و هنوز حالت بچگانه ای داشرت، تی شررت و شررلوار کوتاه و کفش های تنیس سفید. پدرر... چ شمهای هم رنگ چ شمهای معین بود، ولی خیلی سردتر از چشم های او... مرد خور قیافه ای بود، قد بلند و سفت و سررخت، با کت و شررلوار... خانم پیرایش، خیلی جوان و سرررحال بود، با چشمهای قهوه ای گرم و شاد...

ر سلام.

قاب عکس را گذاشتم سررر جایش و سررعی کردم با کف دسررتم خاکی را که رویش نبود، پاک کنم.

ر ام... سلام... بهتری؟

دستش را گذاشت روی تی شرتش و آن را برداشت، بعد با تعجب به من نگاه کرد.

شانه هایم را بالا انداختم و بلند شدم: لباس تمیزات کجان؟ انگار من نبودم که همه ی درهای دارور را باز کردم، با صدای خشکی گفت: زحمت نکش.

«چه زحمتی؟ تو لباس پیور من برات همه کاری می کنم.»

الکی دو تا از درها را که می دان ستم شلوارها و کفش هایش است، باز کردم و بعد در ا صلی را، تی شرت سبز رو شنی را از بین لباس ها ک شیدم بیرون و به طرفش برگشتم. لباسش را دادم دستش و خودم به طرف پنجره ها رفتم؛ عجب ویوی داشتم، مردک عین شاهزاده زندگی می کرد. از پنجره ی اتاقش ن صف زیباتر با معلوم بود، مخ صوصا استخر و آلاچین که از اتاق من اصلا معلوم نبود. اتاقش تراس هم داشترت، چیزی که قبلا متوجه نشرده بودم، پنجره ها در بالکن باز می شردند و می توانسرتی روزهای بارانی بروی آن بیرون، بنشرینی و حال کنی.

ر کی اومدی؟

برگشترتم طرفش، نه تنها لباس نپوشریده بود، حوله را از هم روی تنش زده بود کنار.

ر تازه اومدم.

ب سستی داشت که از چه دیدی به این عبارت نگاه کنی، برای من یک ساعت پیش هم هنوز «تازه» بود...

خودر را کمی بالا کشید و سرعی کرد تی شررتش را بپوشرد. من هم لگن را برداشتم و بردم تا خالی کنم.

چند ثانیه آنجا ماندم، موهایم را مرتب کردم و بعد آمدم بیرون.

ررر مامانم براتون سوپ درست کرده، خودر کار داشت، منو فرستاد بیارمش، می خواین گرمش کنم؟

به جای اینکه جواب بدهد، زل زده بود به من و چشم هایش را بر نمی داشت.

دستم را جلوی صورتش تکان دادم: گرمش کنم؟ مردمک چشمهایش تکان خورد: چی؟ ر گشتت نیس؟

دستش را به موهایش کشید و چ شمش روی حوله ی سفیدی که کنارر بود، چرخید: نه.

ملافه را کنار زد و خواسررت از تختش بیاید پایین که دیدم دسررتش را گرفت بهپی شانیش و سر جایش ماند. بعد کمی ابروهایش را بالا انداخت و با انگ شت اشاره و شستش پیشانیش را ر درست بالای ابروها ر مالید.

نگران شدم، این همه زحمت کشیده بودم، حال این که هنوز تعریفی نداشت.

قابلمه را برداشتم و به طرف در رفتم.

ر اینو الان گرمش می کنم، شما استراحت کن.

قابلمه را گذاشتم روی اجاق، بلد نبودم از مایکروفر استفاده کنم. در یخچال را باز کردم، یک قوطی آب پر تقال پیدا کردم، تا سرروپ گرم شررود این را می دادم بخورد تا از حال نرفته، همین که در یخچال را بسررتم معین را دیدم که جلویم ایستاده بود. جا خوردم: وای... چرا اومدی پایین؟

دسرتش را به لبه ی بالای کابینت گرفت و ایسرتاد. سرورتش هنوز رنگپریده و چشمهایش تبار بود. شانه هایش را بالا انداخت: اونطوری زشت بود.

«زشت اونه که ل\*خ\*ت باشی، م\*س\*تر.»

چند لحظه نگاهش کردم، داشت پاهایش را روی سرامیک سرد جمع می کرد و دستش می لرزید. صندلی را از پ شت میز برداشتم و گذاشتم جلویش، بی حرف نشست. لیوان و قوطی آب میوه را گذاشتم کنار دستش. وقتی دیدم هیچ حرکتی نمی کند، آهی کشیدم، لیوان را پر کردم و دادم دستش.

ر تو به خاطر من اومدی اینجا؟

«خدایا، یکی خنگتر از عسل هم پیدا شد.» ر نه اومده بودم یه چیزی از

خانم پیرایش بگیرم. ر دستت درد نکنه.

حرفش بوی خاصی داشت. برگشتم طرفش و نگاهش را دوباره روی خودم دیدم، برای چند ثانیه قلبم لرزید. نی نی چ شمهایش ثابت مانده بود روی من، پر از قدرشناسی...

غرق خجالت شرردم، همان بهزادنیا را به این معین طفلکی ترجیح می دادم.

یک بشقاب گود و قاشخ گذاشتم کنار دستش. همانطور که سوپ بینوا را برای بار هزارم هم می زدم، گفتم: هویج دوس داری؟ تور هویج هس.

هنوز داشت مرا نگاه می کرد، کلافه شدم.

ر هویج می دونی چیه؟ خندید: آره.

ر خوبه، حالا که می شناسیش، اگه خوست نیومد، جدار کن...

جوابم را نداد، انگشت های باریکش را کشید روی لبه ی لیوان.

ر دکتر رفتین؟

همانطور که سرررر پایین بود، ابرویش را بالا انداخت. لیوان را بالا برد و یک قلپ خورد.

ر نمی خوای بری؟

لیوان را پایین آورد: نه، مامان به چیزایی بهم گفت، "تلفنی"...

حس کردم که از مادرر دلگیر است. این پسرها وقتی مریض می شوند از هر بچه ای بچه ترند.

فرقی نمی کند چه مرضی داشته باشند، باید یک نفر با شد که نازشان را بکشد، حالا یا زن یا

مادر یا خواهر... من که هیچکدام نبودم... با دستپاچگی زیر سوپ را خامور کردم و گذاشتم

روی زیر دیگی و ب شقابرا برداشتم.

ر هیشکس نیس که آشپزی کنه؟ خزر گفت انگار یه خانمی هس.

دوباره زل زد به لیوان، انگار می خواسررت آنرا با چشررمهائش منفجر کند که اینطور تمرکز

کرده بود روی لیوان.

رررر خاله فرنگ هس، قرار بود چند روز پیش بیان، ولی یه م شکلی برار پیش اومد.

بشقاب را پر کردم و جلویش گذاشتم، نمکدان را هم هول دادم جلو: بفرمایید.

قاشخ را برداشت و سوپ را زیر و رو کرد.

من هم روی کابینت ضرب گرفتم «نکنه می خوام فوت کنم برات؟» ر دوس نداری؟ ر  
هنوز که نخوردم.

ر خب شروع کن دیگه، بسم الله بگو.  
خندید.

دیگر طاقت این رفتارهای غیربهدادنیایش را نداشتم، به طرف در رفتم.  
ر من میرم تا راحت غذا تو بخوری. اگه چیزی خواستی زنگ...  
ر تو با من غذا نمی خوری؟ برگشتم و دیدم چرخیده و دستش را انداخته پشت صندلی...  
منتظر بود.

ر نه، من هویج دوس ندارم.  
ر بیا برات جدار می کنم.

ترس برم داشت، این یک نفر دیگه بود، با عجله از آشپزخانه رفتم بیرون.  
ر نه، ممنون، باید برم دانشگاه کلاس دارم.

برگشت و به من پشت کرد.  
ر تو سه شنبه ها کلاس نداری.

خشک شدم، آب دهانم را قورت دادم: امروز دارم. فوق العاده اس.  
ر باشه، قبول. راستی باران...

برنگشتم سمتش: بله؟ ر خیلی آقایی.

ر بیا پیشم بمون عشقم، آره کار دیگه بسه

تو چشات خوشگله، خودت می دونی خوراک آتلیه عکسه وقتی کنارمی انگار  
جولیا رابرتز پیشم نشسته من پیر عشقتم و هیچوخ نمیشم بازنشسته ر  
عسررررررررررر... اونو خفه کن!

کرکر خندید و صدای ضبط را بلندتر کرد، غرغری کردم و بالش را کشیدم روی سرم. خودر  
هم شروع به خواندن با آن کرد.

رای جان جان، درد و بلات بخوره تو سرم عشقم آها می دونی واسه ات می  
میرم، می زنی چشمم...

بالش را برداشتم و پرت کردم طرفش.

موهای فر روشنش را از روی صورتش کنار زد: وای وحشی.

صدای خزر از هال آمد: چی شد؟ ر باز رعد و برق زد.

خزر بعد از صدایش آمد داخل.

ر بیدار شدی؟

سرم را لای خمیدگی آرنج کردم و زیر پتو جمع شدم: نه.

عسل با صدای نکره ار ادامه داد.

ر بیبی چقد بلایی، رنگ موهار طلایی اون خنده هات و عشوه هات دلمو

کرده هوایی...

خزر دکمه ی ضبط را زد و عسل را فرستاد بیرون: آفرین هلو، برو تو هال.

ع سل که داشت از اتاق بیرون می رفت، رویش را برگرداند طرف من و زبانش را بیرون آورد.

ر بیا لوس نشو، بدو ب\*و\*س بده، حال نداری به من چی؟؟؟ غریدم و بالشم را از کف اتاق برداشتم: زهرمار.

خزر آمد و بالای سرررم ایسرتاد؛ تکیه داد به پنجره و بیرون را نگاه کرد، من هم موهای پری شانم را از صورتم کنار زدم، پ شتم را زدم به کپه ی رخت خوابها و بالشم را ب\* \*ل گرفتم.

ر نهار خوردی؟ ر نه، گرسنم نبود.

از پیش معین که برگشتم، به قدری خسته بودم که فوراً آمدم به اتاق و خوابیدم.

حس غذا درست کردن نبود، کار یک کاسه از سوپ معین برداشته بودم.

بلند شردم و بالش را پرت کردم روی بقیه ی رخت خوابها و خمیازه کشردم.

همین که خواستم از اتاق بروم بیرون، صدای خزر نگهم داشت.

اومده بود اینجا.

برگشتم به طرفش: کی؟

نشست روی رخت خوابها. لباس قرمز گوجه ای و شلوار کوتاه صورتی پوشیده بود، موهای

خوشرنگش از تمیزی می درخشید ولی اخم هایش درهم بود.

رررر معین دیگه. اومد قابلمه رو بیاره، کلی هم از مامان به خاطر مهربونی تو تشکر کرد.



از در فاصله گرفتم: هنوز اینجاس؟ ر نه، گفت میره خونه ی فامیلشون.

فکر کردم که «کار از اول رفته بود...»

پا کشان به سمت در رفتم، خزر هم همراهم بیرون آمد.

ر واقعا موندی خونه اشون تا حالش بهتر بشه؟

زل زدم به چشمهای سبزر، خزر فقط چیزی که جلوی چشمهایش بود، باور می کرد و نه هیچ چیز دیگری.

آستین های لباس را تا زدم.

ررر نه. اتفاقی همون موقع که من رسیدم چشماشو باز کرد، فکر کرد تمام مدت پیشش بودم.

رفتم دستشویی که آبی به صورتم بزنم، سرم شدید درد می کرد. مامان همیشه می گفت نباید

موقع غروب آفتاب خواب باشریم. دلیلش را نمی دانم، ولی همیشره بعد از این جور خوابها

سررر درد بدی می گرفتم و تا دو سرره سرراعت اخلاقم سگی می شد.

نگاهی به خودم انداختم، رنگ صورتم پریده بود و روی گونه ی را ستم، جای تا خوردگی

گوشره بالش مانده بود. پیشرانیم دا بود و می سرروخت، سرررم را گرفتم زیر شیر آب.

از دستشویی که آمدم بیرون، مامان داشت سلام نمازر را می داد. چرا سلام را گذاشته بودند

برای آخر نماز؟!

ر سلام مامان، قبول باشه.

مامان تسربیح را گرفت دسرتش و جواب مرا داد: قبول حخ، باران مادری، کلی دعوات کردم که امروز به داد این بچه رسیدی.

ر کاری نکردم که.

قابلمه روی اپن بود، یعنی واقعا شسته بودر؟ درر را برداشتم، پر از شکلات بود، شکلات های عروسکی.

با تعجب برگشترتم عقب و عسرل که داشرت خرت خرت شرکلات می خورد گفت: معین آورده.

«نه بابا؟ چه ادب و نزاکتی داشت لامصب... جای گلرخ خالی...» یک شکلات برداشتم و کاغذ شکل کفشدوزکش را پاره کردم و گذاشتم دهانم.

مامان جانمازر را جمع کرد و گذاشرت روی کانتر. رفت داخل آشپزخانه که ظرفی پیدا کند برای شکلات ها.

رررر خدا می دونه چقدرت شکر کرد، دلم سوخت و اشش. چقدر از د سپختت تعریف کرد، از محبتت.

«من که گفته بودم سوپو مامان پخته.»

حالار ف کجا؟

ررررر رفته خونه ی عمه ار؛ از اول قرار بوده بره اونجا لجبازی کرده. مامانشررم صربیح زنگ

زده بود اونجا که فهمیده معین نرفته، دیگه به من خبر داد بش سرر بزنییم.

که اینطور... پس داشت مظلوم نمایی می کرد.

پوست شکلات را پرت کردم سمت ظرف شویی که نیفتاد داخلش و افتاد کف آشپزخانه.

مامان، آقای راستگویان شوهر عمه‌ی این پسره‌س؟

مامان کاغذ را از روی زمین برداشت و کمر راست کرد: آره، چطور؟

برام جالب بود که ما تو خونه‌ی خودشون زندگی می‌کنیم شما هم تو کارگاه شوهر عمه‌ار کار می‌کنی.

رخب، اون کارم خانم پیرایش برام پیدا کرد.

جست زدم و لبه‌ی این نشستم.

رخانم پیرایش رو از کجا می‌شناسی مامان؟

رازیه انجمن خیریه؛ اون موقعها خودم هم باشون کار می‌کردم... (برای چند لحظه ساکت شد و بعد ادامه داد) خیلی زن خیریه. همه‌ار به فکر بقیه‌اس، کی نداره، کی مریضه، کی چی می‌خواد...

ررر جدا؟ حالا چون معین نه زن بی‌سرپرسته، نه جهیزیه می‌خواد، نه مریضه، نباید هواشو داشته باشه؟

دسررته‌ای از موهایم را پیچاندم دور انگشترتم و او را نگاه کردم. مامان هم مرا نگاه کرد و حرفی نزد.

ر چرا معین با بابار نرفته؟

مامان رویش را برگرداند، کتری را برداشت و زیر شیر آب گرفت.

ر خودر نخواسته.

قبل از اینکه حرفی بزنم، طلوع موبایلم را داد دسرتم. اس ام اس داشتم، نوید بود.

ر مامان به نوید نگم خونه رو عوض کردیم؟ ر مگه رفته دم خونه؟

ر نه، دارم میگم خودم بش نگم؟ ر نه، لازم نیس.

صدایش سرد و قاطع بود. از این پریدم پایین، هنوز جواب اس ام اس را نداده بودم، خودر

زنگ زد. حالا که معین نبود می توانسرتم را حت بروم با و بگردم. از خانه زدم بیرون، بلکه

سرم هوایی بخورد و بهتر شود. چقدر سکوت و آرمش با دلپذیر بود؛ چقدر مناسب حال الان

من... چمباتمه زدم گوشه ی دیوار.

ر الو؟

ر سلام، ساعت خواب.

ر از کجا فهمیدی؟ ر از اون صدات.

ر چاخان! یه ربعه بیدار شدم.

ر ولی مشخصه.

باشه، چه خبرا؟ تیمتون که دیروز گند زد!

ده دقیقه بعد تماس را با افسروس قطع کردم. اگر نوید اصرفهان نبود، حالا می توانسرتم

راضرریش کنم بیاید و با هم برویم بیرون بگردیم. مامان اجازه می داد شب با نوید بیرون

بروم، علیرغم اختلافش با عمه ررر که ترجیح می داد زیاد با او رابطه نداشته باشد ررر به نوید

علاقه داشت و مخالف دوستی ما دو تا نبود.

قبلا همیشه می گفتند نوید شبیه بابایی در همین سن و سال است و حتی اگر او انقدر خوب هم نبود، مامان نمی توانست دست از دوست داشتنش بردارد.

آهی کشرریدم و پایم را روی زمین دراز کردم. یکی از زانوهایم را تا کرده بودم و دستم را گذاشتم روی آن، سرم را فرو کردم در خم آرنجم و زل زدم به با خالی رو به رویم. عمارت سوت و کور بود، عین یک خانه ی متروکه و خالی... انگار درختها هم دلتنگ بودند، از طراوت افتاده بودند، نفسشان خور نبود... قلبم در سینه ورم کرده و بالا آمده بود تا گلویم... بیخود و بی جهت راه نفسم را بسته بود...

دستم بی اراده رفت سمت گوشه ام و رکوردی را که مدتها بود شنیده بودم، پل ی کردم: بی تو از آخر قصه های مادربزرگ می ترسم می ترسم از صدای این سکوت سکسکه ساز می دانم عزیز!

می دانم که اهالی این حدود حکایت مدام از سروت قطار و سرقوط سرتاره می گویند  
اما تو که می دانی

زندگی تنها عبور آب و شکفتن شقایخ نیست زندگی یعنی نوشتن یاس و داس و ستاره در کنار هم زندگی یعنی دام و دانه در دمانه ی دم جنبانک  
زندگی یعنی با و رگ و بی پناهی باد زندگی یعنی دقایخ دیر راه دور  
دبستان

زندگی یعنی نوشتن انشایی درباره ی پرده ها و پنجره ها زندگی تکرار تپش  
های ترانه است

بیا و لحظه ای بالای همین بام بی بادبادک و ب\*و\*سه بنشین باور کن هنوز هم می شود به  
پاکی قصه های مادر بزرگ مهاجرت کرد دیگر نگو که سیب طلای قصه ها را کرم های  
کوچک کاب\*و\*س خورده اند تنها دستت را به من بده و بیا ...

از جا پریدم، اگر یک ثانیه ی دیگر آنجا می ماندم، حتما بلایی سرر خودم می آوردم.

چقدر این شبهای غمگین سنگینی می کردند روی شانه ام.

دویدم بالا، هیچکس در حال نبود به جز عسرل که مات و مبهوت تلویزیون شده بود. صدای

چرخ خیاطی مامان از اتاق می آمد و لابد طلوع مثل همیشه آرام و بی صدا کمکش می کرد؛

خزر را هم دیدم که داشت مانتویش را اتو می زد. با پنجه های پایم به زانوی عسرل ضربه

زدم، سرر را بلند کرد به سرمت من.

ر هلو میای فوتبال؟

نگاه عسلیش با سوءظن به من دوخته شد.

ر چرا اومدی سرا من؟ ر برای اینکه جز تو گزینه ی دیگه ای نیس

عزیزم.

ر پس نیام، حالا بسوز.

خنده ی ریزی کرد و دوباره زل زد به سریال.

لبخند پهنی زدم و ن ش ستم روی پ شتی مبلی که ع سل ن ش سته بود، زانوهایم را دور  
گردنش محکم کردم و با دسرت هایم دو طرف سرورتش را قاب گرفتم و فشار دادم، لب  
های برجسته ار جمع شدند و مثل لبهای ماهی از دست های من بیرون زدند.

ر نمیای؟ با سرردای تو دماغی گفت: دکن، من دخترم، بلایی سرررم بیاری برا آینده ام بد  
میشه ها!

از خنده ریسره رفتم و دسرتم را از دور سرورتش برداشتم؛ این چیزی بود که همی شه  
مامان می گفت، می ترسید در حین شیطنت هایم بلایی سرمان بیاید که بعدا روی دستش  
بمانیم.

از بالای مبل غلت زدم و افتادم کنار ع سل. سرم را گذا شتم روی زانوهایش و شروع کردم به  
قلقلک دادنش. عین مار به خودر می پیچید و التماس می کرد ولش کنم. ولی من هر جا را  
دسرتم می رسرید قلقلک می دادم و تفریح می کردم.

ر ماااااان! تو رو خدا... باران...

ر بگو میای.

ر باشه... واای... باشه...

صدای خزر از اتاق آمد: مگه صدای تلفنو نمی شنوی؟ برر دار دیگه.

ع سل را ول کردم و ج ست زدم به سمت میز اپن که گوشی تلفن روی آن بود.

گوشی را برداشتم و نفس زنان جواب دادم: بله؟

ر سلام علیکم، شبتون بخیر حاج خانم؛ خوب هستین انشاءالله؟  
یک مرد با صدای کلفت و گرفته پشت خط بود که صدایش اصلا به نظرم آشنا نمی آمد.

سرفه ای کردم و با لحن مودب مامان پسندم جواب دادم: سلام، بفرمایید.

ر جواب احوالپرسی بنده رو ندادید خانم؛ انشاءالله که احوالتون خوبه؟ ر بله، خوبم،  
امرتون؟

همزمان مغزم به سیر و سیاحت رفت، برای یک لحظه فکر کردم ممکن است این آقا، وکیل  
بابایی باشرد و حالا زنگ زده که خبر بدهد بابا سرد سرال پیش یک جایی سرررمایه گذاری  
کرده و حالا پولش هزار برابر شررده ... یا اینکه یک فامیل پولداری داشته ایم و حالا مرده و ما  
وارثش هستیم... شاید هم این آقا می خواهد خبر بدهد که عسل در بیمارستان با یک بچه ی  
دیگر جابه جا شده و تازه پرستار دم مرگ اعتراف کرده و آنها می خواهند بیایند بچه شان را  
ببرند ...

با کمال میل...

ر حواستون هست خانم؟ ر بله بفرمایید.

ررر عرض کردم میشه پنجره رو باز کنین بینین هوا چطوریه، بنده حال ندارم تا پنجره برم.

ر مرتیکه خل!

قهقهه ی خنده ار به هوا رفت و با عجله گفت: قط نکن باران...



گو شی توی د ستم ماند، چند ثانیه ی دیگر خندید و بعد با صدایی که هنوز ته رنگی از خنده داشت، ادامه داد: معینم...

فهمیده بودم، همان موقع که خندید، صدایش را شناختم، مانده بودم حالش را جا بیاورم، یا خانم و سنگین بودنم به قوت خود باقی باشد.

ر خوبی؟

هنوز داشرت می خندید. به عسررل نگاه کردم که حواسررش کاملا معطوف به سریال بود؛ کمی عقبتر رفتم.

ر واسه چی زنگ زدی؟

رررر جواب سوالمو ندادیا. را ستش زنگ زدم بگم بری در خونه امونو قفل کنی.

این روزا همه جا ناامن شده.

رر یعنی آدم حسابی از خونه داشتی می رفتی یادت نبود در خونه رو قفل کنی؟ حالا یادت

افتاد؟

سرردای خنده ی آرامش از پشرت تلفن آمد: چرا، یادم بود، ولی بهونه ی دیگه ای نداشتم که زنگ بزnm.

برای یک لحظه هیچ حرفی برای گفتن نداشرتm؛ نه خوب نه بد... قفل کرده بودم... اصلا نمی

توانستم منظورر را درک کنم.

معین دو باره خندید: عصررری او دم خونہ اتون، ندیدمت. به مامانت گفتمد سپختت خیلی خوب بوده ولی راستشو بخوای هویجار سفت بود، مرغشم خوب نپخته بود، به کم هم ته گرفته بود، رنگش هم اشترتھامو کور کرد. شررط ادب نبود که اینا رو به مامانت بگم، نه؟! ر تو ادب می فهمی چیه آخه؟

خندید؛ خنده ار پر از انرژی بود. حقیقتا از حرفهایش حس بدی نداشتررتم، خُب می دانسررتم که راسررت می گوید. وقتی حال آن روزر یادم می آمد از اینکه اینطور می خندید و سر حال بود، خوشحال می شدم. معین بیمار صحنه ی جالبی نبود. ررر باور کن به قدر خودم می فهمم. راستی من اسم دارم، نه سخته نه طولانی، دفعه ی دیگه منو «م\*س\*تر» صدا نکن.

آب دهانم خشک شد، یعنی ضعف نکرده بود؟ یعنی حواسش سر جایش بود؟ خدایا، یعنی مرا دیده بود که مو بایلش را برداشتررتم و اینباکسرررش را زیر و رو کردم؟؟؟  
«به خدا فقط چنتای آخری رو خوندم...»

آب دهانم را به سختی قورت دادم و احساس کردم باید حرفی بزنم: باشه. ر آفرین. حالا که دختر خوب و ایده آلی شدی، لازم نیس تا خونہ بری، چون، همه ی درا قفله، شبت به خیر فلورانس نایتینگل.

قطع کرد و من گیج و اتوماتیک وار گوشی را گذاشتم سر جایش.

عجب هنرپیشره ای بود، تمام مدت متوجه ضررور من بود و به روی خودرنیاورد. یعنی سررر کار بودم دیگه؟! «عمرا دیگه بلایی سرررت بیاد من محلت بذارم! روباه مکار!» ر باران بریم فوتبال؟

با صدای عسل از جا پریدم، ولی سریع خودم را جمع و جور کردم: بریم. عسل جلوتر از من به طرف در دوید و من قدم زنان پشت سرر رفتم. ر تلفن کی بود؟

ر معین بود، می خواست بگه حالش بهتر شده.

عسل موهایش را بالای سرر گوجه کرد و خخ به جانب رو به من گفت: پسر خوبی، نه؟ یه خرده شش و هشت می زنه ولی عوضش با معرفته.

توپ را پرت کردم که منحرف شد و اتفاقی خورد به دست عسل.

ر بعد از کجا فهمیدی با معرفته؟

ررر اون روز که طلوع مریض شد، فردار دو بار زنگ زد حالشو پرسید، یه بارم اومد دم خونه، تو دانشرگاه بودی. هروختم تو خیابون منو می بینه، سروارم می کنه می رسوندم.

ر آهان، پس از کجا فهمیدی شش و هشت می زنه؟

عسل دماغش را خاراند و توپ را پرت کرد که صاف خورد توی پیشانی من.

ر خودت گفتی! یادت نیس؟ چرا، خیلی خوب یادم بود.

ر باشه، ولی دیگه اینو نگو، همسایه ایم، زشته به گوشش برسه.

ر ولی گفتم با معرفتم هس، نه؟

عسل فکر می کرد قرار است درختها جاسوسی ما را بکنند که داشت خود را تیره می کرد؟

ر آره گفتی، حالا وایسا تو دروازه، موقعی هم که من شوت می کنم طرفت جیغ نزن!

«باشره» ی محکمی گفت. پاهایش را از هم باز کرد تا مثلا عرض دروازه را که دو تا سنگ گنده

بود، پر کند و دست هایش را محکم در هم گره زد، خدا می دانست این ژست را از کجا یاد

گرفته بود. خندیدم و رفتم عقب. همین که توپ را به طرفش شوت کردم، جیغ زد و صورتش

را با دو دست گرفت. توپ محکم خورد به شکمش، و عسل از پشت افتاد روی زمین... نخیر...

عسل فوتبالیست بشو نبود... فوتبالیست که نباید از شکستن دماغش بترسد...

من هم دراز کشیدم روی زمین و زدم زیر آواز:

یک نفر میاد که من منتظر دیدنشم یک نفر میاد که من تشنه ی

خندیدنشم ...

خالی سفره امونو پر از شقایخ می کنه واسه موجای سیاه دستا رو

قایخ می کنه...

ر صبی بهزادنیا رو دیدم.

سرررم را از روی مجله بلند نکردم، حرفی هم نزدم ولی گلرخ متوجه بی میلی من نبود.

ر اومده بود دانشکده ی ما، همون وقتی که تو رفتی بودی آموزر.

ر هوم... راستی برادرت کارر با نامزدر به کجا رسید؟

ر نامزدر نیس که، دوستشه فقط. بعید می دونم بابام موافقت کنه. دختره هنوزهیچی ن شده،

روز مادر کادو گرفت واسه مامانم. یعنی آدم انقدر آویزون دیده بودی؟

گلرخ به حرف زدن درباره ی دختر بیچاره ادامه داد و من خوشترحال بودم که بحث را از بهزاد نیا منحرف کرده ام.

من اصرار لا آن روز معین را ندیده بودم و نمی دانسررتم اگر بینم چه واکنشوری خواهد داشت. دلم نمی خواست بچه ها از ارتباط ررر هر چند ناچیز ررر ما خبر دا شته با شند. حوصله ی وراجی دخترها و احیانا غیبت ها و متلک های شان را ندا شتم. به هیچ عنوان دوست ندا شتم موضوع صحبت بقیه با شم، از همین حالا می توانستم پیش بینی کنم چه حرف هایی خواهند زد.

خوشبختانه آن روز را بدون ملاقات معین، از سر گذراندم و به خانه برگ شتم. در خانه هم هیچ خبری از او یا مادرر نبود... نه خودشران آمدند و نه زن و مردی که خزر از آنها حرف زده بود.

در با به آن بزرگی ما تنها بودیم و این بیشترتر از آنکه مرا بترسراند، خوشترحالم می کرد. آن روز با مال من تنها بود. به همه جا سرک ک شیدم و از همه چیزر سر در آوردم؛ در انتهای با ، قفس زنگ زده ای پیدا کرده بودم که به فکرم رسید سر و سامانش بدهم و طلوع را به یکی از آرزوهایش ر که داشتن مر و خروس بود ر برسانم. ولی قفس از دو طرف با میله ی آهنی کلفتی در زمین محکم شده بود و جم نمی خورد. سررعی کردم اطرافش را خالی کنم بلکه تکان بخورد ولی فایده ندا شت. به فکرم رسید که از معین یا باغبان شان کمک بگیرم، البته وقتیا آمدند و ... اگر با این کار موافخ بودند!

تازه به صرافت افتاده بودم که اول باید از صراحبخانه اجازه بگیرم. خب با به این بزرگی و درندشتی، یک دانه مر و یک خروس که جای کسی را تنگ نمی کرد، نه؟!!

تمام آن دو روز را در با و با کتاب هایم گذراندم. زیر درخت ها می نشستم و غرق رویا می شدم.

چه قصره هایی که آن روزها نبافتم، چه قصرهایی که برپا نکردم و چه آینده ی روشنی که نساختم...

روز جمعه، حدود ساعت ۱۰ بیدار شدم. خواب و بیدار، یک لقمه نان و پنیر، یک لیوان چای، کتاب و کوسن قرمز را برداشتم و به با کو کردم.

روز قبل گلیم کهنه و نخ نمایی را روی تخت فلزی پهن کرده بودم و از دیروز با این کوسن و آن گلیم شرایط مساعدی برای کتاب خواندن فراهم شده بود، هر چند به خوبی «جبارانی» ام نبود، اینجا برای یک نفر دیگر هم جا داشرت ...

ممکن بود کسی خلوتم را به هم بزند.

کوسن قرمز را که یک جایش هم پاره شده بود، زیر سرم گذاشتم، دراز کشیدم و کتاب را گرفتم بین خودم و آسمان.

ولی هوا آن قدر خوب بود... آن قدر خوب بود که ب عد از چ ند دقی قه ک تاب را همانطور

باز روی سرورتم گذاشرتم و نفس عمیقی کشریدم. البته بوی کاغذ بیشتر از هر چیز

دیگری دماغم را پر کرد ولی از آن جایی که بوی موردعلاقه امبود، ایرادی نداشت.

ر سلام!

وحشزده از جا پریدم و کتابم به سمتی پرت شد. بهزادنیا با نیش باز، سر حال و شاداب درست کنار من ایستاده و دستهایش را به لبه ی تخت تکیه داده بود.

خودم را جمع کردم، صاف نشستم و ابروهایم را درهم کشیدم.

ریه اهنی، یا اوهونی آخه...

نیشرخند زد: مگه دسرش رویه؟ تازه تو، تو هیروت بودی، اهن هم می گفتم همینطور جا می خوردی، نه؟! حالت چگونه؟

کتاب بیچاره ام را برداشتم و برگه را که چپه شده بود، با دسرت صراف کردم.

خدایی بود که احتیاط کرده و روسرری پوشرریده بودم و گرنه... به طرفش چرخیدم، به

خاطر آفتاب چشماش را تنگ کرده بود و رنگ چشماش به نظر آبی سیر می آمد نه خاک

ستری سرد همی شگی. کتابم را بستم و لبه ی تخت را دور از او ر نشستم.

ر خوبم.

سر را به طرف دیگر چرخاندم، نفس عمیقی کشیدم، دوباره با خنده به طرف من برگشت.

بابا آدم با غریبه هم می خواد گپ بزنه، حالشو می پرسه.

همینجور نشرسرته خودم را روی تخت جلو کشیدم که از سرمت دیگر پایین بروم.

ر حالا کی خواس گپ... یا جده سادات! این چیه!؟

پایین تخت، سررگ کوچک قهوه ای رنگی ایسررتاده بود و من را نگاه می کرد.

چشرمهایش عین دو تیله ی شررفاف قهوه ای، گورهایش مثلثی و تیز بود و قلاده ای به

گردنش داشت که انتهای ریسمانش دور مچ معین بسته بود. معین به این طرف آمد و سگ

سفیدی هم به دنبالش ک شیده شد. هر دو از یک نژاد بودند ، کوچکترین سگ هایی که به  
عمرم دیده بودم.

معین با سرخوشی پنجه ی پایش را زیر شکم سگ قهوه ای گذاشت و قلقلکش کرد.

ر این پاریسه، ) سرر را از پهلو به سمت سگ لوس سفید خم کرد( اینم هلن.

باورم نمی شد، با حیرت سرم را بلند کردم.

ر اسم قحطی بود آخه؟

معین خندید : لابد اسم باباشون هومر بوده!

جیغ زدم: هومر؟ اسم سگ؟!

ر به اعصاب مسلط بار، سگ خوبی بود.

قلاده ی سرگ ها را کشید و خنده کنان از من دور شرد. نه، سرر حال بود. می گ فت و می خ

ندید. چشمرم هایش می درخشرر ید. بهترین موقع برای چیزی خواستن، همین الان بود...

از تخت پایین پریدم ، دمپایی هایم را لنگه به لنگه پوشرریدم و دویدم دنبالش:

بین...

ایسرتاد و به طرف من برگشرت. فاصره ام را با او و سرگ هایش حفظ کردم و گفتم: اشکالی

نداره ما تو با مر و خروس ننگه داریم؟... تو قفس باشن اگه...

خودم هم حواسم بشون هس... میشه؟



معین با جدیت مرا برانداز کرد و بعد با پنجه هایش پشرت پاریس را خاراند که باعث شد به سمت من واق واق کند. هلن هم که داشت خود را به شلوار معین می مالید و باعث تهوع من شرد. ناامیدانه یک قدم به عقب برداشترتم و چرخیدم: باشه فهمیدم، همیشه!

ر یه قفس ته با هس، بیا ببین به دردت می خوره؟!

ذوق زده شدم، دوباره برگشتم و با خوشحالی دویدم تا نزدیک او.

ر قربونت!

قهقهه زد و من خجالت کشریدم. این کلمه بدون هماهنگی از دهانم خارج شده بود و نمی

توانستم پشش بگیرم یا از ذهن او پاکش کنم. سرگرم محاکمه ی خودم بودم که پاریس به

طرف من آمد و پنجه ی کوچکش را روی پای من گذاشت، جیغ کشیدم و عقب رفتم: اینو ببر

اون ور.

معین پایش را گذاشت زیر شکم سگ کوچولو و برر گرداند سمت خودر.

ر شششش! چه خبرته؟ از سگ می ترسی؟

آستین های لباسم را بالا کشیدم و پایم را به زمین مالیدم. احساس بدی داشتم از تماس سگ

بیچاره.

ر چندشم میشه. اینا تا الان کجا بودن؟ ر خونه اشون.

به سمت گلخانه رفت و من هم ناچارا دنبالش رفتم. خب، برای جابه جا کردن قفس به او احتیاج

داشترتم. مجبور بودم با خودر بروم ته با. لزومی نداشترت بگویم خودم قبلا قفس را ر صد

کرده ام. آن وقت دیگر برای ن شان دادنش نمی آمد. ولی اگر با خودر می رفتم، می توانسررتم مظلوم نمایی کنم و بخواهم که آنرا از جا درآورد.

سگ ها دور و بر معین ورجه ورجه می کردند و من سعی می کردم از مسیری بروم که به آنها نخورم. معین متوجه شده بود.

پاریس را هل داد طرف من و من با عصبانیت رفتم و دورتر ایستادم.  
ر اذیت نکن!

خندید: باشه، اگه اینا مال تو بودن اسمشونو چی میداشتی؟

داشت ریسمان دور مچش را به دور درختی می بست. من هم در فاصله ای که سگ ها به من نرسند، ایستادم و تماشایشان کردم. قبل از اینکه حتی فکر کنم این اسم ها را کجا شنیده ام، بی اراده زمزمه کردم: عنخ و پخ!

معین برگشت و چند ثانیه مرا نگاه کرد. بعد منفجر شد و از خنده ریسه رفت.  
ر تو معرکه ای باران!

از فرط خنده اشک به چشمهای آبی فعلی نشسته بود. تازه متوجه لباسش شدم که آبی نفتی بود. یعنی رنگ چشمرمهایش از رنگ محیط تاثیر میگرفت؟ آ، چه چشمهای فشنی!

معین گره دور درخت را محکم کرد و به طرف گلخانه راه افتاد.

ر سلیقه ی تو از برفین بهتره. یادم باشه خواستم اسم انتخاب کنم از تو بپرسم. دنبالش رفتم و

قبل از اینکه درباره ی «برفین» پرس و جو کنم، معین در گلخانها هل داد و همزمان صدای

عصبانی ار به هوا رفت : عمو نوروز!

پشت سر معین از زیر دست هایش سرک کشیدم و چیز خاصی ندیدم. معین که رفت داخل من هم از سر فضولی دنبالش رفتم.

پیرمرد کوچک اندام و مو سفیدی بیل به دست به سمت معین برگشته بود. از یک طرف به بیل تکیه داده و از طرف دیگر دستش را به پهلویش زده بود.

راحوال شازده؟ این چه قیافه ایه؟ معین با پا زد زیر مقوایی که همان جا افتاده بود، پرتش کرد عقب و با دلخوری گفت: عمو مگه اینا رو نخوندی؟

من مقوا را با پایم برگرداندم و خواندم؛ «لطفا لطفا به اینها کاری نداشته بار.» عمو دوباره مشغول بیل زدن شد.

ر چرا خوندم.

خنده ام گرفت انگار مسررئله فقط خواندن بود. کمی عقب رفتم تا ترکش های معین به من نگیرد. که هر دو پایش را به زمین کوبید و دسررت هایش را از هم باز کرد.

ر پس چرا شخمشون زدی؟ من حخ ندارم یه چیزی اینجا بکارم؟ ر چرا... چرا... حخ داری. ولی یه چیز خوب! نه این!

با لبه ی بیل محکم کوبید به کاکتوس نسبتا بزرگ و زشتی که گوشه ی گلخانه بود. همراه کاکتوس مقوایی که یک مثلث قرمز به علامت هشردار رویش بود، کف گلخانه افتاد. وسط مثلث درشت نوشته بودند، «دست نزن عمو!»

من این پا و آن پا کردم و داشتم فکر می کردم حرفی برای دلداری معین بزنم یانه! نکند حال خوشش خراب شود و قفس را از یاد ببرد؟!!

معین پرید جلو و سعی کرد بیل را از او بگیرد: نکن دیگه!

پیرمرد هم بیل را محکم گرفت و به خودر چسباند.

ر این جای سلام و علیقت بود شازده؟

معین هم زل زد به او: این جای سوغاتیتون بود عمو؟

پیرمرد، معین را با آرنج هل داد عقب و گفت: مگه رفته بودم قندهار؟ معین با پا راهش را سد کرد.

ر این یه دونه رو دیگه برام بذار. جان من!

کله کشرریدم و کاکتوس پهنی را دیدم که دورر را نوار زرد کشرریده بودند و باز هم مثلث های قرمز هشدار دهنده کار گذاشته بودند.

پیرمرد برای چند ثانیه معین را ورنانداز کرد، دماغش را چین داد و بعد رضایتش را اعلام کرد. ر باشه. اونو برات میذارم.

ر خوبه.

ولی همین که معین کنار رفت و به طرف من آمد، بیل را دیدم که محکم به کمر کاکتوس بینوا خورد.

ر عمو!!!

جنازه ی کاکتوس را با پا پرت کرد روی بقیه و با خون سردی زمزمه کرد: اینا بی ثمرن!

سرر را به سمت معین بلند کرد: یه چیزی بکار، یه فایده ای داشته باشه بابا!

معین پوفی کرد و غرید: صد دفه فایده اشو گفتم، برات به صرفه نیس که یادت بمونه. باران بیا.

پیرمرد انگار تازه من به آن گندگی را دید. لبش به خنده باز شد: سلام بابا جان . تو همینی هستی که تازه اومدین؟ ر سلام، بله.

هر دو دستش را توی جیب هایش گذاشت و به دنبال چیزی زیر و رو کرد. ر خور اومدین... خور اومدین... بیا بابا.

شکلاتی را از جیبش درآورد و به سمت من دراز کرد. من هم جلو رفتم و آن را گرفتم: ممنون.

فورا نیشورم به خنده باز شررد. هدیه گرفتن کلا حس خوبی داشرت. حتی اگر کوچک باشد...

معین غرولند کرد: منم آدمم ها.

ر برا دندونات خوب نیس بابا.

این را گفت و دوباره به بیل زدن مشغول شد.

ر من که نبودم تو هیچ کاری نکردی باباجان. فقط بلدی این خارا رو بکاری.

ر خوب کردم کمکت نکردم اصن.

دست دراز کرد و شکلات را از دست من قاپید. بلافاصله کاغذ را پاره کرد و در دهان گذاشت.

ر برا دندونات خوب نیس. بریم قفسو نشونت بدم.

چاره ای نبود. لعنت به این احتیاج! لعنت به وابسررتگی! لعنت به تو... نه، گ\*ن\*ا\*ه\* داشت.  
پسر خوبی بود، قرار بود قفس را برایم درست کند...

با آن پاهای دراز راه افتاد و من هم دویدم دنبالش.

معین به قفس ر که خودم قبلا دیده بودمش ر اشاره کرد: اینهارا! خوبه؟ سعی کردم نشان  
دهم که اولین بار است می بینمش و ذوق زده ام.

ر آره، عالیه.

دیواره ی قفس را گرفتم و تکان دادم. تکان نخورد. بعد دوباره هل دادم که قطعا فایده ای  
نداشت. خودم را به خنگی زدم؛ لازم بود.

ر این چرا جم نمی خوره؟ ر برای چی می خوای تکونش بدی؟

جلو آمد و دستش را گذاشت بالای میله و فشار آورد.

رر بیرمش نزدیک خونه. (قبل از اینکه چون و چرا بکند، ادامه دادم) خب واسه طلوعه، اون

دوس داره مر و خروس نگه داره. تا اینجا که نمی تونه زیاد بیاد بشون سر بزنه. پرته. نزدیک  
خونه باشه، بهتره. روزی چند بار میره سراغشون .

کمک می کنین جا به جار کنیم؟

معین هیکلش را انداخت روی قفس و هل داد. من که می دانسررتم فایده ای ندارد. باید صبر  
می کردم خودر به این نتیجه برسد.

یک زانویش را روی زمین گذاشرت، به آن تکیه داد و میله ی آهنی را وارسرری کرد.

با دست کمی خاک اطرافش را کنار زد و بعد بلند شد.

ر برم یه چیزی بیارم اینو جابه جا کنیم.

یک ساعت و نیم می شد که معین روی زمین ن ش سته بود و داشت با تی شه، خاک اطراف میله را می کند تا میله آزاد شررود. حتی نرفته بود لباس هایش را عوض کند، من هم درسرت نمی دیدم که تذکر بدهم. فقط صررمیمیت بی جا ایجاد می کرد که من از آن فرار می کردم. اطرافش می پلکیدم و هر میلیمتری که پایین می رفت اندازه می گرفتم. یک بار مرا فرستاد به سگ هایش سر بزنم و من نرفتم. رفتم خانه ی خودمان، به مامان گفتم که داریم چه کار می کنیم و یک جعبه دسررتمال کاغذی و یک لیوان شربت برای معین بردم. وقتی برگ شتم، معین پی شرفت زیادی نکرده بود. خدا می دان ست آن میله برای چند سررال آن زیر میخ شررده بود که حالا دل نمی کند. معین شررربت را سررر کشید، ولی به دستمال کاغذی ها اهیمتی نداد و با پشت دست، عرق پیشانیش را گرفت.

ر منم کمک کنم؟

چند لحظه مرا خیره نگاه کرد و بعد بی هیچ حرفی سرررر را پایین انداخت و مشغول کار شد. روی کنده ی درختی نشستم و پاهایم را تکان دادم. شاید اگر معین آنجا نبود، می زدم زیر آواز، ولی الان نمی شد. اینکه قبلا معین مچم را در حال خواندن گرفته بود، دلیل نمی شررد. به اطرافم نگاه کردم و در ذهنم تخمین زدم که بزرگی با چقدر اسرت. اگر یک نفر خیلی پول داشسته باشرد، چند خانه ی کوچک یک خوابه می توانسررت در آن بسررازد؟ مثلا چهار بلوک پنج واحدی، با همین می شد بی ست خانواده را از بی خانمانی نجات داد. اگر من یک روز پولدار می شدم، این کار را می کردم. بی ست تا خانواده ی فقیر راسرر و سرامان می دادم، بچه هاشران را می فرسرتادم مدرسره، دکتر و معلم و مهندس و هزار چیز دیگر

از شران می سرراختم و خودم هم به آنها افتخار می کردم. اینطور حتی اگر ازدواج هم نمی کردم، باز هم می توانستم بدون دردسر صاحب بچه باشم. البته از دور... بچه ها را برای چند ساعت دوست داشتم، باز هم از دور، در کنار مادرهای شان... مثل همین سگ های کوچک معین، آن سگ کوچک قهوه ای خیلی ناز بود ولی سفیده، نه... لوس و از خود متشکر به نظر می رسید، نگاه کردنش مثل نگاه میترا بود، دوست گلرخ که گاهی با ما به خانه برمی گشت، از بالا به آدم نگاه می کرد، مغرور بود و کسل کننده، به نظر خودر خیلی مبادی آداب بود ولی پارسال که...

صردای فریاد معین مرا از جا پراند. وحشررتزده به سررمتش پریدم و از دیدن وضعیتش بی اختیار پاهایم سست شد. کف دست راستش را گذاشته بود روی ساعد دست چپش و از کنار دستش خون جاری بود.

بی اختیار روی زمین نشرسرتم و چند برگ دسرتمال از جعبه کندم و به طرفش گرفتم: چی شد؟

خودم متوجه بودم که صدایم می لرزد، دیدن خون همیشه همین بلا را سرم می آورد. معین ولی، ظاهرر بهتر از من بود. برگه های دسرتمال کاغذی را روی دستش گذاشت و دوباره فشار داد ولی برگه ها خیلی زود قرمز رنگ شدند و خیس خون...

برگه های بی شتری را از جعبه بیرون کشیدم و جلو رفتم. دست خودر را پس زدم و برگه ها را محکم گذاشتم روی زخمش و فشار دادم.

ر دست... ت... خاکی.. یه. ن...کن.



بلند شد و دست من پایین افتاد. دوباره دست خاکیش را از پشت گذاشت روی آن. دسرت هایش تا آرنج جا به جا لکه ی خون گرفته بودند. از دیدنش دلم آشوب می شد.

ر میرم بالا پانسمانش می کنم.

به زحمت روی پایم ایسرتادم. چیزی دلم را چنگ زد. خون از دسرت معین چکیده و روی خاک چند رد قرمز گذاشته بود.

ر باید... بری... دکتر.

جوی باریکی از سرراعدر به سررمت انگشرتانش راه افتاده بود که نگاه مرا به طرف خودر کشید. چشم هایم سیاهی رفت و دستم را به قفس گرفتم. دست راسرتش را به طرف من دراز کرد که باعث شرد دسرتمال ها از جایشران تکان بخورند و مایع قرمز روشن باز هم بیرون بزند...

ر به نظرم تو بیشتر از من به دکتر احتیاج داری.

صاف ایستادم، چیز سفتی تا گلویم بالا آمده بود.

ر نه... تو برو... تو رو خدا. مامان بفهمه میندازر گردن من! تقصیر من بود.

معین گوشی ار را از جیبش درآورد و دکمه ای را زد.

ر مزخرف نگو... تو نخواستی که اون تیکه پیره تو دست من... الو برفین؟ میشه همین الان

بیای دم خونه؟ من یه کار فوری دارم باید برم جایی... باشه.

برگشت طرف من : تو خوبی؟

خندیدم. به زور...

ر خودت چی؟ ر چه عجب. من خوبم.

مهمل می گفت. می دیدم که رنگش تقریبا پریده و سعی می کند زیاد به دست چپش نگاه نکند.

ر برفین الان میاد. من میرم دم در.

یک ساعت گذشت و هنوز خبری از معین ن شده بود. شماره موبایلش را هم نداشترتم. جرت هم نمی کردم بروم از مامان پرسررم دارد یا نه. حوصصرله ی تبعاتش را نداشتم؛ سرزنش ها و سوال و جواب ها و الخ.

با کمی فاصله از سگ های معین نشسته بودم و به آنها نگاه می کردم. مشخب بود که از یک جا ماندن خسته شده اند. ریسمان آنقدر بلند نبود که بتوانند زیاد از درخت فاصله بگیرند. پاریس گه گاه پارس ریزی به سمت من پرت می کرد ولی اغلب اوقات با هلن اختلاط می کردند.

عمو نوروز هم از گلخانه بیرون آمد و وقتی من را با سگ ها و بدون معین دید، سرا او را گرفت. گفتم که رفته بیرون، نگفتم چرا یا کجا. با سرزنش به سگ ها نگاه کرد، سرری با تاسرف تکان داد، دو قدم که از من دور شد، برگشت و صدایم زد: باباجان بیا نهار.

ر نور جان.

ر بیا به لقمه دور هم می خوریم.

ر ممنون، دیر صبونه خوردم. گشتم نیس.

سری تکان داد و رفت.

من هم زانوهایم را جمع کردم و چانه ام را روی آن گذاشردم. اصررلا مگر می توانستم چیزی بخورم. اگر بلایی سر پسر یکدانه ی خانم پیرایش می آمد، من چکار می کردم؟ حالا نمی شرد این قفس کذایی را همان جا بگذاریم و طلوع هم پرنده های کذایی تر را همان جا نگه دارد؟ باید حتما می کندیم و می گذاشردتیمش دم خانه؟ که خروس هر کله ی سررحر سرررمان را ببرد؟ که بوی ک\*ث\*ا\*ف\*تشان تا توی خانه بیاید؟ اصلا طلوع مر و خروس می خواست چکار؟ غیر از یک تخم چه فایده ی دیگری دارند مگر؟! که آن را از سروپر هم می شد خرید. تازه بزرگتر و با منت کمتر. این مر ها وقتی تخم می گذاشتند، تمام دنیا را خبر می کردند که شرخ القمر کرده اند. تبلیغ می کردند برای همین تخم کوچک، خوب که طاووس نمی زاییدند، یعنی توی تخم هایشان نبود...

ر واسه چی اینجا نشستی؟

جا خوردم و «وای» ای از دهانم خارج شد. برگشتم و معین را دیدم که با دست پانسمان شده بالای سرم ایستاده بود.

ر دفه ی سوم بود منو ترسوندیا!

لبخند کمرنگی زد: خب، تا سه نشه، بازی نشه. حالا چرا اینجا نشستی؟ چشمهای آبی - خاکستری که دیگر درخشان نبود، با جدیت به من دوخته شده بودند. بلند شدم و خاک لباسم را تکاندم. یعنی لازم بود بگویم؟ چشمم چرخید روی پانسمان سفید که لکه ی خونی رویش مشخب بود. به آن اشاره کردم: چی شد که اینجوری شد؟ به سمت درخت رفت و گره را باز کرد.

ر یه تراشه ی کوچیک آهن که دا شده بود، پرید رف تو دستم.

بند قلاده ی سگ ها را دور دست راستش پیچاند و راه افتاد.

من هم دنبالش راه افتادم، بی آنکه بدانم چرا... ایستاد و به طرفم برگشت: کجا میای؟

ر هیچ جا. می خواستم بگم ببخشید.

ر واسه چی؟

ر واسه بلایی که سرت آوردم.

ر تو سرم نیاوردی که. اتفاقی بود.

ر من ازت خواستم که...

ر تو نخواستی که. خودم خواستم.

ر ولی به خاطر من بود.

ر ررر به خاطر تو نبود که، به خاطر طلوع بود. مگه نگفتی اون مر و خروس می خواد؟

«حالا یکبار من میخوام جلوی تو کوتاه بیام، نمیذاری که.»

دو قدم دیگر رفت و بعد ایستاد. برگشت و خندید: دوستیم با هم از این بعد؟ ر مگه دشمن

بودیم؟ ر تو کم نه!

شرانه هایم را بالا انداختم و باز بدون هماهنگی کلمه ای از دهانم بیرون پرید:

باشه.

این «باشه» انگار که منتظر همین لحظه باشد، سریع نشست در مغز معین و لب هایش به خنده

باز شد. این خنده به نظرم کمی تا قسمتی خطرناک آمد.

انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و تهدید کنان جلوی صورتش نشانه رفتم.  
 ررر ولی دوست معمولی... تو دانشگاه هم کسی نفهمه! اصن دوستی هم نه ...  
 فقط دیگه به قول خودت دشررمن نباشرریم .تو منو اذیت نکن، منم قول میدم رفتارم بهتر  
 باشه باهات. هر وخ دیدمت حالتو می پرسم...  
 محلم نگذاشت و راه افتاد.  
 ر نخیر، با هم دوستیم. تمام!  
 همانطور که سررگ کوچک قهوه ای دور پاهایش ورجه ورجه می کرد، از خانه بیرون رفت و  
 من هم سرلانه سرلانه به سرمت خانه ی خودمان رفتم. انگار بار بزرگی روی دوشررم  
 سررنگینی می کرد، قبول دوسررتی خیلی سررخت بود، پای دوستی ماندن از آن هم سخت تر  
 بود...  
 هر قدر افراد بیشتری رو دوست داشته باشی، ضعیفتری!  
 مجبور میشی کارهایی رو انجام بدی که می دونی نباید؛  
 برای خوشحال کردنشون و محافظت ازشون مثل احمخ ها رفتار می کنی!  
 دوستی تعهد می آورد و من به اندازه ی کافی تعهد داشتم... ولی شاید منظور معین از دوستی  
 اینقدر سخت نباشد؛ فقط یک دوستی ساده... همین... مثل دو همسایه؛ مثل من و نوید...  
 همین که در حال را باز کردم، صدای گور خرار عسل به استقبالم آمد.  
 ر به من میگی روانیه، بعد خودت باهار می گردی؟

با بی حوصلگی موهایم را زدم پ شت گو شم و همان جا پ شت در، روی فررنشستم و پهایم را دراز کردم.

ررر چی میگی واسه خودت؟ کجا باهار گشتم؟ همین ب\* \*ل گور خودت تو با بودم! بعدم من از ر خواستم یه کاری برام بکنه، ولش می کردم به امون خدا، می اومدم اینجا؟ تو می رفتی پیشررش اونوخ؟ بعدشرم که دسررش ناکار شد، اگه بلایی سرر می اومد همین مامانش که حالا گذاشتش اینجا و رفته پی کار خودر، طلب کار بود و ادعا می کرد که کل زرش رو من ناقب کردم! موندم بینم چه مرگش شده وگرنه اصلا خوشم نمیاد دور و بر این یارو باشم.

سنگینی نگاهی را حس کردم و سرم را بالا آوردم، مامان خیره شده بود به من .

وقتی نگاهم را دید، چرخید و به آشپزخانه برگشت، تخ تخ...

ر عمه ی خانم پیرایش فوت کرده، واسه ختمش رفته اصفهان.

این را با صرردای بلند، و بدون مخاطب گفتم. هر چند یک مخاطب پیشرتر نداشت.

من هم سرررم را چرخاندم و خزر را دیدم که پشرت چشمی برایم نازک کرد و رفت.

خب، من که کف دستم را بو نکرده بودم؟! کرده بودم!؟

آهی کشیدم و سررپا ایستادم. سررم گیج می رفت هنوز، سراعده خونین معین هنوز توی

ذهنم پررنگ بود و می درخشید، حتی در دهانم مزه ی خون را حس می کردم... به طرف

دستشویی می رفتم که صدای مامان را شنیدم.

رررر باران جان، خیلی ممنون که مغز بچه رو با این مزخرفات درباره ی مردم پرکردی...  
 در سرته به نظرت؟ این چیزیه که من ازتون خواستم؟ وقتی اومدیم تو این خونه، دلم می  
 خواسررت شررما معین رو هم بیارین تو جمع خودتون. اون خونه ار رو با شما شریک شده،  
 شما هم می تون ستین اونو تو خانواده اتون شریک کنین. اونم مثل شما پدر بالا سرر نیس ولی  
 عوضش شما همدیگه رو دارین، اون هیچ خواهر و برادری نداره! دلم می خواس برای این بچه  
 ی تنها مته خواهر باشین، والله بچه ی بدی نیس! چشم پاکه! مهربونه، خونگرمه... تو این مدت  
 که اومدیم اینجا من از این بچه یه حرکت بد ندیدم! نه لوسرره، نه بی ادب، نه هیز... من نمی  
 دونم چی ازتون کم میشرره اگه یه کم باهار مهربون باشین؟  
 نفسم را نگه داشتتم و دهانم را پر از باد کردم، بعد همه را با فشار دادم بیرون.  
 رررر پس بگو خانم پیرایش خواسته برا کوچولو ا سباب بازی تدارک ببینه! خب قراره  
 چطوری سرشو گرم کنیم؟  
 می توانستم تیر نگاه خشمگین مامان را روی پشتم حس کنم.  
 ر اینو من ازتون خواستم نه خانم پیرایش... تا توانی دلی بدست آور باران خانم!  
 دوباره راه افتادم طرف دستشویی، چشم هایم سیاهی می رفت، هنوز پلک که می زدم، لکه  
 های قرمز خون را پشت پرده ی چشمم می دیدم.  
 ر اگه به دست آوردنی باشه، چشم.  
 در را هول دادم و رفتم داخل، صدای مامان را می شنیدم.

رر والله من دلم برای این بچه می سوزه، مگه شما دلتون از سنگ باشه... ناهار و شررامش رو تو اون خونه ی درندشرت تک و تنها می خوره، حالا شرما هر چقدرم با هم سررر وکله بزنین، باز خور می گذره بهتون، اون چی؟ با در و دیوار خونه حرف بزنه؟ خیلی زیاده یه ذره اونم با خوشری شرما خور باشره؟ هیچ اشزرکالی هم نداره. بذارین بیاد، بره، دو کلوم با شرما حرف بزنه، دو تا جوک تعریف کنین بخندین، تلویزیون ببینین، چه می دونم، هم سن و سالین، نیم ساعت هم پیشتون باشه، حال و هوار عوض بشه خلیه، گ\*ن\*ا\*ه داره. دستهایم را چ سباندم به هم، پر از آب کردم و پا شیدم به صورتم. از لابه لای صدای آب، صدای غسل را شنیدم که با جدیت گفت: ماشین داره، بره بیرون بگرده، نیم ساعت که سهله، صد ساعت میشه صفا کرد.

خندیدم؛ دنیای عسررل چقدر کوچک بود، با گشررتن توی خیابان دلش باز می شد... دل ما که با این چیزها باز نمی شد. آب را در دهانم گرداندم شاید این مزه ی نحس خون را از بین ببرد.

ررررر الان داره درس می خونه، واسرره کنکور، میگم رار بدین بیاد پیشررتون، ت شویش کنین باهاتون باشه، سرر گرم شه دو ساعت... نخواد از این خونه بره بیرون! الله اکبر! از آینه زل زدم به خودم، چقدر برای خودم غریبه بودم، من درون و بیرون خیلی تفاوت داشرت... من درون، معین را درک می کرد و من بیرون او را پس می زد... من بیرون سراز مخالف بود و من درون همراه و دلسروز بود... من درون، حرفهای مامان را درک می کرد و من بیرون، هزار دلیل داشرت که رد کند ...

مشتی آب پاشیدم به تصویرم در آینه و بیرون آمدم...



ر مگه بیرون این خونه گرگ هست که نره بیرون؟

عسل حاج و واج داشت مامان را نگاه می کرد و منتظر بود. خمیازه ای کشیدمو بازویش رو گرفتم.

ررر نه مامانش می ترسه این بره بیرون تصادف کنه (مامان نگاهم کرد که بداند جدیم یا باز دارم مسخره می کنم) مامانه دیگه، می ترسه. از این به بعد دیگه به معین نگو روانی، باشه؟ من اشتباه کردم.

عسل زیرزیرکی مامان را نگاه کرد و بعد پیچ کنان گفت: یعنی واقعا نیس یا الان چون مامان دعوات کرد اینجوری میگی؟

ر میگم نیس دیگه! یعنی خطرناک نیس ولی خیلی هم مغز سالمی نداره!

نمی شد این را نگویم! مگر داشت؟ اصلا اطراف معین را هاله ای از درد سر احاطه کرده بود.

می دانستم که خیلی زود با دوستی او درگیر در دسرهایش می شرویم... ولی بدم هم نمی

آمد. کمی هیجان برای زندگی لازم بود. در این خانه و با وجود سرره دختر معمولی، نهایت

هیجان ما، در خواب راه رفتن های عسل بود...

بد هم نبود اگر با معین دوست می شدیم؛ شاید می توانستیم کمی هم آدمش کنیم... این

دوستی هم چند ماه بیشتر طول نمی کشید، مگر ما چقدر دیگر در این خانه می ماندیم؟ خیلی

که طول می کشرید، یکسررال... بعد هر کس راه خود را می رفت... به همین سادگی... به

همین خوشمزگی...

\*\*\*

ر خزر بیا دیگه.

موهای خور حالتش را با دست بالا زد، سرر را به ناز و عشوه سرمت من چرخاند رررر  
خزر حس می کرد دوربینی نامریی در حال فیلمبرداری دا می از اوسرت؟ رررر و نالید: این  
همه راه بریم تا با؟ خب دو لقمه اس همین جا میخوریم دیگه.

دستش را گرفتم، کشیدم و بلند کردم.

رررر اونجا پیشترتر حال میده. ببین چه هوای خوبییه. طلوع هم خیلی دلش می خواد.  
خزر چند بار سررر و گردنش را به اطراف چپ و راست کرد، بعد به زور بله گفت.  
ر بچه ها بیاین، خزر میاد.

از اتاق بیرون زدم و سینی را از روی اپن برداشتم؛ مامان داشت کار می کرد. یکی از همسایه  
ها سرویس نوزاد سفارر داده بود و مامان بیرون از کارگاه هم کار می کرد. می دانستم که  
جوابش منفی اسرت؛ با این حال سردایش زدم و گفت که نمی آید.

طلوع و عصر زودتر از ما به با رفته بودند، من و پرنسرس هم بعد از اینکه شالش را  
پوشید، راه افتادیم. تازه تاریک شده بود، از ستاره هم که خبری نبود. هنوز آسمان سرمه ای  
هم نشده بود، نسیم خنکی می وزید، و با پر از بوهای خوب بود. ربع ساعت قبلش همان  
اطراف آب پاشیده بودم روی خاک و حالا از بویش غرق لذت می شدم.

سینی را گذاشتم روی تخت و خودم را کشیدم بالا.

ر عجب جایی!

خزر هم ن ش ست، پاهایش را خیلی خانمانه جمع کرد و اولین چیزی که گفتاین بود: پشه نداره؟ ر پشه کجا بود این فصل؟

نان را نصف کردم و بین خودم و طلوع گذاشتم.

ر من دوس دارم بعدا تو یه خونه مثل این زندگی کنم.

عسل با دهان پر اظهارنظر کرد : عمرا!

خزر هم با ظرافت لقمه گرفت و گاز کوچکی زد : مگه اینکه زن یه خرپول بشی.

باز هم عسل بود که پابرهنه دوید وسط: یا زن معین.

پایم را بلند کردم و محکم زدم به پهلوی عسل.

ر آاااا! چته تو؟

ر حواست به حرف زدنت باشه ابله!

رررر مگه چی گفتم؟ خب گفتمی مته اینجا، خب اینجا مال معین میشره دیگه.

مگه نه؟

ر اگه یکی بشنوه چی؟

عسل سرر را خم کرد و لب هایش آویزان شد. من هم پایم را جمع کردم زیر تنم. چشرمم به

طلوع افتاد که داشرت می خندید، من هم خنده ام گرفت، بعد قهقهه زدم! من و معین!!! حتی

فکرر هم خنده دار بود، من و معین از دو دنیای مختلف بودیم، هیچ چیزمان به هم شرریه

نبود... نه، واقعا این حرف جای ناراحتی نداشت. محض خنده بود.

خزر با تاسف سری به سمت عسل تکان داد و گفت : مگه اینکه آجر بخوره تو  
 سر یارو بیاد باران رو بگیره. بعدم من با دوس ندارم، کثیف کاری داره، من یه خونه ی بزرگ  
 اینجوری دوس دارم ولی بدون با . یه خونه ی دوبلکس بزرگ ،نمای سنگ داشته باشه، استخر  
 هم داشته باشه ،یه باغچه ی کوچیک هم داشته باشه، بد نیس. همه پیش مدرن باشه ولی، از  
 سبکای قدیمی خوشم نیاد.

یک پر ریحون برداشرت، گذاشرت دهانش و جوید. من هم همینطور بر و بر نگاهش  
 کردم.

ر چیه؟

ر آرزو بر جوانان عیب نیس!

ر چطور تو می تونی بگی چی دلت می خواد چی نمی خواد، من نمی تونم؟ ر آخه من رو هوا  
 گفتم، تو خیلی مطمئن گفتی.

خزر چشمکی زد و بعد به جویدن ادامه داد. فورا شاخک هایم تکان خورد.

ر هلو میری چای بیاری؟ ر چرا خودت نمیری؟

ر من پام خواب رفته، برو دیگه. آفرین گلم.

عسرلر غرغری کرد، از تخت پایین پرید، و لخ لخ کنان دور شررد. بلافاصله چرخیدم  
 طرف خزر.

ر خب؟

سرر را بالا گرفت و با لحن خودپسندانه ای گفت: یکی از بچه های دانشگاه ازم خواسررتگاری کرد؛ ارشرد ژنتیک می خونه، خبر دارم مایه داره، از سررر و ریختش معلومه، از ماشرینش، شرادی هم آمارشرو درآورد، دو تا برادرن، برادربزرگه عروسی کرده این مونده، شادی می گفت خیلی خرپولن.

من و طلوع هر دو هیجانزده منتظر ادامه ی ماجرا بودیم. ولی خزر داشت توی سبزی ها دنبال گنج می گشت.

ر خب بعدر؟

ر بعدی نداره، گفتم نه!

ر چرا خب؟

ررررر خنگ خدا، میگم خرپوله، بعد خودمونو نیگا! اگه میگفتم آره، بعد می خواس ب یاد

خونه، بعد آدرس اینجا رو می دادم، می گفتم اینجا زندگی می کنیم؟

ر خب اگه واقعا تو رو بخواد که برار مهم نیس، ما موقتی اینجا هستیم، برار می گفتی.

خزر شالش را عقب جلو کرد و دور گردنش را آزاد کرد.

ررررر خب من که نمی دونسرتم واقعا می خواد یا نه. حالا گفتم نه، بینم چقدر طالبه.

ر دیوونه مگه داری زمین می فروشی؟

ر حالا هر چی، شادی می گفت دوباره میاد. شادی میگه بابار دکتره، مامانش اسرتاد دانشرگاس، تازه به دوران رسیده نیسرن. ما هم که فقط پولدار نیسرتیم، عیبی که نداریم، نه؟

از نظر خزر که خودر کاملاً بی عیب و نقب بود. این سرروال را داشرت از مامی پرسید که اگر عیبی ایرادی در خودمان سرا داریم، بدانیم که آینده ی او به خطر می افتد. ر به مامان گفتی؟ اون چی گفت؟

یک دسررته از موهایش را بیرون آورد و با انگشرتهای بلند و باریکش کشرید و تاباند. ر نه نگفتم، بذا ببینم طرف دوباره میاد یا نه، بعدم دودلم، اگه عمه... صدای پای عسل نزدیک شد، خزر سرفه ای کرد و ساکت شد. عسل چنان سر و صدایی می کرد انگار کاروان شتر داشت نزدیک می شد. با هر قدمش فنجان ها می لرزیدند و جیلینگ جیلینگ می کردند، هنوز به تخت نرسیده بود که با صدای پارس سگی جیغ کشید و به طرف تخت دوید: خدایا!!!!

من بلافاصله سر پا ایستادم و سرک کشیدم. پاریس همان نزدیکی ایستاده بود و به طرف عسل واق واق می کرد. طولی نکشید که صاحبش هم با سر و روی قرمز از پشت بوته ها بیرون آمد. نمی دانم قرمزی صورتش از خجالت بود یا از فرط خنده...

معین همینطور که سرر پایین بود، به طرف ما آمد: سلام خانما! خزر که از عصبانیت صورتش کبود شده بود، چند بار دهانش را باز و بسته کرد ولی حرفی خارج نشرد. طلوع هم که هیچ، من هم که... دلم می خواسرت سرر را کنم.

ولی عسل جوابش را داد: سلام ، سگه مال خودته؟ چقد ج\*ی\*گ\*ره!

پاریس دوباره واق واق کرد که عسل فرض کرد اظهار خوشوقتی است.

ر آخی فهمید از اون حرف می زنیم، چه گوگولیه!

معین که خشم و غضب من و خزر را درک کرده بود، لبخند شیرینی رو به ما زد و یک قدم جلو آمد.

ر چه کار قشنگی! شام اومدین بیرون، حالا چی می خوردین؟ ر نون و پرچم!!!

ر عسل!!!

معین منفجر شد از خنده! و من با پنجه ی پا زدم به شانه ی عسل: بیا بالا!

سیرینی را از دستش گرفتم و کوباندم روی تخت. معین که لبخند جذابی روی صورتش خ شک شده بود، نوبتی من و خزر را نگاه کرد: یعنی اگه درو بگم، بگم همین الان رسیدم و هیچی نشنیدم، بهتره؟ فرقی در اصل مطلب نمی کنه که، من از وقتی اومدین اینجا هستم.

خزر پوفی کرد و سررر را برگرداند. معین من را نگاه کرد و بعد زل زد به طلوع

ر انقد گشمنه! نمی دونی که...

پان سمان دستش را با دست دیگر انگولک کرد و قیافه ی نادم و پ شیمانی به خودر گرفت. من خواستم سخنرانی کنم که صورت مامان را از پشت پنجره دیدم... دوستی و آشنایی... برادری... محبت...

ر جهنم ضرر، بیا بالا!

خزر با حیرت مران گاه کرد ولی طلوع کمی ع قب رفت و عسرررل هم ک نار خودر برای معین جا باز کرد.

معین بلافاصله بالا آمد و چهار زانو نشست: خیلی ممنونم که دعوتم کردین.

به خزر نگاه کرد که محلش نگذاشت و بعد به طرف من چرخید.

ر جای می خوری؟ ر آره.

نگاهش از روی بشقاب های پنیر و گوجه و خیار گذشت و بعد به عسل رسید : پرچم هم خوشمزه ستا.

ع سل فنجان چایش را از من گرفت و با ذوق گفت : باران این اسمو گذاشت رور.

معین به من نگاه کرد که فنجان چای به دسرت منتظر بودم، چشم هایش پر از شیطنت و ستاره بود.

چشم های خاکستری تیره و درخشان...

رررر دستت درد نکنه. از این به بعد هر وقت خواستین بیرون شام بخورین منم دعوتم!

خزر نتوانست جلوی خودر را بگیرد: اونوخ چرا؟ ر یعنی دلتون میاد دعوتم نکنین؟ هیچکس چیزی نگفت.

ر فعلا که بی دعوت خراب شدی سرمون.

ر باران! من فقط داشتم از اینجا رد می شدم! خودتون بلند حرف می زدین.

خندید.



من هم رو کردم به خزر که سیخ ن ش سته بود و چ شم هایش شعله ور بود. با آرنج زدم زیر بازویش .

ر بی خیال، شنیده دیگه، اعدامش کنیم؟

معین هم لقمه ای گرفت و به طرف خزر دراز کرد: والله!

خزر برگشت و چشم غره ای به سمتش رفت. معین هم لقمه را به طرف طلوع گرفت.

ر عصبانی نبار دیگه! من امشب از عذاب وجدان خوابم نمی بره ها!

خزر نتوانسرت لخنر را جمع کند، ولی فوراً لبش را به دندان گرفت و با تمسخر گفت :

جدا؟

معین قیافه ی مظلوم و شیرینی به خودر گرفت

ررر حالا یه نمه با وجدانم صحبت کنم راضی میشه، از سنگ که ساخته نشده ،درکم می کنه!

خزر این بار خندید و معین هم صرراف نشرر سرت سررر جایش و قیافه ار مثل همیشه شد.

ر خب، نتیجه ی بحث این شد که هر وقت دور هم جمع شدین منم خبر کنین، نه عسل؟ یه تک

هم بزنین من میام! شماره هاتونو بگین شما دوتا.

خزر با تعجب به من نگاه کرد و من شررانه هایم را بالا انداختم... معین بود دیگر...

بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است و تنهایی من شیخون

حجم ترا پیشبینی نمی کرد و خاصیت عشق این است...

[سهراب]

معین سرر گرم بازی با عسل بود که در باز شد و ماشین خانم پیرایش پیچید داخل. اخم های معین بلافاصله درهم رفت، از جا بلند شد، خداحافظی کرد، از تخت پرید پایین و بدون اینکه زحمت بالا ک شیدن کف شش را بک شد، پایش را فرو کرد توی آن و دور شد.

بچه ها هنوز مات این رفتن با عجله ی معین بودند و من داشتم چشمهای پر از سرخوشی و رضایت خانم پیرایش را نگاه می کردم که باعث بی قراریم شد و همان حس عذاب آور «اسر باب بازی» بودن در من قوت گرفت. غرولندی کردم و رویم را برگرداندم.

با اینکه دیگر مشکلی با بودن معین نداشتم، نمی خواستم آلت دست بزرگترها باشم و خواسته و اراده ی آنها به من تحمیل شود، حتی اگر در جهت خیر و خوبی باشد.

دلم می خواست اگر قرار باشد با کسی دوست یا دشمن شوم خودم انتخاب کنم... نه اینکه بقیه به زور ما را به هم نزدیک کنند و بعد احسراس موفقیت کنند از این هنرشان...

لج کرده بودم، نه اینکه هنوز از معین دلخور باشم یا چیز دیگری، فقط می خواستم به بقیه بفهمانم که کسری نمی تواند احسراس یا علاقه ای را به من اجبار کند، می خواستم همه چیز زندگیم با برنامه و تصمیم خودم باشد، نه به خواست و عقیده ی کس دیگری...

به درک که معین خواهر و برادر نداشتم، اصلا مگر قرار بود ما جای نداشتم های او را پر کنیم؟! این همه داشتم، خب، یک چیزی هم نداشتم باشم دیگر... مگر ما این همه نداشتم کار دنیا لنگ مانده بود؟!!

بدون این که سررم را بلند کنم، جواب سررلام خانم پیرایش را دادم و مشررغول جمع کردن سفره شدم. خانم پیرایش از خزر تشکر کرد که معین را دعوت کرده ایم که کنارمان باشرد و خزر بی وجدان هم صررمیمانه جوابش را داد؛ انگار نه انگار که تمام مدت بودن معین دماغش را بالا گرفته و کلامی هم با او حرف نزده بود. از خانم پیرایش دلخور بودم، به خیرخواهیش شررک کرده بودم؛ با اینکه می دان ستم اح سا سم بیخود و م سخره است. این وسط دا شتم دنبال مق صری می گ شتم که بار تنها بودن معین را بیندازم گردنش و خودم را خلاص کنم؛ چه کسی بهتر از مادرر؟! که خواسته بود با یک تیر چند نشان بزند؛ هم خانه ی خالی شان را پر کند، هم سر ما منت گذاشته باشد، هم پ سرر را از تنهایی دریاورد... اصلا دلم نمی خواست مطایخ میل او رفتار کنم...

\*\*\*

آن شررب عسررل یک بند نخ می زد؛ وقتی به یک چیزی بند می کرد، انگار که سوزنش گیر کرده باشد، مدام از آن حرف می زد و اع صاب بقیه را خرار می داد. گاهی شرریطان می رفت توی مغزم و به این فکر می کردم که کار جای طلوع، عسررل آن روز توی ماشرین بود. ولی می دانسرتم که اگر این بلا بر سرر عسل می آمد هیچوقت مثل طلوع با آن کنار نمی آمد؛ هر امتحانی برای آدمش بود...

شب بود و چرا های با خامور بود، نمی توان ستم برای کتاب خواندن بروم آنجا؛ گوشره ی دیوار که از یک طرف هم به دیواره ی کاناپه می خورد مقرر سره گوشری برای خودم سراخته

بودم که هرچند جای «جابارانی» ام را نمی گرفت ولی خب در نوع خودر خوب بود... سررم را بیشتر تر فرو کردم توی کتابم تا از صدای گوشخرار عسل در امان باشم. ولی بی فایده بود. قبلا برای چیزهای کوچک بهانه می گرفت ولی از وقتی که به این منطقه آمده بودیم؛ چیزهایی می خواسررت که از ما بر نمی آمد؛ تا یک جایی «نداریم» و «نمی شود» را می فهمید ولی بعضی چیزها هم در کتتش نمی رفت.

بلند شدم و پریدم این طرف.

ر عسل بسه دیگه؛ خسته امون کردی!

پهن شدم روی مبل و باد ست سرم را گرفتم. سر سام گرفته بودم از نخ ها و غرهایش؛ وقتی چیزی می خواست امکان نداشت کوتاه بیاید.

دماغش را کشید بالا و با پشت آستین لباس زرد خورشیدی ار ر که او را با آن موهای طلایی شیه گلوله ی کاموای زرد کرده بود رر گونه های خیسش را پاک کرد. چشم های عسلیش دوباره لبریز شد و اشک ها پایین آمدند. باز فین فین کرد.

ررر مگه چی گفتم؟ میگم امشب شامونو برداریم بریم پارک دیگه؛ فرگل گفت اونا هم امشرب میرن، منم برم باشرون بازی کنم. حالا یه بار به خاطر من این کارو کنین چی میشه؟... مامان!

مامان که برعکس من پرحوصله بود، در قابلمه را برداشت و آر را هم زد.

ر عسل جان منم میگم امشب کار دارم؛ رو تختی رو واسه پس فردا می خوانمن تا بعد از ظهر  
میرم کارگاه آگه امشب روبالشیا رو آماده نکنم نمی رسم فردا لحافم بدوزم! این بار صدم ...یه  
شب دیگه می برمت.

عسرل جلو رفت، درسرت زیر میز اپن، روی زمین چار زانو نشرسرته و دسرت هایش را روی  
سینه حلقه کرد.

ررر همه ار میگی یه شب دیگه! بگو نمی برمت! صد بار گفتی یه شب دیگه.  
انگار من بچه ام که سرمو شیره می مالی.

به خزر نگاه کردم که داشت حاشیه ی روبال شی را چین می زد و از سر و کله زدن با عسل  
استعفا داده بود. طلوع هم که نگاه نگرانش بین عسل و مامان می رفت و می آمد و منتظر نتی  
جه بود. وقتی ن گاه من را روی خودر دید، آب دهانش را قورت داد و به عسل اشاره کرد.  
طلوع در حالت عادی هم کم حرف بود و حالا هم زیاد نیازی به نوشررتن حرف هایش نمی  
دید؛ کارر را با ایما و اشاره راه می انداخت. حالا هم منظورر این بود که من ع سل را را ضی  
کنم .

چقدر هم که من بلد بودم عسل را رام کنم.

رررر بچه ای دیگه! آگه بچه نبودی وقتی بت می گفتن «نه» دوباره اصرررار نمی کردی!

سرر را از روی بازوهای تپلش بلند کرد و من را با سرزنش نگاه کرد.

ر یعنی من آدم نیستم؟ بچه ها هرشب هرشب میرن پارک با هم بازی می کنن، به ما که می  
رسه نمیشه؟ میگم فقط امشب، تو رو خدا!

ک نارر ایسرر تادم و از ظرف روی میز شررکلاتی برداشررتم و انداختم توی ب\* \*لش.  
همزمان نوک انگشت های پایم را فرو کردم توی پهلویش.

رررر ام شب نمی شه، مامان کار داره، من و خزرم که نمی تونیم تو رو تنها ببریم.  
شب شده، این پارکه هم جار پرته! اگه کسی تو اون گوشه موشه هار بلایی سرررمون آورد تا  
شررنه جنازه امونو پیدا نمی کنن. تازه اگه شررانس بیاریم و بکشمنون. بلای دیگه ای سرمون  
نیارن.

ع سل با چ شم های گ شاد زل زد به من که خخ به جانب او را نگاه می کردم و شکلاتم را می  
جویدم.

شانه هایم را بالا انداختم: والله!

مامان زیر گاز را خامور کرد و قابلمه را برداشت و به این طرف آمد.

ر باران بچه رو نترسون!

ر دارم واقعیت های اجتماع رو برار میگم بلکه راضی بشه و بتمرگه سر جار!

ر باران!

ر خودت بتمرگ!

با پایم زدم به پاهای تپلی عسل و رو کردم به سمت نگاه سرزنش بار مامان.

ر خب هرچی میگم کوتاه نمیاد باید یه چیزی بگم که ساکت بشه دیگه!

مامان ابروهایش را در هم کرد و بعد با حرکت لبهایش گفت: اینجوری؟ پوفی کردم و ابره‌ایم را بالا دادم. تا موقعی که مامان مرا کنترل می‌کرد حسرت استفاده‌ی بعضی کلمات تا ابد به دلم می‌ماند.

در قابلمه را برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. عاشخ آر رشته بودم، با نعنا دا و کشک؛ انگشتم را کردم توی کاسه‌ی کشک و لیسیدم.

رررر ع سلی بیا که این آر به صد تا پارک می‌ارزه؛ الان اون دو ستت گلپر بودچی بود، نهایت داره سراندویچ می‌خوره، اونم دلش همچین غذای گرمی می‌خواد.

مامان مرا که عضرو اصراح نشرده‌ی خانواده بودم، با تاسرف نگاه کرد و بعد گفت: برو به معین هم بگو بیاد آر بخوره.

سررعی کردم به روی خودم نیاورم که مخالف این کارم؛ سرررگرم چیدن سرررفره شدم.

ر اون الان شام خورده حتما!

ر نه نخورده، بهش گفتم امشب آر می‌پزم بیاد اینجا.

ر خب حتما نخواسته که نیومده!

ر نمی‌تونست سرشو بندازه پایین بیاد که، باید دوباره بهش بگیم.

ولی من نمی‌خواستم کوتاه بیایم؛ خزر هم که هنوز از بابت استراق سمع معین دلخور بود و

ترجیح می‌داد خودر را در این مورد به کری بزند. بر مواضررعم پافشاری کردم: زنگ بزن

خونه اشون!

مامان به پنجره اشرراره کرد و گفت خودم عقلم می‌رررره انقدر؛ خونه نیس، تو باغه!

ر پس از همین جا صدار بزن!

ر وای باران، به جای یکی به دو کردن با من...

ر من صدار می زنم.

ع سل سر پا شد و بلافاصله به طرف در دوید. حیرتزده برگ شتم و خزر را نگاه کردم که او هم سرر را بلند کرده بود و این طرف نگاه می کرد. سلام عسل بی طمع نبود؛ حتما چیزی در سرر وول می خورد...

هفت شهر عشقو می گذرم تو را تا قصه می برم دل رو به جاده می سپرم ستاره ها رو می شمُرم فقط به خاطر تو برای عشقت جون میدم معنی دیوونگی رو به آدما نشون میدم یه روز میام به جست و جو فقط به خاطر تو عشقو میدارم پیش روت فقط به خاطر تو دنیا رو عاشخ می کنم فقط به خاطر تو غرق شقایخ می کنم فقط به خاطر تو...

سرم را چرخاندم به این سمت و از آینه ی جلو به عسل نگاه کردم که ذوق زده روی صندلی عقب خر غلت می زد و با آهنگ می خواند.

شد همانی که ع سل می خواست، وقتی معین با او آمد، از مادر اجازه گرفت که عسل را ببرد پارک، خدا می دانست عسل با چه لطایف الحیلی این را از او خواسته بود.

مامان که نمی توان ست جلوی معین این را از ع سل پیر سد ولی من پر سیدم و عسررل فوراً لب هایش را کج و کوله کرد و چیزی نگفت. معین هم که مثل همیشه جلوی مامان آقا و مودب و تأثیرگذار شده بود، گفت که خودر هم می خواهد برود بیرون و مشرکلی نیسرت



عسرل را هم ببرد. که البته از نظر مامان مشکلی بود، فورا سر و کله ی مامان به سمت من و خزر پیچید که چشم های خزر بلافاصله به سمت سقف بالا رفت و نگاه مامان در چ شم های بیچاره و فلک زده ی من ثابت ماند. مطمئن بودم نه تنها چشمم های خزر که دل و فکر هم به این همراهی راضری نیسرت. خانم تازه به عمخ فاجعه پی برده بودند و حالا از حرف هایی که او زده و معین شنیده بود، خجالت می ک شید. البته هنوز تصمیمش نگرفته بود که این اتفاق تصادفی بوده یا واقعا از خباثت معین سرچشمه گرفته، در هر حال به هر دلیلی که بود، این من بودم که قرعه به نامم زده شد و مجبور شدم با عسل و معین بروم بیرون. البته کمی مقاومت هم کردم و خواستم اسم «خزر» را پیش بکشم که بی درنگ خزر یکی از ابروهای ظریف کمانی ار را انداخت بالا و گفت: پس تو می مونی دور روبالشریا رو چین بزنی؟

مسرلما جوابش منفی بود؛ هر بار که سرری کرده بودم چین بزمن خودم چینخورده بودم. به شدت در این کارهایی که احتیاج به ظرافت داشت بی استعداد بودم. همیشه می ماندم که چطور دست های ظریف خزر می تواند اینطور یک اندازه و دقیق چین بزند یا طلوع با آن انگشرت های باریک و رنگپریده گلهای خور آب و رنگ روی پارچه ها طرح بزند. من که از تمام این موهبات بی بهره بودم... ولی اگر در یک کاری استعداد داشتم، خفه کردن عسل بود. چون تنها کسی که عسل از او حساب می برد، من بودم. تن به قضای خداوندی دادم و حالا در ماشین با عسل و معین تنها بودم. معینی که روی تی شرت سفیدر، بلیز چهارخانه با راههای پهن بنفش و قرمز پوشیده و م\*س\*تقیم زل زده بود به جلو و اصرارلا من را نگاه نمی کرد که برای اولین بار، درسرت کنارر در همان ماشین کذایی بنفشش نشسته بودم و این آهنگ عتیقه را گور می دادم.

آهی کشیدم: اینو عوض می کنی؟

با چانه ار به سمت پخش ما شین ا شاره کرد و بدون این که من را نگاه کند ،گفت: خودت  
عوضش کن!

دستم را بردم جلو و زدم آهنگ بعدی.

چشمان سیاه قربانت شوم، خانه ات به کجاست؟ مهمانت شوم

عسل سرر را از فضای خالی دو صندلی جلو آورد: بابا همیشه اینو برای باران می خوند، نه؟  
آخه بین ما فقط این چشار سیاس.

جوری می گفت انگار چشمم سریاه داشترتن یک جور بیماری خاص اسرت که متاسفانه من به  
آن مبتلا بودم. زدم آهنگ بعدی؛ مرا بب\*و\*س، مرا بب\*و\*س، مرا بب\*و\*س برای اولین  
بار برای اولین بار، برای اولین بار...

هول شدم و به جای اینکه بزدم آهنگ بعدی، زدم قبلی؛ اوووف!

معین خندید و خودر دو تا آهنگ را رد کرد؛ ما رو به ر\*ق\*ص آوردی  
باز طلبکار بداخلاق

ای بابا دست از این اداها بردار بداخلاق

جون ما رو به لب رسونده کارات کشته ما رو این ادا و اطوار

سرر را چرخاند سمت من.

ر این چطوره؟

پوفی کردم و نفسم را با صدا دادم بیرون.

ر جون معین راست کار خودته!

با عصرربانیت نگاهش کردم که خندید، دوباره زل زد جلو و همزمان زیرلب با آهنگ همراهی کرد؛ قربون اخم اون چشای براق تموم کن اخم و تخمتو بداخلاق!!!

دسررتم جلو رفت که بزمن آهنگ بعدی، دسررت معین هم همزمان جلو آمد و خورد به دسررت من، فورا دسررتم را پس کشریدم و لبه ی جلوی مانتویم را در دستم شت کردم. فورا دمای بدنم بالا رفت؛ انگار بچه ی کوچکی با شم که اشتباهی ازم سر زده باشد. انگار می ترسیدم از حد خودم فراتر رفته باشم، رو داده بودند، آسررتر را هم طلب کرده باشرم، نکند خیلی با معین احسراس صمیمیت کرده باشم؟ نکند پررو بشود از این کارهای من؟ نکند الان دوباره شروع کند به متلک پراندن؟! نکند الان حرفی بزند که همین پرده ی نازک ادب و تربیت ظاهری هم فرو بریزد و دوباره در نظرم بشود همان بهزادنیای گ ستاخ پررو؟! اصلا مامان چرا من را با معین فرستاد؟ مگر چه خطری عسل را تهدید می کرد؟ بودن من با معین که بدتر بود...

ولی معین برخلاف انتظارم بدون حرف، آهنگ و کلا خواننده را عوض کرد.

با تو این تن شکسته داره کم کم جون می گیره آخرین ذرات موندن، توی رگهام نمی میره با تو انگار تو بهشتم، با تو پُر سعادت من

سرم را تکیه دادم به شیشه ی سرد پنجره و چشم هایم را روی هم گذاشتم؛ این بار من بودم که با آهنگ زمزمه کردم؛ اگه رو حصیر بشینم، اگه هیچ نداشته باشم با تو من مالک دنیام، با تو در نهایتم من...

معین ماشین را نگه داشت و پیاده شد: الان میام.

با نگاه دنبالش کردم تا رفت توی مغازه.

ر بین چه بساطی درست کردی بچه!

آمد و ای ستاد بالای سرم، چانه ار ف شرده می شد روی پ شتی صندلی من و باعث می شد صدایش با حالت عادی فرق داشته باشد.

رررر مگه چکار کردم؟ بش گفتم اونم قبول کرد. خودر نخواسررت نه بگه!

مجبورر نکردم که. سخت نگیر!

سرم چرخید سمت مغازه، معین داشت با مغازه دار حرف می زد و می خندید.

شرراید هم حخ با عسررل بود؛ چرا من سررخت می گرفتم؟ مجبورر که نکرده بودیم، در ضمن، بهزادنیایی که من می شناختم رُک بود و با کسی رودربایسی نداشت.

معین برگشدرت و پاکتی را چ پا ند توی ب\* \*ل من. من هم هیچ نگفتم که نگاهش برگ

شت سمت من و وقتی چ شم های بدون خطر من را دید، خندید. باز هم همان لب های نیمه باز

و ردیف دندان های مرتب... چرا خنده ار انقدر به دل من می نشرسرت؟ چرا خنده ار همیشه

باعث می شرد من نظر خوبی درباره ار داشدرته باشررم؟ چرا خنده ار به نظرم پر از حرف

بود؟ پر از مهربانی، سخاوت و شیطنت...

نگه داشت و گفت: حوصله پیاده روی دارین؟

من چیزی نگفتم و پیاده شدم. این من بودم که هر روز کلی راه را پیاده می آمدم و این او بود

که فقط فاصله ی اتاق تا ماشینش را پیاده می رفت.

سبد و زیر انداز را من برداشتم که هر دو را می خواست از من بگیرد.

ر شما برین من بیارم.

ر نخیر هر کی باید اندازه خودر برداره، عسل اینو بگیر.

پاکت خرید های معین را دادم دستش و خودم زیرانداز را برداشتم. معین دیگر چیزی نگفت و هرسه به سمت بالا راه افتادیم.

ر عسل حالا می دونی دوستت اینا کجا نشستن؟

عسرل با چشمرم این طرف و آن طرف را نگاه کرد و همزمان گفت: گف همون اولاً تو زمین بازی، آره اونهار... فرگل!

عسل چند قدم از ما فاصله گرفت و به آن سمت دوید. دختر لاغری که شلوار کوتاه ضرورتی پوشیده بود با ماتو! و کلاه سرر گذاشته بود چند قدم به این طرف آمد، من و معین را از همان فاصله خوب برانداز کرد، معین را بی شتر و با همدیگر پیچ کردند و بعد عسل سرر را به سمت ما چرخاند: شما برین بشینین، من اینجا با بچه ها بازی می کنم.

من که ترجیح می دادم همان جا بنشینم تا عسل از جلوی چشمش دور نشود ولی معین گوشه ی ماتوی من را گرفت و کشید.

ر پس ما می ریم بالاتر بشینیم، باران گوشتو بده دستش باشه.

گوشی را دادم دست عسل.

ر دست از پا خطا نکنیا! دیر نکنی که خودم میام می برمت. ما همین نزدیکی می شینیم.

این ه شدار آخر بی شتر رو به معین بود که با بی خیالی گفت: آره، خور بگذره عسل.

چند ثانیه هم دوست عسل را نگاه کرد که چشم از او برداشته بود و بعد لبخند رضایتمندانه ای زد و مرا به جلو هل داد.

ر خب همین پایین بشینیم دیگه، که عسلم جلوی چشممون باشه.

ررر حالا که اومدی پارک به جایی که خودت یه حالی ببری بذاری اون بچه هم نفس بکشه، یه کاری کن که به دوتاتون زهر بشه، باشه؟

نفس نفس زدم و چیزی نگفتم. خودم هم می دانستم پاییدن عسل اصلا جالب نیست، خودم هم که به سن عسل بودم دوست نداشتم کسی وقتی با دوستانم هستم من را زیر نظر بگیرد ولی خب من از خودم مطمئن بودم و از عسل نه!!

معین با لحن قانع کننده ای گفت: بیا حالا دو دقیقه اون بالا بشینیم، منظره ار خیلی خوبه، بعد برمی گردیم نزدیک عسل.

راضی شدم و دنبالش راه افتادم. تازه فهمیدم حالا با معین تنها هستم!

فورا ترس این که یک نفر از بچه ها دانشررگاه من را با معین ببیند، به دلم افتاد. آن هم آن

وقت شررب، توی پارک... فورا از معین فاصررله گرفتم و خودم را انداختم جلو و یک جای

تاریکی زیرانداز را پهن کردم، و نشستم.

سیندرلا عادت داده است تمام قصه ها را

که حادثه ها همیشه راس روی هم افتادن عقربه ها بر دوازده کوک شده باشند!

حادثه اما ساعت سرر نمی شود!

یا اصلا

هر حادثه ای که حادثه نیست!

حادثه یعنی تو قدم بزنی پشت سرت دیوارها بریزند! ]  
 مهدیه لطیفی ]

زانوهایم را ب\* \*ل گرفتم، از آن بالا زل زدم به چراها و فکر کردم کدام یک از این چراها می تواند چراخانه ی قدیمان باشد؛ یعنی کسری الان توی اتاق من و خزر بیدار اسررت؟! کسری جای مرا بالای رخت خواب ها گرفته است؟ اصلا رخت خواب هایشان را آنجا می گذارند؟! نکند ولش کرده باشند به امان خدا، و دیوارها هم یادشهران رفته باشرد که دختر بچه ای تمام سرراهای عمر را از آنجا بالا رفته و کتاب خوانده...

ر به به! بین کی اینجاست!

برگشتم و معین را دیدم که دست به کمر بالای سر من ایستاده بود و از بالا مرا نگاه می کرد. زل زده بود توی چشم هایم: چرا فرار کردی؟ سرم را چرخاندم و من من کردم.  
 ر فرار... نکردم...

صدای نفس عمیقش را شنیدم و بعد از بالای سرم کنار رفت. خود را پهن کرد روی زمین و آرنجش را ستون بدنش قرار داد. برای چند لحظه مرا وارسی کرد و من بیشتر خودم را جمع و جور کردم.

ر چایی می خوری؟

صدایی از دهانش خارج شد که من به ح ساب جواب مثبت گذاشتم. سبد را کشیدم جلو و برای هردویمان چای ریختم. معین گوشیش را گرفته بود دستش و عین پرتقال می

انداخت بالا و بعد دوباره می گرفت. با خودم فکر کردم کار برایش اسرباب بازی آورده بودم تا سررگرم شرود. این فکر مرا به خنده ایانداخت که نتوانستم کنترلش کنم.

ر به چی می خندی؟

خودم را مشغول لیوان چایم نشان دادم تا مجبور نشوم نگاهش کنم.

ر میگم کار یه چیزی بود سرمون گرم می شد.

لوله ی کاغذی از جیبش در آورد و به سررمت من تکان داد: من که برای خودم آوردم. تو به فکر خودت بار.

کاغذها را با دست صاف کرد و گذاشت جلوی رویش. یک قلپ از چایم را خوردم و سعی کردم از خطوط روی کاغذ سر در بیاورم.

ر درس می خونی؟ ر با اجازه ی شما!

کار منم کتابی با خودم آورده بودم. موقعی که قرار شررد بیایم فکر می کردم قرار است تمام مدت عسل را زیر نظر بگیرم و مواظبش باشم. به ذهنم نرسید کتاب یا کاغذ و قلمی با خودم

بیاورم که اینطور در جوار دیواری به نام معین ک سل ن شوم. سرم را چرخاندم و مردم را

نگاه کردم که در جمع های چند نفره مشغول بگو بخند و صحبت بودند. چند قدم آن طرفتر از

ما خانواده ی شلوغی ن ش سته بودند و آقایی با لباس نارنجی تند بین شان بود که از همه

بلندتر حرف می زد و حتی من هم از این فاصله حرفها و خنده های طولانی را می شنیدم.

همینطور محو تما شایش شده بودم که چطور موقع خندیدن تمام بدنش تکان می خورد و به



ویبره می افتاد. ناگهان سررر را به این طرف کرد که من فوراً از ترس ضرایع شردن سررم را انداختم پایین. ولی چند ثانیه بیشتر نگذشت که متوجه شدم مرا نگاه نمی کرده است. ر اومدن... اوناهاشون...

من هم کله ام را کمی کج کردم و زن و بچه ی کوچکی را دیدم که به این سمت می آمدند. پسربچه حدوداً سه چهار ساله، تپل با موهای بلند فرفری و شلوار کوتاه بود. تی شرررت راه راهی پوشریده بود که شررکمش زیر آن بالا آمده بود.

دست های تپل کوچکش در دست های مادرر بود و تند تند دنبال او می آمد اما به محضی که مرد نارنجی پورر که سرپا بود رر را دید، ایستاد. با سوءظن مادرر را نگاه کرد و گفت: نیام. زن جوان با بی حوصلگی مچ تپل او را گرفت: رادمین!

ولی او پایش را به زمین کوفت و جیغ زد: نیام.

بلافاصله دستش را کشید بیرون و مسیری را که آمده بود برگشت. مادرر چند قدم رفت و پشت لباسش را گرفت و کشید؛ او هم با تمام قدرت دست و پا می زد و جیغ می کشرید. بالاخره مادرر از تقلاهای او خسررته شررد و ایسررتاد.

پسررر بچه هم سرراکت شررد و او را نگاه کرد. مثل اینکه از نگاه های مادرر احسراس خطر کرده بود چون دو قدم به این سمت آمد و بعد ناگهان ایسررتاد:

جیش دارم.

ر رادمین!

دسررت هایش را روی سررینه درهم فرو کرد و با اطمینان و قاطعیت تکرار کرد:

جیش دارم.

مادر، اما بدون توجه لبه ی سیمانی را رد کرد و به این طرف آمد. پسرک همشروع کرد به گریه ای که حتی یک قطره ی اشرف هم نداشرت. و وقتی بی توجهی مادر را دید داد و قال را هم به آن اضررافه کرد و به دنبال او دوید. درسرت لحظه ای که می خواسرت بیاید روی چمن پاهای تپل کوچولو پیچ خورد و ق بل از این که مادر، من یا مرد نارنجی حرکتی بکنیم، معین خیز برداشت و او را گرفت.

پسررک چند لحظه نفس نفس زد، بعد معین را برانداز کرد که او را گرفته بود و بعد مرد نارنجی را دید و دوباره شروع کرد به کولی بازی. سررر را فرو کرده بود در شرانه ی معین و نعره می زد. معین که خنده ار گرفته بود، چند بار به شرانه های کوچک او ضربه زد و بعد سعی کرد او را آرام کند. مادر هم که کنار معین ای ستاده بود، م شیخ صا تمایلی به ب\*  
\*ل کردن او ندا شت، دو سه بار او را صدا زد که پایین بیاید ولی فایده ای نداشت.

من که نیشررم تا بناگور باز بود و داشررتم این صررحنه را نگاه می کردم متوجه مردی شدم که از دور با دیدن آن ها خندید و با عجله به این سمت آمد. مرد قد بلند و هیکلی بود که گرمکن سفید پوشیده بود. صاف به سمت معین آمد که پ سرک با دیدن او بلافا صله دست هایش را باز کرد و به طرف او گرفت. معین بچه را داد دست او، جواب تشکر مادر را داد و به این سمت آمد.

برخلاف چیزی که انتظار داشتم، معین دا شت به پهنای صورتش می خندید:

عجب بچه ای بود!

با تعجب او را نگاه کردم که هنوز می خندید و لیوانش را به دستم داد تا برایش چای بریزم.

راز بچه ها خوشت میاد؟

لیوانش را گرفت و فوراً به لب برد: آره، مگه تو خوشت نمیاد؟!

برگشتم پسر کوچولو را نگاه کردم که حالا توی ب\* \*ل مادر و در دورترین فاصله از مرد نارنجی نشسته بود.

ر تا وقتی که ازم دور باشن چرا. بچه ها رو توی ب\* \*ل مادرشون دوس دارم.

این بار معین بود که با تعجب مرا نگاه کرد: فک می کردم همه ی دخترا از بچه خوششون میاد.

راشتباه به عرضتون رسوندن.

بسته ی چیپسی را باز کرد و بین هردویمان گذاشت.

ر ولی من عاشق بچه ام.

به یاد بچگی عسرل افتادم، با آن ضرورت گرد و آب دما آویزان و نخ هایی که هیچوقت قطع

نمی شرررد. با اوقات تلخی زمزمه کردم: به خاطر ای نه که هیچوقت بچه ی کوچیکی دور و

برت نبوده. همیشره خودت تنها بودی و اونا رو از دور دیدی. بنابراین...

حرفم را قطع کرد: همیشه که تنها نبودم.

ر ولی...

صورتش را از من برگرداند و رادمین را نگاه کرد که مرد نارنجی وارونه ار کرده بود و هر هر

می خندید.

ر منم یه خواهر داشتم، اگه نمرده بود الان همسنای طلوع بود.

انگشت سبابه ار را کشید لبه ی لیوان و ادامه داد: دوازده سالم بود که برگشتیمایران، اون موقع ملیکا چار سالش بود. بابام نمی خواست برگردیم، اصلا هیچ چیز ایران رو دوست نداشت حتی من و ملیکا رو به اسمای غیر فارسی صدا می زد. برعکس مامان که عاشرخ ایران بود. برای ما که فرقی نمی کرد؛ هر دوشون تمام روز یا دانشگاه بودند یا سر کار، وقتی تو خونه بودند ما با یکیشون فارسی حرف می زدیم با یکی شون انگلیسی؛ هر چند من به خاطر دو ستام و اینا انگلیسری رو ترجیح می دادم؛ مامان نگران بود، نگران بود من و ملی هم بشرریم مثل بابا، هیچی از اینجا ندونیم... بابا گفته بود که اونجا می مونی تا زمانی که مدرک بگیرن و بعد بر می گردن؛ اون موقع چار سررال بود که بابام مدرکشرو گرفته بود ولی هیچ حرفی از ایران نبود. بالاخره با کلی جر و بحث و جنگ اع صاب قرار شد برای یه مدت بیایم ایران، درباره ی اون مدت با وجود همه ی جنگ و جدالا هیچ حرفی زده نشده بود. راستش بخوای از ایران متنفر بودم؛ چون همیشه سررر دعوا می شرد. من از زندگی راضی بودم. از وقتی چشمو باز کرده بودم اونجا رو دیده بودم. هیچ مامانو درک نمی کردم که چطور موقع سررال تحویل گریه می کرد یا بعضری وقتا دلتنگ می شررد و تا چند روز چشررار قرمز بود. مامانم از خیلی چیزا حرف می زد ولی برای من فرقی نمی کرد. نیازی بشون نداشتم... خانواده ی خودم برام کافی بود. سیزده به دری در کار نبود که دلم بگیره که تنهاییم و عمه و عمویی همرامون نیس.

وقتی برگشتیم ایران، اومدیم تو همین خونه... خونه ی پدری مادرمه. اون موقع پدربزرگم زنده بود. چند وقت اینجا موندیم و مامانم رفت دنبال کار که صدای با بام در او مد. دو باره هر روز دعوا... حالا بحث سررر این بود که برگردیم انگلیس... مامانم می گفت درس خونده

که اینجا کار کنه و بابام پاشرو کردهبود تو یه کفش که اینجا برار کوچیکه... (سرر را بالا آورد و من را نگاه کرد) بابا از همه چیز ایراد می گرفت؛ همه چیز اینجا رو مسرخره می کرد. اینجا برار کم بود؛ سقفش واسش کوتاه بود. خیلی چیزا می خواست که می گفت اینجا بهش نمی رسرید، نمی دونم چه کوفتی بود که فقط اونجا بود، فقط می دیدم که به لجبازی یه بچه بهونه می گرفت و پاشرو کرده بود تو یه کفش که بره... که انگار اونجا نردبونی بود که اونو برسرونه اون بالاها؛ حالا من نمی دونم اون بالاها چی منتظر بود که اینطور برار ت شنه بود. ب شینی اون بالا و پایینو نگاه کنی به مردمی که به تو نر سیدن... نمی دونم شایدم واقعا همونطور که می گفت می خواست تو ر شته ار موفق ترین باشه که انگار این جا کافی نبود... هر کس یه چیزی رو انتخاب می کنه دیگه، بابای مام دسرت گذاشرفته بود رو چیزی که انگار پیش ما نبود؛ با ما نبود... مامانم هم حاضرر نبود کوتاه بیاد؛ می گفت که از اولم قرار نبوده اونجا موندگار بشن، نمی خواست برگرده، نمی خواست چیزایی رو که اینجا دلبرسته اشرونه بذاره و بره... این وسرط من مونده بودم و ملیکا که هیچکس برار مهم نبود چی می خوایم، هر چی بودیم از اون آینده و از اون گذشته انگار کم اهمیت تر بودیم.

سرر را بلند کرد و زل زد به رادمین که روی چمن پشتک می زد.

من که پایم خواب رفته بود، به زحمت جا به جایش کردم و گفتم: خب بعدر چی شد؟ ملیکا چی شد؟

حسری به من می گفت که الان این را ضروری نمی داند. اگر خواسته بود اینموضوع را شروع کند، از ادامه ار هم پشیمان نبود لابد...

ر هیچی دیگه یه وقتی به خودشون اومدن که دیر شده بود. وقتی که ملی اونقدر مریض شده بود که دیگه نمی شد کاری برار کرد. انقدری اینا حواس شون از ما پرت بود که نمی دونسرتن بچه مریضره، اونم انقدر مظلوم بود که صرردار درنیومده بود. فکر کن. به همین راحتی... سه ماه ن شده بود که بچه مرد. هنوز دو ماه به پنج سررالگیش مونده بود... فکر می کنی بعدر چی شررد؟ به جای اینکه متوجه اشرتباهشرون بشرن، بدتر شردن، مامانم که کارر شده بود گریه زاری و مقصررر خوندن خودر و بابا؛ بابام که بدتر از اینجا متنفر شررده بود. دی گه جر و بحثی در کار نبود؛ دی گه هچی در کار نبود... معلوم بود که اون خانواده که دیگه خانواده نمیشه. بابام رفت و من موندم و مامان.

سرررر را به طرف من چرخاند که نتیجه ی حرف هایش را ببیند؛ انگار سرروال مرا توی چشمهایم خواند.

دوباره رو برگرداند و این بار ر همانطور مثل قبل آرام و یکنواخت و بی احساس ررر گفت : نه اینکه طرف مامانم باشم؛ خخ رو به اون نمی دادم. ولی بیشتر از اون نمی خواستم با بابام باشم. اون فقط به فکر یه چیز بود که به نظر هم نمی رسید ما تور جایی داشته باشیم. یعنی خیلی واضح گفته بود که اگه ما مانع باشرریم، بین ما و هدفش اونو انتخاب می کنه. منم گذاشررتم خودر باشرره و هدفش. تازه اگه می خواست منو ببره باهار به خاطر این بود که منم به خیال خودر اینجا حروم نشرم. رک و پوست کنده بهم گفت اگه میخوام پیشرفت کنم و به جاهای خوب برسم باید باهار برم وگرنه بمونم پیش مادرم که بیشتر بهم احتیاج داره. انقدری از اون

جاهای خوب و پیشرفت به ما رسیده بود که حال دیگه داشرت به هم می خورد. گذاشتم از پیشرنهاد روشرنفکرانه وسررخاوتمندانه ار حظ کنه و گفتم می مونم. اونم با وجدان راحت رفت... که من و مادرم رو به خواست خودمون ول کرده... مامانم هم موند اینجا تا همون چیزایی رو که دوس داره دوباره داشته باشه هرچند ملیکا از اونا کم شده بود و منم دیگه نمی خواستم سهمی توی زندگی اون داشته باشم. توی اون چند ماه اینو فهمیده بودم که نه تو گذشته ی اون نقشی دارم نه تو آینده ی پدرم... موندم اینجا ولی هرچی مامانم خواست شدم. اون دوست داشت من با فامیلش و هرچی که به نظرش شنگی دنیا و زندگی بود آشنا بشم، و من همه اشو پس زدم. با بابام نرفتم ولی اینجا فقط با خانواده ی پدریم ارتباط داشتم. از همه ی چیزایی که مامانم دوست داشت متنفر بودم. از هر چیزی که اون به زندگی ما ترجیح داده بود متنفر بودم. این شررد که آبم باهار تو یه جو نمی رفت و جدا زندگی می کردم.

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم: تو همین خونه ای که ما الان توشیم. این بار با دقت مرا نگاه کرد و سررر را تکان داد تا موهایش از پیشرانی کنار بروند. ر آره همونجا.

ر به همین خاطر دوس نداشتی ما بیایم اونجا. ر اون موقع نمی دونستیم که این «ما» شما هستین که.

ر یعنی فرقی داشت؟

ر آره فرق داشت.

ر چه فرقی؟

منتظر بودم که بگویند ما به آنجا احتیاج داشتیم و دلش برایمان سوخته و از این مزخرفات...  
 ر خب من هیچوقت از این که دور و ورم انقدر خلوته راضی نبودم.  
 ر خب هرکسی دیگه هم می اومد دور و ورت شلو می شد.  
 ر خب فرقی همین بود که کی شلوغش کنه.  
 ر ولی...

بی اعتنا به من مردی را که آکاردون می زد و ک سی به او اعتنایی نداشت صدا زد و اسکناسی  
 در دستش گذاشت.

ر سلطان قلبها رو بزن، لطفا.

مرد چند لحظه او و بعد مرا نگاه کرد؛ انگار در ذهن خودر حلاجی کرده و نتیجه گرفته باشد.  
 در فاصله کمی از ما و دقیقا رو به من ای ستاد و شروع به زدن آهنگ کرد. صدای ب سیار  
 گرمی داشت و خیلی ق شنگ می زد ولی لحظه به لحظه حرارت بدن من بالا می رفت و  
 مطمئن بودم که سرررخ شررده ام. نمی دانستم چطور از این مخمصه خلاص شوم، زیر چشمی  
 به معین نگاه کردم که داشرت جای دیگری را نگاه می کرد و حواسررش به کل پرت بود.  
 قبل از اینکه آب شوم و به زمین بروم، دست معین را که ستون سرر بود محکم ک شیدم و  
 معین تعادلش را از دست داد.

با حیرت به سمت من برگشت: چته؟

با التماس به مرد اشرراره کردم و او خندید. ابروهایش را بالا انداخت و من همفلا سک را بردا  
 شتم و به ن شانیه ی زدن توی سرر تکان دادم. این بار خندید و بعد از مرد تشکر کرد تا برود.



ر خیلی خشنی ها؛ اصلا ظرافت دخترونه نداری.

سرر را به نشانه ی تاسف تکان داد و بعد دوباره خندید.

فلاسک را گذاشتم سر جایش و پاهایم را دراز کردم.

ر بهش احتیاجی ندارم.

به پاهای من نگاه کرد که در جوراب های کوتاه صورتی با خوشحالی به اطراف تکان می خورد.

نمی دانم چرا نگاه کردنش اذیتم نکرد؛ شاید به این خاطر که می دانستم حواسش جای

دیگری است.

ر ما چه فرقی داشتیم برات؟... معین...

برای یک ثانیه خودم از این که راحت اسمش را صدا زده بودم حیرت کردم ولی لحظه ای بعد

به نظرم کاملا عادی ر سید. اسم برای خطاب کردن بود دیگر...

خنده دار بود که حالا با وجود همه ی این حرفها بخواهم او را آقای بهزادنیا صدا کنم. من نقاب

بهزادنیا را شکسته بودم و اینجا فقط معین را می دیدم.

بدون خجالت دوباره صدا زدم: معین...

ر هان... بله؟!

ر ما چه فرقی داشتیم برات؟ نباید به جمع پسرונה رو به ما ترجیح بدی؟ این در همان لحظه به

مغزم خطور کرد و بعد با سوءظن به او خیره شدم. ولی او داشت رادمین را نگاه می کرد که د

ست به سینه ای ستاده بود و مرد آکاردون زن را تماشا می کرد. که البته مرد نارنجی هم از

غفلت او سوءاستفاده کرد و محکم به پشرت پسرررک کوباند. کودک هم جیغ بلندی

کشرید و با عجله به سررمت مادرر دوید. واقعا که حخ داشرت نخواهد به این جمع ملخ  
شرود بیچاره.

ر این یعنی فک می کنی من دختر بازم؟

متعجب بر گشتم و او را دیدم که من را نگاه می کرد. از این که رک و م\*س\*تقیم حرفش را  
بر زبان آورده بود سرخ شدم و سرم را انداختم پایین.

ر نه... ولی... آخه...

صدایش را شنیدم که پر از خنده بود.

ررر خب آدم حسابی من همه جا تو جمع پسرونه ام. معلومه که اونا برام عادی و ولی شرما با  
همه ی چیزایی که من دیدم فرق دارین. با همه ی دخترای دور و ورم... مامانتون هم...  
زندگیتون هم... ازتون خوشم میاد.

این را سرراده و با اطمینان بر زبان آورد. بی خجالت به من زل زده بود و این را گفته بود. قبل  
از اینکه دوباره من حرفی بزدم، بلند شرد و گفت: پاشرو بریم یه سر به امانت کوچولومون  
بزیم.

من که سبد را برداشتم، او هم زیرانداز را جمع کرد، برای رادمین دستی تکان داد و راه افتاد.

موقع برگ شتن؛ ع سل که از صرف آن همه انرژی با دو ستانش خسته و کوفته بود، چرت می

زد. من و معین هم سرراکت هر کدام در فکر و خیال خودمان بودیم. حتی پخش ماشین را

روشن نکرد.

من چند بار او را نگاه کردم که چقدر راحت و بی تکلف حرف هایش را بر زبان آورد و به خودم نگاه کردم که هر حرف را هزار بار در ذهنم می چرخانم و آخر هم چیزی دور از منظور واقعیم بر زبان می آورم. به قول عسل حرف هایم را در ملافه می پیچاندم و اغلب دوپهلوی می گفتم. ولی معین هیچ ترسری از اینکه من چه برداشتی از حرفهایم بکنم نداشتم. بدون برنامه ریزی و نقشه هر چیزی که بر زبانش آمد، گفت و به من اعتماد کرد... برای یک لحظه، برای یک ثانیه به این همه راحت بودنش حسادت کردم. برای این که ترسی نداشتم از این که خالب باشد.

معین جلوی خانه نگه داشت و من برگشتم عقب و با دستم عسل را تکان دادم.  
ر بیدار شو که رسیدیم.

عسل زیر لب جویده جویده چیزی گفت و به سمت دیگر چرخید.  
معین خندید: می خوای بلندتر کنم بیارمش؟ ر نه بابا... پاشو خرس  
گنده... عسل...

او را محکم تکان دادم تا بیدار شررد، خمیازه ای طولانی نشرانمان داد و با سنگینی خود را ک شید سمت در تا پیاده شود. بدون اینکه اعتنایی به معین بکند صاف به سمت خانه رفت و در را پشت سر بست.

من هم از ماشرین پیاده شردم و همزمان چیزهایی را برای تشرکر ردیف کردم. بدون این که برگردم و او متوجه تغییراتی در چشررمانم بشررود. هر چند خودم خیلی خوب می دانستم علاوه بر نگاهم، لحن صدایم هم تغییر کرده...

او هم جوابم را داد و بعد ماشین را به سمت جای همیشگیش برد.

ایستادم تا ماشین را خامور کرد و پیاده شد.

متوجه من شد که هنوز نرفته بودم.

ر نرفتی بالا؟ ر میرم الان...

قبل از اینکه وجدان و شرع و عرف و هزار کوفت دیگر مانع کارم شوند دستم را برایش تکان

دادم و لبخند زد: دمت گرم برای امشب، شب بخیر.

منتظر جوابش نماندم و به خانه دویدم.

حالا فار از اجبار مامان و خانم پیرایش فقط به خاطر خود معین می خواستم او را به زور هم که

شده در جمع خانواده مان جا دهم. او را که انقدر واضح به تنها بودنش اعتراف کرده بود.

ر حالا چرا از این وری میری؟

آستین گلرخ را کشیدم تا بایستد ولی نایستاد و از آستانه ی در گذشت.

ر از این ور نزدیکتره. حداقل آفتاب رو سرمون نیس.

پشرت سررر با اکراه رفتم داخل. زیاد جو دانشرکده ی مهندسری را دوسرت نداشتم، بچه

های گروه مهندسی از دم از بالا به آدم نگاه می کردند انگار مثلا همه نواده ی خواجه نصیر

الدین طوسری باشرند. هنوز چند قدم به در انتهای راهرو مانده بود که دخترخاله ی گلرخ از

یکی از اتاق ها بیرون آمد و ای ستادیم تا احوالپرسی کنیم. حرفشان کشیده بود به مهمانی

هفته ی پیش و من از روی بی حوصرتی چرخیدم تا اعلان ها و برگه های بُرد گروهشوران را بخوانم.

چ شمم خورد به برگه ای که ا سامی دان شجویان ممتاز ورودی های مختلف را که برای ترم پیش بود ردیف کرده بودند. طبخ معمول بین ممتازها دنبال دخترهای گشتم بینم کسی را می شناسم یا نه که چشمم به اسمی خورد.

ر نرررررررررررررررررر!

گلرخ برگشت سمت من.

ر چی شد؟ انگشت گذاشتم روی اسمی و او را کشیدم جلو.

ر اینو ببین.

ررررر بهزادن یا، معین... چی؟ نفر دوم؟ جل الخالخ! همون بهزادن یایی که می شناسیم؟

دختر خاله ی گلرخ با تعجب ما را نگاه کرد: می شناسینش؟ گلرخ رنگ به رنگ شد.

ر نه زیاد، بچه های کلاس مون خیلی درباره ار حرف می زنن... همون قدبلنده که چشمار رنگیه دیگه؟!

فروزان عینکش را روی بینی جابه جا کرد و گفت: آره خب؛ اون همی شه ممتاز بوده. چرا تعجب کردین؟ ر خب آخه به قیافه ار نمی خوره.

ر چه ربطی داره! من برم دیگه، خوشحال شدم دیدمت.

همینطور که فروزان دور می شررد گلرخ پشرت سررر شررکلک در می آورد .  
خندیدم و دستش را کشیدم.

چیه؟

رررر وای فروزان از اونا ستا، (قدم زنان به طرف خروجی رفتیم) درباره ی پ سرا حرف  
نزنین، تو دانشررگاه نخندین، درس فقط مهمه، چپ و راسررتو نگاه نکن .  
حالا اگه اینقدر نحس نبود کلی اطلاعات می تونسررتم از ر بگیرم ولی کافیه از ر یه سرروالی  
بکنی فوراً اون ابروشررو می ندازه بالا انگار گ\*ن\*ا\*ه کبیره کردی. بعد هم اظهار فضررل  
می کنه که اون در مورد بقیه فضررولی نمی کنه .

اصن همین بهز...

چشم گلرخ به معین افتاد و سکندری خورد.

معین و دو ستش رفتند کنار تا ما از در بگذریم. من چ شم دوخته بودم به کفش های عروسکی  
گلرخ که مبادا نگاهم به نگاه او که درست موقع دیدن ما نیشش تا بناگور باز شررده بود بیفتد  
و بند را آب بدهم. به نظرم گلرخ خنده ی او را اشتباه تعبیر کرده بود و انتظار داشت که باز  
د ستمان بیندازد. همین باعث شد هول شود و سکندری بخورد. بعد هم که سرخ شد و تند تند  
از آنجا گذشت .

موقع گذشتن از کنار دیوار چشمم به معین خورد که دستش را به کمر زده بود و ما را نگاه می  
کرد...

نگاهش معنی دار و طلبکار بود...

همین که سرریدم خانه، دکمه های مانتویم را باز کردم ولی قبل از اینکه مقنعه ام را بکشم بالا، مامان اشاره کرد که «معین اینجاست».

دستم افتاد پایین و تازه صدای خودر و غسل را شنیدم.

ر اومده چکار؟

راه افتادم طرف صدا، و سرک کشیدم توی اتاق.

ر سلام.

معین که خم شده بود روی چیزی سرر را بلند کرد و جواب سلامم را داد.

با تعجب به سمت او و ع سل رفتم. روی میز ع سل کامپیوتر و بند و ب ساطی گذاشته بودند که تا دیروز نه حرفی از آن بود نه خبری...

معین کابل آخر را به کیس زد و بلند شد: تموم شد دیگه. حالا ع سل روشنش کن چکش کنم. به طرف من برگشت: خسته نباشی.

ر سلامت باشی. این چیه؟

ر اسمش رایانه اس خواهر جان. از قسمت های مختلفی تشکیل شده که...

ر مزه نریز هلو. منظورم اینه که از کجا اومده؟

معین هر دو دستش را به کمر زد و به چپ و راست خم شد: مال منه.

برگشتم سمتش و ابرویم را بالا انداختم: خب، اینجا چکار می کنه؟ خم شد روی مانیتور

و موس را حرکت داد.

رررر هیچی تو خونه بدون اسرتفاده مونده بود؛ منم خیلی حیقم می اومد، همه چیز در نوع

خودر بهترینه، منم گفتم بیارمش اینجا که از اسرتفاده بشره بده؟

برگشورت و مرا که پشورت سرررر بودم نگاه کرد. نمی دانم چرا بدم نیامد؛ چرا ناراحت

نشدم؛ چرا نزدم زیر دستش، نگفتم ببردر همان جایی که بود...

ر ا؟ دستت درد نکنه؛ حالا جدی خودت لازم نداری؟ موس را داد دست عسل

و خودر بلند شد.

نه دیگه، لپ تاپم هست. به اون عادت کردم.

با هم به طرف در اتاق راه افتادیم و او که داشورت جای دیگری را نگاه می کرد، گفت :

خواسررتم وایسررم با هم برگردیم خونه ولی چون تو دماغتو واسررم بالا گرفتی...

رررر عمرا من همچین کاری بکنم! اگه دقت کنی من اصررن نمی تونم دماغمو بگیرم بالا،

چون اونوخ خیلی نافرمد میشه.

خندید: ولی...

مامان از آشپزخانه به این سمت آمد: معین جان واسه ناهار بمون.

من بو کشیدم .

ر آخ جان قرمه سبزی.

ر ممنون خانم ایزدستا، مزاحم نمیشم.

مامان برگشت سمت گاز.

ر چه مزاحمتی؟ بمون.



ررر مامان اگه این بمونه هیچی واسه من نمی مونه که؛ می دونی من چقدر می خورم.

بلافاصله معین برگشت داخل و پهن شد روی مبل.

ر من از اول معین رو در نظر گرفتم؛ تو هر چقد دوس داری بخور.

برگ شتم سمت معین که نی شش تا بناگور باز بود. شکلکی برایش درآوردم و رفتم اتاق تا لباسم را عوض کنم.

سر سفره مامان برنج را کشید بعد ته دیگ سیب زمینی را به پنج قسمت تقسیم کرد و برای

همه ریخت روی بشرقاب هایمان. من که آب از لب و لوچه ام راه افتاده بود؛ چشمم توی

بشقاب بچه ها می چرخید و مال همه را از سهم خودم بیشتر می دیدم. دیدم که طلوع سرهم

ته دیگش را کامل ریخت توی بشرقاب معین که کنار نشسته بود و بلافاصله داد و فریادم به هوا رفت.

ر وای خان. طلوع باورم همیشه این کارو کردی.

همه هاج و واج به سمت من برگشتند و من نمایشم را پر سوز و گدازتر کردم.

دماغم را کشیدم بالا و سرم را با آه و افسوس به چپ و راست تکان دادم.

رررر تف به ریا، تف به ریا... حالا چون من ماشرین ندارم که ببرم بگردونمتون دیگه اخ شدم؟

من نبودم که از جونم مایه گذاشته واسه شما؟ شب تا صبح بالا سرتون بیدار بودم. جگرم خون

شد تا شما رو به عرصه رسوندم. هر میلیمتری که به شما اضافه شد یه سانت از من کم شد.

حالا این بود مزد دستم؟ اصلا باورم نمیشه.

مامان مدام چشم غره می رفت و بقیه فقط می خندیدند. فقط طلوع بیچاره بود که واقعا با ناراحتی مرا نگاه کرد. انگار حالا مثلا دو پر سیب زمینی چه بود که من از او انتظار داشسته باشرم بین من و معین تفسرریم کند. از یک طرف واقعا خوشرحال بودم که بچه ها هوای معین را داشرتند ولی از طرف دیگر شرردیدا حسرودم شده بود که افتخاری که همیشه طلوع به من می داد نصریب معین شده و بدم نمی آمد این را اعلام کنم.

ولی قبل از اینکه طلوع باورر شود و دلخوری مرا جدی بگیرد، معین بشقابش را کج کرد سمت من و نصف سهمش را ریخت روی مال من.

ر بخور حرف نزن دیگه.

یکی دیگه هم بذار.

مامان هشدار داد : باران!

از نگاه م\*س\*تقیم به او فرار کردم و گفتم: اگه مال من از مال تو بیشتر نباشره غذا از گلوم پایین نمیره.

ر نوبری به خدا.

خندید و دو تای دیگه هم گذاشت روی بقیه: راضی شدی؟

نیشم از صمیم قلب باز شد و پهنای صورتم را گرفت : می دونستین تو بهشت کنار هر وعده ی غذایی یه بشقاب ته دیگ سیب زمینی هم میدن؟ حتی مامان هم خندید و دیگ چشم غره ای نثارم نشد.

معین چایش را که خورد، بلند شررد تا به قول خودر رفع زحمت کند. من هم دفتر دسرر تکم را برداشررتم تا بروم با و پاکنویسرری ام را آنجا تمام کنم. معین زودتر از من از خانه بیرون زد، انگار اگر منتظر می ماند تا ک سی زودتر از او از جایی بیرون برود، خفه می شد.

ولی ایستاد تا من به او برسم و با من هم قدم شد.

ر چرا منو تو دانشگاه می بینی روتو می کنی اون ور؟ ر آفتاب تو صورتتم بود، چشممو می زد.

ر مسخره نکن، راستشو بگو!

ایستاد و من جلو افتادم.

ر برای اینکه نمی خوام کسی بدونه ما همدیگه رو می شناسیم.

ر چرا اونوخ؟

ر برای اینکه تو گاو پیشونی سفیدی.

ر دستت درد نکنه.

خندیدم و وسایلم را گذاشتم روی تخت و خودم هم بالا رفتم.

ررر خواهش می کنم.) به سمت او چرخیدم (خب بعد بگم تو رو از کجا می شناسم؟

سرر را بالا گرفت، باز چشم هایش را به خاطر نور آفتاب تنگ کرده بود و می درخشیدند.

ر خب بگو من دوستتم.

ر دیگه چی؟ ر دوست معمولی.

ر نه اینو باور نمی کنن.

«دوستی یک زن و مرد هیچ وقت ساده نیست.»

نمی توانسررتم این را به او بگویم. نفس عمیقی کشررید و شررانه هایش را بالا انداخت.

ر من میرم بالا یه چرتی بزرم، یه ساعت دیگه میام.

ر باشه.

دو قدم رفت و بعد برگشت: اگه بینم تو دان شگاه با یه پ سر دیگه حرف میزنی من می

دونم و تو.

عصبانی شدم: اونوخ چرا؟

ر چون منو که تو اولویتتم، محل نداشتی!

خندید و سوت زنان دور شد.

با گلرخ لبه ی پنجره انتهای راهرو نشرسرته بودیم و بیرون را نگاه می کردیم کهمعیین و دوستش، افسانه ی قدیمی را دیدم که از پله های جلویی دانشکده بالا می آمدند. از دخترها شرنیده بودم که این روزها زیاد به دانشرکده ی ما می آید حالا دلیلش هر چه که بود؛ نمی خواستم به آن فکر کنم.

گلرخ را سُرک دادم تا پایین برویم، نمی خواسرتم موقع آمدنش آنجا نشرسرته باشررم؛

مطمئن بودم برای جلب توجه من هم که شررده سرریرکی به راه خواهد انداخت.

از گردن گلرخ آویزان شده بودم و زیر گوشش پیچ پیچ می کردم که در ست قبل از اینکه وارد

کلاس ب شویم، صدای ک سی نگهم داشت. حیاتی بود، سردبیر ماهنامه ادبی دان شگاه. قرار

بود خودم بعد از کلاس به دفتر انجمن بروم ولی او انگار عجله داشررت که زودتر حرفش را

بزند و خیالش راحت شرود. بیش از اندازه به مسئولیتی که داشت متعهد بود و باعث می شد همیشه احساس کنم من کم کاری کرده ام و در حضورر دسرت و پایم را گم کنم. توضیح داد که چه برنامه هایی برای این شماره دارد، طبخ معمول سریع و بدون مکث صحبت می کرد. همیشه از طرز صرحتش تعجب می کردم، انگار همه چیز را از قبل حفظ کرده باشرد که آن ها را به ترتیب ردیف می کرد و کلامی را جا نمی انداخت.

انگار در مغزر برنامه ای داشت که متن سخنرانیش را آماده و به زبانش دیکته می کرد. در حالی که از این فکر و خیال ها خنده ام گرفته بود، معین را دیدم که از پله ها بالا می آمد و چ شمش به من افتاد. بلافا صله از دیدن حیاتی اخم هایش درهم رفت.

من با دسررتپاچگی نگاهم را به طرف حیاتی برگرداندم و تازه متوجه شرردم اوساكت شده... یک ابرویش را بالا داد و لبش ذره ای کش آمد : حواسرتون هسرتت خانم ایزدستا؟ به شدت خجالت کشیدم و گونه هایم از حرارت گر گرفت.

ر بله... البته... صد درصد.

لبخندر کامل شد و کنار چشم هایش چین افتاد : ولی من شک دارم، نظرتون درباره ی بیست درصد چیه؟

اعتراض کردم : فقط یه لحظه... یه کوچولو حواسم پرت شد.

چشرم هایش تنگ شررد و مرا وارسرری کرد ولی نه با عصرربانیت، بلکه از سرر تفریح...

ر کوچولو؟ خب چی داشتم می گفتم؟

ای داد بیداد! به من من افتادم، به دنبال راه نجاتی گلرخ را نگاه کردم و او به جای من گفت :  
سررخت نگیرین آقای حیاتی! حالا به ذره بیشترتر از کوچولو حواسش پرت شده دیگه.  
ر مشکلی نیست خانم، من روی ایشون خیلی حساب باز کردم و دلم می خواد همه ی چیزایی  
که خواستم عینا انجام بشه؛ البته مطمئنم که از پس کارشرون بر میان حتی اگه حواسشون  
صد درصد به من نبوده بشه.

با خیال راحت خندیدم ولی قبل از آنکه چیزی بگویم؛ کسری به من تنه زد و زیر لب غرغری  
کرد که به هر چیزی شبیه بود به جز «بخشید». معین بود که اصرار داشت که از فصرای  
تنگ بین من و دیوار بگذرد و چیزی را در سر طلزاله بیندازد. رفتم کنار و به طعنه و با صدای  
بلند گفتم: بفرمایید.

به آرامی رد شد و من رو کردم به حیاتی و با شوق و ذوق حرفم را از سر گرفتم:  
مطمئن باشین پشیمون نمی شین! تمام تلاشمو می کنم که شما راضی باشین! صدایم در صدای  
گو شخار افتادن در سطل گم شد. با ع صبانیت به معین نگاه کردم که بی اهمیت به ما هنوز  
ایسررتاده بود و داشرت در میان جیبهایش جست و جو می کرد. سعی کردم او را نادیده  
بگیرم و روی حیاتی تمرکز کنم.

ررر من راضی هستم خانم. ولی اگه شما تمام تلاشتونو بکنین حتما ماهنامه از اینم بهتر میشه،  
کار شما عالیه.

نیش هایم باز شد، حیاتی هرگز از کار من تعریف نکرده بود. همی شه فکر می کردم از روی ناچاری و به خاطر شوق و ذوق بی حد و حصر خودم مرا راه داده اند. ذوق زده جیغ زدم: واقعا؟! این حرفتون رو... آاااا!

پای معین محکم به پای من خورده بود. با سررزنش او را نگاه کردم و بعد خم شدم و پایم را مالیدم.

حیاتی رو کرد به او و بدون اینکه سرردایش را بلند کند، گفت: حواسرتون کجاست؟ معین با پرویی و سردایی سرد گفت: این همه جا، عدل باید بیاین بالا سر سطل آشغال واسه هم نوشابه باز کنین؟

این حرفش کفرم را درآورد؛ ایستادم و دستم را به کمر زدم. راولا به شما مربوط نیس درباره ی چی حرف می زنیم. ثانیا اگه چشماتونو باز کرده بودین می دیدین اونور سالن هم یه سطل زباله هست که اتفاقا کسی هم کنارر واینساده.

معین ایستاد جلویم و با تحقیر زل زد به من: اون راهش دوره! من هم سرم را به سمت او بالا گرفتم و پوزخند زدم: هه، نه برای شما که این همه راه از دانشکده خودتون میان اینجا فضولی!

حالا همه ایسررتاده بودند و ما را نگاه می کردند که سرردایمان لحظه به لحظه بلندتر می شد. معین اول بقیه را نگاه کرد و بعد سرتاپای مرا با سررزنش ورنانداز کرد و گفت: من فقط اومده بودم آشغالامو بریزم اینجا.

بعد هم با خشم لگدی به سطل آشغال زد و رفت.

حیاتی با تعجب رفتن او را نگاه کرد و رو به من گفت : انگار حالش خوب نیست.

چیزی نگفتم و معین را نگاه کردم که موقع رفتن تنه ای هم به بیچاره ای که سر راهش بود، زد و کتاب هایش را انداخت .«دیوانه!»

با گلرخ و میترا از دانشررگاه بیرون آمدیم و به سررمت ایسررتگاه اتوب\*و\*س راه افتادیم.

خودم را از آن دو کنار کشرریده بوم و تنهایی راه می رفتم. نه اینکه ح سود با شم و گلرخ را

فقط برای خودم بخواهم، نه، زیاد از میترا خو شم نمی آمد ولی چون مسرریرر با گلرخ یکی

بود، گلرخ اغلب اوقات با او می رفت و من هم به ناچار تا یک جاهایی تحملش می کردم.

در آن لحظه بیشتر حواسم به صحبت آن روز حیاتی بود و کارهایی که من بایدانجام می دادم.

حرف هایش باعث شده بود شارژ شوم و انرژی بی شتری برای انجام کارهایم داشررته

باشررم. سررخت توی فکر بوم ولی صرردای میترا آنقدر هیجان داشت که حواس مرا به

سمت خود جلب کند.

ر این ماشینه داره پا به پای ما میاد.

پوزخند زدم، میترا این توهم را داشت که عالم و آدم او را زیر چشم گرفته اند و به او توجه

دارند. ولی... انگار راسرت می گفت. ماشررین سرریاه رنگی آرام آرام جلو می آمد، کمی سرم را

چرخاندم و با دیدن زانتیای م شکی نف سم بند آمد .

میترا و گلرخ هنوز راننده را نشررناخته بودند . آنها بهزاد نیا را فقط با ماشررین خودر می

شناختند و هنوز قیافه ی خودخواه او را از پ شت شی شه های تیره تشخیص نداده بودند، بر

عکس من...



قدم هایم را تند کردم و دست گلرخ را هم کشیدم. گلرخ با شتاب دنبال من راه آمد ولی رویش برگشته بود به سمت میترا. با هیجان گفت: به نظرت کیه میترا؟ ماشین فروهر چه رنگی بود؟

میترا از ب\* \*ل\* ماشرین را برانداز کرد و جواب داد: این فروهر نیسرت، نکنه اونه که مدیریت می خونه؟ همونی که اون روز تو کتابخونه بهت شماره داد؟ با تعجب گلرخ را نگاه کردم که چشمرم هایش را از من دزدید و من من کنان گفت: یادم نیاد.

ولی میترا دسرت بردار نبود: چطور یادت نیس؟ همون که گفتی از خوشترت میاد و عمدا رفتیم تو سالن جلور نشستیم، همون که...

ر یادم نیس میترا الان.

قدم هایم را بلندتر برداشتم و فاصله مان را از میترا و زانتیای مشرکی بیشتر کردم. به ایستگاه که رسیدیم، زانتیا نگه داشت و بوق زد. توی چشم های میترا نورافشانی بود: با ماست؟

غریدم و پشت به خیابان ایستادم: نه، با ترشی!

گلرخ قهقهه زد ولی میترا حواسررش جای دیگری بود. حسرابی رفته بود توی فکر.

ررر نکنه شمساییه؟ یکی دو بار تو محله امون هم دیدمش... بعید نیس بخواد با من حرف بزنه.

معین دوباره بوق زد، دلم می خواست هم سر او را بکنم هم سر میترا را که دو سه قدم به سمت ماشین برداشت. ولی معین به او زحمت نداد و خودر پیاده شد.

میترا حیرت زده گفت: بهزادنیاس!

انگار معین احتیاجی به معرفی او داشت! ما هر سه به خوبی این قیافه مغرور و سرد او را می شناختیم. معین رو کرد به ما و دقیقتر رو به من...

ر خانم ایزدستا، میشه یه لحظه بیاین؟

آن دو با تعجب به طرف من برگشتند و من با دستپاچگی به اتوب\*و\*س اشاره کردم که از دور پیدا شده بود: اومد.

زودتر و با عجله به سمت اتوب\*و\*س رفتم ولی معین فرزتر از این حرفها بود، با چند قدم بلند به این سمت آمد: باران با توام!

میترا خشکش زد: باران! ... باران!!!

بدون توجه به معین، دسررت گلرخ را محکم گرفتم و کشریدم: بیا دیگه، چتشد؟

ولی آن ها زل زده بودند به معین که او هم نگاه از من گرفت و به گلرخ دوخت.

ر شما بفرمایید، خانم ایزدستا با من میاد.

د ست گلرخ را ول کردم و دست هایم را روی سینه در هم فرو کردم و سفت سرچایم ایستادم.

ر کی همچین حرفی زده؟

معین به اتوب\*و\*س که ایسررتاد اشراراه کرد و رو به گلرخ گفت: خانم نیک اندیش، میره ها.

میترا که انگار اصرارلا تمایلی به رفتن نداشدرت ولی من به سررمت گلرخ اشراراه کردم:  
معطل چی هستی؟

اما قبل از اینکه از جایم تکان بخورم، معین دست دراز کرد، بازوی مرا محکم گرفت و بالحن آرامی گفت: همین یه بار. خواهش می کنم. ) به میترا اشراراه کرد( رفتا!  
داشدرت آن ها را مرخب می کرد. میترا رفت ولی روی پله ی اول ایسررتاد و از آنجا ما را تماشا کرد. گلرخ با نگرانی به من نگاه کرد و من ت صمیمم را گرفتم؛ او که بالاخره مرا مضحکه کرده بود.

بازویم را از چنگ معین نجات دادم و گفتم: برو گلرخ، مشکلی نیست.  
با عصبانیت زل زدم به اتوب\*و\*س که دور می شد؛ مطمئن بودم میترا و گلرخ هم هنوز چشم از ما برنداشته اند.

ر بیا دیگه!

برگشتم و با عصبانیت او را نگاه کردم.

رر می دونی میترا حرف تو دهنش نمی مونه و فرداس که همه ی دانشگاه از ریز جز یات ماجرای امروز با خبر بشن؟ ر می دونم.

داشت با دمش گردو می شکست.

ر پس این چه کاری بود کردی؟

ر این کارو کردم که پسرا حساب کار دسشون بیاد با تو خودمونی نشن!

نفسم را به شدت بیرون دادم: خود تو چی؟ نیشش به پهنای صورت باز شد: من از خودتونم.

چند ثانیه مات بودم و بعد نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر خنده. می دانست که این خنده یعنی آتش بس. راه افتاد سمت ماشین. ر سوار شو تا به جایی در رکاب باشیم.

سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی و برای چند لحظه به عروسکی که از آینه ی جلو آویزان بود ور رفتم. معین هم داشت آهنگ ها را عقب جلو می کرد.

ر ماشین خودت کو؟

رررر هان؟ (دوباره دکمه را فشردار داد و باز هم آهنگ باب میلش نبود) دادمش دست برفین باشه. مامانم که اینجا نبود، منم دیدم اون لازم داره ماشین خودمو بش دادم، با این اومدم.

ر هوم.

سرررم را برگرداندم و بیرون را نگاه کردم. در این سرره هفته که با معین ارتباطی شتری دا شتیم، «برفین» را شناخته بودم. البته هنوز ندیده بودمش ولی خب می دانسرتم دختر عمه ار اسرت و همسرن من تقریبا. سرگ ها هر دو مال او بودند و معین وقتی حسرراسرریت مرا دیده بود، پاریس را چند وقت قرض گرفته بود تا من را اذیت کند. البته خودر می گفت که او از عهده ی مراقبت هر دوتا بر نمی آید و خواسررته که به برفین کمک کند. معین خیلی رابطه ی خوبی با او داشت و همین من را متعجب می کرد که چرا باید انقدر به دوستی با ما اصرار داشته باشد. البته این چند وقتی که تا کنکور ارشد مانده بود معین بیشتر درس می خواند و

کمتر از خانه خارج می شد. برفین و خواهر هم هیچوقت به آن خانه نیامده بودند. برادری هم داشت که از حرف های معین فهمیده بودم قبل از رفتنش به خارج کشور زیاد با او رفت و آمد داشرفته. مثل اینکه معین با آن پسر که اسمش «البرز» بود خیلی صمیمی بودند که حالا بینشان فاصله افتاده بود.

ر چگونه؟

سرم را چرخاندم و تازه متوجه شدم منظورر به آهنگ است.

من از صدای گریه ی تو به غربت بارون رسیدم تو چشات با بارون زده دیدم

چشم تو همرنگ یه باغه، تو غربت غروب پاییز مئه من از یه درد کهنه  
لبریز ...

ر غمگینه!

ر در کرد: آره.

اگه اسممو می خوندی دیگه از یاد نمی بردم اگه با من تو می موندی،  
همه دنیا رو می بردم ر اینم غمگینه!

به من نگاه کرد: می دونم.

ر در نکرد.

بی تو اما، سر سپردن، بی تو و عشق تو بودن تو غبار جاده موندن، بی تو  
خوب من محاله بی تو حتی زنده بودن، بی هدف نفس کشیدن تا ابد تو رو

ندیدن، واسه من رنج و عذابه اگه چشمت منو می خواست تو نگاه تو می  
 مردم اگه دستات مال من بود، جون به دستات می سپردم...  
 دستم به سمت پخش رفت و او نهیب زد: الان تموم میشه.  
 خجالتزده دستم را پس ک شیدم. ولی خودر دستش را جلو برد و آهنگ را رد کرد تا به  
 آهنگ شراد رسید. بعد خندید: این آهنگا آدمو از عاشرخ شردن می ترسونن.  
 من هم خندیدم : دیوونه!  
 ر والا!  
 ر نمی ترسی حالا بچه ها از ارتباط من و تو با خبر بشن؟ ر نه، چرا باید بترسم؟  
 چیزی را که مدتها بود در ذهن داشتم به زبان آوردم.  
 ر مثلا از من درباره ی تو پرسن و منم یه چیزایی رو لو بدم.  
 لبخند موزیانه ای زد: مثلا تو چی رو می خوای لو بدی؟ حواسم را جمع کردم و  
 زل زدم به او.  
 ر مثلا برم بگم تو به مامانت میگی «ماما».  
 اجزای ضرورتش خشن شرد و ابروهایش در هم رفت. پوزخند زد و سرعت ماشین را  
 بیشتر کرد.  
 ر تو که نمی دونی دلیلش چیه، اونا هم نمی فهمن. برو بگو. خیالی نیس...  
 رویم را از او برگرداندم ولی حرفی نزدم. «من که می دونم دلیلش چیه».  
 رفت داخل خانه و نگه داشت.

ر ناهار نمیای خونه ی ما؟

هنوز در هم بود. ابرویش را بالا برد: نه، ممنون.

پیاده شردم و رفتنش را نگاه کردم. دلم برای این بچه می سروخت؛ خیلی زیاد. برای اینکه هنوز از نزدیکانش کینه داشررت، برای اینکه نمی توانسررت آنها را ببخشد و برای لحظه ای شراد باشرد. دلم می سروخت از همه بیشترتر، برای تنهاییش...

هنوز لقمه ی آخر درست و حسابی از گلویم پایین نرفته بود که صدای موبایلم و خزر همزمان بلند شد.

ر باران بیا اینو خفه کن.

جست زدم طرف اتاق و موبایلم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و صدایش را بستم. احتیاجی نبود به صفحه ی گوشی نگاه کنم تا بفهمم چه کسی آن وقت ظهر به من زنگ زده...

ر سلام گلرخ.

ر چه سلامی، چه علیکی؟!

صردردای گلرخ پر از رنجش بود، مطمئن بودم که به خاطر پر حرفی های میتراست. لابد حسابی زیر گوشش خوانده و او را از من دلخور کرده بود.

از اتاق رفتم بیرون، گوشی را با شانه ی راستم به گوشم چسباندم و بشقاب ها را برداشتم و گذاشتم توی سینک.

ر چی شده؟

ر چی شده؟ هه... خانم تازه می پرسه چی شده. واقعا که باران خانم! منو چی گیر آوردی؟

شیر آب را باز کردم روی ظرف ها.

ر گلرخ میگی واسه چی زنگ زدی یا قطع کنم؟

البته که می دانسررتم چرا زنگ زده! فقط می خواسررتم او شررروع کند به سرروال کردن، می خوا ستم فر صت دا شته با شم برای فکر کردن... نمی خوا ستم من شروع کنم و چیزی اضافه بگویم.

ر خودتو زدی به خریت یا داری منو اوسکول می کنی؟

ر گلرخ به جای این حرفا بگو برای چی منو از خواب بیدار کردی؟ خواب که نبودم، ولی بدم نمی آمد منتش را بگذارم!!!

ر برای اینکه ازت انتظار نداشتم بین تو و بهزادنیا چیزی باشه و به من نگه!

سرررم را چرخاندم و طلوع را دیدم که توی حال بود. خزر هم که در اتاقمان داشت درس می خوند، ع سل هم توی اتاق خود شان چرت می زد. چرخیدم و از خانه بیرون رفتم. معین هم در با بود، روی تخت فلزی پهن شررده بود و درس می خواند. از او هم فاصله گرفتم و رفتم سمت گلخانه.

ر حالا کی گفته بین من و بهزادنیا چیزی هست؟

نشستم روی زمین و تکیه دادم به درخت. خدا حفظ کند صاحب این با را...

ررر پس اون م سخره بازیا چی بود؟ برای چی تو رو به سمت صدا کرد؟ برای چی باهار رفتی خونه؟

با ناخنم پوست روی درخت را خراشیدم که باعث شد تراشه ی کوچکی برود زیر ناخنم.



ر اولاً که هیچ ممنوعیتی برای اینکه کسی منو به اسم کوچیک صدا کنه، وجود نداره. همه اسم منو می دونن و مجازن ازر استفاده کنن! دوم اینکه از کجا می دونی من با اون اومدم خونه؟ ر جدی؟! یعنی سوار ماشین اون نشدی؟ ر تو دیدی من سوار بشم؟

حالا من در موضوع قدرت بودم؛ خیلی خوب می دونستم که اگر تاثیر حرف های اغراق آمیز میترا از مغزر بپرد، می فهمد که واقعا بین من و معین اتفاق خاصی نیفتاده؛ البته با توجه به چیزی که آنها دیده بودند. از کسی مثل بهزاد نیا بعید نبود بخواهد مرا به اسم کوچک صدا بزند و حتی بازویم را بگیرد. برای او هیچ ممنوعیتی وجود نداشدرت. سرررم را چرخاندم و معین را نگاه کردم که به پشت دراز کشیده و کتاب را بالای سر گرفته بود.

ررر نه... ولی آخه... آخه... آخه یه جوری حرف می زد که انگار تو رو می شناسه. من مطمئن بودم می خواد تو رو سوار ماشین کنه.

ر معلومه که منو می شناسه. منم اونو می شناسم. ولی نه اونقدری که هر کاری اون بخواد من انجام بدم.

سررردای گلرخ خ جالت زده بود: آره... راس میگی.. من چرا فک کردم ...

چکارت داشت پس؟

ر می خواس منو برسونه خونه! همین...

ر تو هم حالشو گرفتی و نرفتی، همین؟ تمام؟ نیشم از یک طرف تا دم گوشم رفت.

ر نه اتفاقا منم باهاش رفتم خونه!

ر باران؟؟؟ ر جانم؟

ر اگه همه چیزو مته آدمیزاد نگی دیگه تا عمر دارم باهات حرف نمی زنم.  
 رر باشه اگه منم بدونم هر چیزو که بهت میگم صاف میری میذارى دست اون کرگدن، یه  
 کلمه هم برات نمیگم. بمون تو خماریش.  
 انگار گلرخ از این خط و نشان و تهدید من خجالت زده شده بود.  
 ر نه باور کن جان صنعتگر نمیروم به میترا بگم.  
 ر جون خودت قسم بخور پررو.  
 ر باشه جون خودم. حالا همه اشو بگو.  
 راسرتش را گفتم. بعد از یک ماه و خرده ای بالاخره راسرتش را گفتم و خودم را خلاص  
 کردم. حالا که می دانستم معین با بودن ما مشکلی ندارد، می توانستم حرف های آن روز  
 بهزادنیا را فراموش کنم. حتی اگر گلرخ هم حرفش را پیش می کشید، می توانستم نشنیده  
 بگیرم.  
 ولی انگار گلرخ چیزهای مهمتری در ذهن داشت.  
 ر وای باورم نمیشه، از بین این همه آدم، بهزادنیا...  
 آه کشیدم: آره منم هنوز باورم نمیشه...  
 رر فکر کن... این شهر چند میلیون جمعیت داره؟ اونوخ تو باید بری بشینی تو خونه ی  
 بهزادنیا...  
 دوباره آه کشریدم، اینطور که گلرخ می گفت دوباره برای شررانس لعنتی خودم غصه می  
 خوردم.

ر ده دوازده میلیونی هس... هی...

ر وای به این میگن قسمت... حالا از زیر و بم زندگیش باخبر میشیم!!!

صدای گلرخ پر از ذوق و سر خوشی بود. هاج و واج ماندم. واقعا که...

ر تا حالا دختر آورده خونه؟ دوس دخترشو دیدی؟ خوشگله؟

چشمم به معین افتاد که او هم داشت با موبایل صرحت می کرد. اخم کرده بود.

ر گلرخ... بین... اونجوری نیس اصلا...

ر یعنی چی اونجوری نیس؟ مگه میشه؟ انقدر حرف پشت سر هست که...

خواست باشه ها... وای خزرتون خیلی خوشگله، تا حالا بش نخ نداده؟

ر خزر؟... چی میگی؟ ما همسایه اشیم. مامانش هست مامانم هست. احمخنیس که...

رر انگار اون این چیزا رو می فهمه! تا حالا دیدی از کسی خجالت بکشه؟ تازه قرار نیس

جلوی چشم مامان تو...

کلافه شدم: زهرمار. معین تو خونه مثل تو دانشگاه نیس.

ر معین؟؟؟ ای کلک! پسر خاله شدی باهاش، مواظب خودت بار.

ر گلرخ!

ر وای الان مامان با چوب میاد سراغم، برم نهار. خدافظ.

بلافاصله قطع کرد و چند ثانیه بعد پیامش رسید: شب بت زنگ می زنم.

آهی کشیدم، گوشی را هول دادم توی جیبم و بلند شدم.

از نزدیک معین که رد می شدم، برایش دستی تکان دادم و گذشتم ولی صدایم زد و به طرفش رفتم.

ر بله؟

چهارزانو ن ش سته بود روی تخت و برگه ها و کتاب اطرافش پراکنده بودند. برگه ها را دسته کرد، رو کرد به من و گفت: فردا میای بریم کوه؟ رام... ( برگه ای را که توی دستش بود قاپیدم) کوه؟ دستش را دراز کرد و من جاخالی دادم.

ر داشتی درس می خوندی دیگه؟

فقط مکعب کشرریده و خط خطی کرده بود، یکی دو جا اسررم خودم را دیدم و برفین و کوه...  
ر فضولیش به تو نیومده.

برگه را به شدت از دستم کشید که لبه ی برگه دستم را خرار داد.

ر چت هس حالا؟ خندیدم.

ر خب برنامه ی کوه چی بود؟

برگه ها و کتابش را دور از دست من گذاشت. پاهایش را هم دراز کرد و از من فاصله گرفت.

ر برفین زنگ زد برای فردا برنامه گذاشت بریم کوه. تو هم میای؟ ندیده نسبت به این دختر حس خوبی نداشتم. پیش می آید دیگه، نه؟!

ر نه، خور بگذره.

ر ررر چرا نه؟ ناز نکن بابا خور می گذره. خودم به مامانت میگم اگه م شکلت اونه.

مشرر کلم مامان بود و خیلی چیزهای دیگر. مشرر کلم این بود که مامانم کارگر کارگاه پدر آن دختر بود. البته خجالتی از این بابت نداشهرتم ولی خب ترجیح می دادم خودم را در موقعیت های این چنینی قرار ندهم. بهتر بود بار اول جایی با این دختر ملاقات می کردم که اگر لازم شد، بتوانم از او فاصله بگیرم.

ر نه، می دونی... فردا تولد قشنگه.

ر می خواین مهمونی بگیرین مگه؟ لبخند تلخی زدم.

ر آره خب، ولی در حد خودمون.

رر خب باشه، ما نهایت تا ظهر برگشتیم دیگه. هر کار می خواین بکنین بذارینبعد از ظهر.

اتفاقا بهتر هم هست. هر چارتاتون بیاین.

«حالا بیا اینو راضی کن، سیریش...»

انگشت سبابه ام را کشیدم لبه ی تخت و بعد خاکش را فوت کردم.

رررر نه فک نکنم خزر بیاد. اون حوصله کوه رفتن نداره. ع سل هم تنبلتر از این حرفاس.

بعدم هر روز که تولد نیس. یه روز دور هم باشرریم. شرراید خواسرریم بریم سر خاک بابا.

ر صبح جمعه؟ ر عیبی داره؟

با دیدن لحن تند من عقب نشینی کرد: نه، چه عیبی؟ بفرمایید.

ر زت زیاد.

چرخیدم که برگردم خانه.

ر باران؟ ر هوم؟

برگ شتم و او را نگاه کردم. حتی زیر نور آفتاب هم چ شم هایش ستاره داشت.  
غلط نکنم این باز نقشه ای داشت...

نیش هایش باز شد و با لحن ملایمی گفت: یه چیزی یادت نرفت؟ ر چی مثلا؟

ر نمی خوام منو دعوت کنی تولد؟ این بار نوبت خندیدن من بود: نه،  
متاسفم.

وا رفت: ولی چرا؟ ر آخه مهمونی دخترونه اس.

کر کر خندید: چه بهتر!

ابروهای بالا رفته ی من را دید و خودر را جمع و جور کرد.

ر من که با شما این حرفا رو ندارم. ما با هم « ندار » شدیم!

ر با هم نه، تو با ما...

ر حالا هر چی. ساعت چند پیام؟

ر روتو برم بابا. ما تنها نیستیم، خزر هم دوستاشو دعوت کرده.

جست زد و از تخت پایین پرید.

ر دیگه واجب شد پیام. چند نفرن؟

خنده ام را به زور خوردم و با اخم او را برانداز کردم. چ شم هایش را تنگ کرده بود و ستاره

ها جمع شده بودند یک جا. کجکی خندید: خوشگلن؟ ر اگه مامان من بدونه تو همچین آدمی

هستی...

ر دیگه رام نمیده تو خونه. می دونم.

بلافاصله ابروهای کجش صاف شد، انگشت های سبابه ار را به هم چسباند و با لحن مظلومانه ای گفت: وای خاله، غرو بای جمعه انقدر دلگیره، انقدر دلم می گیره که نمی دونم چکار کنم. جایی هم ندارم برم. بچه های شررما هم که مهمونی دارن با من نمیان بریم بیرون. سرررر را هم کج کرد و از لای چشررم های غصیره دارر به من نگاه کرد و آه کشید. خندیدم. دلم برایش کباب شده بود.

ررر شوخی کردم، فقط یه دوست خزر میاد. اونم از عصری میاد. تو برای شامدعوتی. البته (انگشتم را جلوی صورتش تکان دادم) اگه خزر اجازه بده.

چشمک زد: بگو اگه اجازه بده یه کادوی خوب پیش من داره.

ر کادو گرون نخریا! خزر آدمی نیس که بعدا جبران کنه.

دوسرت نداشتم ثروتش را به رخ ما بکشرد و کاری کند فاصله ای که نادیده گرفته ام دوباره به چشمم بیاید.

ر خب تو جبران کن.

دستم را به کمر زدم: بیخود. هروخ واسه من خریدی منم واسه تو می خرم.

ر باشه، تولد تو کیه؟

ر تا اون موقع ما از خونه شما رفتیم ایشالله. خدافظ.

نایستادم تا دوباره مرا به حرف بگیرد. دویدم سمت خانه.

همین که پایم را گذاشتم داخل هال. عسل هیجانزده از اتاق بیرون دوید.

ر باران بیا بین چی رو کامپیوتر معین پیدا کردم.

با کنجکاوای به سمت او رفتم: چی؟ ر یه فیلمه، مال یه مهمونیه، باید بینیش. بدو!

دستم را گرفت و مرا کشید توی اتاق.

ناخودآگاه دچار اضطراب شده بودم و قلبم تندتر می زد؛ نمی دانم انتظار چه چیزی داشتم که این حال به من دسررت داده بود... حالا مثلا قرار بود در یک مهمانی چه اتفاقی بیفتد که من اینطور دست و پایم را گم کرده بودم!؟

عسل با هیجان خم شد و موس را روی دکمه ی پلی برد و کلیک کرد.  
ر این دختره رو بین.

چشم هایم را تنگ کردم و زل زدم به دختری که لباس سفید پوشیده بود، ۱۷ یا ۱۸ ساله به نظر می رسید، با اندام پر و قد بلند. قبل از اینکه بخواهم به چیزی دقت کنم، دختر رویش را کرد سمت دوربین و با شادی جیغ زد: بیا اینجا.

صدای دلخور و خشک معین بلند شد و من جا خوردم.  
ر دارم فیلم می گیرم.

دختر به این سمت آمد و دستش را دراز کرد سمت دوربین... زیبایی ار نفسم را بند آورد.  
ر بده من اونو، میدمش دست یکی دیگه...



تصویر تکان شدیدی خورد، مشخب بود که آن را عقب کشیده بودند؛ قبل از اینکه از چیز دیگری سرر در بیاورم، سردای مامان را شرنیدم که داشت احوال طلوع را می پرسید با دستپاچگی فیلم را قطع کردم و رو به ع سل گفتم: غیر از اینم فیلم دیگه ای بود؟  
ر نه، یعنی ندیدم، فقط چند تا عکس ازر دیدم.

رررر لابد یادر نبوده اینا رور هس، ع سل تو حخ نداری بدون اجازه ی ک سی فیلمای خصوصیشو ببینی.

عسل از لحن جدی من ترسید و با من من گفت: ینی پاکش کنم؟ بلافاصله کامپیوتر را خامور کردم و رویم را از او برگرداندم.

ر نه... بذار ازر پپرسم شاید بخوادر، بعد پاکش می کنم.

ر باشه. حالا چرا خاموشش کردی؟ می خواستم بازی کنم.

ر یه ربع دیگه روشنش کن. فیلمارو نگاه نکنیا!

ع سل با سرخو شی دنبال من راه افتاد: نه بابا، نیم ساعت شو دیدم، همش ایندختره اس و معین که با هم می ر\*ق\*صن...

یخ کردم. ولی زدم روی پای عسل تا ساکت شود.

ر ششش...

عسل هم ولوم صدایش را پایین آورد: چرا؟

ر مامان ندونه بهتره. می دونی که، اونوخ فک می کنه معین پسر خوبی نیس.

زل زده بودم توی چشمهای عسلیش تا تاثیر حرفم را بیشتر کنم. عسل پلک زد و آب دهانش را قورت داد: باشه. کی ازر می پرسی؟ رفتم سمت آشپزخانه تا برای مامان غذا بکشم.

ر می پرسم حالا... سلام مامان. خسته نباشید.

مامان با خستگی مقنعه را از سرر بالا کشید و به سمت دسشویی رفت.

ر سلام عزیزدلم، زنده باشی.

برای چند ثانیه آرزو کردم کار پ سر بودم و الان به جای اینکه توی خانه باشم و اینجور وقت

بگذرانم، به جای مامان می رفتم بیرون و کار می کردم. آهی کشیدم و بشقابی از کابینت

برداشتم.

مامان بعد از خوردن غذا پاهایش را دراز کرد و تکیه زد به پایه های مبل. من هم که همان جا

ولو بودم چون به قول خزر خودم اسرتخوان نداشتم، فوراً کج شدم و سرم را گذاشتم روی

پاهای مامان. پاهایم را هم دراز کردم و چسباندم به ستون دیوار آشپزخانه.

خزر که با یک سینی چای از آشپزخانه بیرون می آمد، با زانو به پایم کوباند که من راه را باز

کردم و بعد از رد شدن خزر دوباره پایم را همان جا گذاشتم. خزر با متانت و لطف ذاتیش،

سینی چای را جلوی مامان زمین گذاشت و خودر نشست رو به روی او و به یکی از آرنج

هایش تکیه داد. من هم زل زدم به او که عین یک تابلوی نقاشی بود. دامن قهوه ایش را زیر

پا جمع کرده بود و پاهایش از یک طرف کشیده و سفید مشخوب بودند. صاف نشسته بود و

موهای تابدار زیبایش روی شانه ریخته بودند. مثل همیشه موهایش را از یک سمت سنجاق

زده و از سمت دیگر ریخته بود روی کمر و شانه ها. به جان خودم خزر همیشه فکر می کرد

دارند نگاهش می کنند! نگاهم چرخید روی سررورت بی عیب و علتش و انگشت به دهان ماندم. خب، اگر خدا سهمی از زیبایی برای خانواده ی ما کنار گذاشته باشد، هشتاد درصد به خزر رسیده، الباقی هم بین طلوع و هلو پخش شده دیگر.

مثل اینکه مامان هم داشرت خزر را ورنده می کرد، چون با سرردایی که ته رنگی از تحسین داشت، گفت: دستت درد نکنه خوشگل مامان.

لازم به ذکر اسرت که هیچوقت، هیچکس به من نگفته بود «خوشرگل مامان؛ من نهایت «مرد خانواده» بودم...

خزر لبخند ملیحی زد و بچه ها را سردا زد بیاینده جای بخورند. عسرل که آمد شروع کرد به نخ زدن و من که می دان ستم دردر چی ست، سرم را بلند کردم و صاف نشستم. ر بیا بتمرگ، ته تغاری هم نشدیم.

با دلخوری خودم را کشیدم جلو و لیوان چایم را برداشتم. چشمم به طلوع افتاد که داشرت با لبخند مرا تماشرا می کرد، زورکی جوابش را دادم و یک قلمپ از چایم را خوردم. گاهی حس

می کردم طلوع یک جور باران سررنج اسررت؛ کوچکتین تغییر و تحول مرا متوجه می شررد. ولی الان که نمی فهمید در مغز من چه می گذرد... غرغری کردم و چایم را سر کشیدم که گلویم سوخت.

ر لعنتی!

ر باران!

ر چت شد؟

دهانم را باز کردم و زبانم را فرستادم بیرون، کوتاه گفتم: سوختم.

ررر حفته ، انگار دنبالت کردن انقدر تند می خوری، صد دفه بت گفتم هزار تا مرض...  
 ر خزر جان، برای فردا کیو دعوت می کنی؟

حواس خزر از من به طرف مامان برگشردت: فقط شررادی. به مریم گفتم، گفته رار دوره تا اینجا، نمی تونه بیاد. ولی شررادی گفت شررب می مونه. اشزرکالی نداره؟

می خواسررتم داد و هوار راه بیندازم که اینجوری جای من تنگ می شررود ولی ناگهان خفه شدم و منتظر ماندم.

رررر نه، اگه خانواده ار موافقن، چه اشکالی داره؟ شام بالاخره قرار شد چی درست کنین؟

من تند گفتم: سالاد الویه. طلوع هم کیک درس می کنه.

مامان با عطوفت گفت: دست طلوع درد نکنه.

من هم هشدار دادم: اهم، سالادو هم من درست می کنما.

ر بله، واسه این که تو انقدر بددلی که دوس نداری کس دیگه درستش کنه!

ر بده زحمت تو رو کم می کنم؟ تو هم برو به قر و فرت برس.

ر وقتی خودمونیم تنها چه قر و فری دارم من؟

گردنش را افراشررت و از بالا و کجکی به من نگاه کرد. حرفش دو پهلو بود ،مفهوم ظاهری این بود که وقتی همه دختر هسرررتیم و خواهر و دوسرررتش، برای کی قر و فر بکند و مفهوم

باطنی هم این بود که در هر صورت بدون قر و فر هم از همه ی ما در آن جمع زیباتر است.  
ذره ای مناعت طبع نداشت این دختر.

سرم را خم کردم روی لیوانم و ته مانده ی چایم را توی لیوان گرداندم.  
ر تنهای تنها هم نیسیم. معینم میاد...

خزر جیغ خفیفی کشید: با اجازه ی کی؟

ررر راستش اجازه نگرفت (لبم را گاز گرفتم تا خنده ام مشخب نباشد) از دهنم در رفت که  
تولد تو ه، اونم گفت میاد. می شررناسرریش که، به سررنگ پا قزوین گفته زکی.

زیر چ شمی به مامان نگاه کردم که متوجه شدم ع صبانی ن شده، نفس راحتی کشیدم و ادامه  
دادم.

ر بش گفتم البته با اجازه ی تو ه! ولی تو روت میشه بری بگی نیاد؟ خزر دسررت هایش ول  
کرد تو دامنش و با خشررم گفت: معلومه که نه! حالا یه کاره این پسره بیاد وسط، نمی تونیم  
هر چی دوس داریم بپوشیم.

پوزخند زدم: خزر یه بهونه بیار به ما بخوره؛ حالا مثلا معین نبود می خواسرتیدکولته بپوشی؟  
ررر نه ولی خب می خواستیم بز نیم بر\*ق\*صیم، منم می خوام شلوار برمودامو بپوشم.

رر خب هر کاری دوس داری بکن، چون به معین گفتم واسه شام بیاد. هر وقت از بزن بکوب  
سیر شدین تک می زنم بش، بیاد. قبوله؟

هنوز اخم هایش در هم بود. درکش می کردم، مهمانی دخترانه با وجود یک پسر هم به هم می  
ریخت.

ررر گ\*ن\*ا\*ه دار بابا، این صد تا مهمونی هم تو عمر رفتی باشه، فرداش بینه اونجا ن ش  
سته درس می خونه ما اینجا ج شن گرفتیم، بچه دلش می خواد خوب.

ر خزر جان، اونم نهایت یه ساعت بشینه اینجا؛ خودر زود خسته میشه میره.  
شادی هم که تا شب اینجا س.

بعید می دانستم معین خسته شود ولی ترجیح دادم حرفی نزنم. خزر آه کشید و خودر را به  
قضا و قدر الهی سپرد.

ر باشه. اونم بیاد.

بلند شدم و به اتاق رفتم تا به معین خبر بدهم که خزر اوکی را داد.

یواشترکی پتو را کنار زدم و آرام خودم را کشریدم بیرون. تاریک بود ولی نور مهتاب به

اندازه ای بود که بتوانم جلوی پایم را ببینم. چشرم هم خیلی زود به تاریکی عادت کرد و

کورمال کورمال از اتاق رفتم بیرون.

مثل هر شررب طلوع و عسررل با مامان در حال خوابیده بودند و کسرری در اتاق نبود. دکمه ی

پاور سیستم را فشار دادم و هد فون را هم زدم به اسپیکر.

تا ویندوز بالا بیاید چند بار سرک ک شیدم بیرون و موقعیت را چک کردم. همه خواب بودند،

نهایت اگر کسرری مرا غافلگیر می کرد، می گفتم خوابم نبرده و خواسته ام یکی از مطالب

ماهنامه را ویرایش کنم. الکی صفحه ی وردی را باز کردم و بعد گ شتم دنبال فیلمی که ظهر

ع سل ن شانم داده بود. اوایل فیلم را که داشتن برای مهمانی آماده می شدند و سر به سر هم

می گذاشتند رد کردم تا رسیدم به جایی که شلو شده بود. دوربین از همان اول روی همان

دختر زوم کرده بود که با شور و هیجان وسط می ر\*ق\*صید. یک جا روی او فیلم را نگه داشتیم و خوب نگاهش کردم. قدر از من بلندتر بود و لباسی هم پوشیده بود که چیزی از اندام زیبایش را از قلم نیندازد. لباس ل\*خ\*ت سرفید که روی بدنش می خوابید و تا روی زانویش بود. دو بند بیشتر نداشت که روی سرینه دور حلقه ی قهوه ای بزرگی گره می خورد و خود لباس از بالا تا پایین چروک های افقی داشت. موهای مشکی ار را با گیره ی صدفی شکلی پشت سر جمع کرده بود و بقیه را رها کرده بود روی کمر. هیچ گردنبند یا دسرربندی هم نداشت فقط دو گو شواره ی بزرگ به گوشش آویخته بود که تا روی شانهِ او می آمد. دو گو شواره شریه گل رز که میان تاب موهایش پنهان می شد. صورت بی ضی سفید با اجزای ظریف. از چیزی که ظهر دیده بودم هم زیباتر بود... آهی کشیدم و دوباره فیلم را پلی کردم. با شوق و ذوق می چرخید و با پ سری که جلویش ای ستاده بود حرف می زد و می خندید. برای یک لحظه چ شمش به سمت دوربین افتاد و بعد ای ستاد: بیا اینجا. بعد هم سرردای معین و جلو آمدن دختر و قاپیدن دوربین... معین دوربین را کشید کنار. ر چکار می کنی برفین؟ حوصله ندارم. صدای شاد و سرزنده ی دختر را هم شنیدم: چی شده باز؟ مه روز کو؟ ر خونه اشون. دعوتش نکردم. ر از این یکی هم دل کندی؟ بهتر. حالا با خیال راحت باهات می ر\*ق\*صم. ر ولم کن، میگم تو اصن ناراحت نیستی برادرت داره میره ها. ر خودر که داره عرشو سیر می کنه من واسه چی ناراحت باشم؟ ر دلت تنگ نمیشه واسش ینی؟

رررر بذا بره حالا، بینم دلم تنگ میشره یا نه... داداشری تو دلت برای من تنگ میشه؟  
پ سری همان لحظه از جلو دوربین رد شد که عینک به چ شم داشت و پیراهن سفید و شلوار  
جین آبی پوشیده بود. بلندقامت بود و هیکل پری داشت. خندید و لب هایش شکل مضحکی  
گرفت: تو بگو برای یه ثانیه...

صدای خنده ی برفین را شنیدم و بعد صورتش که آمد جلوی دوربین : ضبط کردی اینو؟  
دیدی؟ حالا بیا...

بعد صورتش کنار رفت و صدایش را شنیدم: سیاور چند دقیقه دوربین دستت باشه.

دوربین دست به دست شد و بعد معین را دیدم که برفین کشیدر وسط.

مشرخب بود که فیلم برای دو سره سرال پیش اسرت. موهایش از حالا بلندتر بود. شرلوار  
جین مشرکی تنگی پوشیده بود و تی شررت خاکسرتری که طرح مشرکی داشرت. چند  
ثانیه به \*ق\*صرریدنش با برفین نگاه کردم و خنده های برفین و بی تفاوتی معین... بعد فیلم  
را ب ستم و سی ستم را خامور کردم. نگاه کردن به فیلم خصوصی بقیه عین استراق سمع بود،  
چیز خوشایندی نداشت...

صرربج که بیدار شرردم زیاد حالم خوب نبود، اگر می خواسررتم روز تولد خزر بدخلقی بکنم  
حکم تیرم را صرادر می کرد؛ رفتم حمام تا حالم جا بیاید. دو تا مانتو و مقنعه ام را هم برداشتم  
که بشورم.

تاثیر هم داشرت و وقتی که بیرون آمدم سرررحال سرررحال بودم. همینطور که مانتویم را  
روی بند رخت پهن می کردم آواز می خواندم. خیالم راحت بود که غیر از خودمان ک سی



خانه نی ست. معین که کوه بود، مادرر که ا صفهان بود، عمو نوروز و خاله فرنگ هم رفته بودند دیدن دخترشیران. من بودم و آزادی و صدایم که ولش کرده بودم توی با...

آسمون ابریه اما دیگه بارون نییاد صدای گریه ی بارون توی ناودون نییاد اون که من دوسش دارم از خونه بیرون نییاد واسه ی این دل تنها دیگه مهمون نییاد نییاد... نییاد... نییاد تا بدونه

جای خالیش تو خونه واسه من یه زندونهدیگه اون دوس نداره واسه من گل بیاره...

روی موهام بذاره...

یادمه روزی که آشنا شدیم روزی که مثل دو غنچه وا شدیم وقتی اون با ب\*و\*سه لبهامو می بست نم بارون رو موهامون می نشست صدایم را بلندتر کردم:

نییاد... نییاد... نییاد تا بدونه

جای خالیش تو خونه واسه من یه زندونه...

ر چه صدای قشنگی داری!

سرره متر پریدم هوا! وقتی که برگشردم روی زمین، معین را دیدم که از پنجره ی اتاقش آویزان شررده بود بیرون. موهایش به هم ریخته بود و تی شررتش هم را ع\*و\*ض\*ی پوشریده بود؛ چون کلاه لباسررش از جلو آویزان بود؛ انقدر عجله کرده بود که مچ من را حین هنرنامهی بگیرد.

سرخ شدم؛ ولی از عصبانیت...

ررر تو مگه قرار نبود بری کوه؟ اینجا چکار می کنی؟ چرا ما از دست تو آسایش نداریم؟ چرا تو یه ذره صداقت تو وجودت نیس؟ چرا سرمو شیره می مالی؟ چرا منو می پیچونی؟ نه میخوام بدونم چرا...

خندید.

رررر همین الان خودت داشرتی می گفتی نمیاد... اگه می دونسررتم از دیدنمنا راحت میشی بازم نمی اومدم.

دمپایی ام را از پایم کشریدم بیرون و پرت کردم طرفش. معین از جایش تکان نخورد و با لبخند گل و گشردادی مسریر حرکت دمپایی را دنبال کرد که خورد به ستون طبقه ی پایین و افتاد روی تراس.

ر عین دخترا پرت می کنی باران.

پشتم را کردم به او و جیغ زدم: ساکت. از دستت عصبانیم.

واقعا هم عصربانی بودم. دوسرت نداشرتم کسری سردایم را موقع آواز خواندن بشنود. آن هم کسی مثل معین.. آن هم این ترانه... خدااا...

ررر باور کن می خواستم برم، خواب موندم. که الانم به لطف صدای گوشنواز شما از سرم پرید.

رینی صدای من انقدر بلند بود؟

ررر اونقدری بود که منو بیدار کنه. (خندید) ولی قشنگه، اگه بخوای ادامه بدی خودم اسپانسرت میشم.

ر لازم نکرده.

راهم کشیدم که بروم خونه. ولی صدایش را شنیدم.

ر ای خدا، حالا من تنها تو این خونه موندم، نهار چی کار کنم؟!

محلش نگذاشتم و دو قدم دیگر برداشتم.

ر می ترسم مته اون دفه که غذا گرفتم، به معده ام نسازه، مسموم بشم.

ر جهنم!

جیغ زدم و در را پشت سرم به هم کوبیدم.

همین که مامان فهمید معین خانه مانده و تنهاسررت؛ زنگ زد که نهار بیایدپیش ما. معین ولی

گفت که می رود خانه ی دوسرتش و مزاحم ما نمی شرود. یک خرده عذاب وجدان داشتم

ولی خب حوصله نداشتم به این زودی او را ببینم و ستاره ی توی چشم هایش روی اعصابم

بندبازی بکند.

سرراعت ۵ بود که سررر و کله ی شررادی پیدا شررد. اول کمی با خزر توی با پلکیدند رر

معین هنوز برنگشته بود رر و شادی تاب بازی کرد. بعد که برگشتند داخل ما هنوز کار زیادی

نکرده بودیم.

طلوع کیکش را گذاشته بود توی فر و منتظر بود. من هم داشتم گوشت مر را ریش ریش می

کردم.

د ستکش یک بار م صرف د ستم کرده و موهایم را هم با رو سری قرمز ع سل بسرته بودم.

شرادی با دیدنم خندید و دماغم را کشرید. دوسرتان خزر هم مثل خودر غیرقابل تحمل بودند

کلا... خزر و شرادی رفتند به اتاق ما و من که قبلا همه ی کتاب هایم را از جلو چشم برداشته بودم اهمیتی ندادم. شادی هر وقت که به خانه ی ما می آمد یکی از کتاب های مرا قرض! می گرفت و یکسال بعد، وقتی که قطع امید کرده بودم، شصت درصد کتابم را پس می داد. تقریبا همیشه بدون جلد...

من و طلوع که اهل ر\*ق\*صرریدن نبودیم، بهانه هم داشرتیم که دسررتمان بند است. عسل صدای بلندگوهای کامپیوتر معین را بلند کرده بود و بلند بلند با آن می خواند و با شادی می ر\*ق\*صیدند. شادی شلوار مشکی بلند و یک لباس سرخابی آستین کوتاه یقه قایقی پوشیده بود. موهای مشکیش هم کوتاه بود که گل سررری سررخابی از پهلو به آن زده بود. قیافه ی بانمکی داشرت و کلا مثلاسرمش، دختر شرادی بود. با ما خیلی ررر از نظر من کمی بیشتر از اندازه ر صرمیمی بود و راحت توی خانه می رفت و می آمد. چند بار سررک کشرید به اتاق ما که خزر داشت آماده می شد و با صدای جیغ جیغوش نظر داد. خدا همین دلخوشی های ساده را از دخترها نگیرد.

من داشرتم تخم مرغها را رنده می کردم و دماغم را هم گرفته بودم که خزر از اتاق بیرون آمد، چرخ زد و با لحن خودپسندانه ای گفت: چطور شدم؟ این لباس را عمه به او هدیه داده بود. همیشه از هر سفری که می آمد برای خزر لباس قشررنگی سرروغات می آورد. چون از دیدن آن لباس در تن خزر حظ می کرد لابد... لباس کاهویی رنگی بود که دور یقه چین می خورد و دنباله ار از پهلو پاپیون می شد. آستین های سه ربع گشادی داشت که دور بازو تنگ می شد و چین می خورد. شلوار هم مشکی بود که تنگ بود و تا زیر زانو بیشتر نمی آمد.

موهای تابدار هم نمدار بود و بیشترتر از همیشره حلقه هایش به چ شم می آمد. طلوع بی اراده د ستش را جلو برد و روی میز چوبی ضربه زد .

من هم دماغم را کشیدم بالا و نفس عمیقی کشیدم.

خیلی دوست داشتم به خزر بگویم: به خوشگلیت نناز که به تبی بنده...

ولی به موقع جلوی دهانم را گرفتم. خزر بیچاره چه چیز دیگری داشرت که به آن بنازد؟ آن هم موجودی به پر توقعی او... من که همین را هم ندا شتم... ولی من دلم دریا بود... به این ترتیب خودم را دلداری دادم و چنگ زدم به مخلوط سیب زمینی، تخم مر و مادر...

بلندگوها را ک شیدند تا توی هال و صدا را بلندتر کردند. خانه را گذاشته بودند روی سرشان، طلوع را هم کشیدند وسط و هر چهارتایی مشغول و رجه و رجه شدند. حقیقتا ترجیح می دادم ناظر باشم و سوتی هایشان را ضبط کنم تا اینکه خودم هم آن و سررط باشرم و اینطور بالا پایین بپریم. ولی ر\*ق\*صرریدن انرژی مثبتی داشت که مرا هم گرفت و چند ثانیه بعد من هم وسط بودم و جیغ هایم از همه بلندتر...

مامان که ما را تنها گذاشته بود تا خور باشیم برای شام برگشت و من مشغول تزیین ظرف سالاد شدم. رویش را کامل با مایونز پوشاندم و بعد یا خیارشور و گوجه کرم سرربرزنگی درسرت کردم و زیرر با نخود فرنگی اسررم «خزر» را نوشتم.

طلوع هم که کیکش را از وسط بریده بود و داشت با ترکیب خوشرنگی لایه دار می کرد . قرار بود اول شام بخوریم و بعد آخر شب کیک را می بریدیم.

رفتم لباسررم را عوض کنم و همزمان به معین پیام دادم که تا ده دقیقه ی دیگر آنجا باشد.

خودم هم اول چند بار موهایم را با دست به این طرف و آن طرف پخش کردم و بعد نفس عمیقی کشیدم. جای بابا خالی بود... تولد پار سال خزر بابا هنوز زنده بود و بین ما... پنجره را باز کردم، فاتحه ای فرسرتادم و بعد مشررغول پوشیدن لباسم شدم. من هم پیراهن کوتاه یا سی پو شیدم که مشترکا با خزر خریده بودیم. چقدر گشرتیم تا لباسری ببینیم که تن خورر برای هر دویمان مناسب باشد. خزر از من بلند تر بود ولی این لباس به هر دویمان می آمد. زیر سینه کمر ک شی پهنی می خورد و از دامن پف می شد. آستین هایش هم حریر بود و بلند. یقه ار کمی گشاد بود که با شال می پوشاندمش. ساپورت مشکی هم پو شیدم و بعد به خودم نگاه کردم. بدن شده بودم. موهای م شکی کوتاهم تاب برداشترته و صررورتم را قاب گرفته بود. جمعش کردم و شررال سررفیدم را پوشیدم. خزر هم به اتاق آمد و شرلوار کوتاهش را با شرلوار جین عوض کرد. موقعی که خزر داشت خط چشمش را تجدید می کرد و من سرعی می کردم شرالم را ثابت نگه دارم تا سرینه ام معلوم نباشد، زنگ در را زدند و من و خزر همزمان گفتیم که: معین اومد.

خزر پرید و دسته ای از موهای من را کشید: شوهر من خوشگلتره. موهایم را برگرداندم سرر جایش و با اندیشرمندی گفتم: دیوونه من که نمیخوام شوهر کنم. پس شوهر تو هر چی باشه بازم از هیچ من خوشگلتره. ر حالا هر چی. بریم؟ ر بریم.

از اتاق که آمدم بیرون، معین بلا تکلیف وسط هال ای ستاده بود. هیچ هدیه ای دستش نبود، فقط کیف سیاه بزرگی بود که می شد حدس زد داخلش چیست. تی شرت آبی جوهری کوتاهی پوشیده بود و با شلوار جین برفی ار. احتمالا پیشبینی کرده بود باز قرار است چیزی

بریزد رویش و همین شلوار را پوشیده بود تا باقی را از خطر حفظ کند. با دیدن ما لبخند زد و مودبانه سررلام کرد. باز هم رفته بود توی نقش مثبت مامان پسندر.

معین به سمت ما آمد و به خزر تبریک گفت. باز به خاطر رنگ لباسش چشم های یخی ار جان گرفته بود و می درخشدرید. به فک محکمش نگاه کردم و چانه ای که خبر می داد این بشررر

لجهاز اسررت، موهایش از یک طرف ریخته بود توی صررورتش و مدام با دسررتش آن را

کنار می زد، قبل از اینکه پیشررنهادهم برایش سررنجاق سررر بیاورم، صررورتش را

برگرداند و نگاه من را غافلگیر کرد. دستپاچه شدم و بی اراده سلام کردم. لبهایش به لبخند

ملایمی باز شد.

ر سلام به روی ماهت، چه لباس قشنگی.

خزر از ما دور شده بود و رفته بود آشپزخانه پیش مامان. دخترها هم هنوز در اتاق بودند.

دست هایم را روی سینه حلقه کردم.

ر اینو میذارم به حساب تعریف.

ر مگه قرار بود به حساب چی بذاری؟ ر به نظرم بیشتر طعنه اومد

تا تعریف.

یکی از ابروهایش بالا رفت و بعد لب هایش کش آمد و به پوزخند تبدیل شد.

ر تو با خودت درگیری کلا!

دور شد و رفت روی مبل ن ش ست. سازر را هم همانجا تکیه داد به دیوار. به هر جایی نگاه می کرد الا جایی که من ای ستاده بودم. شکلکی برایش درآوردم و رفتم آشپزخانه. بشقاب ها و نوشابه ها را بردم سر میز. خوب بود که معین داشت سقف را نگاه می کرد و گرنه زیر نگاهش معذب می شردم و دسرت و پایم را گم می کردم.

حقیقتش اولین بار بود که جلوی او اینطور لباس می پوشریدم. از هر وقت دیگری دخترتر شده بودم و این چیزی نبود که معین از من دیده باشد.

برای اینکه ظرافت ذاتی دخترها را نداشتم ظاهرم همیشه شبیه پسرها بود و میدانستم در لباس های دخترانه ناجور و دسرت و پا چلفتی به نظر خواهم آمد. آن هم با این لباس که دامن و آسرتین هایش حالت پف داشرت و من را شرریه شخصیت های کارتونی کرده بود. کار می رفتم و همین الان لباسم را عوض می کردم. شاید بهتر بود تی شرت زرد و شلوار جینم را بپوشم.

مامان بشرقاب برنج را گذاشت کنار دیس سرالاد و حواس من از لباسم پرت شد. غذای ظهر بود که دوباره گرمش کرده و سر سفره آورده بود.

ر مامان این برا چیه؟ این همه غذا درست کردم.

مامان به معین اشاره کرد که درست کنار من نشسته بود.

ر معین الویه دوس نداره.

حرصم گرفته بود. برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم.

ر از کی تا حالا؟



معین بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: به چن ساعتی میشه.  
 بلند شررد و به بهانه ی اینکه آنجا گرمش اسررت جایش را با طلوع عوض کرد .  
 مامان هم ظرف فسنجان را دست خزر داد تا بگذارد جلوی معین.  
 ررر اون دفه که ناهار خونه بود گفت دوس ندارم که .یادت رفته؟ منم از غذای ظهر برار کنار  
 گذاشتم.

عصبانی شده بودم. دوباره زل زدم به او.  
 ر یعنی یه لقمه هم نمی خوری؟ من این همه زحمت کشیدم.  
 خزر از زیر میز لگد زد به پایم و با چشم و ابرو اشاره کرد که کشش ندهم.  
 با ناراحتی بلند شدم و برایش سبزی آوردم.  
 ر بفرمایید.

سرر را بلند نکرد.

ر ممنون.

صدای عسل بلند شد.

ر شانس آوردی که الویه دوس نداری وگرنه مجبور بودی مته ما زورکی بخوری و به به بگی.  
 می دان ستم که سر به سرم می گذارد. چون داشت دولپی می خورد. اهمیتی ندادم و نشستم  
 سر جایم. طلوع نان را که از وسط باز کرده بود داد دستم و من هم برای خودم سرراندویچ  
 گرفتم. توی ذوقم خورده بود. ولی معین چند دقیقه بعد وقتی صورت گرفته ی مرا دید چ  
 شمکی زد و شروع کرد سر به سر خزر گذاشتن که بیست و دو سالش گذشته و پیر شده.

خوب شد که معین را دعوت کردیم، تمام مدت چیزهای بامزه می گفت و همه مان را خندانند. این وسط از همه ی ما بیشتر، شادی با او حرف می زد و شریک شریطنت هایش می شد. بقیه ی ما هم که از حرف های آن دو می خندیدیم و سررر خور بودیم. کم کم فرامور کردم که دسررت مرا پس زده بود. البته هنوز هم دلخور بودم که نخورده بود ولی خب می خواستم از سر تقصیراتش بگذرم و ببخشمش.

بعد از شام، بچه ها پی شنهاد کردند برویم توی با . همه رفتند و من هم ماندم که سفره را جمع کنم.

وقتی که با طرف میوه رفتم توی با آنها روی تخت دور هم جمع شررده بودند. نمی دانم ابتکار کدامشان بود که دور تا دور تخت را شمع روشن کرده و فضای جالبی دسررت کرده بودند. هوا هم بیش از اندازه خوب بود و الکی الکی مرا سرحال آورد. طلوع میوه ها را از دستم گرفت و من هم از تخت بالا رفتم و بین طلوع و عسل نشستم. سعی کردم دامنم را بکشم روی پایم و بعد برگشتم طرف بقیه.

ر خب چه کار کنیم حالا؟

عسل که چهار زانو رو به روی معین نشسته بود و میخ دست های او و سازر شده بود با شادی گفت: معین می خواد بخونه.

خزر سرفه کرد و گفت : عسل زشته همینطوری نگو معین. کشمش هم دم داره بابا.

ع سل حیرت زده سرر را بلند کرد و به خزر چ شم دوخت. من که می دان ستم گیر کار کجاست پقی زدم زیر خنده.

رررر منظور اینه که یه آقایی چیزی بگو. درسررت نیس بزرگتر تو همینجوری صمیمی صدا کنی.

ولی معین کاسه کوزه مان را به هم ریخت.

ررر عسل به حرفشون گور نده. راحت بار. خب خانم تولد چی دوس دارن براشون بخونم؟

چشم های سبز خزر جرقه ای زد که اطراف را هم روشن می کرد.

ر من بگم؟

معین با متانت دستش را به سمت او بلند کرد: اولویت با شماس.

کار معین، احترام مرا هم مثل خزر نگه می داشت. البته معین مرا سوای بقیهی دخترها می

دید. وگرنه این همه دسررتم نمی انداخت... هی... ولی نه، همینجوری بهتر بود. اگر می

خواست در جدی حرف بزند، با او راحت نبودم و دلم نمی خواست هم کلامش شوم. به قول

معین درگیر بودم با خودم...

سرم را تکان دادم تا به این چیزها فکر نکنم و زل زدم به خزر که سخت به فکر فرو رفته بود.

معین هم مثل من حواسررش به خزر بود. خندید و گفت: خزر خانم سررختش نکن دیگه. تا

سه می شمارم اولین آهنگی که به ذهنت رسید بگو. یک... دو...

خزر هول هولکی دست هایش را به هم کوفت: من و گنجشکای خونه...

ررر گوگور؟ (سرر را خم کرد و زیر لبی گفت) شاید بهتر باشه که یکی دیگه بخوندر.

خودم را زدم به آن راه و محلش نگذاشتم. او هم سینه ار را صاف کرد و گفت:

خب، هر کی بهم بخنده نفرینش می کنم که کچل بشه.

شروع که کرد باورم نمی شد که این معین باشد، چه صدایی داشت... سرم را انداختم پایین و فقط گور سپردم به صدایش...

ای چرا هر بهانه از تو روشن، از تو روشن ای که حرفای قشنگت منو آشتی داده با من من و گنجشکای خونه، دیدنت عادتمونه به هوای دیدن تو پر می گیریم از تو لونه باز میای که مثل هر روز برامون دونه بیاشی من و گنجشکا می میریم تو اگه خونه نباشی...

همیشه اسم تو بوده، اول و آخر حرفام

بس که اسم تو رو خوندم بوی تو داره نفسهام

سرم را بلند کردم و از دیدن نگاه معین روی خودم نفسم بند آمد. دست و پایم را گم کردم و با ابرو اشاره کردم که منظور چی ست. شانه ای بالا انداخت و بدون اینکه قطع کند نگاهش را از من گرفت و دوخت به انگشت هایش... من هم نفس راحتی کشریدم و بقیه را نگاه کردم که ببینم متوجه این حرکت او بوده اند یا نه که دیدم شررادی با چشررم هایش داشرت معین را می خورد... ای بابا!

خنده ام گرفت و لبم را گاز گرفتم؛ دوباره حواسم رفت پی صدای معین...

عطر حرفای قشنگت، عطریه صحرا شقایخ تو همون شرمی که از اون سرخه گونه های عاشخ شعر من رنگ چشاته، رنگ پاک بی ریایی بهترین رنگی که دیدم، رنگ...

ر واقعا زرد کهربایی قشنگه؟

همه با تعجب معین را نگاه کردند که ترانه را قطع کرده و این را پرسیده بود. من شانه هایم را بالا انداختم: خب اگه ک سی با شه که آدم دو سش داشته باشه، قشنگه به نظر دیگه.

معین شانه هایش را بالا انداخت: به نظر من که قشنگ نیس.. (نگاهش را روی جمع چرخاند) هیشکی دیگه نمی خواد بخونه؟

نگاهش روی من ثابت ماند و من ابرویم را بردم بالا. شادی خود را انداخت و سرط و شروع کرد به خواندن. هی وای من... نگاه من و معین به هم خورد و بلافاصله هر دو سررمان را انداختیم پایین. من لبم را گاز گرفته بودم و تلارمی کردم خنده ام بروز ندهم تا به شرادی برنخورد. یکبار هم که سررم را بلند کردم چشمم خورد به شادی که سرر را کامل عقب داده، چشم هایش را بسته بود و چه می زد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و از ترس اینکه خشم آتشین خزر دامنم را بگیرد، از تخت پریدم پایین و رفتم سررمت خانه. معین هم به دنبال من آمد.

تا خانه خودمان را کنترل کردیم ولی همین که پایمان را گذاشتیم داخل، هر دو از خنده منفجر شدیم. ولی من زودتر از معین جدی شدم.

ر خجالت بکش، مگه تو خوندی ما مسخره ات کردیم؟ نیشش هنوز باز بود.

ر جرت داری مسخره کن. منم که یادم نرفته صبی چی شنیدم.

از یادآوری آن قضیه دوباره اخم کردم.

ر بچه پرروی دروغگو.

سینی را برداشتم و رفتم سمت کابینت تا لیوانها را بردارم.  
ر حالا تو چرا زل زده بودی به من؟ می خواستی زهرچشم بگیری که نخندم؟ یکوری تکیه داد  
به ستون آشپزخانه و مرا نگاه کرد.

ر نخیر، ندیدی اون دختره چه جوری منو نگاه می کرد؟! می خوام بذارم این، هنوز از راه  
نرسیده منو از چنگت دربیاره؟ ر وا مگه تو تو چنگ منی؟  
در یخچال را باز کردم و سینی کیک را بیرون کشیدم و روی میز اپن گذاشتم. ر والله تو بهتر  
می دونی. نیستم؟

سینی چای را هل دادم توی شکمش: حرف مفت زن. اینو ببر.

سینی را گرفت: هر چی تو بگی. فردا ساعت چند کلاس داری؟ حواسم را جمع کردم  
تا چای از لیوان ها بیرون نریزد: ده.

ر پس با هم میریم دانشگاه. نه و نیم منتظرم بار!

بدون این که منتظر جواب ب ما ند، بیرون رفت و من هم شررا نه هایم را بالا انداختم.

بیتست و دو تا شمع کوچک هل دادم توی خامه ایی که سطح کیک را پوشانده بود. کبریت را  
برداشتم و سینی به دست خارج شدم. فایده نداشت از آنجا شمع ها را روشن کنم، باد می زد  
و همه را خامور می کرد. مامان را هم صدا کردم تا بیاید پیش ما. کیک را گذاشتم روی تخت،  
شمعها را روشن کردم و خزر همه را فوت کرد. موقع آرزو کردنش گریه ام گرفته بود. از  
ته دل دعا کردم خزر یک شوهر خوب نصیبش شود و شرر از سرم کنده شود.

معین دیگر با ما به خانه برنگشت. از همان جا خداحافظی کرد، باز هم تبریک گفت و رفت  
خانه شرران. موقع رفتنش داشترت سرروت می زد و ما هم ردیف ای ستاده بودیم و دور

شدنش را تماشا می کردیم. شادی و خزر گفتند برگردیم داخل و بازی کنیم، ما هم برگشتیم.

وقتی رفتیم خانه، تازه یادمان افتاد کادوهایمان را نداده ایم. البته خزر که از همه خبر داشت.

من برایش ریمل خریده بودم؛ عسرل سره رنگ لاک ناخن، طلوع شال و شادی هم یک گردنبند که خورشید کوچکی از آویزان بود. مامان هم کادویش را ر که پول بود ر داد و مدتی به دیوانه بازی های عسل که هر سه رنگ لاک را روی انگشت هایش امتحان می کرد، خندید. بعد بسته ی دیگریاز پشت مبل برداشت و به سمت خزر گرفت: بیا اینم مال معینه.

من به جای خزر گفتم: اون که گفت وقت نکرده چیزی بخره.

رر رور نشد خودر بده، گفت ترجیح میده وقتی خودر نیس بازر کنین که اگه خوشررتون نیومد بعدا بهش درو بگین.) خندید و شررانه هایش را بالا انداخت (این پسر م دنیا ی خودشو داره.

همه دور خزر جمع شدیم و زل زدیم به انگ شت های ظریف او که کاغذ کادو را که خیلی شریک بسرته شده بود، باز می کرد. نمی خواست کاغذ را پاره کند؛ چون ما همیشره کاغذ کادوهایمان را نگه می داشرتیم. یکی از خرافات مسرخره ای که عسرل علم کرده بود. که اگر کاغذ کادویی را که گرفته ایم، نگه داریم، بعدا هم از آن شخب هدیه خواهیم گرفت. ر و||||||||||||||||||ی...

باور کردنی نبود. همه محو لباسی شدیم که در دست خزر بود. پیراهن کوتاهی به رنگ آبی زنگاری که با پولک و منجخ طرح ماهی و موج دریا داشرت. فوق العاده بود. آستین ندا شت

، یقه ای خشت داشت و تمام حاشیه ی لباس نوار نقره ای رنگی کار شده بود که می درخشید. خزر بلند شد و لباس را به خودر چسباند.

شادی که هنوز پلک نزده بود با صدای شیفته ای گفت: امتحانش کن.

خزر هم بلافاصله رفت اتاقش و من کارتی را که فرامور کرده بودیم از روی زمین برداشتم. "تولدت مبارک خواهر عزیزم..."

معین"

روی کارت فقط دختر کوچکی بود که می خندید. کارت را گذاشتم روی کاغذ کادو و خزر را دیدم که عین ماه شده بود. نمی توانستم نگاهم را از او بردارم .

انگار لباس را در تنش دوخته بودند. معین از کجا توانسررته بود چنین لباسری انتخاب کند؟! چقدر پولش را داده بود؟ حتما به همین خاطر نخواسررته بود با بقیه کادوها باز شود... چیز تلخی گلویم را گرفته بود.

صدای شادی را شنیدم که ذوق زده گفت: خدایا، کارمام یه همسایه خر پول داشتیم.

به سختی لبخند زدم و گفتم : مبارکت باشه.

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا خودم را با ظرف های کثیف مشغول کنم.

هر پنج تایمان دراز به دراز کنار هم خوابیده بودیم توی هال... این هم پی شنهاد شادی بود که چون خودر خواهر نداشت می خواست از بودنش در کنار ما نهایت اسرتفاده را ببرد. این وسرط من مجبور شده بودم پیش عسرل بخوابم و مطمئن بودم خواب خوبی نخواهم داشت؛ البته این که در خواب حرف می زد به همه آسیب می رساند ولی لگد پراندنش فقط نصیب من



و خزر می شد که در دو طرفش خوابیده بودیم. پوفی کردم و دسررتم را گذاشردم زیر سرررم. «بذا امشب همه چی به کام خزر باشه... نمی میری»

چند دقیقه گذشت و همه ساکت بودند تا اینکه صدای شادی بلند شد.

ر این صدای پیس پیس برا چیه؟

فورا لبم را گاز گرفتم و سرررم را لای بازوانم مخفی کردم. ما مان از بچگی عادتمان داده بود

شرب ها آیت الکرسری و چهار قل را توی دلمان! بخوانیم و صدای من کمی از دلم بیرون

می زد. عسل که می دانست صدا از من بوده زیر زیر کی خندید ولی حرفی نزد. در عوض با

پای سردر لگدی به پای من زد که صدایم را درآورد: هوی!

ر چته؟!

ر ساکت! اگه مامانو بیدار نکردین شما!!

شادی بلافاصله به پهلو چرخید و گفت: شمام مثل من خوابتون نمی بره؟ نالیدم: چرا والله...

از صبح سحر عین سگ پاسوخته...

عسل پرید وسط حرفم: نه!

خزر: چرا خوابت نمی بره؟ چیزی می خوی برات بیارم؟ شادی: نه بابا، میگم حالا

که همه امون بیداریم حرف بزیم.

ر من خوابم... طلوع هم خوابه...

چشم های طلوع باز بود ولی چون صدایی از در نمی آمد می شد فرض کرد که خواب اسررت.  
من هم با اینکه حرف می زدم، خواب بودم. ولی شررادی کوچکترین اهمیتی به من نداد.

ر این همسایه ی ج\*ی\*گ\*رتون دوس دختر که نداره، داره؟ یا ابالفضل! این  
دختر یک ذره ملاحظه نداشت...

ر چرا داره... عسل بخواب.

ر پس واسه چی همچین کادوی گرونی واسه خزر گرفت؟

خیلی دلم می خواست او را خفه کنم.

ر دلش خواست.

ر واسه چی دلش خواست؟ کی واسه تولد دختره همسایه همچین کادویی می خره؟ دلیلش

چی؟ ر ما با هم رفیقیم.

ر آفرین!

ر نه اونطوری!

ر پس چطوری؟ ر معمولی.

ر کی واسه یه دوست معمولی...

صدای خزر هم در آمد: شادی بس کن! معین با همه ی ما همین طوریه... اگه تولد باران بود

حتما کادور از این هم گرونتر بود.

یا علی!!! می توانستم جرقه ی ذهنی شادی را بالای سرر بینم و چشم هایش که عین نور افکن

برگشت روی من؛ انگار مچ دزدی را گرفته باشد.

ررر شادی به خدا اصلا اونطوری نیس که فک می کنی. اون صد تا دختر دور و ورر ریختن...  
دختر عمه ار... بچه های دانشگاه... اووووه... اصن ما به اون می خوریم؟!  
رررر تو نمی خوری ولی خزر... (با هیجان به سررمت اون برگشرت) تو خیلی خوشگلی  
خره، چرا تورر نمی کنی؟ ای تمام مقدسات عالم!  
قبل از هرکس این عسل بود که کرکر خندید: اون از خزر می ترسه... مگه نه؟! همه ی ما به  
جز شادی زدیم زیر خنده. هفته ی پیش از آن ع سل و معین سرچیزی شرط ب سته بودند، ع  
سل برد و متا سفانه شرط بچگانه ار این بود که گو شی موبایل معین را زیر و رو کند. من و  
خزر سعی کردیم من صرفش کنیم ولی خود معین با دسرت و دلبازی گوشری را داد دسرت  
عسرل. بعد از اینکه با گالری و اینباکس خالی روبه رو شد، ناامیدانه رفت سرا دفترچه تلفن.  
خیلی زود کشف کرد که شماره ی خزر را معین به اسم «ر یس» ذخیره کرده و شماره ی من  
بیچاره را به اسرم «زُمه». معین هم اعتراف کرد که از خزر حسراب می برد... و به نظرر «زُمه»  
خیلی هم خور آهنگ بود. من هم از لجم اسررم او را «مخمل» سیو کردم که کلی باعث  
تفریحش شد. قبل از اینکه شادی علت خنده مان را پپرسد؛ عسل اضافه کرد: تازه اشم معین  
از خزر کوچیکتره!  
این دیگبر برای ما هم جدید بود.  
ر تو از کجا می دونی؟

عسررل که از مرکز توجه قرار گرفتن خیلی خوشترش آمده بود، بادی به غبغب انداخت و گفت: از یه جایی.

راز خودت در آوردی! می دونم! بخواب چرت نگو!

رنخیرم، اون روز که رفته بودم خونه اشون بر اشون ترشی ببرم، وایسام تا خاله فرنگ ظرفو بشوره بم بده، دیدم که رو تقویم دیواری دور بیست و هشت آذر یه دایره گنده کشریده بودن و نوشررته بودن تولد معین! خاله فرنگ گفت می خواد مهمونی بگیره. دیدی از خودم درنیاوردم؟

ریه ماه که چیزی نیس حالا، مردم چن سال چن سال اختلاف سن دارن، عین خیالشونم نیس، بعدم از ظاهر تون اصلا معلوم نیس که اون...

خزر بالاخره حوصله ار سر رفت و مهمان بودن شادی را فرامور کرد.

رررر شاداااا ب سه دیگه، هی میگم نره، هی میگی بدور... بابا این پ سره معلوم نیس سررر کجا گرمه. تو هی می خوای بچسربونیش به ما... بخواب دیگه...

آه!

پتو را ک شید روی سرر و شادی خفه شد. من هم زل زدم به سقف و به فکر روزی افتادم که

معین می خواهد تولدر را جشورن بگیرد... اگر بچه های دانشگاه را دعوت می کرد چه؟!

بالاخره شادی خواب را از سر ما پراند با این حرف هایش...

\*\*\*

ر باران به مرگ خودم آخرین باری بود که باهات بیرون رفتم!

رررر به درک! اصررلا مگه من خواسررته بودم باهات بیرون؟! خودت اومدی التماس کردی.

خزر با چشرم هایی که شررعله می کشررید و دودر از گور هایش بیرون می رفت، به من زل زد. حس می کردم ذوب می شوم کم کم... صدایش را بالا برد و جیغ جیغ کنان گفت: من فکر می کردم آدم شرردی ازت خواسررتم بیای! چه می دونسررتم تو خیابون کولی بازی در میاری آبرو حیثیتمو می بری! فکر نمی کردم تو انقدر ضایع و احمخ باشی که... من هم صدایم را بالا بردم و فریاد زنان پایم را به زمین کوییدم.

ررر احمخ تویی و هرکسی که فکر می کنه من باید مثل درخت وایمیسادم اونجاتا اون نکبت هر چی دلش خواست بهمون بگه! فک نکن ساکت بودن خانومی کردن بود؛ ساکت موندن یعنی اینکه ما شعور نداریم بفهمیم...

ر دخترا... دخترا... یوار...

با ع صبانیت برگ شتم و معین را دیدم که هاج و واج پ شت سر ما ای ستاده بود.

خزر نفسررش را با صرردا بیرون داد و این بار به معین پرید: تو چی میگی این وسط؟

معین به و ضوح پس رفت و دست هایش را بالا برد: هیچی؛ میگم یوا شتر...

همه دارن نگاتون می کنن!

راسرت می گفت؛ از سروپر مارکت فروشونده و خانمی که آنجا بود سررک می کشرریدند و ما را نگاه می کردند. خزر به آنها، به معین و بعد به من نگاه کرد. پوفی کرد، بعد با عصبانیت

راه افتاد و از ما فاصله گرفت. صدایش را هنوز می شنیدم که عمدا بلند می گفت تا به گور  
من برسررد: مردم خواهر دارن مام خواهر داریم... با سگ برم بیرون بهتره...

جیغ زد: خلیخ هر چه لایخ!

معین بازویم را گرفت: بسه... آروم بار!

تمام بدنم می لرزید. خزر می دان ست من روی سگ ح سا سم و این حرف را می زد. می خوا  
ست کفرم را درآورد. به او نگاه کردم که دور می شد و زبانش را برایش بیرون آوردم.

چشمم به معین افتاد که داشت می خندید.

ر تو اینجا چکار می کنی؟ پاکت توی دستش را گرفت بالا.

ر اومده بودم خرید.

ر آهان.

راه افتادم سمت خانه و پاهایم را با عصبانیت روی زمین کشیدم. معین هم بی حرف کنار من  
راه افتاد.

دسررتش را کرد توی پاکت و قوطی نوشنرابه ای بیرون آورد. بازر کرد و گرفت طرف من:  
بگیر.

ر نمی خوام.

ر بگیر بازر کردم.

از گوشه ی چشم پاکت را برانداز کردم: سون آپ می خوام.

خندید، قوطی دیگری در آورد و به سمت من گرفت. گرفتم، بازر کردم و یک قلپ خوردم: مرسی.

خودر هم کمی از نوشررابه ار را خورد و بعد گفت: خب چتون بود که عین سگ و گربه پریده بودین جون هم؟

غرشی کردم که فهمید و خندید: خیلی خب، بخشید، حالا بگو چی شده!  
نف سم را با صدا بیرون دادم و لگدی زدم به سنگی که جلوی پایم بود و پرتش کردم جلوتر.  
ررر تو خیابون یه پ سری به خزر متلک انداخت، منم جواب شو دادم، طرف بدتر کرد، منم بدتر بارر کردم. اونم از رو نرفت، یه چیزی گفت که اون روی ...  
اون روی ...

نمی توانسررتم ادامه دهم، حالا که از دور به قضرریه نگاه می کردم، می فهمیدمکارم چقدر بچگانه و زشت بوده، در آن شلوغی... در آن جمعیت... والی...  
ر اون روتو بالا آورد، خب؟ آهی کشیدم و تیر خلاص را زدم.  
ر کوله امو برداشتم و کوییدم تو شکمش!  
قهقهه زد و با پا کوفت به سنگ و پرتش کرد جلوتر.  
ر واقعا زدی؟

ر با اون بساطی که خزر راه انداخت فکر کردی شوخی می کنم؟ ر یعنی از اونجا تا اینجا همینجور داشتین با هم سر و کله می زدین؟ ررر نه خودشو نگه داشت تا برسیم اینجا، تو کوچه وقتی دید کسی نیس منفجر شد.

آهی ک شیدم و بانوک کف شم سنگ را پرت کردم بالاتر. خنده ی معین هم آرام گرفت.  
ر پسره چی شد؟

ررررر ع\*و\*ض\*ی ی ک فحش ز شتی داد که زبونم بند اومد. وقتی زبونم باز شد پسره از دستم رفته بود.

معین دوباره خندید: چی گفت؟

چشرم هایم را از او دزدیدم و زل زدم به سررنگفر. صررورتم از حرارت میسوخت.  
ررر خیلی بد بود. یعنی شمشیر می زد ی به خزر خونش در نمی اومد. پسره بی همه چیز فحش چارواداری میده، مردم به ما چپ چپ نگا می کنن! یعنی آب شدیم تا از اونجا رفتیم.  
پایم را بردم جلو که معین گفت: نوبت منه!

لگدی به سرنگ زد که پرت شرد خیلی جلوتر. کیسره ی خریدر را دسرت به دست کرد و کوله ام را از من گرفت. من هم با کمال میل بندر را دادم دستش و دست هایم را پشت سرم قلاب کردم.

ر مامانت اومد؟

ر آره صبح زود رسیده بود، بعدم رفته مطب. هنوز ندیدمش.

خانم پیرایش هم یک دقیقه نمی نشرررررت توی خانه ار! انگار زمینش خار داشته باشد. هی هر هفته می کوید می رفت اصفهان، چکار؟ ر میره پیش فامیلش؟

ررر آره، یه دختر عمه داره، طفلی عقب مونده ذهنیه، از وقتی مادرر فوت کرده، گذاشتنش آسایشگاه، مامانم هر هفته میره بش سر می زنه، کسی رو نداره آخه.



از فکر و خیال هایم خجالت کشریدم. چرا من همیشره در مورد آدم ها بد برداشت می کردم؟! حالا چون معین از خودخواهی مادر و پدر در گذشته دلخور بود، دلیل نمی شد که من هم هر رفتار را به آن ح سبب بگذارم. من که خودم دختر پیغمبر نبودم.

ر چرا امروز نمودی با هم بریم؟

تا گور هایم دا شد؛ به کل فرامور کرده بودم که چطور صبح تند تند آماده شدم و از خانه بیرون رفتم تا معین مرا نبیند.

ر چیزه... بین...

ر اگه خجالت می کشی تو رو با من ببین، حرفی نیس. لازم نیس بهونه بیاری.  
ر نه خجالت که نمی کشم.

با عصبانیت لگدی به سنگ زد و رو به من با صدای خشنی گفت: گفتم بهونه نیار!

ر بهونه نمیارم. خجالت نمی کشم. نمی خوام بقیه پشت سرم حرف بزنن.

ر رررر چه حرفی می خوان بزنن؟ این همه آدم با هم دوسررتن، هیشررکی هیچی نمیگه، اصن کی ما رو می شناسه که بخواد حرفی بزنه!

«منو کسی نمی شناسه ولی تو رو خیلیا می شناسن»

ر ببین، خودت با این دوستی مشکلی داری؟ به نظرت عیبی داره؟ کمی در مغزم سبک سنگین کردم؛ خودم که مشکلی نداشتم ولی از چشم بقیه که نگاه می کردم مشکل دار می شد. با این حال...

ر خودم، نه!

ررررر مامانت هم که خبر داره و مشررکلی نداره تو با من بیای و بری. گور بابای حرف بقیه پس... من که دارم میرم دانشررگاه، تورم می برم دیگه، تازه مگه چند بار در هفته کلاسای ما با هم میفته، واسه دو سه بار انقدر زندگی رو به خودت سخت نکن بچه جان.

لگدی به سررنگ زدم که کمانه کرد، خورد به دیوار و دوباره افتاد جلوی پایم.

نوبت معین بود که پرتش کرد جلوتر...

ر خزر از لباسش خوشش اومد؟

بی اراده لج کردم: چرا از خودر نمی پرسی؟ ر خب بگو نمی دونم! دعوا

داری مگه؟ ر مگه من بهت نگفتم کادوی گرون نخر؟

ر من هر کادویی که دوس داشته باشم می خرم، به تو مربوط نیس.

از این حرفش به شدت ع صبانی شدم، کوله ام را از دستش ک شیدم، انداختم روی شانه ام و از او جلو زدم. دنبالم دوید: چته باز قاطی کردی؟ ر ولم کن.

ر من که نگرفته بودمت ولی حالا که اصرار داری.

آستین مرا محکم گرفت و نگه داشت: چته تو؟ ر هیچی.

سرررم را انداخته بودم پایین و نمی خواسررتم نگاهم به چسررم هایش بیفتد که سنگینیش افتاده بود رویم.

رر من دلم خواست اون لباس رو بخرم، کاری به قیمتش یا خزر هم نداشتم. تو پاساژ که می

گشتم از این خوشم اومد. به جان تو به قصد خریدن چیز خاص یا گرونی نرفته بودم. بعدم به

قول خودت مگه شررما چند وقت پیش مابین، همین یه بار بود این هدیه.

ر دستمو ول کن.

بازویم را رها کرد و یک قدم به عقب رفت.

ر باشه جهنم پول خودته بریزر دور.

ر ولی قشنگ بود، نه؟

پسره ی هیز! بی اختیار خندیدم: تو که می دونی قشنگ بوده چرا می پرسی؟ ر خواستم از سلیقه ام مطمئن بشم.

ر مطمئن بار!

قبل از اینکه اسررتخاره کنم از دهانم بیرون پرید: اگه تولد من بود، هم همین لباسو می گرفتی؟ ر نه! معلومه که نمی گرفتم.

چرا؟ نگاهم به خزر افتاد. مانتو و شرلوار جین مشرکی و شرال طوسری کادوی طلوع را پوشریده بود. جذاب و موزون و خانم بود. چیزی که من تا صد سال دیگر هم نمی شدم. ظرافت از سر تا پایش می بارید، مثل من نبود که با شلوار گشاد و جیبدار کتان و مانتوی کوتاه کلاهدارم عین پسرها شده بودم، البته شال روی سررم بود که من را از پسرها متمایز می کرد. اگر خزر در خانه یا بین خودمان از کوره در می رفت و داد و بیداد می کرد، هیچوقت در جمع پیش نمی آمد که کنترلش را از دسرت بدهد. برعکس من که همیشره و همه جا در حال عصبانیت کور می شدم و هر کاری به مغزم خطور می کرد فوراً به مرحله ی اجرا می

گذاشترتم. هیچوقت متانت و وقار خزر را نداشترتم، لوندی ار را، لبخندهای زیبایش را، و همه ی چیزهای دیگری که او داشترت و هر دختر دیگری...

ر چرا من مئه خزر نیستم؟ ر تو همینجوری از خزر بهتری.

آهی کشیدم و به سنگ لگد زدم.

ررر نخیرم، نیستم. مامانم همش خزرو واسم مثال می زنه. هیشکی از دختری مثل من خوشترش نییاد. پسرر نیسرتم و اخلاق پسرررررر دارم. دخترم و یک ذره دخترررررر نیستم.

ر تو خوبی بابا، من خوشم میاد ازت.

رررررر می دونم که واسرره دلخور کنک من میگی، وگرنه تو موبایلت اسررم منو نمیداشتری زمه، خزرو بذاری ر یس!

ر تو هنوز بابت اون دلخوری؟ ای بابا! بابا اول خزرو گذاشته بودم «هیولا» بعد چون می ترسیدم مچمو بگیره، عوضش کردم.

ر انقدر تو جمله هات نگو بابا!

لگد محکمی به سنگ زد: باشه.

ر دفه ی آخرت باشه به خواهر من میگی هیولا! فمیدی؟

رررررر قربونت برم من نرسیده بودم و سط خیابون گیس و گیس ک شی راه انداخته بودین، حالا شد خواهرت؟

ر هرچی، اون خونوادگیه، تو حخ نداری بش حرف بزنی. تو دشمنی.

ر دستت درد نکنه.

حرفی نزدم و به راه رفتنم ادامه دادم. داشررتم دیوانه می شرردم، حالا بعد از یک ساعت که از خرابکاریم می گذشت، پشیمان شده بودم. نمی دانستم چطور از کسری که توی مغزم مدام مرا محکوم می کرد و عیب و ایرادهایم را به رخم می کشید خلاص شوم.

ر آآآآه!

معین با صدای جیغ من از جا پرید: چت شد باز؟

م\*س\*تاصرلرل به اون نگاه کردم و نالیدم: چرا من درسرت نمیشرم؟ چرا عین آدمیزاد رفتار نمی کنم؟ چرا اون چیزی نیسررتم که بقیه می خوان؟ چرا همش باعث خجالت مامانم اینا میشم؟

معین ایستاد و مرا هم نکه داشت، با مهربانی زل زد به چشم های من.

ر تو خیلی هم خوبی باران، چرا انقدر خودتو بد می بینی؟

دماغم را بالا کشیدم: تو باید هم همچین چیزی بگی. خودت از منم بدتری!

برخلاف انتظارم نه خندید و نه ناراحت شررد. فقط به آرامی گفت: به نظرت خزر همه ی

رفتارار درسررته؟ اصررلا به نظرت چیزی که بقیه میگن درسررته، حتما درستته؟ بی حرف زل زدم به او.

ررر همین اتفاق امروز، مگه خودت نمیگی اون پسره لیچار گفته بقیه به شما بد نگاه کردن؟

اونا حخ داشرتن؟ شرما مقصرر بودین؟ تو مگه از خودتون مطمئن نیستی؟ چرا از چشم بقیه

خودتو محکوم می کنی وقتی کار بدی نکردی؟ ر ولی کوله امو زدم تو شکمش، کار بدی کردم.

معین آرام خندید: محکم زدی؟ سنگ را لگد زدم و راه افتادم: یه کمی!

او هم کنار من راه افتاد ولی حرفی نزد. اجازه داد من در سررکوت با خودم کنار بیایم.  
 رررر تو چرا برای خرید اومدی بیرون؟ چرا زنگ نزدی هر چی می خوای برات بیارن؟  
 ر دو قدم راه که بیشتر نبود، خواستم یه هوایی بخورم.  
 ر نه که تو با ، کمبود هوا پیش اومده.  
 ر حالا هر چی.

ر تو دلت می خواست خواهری مثل من داشته باشی؟ ر عمرا!  
 ر مثل خزر؟

ر حرفشم نزن! اونوخ نمی تونستم بذارم دوستانم بیان خونه امون.  
 از این حرفش اول خنده ام گرفت بعد دلم...

ر پس منو چرا نمی خوای خواهرت باشم؟ لگد زد به سنگ: اخلاقت خوب نیس.

ر ای آدم دورو! همین دو دقیقه پیش گفتی...

ر برای رفاقت خوبی، برای خواهر بودن نه...

به گمانم فهمید که نفهمیده ام.

ر آخه اخلاقت بیشتر شبیه برادر اس تا خواهر ا...

ر دیوانه!

خندید و رو به خزر که به خانه رسیده بود با سرردای بلند گفت: ر یس، درو پشت سرت باز بذار.

خم شدم و سنگ را که تا اینجا شوت کرده بودیم برداشتم.

ر اینو می خوای چکار؟

ر یادگاری! همیشه از این فرصتا گیرم نییاد. وقتی تنهام حال نمیده وقتی هم که با دخترام،

خوششون نییاد از این کار. سنگ را توی دستم بالا پایین کردم. ر پس گفتی به نظر تو من

دختر بدی نیستم؟ ر به نظر من نه. خیلی هم خوبی.

در را هول داد و قبل از من رفت تو. لبخندی زدم و پشت سر او دویدم داخل.

حدود سراعته سره بود که خسرته و کوفته به خانه برگشترتم، همین که در را باز کردم معین

با صدای بلند سلام کرد و من دستم را که برای کندن مقنعه ام برده بودم، عقب کشیدم.

خمیازه ای ک شیدم و سلام کردم. کوله ام را دنبال خودم ک شیدم و از کنار او و طلوع که توی

هال نشرسرته بودند، رد شردم و به اتاقم رفتم. اغلب برای درس ر یا ضرری به طلوع ک مک

می کرد، چون من و خزر هیچ کدام در این درس استعداد ندا شتیم، ولی از اینکه به ع سل هم

کمک کند به طرز عجیبی سر باز می زد. دو سه باری که نتوان سته بود به مامان جواب سربالا

بدهد، دیده بودم که سرر درس دادن به عسرل چه جانی می کند! عسرل برعکس طلوع یک

سرر داشت و هزار سودا... ولی طلوع تمام حواسش را می داد به معین و نیمساعت نشده مشکلاتش حل می شد و از این نظر مزاحمتی برای درس خواندن معین نداشت. در را که باز کردم، خزر که روی زمین دراز کشیده بود، در جایش نیم خیز شد: درو ببند.

در را با پا هل دادم تا بسته شود: تو رو نمی بینه.

خزر دوباره دراز کشید و پاهایش را به تل رخت خوابها تکیه داد. دامن پوشیده بود و با این کارر دامن تا بالای زانوهایش پایین می افتاد و سرراقهایش معلوم می شد. من چند ثانیه به پاهای خور تراشش نگاه کردم، بعد اسر تغفراللهی گفتم و مشغول عوض کردن لباس هایم شدم.

مانتویم را در آوردم و انداختم روی رخت خوابها. وقتی دیدم خزر به این کارم هیچ اعتراضی نکرد تعجب کردم. برگشتم و او را ورنانداز کرد که سخت در فکر بود. ر چیزی شده؟

ا صلا متوجه من ن شد، با انگ شت ش ست پایم پهلویش را قلقلک دادم: چی شده قشنگ؟ به من بگو!

چ شم هایش برگ شت سمت من ولی نگاهش هنوز ثابت ن شده بود. ن ش ستم جلویش و تکیه زدم به رخت خوابها و با لحنی که سررعی می کردم اعتماد برانگیز باشد گفتم: تو دلت نریز... به من بگو.

ر آره که یه دل سیر بهم بخندی!؟



لب هایم کج شرد: اگه خنده دار نباشره که نمی خندم. تازه اشرم همیشه این تویی که منوم  
سخره می کنی. فک می کنی علامه ی دهر و همه چیز تمامی و من بدوم هم به تو نمی رسم.  
فکر می کنی...

ر خیلی خب، خیلی خب... عقده گشایی نکن حالا.

نیم خیز شد و کنار من نشست.

ر اون پسره بود اون روز بهت گفتم، همون ارشديه...

ر بچه پولداره؟

ر آره همون. امروز ازم خواستگاری کرد...

دست هایم را کوفتم به هم.

ر خدایا شکرت، پس انشالله رفتنی شدی؟

جوری به من نگاه می کرد که انگار حشره ی نادری ناقل نوعی بیماری خاص باشم. بد بود

دلم می خواست خوشبختی ار را ببینم؟! آهی کشید و ادامه داد:

فکر نمی کنم از این خبرا باشه.

ر رررر مگه خودت نگفتی منتظری ببینی چقدر می خوادت؟ خب دوباره اومده دیگه. به خودت

مگه نگفته؟

ر نه، به شوهر فرشته گفته بود که فرشته به من بگه!

ر پس تو چون به خودت نگفته دلخوری؟

ر نه بابا، اینجوری بهتره که، اونجوری بین همکلاسیام تابلو می شدم.

گیج شررده بودم، اگه این چیزی بود که از قبل انتظار را می کشرید حالا چرا اینطور گرفته و ناراحت بود؟!

ر من که نمی فهمم، خب تو الان باید خوشحال باشی ولی نیستی، چرا؟ ررر دیروز دیدمش که تا سر خیابون دنبالم اومد. فکر می کرد من ندیدمش ولی من از دم دانشگاه فهمیدم دنبالمه. ر خب؟

ررر تو چرا نمی گیری باران؟ اینجوری اون فکر می کنه ما هم مثل خودشونیم، خبر نداره که وضعیت ما چطوریه.

آهی کشید و سرر را با هر دو دست گرفت و با انگشت شقیقه هایش را فشار داد.

ر تو که گفتی تازه به دوران رسیده نیستن و درک می کنه حتما و...

ر اون مال وقتی بود که بیاد اول با خودم حرف بزنه و من بهش بگم. نه حالا که دیدم اول اومده دنبالم بدونه دارم کجا زندگی می کنم. حالا مشخصه که برار مهمه...

دوباره آه سوزناکی کشید.

ر مگه یه دفه دیگه هم بت نگفته بود؟ اون موقع که نمی دونسته تو کجا زندگی می کنی! تازه از سر و وضعت هم باید می فهمید که پولدار نیستیم.

ر اولاً سر و وضع من هیچ ایرادی نداره ثانيا اولین باره که جدی مطرح می کنه.

قبلا فقط هر جا می رفتم می اومد و یه خرده خودش ریرینی می کرد برام. یکی دو بار فقط ا

شاره کرد، من شلوغش کردم که گفتم خوا ستگاری کرده. یه خرده برار تاچه بالا گذاشتم

بینم مزه دهنش چیه.

ر خیلی خب، حالا بفهمه ما وضعمون اینطوریه، فوقش پس میره دیگه، قمبرک گرفتن داره این؟ این نشد یکی دیگه... (لبخند موزیانه ای زدم) خیالت راحت، با این قیافه ای که تو داری رو زمین نمی مونی.

ر از این نمی ترسم.

لب هایش لرزید و بعد با سرردای گرفته ای گفت: دلم می خواد زن یه آدم پولدار بشم. دلم می خواد زن کسی بشم که دسش به دهنش برسه. که هر بار که پامو گذاشتم بیرون برای یه قرون دو زاری که خرج می کنم دلم نلرزه. دلم می خواد هر چی ع شقم ک شید بخرم... هر چی مد با شه بیو شم... بفهم... با این وضعی که ما داریم هزار تا خواستگارم داشته باشم همه اشون نمونه ی مجتبی و پویش هستن، که باید هزار سال صبر کنم تا درسش تموم بشه، بره سربازی و بعد تازه کار پیدا کنه. اون موقع هم تازه معلوم نیس بتونم هر چی میخوام داشته باشم... اگه سقفی هم بالای سرم باشه باید روزی صد هزار بار خدا رو شکر کنم. چه فایده داره خوشگل باشی وقتی این وضعته...

دستش را گذاشت روی صورتش و شانه هایش لرزید. داشت گریه می کرد...  
باورم نمی شد...

ر خزر برای این داری گریه می کنی؟ برای این پسره...

ر نرررره! برای اینکه انقدر بدبختم که میخوام برای پول عروسی کنم.

با چشرم های اشترکیش به من نگاه کرد: می فهمی، نه؟! می دونی الان حال خودم نی ستم... (مچش را ک شید به صورتش) الان فقط دلم می خواد خودمو خالی کنم. می دونی اون کادویی که معین بهم داد با شادی رفتیم قیمت کردیم مثلش رو، سی صد تومن! من هیچوقت نمی تونم همچین کادویی برای ک سی بگیرم... می دونی چقدر یه نفر باید پول داشته باشه که اینطوری برای یه غریبه بریزه و بپاشه؟! من الان دلم می خواد انقدر داشته باشم که ح سرت هیچی به دلم نمونه...

زانوهایش را جمع کرد توی شکمش و سرر را روی آن گذاشت. هنوز شانه هایش می لرزید. خب من هیچ حرفی نداشتم که برای تسلايش بزنم. تازه اگر زیاد حرف می زدم قاطی می کرد. به شرروخی گفتم: حالا خیلی هم ناامید نبار، داوود هم هست.

فین فین کرد ولی سرر را بالا نیاورد. با لحن پر از تمسخری گفت: به همین خیال بار. عمه عمرا بذاره پسرار اسم ما رو بیارن، حالا هرچی که داوود منو و نوید تو رو بخواد. کفرم در آمد.

ر بیخود اسم نویدو نیار! می دونی که از این خبرا نیس.

رررر پیش تو نیس! از کجا معلوم نوید هم مثل تو فکر کنه؟! باز تو بیشترتر از من شررانس داری، چون شرریه خود عمه ای و من شرریه مامانم! عمه هیچوقت خوشش نمیاد دوباره یه

عروس این شکلی داشته باشن!

خندید. مشخب بود که حالش بهتر شده.

ررر مخصوصا که اخلاقتم شبیه خودشه! ترکیب افتضاحی هستی که عمه هیچ جنبه اشو نمی  
تونه تحمل کنه.

دسررتمالی از جعبه درآورد و به سررورتش کشررید: خیلیم دلش بخواد من و تو عروسش  
باشیم. حالا دیگه برو بیرون.

ر نمیرم، مگه خریدی اینجا رو؟ ر باران گمشو بیرون حوصله اتو  
ندارم!

ررر چرا این حرفای قشنگ قشنگو یه بار جلوی مامانت نمی زنی تا بدونه دسته گلش چه  
استعدادایی داره!

پوزخند زد: برای اینکه من برعکس تو سیاست دارم. حالا هم برو بیرون یه کم به این پسر  
برس شاید بخت تو باز شد.

متکا را برداشتم، کویدم به سرر و با غیظ گفتم: مزخرف نگو!

موهایش را از زیر دسررت های من نجات داد و جیغ زد: جهنم. بچسررب به نوشتنت، اونوخ  
یه روز که خودکارت تموم شد می فهمی چه چیزی رو مفت و مسلم از دست دادی.

راحمخ!

باع صبانیت از اتاق بیرون رفتم. باز دچار نح سی ماهانه ار شده بود و من راهم این و سط از  
حرف های امید دهنده ار بی ن صیب نگذاشته بود. واقعا که خزر در این چند روز غیرقابل  
تحمل می شد.

باز گلی به جمال خودم که این روزها سرراکت تر می شرردم و بقیه را به حال خودشان می گذاشتم.

در اتاق را پشت سرم بستم و چشمم به معین افتاد که داشت با آب و تاب برای طلوع از خرگوش حرف می زد که اسمش «ژوپیتر» بود. طلوع هم با ذوق و شوق به حرف های او گور می داد ولی وقتی معین به قسمتی رسید که گور های خرگور را می گرف ته و او را در وان ح مام فرو می کرده تا بی ند چ قدر تحمل دارد؛ صورت طلوع به و ضوح درهم رفت. من هم خندیدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا چای بریزم.

برایم جالب بود که معین و طلوع با هم صررحت می کردند. یعنی معین حرف می زد و طلوع گور می داد. هیچکدام هم خسته نمی شدند. تازه داشتم فکر می کردم شاید ما اشتباه کرده ایم که به خاطر ناراحت نشدنش زیاد خطاب به او حرفی نمی زنیم. مثلاً می خواسررتیم مراعاتش را کنیم تا از این ضرر عفش سرخورده ن شود؛ ولی حالا با ایما و اشاره و سر تکان دادن و چ شم و ابرو و هزار و یک رور دیگر جواب معین را می داد و بحث شان ادامه پیدا می کرد. دو لیوان چای جلویشان گذاشتم و خودم کمی دورتر نشستم. تلویزیون را روشن کردم و بدون اینکه بدانم دقیقاً چه چیزی پخش می شود زل زدم به آن.

هنوز حرف های خزر در مغزم بود. همیشه می داستم خزر پرتوقع و جاه طلباسررت، از وقتی هم که آمده بودیم این منطقه، این جنبه ار قوی تر شررده بود. حتی با دختری دوسرت شرده بود که در همان اطراف زندگی می کرد و خزر به هم چیز او غبطه می خورد.

به نظر من دنیا به آخر نرسیده بود؛ خزر هنوز هم می توان ست شوهر پولداری برای خودر دسرت و پا کند... منتهی کسری که از قبل از حال و روز خزر با خبر باشد و دانسته قدم بگذارد جلو؛ که به عزت نفس شاهزاده خانم هم لطمه ای وارد نشود. زیرچشمی به معین نگاه کردم؛ طعمه ی خوبی بود. اگر واقعا هم یک ماه از خزر کوچکتر بود، اصررلا به چشرم نمی آمد. خیلی هم خور تیپ و خواستنی و همه چیز تمام بود، بچه هایشان هم فردا روز خیلی خوشگل می شدند. زندگی هم به کام هر دو بود؛ هم خزر به شوهر پولدار می رسید هم معین یک زن خوشگل و لوند پیدا می کرد. فقط یک بدی داشتند که هر دو خیلی خودشان را دست بالا می گرفتند... هر دو مغرور و غد و لجباز بودند...

ناگهان متوجه معین شدم که به طرز معنی داری مرا نگاه می کرد و بعد که من از گیجی درآمدم، برایم چشمک زد.

ر این لباسه خیلی به من میاد، نه؟ خوشگل شدم!

نفس عمیقی کشیدم.

ر ای خدا! منو هم که یه مشت از خود راضی دوره کردند.

خنده ای کرد و دوباره با طلوع مشرغول حرف زدن از مر و خروس های طلوع شدند که شب تا صبح خواب را به چشمان من حرام کرده بودند.

مثل همیشه توی قاب پنجره نشرسته بودم و خزر را تماشا می کردم که بینخور فرمش را چین انداخته بود و با و سواس لباس هایش را وار سی می کرد. به همه چیز او ح سودیم می شد؛ به اندام موزون، موهای حلقه حلقه و خور رنگش، پوست لطیف و براقش، و چ شمایی که آدم را به یاد چمن باران خورده می انداخت. در شیشه ی مات پنجره اجزای صورت خودم را

یواشکی از نظر گذراندم و آه کشیدم. خزر حواسش بود، یا صدایی که تمسخر در آن موج می زد، گفت: باز از چی می نالی؟

این دختر هم وقتی فکرر مشررغول خودر بود بقیه دنیا را به هیچ می گرفت. جورری با من حرف می زد انگار جیرجیرک بی ارزشی هستم که مزاحم او شده ام. زورکی لبخند زدم و از پنجره پریدم پایین.

ر هیچی.

به طرف در رفتم که خزر و مشررکلات بی پایانش را با هم تنها بگذارم ولی او این را نمی خواست.

ر باران یه دقه بیا!

رفتم و کنارر ایسررتادم. چنان اخم کرده و در فکر فرو رفته بود انگار داشررت کنکور می داد ولی بی حوصله تر از آن بودم که بخواهم دستش بیندازم.

ر چکارم داری؟ ر به نظرت چی بپوشم؟ این واقعا خنده

دار بود. ررر تو سه ساعته داری اینا رو تجزیه و تحلیل

می کنی! حالا از من می پرسی؟ این خوبه دیگه!

بلوز حریر بنف شش را برداشتم که در آن معرکه می شد. چ شم هایش را تنگ کرد و من و لباس را برانداز کرد، بعد هم گفت: این؟! اصررلا، می خوام لباس سفید و شلوار جینمو بپوشم.

ر پس مرض داری که نظر منو می پرسی؟

لگدی به لباس هایش زدم که روی زمین کپه شده بود.



ر وحشی نشو حالا، باران، اینو بپوشم؟

لحن صدایش ملایم شده بود، برگ شتم و او را دیدم که لباس آبی زنگاری را در دستش رفته بود، چشم هایش از خواهش می درخشید... مشخب بود از اول هم می خواسته همین را بپوشد انگار فقط منتظر تایید من بود.

ر این؟ مگه یه تولد ساده نیس؟ مگه فقط چنتا از دوستاتون نیستن؟ لباس را با احتیاط روی پشورتی صررندلی گذاشرت و گفت: دلت خوشتره ها، مهمونی بهناز ساده هم که با شه پنجاه ش صت نفر دعوتن. مثل تولد من نیس که. دلم می خواد اینو بپوشم.

دوباره چشرم هایش برگشرت سررمت لباس؛ که همینطوری بی حالت هم چشمگیر بود. رررر آخه به نظرم یه چیز اسرپرتر، بهتره. اینو بذار واسره یه مهمونی مجلتر، خونوادگی، چه می دونم، عروسی کسی...

رررر عروسی کی مثلا؟ من الان دلم می خواد اینو بپوشم. بعدم خدا می دونه بهناز و دوستار چی می پوشن. بذار منم یه بار اونطوری که دوس دارم بپوشم و بگردم. لباسه که حروم نمی شه، حتی تکراری هم نمی شه، اونجا هی شکی منومی شناسه.

بیراه نمی گفت؛ شانه هایم را بالا انداختم.

رررر یه کاری کن، دو تا لباس بردار، ببین بهناز اینا چطور می پوشن. رسمی یا راحت، اگه مجلسی پوشیدن تو هم اینو بکن تنت.

ر آره فکر خوبییه. حالا باید کفش هم دو جفت بردارم؟ از سر خستگی شکلکی برایش در آوردم.

ر خودت می دونی که فقط صندل سفیده ات هس، دو جفت از کجا می خوای بیاری؟

پلک زد و با لحنی پر از خواهش گفت: کفش آبییه اتو نمیدی بهم؟ ای فر صت طلب! سوء استفاده چی! پس بگو چرا داشت از چند جفت کفش حرف می زد؛ برای اموال من خواب دیده بود.

ر خزر خودتو لوس نکن. یه مهمونی می خوای بری ها! نمی تونی که دو جفت کفش بذاری تو کیفیت، تا اونجا که نمی تونی با صررندل خودت یا کفش من بری.

ظاهرا رضایت داد و لباس ها را جمع کرد ولی مطمئن بودم اگر من چرا سبز نشران داده بودم، حتما دو تا کفش را با خودر می برد. به قول خودر می خواست برای آن مهمانی بترکاند و خودی در بین دخترها نشان بدهد.

سر میز، موقع ناهار، ع سل چنان با ح سرت به خزر نگاه می کرد که نتوان ستم جلوی خنده ام را بگیرم و غذا به گلویم پرید. طلوع یک لیوان آب به دستم داد و خزر همچنان که پشتم را مالش می داد علت خنده ام را پرسید. من که هنوز سرفه می کردم و اشک در چشم هایم جمع شده بود به عسل اشاره کردم. خزر با تعجب به عسل نگاه کرد که ساکت و بی حرف داشت غذایش را می خورد.

ر عسل که چیز خنده داری نیست، هست؟ از نظر عسل که اصلا، با این حال خودر علت خنده ی مرا می دانست چون با حالت برخوردی غرولند کرد: بی مزه.

دوباره خندیدم و برای اطلاع بقیه رو به خزر گفتم: این بچه رو هم با خودت ببر، ثواب داره. تازه چند روز هم عسلی شارژه و ترر نمی کنه!

عسرل برایم پشرت چشرم نازک کرد و گفت: دیگ به دیگ می‌گه روت سرریاه!  
مجسمه ی اخلاق!

قبل از آنکه بخواهم جوابش را بدهم خزر با لحن مهربانی گفت: عسلی ما می‌خوایم بریم  
درس بخونیم.

این حتی از قیافه ی عسرل هم خنده دارتر بود. قهقهه زد و خزر با سررزنش نگاهم کرد:  
باز چیه؟

ر آخه با اون ساکی که تو بستنی، می‌ترسم از فرط درس خوندن تلف بشی!

مثل اینکه این حرف خزر از حد تحمل ع سل هم خارج بود چون با حرص رو به او گفت:  
نمیگم که حسرودیم نشرده ولی دیگه گوشه‌رام مخملی نیس، بیا امتحان کن!

ر راست می‌گه دیگه، این حرف تو رو بچه ی چار ساله هم باور نمی‌کنه!

خزر با چشرم و ابرو برایم خط و نشران کشرید و من با بی تفاوتی رویم را برگرداندم.

حدود سرراعت پنج بود که خزر رفت. مامان زیاد به رفتن خزر به آن خانه وهمینطور مهمانی

راضری نبود ولی از آنجا که خزر بیش از اندازه مشتاق بود و مامان نمی‌خواست ما را از

هیچ فرصت تفریحی محروم کند، اجازه داده بود برود. دوسررت خزر و خانواده ار به ما نمی

خوردند؛ نه از نظر مالی و نه فرهنگی. دوسررت صرمیمی خزر هم نبود، دختری بود که خزر در

درس هایش به او کمک می‌کرد و چون وقت زیادی برای او می‌گذاشت، دخترک سعی می

کرد به هر نحو محبت او را جبران کند که البته مامان از این هم راضری نبود.

ولی چون حس می کرد «بهناز» اینطور راحتتر اسررت مخالفتش را بروز نمی داد. حالا هم که بهناز مهمانی گرفته بود و اصرار روی اصرار که خزر هم برود.

من را هم دعوت کرده بود ولی من که چند بار بهناز را دیده بودم، ترجیح می دادم نروم، چون حتی قیافه ی او هم از حد درک و آشررنایی من خارج بود. هر چند از وقتی به این خانه آمده بودیم بیشتر تر با همین قبیل تیپ و قیافه ها مواجه شده بودم.

به هر حال خزر از این دعوت خیلی خوشحال بود و مادر هم نمی خواست با اجازه ندادن، شادی کوچک او را خراب کند. شاید هم چون خزر «خانم» بود و می دانست چه کند. هر چند، این عقیده ی من بود و به نظر نمی رسید مامان با آن موافق باشد...

خزر رفت و پشت سر من و دخترها را با غم و حسرت باقی گذاشت. بعد از ظهر جمعه بود و هیچکدام کاری برای انجام دادن نداشردیم. هر سرره عاطل و باطل توی هال می چرخیدیم و

نمی دانستیم که چطور سرمان را گرم کنیم. به محض رفتن خزر هم باران عین دم اسب

باریدن گرفته بود! طلوع که از پشت شتیریشه با را نگاه می کرد، فقط آه می کشید ولی

عسرل بنای نخ زدن و بهانهگیری گذاشردته بود که البته من هم به او حخ می دادم. مامان هم

که مشررغول دوخت و دوز بود؛ اگر نبود هم در این باران نمی توانسرت ما را جایی ببرد.

مسررئله این نبود که جمعه های دیگر ما کار خاصری داشردتیم که حالا باران مختلش کرده

با شد، فقط فکر این که ما توی خانه گیر افتاده ایم و خزر داشت در مهمانی و بین دوست

هایش خور می گذراند باعث می شد بیشتر و بیشتر از آن وضرعیت دلخور بشرویم و

حسرات کنیم. من هم که پایین پنجره دراز کشیده و پاهایم را به لبه آن تکیه داده بودم. عسل دو سه بار خطاب به شست پای من پیف پیف کرده بود که اهمیتی ندادم. اصرار و عملاً بعد از ظهرهای جمعه طراحی شررده اند برای افسروردگی و دلتنگی، مخصوصاً اگر بارانی هم باشند. همه چیز هم که مهیا بود به علاوه ی سه تا دختر بیکار و غمگین. رررر عمر! یعنی جهنمی بدتر از این نیست که تو این هوای بارونی من تو خونه زندونی بشم و بشینم این پسره ی یخ لوس بی نمک با اون خنده ی مضحکش رو تماشا کنم! به هیچ وجه قربان!

بعد با ناله ادامه دادم: تو هزار بار گرگ و میشو دیدی، سیر نشدی هنوز؟ عسرل که نمی توانست این حرفها را نسربت به عشقش تحمل کند، پر خار کرد: حالا اگه به انتخاب تو هم باشره که مجبوریم بشررینیم اون دارسری گنده دما رو دو ساعت تحمل کنیم و حرص بخوریم که!

دسرت هایش را روی سررینه در هم فرو کرد و گوشره ی دیگر هال در جهتمخالف من نشست. به او، طلوع، بارانی که بند نمی آمد و ساعت، نگاه کردم.

باید کوتاه می آمدم.

ر باشه، رای می گیریم.

روی تکه های کوچک کاغذ، هر کدام اسم فیلمی را نوشتیم و کاغذها را چند بار تا زدیم. بعد کف دو دستم را به هم چسباندم و کاغذها را عین گردونه چند بار تکان دادم تا مثلاً با هم

قادی بشروند و قلبی در کار نباشد. بعد دسرتم را جلوی مامان گرفتم تا یک کاغذ را بردارد و رای نهایی را اعلام کند.

مامان هم کاغذی برداشرت، باز کرد و به سررمت ما گرفت. یعنی هیچ فیلمی بیشتر از این نمی توانست به پیشرفت افسردگی ما کمک کند ولی چه می شد کرد؟! رای گرفته بودیم و بدتر از آن، انتخاب طلوع بود.

کدم را باز کردم و با آه عمیقی از بالا تا پایینش را از نظر گذراندم. خب چطور می توانسررتم از این همه، فیلم هایم را پیدا کنم؟ جلوی کمد زانو زدم و ردیف جلویی کتاب هایم را بیرون کشیدم و جعبه ای را که معمولا فیلم ها در آن بود، بیرون آوردم. کار همین جا باشد. روی زمین چهار زانو نشررررتم و یکی یکی دی دی وی هایم را چک کردم؛ چقدر خاطره از هر کدام داشرررتم، با هر کدامشهران یا خوشررحال می شرردم یاغمگین... موبایلم زنگ خورد، معین بود.

ر سلام، چطوری؟

ر سلام، بد نیستم، چکار داشتی می کردی؟

آه ک شیدم: دنبال یه فیلم می گردم. اگه خدا بخواد گم شده و یکی دیگه جارمی بینیم.

ر چه فیلمی؟

r a walk to remember

ر اوه، فیلم قحطی بود که می خواین اینو بینین؟

رر مجبوریم آقا، می فهمی؟ مملکت دموکراسیه، ما هم رای گرفتیم، حالا دنده امون نرم، باید بشینیم ببینیم، دعا کن پیدا نشه.

خندید و من به گشتنم ادامه دادم.

ر تو نمی خوای بیای سینمای ما؟ بهت صندلی های اولو میدم.

ر نه ممنون، به اندازه ی کافی غم و غصه دارم. راستش باران زنگ زدم که باهام بیای بیرون.

ر بیرون؟ کجا؟

ر جار مهم نیس، فقط می خوام از خونه بزوم بیرون.

برای جواب دادن مکث کردم. مشخوب بود که ناراحت است.

ر چیزی شده؟

ر نه، فقط می خوام یه دوری بزوم. میای؟

بله، ناراحت بود... اگر هر حال دیگری داشت، نمی خواست که «من» تنها با او بروم. کافی بود

بداند ما کاری نداریم و توی خانه اسریر شررده ایم تا همگی مان را ببرد بیرون ولی حالا،

معلوم بود که حوصره ی شررلویی و بچه ها را ندارد. ولی اگر من هم با او می رفتم، این دو

طفل معصوم که دق می کردند. اگر هر وقت دیگری بود به معین می گفتم که هر سرره مان را

ببرد ولی با اینوضعیت دلم نمی آمد او را هم اسیر و ابیر خودمان بکنم.

ر نه، ببخشید.

ر بیا دیگه، می برمت سینما یه فیلم شاد و خنده دار بت نشون میدم.

ررر وسوسه ام نکن. کلی درس دارم، کارای ماهنامه هم مونده، فردا هم حیاتی بیاد من دست خالی باشم، تیکه بزرگم گوشمه.

ر باران صد دفه گفتم بهونه نیار. نمی خوام بیای، نیا! خداحافظ.

بدون اینکه منتظر بهانه های بعدی من بماند قطع کرد. نه، مثل اینکه خیلی ناراحت بود؛ حتی

کلکم درباره ی حیاتی هم جواب نداده بود و حواسش پرت نشد. یعنی چه چیزی انقدر

ناراحتش کرده بود؟

ته جعبه دی وی دی فیلم را پیدا کردم و بلند شردم. سررر راهم به اتاق بچه ها، جعبه ی

دسررتمال کاغذی را هم برداشردم. از آنجایی که این فیلم را از حفظ بودند، از همان ب بسم

الله شروع می کردند به آبغوره گرفتن.

باران که بند آمد هوا تاریک شده بود دیگر. رفتم و همان جا جلوی خانه، پشت به دیوار

نشرررررتم. بوی خاک باران خورده و بوی گلها و همه ی بوهای خوب دیگر در هوا پخش

بود و کمی حالم را خوب کرد. تمام این مدت را در فکر خزر و اینکه چه می کند، گذراندم. کم

کم داشتم از نرفتنم پشیمان می شدم.

اگر می رفتم دو نفر آدم می دیدم حداقل... هرچند که هر وقت من بیش از حدکسی را نگاه

می کردم، خزر سکم می داد که «زل زن، زشته»

و من نمی دانم خودر چطور بدون زل زدن می توانسرت رنگ سررایه چشررمکسی را بفهمد؟

خب من هم برای اینکه بتوانم شخصیت های مختلف را برابرداسررتان هایم در بیاروم، باید



آدمهای متفاوت را می دیدم نه اینکه تمام روزم را این سه تا دختر معمولی پر کنند و حرفی برای گفتن نداشته باشم.

صدای ما شینی مرا از فکر و خیال درآورد؛ سرم را بند کردم و در کمال تعجب خزر را دیدم که از ماشین معین پیاده شد.

نکند خزر همه ی ما را پیچانده و با معین قرار گذاشته بود؟ شاید معین به این خاطر می خواسررت من را هم با خودر ببرد؛ شرراید خزر از قبل برایش پالس فرسرر تاده بود و معین می ترسرر ید خزر اغ فالش ک ند؟! چ قدر هم که خزر شررکارچی ماهر و معین طعمه ی بی دسررت و پایی بود که به کمک من نیاز داشته باشد.

قبل از اینکه حرفی بزرم، خزر پالتویش را محکم به دورر پیچید و بدون اینکه توجهی به من یا معین بکند، دوان دوان به طرف خانه رفت. هاج و واج به سمت معین برگ شتم که تازه از ما شین پیاده شده بود و با چ شم رفتن خزر را دنبال می کرد.

ر این چش بود؟

معین شانه هایش را بالا انداخت و در ماشین را دوباره باز کرد: سلام.

باد سردی آمد و من لرزیدم. ولی با سماجت به طرف معین رفتم: چی شده؟ ر بهتره بری داخل.

با بی تابی رفتم جلوتر و دستم را گرفتم به در که نبندد.

ر میرم حالا، تو کجا خزرو دیدی؟

زل زده بود به من و این کارر مرا عصبی می کرد.  
 ر منم اون مهمونی دعوت داشتم، دیگه با هم برگشتیم.  
 ولی، مهمانی که قرار بود تولد بهناز باشد و دوستانه ... یعنی... دوباره لرزیدم :  
 اونجا اتفاقی افتاد؟  
 بالاخره نگاهش را از من گرفت و دستم را هم از روی در عقب زد: اگه خودر بخواد، میگه. به  
 من مربوط نیست.  
 ر پس افتاده.  
 ر تا اتفاق رو چی معنی کنی.  
 سرعی کردم خودم را دلداری بدهم. گلویم را صراف کردم و رو به معین گفتم:  
 شاید بش خور نگذشته.  
 معین «هه» ای گفت و با تمسخر مرا نگاه کرد.  
 ر شاید...  
 لحنش ع صبی و غیرعادی بود. با تعجب به او نگاه کردم؛ کنجکاو شدم: به تو خور گذشت؟ ر  
 نه، شب بخیر!  
 جواب منفیش چنان با قطعیت بود که تکان خوردم؛ چه خبر شررده بود؟! در ماشین را محکم  
 به هم کوبید و رفت.  
 رفتم داخل، همه در حال بودند به جز خزر. مامان نگاه دقیقی به من انداخت و من فقط شررانه  
 هایم را بالا انداختم. مامان هم رویش را به سررمت تلویزیونبر گرداند و چیزی نگفت.

وقتی رفتم به اتاق، خزر جایش را انداخته و رفته بود زیر پتو. من هم جایم را انداختم و دراز کشیدم، غلتی زدم و رو به روی خزر قرار گرفتم که دیدم چ شمه‌هایش باز است و بی صدا اشک می‌ریزد. دلم ریخت؛ لبش را به دندان گرفته بود و تند تند اشک می‌ریخت. زیر چشم‌هایش رد سیاهی جا مانده و هنوز لباس‌هایش را عوض نکرده بود، هنوز هم تاپ زیر مانتویش تنش بود. دسرتم را دراز کردم و دستش را گرفتم؛ سرد بود.

رچی شده خواهی؟

سرر را تکان داد و اشک‌هایش را پاک کرد ولی دوباره ی جوی اشکش روان شد. منتظر ماندم تا خودر شروع به حرف زدن کند؛ ولی آخر در یک مهمانی تولد چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

بالاخره خودر را به طرف من کشررید و در حالی که لب زیرینش می‌لرزید بریده بریده گفت: گند... زدم... باران...

احت مالا منظور خزر از گند زدن این بود که لیوان شررربتش را روی خودر ریخته، نفس راحتی کشیدم و صبورانه گفتم: چکار کردی؟

بلند شد و نشست، به دیوار تکیه داد و پتو را تا زیر چانه‌اش کشید و با هر دو دست موهایش را بالا زد و دست‌ها را همان‌جا بالای سر نگه داشت.

ر باور کن من فکر می‌کردم مهمونا چن تا از دوستاشن و نهایتا چنتا از دخترای فامیل...

تازه یادم افتاد معین هم در مهمانی بود، با تعجب به خزر نگاه کردم.

رر به خدا به ما گفته بود یه دور همی دوستانه اس. گفته بود با خانواده ار جداتولد می گیره، منم فک می کردم همش خودمونیم و خودمون ولی اون حتی چند تا از پسرای دانشگاه رو هم دعوت کرده بود، فامیل که جای خود داشت.

چشرم هایش را محکم روی هم فشرار داد، لب زیرینش را به دندان گرفت و زمزمه کرد: حتی شهیاد ملکوتی...

نگاهش را از من دزدید و اضافه کرد: همون ارشديه که ازم خواستگاری کرد. من هم صاف نشستم و دست گذاشتم روی زانویش و با شوق و ذوق پرسیدم: خب؟

سرر را بلند کرد و نگاه منتظر مرا که دید، با تاسف سر تکان داد و گفت: مهمونی اصلی که طرفای ۸ شروع می شد؛ ولی از همون اول شروع کردیم آماده شرردن، منم که با اون لباسرره اصررلا فکر می کردم تو یه دنیای دیگه ام و داشترتم پرواز می کردم. (سررر را بالا آورد و با چشرمهای اشركیش که پر از التماس بود من را نگاه کرد) یادم رفته بود کیم و از کجا اومدم؛ لباسررم که از مال همه اشون قشنگتر بودم، خودم هم که... اووف انقدر ازم تعریف کردن که باورت نمیشررره... چ قدر خوشررگلی، چ قدر اندامت خوبه، پوسررتت فلانه، چشمت بیساره... خلاصه خرم کردند. حواسم که اومد سرچار دیدم نشستم زیر دست بهنور، که اون آرایشمن کنه... اونم که انگار بوم نقاشی گیر آورده بود، یه خط چشم خفن برام کشید و سایه ی کبود؛ کلی هم به موهام وررفت و به قول خودر سراختشرون... هیچی دیگه؛

کارر که تموم شررد باورمنمی شررد این من باشررم، از این رو به اون رو شررده بودم. خودمم خودمو نمیشناختم چه برسه به همکلاسیام که هیچوقت منو اینطور ندیده بودن.

بعد بهناز یه جفت گوشواره فیروزه هم بهم داد گفت به لباسرم میاد، فکرشرم نمی کنی همون گوشواره چقدر تاثیر داشت تو سر و وضعم... از دیدن خودم سرریر نمی شرردم اصررن... هیچوقت فکر نمی کردم یا آرایش و اینا، تا این حد میشه تغییر کرد... بعدم به خودم می گفتم چه عیبی داره، بین دخترام دیگه، بذامنم یه بار این شکلی باشم... با اون سر و شکل و خونه و مهمونی اصلا سر پا بند نبودم (آهی کشیدو با ناراحتی سررر را به چپ و راست تکان داد) ۵.۷ بود که دیدم یه پسره اومد داخل، که انگار پسرخاله ی بهناز بود، ما هنوز طبقه ی بالا بودیم؛ منم گفتم لابد کاری داره و میره، بعد دیدم نه، آهنگ. شررروع کردن و با بهنور اون و سررط ر\*ق\*صرریدند... دیگه کم کمک نزدیک ۸ همه پیداشون شد، نه یه پسر، نه دو تا... وای بچه های کلاسمون، دانشگاه...

ساکت شد؛ و سرر را در میان بازوان باریک و بلند ل\*خ\*تش پنهان کرد. می توانستم او را در آن لباس و قیافه تصور کنم؛ نفس گیر بود؛ آب دهانم را قورت دادم.

ر خب، بعدر...

ر کلی خودمو تف و لعنت کردم بابت اون وضع؛ ولی روم نمیشد بگم نیام...

نمی خواستم م سخره ام کنن، تحقیرم کنن، نمی خواستم... ولی می خواستم لباسرمو عوض کنم، می خواستم شرلوار جینم و همون بلوز سرفید گیپورم رو بپوشم... فوقش بدون روسری بود دیگه ولی آخه لباس آبی...

خیلی دلم می خواسررت خزر را دلداری بدهم ولی خب وقتی به یاد آن لباسدون آستین و یقه ی بازر می افتادم، ترجیح می دادم ساکت بمانم... بلندی ار هم که فقط تا روی زانویش بود...

رررر کار فقط لباس بود، خدااا با اون قیافه همه دخترا هم با تحسین نگام می کردند. به خداا می خواستم لباسمو عوض کنم باران... ولی...

چشمرم هایش را دزدید: وقتی فهمیدم ملکوتی هم بین دعوت یاس، شرریطون و سروسره ام کرد، گفتم همین یه بار... به خدا همین یه بار... نمی خواسرتم از هیچکدو شون کمتر باشم...

من از همه اشون خوشگلتر بودم، لباسم هم از لباس خلیا گرونتر بودن، حتی از همه اشون هم باهوشترم، چرا باید به خاطر اینکه پولدار نیسررتیم دسررت کم بگیرم... دلم می

خواسررت یه بار مثل اونا باشرم... یه بار زندگی اونا رو تجربه کنم... یادم بره که از لطف خانم پرایش داریم اینجا زندگی می کنیم... یادم بره که لباسم کادوی معینه... فقط یه بار...

یعنی بعد از ۲۲ سال زندگی خخ نداشتتم یه بار هر کاری دلم می خواد بکنم!؟

بارااا... چه گندی زدم من...

«خب، لباسش که ایراد داشت، ولی خب اگر رفته باشد و گوشه ای ن شسته باشد، هنوز هم جای امیدواری بود که کسی ندیده باشدر»

رررر از همون اول با نیوشرا رفتم و سرط و ر\*ق\*صریدم؛ خودمو زده بودم به بی خیالی، خودمم باورم شرده بودم که یکی دیگه ام اصرن؛ فقط می خواسرتم توچشرم باشرم؛ توچشرم همه اشرون... می خواسرتم همه اشرون فقط منو نگاهکنن...

موهایش را از دو طرف محکم گرفت و کشید. بازویش را محکم گرفتم: خزرا!  
 رررر شررده بودم مثل همونا، مثل همه ی اون دخترایی که این مهمونیا برنامه ی هرروزشونه،  
 انگار نه انگار که اولین باره این شکلی پوشیدم و این جوری رفتار می کنم، یکی دیگه شررده  
 بودم، نقش یکی رو بازی می کردم که از بیرون که نگار می کردی حالتو به هم می زد... افرا رو  
 یادته که گفته بودم به همه نخ میده، طرف من نیومده، که من محل سررگ هم بش  
 نمیداشررتم، دراومد بهم گفت: آب نمی دیدی، وگر نه شناگر قابلی هستی...

فکر می کنی ککم گزید؟ اون لحظه عین خ یالمم نبود؛ نخورده م\*س\*ت بودم؛ جوابشو دادم  
 و گفتم «تا چشات در بیاد که نمی تونی استعداد منو ببینی» اساسا زده بودم به رگ بی خیالی؛  
 دیگه شهیادم برام مهم نبود، انقدر مرکز توجه بودم که شهیاد رو اصلا نمی دیدم. یکی از  
 فامیلای بهناز تمام مدت زوم کرده بود روی من، بهناز گفت بیا بذاریمش سرکار، کلی سر به  
 سر پسره گذاشتم و تفریح کردم، پسررره هم حسرابی رفته بود تو فضررا؛ هرچند که حال  
 خودشررم نبود...

خواستم آب دهانم را قورت بدهم، که در گلویم گیر کرد و به سفه افتادم؛ خزر چه بلایی شده  
 بود... هر چه خوبان همه داشتند هم که این خواهر ما یک جا داشت و رو نکرده بود...

ررر داشتم اذیتش می کردم و اونم خریف بود که یکی دستمو گرفت و کشید...  
 خدایی یا همه ی عشروه ها و اون ادا صرولا نداشترتم کسری بهم دسرت بزنه؛ برگشترتم  
 بزمنم تو گوشررش که فلج شرردم اصررلا؛ نمی دونم معین از کی اومده بود... هرچند که  
 مشررخب بود به اندازه ی کافی هنرنمایی منو دیده، انقدر عصربانی بود و بد نگام کرد که

دلم می خواسررت آب بشرم برم تو زمین اونلحظه... با اون دو تا چشرمار جوری نگام کرد که به اندازه ی سررد تا حرف شرمنده ام کرد... خوا ستم از د سش در برم که د ستمو محکم گرفت و منو به زور کشید برد تو حیاط ، بعدم گفت... گفت که «هر چی دل بردی بسه؛ وقتشه دیگه افسارتو ببندن که ول نشی...»

خزر نالید و سررر را به دیوار تکیه داد : هیچ کس تو عمرم به خودر اجازه نداده بود همچین حرفی بهم بزنه... منم که اون لحظه یه الا به تمام معنی بودم، حرفش خیلی بم برخورد بود، گفتم «این ه مه دختر این جان؛ فقط من ولم؟» اونم گفت «تو از اینا نیسرتی خزر، این کارا مال تو نیسرت» منم که کله ام دا بود، اصررلا منطخ نمی فهمیدم چیه، گفتم «آره چون پول اینا رو ندارم ،حخ هم ندارم خور بگذرونم؟» باور کن اگه خونه ی مردم نبودیم، می زد تو گوشررم همون جا، فقط گفت «هرچی تا الان خور گذروندی، بسرره» بعدم برگ شتیم داخل، منون شوند پیش خودر و نذاشت هی شکس نزدیکمون ب شه ،خودشرمم که عین برج زهرمار بود، به هر پسررری که به من نگاه می کرد فقط پارس نمی کرد! دیگه براممهم هم نبود، تاز از اونجا که نشرررررته بودم فهمیدم چه شلنگ تخته ای انداختم اون وسط و چه آبرویی ازم رفته؛ به قول معین این همه سررال همه جا خانم بودم جایی که باید خانومی می کردم، پاک یاد رفت .

حالم از خودم و بهناز و بقیه که اونجوری منو مضرررررررر کرده بودن و منو کرده بودن شکل خودشون، به هم می خورد، که تازه اومده میگه چطوری معینو تور کردم! دلم می خواست وسط



مهمونی دو دستی سرشو بگیرم بزمنش تو دیوار! دلم می خواست همون وسط بشینم زار بزمن،  
دیگه معینفهمید و گفت بر گردیمخونه...

قطره اشکی از چشمم خزر چکید، چون سررر کج بود، مسریرر را انحرافی رفت و رفت توی  
گوشش...

فکر کردم تمام شده ولی نه...

ررر موقعی که رفتم پالتو و سایلمو بردارم، شهیادو دیدم. بدون اینکه نگام کنه، گفت «منو بگو

که فکر می کردم با وجودی که بین این آدما زندگی می کنی خودتو گم نکردی... مگه چن

ماهه اومدی اینجا که اینقدر شبیه شون شدی؟ خودت چی کم داشتی که همچین ریختی واسه

خودت ساختی؟» منم توپیدم بهش که بهش مربوط نیسرت... اونم گفت که می تونسرت

باشره... وای باران!

حیثیتم رفت...

دیگه چطور می تونم تو صورت معین نگاه کنم؟

ر اولاً تو بزرگش کردی... بعدم معین غلط کرد سرت داد زد، خودر کم سر و گوشش می

جنبه؟

حقیقتاً از دست معین شاکی بودم که به خودر اجازه داده بود نمونه ی کامل ادب و تربیت ما را

زیر سوال ببرد، حتی اگر خودر به رفتار نادرستش اعتراف کرده باشه... من نمی خواستم

اجازه بدهم ت صویر بی عیب و نقب خزر در زهنم خراب شود، معین هم حخ نداشت پا را از

گلیمش فرارتر بگذارد...

حالا خزر کمی تفریح کرده باشد، به معین چه ربطی داشت؟ خزر بینی ار را بالا کشید.

ر اگه مامان بدونه چکار کردم؟! ازم ناامید میشه...

ر حالا لازم نیس بفهمه...

ر یعنی بهش درو بگم؟

ر نه... خب... همه چیزو نگو... خوب خوباشو بگو!

با پوزخند نگاهم کرد: مثلا کجار خوب بود؟

ر ررر ررررر خو شگل شده بودی... تر کوندی... ازت تعریف کردن... بهت خور گذشته...

ر ولی حالا که فکر می کنم اصلا بهم خور نگذشت...

پتو را تا بالای سرر ک شید و پ شتش را به من کرد. آه ک شیدم. ولی کار آنجا بودم و زور

گفتن معین به خزر را دیده بودم... دیدنش خالی از لطف نبود هر چند که معین حخ نداشت...

راسررتش هنوز نمی توانتسررتم باور کنم خزر اینطور که خودر می گفت رفتار کرده با شد؛ او

همی شه سنجیده و در ست رفتار می کرد، اصولش از جای شان تکان نمی خوردند... هرچند

از قبل هم می دانسررتم که به خانه و زندگی بهناز غبطه می خورد. دلش می خواست مثل او

لباس بپوشد، مهمانی برود و ماشین خودر زیر پایش با شد؛ هر روز برود خرید و دست پر

برگردد. فقط ح سرت یک چیز بهناز را نمی خورد و آن هم سگش بود... خنده ام گرفت و

برای اینکه خزر را برق نگیرد سرم را کردم زیر پتو و یواشکی خندیدم...

سرم را گذاشته بودم روی دستم و چرت می زدم، تمام شب خزر با فین فین ها و بی تابي ار نه خودر خوابید و نه گذاشت من بخوابم. نصفه شبی وجدانش درد گرفته بود و هر کاری که در مهمانی کرده بود، چند برابر زشت تر و بدتر به نظر می آمد و آزارر می داد. به نظر من که در برابر کسی مسئول نبود، فقط باید با خودر کنار می آمد؛ و دفعه ی بعد که مرا بابت راه رفتن روی جدول ها شماتت می کرد، از خودر خجالت می کشید.

صدای گلرخ چرتم را برید: پاشو پاشو که حقگو داره میاد.

سرررم را بلند کردم، گردنم گرفته بود، کمی با دسررت ماسرراژر دادم و خمیازه کشیدم.

ر نمی خوای یه آبی بزنی به صورتت؟ ر مگه نگفتی داره میاد؟

ر حالا اونم بیاد، این شکلی می خوای بشینی سر کلاس؟ تازه از دفترر اومده بیرون، از پنجره دیدمش، تا تو بری و برگردی میاد.

بلند شردم، کیفم را سرپردم دسرت گلرخ و سرلان سرلانه به سرمت سررویس بهداشتی رفتم.

مقنعه ام را از عقب ک شیدم تا بیفتد دور گردنم، موهایم را زدم بالا و دو دستی آب پاشیدم به صورتم، بعد هم دهانم را پر کردم و آب را در دهانم گرداندم. به ت صویرم در آینه زل زدم که روی پی شانیم جای تا خوردگی آستینم نقش ب سته بود.

از سمت دست شویی ها که من به آن ق سمت دید ندا شتم، صدای تودماغی و آشنای یکی از همکلاسی هایم را شنیدم.

رررر تو چقدر زودباوری! حالا گلرخ هم به چیزی گفت، تو این چند ترم چرا خبری از دوسررتی خانوادگی نبود؟ از قدیم گفتن از آن نترس که های و هوی دارد، بله مولود خانم، از آن بترس که سررر به تو دارد. من و تو میشرریم آدم بدا، چون ظاهرمون غلط اندازه و باران خانم که آسرره میاد و آسرره میره، معلوم نیس زیرزیرکی چکارایی می کنه که همچین چیزی نصیبش شده!

ر آخه مگه همین چند وقت پیش نبود که تو سالن بهزادنیا پاشو گرفت جلور، نزدیک بود باران با مغز بیاد رو زمین، چی کار کرد که اینجوری شده حالا؟ رررر همینو دارم میگم دیگه؛ که اینا کاربلدن، رمز و راز کار شونو که به من و تو نشررون نمیدن، همینان که بلدن با ادا اطوار و ناز و عشرروه ی یواشررکی دل هر سررنگی رو آب کنن... مثل من و تو که روراسررت نیسررتن، که ظاهر و باطن یکی شون باشه... شاعرم گفته، واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می کنن، چی؟

بهاره با خنده جوابش را داد: چون به خلوت می روند آن کار دیگرمی کنند. ررررر آباریک الله، حالا گلرخ زر بزنه که اینا دوسررت خانوادگین، دو تا خواهر گمشده ان، دوقلوهای افسانه این، شنونده باید عاقل باشه، من و تو می فهمیم اون همه سر و صداهای باران، با پا پیش کشیدن بود... می دید متد امثال من و تو جواب نمیده، سریاسرت معکوس در پیش گرفته بود و چی؟ دیدی که نتیجه هم داد... باید برای ما هم یه کارگاه آموزشی بذاره... ر بابا باران که هیچوقت تو با نبود.

ررر باز که برگشتی سر خونه ی اولت، دارم میگم به تعداد پسرای روی زمین راه برای تور کردن پسرا وجود داره، از شانس نحس من و تو هم رگ خواب این گل پسر رو باران زودتر از همه پیدا کرده... می دونسته چکار کنه که پسره خودر بیاد طرفش!

ر والا چی بگم؟!

ر هیچی نگو، حرف حساب جواب نداره.

نگاهم را از تصویری مات و بهتزدده ی آینه گرفتم و به سرمت در رفتم. نمی دانم اگر در آن

لحظه با هم رو به رو می شدیم کدامان باید خجالت می کشیدیم.

کوله ام را برداشترتم و از کلاس زدم بیرون. گلرخ با تعجب پشرت سرررم آمد:

کجا؟

ر خونه.

رررر واسه چی؟ تو که عاشخ کلاس حقگو بودی، یه دقیقه اشم از دست نمی دادی.

ر دلم خیلی درد می کنه، نمی تونم بشینم سر کلاس.

قبل از اینکه گلرخ حرف دیگری بزند، با عجله پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و از سالن بیرون

زدم. اگر برای یک ثانیه بیشتر آنجا می ماندم یا خفه می شدم یا منفجر...

دلم نمی خواست تا فردا با هیچکدام شان رو به رو شوم، نه بهاره نه شمیم و نه حتی معین که

باعث و بانی این حرف ها بود.

ر آی خانم کجا کجا؟

اوووف! همین را کم داشررتم؛ بدون اینکه سرررم را برگردانم، جواب دادم: خونه امون.  
بعد به معنای ظاهری و بعید حرفم نگاه کردم و برای یک لحظه دلم خواسررت همان جا روی  
سنگفرر بنشینم و آنقدر گریه کنم تا مغزم سبک شود...

ر بیا من می برمت.

پا تند کردم تا فاصله مان زیاد شود و بند کوله ام را سفت گرفتم: لازم نکرده.

او هم چند قد بلند برداشت و شانه به شانه ی من شد: دارم بهت لطف می کنم خانومی.

بدون اینکه از سرررعت قدم هایم کم کنم با عصرربانیت گفتم: به من نگو خانومی... هیچی

نگو... اصلا با من حرف نزن... هر چی می ک شم از دست تو می کشم.

ر من مگه چکار کردم؟ ر خودتو چسبوندی به من!

ر خیلیم دلت بخواد؛ مردم آرزوی منو دارن!

برگشررتم و دیدم که چطور حخ به جانب ایسررتاده بود و نور می زد توی چشررم هایش و  
باز رنگ شان آبی سیر شده بود. دستها را از دو طرف باز کرد و لبخند دلبری بر لبانش نقش  
بست و بعد چشمک زد.

ر تو هم از من خوشت میاد، نه؟

دوباره حرف های شمیم در ذهنم قوت گرفت و با لحن کشداری گفتم: خواب دیدی خیر  
باشه.

راه افتادم و او هم دنبالم آمد.

ررر به نفعته از من خوشت بیاد. من همه چیز تمومم، هم خوشگلم، هم خور تیپم، هم  
تحصیریلکرده ام، البته مدرکمو یه ترم دیگه می گیرم، و ضررع مالیمم خوبه، خیلی هم  
رومانتیک رفتار می کنم، عمرا بتونی لنگه ی منو پیدا کنی...

بهتره که زودتر اقدام کنی و تمام تلاشتو برای بردن دل من به کار ببری و گرنه یه وقت به  
خودت میای و می بینی مر از قفس پریده اونوخته که تا آخر عمرت حسرت می خوری و از  
درد دوری من دق می کنی.

ر تو رو خدا برو راحتم بذار، خیلی دلم پره، سر تو خالیش می کنما!  
ر گردن من از مو باریکتر! تو هر چی می خوای بگو، به دیده ی منت!  
ر معیررررن بس کن!

بالاخره سردایم را بالا بردم، خدا را صد هزار بار شرکر که موقع کلاس بود و محوطه خلوت،  
آن وقت ظهر کم کسی آن طرف ها پیدا می شد.

ر چی شده؟

ر خیلی خستم... همین...

می توانستم رک و پوست کنده به خودر بگویم متهم شده ام که او را تور کرده ام؟ که ا صلا  
معنای این حرف را نمی فهمیدم... که دلم نمی خواست حتی به زبان آوردن و تکرار کردنش  
باعث شود برای خودم هم رنگ واقعیت بگیرد. که به این رابطه و دو ستی بچگانه م شکوک  
شوم... که به هر حرف و حرکت معین شک کنم و خودم هم برای هر حرف و حرکتی استخاره

کنم، منی که این مدت پیش معین همیشره خودم بودم و هر کاری دلم می خواسررت می کردم... دلم نمی خواسررت دوسررتی معین را از دسررت بدهم... به قیمت این حرف های بچ گانه... بودن معین خیلی خوب بود... ولی من برای بودن او نقشرره ای نکشیده بودم، هر چند که نمی توانستم فکر نبودنش را بکنم.

از جیش شرکلاتی بیرون آورد و به سرمت من گرفت: بیا، همه اشرو نخوریا، همینجا وایسا الان ماشینو میارم.

لبه ی جدول سیمانی نشستم و تکه ی از شکلات را کندم و خوردم.  
تا معین بیاید همه ی پرایدهای سفیدی که از روبه رویم رد شدند شمردم.  
تا چند دقیقه هر دو ساکت بودیم. بالاخره طاقت نیاوردم و طلبکارانه پرسیدم:  
چرا دیشب با خزر اینطور کردی؟ به من نگاه نکرد، حالا صورتش جدی بود.

ر ناراحت شده بود؟

ر نباید می شد؟ تو خجالتش دادی!

پوزخند زد: باز خوبه خجالت کشیده! فکر کردم عین خیالش نیس.

خونم به جور آمد: عین خ یالشررم نبود به تو مربوط نیس. خج نداشرتی سرزنشش کنی، خواهر من از همه ی دخترای دور و بر تو بهتر و خانمتره.

تصویر ر\*ق\*صیدنش با دختر عمه ار ر آن هم با آن لباس و سر و شکل ر در ذهنم جان گرفت ولی زبانم را گاز گرفتم تا حرفی نزنم.



ر خودم می دونم.

ماتم برد: پس چرا جوری رفتار کردی که انگار جنایت کرده؟ ر چون واقعا هم جنایت کرده.

صدایش را بالا برد و من جا خوردم.

رررر البته در حخ خودر... (با نگرانی مرا نگاه کرد) ببین تو می دونی که من خودم آدم علیه اسرلامی نیسررتم، ولی واقعا حیقم می اومد خزر اونجا مثل یه عروسررک تو چشرم باشره! من دو ماهه میام خونه ی شررما، هنوز خزرو بدون روسررری ندیده بودم اونوقت دیشرب اونجوری، اونم با اون لباس... می دونی چقدر از خریدنش پشرریمون شرردم؟ آدمای اونجوری لیاقت دخترایی مثل خودشون رو دارن نه دخترای ساده ای مثل خزر. من که با تو رودربایسی ندارم، میگم که به خودشرم بگی، هر دومیون می دونیم خزر خیلی خوشررگله، با اون بلایی که هم دیشب نمی دونم کدوم جادوگری سرر آورده بود، چشم همه رو درآورده بود... خیلیا از خوششون اومده بود ولی می دونی، اون خزر واقعی نبود، اونی نبود که من می شرناختم؛ فقط یه عروسررک بود... من می دونسرتم خود شو زده به بی خیالی ولی دوس ندا شتم از ر سوء استفاده کنن. می دونی اون پسررری که خواهرت سرررکارر گذاشرت، کیه؟ یکی از فامیلای بهنازه که بهناز برار حسابی نقشه کشیده بود و یارو پشش زد؛ دیشب خزر حسابی دل از پسرره برد و سررکارر گذاشرت اونوخت بعد از رفتن ما وقتی پسرره از بهناز خواسته که دوباره خزرو ببینه، بهناز حسابی پشت سر خواهرت صفحه گذاشته و هر چی بدتر

از خودر نبوده به خزر نسرربت داده، فقط برای اینکه پسررره رو سرنگ رو یخ بکنه. من نمی  
تونم تحمل کنم یکی از شرما اینجوری وسریله ی تفریح یکی مثل بهناز بشه.  
سعی کردم این حرفها را به پس مغزم برانم، بعدا هم وقت داشتم به بهناز فحش و ناسزا  
بیندم.

ر تو خودت چرا اونجا بودی؟

با اوقات تلخی دنده را عوض کرد و من را نگاه نکرد.

ر خب، منم از اونام، نه؟

به نظر من، او کمی با آنها فرق داشت، از کمی، کمی بیشتر...

ناگهان و بدون مقدمه گفت: من تابسرتون تصادف کردم، تنها نبودم، سریاور همرام بود و دو  
تا دختر... چون نسرربتی با هم نداشدرتیم، توی کلانتری... می دونی که... با بای دختره او مد  
و جلوی ه مه ف حاشری کرد و هر چی دلش خواست گفت، مامانم گذاشت مرتیکه حسابی  
حرصشو سر من خالی کنه... بعد وقتی داشدرتیم برمی گشدرتیم خونه گفت لیاقت من همین  
دختران... هیچ چیز دیگه ای نگفت ولی حسابی ازم سلب اعتماد کرده بود؛ با اون دختری که  
دیده بود با من... مجبورم کرد اون خونه رو خالی کنم و شما رو دعوت کرد ...

منم بش گفتم نمی ترسره که با وجود آدمی مثل من چار تا دختره میاره تو اون خونه؟! گفت  
که خیالش از سررمت شررما راحت... گفت شررما از اون دخترایی نی ستین که به من روی  
خورن شون بدین... ح سابی ازتون بدم اومده بود؛ دلم می خواسرت شررما هم دخترایی  
باشرین عین بقیه ی دخترا، دلم می خواسرت ازتون آتو بگیرم و بکوبونمش تو سرر مامان...  
ولی خب... وقتی دیدمتون... ته دلم می دونستم شما همونایی هستین که فرق دارین...

سررر را چرخاند سررمت من و لبخند کمرنگی زد. بعد دوباره برگشردت و حواسش جمع رانندگیش شد.

ر تو که مهمونی دعوت بودی پس چرا زنگ زدی به من گفتم بریم بیرون؟ ر اون موقع نمی خواستم برم مهمونی.

ر چرا ناراحت بودی؟ ر نبودم.

اصرار کردم: بودی.

ر دیروز تولد ملیکا بود.

زل زده بود به روبه رو و فرمان را سفت گرفته بود.

ر برادر بهناز، بهزاد، دوستمه، اون دعوت کرده بود؛ نمی خواستم برم، حوصله ی مهمونی نداشتم، زنگ زدم به تو که تو هم کلاس گذاشتی و نیومدی، منم دیدم از تو خونه موندن بهتره، رفتم اونجا... بدم نشررد، نه؟ خزرو از منجلااب فساد نجات دادم.

خندید؛ من هم زورکی خندیدم: مزخرف نگو!

ذهنم پر کشید به سمت سنگ قبر کوچکی که خاطرات معین و پدر و مادر در آن نقطه به هم می رسید. چه عذابی کشیده بوده دیروز در آن خانه، بدون کسی که همدرد باشد. حواسم را پرت کرد.

رررر دیشب هر کس اسرم خزرو می فهمید اولین حرفی که می زد این بود که چقدر بهش میاد! میگم رو چه حسابی اسم شما رو این گذاشتن؟

خندیدم: نکنه فکر کردی خزر تو شمال دنیا اومده، من موقع بارون، طلوع هم موقع در اومدن خورشید، آره؟ ر لابد عسلم سر صبونه!

ررر نخیر، فقط موقع تولدر، نوزاد به نظر بابام خیلی شیرین و دوست داشتنی اومده (شررکلکی درآوردم) بابا خیلی به اسررمای ما اهمیت می داد، خیلی دوستشون داشت، می گفت اسم زینت به دختره که همیشه همراهش؛ می گفت وقتی صدار می کنی باید قشنگ باشه، خور آهنگ باشه، حس خوبی داشته باشه... می گفت هر دختری قهرمان یه قصه اس؛ اسمش باید شکیل و درخور باشه.

ر به نظر تو چه قصه ای میشه در مورد عسل ساخت؟

رر از عسل که قصه در نیما، نهایت بشه کارتون!

معین قهقهه زد و من هم توانستم آن سنگ قبر کوچک را در ذهنم کمرنگ کنم.

ر طفلکی عسل، ولی جدا شیرینه ها!

با مخالفت ابروهایم را بالا انداختم و سرم را به صندلی تکیه دادم و گفتم: خزر میشه یه افسانه

ی عاشقانه، من حماسه، طلوع یه شعر قشنگ، عسلم یه جوک، چطوره؟

ر بدک نیس، حالا چرا تو بشی حماسه؟

ر پس چی بشم؟ به من میاد یه داستان عاشقانه بشم یا یه شعر؟ ر خب می تونی یه

ترانه ی عاشقونه بشی، هان؟ خوشم نیامد، این چیزها به گروه خون من نمی خورد.

ررر نه جان تو راه نداره، من حاضریم یه غزل تر و تمیز بشم ولی ترانه ی عاشقونه نه!

ررر با شه، تو فقط ترانه بار! آخه هر بار که اسم تو رو می شنوم یادو اون شعر کتاب درسی میفتم.

دلم گرفت؛ هر وقت که در حمام می زدم زیر آواز و خانه را روی سرررم می گذاشتم؛ بابا می خواند: باز باران با ترانه.

رویم را به سمت پنجره چرخاندم: نه... من یه داستان جنایی می شم ولی ترانه نه.

همین که پایم را در اتاق گذاشتم، عسل را دیدم که پشت به دیوار و بی هدف وسط اتاق ایستاده بود.

ر سلام هلو.

با تته پته جواب سرلامم را داد. رنگ سرورتش پریده و دسرت هایش را پشرت سرر قایم کرده بود. چشم هایش دو دو می زد و حالت دزدی را داشت که سر بزنگاه گرفته باشنش.

پشتم را به او کردم و سرگرم بازکردن دکمه های مانتویم شدم.

ر عسل.

ر بله؟

صدایش صاف شده بود و نمی لرزید. پارازیت نداشت دیگر، پس موچین را گذاشته بود سر جایش.

ر میگن رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون.

ر خب؟

برگشتم و به سمتش رفتم. انگشتم را گذاشتم وسط ابرویش و فشار دادم.

ر یعنی از این سرخی زیر ابروت معلومه چکار کردی.  
 فوراً قیافه ی مفلوکی به خود گرفت و نالید: به خدا فقط دو سره دونه برداشتم، که بدونم چه شکلی میشم.

مانتویم را درآوردم و پرت کردم روی رخت خواب ها.  
 ر اولاً که با دو سه دونه قرار نیس چیزی عوض بشه، ثانیاً این سرخی که من می بینم از دو سه تا بیشتره. سر منو شیره نمال.

ر حالا شاید دو سه دونه نبود، چار تا بود.  
 ر دیگه حسابشو خودت بهتر داری، می دونی، به تعدادر نیس، به نیت پشت قضیه اس. چه عجله ای برای بزرگ شدن داری؟  
 ر فقط دلم می خواست ببینم چه شکلی میشم.

رر امیدوارم تجربه ی چیزهای دیگه به سرت نزنه، نه که بد باشه، هر چیزی به وقتش...  
 مطیعانه جوابم را داد: باشه، راست میگی.

داشت از سرر باز می کرد. برای اینکه به من فرصت موعظه ندهد، به تندى از اتاق رفت بیرون و در را پشت سرر بست. رفتم سمت کیف کوچک لوازم خزر، موچین را برداشترتم و انگشترت کشریدم به لبه ار که چند تار قهوه ای رو شن کوتاه به آن چ سبیده بود. چند روز قبل در راه مدرسه دیده بودمش و با اینکه سرری کرد به من نگاه نکند و زود برود، فهمیدم که مژه هایش را ریمل زده... عسلی هم داشت بزرگ می شد، تازه داشت دنیا را کشف می کرد. نفس عمیقی کشریدم، نیازی نداشترت من به مامان راپورت عسرل را بدهم، خودر خیلی زود متوجه می شد. بعد خنده ام گرفت، بیچاره عسل که فکر نمی کرده کسری مچش را

بگیرد، از شرانس او من کلاسر م را پیچانده بودم. عسرل نمی دانست تا وقتی که آدم بترسد، همیشه یکی پیدا می شود که مچش را بگیرد.

«گوژپشرت نتردام» را برداشتم و زدم بیرون. برای بخشیدن شرمیم به خاطر حرف هایش، بهتر بود آدمهای دیگری پیدا کنم برای متنفر شدن و این کتاب از همه بهتر بود، می توان ستم ح سابی حر صم را خالی کنم... هرچند مطمئنا باز گریه می کردم.

\*\*\*

نفس نفس زنان طول سالن را دویدم و گلرخ را دیدم که کنار آبسرد کن ایستاده بود و با بچه ها حرف می زد. با عجله سلام کردم و بازوی گلرخ را گرفتم: بیا.

گلرخ باز غر غر کرد: جلسره اتون تموم شررد خانم؟ وایمیسرادی یه کم دیگه علفای زیر پام بلند بشه می بردیش واسه قرمه سبزی. اصلا منتظرت نبودما سه ربع... همینجوری دلم یهو هوای آب سرد کنو کرده بودم اومده بودم زیارتش کنم دلتنگیم بر...  
کوبیدم روی دستش.

ر بسه دیگه! یه دقه زبون به دهن بگیر واست تعریف کنم چی دیدم.

گور های گلرخ تیز شد و شاخک هایش تکان خورد.

ر چی دیدی؟ معینتون رو با دوس دخترر؟

ررر اه گلرخ، اون که اصن امروز دانشگاه نیس. یه دقه گور بده از اولش برات میگم... حرف نزنیا.





ریز خندید و یکی زدم توی کمر: چرا بسته بود. اونم مشکي بود. اصن نمی فهمی که این  
پسرر چ قدر تر و تمیز و مرتب بود، ان گار همین الان از خشکشویی دراومده بود.  
راز کاروار.

ر بمیر! حالا من نمی دونستم چطور سر آستینمو قایم کنم که تو سلف رفته بود تو خورشتا...  
ررر تازه رو صورتتم جای خودکار هست، فرصت ندادی بهت بگم، بعدم یادم رفت.  
آستینم را کشیدم روی صورتم: حالا میگی؟ رفت؟ ر نه بش تف بزن.  
هرهر خندید. راهم را به سمت سرویس بهداشتی کج کردم و او را هم همراهخودم کشیدم.  
ر خب بالاتر از لباسشو دیگه ندیدی یا اونجا تعریفی نبود؟ بی اراده نیشم باز شد:  
چرا دیدم.

گلرخ با خباثت مرا نگاه کرد و بشررکن زد: نه مته اینکه قراره یه چیزی از این جلسه های  
مزخرف و بی ثمر انجمن دریاد. چشتو گرفت، نه؟ لبم را گاز گرفتم و در سرویس را هل دادم  
و رفتم تو.

راه باز که اینجا آب ریختن.

ر ولش کن، از شکل و شمایلش بگو.

رررر گلررخ خدا و کیلی اگه من خدای نکرده زبونم لال گردنم زیر گیوتین، خواستم زن  
کسی بشم، مطمئن بار زن همچین آدمی میشم.

انگشتم را خیس کردم و کشیدم به شقیقه ام که رنگ خودکار بنفش گرفته بود، خزر می گفت  
من افسر ردگی دارم که با بنفش می نویسررم... خزر دیوانه بود اصلا.

رررر پ سره صورتش گرد، تمیز، لپ هم داشت تازه، یعنی گونه، ابروهای پهن، دماغش نه  
کوچیک بود نه بزرگ، موهاشم خرمایی بود، زده بود بالا، چشماشم قهوه ای بود، از این قهوه  
ای معمولیا ها... حالا من اینجوری بگم تو به نظرت قشورنگ نیس، باید بینیش... آقا بود...

عینکی هم بود، ای جااا... من مرد عینکی دوس دارم.

ر تو هیچت به آدم نرفته که... اسم نداره این پسر شاه پریان؟

ساکت شدم، به تصویرم در آینه نگاه کردم که جای خودکار که رفته بود، حالا قرمز شده بود از  
بس مالیده بودمش.

ر چرا اسمش فرید بود؛ فرید بهروزیان.

ر اسمش که قشنگه!

زمزمه کردم: فرید یعنی یکتا و بی مانند، یعنی گوهر یکدانه.

گلرخ محکم کوبید پشتم: ای وای بچم از دست رفت.

با دسرت چانه ی مرا گرفت و ضرورتم را به سرمت خودر برگرداند: با یه نگاه عا شخ شدی

خره؟ در این حد که فوراً معنی اسم طرفو هم در آوردی؟ به کل دلتو دادی، رفت؟

جویده جویده گفتم: فرید اسم بابامه.

دستش را ول کرد: آهان.

مقنعه ام را مرتب کردم و قبل از اینکه گلرخ برای بار دوم رژ بزند کشریدمش بیرون.  
 ررر خب حالا این یارو چکاره بود؟ نگو که حیاتی تشخیب داده بود شما دوتا تیکه ی همین و  
 می خواست واسطه ی خیر بشه؟ ر نه... بعد که خوب پسره رو دید زدم...  
 ر خجالتم نکشیدی...

رررر م سخ شده بودم ا صن، فک کنم اونم فهمید، لبخند اینا زد، بعد حیاتی از بیرون اومد جو  
 رو عوض کرد...  
 ر مانع نظر بازیتون شد...

ررررر همین، حیاتی هم نمیداره آدم دو دقه تو خلصره ی عاشررقونه ار غوته وربشه...  
 گلرخ زد زیر خنده. بعد تازه فهمید در محوطه ایم و صرردای خنده ار بلند است.  
 ر خب بعدر.

صدایش از فرط خنده تودماغی شده بود. من هم خندیدم، کلی باعث تفریحم شده بود قضیه...  
 ررررر هیچی دیگه، حیاتی معرفیمون کرد، و گفت که اون دانشرجوی سرال اول ارشرده،  
 قراره با ماهنامه امون همکاری کنه، نبودی بینی حیاتی چه احترامی بش میذار، نه واسرره  
 اینکه ارشردی بودا، بعد که رفت، حیاتی گفت خیلی با استعدادده، شعر میگه، واسه یه مجله  
 مطلب می نوی سه و همینا... مثل اینکه حیاتی ک شفش کرده و سریش شده بش که بیاد با  
 ماهنامه همکاری کنه، بعدم مثل اینکه برای تشررویح کردن پسررره داده ماهنامه رو بخونه و  
 اونم از یه مطلب من خوشرش اومده، بعدم حیاتی منو خبر کرده بود که دو نفری سرریش  
 بشریم بش... دیگه منم که افتادم تو دام عاشقی و هر جور شده جذبش می کنم واسه ماهنامه.

ررر حیاتی هم نمی فهمه ها، باید به جای یکی مثل تو، اون شمیم کاربلدو می خواس که با چشم و ابرو و عشوہ خرکی حسابی یارو را اسیر کنه... نه یه ببویی مثل تو که...

اسم شمیم دوباره دیروز را به یادم آورد و اعصابم را به هم ریخت.

ررر حالا بعدر پسره عوض اینکه کلاس بذاره، کلی ازمون تعریف کرد، واقعیبودا، تعارف و ظواهر اینا نبود.

ر تو همون دو دقیقه شخصیتشم شناختی دیگه؟ خانواده ار چطور بودن؟ ر مزه نریز، بالاخره آدم دو کلمه با یکی حرف بزنه یه چیزایی دسگیرر ...

نگاهم به آن طرف خیابان ثابت ماند و خنده بر لبم خشکید.

چشم هایم را بستم، تند تند سه تا صلوات فرستادم و بعد باز کردم؛ نه، خودر بود... تکیه ار را

از ماشین برداشرت و برایم دسرت تکان داد. ذوق زده و بی توجه به ماشین ها پریدم

توی خیابان که گلرخ بازویم را گرفت: چه خبرته، الان ماشین می زنه بت، همش دو ماهه

ندیدیش...

راسرت می گفت، پژیوی سربزی ویژکنان از ب\* \*ل گوشرم گذشرت، نفسری کشیدم و بعد

منتظر ماندم تا خلوت شود: تو برو دیگه، خدافظ!

گلرخ مقنعه ار را کشید عقب و موهایش را ریخت بیرون: منم بات میام.

با دست زدم به پهلویش.

ر عمرا بذارم پسرعمه ی منو از راه به در کنی. مگه از سر راه آوردمش؟ گلرخ پس رفت

و زبانش را برایم بیرون آورد.



داشتیم در این شهر بزرگ... هرچند که عمه بعد از مرگ بابایی هر بار که خواسته بود کمکمان کند مامانم به خاطر منتهی که می گذاشت قبول نکرده بود... شراید از دور عجیب بود که مامان کمک غریبه ای مثل مامان معین را قبول کند ولی کمک عمه را نه ولی از نزدیک برای ما خلیهم عادی و قابل قبول بود... کمک خانم پیرایش را می شررد یک جوری جبران کرد ولی سرکوفت های عمه ناهید را هیچ جور نمی شد هضم کرد...

نوید بسررته ی کوچکی از کیفش بیرون آورد و به سررمت خزر گرفت: تولدت مبارک!

خزر ذوق زده جیغ کشید: یادت بود؟ نوید خندید و کنار چشم هایش چین افتاد.

ر مگه میشه یادم بره؟ تولد بدون من خور گذشت؟

خزر ب سته را باز کرد و دستبند نقره رو فوراً به دستش بست: بد نبود، جای تو خیلی خالی بود... مرررررسی نوید، می دونی که عاشخ نقره ام...

ر تو عاشخ همه ی چیزای قشنگی خزر، من می دونم...

خزر خندید و با مهربانی او را نگاه کرد: تا کی اینجایی؟ تلافی تولدو در بیاریم همین الان...

نوید به ساعتش نگاه کرد و لبخند زد: دو ساعت وقت دارم.

فورا افتادیم دنبال جور کردن سور و سات خوشگذرانی... من و نوید با ماشین رفتیم خرید کنیم و طلوع مشرغول پختن کیک شررد... تا عسرل بیاید همه چیز آماده شده بود...

هیمنطور که همه گوشه کنار اتاق ولو شده بودند به خواست نوید شروع کردم بهخواندن:

ترمه و اطلس بیارین تا پوشونم تنت

سینه ریزی از جواهر بندازم به گردنت نکنه دست غریبون برسه  
به دامت نکنه خونم بیفته عاقبت بر گردنت...

ای بلا، بالا بلا، قربون اون نگاهت قربون راه رفتنت، قربون خاک راهت  
من روزی هزار دفه به پای تو می میرم با یه ب\*و\*سه ی تو باز دوباره  
جون می گیرم با یه ب\*و\*سه ی تو باز دوباره جون می گیرم...

دور دوم همه با من شروع کردند به خواندن و دست زدن... حتی مامان بعد از نماز هم به جای  
اینکه برود سر وقت خیاطیش آمد پی شمان و برایمان یک ترانه ی محلی خواند... حیف که این  
ترانه ها همیشره حالتی محزون و غم انگیز داشتند...

عجب روزی بود، بعد از دو ماه نوید را دیده بودم و چقدر به نظرم دنیا قشورنگ و آفتابی  
بود... آنقدری شارژ شده بودم که احساس می کردم می توانم همه ی گوشه کنایه های عمه را  
ررر که مطمئنا آن شب بی نصیب نمی ماندم ررر تحمل کنم... انگار که ضدضربه شده باشم  
...یاد حرف گلرخ افتادم که خاله ار می گوید خواهر شرروهرر وزیر جنگ اسررت؛ اگر عمه  
وزیر جنگ بود، نوید هم شوالیه ی مهربانی ار بود

خزر جلوی آینه چرخید و گفت: چطورم؟

از آن جا که لحنش حاکی از خودسرر تایی بود هیچ جوابی برای او در چن تهنداشتیم. با این  
حال عسل با شیفتگی گفت: پرفکت، عین فرشته ها شدی.

خزر لب هایش را ورچید: فرشته؟

لباس قرمز را پرت کردم روی دسررته ی مبل و گفتم : منظور مدله، زمان ما به مدلا می گفتن فرشته!

این را که گفتم با حالت معنی داری به طلوع نگاه کردم که به این حرف من می خندید؛ شررا نه هایم را بالا انداختم و وقتی زنگ در را زدند بلند شردم: من باز می کنم.

معین پشت در بود، طبخ معمول...

ر سلام، حوصله ی مهمون دارین؟

رو به سالن «یاالله» بلندی گفتم و بعد تا کمر خم شدم و دستم را به سمت سالن دراز کردم: شما که صاحبخونه این، بفرمایین تو.

معین از دیدن رفتار محترمانه ی من غرق حیرت شد: قرصی چیزی نخوردی؟ ر نه حالم خوبه، خیلی خوبم، بیا تو.

همین که معین پایش را گذاشت این سمت، خزر غیب شد. از او خجالت می کشید و زیاد جلوی چشم هایش آفتابی نمی شد. با اینکه برای مامان گفته بود این لباس را پوشیده و آرایش کرده بوده، دلبری ار برای پ سرها را فاکتور گرفته بود و مامان هم که می دانست آب رفته به جوی باز نمی گردد و خوب می دید که خزر از رفتار سبک سرانه ار پ شیمان است، دعوایی نکرده بود و کمی او را نصرریحت کرد... همان نصرریحت های تکراری... من و خزر هم خوب گور دادیم و همزمان هر دو به این فکر می کردیم امکان ندارد مامان دیگر ما را بهچنین مهمانی هایی بفرستد.



چشم معین از روی آن همه لباس و رو سری و شال و شلوار و کفش و هزار و یک چیز دیگر گذشت و با تعجب پرسید: چه خبره؟ شو لباسه؟ رنه شام دعوتیم خونه ی عمه، داریم آماده می شیم.

را؟ خور بگذره. خزر خونه نیست؟

با اینکه می دانست چرا خزر از او کناره می گیرد، اصرار داشت که هر بار این سرروال را آن هم با سرردای بلند عنوان کند. با آنجم زدم به پهلویش و لباس کاهویی رنگ خزر را از روی مبل برداشتم تا معین بنشیند.

معین به لباس توی دستم اشاره کرد: این همونه که خزر واسه تولدر پوشید؛ خیلی بش می اومد، تو هم امتحانش کن، به نظرم به تو هم میاد این رنگ.

جوابش را ندادم، در واقع ترجیح دادم حرفش را نشنن یده بگیرم... چه معنی داشت این پسرر به من بگوید چه پوشرم چه نپوشرم؟ چقدر هم که به سرر و وضرع آدم دقت می کرد! چقدر هم که پررو بود! چقدر هم خوب در خاطرر مانده بود... ای بابا! معین همه ی خسررلت هایی را که من در یک پسررر نمی پسندیدم یک جا داشت!!! احتمالا اگر می پرسیدم حتی رنگ رژ لب خزر هم در مهمانی یادربود...

معین رو کرد به من: توچی می خوای پوشی؟ با مصیبت شانه هایم را بالا انداختم: هنوز نمی دونم.

رنمی دونی؟ این همه لباس... بذار من برات انتخاب کنم، اوکی؟

اگر خزر آنجا بود قطعاً به او چشم غره می رفت ولی نبود، هرچند که معین همبیدی نبود که با نگاه رعب آور خزر بلرزد... شرانه هایم را بالا انداختم و معین با چشم های تنگ شده، همه ی لباس ها را از نظر گذراند...

لباس قرمز گوجه ای مرا از روی دسته ی مبل برداشت و بالا گرفت: این خوبه. سررعی کردم خنده ام را پنهان کنم و لباس را از دسررتش گرفتم: نه این خوب نیست.

ر چرا نه؟ خیلیم خوبه! همینو بیور!

ر چرا؟ ر چون من میگم.

ررر نظرتو واسه خودت نگه دار. (لباس را گذاشتم سر جایش) تو که نمی دونی عمه ی من چه گیربازاریه! باید یه لباسی بپوشم که اون بپ سنده، (شکلکی در آوردم و سعی کردم صدایش را تقلید کنم) وا، باران، عمه، این چیه پوشیدی؟ انگار فرم مدرسه اس! وا این که شبیه پی شبند آ شپزخونه اس! باران جان، تو که شبیه دلک شدی!

اینها را گفتم و با تاسررف به لباس قرمز نگاه کردم که به ادعای عمه مرا شرریه دلک کرده بود. مثل اینکه دل معین هم برای من سوخته بود.

ر ای بابا، اینجوری که شما چار نفر پدرتون درمیاد واسه یه مهمونی!

با بی فکری گفتم: نه، فقط من و خزر...

ر چرا فقط شما دوتا؟

زورکی خندیدم و سعی کردم دلیل و برهان بیاورم: خب شاید چون بزرگتریم، به قول خودر می خواد سری تو سرا در بیاریم.

این عین حقیقت نبود ولی خب زیاد دور هم نبود. معین که همین را قبول کرده بود و حالا داشرت با دقت بقیه ی لباس های ما را وارسری می کرد. لباس صورتی طلوع را که آستین های کوتاه پروانه ای داشت، برداشت؛ بعد سرر را به علامت منفی تکان داد و کنار گذاشت. بعد لباس سرفید آسرتین بلند و یقه ایستاده ی خزر را برداشت که سه دکمه ی پهن سیاه می خورد و بی حرف آن را گذاشت سمت من. بعد هم سرگرم حرف زدن با طلوع شد. بلند شدم تا لباس ها را جمع کنم. همه لباسرشران را انتخاب کرده بودند به جز من، که پراکندگی لباس ها هم کمکی به انتخابم نمی کرد. تلفن زنگ زد و عسررل شرریرجه رفت سمت گوشی: بله؟... سلام... ممنون، شما خوبین؟... مامان نیس... آره خزر هست، گوشی...

همه ما به سمت عسل برگشته بودیم که گوشی را گذاشت و بلند گفت: خزر، تلفن!

بدون اینکه کسی پرسد، ذوق کنان ادامه داد: آقا دیویده!

ابروهای معین بالا رفت، چشمم هایش گرد شرد و دهانش باز ماند. خزر نگاه شماتت باری به او انداخت و قبل از آنکه گوشی را بردارد سکی به ع سل داد:

می گفتم منم نیستم.

تلفن را کشید دورتر و پشت ستون آشپزخانه از نظر ما پنهان شد. معین که عین خیالش نبود رفتار خزر، با چشمم هایی که از شرریطنت برق می زد، پرسررید:

دیوید؟ این دیگه کیه؟

خزر را پاییدم که حواسش به ما نباشد ر داشت با ناخن های بلندر لبه ی اپناشرپزخانه را می خراشید رررر و با خنده ی یواشرکی گفتم: پرسرر عمه امه! تو شناسنامه ار داووده ولی وای به

حال کسی که جلوی عمه صدار بزنه داوود، فاتحه ار خونده اس. از هر ده تا حرف عمه یازده  
تار درباره دیویده. دیویدم اینطور، دیویدم اونطور...

خزر گوشی را روی دستگاه کوبید: بسه!

ر چکارت داشت؟

خزر لبخند دلپذیری زد: فضولو بردند جهنم...

عسل دوید میان صحبتش: گفت شما هنوز لوله کشی گاز ندارین؟ معین بلندتر از همه خندید  
ولی نگاه معنی دار خزر به من را از دسررت نداد.

نگاهی که میشرد ترجمه کرد «بعدا بهت میگم»؛ که «بعدا» یعنی وقتی معین می رفت. معین  
خنده ار را تمام کرد و بلند شرد: خب دیگه ما بریم. مهمونی خور بگذره.

ترجیح می دادم معین بماند؛ اگر می رفت مجبور بودم روضره ی طولانی خزر را درباره ی خانم  
ها و لباس پوشریدنشهران تحمل کنم. ولی معین که انگار از نگاه خزر دلخور شده بود، نمی  
خواست بی شتر بماند. من تا دم در همراهش رفتم که گفت: راستی ظهر از این طرف رد  
شدم، صدای آواز می اومد، گفتم اگه بفهمی من باز سررداتو شررنیدم دیوونه میشرری، ولی  
خب هیچی بهتر از صداقت نیس.

هر هر خندید و من نفس عمیقی کشرریدم: آره پسررر عمه ام اینجا بود، یه تولد کوچولو واسه  
خزر گرفتیم.

ر راستی؟ پس انگار فقط من نامحرمم... به مامانت سلام برسون.

قبل از آنکه من چیزی بگویم با عجله راهش را کشید و رفت. ای بابا...

برگشتم داخل و به خزر گفتم: داوود چی می گفت؟ ر هیچی گفت خودر میاد  
دنبالمون. تا یه ساعت و نیم دیگه.

روسریم را از سرم برداشتم: این چیزی بود که از معین پنهونش کنی حالا؟ خزر شررانه هار را  
بالا انداخت و لباس ها را در ب\* \*ل گرفت: نه، ولی دلم خواست یه کم اذیتش کنم، خیلی  
صمیمی شده دیگه...

این دو تا هم که عین بچه ها شده بودند امروز.  
ر اون لباس سفیده رو برندار، اونو می خوام بپوشم.  
خزر لباس را برداشت و چک کرد که لکه مکه نداشته باشد.  
ر آره همین خوبه، با شلوار مشکیه عالی میشه...

نوید ما را رسررا ند و چون دیروقت بود، از همان دم در خداحافظی کرد و برگشت. ما هم  
عین لشکر شکست خورده پشت سر مامان رفتیم داخل...

تا مامان کلید بیندازد و در را باز کند، من با را زیر نظر گرفتم و سایه ک سی را نزدیک تخت  
تشخیص دادم ولی همین که خواستم قدمی به آن سمت بردارم، مامان متوجه شد: کجا؟ ر الان  
میام...

ر بیا تو دیگه، دیروخته...

صلاح نبود که نافرمانی کنم، سرم را انداختم پایین و رفتم تو.

ر باران آب بذار برای چایی.

ر باشه.

شالم را از دور گردنم باز کردم و پرت کردم روی سر خزر که داشت به سمت اتاق می رفت. چشم غره ای به سمت رفت و شال را در دستش گرفت.

کتتری را پر از آب کردم و گذاشتم روی اجاق. مامان را دیدم که همانجا روی مبل نشست، سر را تکیه داد به پشتی و چشم هایش را بست... دهانم را پر و خالی کردم؛ عمه هم با وجود همه ی قول و قرارها باز زخم زبان هایش را زد و حسابی اوقاتمان را تلخ کرد، چشم غره های آقای فروتن ررر بابای نوید ررر و تلار های نوید و داوود هم هیچ فایده ای نداشت... ذات عمه را که نمی شد عوض کرد؛ او از روز اول با مادر من م شکل داشت... حالا که بابایی هم نبود هنوز طعنه ی پسر نداشتن بابا را می زد تو سر مامان...حالا انگار اگر بابا پسر داشت چه گلی می خواست به سرمان بزند؛ من که خودم از ده تا پ سر بهتر بودم البته این حرفی بود که بابا می زد ر کلا عمه هر وقت ما را می دید نبش قبر می کرد و هزار و یک گله از مامان داشرت که نصررفش حتی به قبل از تولد من بر می گشرت... چنان هم قیافه ی مریض احوال و مظلومی به خودر می گرفت که نمی توانستی جوابش را بدهی؛ اگر مثلا سر حال و قبراق می نشست و حال آدم را می گرفت من هم خوب می توانستم جوابش را بدهم، ولی خب، در آن حالت، اگر جوابش را می دادم، من مقصرر و حاضرر جواب و بی حیا و بی چشم و رو به نظر می آمدم... فایده ای هم نداشرت؛ نه عمه دسرت از این حرف ها بر می داشرت نه ما به حرف های آزاردهنده ی تکراریش عادت می کردیم، همیشره مهمانی خانه ی عمه، آدم را اندازه ی یک خانه تکانی خسرتهمی کرد و هزار غم بر دلش می گذاشت...

ر جور اومد دیگه! باز رفتی تو هیروت!؟

به خودم آمدم و با دستپاچگی زیر گاز را خامور کردم.

وقتی رفتم توی اتاق که لباسم را عوض کنم؛ با را نگاه کردم ولی هیچ خبری از معین یا کس دیگری روی تخت نبود... حتما اشهررتباه کرده بودم. کدام آدم عاقلی در آن سرما، آن وقت شب تنهایی در با پرسه می زد؟!!

گو شیم را برداشتم و زنگ زدم به موبایل معین که جواب نداد... م شترک مورد نظر فعلا قهر بود؛ پسریچه ی حساس...

پیام دادم: اگه بیداری جواب بده!

جواب داد: نه، خوابم!

خندیدم و دسرت کردم در کیف خزر و تابلوی خوشرنویسری را بیرون آوردم و گذاشتم جلوی آینه:

گاهی گمان نمی کنی ولی می شود گاهی نمی شود که نمی شود  
گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است گاهی نگفته قرعه به نام تو  
می شود گاهی گدای گدایی و بخت یار نیست گاهی تمام شهر  
گدای تو می شود...

شعر را زیر لب برای خودم خواندم و لبخند زدم... نوید هر سه ی ما را غافلگیر کرده و برای مان سوغات آورده بود. می توانست ظهر با کادوی خزر آن را به ما بدهد ولی عمدا جلوی عمه به ما داد و کلی خوشحالمان کرد. همیشه بلد بودناراحتی ناشی از حرف های عمه را تا وقتی در خانه شان ه ستیم از دلمان در بیاورد... به عسرل یک کیف دسرتباف و به طلوع، یک جعبه ی آهنگ هدیه داد که چ شم هر سه ی ما دخترها به دنبال کادوی طلوع رفت... جعبه ای که وقتی

باز می کردی، آهنگ می زد و عروسرک سرفید پور کوچکی روی سرطح آینه ایش می  
ر\*ق\*صید.

وقتی از اتاق بیرون رفتم، طلوع توی هال روی زمین دراز کشرریده بود، جعبه را گذاشته بود  
جلویش و زل زده بود به ر\*ق\*ص عروسک...

ر طلوع می دونی می تونی این ورشو بزنی بالا...

طلوع با دستپاچگی دستم را پس زد و جعبه را بست.

ر چی شد؟

شانه هایش را بالا انداخت و با شرمندگی نگاهم کرد.

ررر عزیزم من که نمی خواستم برر دارم. فقط گفتم سمت راستشو بزنی بالا زیرر یه جای خالی  
داره می تونی چیز تور نگه داری...

سرر را به نشانه ی تایید تکان داد ولی جعبه را باز نکرد. بعد هم بلند شد و به اتاقش رفت...

آن روز همه جنی شده بودند، تمام هفته را من و عسل جنی می شدیم، این یک روز همه ی  
عالم با هم...

شانه هایم را بالا انداختم... بد هم نبود؛ زندگیمان از آن حالت ک سل کننده و تکراری در می  
آمد...



از پنجره، نوید را دیدم که وارد با شد. شلوار جین و تی شرت سفید پوشیده بود و از همان بیرون برایم دست تکان داد. غسل و طلوع را صدا زدم و با هم به با رفتیم. نوید پا به پای ما آمد.

ر ناراحت نشه صابخونه تو با فوتبال بازی کنیم؟ ر نه بابا!

عسل هم اضافه کرد: معین خیلی لارجه، باغو آتیش بزیم هم کار نداره.

ر مگه معین صاحب باغه آی کیو؟ ر معین کیه؟

سررم را برگرداندم و چشرمم به ماشرین معین افتاد. خانه بود ولی جواب من را نمی داد و

محلّم نمی گذاشرت. مگر من چکار کرده بودم؟ کوتاه گفتم: پسررر صابخونه.

سرم را بلند نکردم که نوید را ببینم.

ر چطور آدمیه؟

ر خوبه. مهربونه. نوید، تو با غسل وایسین اون سمت، منم با طلوع.

با را گذاشته بودیم روی سرمان. ولی خودم رفتن خانم پیرایش را دیده بودم و معین قبلا

گفته بود خاله فرنگ خوابش سررنگین اسررت و عمو نوروز گور هایش... خیالم راحت بود که

مزاحم کسری نخواهیم شرد. پایم را بردم عقب، نگاه مغرورانه ای به نوید انداختم و با قدرت

به توپ ضررربه زدم: چه می کنه باران ایزدستا...

توپ م سیر قوسی شکلی را به سرعت طی کرد و بنگ! با شدت به شی شه ی پنجره ی طبقه

ی دوم خانه ی پیرایش خورد...

عسل از فرط شادی نزدیک بود سخته کند: گند می زنه باران ایزدستا... جوابامانو چی می خوام بدی سوپاسا؟

هاج و واج جلو رفتم و زل زدم به شی شه که از همان پایین هم کاملاً م شخب بود که خرد شده.

نوید هم جلو آمد: تا مامانت بیاد درستش می کنیم، بی خیال باران.

ر مامان نفهمه، صاحبشو چکار می خوام بکنی؟

برگشتم و معین را دیدم که طلبکارانه دست هایش را روی سینه حلقه کرده بود و با نگاه سردی من را برانداز می کرد. این جور وقتها با آن صورت خشک و بی اح ساس و چ شمهای خاک ستری یخی می شد همان بهزادنیایی که دیواری از غرور و نخوت به دورر ک شیده بود... غیر قابل تحمل و غریبه برای من... پس رفتم، فاصله ام را از او بی شتر کردم و به نوید نزدیک شدم. اح ساس می کردم در مقابل این نگاه سرزنش کننده کوچک و کوچک تر می شوم... سرخ شده بودم، از حرارت گونه هایم می فهمیدم.  
ر ببخشید. از قصد نبود...

معین پوزخند پر تم سخری زد و قدر در نظر من بلند و بلندتر شد. انگار این وجه او را فرامور کرده بودم...

ر نه تو رو خدا بیا از قصد بزن! می دونی اگه به خاطر جیغت از جا نپریده بودم شیشه خرد شده بود تو صورتتم؟

نوید یک قدم جلو آمد و دستش را گذاشت روی شانه ی من.

ر ببخشید؛ واقعا اشتباه کردیم، شما حخ دارین... بازم معذرت می خوام... معین چند ثانیه نوید را از بالا تا پایین ورننداز کرد: این کیه؟ بادیگاردته؟ کفرم در آمد؛ شی شه را شک سته بودم به جهنم، این چه طرز حرف زدن بود؟!

یک قدم جلو رفتم و دست نوید از شانه ام افتاد.

ر نخیر، پسر عمه امه. نوید، آقای بهزاد نیا صاحبخونه هستند...

نوید سرلام کوتاهی کرد، سرری تکان داد و لبخند زد ولی معین عین مجسرمه ایستاده بود و تکان نمی خورد.

بعد از چند ثانیه سلام کرد و روی پاشنه ی پا چرخید.

ررر من دارم درس می خونم. سر و صدا نکنین، تا شب نشده هم یکیو بیارین شیشه رو عوض کنه. شما هم خانم ایزدستا بیا شیشه خرده ها رو جمع کن تا دفه ی دیگه قبل از اینکه پاتو ببری جلو، چشمتو باز کنی!

رفت و ما را هاج و واج آنجا گذاشت...

نوید زمزمه کرد: این معین بود؟ عسل هم به همان آرامی زمزمه کرد: نه...

چرا این معین بود؛ این هم بخشی از او بود که من سعی کرده بودم نادیده بگیرم و در ذهنم دفنش کنم...

با حرص رفتن معین را تماشا کردم؛ واقعا یک شی شه ارزر داشت که اینطور من را پیش نوید ضایع کند؟! واقعا که دست همه ی موجودات دوروی عالم را از پشت بسته بود...

نفس پر از حرصی بیرون دادم و بدون اینکه مخاطب خاصی داشتم باشم ، گفتم: من میرم  
شیشه ها رو جمع کنم.

ر منم باهات میام.

همین مانده بود که نوید بیاید و معین باز شریرترین کاری بکند. اگر خودم تنهامی رفتم می  
توانستم جوابش را بدهم... ولی جلوی نوید انگار نمی توانستم با او راحت باشم ، یا اینکه معین  
اجازه نمی داد راحت باشم؟!

ر لازم نیس، من به این رفتار عادت دارم، ناراحت نمیشم...

ر همیشه همین جوریه؟

سرورم را بلند کردم و چشمرم های ناراحت نوید را دیدم؛ بی اختیار خنده ام گرفت. نوید چه  
تصویری از معین سراخته بود در ذهنش؟! مگر چه کار کرده بود؟ حالا که فکر را می کردم،  
رفتار معین به نظرم بیشترتر یک بهانه گیری کودکانه بود تا دعوا... اصررلا به نظر من این  
رفتار خیلی هم بهتر از این بود که به آسررانی با خراب کاری ام کنار بیاید و آن را نادیده  
بگیرد... به نظرم آن طور نوید بیشترتر نگران می شد و جور دیگری به معین و رابطه ار با ما  
شرک می کرد... ای بابا!

ررر می دونی نوید سگی که پارس می کنه، گاز نمی گیره! معین هم گاهی وقتا هاپ هاپ می  
کنه!!! جدی نگیرر...

ر یعنی اذیتتون نمی کنه؟

ر معین؟ نه، اصلا... اون خیلی هم خوبه.

این را با لبخند گفتم و به نظرم خیالش راحت شد.

ر پس منم میرم شیشه بُر بیارم.

ر ببخشید دیگه تو رم به دردرس انداختم.

ر رر اتفاقا خوب شد که من اینجا بودم و ما شینم همرامه. و گرنه تو دست تنها چکار می

خواستی بکنی!؟

ر رر نکنه فکر کردی من کارم اینه که شوت کنم به شیشه خونه ی مردم و روزی یکی بشکنم؟

نخیر برادر، امروز اتفاقی بود ...یکی منو چشم زده بود...

ر بر منکرر لعنت.

خندید، سروار شرد و رفت. من هم برگشتم به با ، عسرل را تهدید کردم که به کسی چیزی

نگوید تا خودم بگویم، و به سمت خانه ی پیرایش رفتم.

خاله فرنگ در آشورپزخانه بود و گفت که معین هم بالاسرت. جارو و خاک اندازی از او

گرفتم و رفتم طبقه ی بالا.

عجله ای برای رو به رو شدن با او نداشتم. آرام و باطمینان پله ها را یکی یکی بالا رفتم و برای

دومین بار در آن راهرو ایستادم. برگشتم سمت پنجره و باز دلم خواسررت در آن قسررمت

دراز بکشررم و کتاب بخوانم. باز هم کتابی افتاده بود آنجا؛ که البته درسری بود و خودکار

آبی رنگی هم روی آن گذاشته بودند... باح سرت رویم را برگرداندم و به سمت اتاق ها راه

افتادم. می دان ستم که شیشه ی اتاق معین را شکسته ام. یعنی سومین پنجره از سمت چپ.

در اتاقش نیمه باز بود با این حال ف ضای زیادی را نمی دیدم، همزمان که با بند انگ شتم به

در ضربه می زدم، در را هل دادم تا باز شود...

لبه ی میز تحریر نشر سررته بود و داشررت مجله می خواند، طبخ معمول دانستنیها...  
 پاهایش را هم روی هم انداخته بود. انگار که روی تخت پادشاهی نشر سررته، موهایش هم  
 ریخته بود جلو و تا وقتی که سررر پایین بود من نمی توانستم حالت چهره ار را بینم.  
 خ شک و رسمی سلام کردم؛ سرر را بالا آورد و موهایش را زد کنار. به نظر من یک پسرر  
 هیچوقت نباید موهای بلندی داشررته باشرد که اینطور عین یک دختر با انگشت اشاره و  
 سبابه ار بخواهد...

ر که من هاپ هاپ می کنم، هان؟ پاهایم را جا به جا کردم و معذب  
 شدم.

ر وقتی قایمکی به حرفای بقیه گور میدی چیز خوبی نمی شنوی.  
 د ستش را به سمت ف ضای خالی اتاق باز کرد: قایمکی نبود؛ صدات تا اینجا هم میاد، صد دفه  
 بت گفتم...

چیزی نگفتم و به سررمت جایی که خرده های شرریشرره پخش شررده بود، نگاه کردم. چه  
 گندی زده بودم، خرده های شرریشرره لای پرزهای بلند موکت زرد و نارنجی فرو رفته  
 بودند... ای خدا...

زیرچشمی به معین نگاه کردم که دمپایی پوشیده بود. به سمت در رفتم که بروم پایین از خاله  
 فرنگ دمپایی بگیرم.

ر تا شیشه ها رو جمع نکردی نرو.

برگ شتم و با حرص به او نگاه کردم. شانه هایش را بالا انداخت و به سمتی که شیشه ها ریخته بودند اشاره کرد.

به سمتش رفتم: پس دمپاییتو بده.

با چشم های سردر من را نگاه کرد. چشم هایش عین سنگ بود...

ر خودت درر بیار.

ر مسخره بازی در نیار. پاتو کج کنی میفته از پات.

ر نمی خوام پامو کج کنم.

ر بچه نشو!

کفرر را در آوردم انگار. زل زد به من و با حرص و جور گفت: تا ده دقیقه پیش سررگ بودم

حالام شرردم بچه! باران، می دونی خیلی به آدم برمی خوره چیزو که بدت میاد به خودت

بگن، راحت به بقیه نسبت میدی؟ از خجالت آب شدم...

ر ببخشید.

ر همین؟ منو پیش اون فامیلت خراب می کنی، حالا فقط ببخشید؟ ر تو قبلش منو پیش

اون ضایع کردی! به خاطر یه شیشه...

ر تو اصلا بیخود می کنی با یه پسر تو خونه ی من گرم می گیری!

خونه ی من!!! خو..نه .. ی ..من ... خو... نه...

انگار کسی با پتک به سرم کوبید و خردم کرد. انگر بدنم به تمام اجزای تشکیل دهنده ام  
پخش شد و به هزار و یک گوشه ی عالم پخش شد، به هزار و یک جایی که هیچکدام خانه  
ی من نبود...

راست می گفت، خانه ی او بود و قوانین او و خواسته های او...

دست ما هم که از تمام دنیا کوتاه بود...

برگشتم و به سمت شیشه خرده ها رفتم؛ سر تا پا می لرزیدم، نمی توانستم سر پا بایسرم،  
زانو زدم و شروع کردم به جمع کردن تکه های بزرگتر... بلافاصله آمد بالای سرم.

ر نمی خواد تو جمع کنی! برو خونه اتون...

من خونه ندارم.

صدایم خشک شده بود... خدا را شکر که صدایم نمی لرزید...

پایش را گذاشت جلوی دست من روی شیشه ها.

ر گفتم نمی خواد جمع کنی.

اعتنا نکردم و دستم را بردم سمت دیگری...

صدایش را بالا برد و داد کشید: بسه، میگم بسه...

شیشه را روی زمین رها کردم و بلند شدم.

ر حسابمون صاف شد؟ ر معذرت می خوام...

جوابش را ندادم و از اتاقش بیرون رفتم. از خانه شان دویدم بیرون و بدون اینکه لحظه ای

بایسررتم، دویدم تا توی اتاقم... نه، اتاق خانه ی دیگران... دلم می خواست آنقدر جیغ بک



شم تا سقف خانه شان روی سرم بیاید پایین... ولی خفه شدم و گوشه ی اتاق آنقدر به دستگیره ی در کمد نگاه کردم تا نوید که از خانه ی پیرایش بر می گشت به خانه آمد و صدایم زد.

مامان نوید را برای شررام هم نگه داشرت؛ هر چند من ترجیح می دادم برگردد خانه شرران تا مجبور نباشرم جلوی او این نقاب بی تفاوت و خوشرحال را به خودم بگیرم... حتی یک بار هم یواشکی به او گفتم نکند عمه شاکی شود که سرره روز آمده اسررتراحت، همه ار با ما باشردد و او گفت که آنها هم امشررب دعوتند جایی و خانه نیستند...

مامان به خیال خودر برای اینکه بیشتر به ما خور بگذرد پیشنهاد کرد شام رادر با بخوریم... با اینکه هوا تقریبا سرد شده بود؛ ولی تنها کسی که مخالف بود، من بودم...

بچه ها با شوق و ذوق آتش درست کردند و سرگرم چیدن وسایل شام شدیم...

مامان به عسل گفت که برود معین را هم صدا بزند. عسل که رفتار بعد ظهر او را هنوز به یاد داشت، و می ترسید خشم معین دامن او را هم بگیرد کمی من کرد که مامان بی خبر از همه جا طعنه زد: اگه الان کارر داشرتی یا به صرفت بود که مثل قرقی می رفتی...

عسل هم سرخ و سفید شد و بهانه آورد که ماشین معین در خانه نیست و حتما بیرون

اسررت... من و خزر هم که هیچکدامان با آمدن معین موافخ نبودیم، حرف او را تایید

کردیم... مامان هم که از این توافخ همه جانبه دانسررت که آمدن معین با استقبال گرمی رو

به رو نخواهد بود، دیگر اصرار نکرد و چیزی نگفت...

تمام مدت شرام حس می کردم سرنگ بزرگی گلویم را گرفته که به هیچ ترتیبی پایین نمی رود، خیلی زود دست از غذا کشیدم و رفتم کنار آتش نشستم...

سرم را چرخاندم به سمت شیشه ی سوم از سمت چپ که پرده ی نارنجی ار را کشیده بودند... دلم می خواست سنگی بردارم و بزنم به شیشه، بشکنمش تا دلم خنک شود...

مامان ظرفی را که از همان ابتدا پر کرده و کنار گذاشته بود، به سرمت عسرل گرفت: اینو ببر برای معین.

اون که خونه...

ر می دونم، بدر به خاله فرنگ، بگو سهم معینه. (قبل از اینکه عسل دهان باز کند، ادامه داد) اگه خاله فرنگم نبود بذارر رو میز آشپزخونه، فقط یادت نره یه بشقاب بذاری رور.

عسل تقلایی برای بلند شدن کرد و بعد با پیروزی گفت: پام خواب رفته!

ر عسل!

ر به خدا راس میگم!

طلوع و بلافاصله بعد از او نوید بلند شدند. نوید گفت: بدین من می برم.

ر نه، نوید جان، بچه ها می برن.

مامان به سمت من نگاهی انداخت که ته رنگی از خواهش داشت. بلند شدم، بی حرف ظرف را گرفتم و به سمت خانه ی پیرایش رفتم.

از پشت شیشه های نقشدار فقط تاریکی داخل هال مشخب بود. یعنی خاله فرنگ و عمو نوروز هم خواب بود ند؟ چ ند ت قه به در زدم و در را باز کردم.

سالن پیش رویم تقریباً تاریک بود و کمی از روشنایی با پهن شده بود جلوی پایم. بدون اینکه خجالت بکشرم، به آشپزخانه رفتم و ظرف را گذاشتم روی کابینت. کاغذی از دفترچه‌ی کنار تلفن آشپزخانه‌ی کندم، درشت رویش نوشتم «معین» و گذاشتم زیر ظرف.

همین که پایم را از آشپزخانه بیرون گذاشتم، چشمم افتاد به کسی که در سالن نشسته بود. برای یک ثانیه جا خوردم ولی بعد صورت خانم پیرایش را در آن نور کم دیدم و سلام کردم. چرا در تاریکی نشسته بود؟

یک آن خیال کردم مرده ولی وقتی جواب سلامم را داد، خیالم راحت شد. با دسر تپاچگی توضیح دادم: فکر نمی‌کردیم شرما خونه باشین؛ ماشرینتون نبود...

ر آره، ماشین تعمیر گاس.

ررر مامانم برای معین کشک بادمجون کنار گذاشته بود، آوردم برار، ببخشید شما رو ندیدم. ر دست تو و مامانت درد نکنه.

این پا و آن پا کردم؛ از این وضو رعیت عذاب می‌کشریدم؛ در این تاریکی فقط یک تصررویر مات از او می‌دیدم و احسراس می‌کردم دارم با یک روح یا یک سایه حرف می‌زنم. بی‌اراده دستم به سمت کلید برق کنار در رفت و چرا را روشن کردم...

بلافاصله تصررورتش را از من برگرداند ولی من فهمیده بودم؛ تصررورتش خیس اشک بود... ماتم برد؛ کار دستم شکسته بود و چرا را روشن نکرده بودم، حالا باید چکار می‌کردم؟! نه که خیلی هم در زمینه‌ی همدردی با مردم رر آن هم بزرگتر از خودم ر استعداد داشتم... هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسید که به زبان بیاورم. مگر چند بار در چنین موقعیتی قرار گرفته بودم!؟

قبل از اینکه کمی به مغزم فشار بیاورم بی اراده با صدای بلند گفتم: می خواین براتون یه چایی درست کنم؟

در کمال تعجب، خانم پیرایش بلند خندید، همزمان بینیش را بالا کشرید، پشرت دسرتش را به گونه ار کشرید و دوباره خندید. به صرندلی رو به رویش اشاره کرد.  
 بیا... بیا بشین.

علیرغم میل، پاهایم جلو رفتند و روی صندلی نشستم. تمام سلول های بدنمی خواسررتند مرا از آن موقعیت عجیب فراری دهند ولی فکر کنم فرمان مغزم کمی دیر به پاهایم رسیده بود... با ناآرامی در جایم وول خوردم، سرم را پایین انداختم و به انگشتانم خیره شدم که در هم گره کرده بودم.

ر معین رفته فرودگاه، پسر عمه ار داره میاد.

برای خالی نبودن عریضه زمزمه کردم: ا؟ به سلامتی...

ولی انگار خانم پیرایش صدای من را نشنیده بود؛ به آرامی ادامه داد: معین فکر می کنه من خوشرم نیاد اون با خونواده ی عمه ار رفت و آمد داشسته باشره .

(خندید) منم دلیلی نمی بینم بذارم اون بفهمه که به خاطر اینکه اون ارتباطش رو باهاشون قطع نکنه، روی خور بهشون نشون نمیدم.

با ناباوری سرررم را بلند کردم و همزمان نگاه خانم پیرایش را روی خودم و زیر سرریگاری

پر از ته سرریگار را روی میز دیدم. خانم پیرایش دوباره خندید. حالا خوب می فهمیدم که

خنده ار عصبی است...

رررر همیشه ره همینطوره! از هر چیزی که من بش علاقه دارم متنفره و... البته برعکس!  
میره طرف چیزی که از خوشم نیاد...

به پشتی صندلی تکیه داد و سرر را به سمت سقف بالا گرفت: فکر نمی کردم با شما رابطه ی  
خوبی پیدا کنه؛ چون من خیلی از شماها تعریف کرده بودم...

نمی دانسررتم الان چرا دارد این حرف ها را به من می زند، در آن لحظه کوچکترین علاقه  
ای به معین و تمایلات و تنفراتش نداشتم، فقط می خواستم

از آن خانه بزنم بیرون... ولی ناخودآگاه گفتم: یعنی از این که با ما ارت باطداشت،  
دلخورین؟

تکانی خورد و سرر را پایین آورد: نه، برعکس... فکر می کردم اگه اون بودن شررما رو  
نادیده بگیره، برای شررما بهتره... دردرررر کمتره... می دونی، اون خیلی دردرررر سازه...

این را می دانسررتم... نیازی نبود مادرر این را به من تذکر بدهد. حداقل این جنبه ی معین را  
خیلی خوب می شناختم.

دست هایش را کشید و انگشت هایش را در هم حلقه کرد. دست های جوان و ظریفی داشت؛  
با انگشت های بلند و باریک...

ر من یه دختر داشتم...

سرم را بلند کردم، حالتش درست مثل موقعی بود که معین از ملیکا حرف می زد، با این  
تفاوت که او نمی خواست از دخترر حرف بزند، از چشم هایش مشخب بود که به اندازه ی  
کافی به دخترر فکر کرده...

ر می دونم، معین برام گفته.

ر واقعا؟ اون هیچوقت از ملیکا حرف نمی زنه...

شرانه هایم را بالا انداختم و منتظر شردم؛ مشرخب بود که حرف زیادی برای گفتن دارد، حتی اگر درباره ی ملیکا نباشد... ولی خانم پیرایش چشمم از من بر نمی داشت؛ چنان به من خیره شده بود انگار می خواست از پیشرانی من حرفهایی را که معین درباره ی ملیکا زده بود، بیرون بکشرد یا حتی دلیل اینکه معین با من درد و دل کرده باشد؛ اصرا چه اهمیتی داشت؟ هر آدمی گاهی وقتها به یک غریبه خیلی راحت تر حرف دلش را می زند تا کسی که سالها به او نزدیک بوده... چ شم هایم را چرخاندم و در ذهنم نق شه ای برای فرار دستوپا کردم، ولی قبل از اینکه بهانه هایم را ردیف کنم به حرف آمد...

ررر معین هیچوقت منو بابت اصرارم برای برگ شتن به ایران نبخ شید. هیچوقت نفهمید چرا می خواستم برگردم...

پاهایش را بالا کشرید و زانوهایش را در ب\* \*ل گرفت. چانه ار را روی زانوهایش گذاشت و به نقطه ای خیره شد... آهی کشید و ادامه داد.

ررر اون سرالا انقدر بچه بود که نفهمید، تو این مدت هم انقدر از هم فاصله گرفتیم که دیگه نمی تونم راحت باهاش حرف بزنم... نمی تونم بشرینم برار تعریف کنم که اینکه آدم تو یه ک شور غریب، وقتی ن صف روز دان شگاس، بقیه ا شم داره سگ دو می زنه، دلش به همون خانواده ی چار نفره ار خور با شه از کل دنیا، وقتی شرور شرور با یه زن دیگه می بینه چقدر تنها میشره... چقدر دلش می خواد فرار کنه... چقدر دلش می خواد برگرده جایی که یکی باشره بهش پناه ببره...

برنگشرفته بودم که بمونم... فقط می خواسررتم بینم اون چقدر می خواد با ما بمونه... ( سرر را به سمت من بالا آورد ولی من را نگاه نمی کرد) خیلی زود خسته شد، خیلی زود گفت که می خواد برگرده، گفت که می خواد با اون باشه نه با ما... هزار تا بهونه آورد، بهونه های مزخرف، به نظر خودر منطقی، ولی اون چیزی که ما رو به هم ربط می داد، پاره شررده بود دیگه، نمی شررد دوباره گرهش زد... می دونی، حاضر نبودم به هر قیمتی باهار بمونم، حتی به خاطر بچه ها... یعنی خوب که فکر کردم دیدم هیچ بعید نی ست اونجا ما رو به امون خدا ول کنه و بره، برای چی باید باهار می موندم؟ که پدر بالای سررر بچه هاباشه؟! چه پدری، چه مردی...  
سرر را با افسوس تکان داد.

ررر پشیمون نیستم ولی روزی هزار بار به این فکر می کنم شاید اگه اصلا اون موقع به ایران برنگشته بودم ملیکا اون طور مریض نمی شد، شاید زودتر متوجه می شدم، شاید می تونستیم جلوی پیشرفتشو بگیریم...

هنوز هم به من نگاه نمی کرد، زل زده بود به سررطح روشررنی روی پرده که با حرکت ن سیم جا به جا می شد... انگار که من آنجا نبا شم، انگار که من دیوار یا بخ شی از آن فضا بودم... شاید اینطور هم بهتر بود، من که جوابی ندا شتم بدهم، من که نمی توانسررتم درکش کنم، من که دردر را نمی فهمیدم، من پدری داشررتم که تا لحظه ی مرگش... بغضررم را قورت دادم و بلند شرردم ...

حواسش به من نبود، بی صدا از سالن بیرون رفتم و در سالن را آرام بستم. برای چند دقیقه لبه‌ی تراس نشستم و قبل از اینکه پیش بقیه برگردم؛ ت صمیم گرفتم به کسی چیزی نگویم...

تمام مدتی که حیاتی داشرت حرف می زد؛ نگاه سررنگین معین را روی خودم حس می کردم... این همه راه بلند شده بود، آمده بود دانشگاه که اینجور سیخ بنشریند جلوی ما و من را زیر نظر بگیرد؟ که دسرت از پا خطا نکنم؟ که با حیاتی گرم نگیرم؟ این جا که دیگر خانه‌ی او نبود... سرررم را بل ند کردم و خواستم به او چشم غره بروم که در میانه‌ی راه پشیمان شدم و سرم را پایین انداختم... نادیده گرفتنش بهتر بود؛ هیچ چیز مثل بی تفاوتی لجش را در نمی آورد... سرم را به سمت حیاتی چرخاندم و تلار کردم لبخند بزنم تا ناکجای معین بسوزد... ولی به حیاتی هم نباید لبخند می زدم، پررو می شد! ابله ما رادر آن سرررما برداشرته بود آورده بود در محوطه که از آفتاب پاییز لذت ببریم!!!

من که فقط زیر نگاه بچه‌هایی که رد می شدند و متلک بارمان می کردند سرخ و سررفید می شرردم... بدم نمی آمد با گلرخ روی چمن‌ها پهن بشروم ولی نه اینطور و سط محوطه با چند نفر دیگر و با دفتر و دستک و بحث‌های پر شور ادبی! معین هم که کم مانده بود با نگاه خیره‌ار من را سوراخ کند... انگار اگر آنجا می نشست و به من خیره می شد، می توانست دیواری اطراف من بسازد که اجازه‌ی ورود به کسری را ندهد! با بی‌تابی در جایم وول خوردم و آرنجم محکم خورد به پهلو بهروزیان که درست کنار من نشسته بود.

ر آخ!



دسرتم را جلوی دهانم گرفتم و بلافاصله حرارت سرورتم بالا رفت، خاک بر سرم...  
 ر ایوای، ببخشید.  
 لبخند مهربانی زد و راست نشست.  
 ر اشکالی نداره.  
 من هم کمی فاصله ام را بیشتر کردم نه به خاطر نگاه پر از حرص معین فقط به خاطر اینکه  
 دیگر پهلوئی جوان نجیب مردم را سوراخ نکنم! چقدر هم که باوقار بود... آخی...  
 ر خانم ایزدستا!  
 حیاتی هم که نمی توانسرت یک ثانیه رویا دیدن من را تحمل کند، باید حتماً من را از خواب و  
 خیال می ک شید بیرون و هل می داد و سط صفحه بندی بی قواره ی ماهنامه...  
 متنی را که قبلاً نوشسته بودم برای ویرایش داد دسرتم، جا به جا و تقریباً در همه سطرها با  
 خودکار قرمز مربع و لوزی و دایره ک شیده و فلش زده بودند که فلان طور باشد بهتر است...  
 اعتراض کردم: خب می گفتین متنو از اول بنویسم دیگه! اصلاً خودتون دوباره می نوشتین...  
 متنو که به کل بردین زیر سوال... اینطوری که همیشه.  
 حیاتی سرفه ای کرد و بهروزیان به جای او جواب داد: کار منه خانم ایزدستا!  
 انگار آب بر آتش عصرربانیتم ریخته بودند؛ اصررلا این جوان محجوب با آن صدای دلنشینش  
 کاری نمی کرد که آدم دلخور شود...



ولی وقتی در ای ستگاه همی شگی پیاده ن شدم، گلرخ نتوان ست جلوی خود را بگیرد: مگه خونه نمیری؟

دست هایم را روی سینه حلقه کردم و تکیه دادم به دیواره ی اتوب\*و\*س.  
ر چرا اتفاقا دارم میرم خونه.

سر کوچی قدیمان پیاده شدم و سانتافه ی بنفش را هم دیدم که آنجا ایستاد.

چند لحظه به او نگاه کردم که عینک آفتابیش را زده بود و دسررتش را هم تکیه زده بود به چانه ار و مثلا حواسش جای دیگری بود...

بیخود و بی جهت راه افتادم سمت خانه...

چ قدر دلم ت نگ شرورده بود، برای آن کوچی طولانی، خسرر ته کن نده و خاکستری...

روی آجرهایی که زمانی اسرمم را با نوک تیز کلید کنده بودم دسرت کشیدم و رفتم تا رسیدم به خانه ی خودمان...

چند دقیقه عین این دیوانه های آواره که برمی گردند تنها جایی که در خاطرشان ثبت شده،

جلوی خانه ایسرتادم و گیج و منگ زل زدم به دیوار خانه و کاشری «وان یکادی» که سر در خانه بود...

دلم می خواست برگردم دو سال عقبتر، وقتی همه چیز و همه کس سرجایش بود که با طلوع مسابقه می گذاشتیم و از سر کوچی چشم هایمان را می بستیم ببینیم چه کسی می تواند چشم بسته خانه را پیدا کند...

قبل از اینکه ک سی پاپیچم شود و غیر از خودم به عقل ندا شته ام شک کند، برگ شتم و معین را دیدم که بلافاصله چرخید و پ شت به من تند تند راه افتاد... ولی من آرام آرام دور شردم... ته دلم حس می کردم دیگر هیچوقت به آن خانه برنخواهم گشت...

معین تا سرر کوچه ی خانه ی خودشان پا به پای من آمد، نه جلو زد، نه عقب ماند و نه تعارف کرد سوار شوم... فقط عین سایه دنبال من آمد تا سر کوچه!

آنجا که رسیدم، دیگر نبود... خانه نیامد...

دیشبش هم خانه نیامده بود... خدا را شکر که من تنها دیوانه ی این دنیا نبودم، معین نمی گذاشت من بین مردم عاقل احساس تنهایی کنم...

صدای هیجانزده ی عسل که کنار پنجره نشسته بود، مرا به خود آورد.

ر وای باران! باران!

ر چیه؟ چی شده؟

لب هایش به نیشخندی باز شد و ژست شاعرانه به خودر گرفت.

ر شیشه ی پنجره را باران شست...

از دل من اما

چه کسی نقش تو را خواهد شست!؟

برای چند لحظه به او خیره شدم که چ شم هایش را خمار کرده و دستش را به سرمت من

دراز کرده بود. بعد سررم را پایین انداختم و مدادم را دسرت گرفتم:

خدا همه ی مریضا رو شفا بده.

با لحنی روحانی ادامه ی حرف مرا گرفت: الهی آمین!

لبخندم را خوردم و دوباره زل زدم به صرفحه ی سرفید جلوی رویم که قرار بود داستان کوتاهی روی آن نوشته شود ولی دریغ از یک کلمه... مغزم هیچ تلاشی برای کمک به من نمی کرد و من آنقدر با بی حواسی سر مداد را روی صفحه فشار دادم که کاغذ را پاره کرد و از آن سرر بیرون زد... با حرص مداد را بیرون کشیدم و سرر را نگاه کردم که شکسته بود...

ر ایوای!

اهمیتی به عسرل ندام، حنایش پیش من رنگی نداشدرت دیگر... سرر مداد را گذاشتم در مدادترار رومیزی و مشغول تراشیدن شدم. عسل را دیدم که پنجره را باز کرد.

ر دیوونه بارون میاد تو.

ولی او اهمیتی نداد و سررر را از پنجره بیرون برد: کجا بودی؟ چرا چتر با خودت نبردی؟ از سررر کنجکاوی جلو رفتم و معین را دیدم که عین مور آب کشریده در با ایسررتاده بود.

آب از سررر و رویش می چکید و موهایش چسبریده بود کف سرر...

عسل را سک دادم: نگهش ندار، بذابره خونه اشون، سر ما می خوره...

رررر دیگه آب از سررر گذشرته... (رو به معین داد زد) بیا اینجا، چای تازه دم داریم. من و بارانم تنهایییم.

تکیه دادم به دیوار که مرا نبیند و گورهایم را تیز کردم، گفت که مزاحم نمی شود و می رود خانه.

عسل هم سری تکان داد و پنجره را بست.

ر به خاطر تو نیومد!

رویم را برگرداندم: کی گفته؟

ررررر فک کردی من خرم؟ چار روزه میاد اینجا بار حرف نمی زنی، اصررن یه جوری رفتار

می کنی انگار آدم نیس!

ر خب لابد نیس!

بلافاصلرله زبانم را گاز گرفتم؛ چه حرفی زده بودم جلوی عسرررل... بلافاصلرره لبخند زد و به

سمت ع سل برگ شتم: هلو جونم، این حرفو ن شنیده بگیر. نری بذاری کف دست مامان ها!

ر برو یه نسکافه ی مشتی درست کن تا یادم بره چی گفتی!

ر کارد بخوره به اون شکمت بچه!

ر به مامان میگما!

ررررر خیلی خب! یه بار تو عمرت زبون به دهنت بگیر! من نباید اون حرفو میزدم، محض

شوخی بود.

دنبالم آمد و لبه ی اپن نشست: حالا چرا بار قهری؟ ر قهر مال بچه هاس!

ر نه که خیلی بزرگ شدی خانم باجی!

مگر عسررل داشرت درو می گفت؟ یا اصرلا مگر معین درو گفته بود؟ مگر اینجا خانه ی او

نبود؟ مگر ما از سرررر مهربانی آنها اینجا نبودیم؟! چرا انقدر رنجیده بودم؟!

شاید چون دو ستی ار را جدی گرفته بودم و او با آن حرفش دوباره یادم آورده بودم که او

صاحبخانه است و من مدیونش هستم... مگر راست نمی گفت؟ چرا راست می گفت ولی من

از دوسرتم انتظار نداشتم اینطور دینم را به رخم بک شد... از آن معین که «دو ستم» بود  
توقع چنین رفتاری را نداشتم... من از دوسرتم رنجیده بودم نه از صراحتخانه... به خودم حخ  
می دادم که منتظر عذر خواهیش باشم... هر چند که انگار هیچ اظهار تاسفی در کار نبود...  
ع سل هم دیگر چیزی نپر سید و دوباره کنار پنجره روی صندلی چمباتمه زد و زل زد به  
منظره ی با.

لیوان نسرکافه ار را دادم دسرتش و لیوان خودم را بین دو دسرتم گرفتم و کف دستم گرم  
شد. من هم خیره شدم به منظره بیرون و زیر لب زمزمه کردم؛ آسمان سربی رنگ

من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ

می پرد مر نگاهم تا دور وای باران، باران...

جواب پیام را دادم و از سررر بیکاری و بی حوصرتلگی مشرترغول مرتب کردن اطلاعات  
موبایلم شدم. همه ی پیام های خوانده شده و فرستاده را پاک کردم، تمام تماسهایم را، و هنوز  
دکتر حخ گو نیامده بود...

نگاهم به گلرخت افتاد که هی گردن می ک شید و بچه ها را از سالن نگاه می کرد و بدون اینکه  
بخواهم از آنها حرف می زد؛ کی اومد، کی رفت، کی با کی بود...

دوباره سرم را فرو کردم در موبایلم و رفتم سرا پاک کردن آخرین ک سانی که برای شان  
پیام داده بودم؛ شماره ی ناآشنایی توجهم را جلب کرد، یادم نمی آمد به شماره ی ناآشنایی  
پیام داده باشم. چند بار شماره را در ذهنم تکرار کردم ولی هیچ جرقه ای از آشنایی نزد...

ر گلرخ این شماره رو می شناسی؟! ۰۹۳۷ ...

موبایلش را سر داد سمت من.

ر بگیر خودت ببین، من که حفظ نیستم.

شماره را با گوشی گلرخ گرفتم ولی او هم این شماره را به اسم کسی نداشت؛ تمام پیام هایم را

هم پاک کرده بودم، ولی مطمئنم همه ی پیام ها به اسررم بود، هیچکدام به شماره ی سیو

نشده نبود. چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم تمرکز کنم بلکه یادم بیاید...

ر باران! باران! اونجارو...

چ شم هایم را باز کردم، برای چند ثانیه ت صویر جلوی چ شمم پر می زد و بعد ثابت شد.

ر چیه؟

گلرخ بازویم را چنگ زد، سرر را بیخ گو شم آورد و با هیجان گفت: اونجارو ببین، عقب،

ردیف چپ...

بی ملاحظه چرخیدم عقب و سررمت چپم را نگاه کردم؛ بهروزیان کنار پنجره نشسته بود و

خوشبختانه نگاهش سمت من نبود...

ر خُب؟

چشم های گلرخ برق می زد و نیش هایش تا حد امکان باز بود.

ر عجب چیزیه، اولین باره می بینمش.

تلنگری به پیشانیش زدم.

ر چشمتو درویش کن، این همونه که می خوام زنش بشم.



گو شی گلرخ را گذاشتم کف دستش و با پیروزی برایش چ شمع زدم. گلرخ من و بعد بهروزیان را نگاه کرد. دوباره برگشردت سررمت من: ا؟ پس این گوهر یکدانه اس؟ بی اراده لبخند زدم و موبایلم را سر دادم توی جیبم: اوهوم. ر اومده اینجا چه کار؟

از سرر شررانه ام دزدکی بهروزیان را نگاه کردم که مثل همیشره تمیز و مرتب و صرراف و صرروف بود. پاهایش را هم روی هم انداخته و بی حرف بچه ها را تماشا می کرد. سرم را برگرداندم و خودم را مشغول محتویات کیفم کردم.

ررر انگار لیسانسش ادبیات نیس، به نظرم حیاتی گفت حقوق خونده، اون روزداشت می گفت که دوس داره سر بعضی کلاسا بیاد.

ر بیکار بوده پس فوقشو اومده ادبیات؟ قحطی رشته بود؟!

با دلخوری به او نگاه کردم که بلافاصله لبخند دلن شینی زد و ادامه زد: هرچند واسه ما که بد نشده، جوون به این خوبی... حواست باشه قسمت سپیده نشه!

جزوه ام را بیرون کشیدم و بی هدف ورق زدم.

ر سپیده که قبلا قسمت حیاتی شده. خودت مچشونو گرفتی...

رر راس میگیا، انقدر زیادن که آدم یادر میره. میگم باران، خور به حالت، تو هم که این چن وقته رو دور شانسی، اون از معین، اینم از این...

شانس؟! گلرخ به معین می گفت شانس!!؟

ر راستی از معین چه خبر؟

این را با احتیاط پرسید؛ از ترس اینکه من با شنیدن اسمش رم بکنم...

ر اووف، معین...

آه عمیقی کشیدم، سرم را میان بازوهایم پنهان کردم و پی شانیم را چ سبندم به میز...

معین اخیراً فقط باعث درد سر بود؛ هر روز که به خانه بر می گشتم منتظر خبر تازه ای از او بودم. دو سره روز پیش وقتش را صرف گرفتن مارمولک های با کرده و همه را به خورد مر

طلوع داده بود!!! بگذریم که خزر به محض شنیدن هر چه که آن روز خورده بود بالا آورد، مامان هم گفت تا یک ماه لب به تخم مرغها نزنیم. طلوع هم هر روز تخم ها را کنار دیوار می

گذاشترت برای گربه، بی خبر از اینکه معین می آید و دانه دانه تخم ها را برای تمرین

نشرانه گیریش به دیوار اتاق من پرت می کند. خودم هم خبر نداشترتم، تا اینکه لکه ی

زردرنگ را دو سه وجب زیر پنجره ام پیدا کردم که بعداً مچ معین را در حال پرتاب تخم

مرغها گرفتم. هرچند به رویش نیاوردم که دیده ام. به نظرم علاوه بر جیره ی تخم مر های

طلوع، از آشپزخانه ی خودشان هم انبار اسلحه ار را تامین می کرد چون این تمرین های هر

روزه از حد تولید مر های طلوع بیشتر بود.

دو سه روز قبلش هم برای دیدن بازی پرسپولیس خودر را دعوت کرد خانه ی ما. با اینکه من

محلش نگذاشتم ولی نتوانستم بازی را بی خیال شوم و به اتاق خودم بروم. به علاوه که بازی

هم به آخر نزدیک می شررد و هیچ گلی در کار نبود. خیلی جلوی خودم را می گرفتم که ابراز

احسراسررات نکنم چون فقط باعث تشویخ معین به صمیمیت می شد. می خواستم تا حد امکان نادیده ار بگیرم و او را با دیوار یکی کنم. ولی معین آدمی نبود که بشرود نادیده ار گرفت...

ع سل بیچاره که از ناحیه اندرونی دچار م شکلات شده بود، از معین خجالت می ک شید و نمی توان ست به دست شویی برود که درر درست رو به جایی بود که معین نشسته بود. بالاخره نتوانست تحمل کند و پرید سمت دستشویی. به محض اینکه در پشت سر عسل بسته شد، پرسپولیس گل زد که معین به تنهایی سر و صدا و هلهله کرد. عسل هم از هیاهو و حواس پرتی معین استفاده کرد، بیرون آمد و جیم شد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره کارر به جاهای باریک ک شید. باز مثل دفعه ی قبل تا ع سل به منزل مق صودر سیدر پرسپولیس گل زد؛ که هم معین را خوشر حال کرد هم عسررل را... ولی این بار، معین بلافا صله پرید و در سرویس را از این سمت قفل کرد و خودر هم پ شت درایستاد. هر چقدر عسل بدبخت به در ضربه زد و تقلا کرد، در باز نشد و معین با خونسردی می گفت که فقط ده دقیقه تا پایان بازی مانده و عسل تحمل کند .

من بر سر دو راهی مانده بودم بین احساسات ضد و نقیضم که معین را با دیوار یکی بگیرم یا خواهرم را ن جات بدهم... هنوز تصررمیم نگر ف ته بودم که پرسپولیس دوباره گل زد و معین در میان سر و صدا و شادیش با صدای بلند به عسل گفت که جبران می کند!!! همین که داور

سوت پایان بازی را زد، معین که از فرط خنده کبود شده بود، در سرویس را باز کرد و تا کمر جلوی عسل خم شد... عسل هم که سرخ سرخ شده بود با عصبانیت بیرون آمد و بی حرف به سمت اتاقش دوید. معین هم با بی خیالی با صدایی که به گور او برسد گفت که کادوی خوبی پیش او دارد، بعد هم سرروت زنان از خانه خارج شررد و این وسط من مانده بودم که کدامان دیگری را با دیوار یکی گرفته بود؟!

در این بین هر روز شیرین کاری تازه ای می کرد و عجیب این بود که هیچکدام از اعضای خانواده آنقدرها از دستش دلخور نمی شدند، به جز من و خزر که البته به خاطر مسال قبلیش بود... حتی خزر هم گاهی از کارهای معین خنده ار می گرفت و عصررانی نمی شررد، همه به جز من که فکر می کردم این کارهایش برای به حرف درآوردن من است...

موقع بیرون آمدن از کلاس بهروزیان خود را به من سرراند تا نظرم را درباره ی مسئله ای بپرسد. از تواضع و باملاحظه بودنش خوشم می آمد، با اینکه با سررن گدلی ت مام ایرادات متن من را رو کرده بود، در باره م طالب خودر هم همیشه ره نظر من را می پرسرید و حتی دو سرره بار هم درسررت طبخ حرف من کارر را تغییر داده بود. همینطور که قدم زنان از راهرو می گذشررتیم معین را دیدم که کمی آن طرفتر کنار دیوار ایسررتاده بود و با یکی از همکلاسرری هایش حرف می زد. نگاه م\*س\*تقیمش را روی خودم حس کردم و بلافاصله نگاهم را دزدیدم. از ترس اینکه تا با بهروزیان هسررتم معین معرکه ی جدیدی راه بیندازد،

تند تند راه راه می رفتم و نصررف حرف های بهروزیان را متوجه نمی شدم. در ست لحظه ای که حس می کردم به سلامت از راهرو گذشته ایم و خطری تهدیمان نمی کند، قبل از اینکه پایم را روی پله بگذارم، پایی جلوی پایم آمد، کنترلم را از دست دادم و سکندری خوردم...  
ر معیرررن!

با عصربانیت جیغ زدم و بازوی بهروزیان را که به سرتم دراز کرده بود، محکم چسربیدم و توانسررتم خودم را روی پله نگهدارم و پایم از لرزر باز ایسررتاد، در ست لحظه ای که نف سم سرجایش آمد و سرم را بالا آوردم، متوجه سوتی عظیمم شدم...

معین هنوز هم همان جای قبلی، دور از ما و کنار دیوار ای ستاده بود و با چ شم های گ شاد من را نگاه می کرد... دستم را جلوی دهانم گرفتم و با وح شت به افشرار خیره شردم که داشررت بابت عجله و برخوردار به من عذرخواهی می کرد... با دستپاچگی جواب او را دادم، سرسری از بهروزیان خداحافظی کردم و با بیشترین سرعتی که در توانم بود از آنجا دور شدم...

خدایا، باورم نمی شد، نمی توانستم باور کنم... این چه حرفی بود که از دهان بی صاحب من بیرون پرید؟ چرا من باید آنجا، جلوی همه، اسم معین را فریاد می زدم؟! چرا باید انقدر راحت دستم را پیش بقیه رو می کردم!؟

جانم به لبم رسید تا به در اصلی دانشگاه رسیدم، حیف که نمی توانستم بدوم، بزرگ شرده بودم، اجازه نداشدرتم هر جور دلم می خواهد فرار کنم... حس می کردم همه ی بچه های دانشرگاه که هیچ، تک تک آجرهای دیوار چشمم شرده اند، و مرا زیر نظر گرفته اند.

شرانس آوردم که اتوب\*و\*س خیلی زود رسرید؛ پریدم بالا و به هر نحوی که بود خودم را به پنجره رسراندم. احسراس می کردم تب کرده ام، تمام سررم از حرارت می سوخت. مقنعه ام را تا جایی که می شد عقب کشیدم و با هر دو دست خودم را باد زدم، بی فایده بود ولی در آن شرایط فقط می خواستم کاری انجام دهم که ذهنم را از حرفی که زده بودم منحرف کنم...

کار خدا عقلی جداگانه برای زبان در نظر گرفته بود، کار برنامه ای برای زبان طراحی کرده بود که قبل از اینکه باز شرود، چند بار از آدم می پرسرید آیا مطمئنید می خواهید این حرف را بزنید؟! آن وقت، تو زمان بی شتری داشتی تا فکر کنی و بفهمی که آن حرف را به زبان نیاوری...

هرچند به نظر می رسرید زبان من برای خودر حکومت خودمختاری دارد و زیر بار فرمان و دستور هیچک سی نمی رود... بی عقل! سرم را به شدت تکان دادم و لبم را گاز گرفتم. باد زد زیر موهایم و موهای کوتاه ل\*خ\*تم را به اطراف پراکنده کرد. پ سر جوانی که آن سمت ای ستاده بود، نگاهش را به من دوخت و لبخند زد. من هم پشتم را به او کردم و مقنعه ام را جلو کشیدم...

از سرر کوچه تا دم خانه دویدم، انگار که وقتی در جهت خلاف جریان باد میدویدم، درگیری های ذهن من را برمی داشت و از من دور می کرد.

مثل همیشره و هر روز هیچکس خانه نبود، کیفم را محکم به دیوار کوبیدم و مقنعه ام را با شردت از سررم کشیدم بیرون که باعث شرد درزر بشرکافد ...

پرتش کردم روی کیفم و از یخچال بطری آب را برداشترتم. همزمان تلفن زنگ زد و من بعد از اینکه در بطری را باز کردم، گوشی را برداشتم: بله؟ ر منزل ایزدستا؟  
بطری را بالا بردم و تلار کردم بدون اینکه با لبانم تماس داشررته باشردد، آب بخورم: بله، بفرمایید...

ر خانم من از دیبرستان... تماس می گیرم، شما که مادر عسل نیستین؟ حواسرم پرت شررد و جوی باریکی از آب یخ از کنار لبم جریان گرفت و رفت توی یقه ام...  
ر نه.

همین که آب یخ به معده ی خالیم رسید، دردی در دلم پیچید که دولا شدم...  
ر خانم ایزدستا نیستن؟

ر نه خانم، چی شده آخه؟ من خواهرشم...

بطری را همان جا گذاشتم و مقنعه ام را با عجله سرم کردم، کیفم را برداشتم و از خانه بیرون دویدم، معین داشت از در با می آمد تو...  
ر درو نبند.

با تعجب سرر را به سمت من بلند کرد: چی شده؟

ر چیزی نشده، عجله دارم.

ایستاده بود جلوی در و تکان نمی خورد.

ر انقدری که با دمپایی بری بیرون؟

با حیرت به پاهایم نگاه کردم که در دمپایی های آبی بود: وای...

دویدم و با عجله مشغول پوشیدن کفشم شدم.

معین تا دم در دنبال من آمد و بالای سرم ایستاد. درست ب\* \*ل دست من.

ر چی شده آخه؟

بند کفش هایم را نبستم و از اطراف پایم هول دادم داخل کفش.

ر از مدرسه ی عسل زنگ زدن، گفتن برم اونجا...

بلند شدم و ایستادم.

ر بیا من می برمت.

به سمت در رفتم: نمی خواد.

ر یه بارم بگو باشه، ممنون. محض تنوع...

زودتر از من به سمت در رفت و صدای دزدگیر ما شینش را شنیدم که بیرون پارک کرده بود.

شررانه هایم را بالا انداختم، انگار راننده ی آژانس، چه فرقی داشت...

ر نگفتن چی شده؟

سرررم را به سررمت او برنگرداندم، با سررماجت چشررم هایم را روی ردیف درختهایی که با

سرعت از کنار ما می گذشتند، نگه داشتم. هنوز از یادآوری آن صحنه گور هایم از حرارت

می سوخت.

ر نه.

ر پس چرا دستات می لرزه؟



با تعجب زل زدم به دست هایم که درهم فرو کرده بودم، و انگشت هایم بدون اراده ی من می لرزیدند.

دست هایم را از هم جدا کردم و با بی حواسی گفتم: نمی دونم...

رنترس، تو مدرسه بلای خاصی سر کسی نمیاد.

قبل از اینکه مغزم به گردنم فرمان دهد، سرم چرخید و نگاهم به معین افتاد که لبخند دلگرم کننده ای بر لب داشت. نگاهش به چشم های من قفل شد و من بلافاصله بدون اینکه منتظر فرمان مغزم شوم، نگاهم را دزدیدم...

ماشین را نگه داشت: پیر پایین...

قبل از اینکه دستم به سمت دستگیره برود، به سرعت باد از مغزم گذشت که من اصراً

مدرسه ی عسرل را بلد نبودم!!! اگر معین نبود چکار می خواستم بکنم!؟

مرسی.

روایمیسم تا برگردی!

از ماشین پایین پریدم که زانوهایم درد گرفت.

رپس دم مدرسه واینسا! برو اونورتر...

جوابم را نداد و من به سمت در مدرسه دویدم.

دست عسل را محکم گرفتم و کنار خودم نگه داشتم.

تلار کرد دستش را از دست من بیرون بکشد: ولم کن!

انگشت هایم را که از شدت حرص قوی تر شده بودند، دور مچش حلقه کردم و او را عقب کشیدم. با چشم ماشین معین را جست و جو کردم و کمی پایینتر دیدمش که زیر سرایه ی درختی نگه داشته بود. راه افتادم و عسرل را هم دنبال خودم کشیدم.

ر ولم... کن... باران! مگه دزد گرفتی؟ ر خفه شو!

ر باران با من درست حرف بزنا! تو چکاره ای اصلاً؟!

ر بذار برسیم خونه نشونت میدم چکاره ام!

با دسررت چپش بازوی مرا محکم گرفته بود و تلار می کرد دسررت مرا از دور مچش باز ک

ند. موهای قهوه ای طلایش از اطراف مقنعه بیرون زده و گونه هایش گل انداخته بود، از

خجالت بود یا از عصبانیت؟!

ر تو هیچ کاره ی من نیستی، به تو ربطی نداره!

در ماشین را باز کردم و او را پرت کردم عقب. داد زدم: پس به کی ربط داره؟ به کی مربوطه

که تو همچین آشغالی شدی؟

جیغ زد: به هیچکس! به هیچکس ربطی نداره... من با هر کی دلم می خواد دوس میشم، چه

پسر چه دختر...

دستم را بلند کردم بزنم توی گوشش که کسی دستم را در هوا گرفت.

برگشتم و معین را دیدم که سایه ار افتاده بود روی سرم...

دستم را پایین آورد و زل زد به صورت عسل که خیس اشک بود...

در را روی عسل بست، به سمت من خم شد و نجوا کنان و با سرزنش گفت:

خواست هس داری با کی حرف می زنی؟ خواهر ته ها.

ر مرده شور شو بیرن.

دستم را رها کرد و به سمت دیگر ماشین رفت تا سوار شود. ولی قبل از سوار شدن هشدار

داد: نمی دارم هر چی دلت می خواد بهش بگی.

ر به تو چه مربوط؟

ر خود دانی... پیاده برمی گردی خونه.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از معین سوار شدم.

عسل تکیه زده بود عقب و با هر دو دست صورتش را پوشانده بود. آهی کشیدم و پیشانی

داغم را به شیشه ی سرد چسباندم، چه دقایخ عذاب آوری بود... از خجالت آب شدم. چه

خوب شد که مادرم خانه نبود. دلم نمی خواست این حرف ها را بشنود... حرفایی که مثل

رگبار بر سر من و عسل که ساکت و سر به زیر ایسررتاده بودیم فرود می آمد... به شرردت

از دسرت او رنجیده بودم که کاری کرده بود که نمی توانستم از ر برابر کسی دفاع کنم...

دلخور بودم که گ\*ن\*ا\*ه\*کار بود و من مجبور شررده بودم همه ی آن حرف ها را درباره ی

خواهرم بشنوم... و چیزی برای گفتن نداشته باشم...

معین ماشین را روشن کرد و با صدای بلند گفت: عسل یادته گفتم یه طلب از من داری؟ می

خوای امروز نهار بریم بیرون؟ چی دوس داری بخوری؟ ر نه که هنر کرده، بایدم جایزه

بگیره.

عسل به خشکی گفت: به تو ربطی نداره.

رررر حالا وقتی همه چیزو به مامان گفتم و ح سابتو گذاشت کف دستت، می فهمی چی به کی مربوطه! گند بالا آوردی، دو قورت و نیمتم باقیه؟ خوبه والا، خجالتم خوب چیزیه، به سنگ پا گفتم زکی، زبونت که سه متر و نیم درازه و از عالم و آدم طلبکاری... آب شرردم جلوی اون مدیریت، اونجا زبون نداشترتی حرف بزنی، حالا واسه من دم در آوردی؟

ر به اندازه ی کافی روضه شنیدم، حوصله ی سخنرانی تو رو ندارم دیگه.

صدای باز کردن در را شنیدم و به سرعت برگشتم به سمت او.

ررر خیلی پررو و سرخود شدیا عسل! اقل کم یه ذره خجالت بکش که دل آدم خور باشرره از کاری که کردی پشوریمونی. که آدم بفهمه فهمیدی چه غلطی کردی...

ع سل خیز برداشت سمت من و جیغ جیغ کنان گفت: چکار کردم؟ چه غلط جدیدی کردم؟ مگه تو با معین دوست نیستی؟ واسه تو خوبه، واسه من غلطه؟ انگار تمام خ شمی که در مدرسه فرو داده بودیم حالا فوران می کرد و خودر را نشان می داد. با عصبانیت گفتم: همه چیو با هم قاطی نکن، معین یه دوست خانوادگیه، مامان از دوستی ما خبر داره، تازه دوست من تنها نیست که، دوست همه ی ماست...

ررر همین که مامان خبر داره بسه؟ ینی دیگه پسر نیست؟ تازه کی گفته ما همه مثل تو با معین دوستیم، تو تنهایی با معین میری و میای، کی خبر داره...

ر عسل!

ر من اینجا نشستما.

من و معین هر دو برگشته بودیم سمت عسل و با حیرت و عصبانیت او را نگاه می کردیم که قابل کنترل و ساکت شدنی نبود. موهایش را از جلوی صورت کنار زد و با لجبازی گفت: جدی میگم، همین که مامان بدون یه مشرر کلیپیش نیما؟ چه فرقی می کنه پسر با پسر؟

ررر ما معینو می شناسیم، مثل پسریه که توی خیابون بار دوست شده باشیم؟ بهش اعتماد داریم...

ررر هنوز دو روز نگذشته که برگشتی گفتی آدم نیس، حالا یهو بش اعتماد پیدا کردی؟

معین برگشت سمت من: تو اینو گفتی؟ ر من عصبانی بودم! حواسم نبود چی میگم!

عسل پوزخند زد: الانم عصبانی هستی، پس حرف نزن!

نگاهم را از چشم های پر از سرزنش معین دزدیدم: این که من با معین دوستم، هیچ دلیل نمیشره که تو بری با هر ولگردی که تو خیابون پیدا می کنی دوست بشی! من از تو بزرگترم و مردمو بهتر می شناسم، معینو از خیلی وقت پیش می شناسم و می دونم چطور آدمیه، این نیس که الکی سرر اینکه خونوادگی می شناسیمش...

ر آره یادمه بهم گفتی روانیه و نزدیکش نشم!

ر دستت درد نکنه...

ر عسل تصمیم نداری خفه بشی؟

عسل منفجر شد و همزمان که اشک از چشم هایش جاری بود با صدای بلند گفت: به اندازه ی کافی اونجا ساکت موندم. نمی دارم تو هم هر چی دلت می خواد... بهم بگی... اونم... تویی... که... فکر می کنی عق لت... از ه مهیشتتر... می رسه...

صدایش در میان هخ هخ گریه ار خفه شد و شانه هایش لرزید. دوباره کف دو دست را به صورتش چسباند و زار زار گریست.

ررر لطف کردی اونجا ساکت موندی... حرفیم داشتی بزنی؟ نامه ی پ سره تو دسرت مدیریت بودی، چی داشتی بگی؟ چی می خواستی بگی اصلا؟ فکر کردی اونجا هم کولی بازی دربیاری بقیه یادشون میره چکار کردی؟ بینیش را بالا کشید: من هیچ کار بدی نکردم... حالا یه نامه هم دستش باشه، دلیل میشه میگه؟ من که به اون نامه ندادم...

راس ام اس هم ندادی بش؟

سرر را بلند کرد و با چ شم های ع سلی که از فرط تعجب گ شاد شده بود به من خیره شد.

ر فقط یکی!

ر چه فرقی داره؟ یکی یا ده تا...

عسل با استیصال فریاد زد: دم خونه وایساده بود! فقط پیام دادم که بره...

صورتش را از من و معین برگرداند و در خودر مچاله شد.

ر عسل همه چیزو تعریف کن بینم. راستشو بگیا...

ررر به جان طلوع، همش دو هفته اس می شناسمش، اولش فکر می کردم خب اشکالی نداره،

همه ی همکلاسیام دوس پسر دارن، همه اشون... اینم دوستِ دو ست فرگل بود. صد بار به

فرگل گفته بود که با من حرف بزنه، ول کن نبود، منم دیدم چیزی ازم کم نمیشرره که یه

دفعه باهار حرف بزمن، فقط یه بار باهاشون رفتم پارک، بعدر پشیمون شدم...

ررر بایدم پشیمون می شدی، یارو تازه سوم دبیرستانه، آخه چه فکری کردی با یکی دوست  
شدی که فقط دو سال ازت بزرگتره؟

معین با تحقیر گفت: بره با یکی دوسررت بشرره که ده سررال ازر بزرگتره؟ الان داری راه  
درستو بش نشون میدی؟

با آرنجم به دست معین زدم تا ساکت شود و او غرغرکنان زیرلب گفت: وسط دعوا نرخ می  
ذاره، حالا مگه دو سال چه عیبی داره...

گوشم را تیز کردم تا صدای نامفهوم غسل را بشنوم: همین دیگه، به فرگل گفتم بش بگه دس  
از سرم برداره، ولی ول نمی کرد، اون روز اومد دنبالم تا دم خونه، بعدم نمی رفت، بش پیام  
دادم گفتم فردار بار حرف می زنی، فردار معین منو دید، سوالم کرد، اینم فک کرد دارم دورر  
می زنی، اونم اون نامه رو نوشته بود...

ر چرا به مدیرتون نگفتی اینا رو؟

شررانه هایش را بالا انداخت: چی می گفتم؟ باز می گفت اولش خودت خواستی... بعدم  
(دوباره صورتش را که سخت و خشن شده بود بالا آورد و با چشم هایی که پر از خشم بود من  
را نگاه کرد) دختر خودشو نمی بینه که راه به راه دوست عوض می کنه، ولی برای من جوری  
می گفت انگار گ\*ن\*ا\*ه کبیره کردم! میگم که همه تو کلاسر مون بی اف دارن، ولی از  
شرانس من، این دختره ی بیخود، ثمین از کارن خوشرش میاد وقتی دید برای من نامه نوشسته  
و اینا، از ح سودیش رفت لوم داد، حالا ن شونش میدم... چون محل سگم بش نذاشته ،دق

دلشرو رو من خالی کرده... اون خانم سررولتی هم وقتی فهمید که دختر خودر چه بلائییه، دستش میاد که دفه ی دیگه با من اینجوری حرف نزنه...

با تعجب به عسل و چشم های آتشینش نگاه کردم، فقط ۱۴ سال داشت، من که ۱۴ سررالم بود عاشرخ راب در نوجوان کماندار بودم!!! سرررم را می انداختم پایین می رفتم مدرسرره و می آمدم خانه؛ سرررم را حتی یک درجه به چپ و راست کج نمی کردم، تنها پ سری که در دنیا اسمش را می آوردم نوید بود که پسررر عمه ام بود... و هیچ از دور و برم خبر نداشترتم، از دن یای دخترانه ی اطرافم...

با بی حواسی قبل از اینکه فکرم را جمع و جور کنم، گفتم: اسم یارو چی بود؟ لبخند کمرنگی بر لب عسل نشست: کارن، اسم پسر کاوه ی آهنگره...

گردنم را که درد گرفته بود، چرخاندم جلو و سر جای خودم نشستم.

ر خیر نبینه کاوه ی آهنگر با این پسر بزرگ کردنش...

چشمم از آینه به عسل افتاد که داشت می خندید، هر چند هنوز اشکش روی گونه جاری بود...

ر نیشتهو ببند. جد و آبادشو هم همون روزی که رفتین پارک درآوردی؟ ر نخیر، قبلش از فرگل پرسیده بودم.

ر میگم حالا که داری پسره رو دک می کنی دوستتم عوض کن.



عسل پشت دست را به گونه های برافروخته و خیسش کشید و چشم هایش را روی هم گذاشت.

ر همه اشون مثل همن. فر گل از بقیه اشون بهتره.

آهی کشیدم و برای چندمین بار به این فکر کردم که چرا ما باید وسط این آدمهاکه هیچ چیزشان به ما شبیه نبود، بر می خوردیم!!؟

ر برم؟

تازه فهمیدم هنوز در کوچه ی مدرسره ی عسررلیم و معین بیچاره را هم علاف کرده ایم. با شرمندگی سرم را پایین انداختم: بفرمایید.

تا دم خانه هیچ کدامان حرف نزدیم. من آنقدر جیغ و داد کرده بودم که گلویم می خارید و مطمئن بودم عسررل هم و ضررعتی بهتر از من ندارد معین هم که اصولا موقع رانندگی کم حرف می شد، چقدر هم خوب... اصلا نمی توانستم فکرر را بکنم اگر درباره ی حرفهای عسررل از نقل قول های من پرسررید، چه جوابی باید بدهم...

ماشررین را دم خانه نگه داشرت: عسررل بریم نهار؟ دیشررب از مامانت اجازه گرفتم...

ر باشه، پس وایسا لباسمو عوض کنم.

ر من همین جا منتظرم.

ع سل با عجله از ما شین پایین پرید و من هم ترجیح دادم به آرامی گورم را گم کنم. دسرتم به سرت دستگیره رفت و با لحن ملایمی گفتم: ببخشیرید دیگه خیلی زحمتت دادیم، من...

دستگیره را فشار دادم که باز نشد و دوباره امتحان کردم...

ر درو باز کن.

ر یه دقه بشین، کاریت ندارم. قرصامو سر وقت خوردم.

ر من منظوری نداشتم، عصبانی بودم...

رررر منم منظوری نداشتم، منم عصبانی بودم! چرا تو حخ داری وقتی عصبانی هستی هر

چیزی بگی و بقیه باید ببخشنت ولی به من که می رسه گ\*ن\*ا\*هم نابخشودنی میشه؟

سرم را پایین انداختم ولی هنوز سنگینی نگاه شماتت بار او را حس می کردم.

ررررر فرق من و تو در اینه که من جلوی خودت گفتم، به خودت گفتم، ولی تو پشرت سرر

من. چه اهمیتی داره؟! صررف اینکه من نشرنیدم، از بدی حرف تو چیزی کم نمیشه... بگذریم

که حرف منو هم کاملا اشتباه برداشت کردی...

ررر اشتباه؟! چه برداشتی باید از اون جمله می کردم؟ من از تو که به قول خوت دوست مایی

انتظار همچین حرفی نداشتم! توقع نداشتم جلوی نوید اونجوری با ما رفتار کنی، اونم وقتی که

نوید یهو می شرنوه ما یه پسرر غریبه رو دوسرت خودمون می دونیم...

رر منم توقع داشتم اگه پسر عمه ی تو که از قضا همسن و سال منم هست، و به قول خودت با

شما صمیمیه و منم مثلا دوست شمام، میاد اینجا، خودت پیش قدم بشی ما رو با هم آشنا کنی...

توقع نداشتم پسر عمه ات منو به عنوان هاپو بشناسه!!! می دونی، باران، بد نیست یه کم با

خودت فکر کنی اون معینی که تو دانشررگاه شررناختی چرا انقدر با اینی که الان روبه روته

فرق می‌کنه؟! دلم می‌خواد نصررف اون چیزی که من برای این دوسررتی ارزر قالم تو جدیش می‌گرفتی... اگه واقعا اینطور بود دو کل مه حرف منو ان قدر بزرگ نمی‌کردی! حداقل اجازه می‌دادی توضیح بدم...

سرم را چرخاندم و اشکی را که از چشمم بی‌اجازه راه افتاده بود پنهان کردم. ر می‌دونی وقتی یه چیز یو داری، ازت می‌گیرنش، اگه هی بقیه به روت بیارن، یادت بیارن که نداریش چقدر درد داره؟ خونه فقط چار تا دیوار نیس، خیلی چیزاس... شراید اون حرف تو منظوری نداشرت ولی دل منو خیلی سروزوند، دسرت خودم نیس، یه لحظه نمی‌تونم از فکر این خلاص بشرم که فردا، ماه دیگه، سال دیگه چی می‌شه... هنوز یه سالم ن‌شده که من هم خونه امو دا شتم هم بابامو، حالا هیچکدومو ندارم، فکر اینکه تو یه سال دیگه چه اتفاقای دیگه ای ممکنه برامون بیفته منو می‌ترسونه... شاید دلم خیلی نازک شده باشه ولی بعضری چیزای سرراده منو خیلی بیشرتر از اونیه که کسری فکر شررو بکنه می‌رنجونه... ببخشید که اون حرفا رو درباره ی تو زدم...

دو دقیقه حرفی نزد و بعد گفت: با ما نمیای نهار؟ صدایش صاف بود،  
مهربان، دلگرم کننده، صمیمی...

ر نه.

دستگیره را کشیدم که در باز شد. لبخند زدم.

ر نبخشیدی پس؟

ررر چرا ولی گرسنه ام نیس. تو و غسل برین، یه خرده باهار حرف بزن. شاید حرف تو رو گور بگیره. تو رو بیشتر از من قبول داره.

ر باشه. من و عسل برعکس تو حرف همو خوب می فهمیم.  
از ماشین پریدم پایین و او را نگاه کردم که داشت در آینه موهایش را مرتب می کرد.  
ر چون جفتون مشنگین!

بلافاصله جلوی دهانم را گرفتم: شوخی بود به خدا.  
لبخند دوستانه ای زد: می دونم... اومدی عسل؟ عقب رفتم تا عسل سوار  
شود.

ر خور بگذره. مواظب باشین.

با عسل قرار گذاشتیم به شرطی که دیگر غلط اصرافه نکند و همینطور الله بختکی و بی  
برنامه بزرگ نشود، به مامان چیزی نگویم. ولی...

گفتم. با خودم تجزیه تحلیل کردم که بعید نی ست مامان بی خبر به مدرسه ی او برود و  
غافلگیر بشود، آن وقت نه تنها از عسل که از من هم که پنهان کرده ام دلخور خواهد شررد.  
به او همه چیز را گفتم، ولی خواهرم که به روی عسرل نیاورد... گفتم که قول داده ام  
آبرویش را حفظ کنم و یک فرصرت دیگر به او بدهم. گفتم که می داند اشتباه کرده... گفتم  
که پشیمان است... گفتم که حالا حالاها بی عقلی نمی کند... خیلی چیزها گفتم که همه ی آنها  
از طرف خودم بود، ولی به خودم اطمینان می دادم که می توانم به عسل اعتماد کنم.

لیوان چایم را برداشتم و کنار عسل ن ش ستم که بلافاصله پاکت چپ سش را از دست من  
دور کرد.

ر ای خسیس... من که دارم چایی می خورم!

متفکرانه گفت: کار از محکم کاری عیب نمی کنه!

چند ثانیه به صررفحه ی تلویزیون زل زدم و بعد گلویم را صرراف کردم: ام...

عسل... برنامه ی جدیدی نداری؟

برای یک ثانیه به من نگاه کرد و بعد بلافاصله نگاهش را از من برگرداند: نهخیر!

ر خوبه، به کم صبر کن، بزرگتر بشی، عقلت برسه، یکی خوبشو انتخاب کن، چی بود اون لاغر مردنی...

رررر اتفاقا اصرا لاغر مردنی نبود، قدش نرم بلند بود... همه ی بچه ها بهم حسودیشون می شد.

«ای بچه پررو! زمان ما دختر پاشو جلوی بزرگتر دراز نمی کرد! ولی اینا...» ر خوبه، حالا لازم نیست تبلیغ کنی واسش، نفهمیدی چی شد که دیگه سراغت نیومد؟

رررر چرا، گفت شروهر خواهرم بش زنگ زده حسرابی گرد و خاک کرده و گفته دیگه اسم منو نیاره!

آب دهانم به گلویم پرید و به سررفه افتادم. عسرل هم با بی انصرافی به وسرط کمرم مشت زد.

با صدایی گرفته گفتم: بسه... بسه... گفتی کی؟ دوباره مشغول چیپس خوردن شد.

ر من نگفتم که، اون گفت، گفت یه مردی بوده، گفته شوهر خواهرمه! فک کنم معین بوده، شماره اشو ازم گرفت. (خندید) خیلی باحاله معین، نه؟ نه خیر، هیچم باحال نبود، خیلی هم پررو بود... خیلی زیاد... خدایااا، از دست این پسر به کجا پناه می بردم!؟

کفش هایم را گرفتم توی دسرتم و پابرهنه از خانه بیرون دویدم، دسرتم را برایمعین تکان دادم که داشت عقب عقب می رفت: دربست، دانشگاه.

سری تکان داد و خندید.

به خودم زحمت ندادم کفشم را بپوشم، در کیفم را که زیپش همان موقع خراب شده بود و بسته نمی شد، در مشتم گرفتم و دویدم سمت ماشین.

ر سلام.

جواب سلامم را داد و به سمت در راند. من هم جوراب هایم را از کیفم بیرون کشریدم، کیفم

را پرت کردم صررندلی عقب و پایم را آوردم بالا تا جورابم را بپوشم.

ر آخیش، دیشب ماشینت نبود، فک کردم امروز باید با اتوب\*و\*س برم.

رررر نزدیک ۳ بود که برگشترتم. بچه ها خونه ی عمه جمع شده بودن منم رفتم اونجا.

ر خب دیگه می موندی، واسه چی اومدی نصفه شبی؟

ابرویش را بالا برد و بدون این که به من نگاه کند گفت: یه کار مهمی داشتم.

لنگه ی دیگه جورابم را هم پو شیدم و پایم را در کفش فرو کردم. پایم را تا جلو صورتم بالا

آوردم، زانویم را به داشبورد تکیه دادم تا بند کفشم را ببندم.

ر چه کار مهمی اون موقع؟

لبش کمی، فقط کمی بالا رفت: صبح با یکی قرار داشتم.

برگشتم عقب و کیفم را برداشتم.

ر صبح زود؟ تو کله پزی؟

ر چقد سوال می کنی. سرت به کار خودت باشه.

برگشتم سر جایم، در کیفم را باز کردم و مشغول گشتن شدم.

رر اوکی، خدا پدرشو بیامرزه هرکی هس، اصن حوصله ی اتوب\*و\*س سواری نداشتم،

صبحونه خوردی؟

یکی از لقمه های نان و پنیرم را به سمت او دراز کردم.

ر ممنون، خودت بخور.

ر برای تو ه، دو تا گرفتم.

لقمه را گذاشتم کنارر و خودم مشغول مرتب کردن سر و وضعم شدم. مقنعه ام را تا پشت

گوشه هایم عقب زدم، شرانه ی جیبیم را از کیفم بیرون کشیدم و چتری هایم را کشیدم روی

پیشانیم.

معین لقمه ار را فرسرتاد گوشه ی لپش و گفت: موهاتو اینطوری نکن، بت نیاد.

چشم از آینه برداشتم: نظر تو رو نپرسیدم.

ر خُب اشتباه کردی. مگه برای پسرا خودتو این شکلی نمی کنی؟!

ر نه خیرم!

کیفم را برداشترتم و محکم به بازوی او زدم. موهای پریشرانم جلوی دیدم را گرفته بود ولی می توانستم برق دندانهایش را ببینم. خودر را تا انتهای ماشین عقب کشید و با خنده ی پرصدایی گفت: خیلی خب، خیلی خب. ببخشید.

با دلخوری نشستم و رویم را از او برگرداندم. همزمان موهایم را هم جمع کردم و زدم بالا. به تصریر خودم در آینه ی روی آفتابگیر دهن کجی کردم؛ وقتی موهای ل\*خ\*تم می آمد روی پیشرانیم قیافه ام خیلی بهتر می شررد، نمی فهمیدم چرا معین نظری مخالف من دارد... دوباره به آینه نگاه کردم و موهایمرا پخش کردم روی پیشانی... خیلی بهتر می شدم... ر همونجوری بهتر بود.

دندان هایم را روی هم ساییدم: تو حرف نزن. اصلا دوست دارم زشت باشم . همین خوبه...

موهایم را از یک طرف زدم پشت گوشم و لبخند پهنی زدم.

معین هم سرر را به ن شانہ ی تا سف تکان داد و لقمه ی آخرر را خورد. من هم لقمه ام را از کیفم در آوردم: اینم می خوای؟ ابرویش را بالا انداخت و حرفی نزد.

لقمه را از وسط نصف کردم به طرف او گرفتم: بیا، من زیاد گرسنه نیستم.

ر بعدا بخور، تا ظهر همش کلاس داری.

رررر فقط یه کلاس دارم، بعدر قراره با بچه های ماهنامه بریم کتابخونه ملی.

بعدی رو می پیچونم.



ر خب بذارین یه وقتی که کسی کلاس نداشته باشه.

لقمه را جو یدم و گفتم: بهروزیان فقط امروز وقت داره. آخه فقط من و اون و حیاتی هستیم. فقط من کلاس داشتم که اونم مهم نیس.

ژاکت زردم را که به زور در کیف جا داده بودم، بیرون کشیدم و مشغول پوشیدن شدم. ر باران نرنی تو چشم من.

ر حواسم هست.

با احتیاط دست چپم را از آستین بیرون کشیدم که مبادا به معین بخورد و نفس راحتی کشریدم. دوباره در آینه خیره شردم و یقه ی ژاکتم را مرتب کردم. این ژاکت را خیلی دوس داشتم؛ یقه ار مثل شال گردن تا پایین می آمد و سمت چپش هم گل های رنگی بافته شده بود. هر بار آن را می پوشیدم انرژی فروانی به من منتقل می کرد... از پوشیدنش هم حتی شاد می شدم...

مثل اینکه معین هم حواسش رفته بود به ژاکت من...

با ابرویش اشاره کرد و گفت: قشنگه.

خندیدم: حیف که دخترونه اس وگرنه می گفتم قابل نداره.

ر من مشکلی با دخترونه بودنش ندارم، بده.

ر من که تعارف نکردم، بالاخره منم حواسم هست چی رو به کی تعارف کنم.

سرم را کج کردم و مثل خودر ابرویم را بالا انداختم.

ر آفرین، راه افتادی.

زیپ کیفم را کشیدم تا بسته شود که فایده ای نداشت، آه کشیدم و کیف را کنار گذاشتم.

ر مامان برام بافته، برای همه امون.

ر واقعا مامان بافته؟ بارک الله، خیلی قشنگه.

شرانه هایم را بالا انداختم: مثل اینکه کارر اینه ها! تازه همه ی مامانا بافتنی بدن.

ر مامان ما که بلد نیس.

دو باره به خودم در آینه نگاه کردم و به این فکر کردم که واقعا چرا معین میگفت چتری هایم

را باز بگذارم قشنگ نیست؟ قشنگ بودم که...

ررر مادر شما وقت نداره، در ضمن کارشم چیز دیگه اس. هر کسی که مامان متخصص نداره.

ر تخصصش که به درد من نمی خوره.

چتری هایم را بردم بالا و خودم را در آینه دید زدم: خودخواه! فردا که زن گرفتی به دردت

می خوره.

نیش معین باز شد: آره راست میگی.

از حالت ذوق زده ی قیافه ی او من هم به خنده افتادم: چه خوشش اومد.

شرانه هایم را بالا انداخت و دوباره خندید. من هم چتری هایم را رها کردم تا بریزند روی

پیشانی.

ر بزنشون بالا.

ر سرت به کار خودت باشه بهزادنیا. مگه من به تو میگم با موهات چکار کنی؟ نگاهش را از

جلو گرفت و خودر را در آینه برانداز کرد: من خوبم، موهامم نقب نداره.

نفسم را پر صدا بیرون دادم و چیزی نگفتم. نه اینکه حرفش حساب باشد بلکه چون زبانم در برابر اعتماد به نفسش قاصر بود!!! دوباره سررگرم زیپ کیفم شدم.

ر دو هفته ی دیگه تولدمه.

سرم را بلند نکردم : مبارک باشه.

رر سلامت باشی. یه مهمونی گرفتم، میگم که از حالا بدونی واسه پنج شنبه یاون هفته برنامه نداشته باشی.

با لحن مظلومی گفتم: آدمیزاد که از فردار خبر نداره.

ررر خب از حالا دارم میگم که اون روز دبه درنیاری. هر برنامه ای داشته باشی باید بیای.

زیپ را کشیدم و عمل نکرد. با حرص گفتم: اومدیم و من مُردم...

ماشرین را جلوی در دانشرگاه نگه داشرت و با عطوفت گفت: اگه تو بمیری که من مهمونی نمی گیرم.

دوباره زیپ را کشیدم و باز هم...

ر من نیام.

کیفم را از دستم گرفت و گذاشت روی پایش.

ر بیخود.

کمی به آن ور رفت و بعد زیپ را آرام و با طمانینه روی ریلش حرکت داد .

برعکس انتظارم، دندانها درهم فرو رفت و زیپ بسته شد...

کیف را گذاشت ب\*\*ل\* من و گفت: باید بیای، "نه" حالیم نمیشه...

ر فرض کن ما تو اون خونه نیستیم...

ر حالا که هستین...

ر اصلا من می خوام برم شهرستان دیدن بابابزرگم...

ر وسط میانترما؟

ر حالا هرچی، اصن خجالت نمی کشی با این سنت می خوای تولد بگیری؟ ر نه، باران باید

پارک کنم، برو پایین.

یقہ ی آویزان ژاکتم را گره زدم و کیفم را سفت گرفتم توی دستم.

ر باشه، خدافظ...

ر راستی منم میام کتابخونه ملی، کلاست که تموم شد یه تک به من بزن.

ر تو میای چه کار؟

ماشررین پشرت سررری بوق طولانی زد و من بدون اینکه جواب او را بشررنوم از ماشین

پایین پریدم و قبل از اینکه از سرما یخ بزنم، دویدم سمتی که آفتاب کم جان پاییز به آنجا می

تایید...

از اتوب\*و\*س که پیاده شدم، تا خانه هر قدمی که برمی داشتم، با زانویم هم لگدی به پاکت

توی دسررتم می زدم... نه، از حرص و غیظ نبود، از خوشرری بود... از نقشرره ای که در

سرررم بود، از اینکه توی ذهنم چراغانی بود... تمام وجودم شادی بود... می خواستم

خوشحالش کنم...

لِ لِ لِ کنان، در را باز کردم و دویدم سررمت خانه ی خودمان. «کار کسرری خانه نباشد»

دلم می خواسرررت بل ند بل ند آواز بخوانم... دلم می خواسرررت برای خودم بر\*ق\*صررم و سررر و سرردا کنم. ولی همین که کلید را در قفل انداختم و وارد خانه شدم، اولین چیزی که دیدم خزر بود که م اضطرب و م\*س\*تا صل عرض حال را می رفت و می آمد...

بند کوله ام را شررل کردم، کوله آم آویزان شررد و کلید را انداختم در جیب ب\*لی. ر چی شده خزر؟

سرر به سمت من چرخید و با تعجب دیدم که چ شم هایش بی قرار بود و باسررترس دسررت هایش را به هم می پیچاند. با لب هایی که می لرزید به زور گفت: باران... کوله و پاکتم را انداختم دم در و به طرفش رفتم.

ر چی شده... کسی طوریش شده؟

سرر را به چپ و راست تکان داد و موهای آ شفته ار هم روی سینه پخش شدند. با دست پیشانی ار را فشار داد.

ر آره به نظرم.

بازوهایش را گرفتم و تکانش دادم: چی شده؟ نصفه جون شدم...

بازوهایش را آزاد کرد و با هر دو دست موهایش را از روی سرر بالا زد.

ر یکیو زدم.

حیرت زده به دهان او خیره شدم: یعنی چی؟ کیو زدی؟

سرر را به شدت به اطراف تکان داد و گفت: نمی دونم کی بود... با تابه زدم تو سرر...

ر یکی تو خونه بود؟ دزد بود؟

عقب رفت و کمرر به دیوار خورد، سررر را به دیوار چسباند و نفس عمیقی کشید، لب پایینش را که می لرزید به دندان گرفت و چشم هایش را روی هم فشار داد. این حرکاتش بدتر من را عصبانی می کرد، بازویش را گرفتم و محکم تکانش دادم: حرف بزن بینم چی شده؟

دست هایش را مشت کرد و گفت: از حموم اومده بودم، تو آشپزخونه بودم که صدای در اومد، فکر کردم شماین، تابه د ستم بود اومدم طرف در آشپزخونه بینم کیه، یه پسررو دیدم که همینجوری زل زده بود به من (پوفی کرد و ادامه داد) منم دسررتپاچه شرردم، جیغ زدم و تابه رو پرت کردم طرفش، که خورد تو سرر...  
چشم های من از حیرت گشاد شد و چشم های خزر از نگرانی پایین افتاد...  
ر بعدر چی شد؟

ر بعدر من دویدم سمت اتاق...

نفس عمیقی کشرریدم: خزر این بهترین کاری بود که تو اون لحظه باید می کردی!!!

اهمیتی به طعنه ام نداد و گفت: چادر کردم سرم و اومدم بیرون ولی رفته بود.  
تازه نگاهم به خزر افتاد که تاپ و شلوارک کوتاهی پوشیده بود. مردک هر کس که بود خوب سرریاحت کرده بود... هرچند، انگار فرصررتی هم برای این کار نداشته...  
لبخندی زدم و گفتم: خب اگه با پای خودر رفته، لابد عیب و ایرادی پیدا نکرده دیگه، نگران نبار.



شین دیگری به چ شم نمی خورد. بعید نبود کسی که خزر حسابش را رسیده، دزدی چیزی بوده باشد. وگرنه هیچ کس تا چنین ضربه ای را تلافی نمی کرد، بی خیال نمی شد.

پشت در خانه کمی این پا و آن پا کردم و بعد در زدم. طبخ معمول هیچکس به پیشوازم نیامد و خودم رفتم داخل.

ر خاله فرنگ، معین... خاله...

کلمه ی بعدی در دهانم ماسید و چشمم خورد به پسری که حوله ی سفیدی تا روی پی شانیش را پوشانده بود، برر پیتزایی در دست داشت و با کنجاوی و سرخوشی مرا تماشا می کرد.

قبل از اینکه من حرکتی بکنم یا حرفی بزنم با صدای بلند گفت: دستا بالا!

بی اراده دست های خالیم را بالای سرم بردم و او خندید.

ر چیزی تو دستات نیس، بیارر پایین.

صدای معین را از سرویس توی هال شنیدم: کی بود البرز؟ ر یکی از اوناس.

ر از کدوما؟

در سرویس باز شد و معین سرک کشید بیرون: تویی؟ سلام، الان میام.

سرری تکان دادم و به آن پدیده ی نوظهور خیره شردم که داشت با جدیت مرا برانداز می

کرد ولی به محضی که معین پایش را از سرویس گذاشت بیرون، دسررتش را گرفت روی

سرررر و نال ید: وااای... مااامان جان... . وااای...

جمجمه ام خرد شد... وااای...

پیتزایش را کنار گذاشت و با هر دو دست سرر را گرفت و به نالیدن ادامه داد .



معین با حوله صورتش را خشک کرد و رو به من پرسید: خوبی؟ چشم های حیرت زده ام را از تازه وارد گرفتم و به معین دوختم.

معین هم نفس عمیقی کشید و گفت: پسر عمه امه، البرز...

آب دهانم را قورت دادم و با تردید پرسید: همونیه که تابه...

بلافاصله صدای ناله و فغان البرز بالا رفت و صدای مرا برید: وای مادر ...

نگو... وای... اگه من الان حافظه امو از دست بدم کی جوابگو ه؟ معین به سمت او رفت و گفت: حالا که چیزیت نشده.

البرز دوباره پیتزایش را برداشت، گازی زد و متفکرانه گفت: هنوز هیچی معلوم نیس... شاید بعدا خودشو نشون بده... خانم به خواهرتون بگین از شهر خارج نشن تا وضعیت من مشخص بشه.

معین لیوانی آب برای خودر ریخت و به من اشاره کرد که بنشینم.  
ر شوخی می کنه، حالش خوبه...

ر هیچم خوب نیستم، یکی نبود دست منو بگیره بیره دکتری درمونگاهی... اگه بلایی سر من اومد تو هم شریک جرمی...

رررر تو به من زنگ زدی گفتمی سررر رام نهار بگیرم و پیام، خیلی هم خوب و سرحال بودی، حالا تا بارانو دیدی یادت اومد یه چیزی خورده تو سرت؟ البرز بر گشرت سرمت من و انگار تازه من را دیده باشرد، با نیشرخندی گفت: ا باران اینه؟ خوشبختم خانم، منم البرز راستگویانم.

حوله را از سرر برداشت و دستی به موهایش کشید. ژاکت سبک خاکستری پو شیده بود و شلوار م شکی، همقد معین بود ولی پرتتر، آستین ژاکتش را بالا زده و یقه ی پیراهنش از یقه ی هفت ژاکت بیرون بود. عینک بدون فریم به چشم داشت و اجزای صورتش به قاعده و خوب بود. موهای مشکیش را دوباره بالا زد و به سمت سرویس رفت.

بالاخره از بهت و حیرت در آمدم و به سررمت معین رفتم که مشررغول ریختنچای بود. آرنجم را به لبه ی میز تکیه دادم: واقعا حالش خوبه؟ چیزیش نشده؟ معین لیوانش را بالا آورد تا رنگ چایش را ببیند و گفت: آره بابا خوبه، انگار محکم نخورده به سرر، فقط تهش کوبیده شده به پیشونیش، که خودر میگه ممکنه بعدا کبود بشه، ولی در کل چیزیش نیس.

ر مطمئن؟

معین لیوان دیگری را هم پر کرد و به سررمت من گرفت: آره. مگه خزر چقدر زور داره، تازه اینم پرت کرده، نگرفته دستش محکم بزنه که.

لیوان چایم را گرفتم، و بوک شیدم، بوی دارچین بینی ام را پر کرد. لبخندی زدم و نشستم روی اولین صندلی.

راز کجا فهمیدی خزر بوده؟

با اینکه فقط نیم رخش را می دیدم، گوشرره ی لب هایش که علیرغم میلش به قصد خنده کمی بالا رفت، دیدم.

راز شواهد.

ر مثلاً؟

یک ق لپ از چایم را تلخ خوردم و بعد معین قندان را پ یدا کرد و جلوی من گذاشت. خودر هم نشست و لیوانش را در دست گرفت.

ر مثلاً چشمای سبزر...

ر مگه چقدر فرصت داشته که چشمای خزرم ببینه /

معین تلار کرد خنده ار را لو ندهد: اونقدری فرصت داشته که ببینه.

ر اصلاً چطوری اومد تو خونه؟ همه ی دوستای تو کلید دارن؟

معین با دلخوری سرررر را بلند کرد: نخیر، البرز فرق می کنه، کلیدو هم از قدیم داره. البته من بهش گفته بودم شما اومدین اینجا حالا فرامور کرده یا...

ر گفتم که وقتی اومدم اینجا همه چیز یادم رفت.

چرخیدم و البرز را دیدم که به چارچوب در تکیه داده بود. ذره ای به چیزی که قبل از او دیده بودم شباهت نداشت. جدی و سختگیر به نظر می رسید، شاید هم با حذف آن حوله و بالا رفتن موهایش صورتش از آن حالت شاد و سرزنده درآمده بود.

معین لیوان باقیمانده را سمت دیگر میز گذاشت: بیا بشین.

ولی البرز تکان نخورد.

ررر معین بهم گفته بود ولی همون اوایل که شما اومده بودین، امروز، همین که پامو گذاشتم

تو این خیابون به کل یادم رفت سه سال گذشته؛ که دیگه چیزی مثل اون موقع نیست، اصلاً

حواسم نبود اونجا دیگه جایی نیس که همینجوری سرمو بندازم پایین برم تور.

پاهایم را بی قراری زیر میز جا به جا کردم و دسرت هایم را دور لیوان حلقه کردم.  
 ر خواهرم خیلی نگران بود، می ترسه بلایی سرتون اومده باشه.  
 جلو آمد و روی صندلی کنار معین نشست و لیوانش را برداشت.  
 ر نه خیالتون راحت، چیزیم نشد، انقدر ترسیده بود که ظرف از دسش در رفت خورد به پیشونی من، ضربه ار شدید نبود.  
 با آسودگی خندیدم: یعنی الان همه چیز سرجاشه؟ جمجمه؟ حافظه؟ ر این چیزایی که گفتین، بله سرجاشه.  
 نگاه معنی داری با معین رد و بدل کردند و معین چشمرمک زد. از این نگاه و اشارات معذب شدم و لیوانم را که نصفه بود گذاشتم روی میز.  
 ررر مرسی م... آقای بهزادنیا. فقط اومده بودم که از حال ایشون باخبر بشم. با اجازه.  
 بلافاصله صدای جیرجیر صندلی بلند شد و هر دو با هم بلند شدند.  
 ر ما هم میایم.  
 ر بله؟  
 البرز جلوی لباسش را مرتب کرد و با اطمینان گفت: باید از خواهرتون معذرت بخوام.  
 با دستپاچگی دستم را جلوی صورتش تکان دادم: نه لازم نیس.  
 عملا من را به جلو هول داد ند و معین با جدیت گفت: چرا لازمه، تو نمی دونی...

جلوی آن دو راه افتادم و از خانه بیرون زدم. موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و به خزر پیام دادم که معین و البرز همراهم هستند. پیام را فرستادم و مخابرات را قسم دادم که پیامم زودتر از خودمان برسد.

آن دو را جلوی خانه نگه داشتم و خودم سررک کشریدم داخل. خزر مرتب و آماده بود و با دیدن من با دلهره سری تکان داد. کنار رفتم و به معین و پ سرعمه ار تعارف کردم بروند داخل.

البرز برخلاف چیزی که در نگاه اول به من نشران داده بود، با ادب و احترام و جدیتی خشرک با خزر حرف زد و حتی یک لبخند هم نزد. معذرت خواهی کرد و اصلا به ضربه ی سر اشاره ای نکرد. تمام مدت من هم آن دور و وروول می خوردم و باورم نمی شررد این همانی باشررد که دقایقی قبل دیده بودم. چنان با خزر حرف می زد انگار خزر ملکه ای چیزی بود!!! خزر هم که حسابی از رفتار و حرف های او خور خوشرانش شرده بود صد برابر همیشه موقر و متین رفتار کرد. ولی برای من که دور از آنها بودم، کافی بود که صحنه ی دیدار اولیه ی آن دو را در ذهنم تجسم کنم و از خنده روده بر شوم.

آقایان با شیخ صیت زیاد نماندند و زود رفع زحمت کردند. قبل از رفتن، معین با پا به پاکتی که هنوز کنار کوله ام روی زمین افتاده بود، زد و گفت: این چیه؟ واسه این با من نیومدی خونه؟  
ر آره، کامواس، خریدم برای طلوع شال ببافم.

ر منم بذار تو صف.

خندیدم: باشه، ولی بعد از طلوع می خوام واسه خودم یه چیزی ببافم.

ر من و تو نداریم که.

البرز صدایش زد و هر دو با هم راه افتادند.

وقتی که رفتند، خزر شالش را از سرر باز کرد و نفس راحتی کشید.

ر چقدر باشخصیت بود.

رررر چرا وقتی من می پرسرم دزد نبود نمیگی ریخت و قیافه ار به دزدا نمی خورد؟

نگاهش را از من دزدید: من که ریخت و قیافه اشرو ندیدم، دو ثانیه هم نشرد تا دیدمش و

بدبخت رو ناکار کردم.

ر پس از کجا فکر کردی فامیل معینه؟

ررر وای باران، خُب حدس زدم. به چه چیزایی گیر میدیا! خدا رو شکر به خیر گذشت.

من به چشم های درخشان البرز فکر می کردم و گمان نمی کردم به خیر گذشته باشد.

کاموا را از دور انگشتم باز کردم و سرم را تکیه دادم به دیوار. دو ساعت می شد که سررم خم

بود و می بافتم. بازوهایم را کشیدم و سررم را هم چپ و راست کردم. هر چهارتایمان توی

هال مشرغول کاری بودیم؛ خزر داشت کت گیپور روی لباس عروس را با دسرت می

دوخت و طلوع داسررت بین پارچه ها می گشت تا تکه هایی پیدا کند برای تکه دوزی.

عسرل هم داشت انار دانه می کرد و یک چشمش هم به دسرت های ما بود، مخصروصرا به

طلوع و پارچه هایی که انتخاب می کرد و درباره ی همه ی آنها نظر می داد.

دسرتش را بالا برد تا موهایش را از روی گونه کنار بزند و رد سرررخ روی صورتش جا

گذاشت.

ر چرا همه امون با هم یه کادو نگیریم؟

خزر کمر را صاف کرد، نیم گت را روی فرر پهن کرد و با و سواس آن را از نظر گذراند.  
 ررر برای اینکه همه امون هم پولمونو بذاریم روی هم نمی تونیم یه چیز خیلی خوب بگیریم.  
 بعدم باران و طلوع می خوان خودشون درست کرده باشن.

ر تو چی می گیری؟

خزر کت را برداشت تا دور یقه ار را میزان کند و شانه هایش را بالا انداخت.

ر نمی دونم، شاید یه کراوات گرفتم، حالا تا دو هفته دیگه وقت هست.

عسل با استیصال من را نگاه کرد: من چی بگیرم؟

ر قرار نیس که همه امون بهش کادو بدیم. همینم از سرر زیاده.

نفس عمیقی کشیدم و به پنج رچی که بافته بودم نگاه کردم. دلم برای رنگ آبی ار ضعف

رفت، وقتی تمام شود... وای... از شادی شارژ شدم و دوباره میلها را به دست گرفتم.

عسل سرر را با حرکت محکمی تکان داد تا تارهای مزاحم مویش کنار بروند و گفت: ولی دلم

می خواد یه چیزی کادو بدم بهش. پسر خوبیه، دوشش دارم.

میل را به سمت او نشانه رفتم: هوی.

کرکر خندید: محض برادری.

ررر حواست باشه پاتو از گلیمت اون ورتر نذاری. حالا هم پاشو برامون چایی بیار خواهر گلم.

ر دستم بنده.

دماغش را بالا کشید و ابرویش را بالا انداخت.

طلوع بلند شرد و به آشپزخانه رفت. عسرل به رفتن او نگاه کرد و گفت: برار شال گردن بپافم؟

خزر نخ را با دندانش پاره کرد و گفت: تو نمی تونی دو هفته ای تمومش کنی، دستت کنده. ر مامان کمکم می کنه.

ررر دستتون با هم فرق داره، قشنگ درنمیاد. مگه اینکه همه اشو مامان ببافه کهاونوخ دیگه کادوی تو نیست، مال مامانه.

ر پس من چکار کنم؟

ر حرص نخور عسلی، هر چی من خریدم شریکی بهش می دیم.

عسل بلند شد و ظرف را به آشپزخانه برد: نه، منم می خوام مال خودم باشه.

کاسه ی بلور پر از دانه های قرمز رنگ را داخل یخچال گذاشت، دست هایش را شست و بیرون آمد.

ر برار چتر می گیرم.

با تعجب سرم را از روی بافتنی ام بلند کردم: چتر؟

کنار من روی زمین دراز کشید و با پاهایش گلوله ی کامو را بازی داد.

ر آره چتر نداره. اون روز که بارون می اومد فهمیدم.

سرم را تکان دادم: باشه، چتر بگیر.

ر ولی بعدا بش میدم.

ر منظورت چیه؟



پاهایش را جمع کرد تا طلوع سررینی چای را روی زمین بگذارد و گفت: برای اینکه دوس ندارم کادومو جلوی همه باز کنن. خدا می دونه دو ست و آ شنار برار چی بگیرن.

سرم را بلند کردم و نگاهم به چشم های روشن خزر افتاد. او هم یک شانه ار را بالا برد و نفس عمیقی کشید. معذب شدم و میل های بافتنیم را در دستم جا به جا کردم. تمام شور و شوقم یک جا خالی شد و من را افسرده باقی گذاشت.

بافتنی را کنار گذاشتم و به سمت سینی چای رفتم: خزر بیا چای بخور. ر شما بخورین. این هنوز مونده.

لیوانم را برداشتم و بعد از اینکه قندهای لیوان عسرل را شمردم، قندان را از او دور کردم. خزر هم کوک آخر را زد و نیم کت را روی دست بالا برد.

ر قشنگ شد.

ر جدی؟

به طلوع نگاه کرد که سرر را به ن شانه ی تایید تکان داد. خزر بلند شد و کت را روی تاپ سرخابی ار انداخت، البته سرشانه هایش پایین افتاد که مشخب بود شانه های عروس خانوم از شانه های خزر پهنتر است.

ر ایشالله عروسی خودت.

موهایش را با دسرت بالای سررر جمع کرد، چرخ زد و لبانش به خنده باز شد: مرسی.

نیم گُت را با احتیاط از تنش بیرون آورد، در پاکتی پیچید و به اتاق برد. عسرل رفتن او را با نگاه دنبال کرد و بعد سرر را زیر گوشم آورد: پسر عمه ی معین...

سرم را چرخاندم: خُب؟

صدای خرت خرت جویدن قندر آمد و بعد گفت: به نظرم از خزر خوشش اومده.

ر تو از کجا می دونی؟ تو که ندیدیش.

طلوع بی حرف ما را تماشا می کرد و آرام چایش را می خورد. نیازی به پنهان کردن چیزی

از طلوع نبود. او همیشه رازدار همه ی ما بود. ما هیچکدام چیزی را از او پنهان نمی کردیم.

ر چرا دیدم، من که داشتم از مدرسه می اومدم اونا داشتن می رفتن بیرون. ولیاونا منو ندیدن.

ر بعد؟

عسل من و طلوع را از نظر گذراند و با هیجان گفت: پسره داشت می گفت منو کجا می بری،

دل من این جاست.

این را گفت و انگار فتح مهمی کرده باشد، چانه ار را بالا داد و نصف چایش را سرکشید.

ر لابد داشته شوخی می کرده، فکر کردم حالا چی شنیدی / نفس آسوده ای

کشیدم و لیوانم را به لب بردم.

لب های ع سل آویزان شد و با دلخوری گفت: هیچم شوخی نمی کرد. چون معین بهش گفت

دیگه خخ نداره این طرفا بیاد مگه اینکه چشاشو درویش کنه.

ر بازم دلیل نمیشه.

رررر چرا میشره، چون پسرره بعدر گفت اگه معین رار نده خونه، میره بسرت میشینه دم

دانشگاه خزر.

چای پرید به گلویم و به سرفه افتادم.

ر اسم خزرو برد؟

عسل با پیروزی گفت: بله، واضح گفت خرررررررر...

خزر از اتاق آمد بیرون و عسرل بلافاصله بحث را عوض کرد: این پلوور عین همونه که مامان واسه نوید بافت؟

دستش به سمت بافتنی ام رفت که کوییدم روی دستش.

ر نه.

ر آخ، چته تو؟

ر بش دست نزن کثیف میشه.

ر هنوز چیزیشو نبافتی که.

جوابش را ندادم و با رنجش به خزر نگاه کردم که داشررت زیرلب زمزمه می کرد: «تپش...»

تپش... وای از تپش... وای از دل دیوونه...» عسل سرر از پنجره کنار کشید و گفت: ما هم

بریم پیششون؟ من و خزر یکصدا گفتیم: نه!

ر آخه چرا؟

خزر عینکش را با انگشت هول داد بالا و گفت: برای اینکه دعوتمون نکردن.

عسل پایش را به زمین کویید: معینم همیشه بی دعوت میاد.

ر کسی نگفته هرکاری معین می کنه درسته.

ر این حرفت یادم می مونه ها.

ر داری تهدیدم می کنی؟





به وضوح پس رفت و آویزان خزر شد که با او برود. خزر هم که درس داشت و اصرر لا نمی خواسرت جایی برود. حوصرله ی سررر و کله زدن با عسررل را هم نداشت، بلند شد و به اتاق رفت. قبل از رفتن به طلوع گفت که لبوها را هم که روی اجاق بود هنوز، با خودشان ببرند. عسل هم شکست خورده بلند شد که با طلوع برود. ولی قبل از رفتن آمد بالای سررر من که بی حال روی زمین دراز کشیده بودم و با غصره به نخ کاموای فر خورده که جلوی ضرورتم جمع شده بود، نگاه می کردم.

ر میگم تو هم بیا به چیزی بزن تو سر معین شاید عاشقت شد.

جوابش را ندادم و سرم را در پرزهای فر فرود کردم.

بچه ها رفتند و من ماندم و توده ی کاموای جلوی چشمم. چقدر گشتره بودم دنبال کاموایی به همان رنگ آبی که می خواسرتم. چقدر مجله های مامان را زیر و رو کرده بودم تا چیزی پیدا کنم که حرف نداشترته باشرد. می خواسرتم بهترین چیزی را که می توانم ب بافم ولی حالا حتی یک رج هم ن باف ته بودم. چقدر دلم می خواسرت خوشرر حالش کنم؛ حالا با این وضرر عیت به نظر می رسید من هرگز، هیچوقت، نمی توانم کاری برای او بکنم... وقتی از پس چنین کار سرراده ای بر نمی آمدم... دلم می خواسرت فقط یک بار، یک بار آن خوشرر حالی محض را در چشمم های او ببینم... چیزی که هیچوقت ندیده بودم...

آهی کشرریدم و کاموا را ردیف به ردیف کنار هم روی زمین چیدم و گونه ام را روی آن گذاشترتم. چشمم را که روی هم گذاشترتم قطره ی اشرکی از چشمم پایین افتاد و لای نخ های کاموا گم شد. با تعجب انگ شت ک شیدم گو شه ی چشمم که خیس بود. چرا گریه

کرده بودم؟/ برای اینکه کارم پیش نرفته بود ، یا به خاطر حرف عسل که فکر می کردم حتی اگر بهترین را هم ببافم باز به چشم نیاید... از دست خودم دلخور بودم که خیالبافی می کردم و با دل خوشی فکر می کردم بهترین هدیه ای اسررت که می توانم به او بدهم. کاموای جمع شررده روی زمین را در مشتم مچاله کردم و پرتاب کردم وسط هال.

صدای تو با ناگهان فروکش کرد و همه جا ساکت شد. با تعجب به سمت پنجره رفتم و تازه صدای معین به گوشم خورد:

مثل شب مثل ر\*ر\*ا\*ب، تو پر از وسوسه ای

مثل شبم واسه گل، عطش یک بو\*سه ای ای غزل، ای دلنواز، ای شروع قصه ساز یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، تو شدی قصه ی عشق، وقتی عاشقی نبود تو سرآغاز منی، از همیشه تا هنوز تو سرآغاز منی، مته خورشید واسه روز توی سایه های شب تویی یک قطره ی نور تویی سرپناه من مثل یک کلبه ی دور تویی مقصد واسه من، تو منو صدا بزنی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود تو شدی قصه ی عشق وقتی عاشقی نبود تو سرآغاز منی، از همیشه تا هنوز تو سرآغاز منی مثل خورشید واسه روز واسه حرفای کتاب تویی معنای جدید واسه پرواز خیال تو کبوتر سپید تو مثل حادثه ی شب دل سپردنی تو همون قصه ی یک نگاه و عاشق شدنی یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود...

خمیازه ای کشریدم و دو باره برگه ها را زیر و رو کردم، مطمئن بودم که یک صفحه ی دیگر هم باید داشته باشم، یک صفحه ی ن صغه، یکی از مطالبم جور در نمی آمد...

ر دیشب خوب نخواییدی؟

بدون اینکه به معین نگاه کنم چشم هایم را مالیدم.

ر نه، از کجا فمیدی؟

دستش را بالای سر من آورد و آفتابگیر را پایین زد: از چشات معلومه.

سررم را بلند کردم و نگاهم به چشم های سررخ و پلک های پف کرده ی توی آینه افتاد.

بیشترتر از گریه بود تا خواب... باز دیشب یاد بابایی افتاده بودم و بدون اینکه بتوانم

نگهش دارم، اشک از چشمم روان شده بود.

آفتابگیر را زدم بالا و سررم را خم کردم روی برگه هایم. نفس عمیقی کشریدم و دوباره برگه

ها را از اول کنار هم گذاشتم. یک صفحه این وسط گم شده بود...

ر ظهر وایسا باهم برگردیم.

برگه ی آخر را با حرص کنار زدم که پاره شد.

ر چطور؟ تو که یه کلاس دیگه هم بعد از ظهر داری.

ر کارگاه بود، ساعتشو با یکی جا به جا کردم. وایسا، خب؟ ر باشه.

ر دیروز بعد از ظهر خونه نبودی؟ ر نه، رفته بودم بیرون.

ر کجا؟





ر باران مُرد.

از مادرین پریدم پایین که مچ پاهایم به شردت درد گرفت. اهمیتی ندادم و دویدم سمت پیاده رو.

چطور توانسررته بود؟ چطور به خودر اجازه داده بود چنین کاری بکنند؟! آخر چطور...

با پریشرانی سررم را تکان دادم و به او که پشرت سررم می آمد اعتنایی نکردم. بازویم را محکم گرفت و من را به طرف خودر چرخاند: چه خبرته تو؟ مگه چی شده؟ اشتباه کردم به موهای شازده خانم دست زدم. دیگه تکرار نمی شه، چرا اینجوری می کنی؟ بچه شدی؟ بازویم را از دستش کشیدم بیرون و بی حرف راه افتادم.

ر باران...

ای ستادم و بدون اینکه سرم را به سمتش بچرخانم، گفتم: من چون با تو راحت بودم، باهات می اومدم؛ حالا دیگه راحت نیستم...

ر دیگه این کارو نمی کنم، چه می دونستم انقدر بدت میاد؟ ببخشید.

بدم می آمد؟ غرق خجالت شررده بودم، از تماس دسررت های غریبه ار گر گرفته بودم... از اینکه موهایم را ببیند شرررم نمی آمد ولی حالا که اینطور، بدون اجازه، مالکانه... نمی خواستم در دسترسش باشم...

دوباره خودر را به من رسرراند که قبل از اینکه حرفی بزند دویدم و از او دور شدم...

برگه هایم را به حیاتی دادم و حیاتی گفت که یکی از برگه هایم از روز قبل پیش او جا مانده، گویا بین برگه های بهروزیان رفته بود... به حیاتی گفتم که خودر برگه را از بهروزیان بگیرد و

به این اضافه کند. حوصله ی هیچکس را ندا شتم آن روز... از اتفاقی که افتاده بود و اینکه بعدا چطور می شررد، حواسرم کاملا مشغول بود...  
 سر جای همیشگیم رفتم و کیفم را کوباندم روی میز.  
 ر علیک سلام، صبح آتیشی تون به خیر.  
 ر سلام.

روی صندلی ن ش ستم، سرم را روی میز گذا شتم و بازوهایم را هم روی سرم .  
 ولی این اقدامات امنیتی مانع گلرخ نبود، دستش را گذاشت روی دست من.  
 ررررر چقدر یخی. (بعد شررانه هایم را محکم تکان داد) کی دمتو لگد کرده؟ حیاتی؟  
 با صدای خفه ای گفتم: نه.

ر پس کار معینه.

ر اسمشو نیار.

بازوهایم را گرفت و به زور بلندم کرد.

ر پاشو ببینم، چی شده؟

ررررر گلرخ، انقدر از دسررتش دلخورم، انقدر عصرربانیم که دلم می خواد دیگه هیچوقت نبینمش، دلم می خواد سر به تنش نباشه...  
 بی اراده اشررک از چشرمم پایین افتاد و روی گونه های سررردم دوید. گلرخ با حیرت به چشم های خیس من نگاه کرد: چی کار کرده مگه؟

با عصبانیت پشت دستم را کشیدم به چشمم، این چه کوفتی بود که هم در عصبانیت هم در ناراحتی هم در خوشحالی خود را نشان می‌داد؟ با حرص دسررتم را در هوا تکان دادم: هیچ کار... هیچ کار... فقط یه کم بهش رو بدی، دیگه به خودر اجازه ی هر کاری میدی، نمی‌ذاره آدم کنارر راحت باشی، از اینکه با کسی که معذبم می‌کنه تنها باشم متنفرم... دستم را محکم کوبیدم روی میز که گلرخ مچم را گرفت و گفت: خیلی خب، چه خبرته، میز شکست.

ر کار سر معین بود.

این را گفتم و با جدیت به مشتم نگاه کردم.

با گلرخ در تریا نشسته بودیم و دستم را دور لیوان نسکافه ام گرم می‌کردم. بچه‌هایی که کنارمان نشسته بودند با هیجان از اتفاقی که در کارگاه افتاده بود حرف می‌زدند. گلرخ که کنجکاو شده بود از یکیشان ماجرا را پرسید و دخترک با تب و تاب تعریف کرد که چطور یکی از پسرهای مکانیک با بی‌حواسی دستش را در کارگاه ناکار کرده بود. با شنیدن حرف‌های او کم‌کم من هم گورهایم تیز شد.

ررررر انگار حواسررش جمع نبوده، دسرررش رو برده بود زیر دسررتگاه، چار تا

انگشدرررش... وای... نمی‌دونی چه خونی از ر می‌رفت، من که دیدمش نزدیک بود ضعف

کنم، خودشم رنگش زرد شده بود، از هر کس انقدر خون می‌رفت...

رر ولی به نظرم ترسیده بود... حتی یکی از دخترایی که تو کارگاه بود اون موقع، داشت گریه

می‌کرد... می‌گفت دستش که رفته زیر دستگاه، یه صدایی داده بوده...

دلم پیچ خورد و آب دهانم را به سختی قورت دادم. بلند شدم که صدای شان بلندتر به گوشم رسید.

رررر تا حالا این همه خون ندیده بودم از ک سی بره، یه د ستمال ب سته بودند دور د ستش

ولی ن صف ژاکتش خیس شده بود. د ستماله هم که ا صن سیاه شده بود...

لیوانم را برداشتم و رفتم بیرون بوفه، لبه ی جدول نشستم. پاهایم می لرزید...

گلرخ دنبالم آمد: چی شدی؟ دندان هایم به هم خورد: هی... چی...

ر بیچاره پسره، حالا اگه از دست معین عصبانی نبودی، می تونستیم از ر خبر بگیریم، انگار هم دوره ی اوناس...

همینطور که چشم به دهان گلرخ داشتم، مغزم به شدت به کار افتاد و خون در تنم یخ بست.

ر وای... وای... وای گلرخ...

ر چی شده؟ ر معین...

ر معین چی؟

با دست لرزانم گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و سعی کردم شماره ی معین را بگیرم. نوک

انگشتر رتهای سررررر شده ام از روی دکمه های می خوردند و دو بار اشتباهی شماره گرفتم.

ر اونم... کارگاه... داشت... نکنه...

اشرک از چشمم راه افتاده بود و هزار فکر مختلف در ذهنم چرخ می خورد و بغض گلویم را بیشتر تر می کرد. برای بار سرروم شررماره را اشررتباه گرفتم و با دستپاچگی گوشه را پرت کردم توی دست های گلرخ.

گلرخ با دلهره سر و روی وح شتزده ام را نگاه کرد و شماره ی معین را گرفت . بازوی او را چنگ زده و چشمم به دهانش دوخته بودم. اگر معین... نه، حتی فکر هم باعث می شررد دل و روده ام به هم بیچد و تمام وجودم به لرزه بیفتد. قلبم تا دهانم بالا آمده بود و نب ضم را در گور هایم اح ساس می کردم ، سرم به دوران افتاده بود و چشم هایم فقط چشمهای گلرخ را می دید که دو دو می زد، گلرخ محکم مچ دست من را گرفت: چقدر سردی!

باران!

ر چی... شد؟

گلرخ مچ دستم را با سر انگشت نوازر کرد و با نگرانی چشم به صورت من دوخت: جواب نمیده...

ر وایی... گلرخ... تو رو خدا... به کاری کن...

گلرخ محکم بازوی من را گرفت و با دسررتپاچگی اطرافش را نگاه کرد: چکار کنم آخه؟ معین امروز لباسش چه رنگی بود؟

از لای د ندان های مرتعشرم به زور نال یدم: خاکسرتری. به ژا کت ...

خاکستر...ی...

ر باشه ،یه دقه وایسا...

گلرخ دوید داخل تریا و من دوباره شررماره ی معین را گرفتم، همینطور که نشسته بودم زانوهایم را به هم چسباندم ولی نمی توانستم لرزشش را کنترل کنم. هر زنگی که در گوشم می پیچید مثل چکشری بود که به جمجمه ام می خورد. خدا را، به هر کسی که دوست داشتی سم دادم ... ولی بی فایده بود، هیچکس جوابم را نداد... گوشی را گرفتم توی دست های به هم چسبانده ام و چشم هایم را بستم. داغی قطرات اشک را روی گونه های سردم حس می کردم ولی نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. کسی گوشی را از دست هایم قاپید و در میان پرده ی اشک گلرخ را تشخیص دادم: چی گفتن؟ گلرخ از نگاه کردن به من طفره می رفت: معینو نمی شناختن.

ر لباس پسره...

ر وای باران مگه فقط معین ژاکت خاکستری می پوشه؟/

این را گفت و دسررت های من را محکم گرفت. ولی خودم را از چنگ او رها کردم و بلند شدم.

ر کجا میری؟

ر دانشکده... مهن... دسی...

ر باران، وایسا... وایسا... تو که نمی دونی چه ریختی شدی... باران...

اهمیتی ندادم و به سمت مسیری که به دانشکده ی معین منتهی می شد، پاتند کردم. گلرخ هم خودر را به من رساند و دست من را محکم گرفت.

قلبم تند می زد و تمام فکر و خیال های منفی دنیا در ذهنم تکرار می شررد. احساس می کردم درونم از درد مچاله و کوچک می شود. ثانیه ی بعد احساس می کردم درونم پو و خالی و پر از سرما شده... تنم یخ می بست و سرم دا می شد...

گلرخ محکم بازویم را کشید و من را نگه داشت: باران... معین...

ای ستادم و با گیجی سرم را چرخاندم، معین در چند قدمی من ای ستاده بود و با حیرت ما را نگاه می کرد... برای یک لحظه حس کردم ضربه ای من را به عقب پرت کرد و اگر دست های گلرخ نبود حتما نقش زمین می شدم. معین با چند قدم بلند خود را به ما رساند و من را تا نزدیکترین نیمکت کشید و ن شاندد:

چی شده؟ خانم نیک اندیش چه بلایی سرر اومده؟ نالیدم: سرده...

گلرخ دسرت های مرا در دسرتش گرفت و مالش داد. معین که بالای سرر من ایسررتاده و جلوی نور بی رمخ آفتاب را گرفته بود با دلواپسری من را نگاه کرد:

چت شده؟ حالت بده؟ بریم دکتر؟

با پریشانی و تاسف دستش را کنار زدم: نه خوبم.

ر خوبی؟؟! خودتو دیدی؟ چرا این جوری شده؟ ر فکر کرد شما تو کارگاه...

ر چرا موبایلتو جواب نمیدی؟ ر موبایلم تو خونه جا مونده...

سرم را بلند کردم و چشم دوختم به چشم های پشیمان و نگران خاکستری...

ابروهایش صاف شد و با خجالت و مهربانی لبخند کمرنگی زد...



ر ترسیدی بلایی سر من اومده باشه؟

چشم هایم را دزدیدم: آره، باور نمی کردم دعام به این زودی م\*س\*تجاب شده باشه...

ر قربون تو برم من...

صدای خفه ای از گلوی گلرخ بیرون پرید و بلافاصله در ادامه سرفه کرد. من هم به خنده

افتادم... و همزمان اشک از چشمم روان شد.

ر لازم نکرده. همکلاسی شما بود؟ ر آره.

ر حالش چطوره؟

ررر چون بلافاصله بردنش بیمارستان وضعیت خیلی وخیم نشده، اول فکر می کردن انگشتار

قطع میشه ولی بردنش اتاق عمل و میگن انگار نیازی نیست.

تکانی به خودم دادم و روی پاهایم ایستادم: خدا رو شکر.

ر بریم خونه؟

برگشتم و نگاهش کردم که این پا و آن پا کرد.

بدون فکر جواب دادم: آره بریم.

رو کردم به گلرخ: ببخشید، ترسوندمت، نه؟

گلرخ فاصره ی معین از خودمان را تخمین زد و پچ پچ کرد: نمی دونی چه قیافه ای پیدا

کردی، رنگ مرده شده بودی، گفتم الانه بیهور میشی.

خندیدم: حالا که زنده ام.

با دست دو طرف صورت یخ زده ام را گرفتم: چقدر بچه ام، نه؟

گلرخ شانه هایش را بالا انداخت و هیچ نگفت.

صدای پای معین نزدیک شد: خانم نیک اندیش شما هم بیاین برسو نمتون.

ر نه مزاحم نمیر...

دستش را کشیدم: بیا.

نصرف مسریر هم با معین تنها نبودن، غنیمت بود. می توانستم آن چند دقیقه فکرها را

روی هم ب گذارم و بفهمم چرا این خبر من را به این حال و روز انداخته بود...

به تخت تکیه داده و زل زده بودم به آسمان نارنجی رنگ غروب...

به دور و برم نگاه می کردم و به این فکر می کردم که یک سال پیش کجا بودم و حالا کجا!

هیچوقت فکر را نمی کردم که زمانی با «معین بهزادنیا» همسایه شرروم و... و... خُب انتظار را

نداشترتم که روزی بیاید که او ذره ای برایم اهمیت داشته باشد چه برسد به اینکه اینقدر از

فکر زخمی شدن او دست و پایم را گم کنم و به هول و ولا بیفتم...

نوک پایم را روی زمین کشیدم و دایره ای رسم کردم، نفس عمیقی کشیدم، سررال دیگر

کجا خواهم بود؟! سرررم را چرخاندم که نگاهی به خانه ی پیرایش بیندازم...

ر وای!

نیش معین به پهنای صورتش باز شد و بچه ای را که در ب\* \*ل داشت دست به دست کرد:

تو این سرما بیرون چکار می کنی؟

ژاکتم را محکم دور خودم پیچاندم و لبه ی تخت ن ش ستم: هوا می خورم، کار نیمه وقت گرفتی؟

به دختر بچه اش رراره کردم و معین با ملایمت موهای بچه را که باد پخش کرده بود، زیر کلاه مرتب کرد: نوه ی خاله فرنگیسره، مروارید خانم. به خاله سرلام کن مروارید...

دخترک رویش را از من برگرداند و صورتش را در شانه ی معین پنهان کرد. من هم شکلکی در آوردم و شانه هایم را بالا انداختم.

ررر بچه ها از من خوش شون نمیاد... (و بعد به تندی کمبودم را پوشاندم) منم خوشم نمیاد از شون.

معین فرر کوچکی را که همراهش بود، دسررت من داد و به سررمت تاب راه افتاد. من هم بی

حرف پشررت سرررر راه افتادم و فرر را روی تاب فلزی پهن کردم. معین بچه را روی تاب گذاشت و خودر پشت تاب ایستاد.

ر من از بچه ها خوشم میاد.

ر می دونم.

هر دو به یاد شربی که عسرل را برده بودیم پارک، افتادیم و لبخندمان بلافاصله ناپدید شد.

من سرم را پایین انداختم و معین هم مشغول تاب دان بچه شد.

ر دختر بچه ها از پسرا بهترن ولی... من دوس دارم دختر داشته باشم.

بدون فکر دهان باز کردم: تازه دخترا هم بابایی ان...

این را گفتم و بعد قلبم درد گرفت... دردی در سررینه ام پیچید و م\*س\*تقیم به چ شم هایم راه یافت. سرم را چرخاندم و باد بیچاره را لعنت کردم که سوزر چشم های من را اذیت می کرد...

ر اسم دخترمو می دارم ستاره!

این را گفت و بعد با خوشحالی تاب را محکمتر هول داد. از شادی ساده دلنهار خنده ام گرفت.

ر حالا از کجا معلوم صاحب دختر بشی؟

ابرویش را بالا انداخت: انقدر بچه میاریم تا یکیش دختر بشه!!!

قهقهه زدم: اومدیم و زنت نخواست.

ر زخم رو حرف من حرف نمی زنه.

ر به این میگن زندگی ایده آل، تو دستور بدی و زنت بگه چشم.

ر آفرین. تو سریع الانتقالی.

خندیدم و بعد جدی گفتم: من که هیچوقت دلم نمی خواد بچه دار بشم.

ر چرا؟

شررانه هایم را بالا انداختم. چشمرم هایش را تنگ کرد و به من دوخت: به من بگو، چرا؟ ر

می ترسم.

رررر باران قرار نی ست اتفاقی که برای پدرت افتاد و سه تو هم بیفته، قرار نی ست بچه ی تو

هم مثل تو یتیم بشه...

بغض گلویم را به سختی قورت دادم و تلار کردم پوزخند بزدم: ببخشید؟ / ر مگه ترست از این نیست؟

درو گفتم: نه، می ترسرم که فردا نتونم مادر خوبی برای بچه ام باشرم، می دونی، مثل مثلا مامان خودم...

معین با انگشترت موهای مروارید را نوازر کرد و گفت: من که می خوام بابای خوبی باشم... خندیدم: تو بابای خوبی میشی... اسم پسرتو چی میداری؟ ر اونو مامانش انتخاب می کنه.

رر حساب همه چیزو کردی. (دور و برم را نگاه کردم) این با جون میده برای بازی، خیلی بچه بیار. ر برنامه ام همینه.

خندید و مروارید را ب\* \*ل گرفت. وقتی بچه خود را در آغور او پنهان کرد، دستش را روی صورت لطیف دختر بچه گذاشت: سردشه، بریم تو. ر منم برم.

دو سه قدم برداشتیم که ناگهان و بی مقدمه گفت: اونجوری که تو امروز صب عصبانی شدی فکر کردم تا یکی دو هفته جرت نکنم نزدیکت پیام.

از گوشه ی چشم و با عصبانیت به او نگاه کردم: خیلی پررویی که درباره ار حرف می زنی. ر آخه قبلا اذیت کردن تو مزه می داد ولی الان...

سرر را با تاسف تکان داد: تو یکی از تفریحات زندگی من و بابکو گرفتی.

ر چقدر قبلا از جفتون بدم می اومد.

ر دیگه بدت نمید بینی؟ ر از تو نه.

ر باز جای شکرر باقیه. خب باید چکار کنم تا برم مرحله ی بعد؟ ر فعلا سعی کن خودتو تو همین مرحله حفظ کنی، هنوز تایمش تموم نشده.

ر اویس.

د ستی تکان دادم و به سمت خانه دویدم. وقتی ر سیدم پ شت در، ای ستادم تا ضربان قلبم آرام گیرد. معین داشت با صدای بلند آواز می خواند و به سمت خانه می رفت:

تو را از بین صدتا گل جدا کردم... تو سینه جشن عشقت رو به پا کردم...

برای نقطه ی پایان تنهایی، تو تنها اسمی بودی که صدا کردم...

در را محکم به هم کوبیدم و صدای معین محو شد.

ر چطوره؟

چرخ زدم و رو به دخترها ایستادم. عسل که عینک خزر را به چشم زده بود و احساس می

کرد «خانم دکتر» شده است، با جدیت گفت: برات گشاده.

دماغم را چین دادم: بله، این واسه معینه، نه واسه من.

ر خوب شده.

ر خوب؟ همین؟

طلوع با انگشت شست و اشاره حلقه ای درست کرد و رو به من نشان داد.

خزر هم با وسواس جلو آمد و سرشانه های پلوور را با دو انگشت بالا گرفت:

به نظر اندازه اش، تنگ نباشه؟

به شرانه هایم نگاه کردم: اندازه گرفتم، خاله فرنگ یکی از ژاکتاشرو برام آورد و مامان برام اندازه گرفت. حالا اندازه اشو ول کن، خوب در اومده؟ ر آره عالییه.

عسرل هم کنار پای من نشرسرت و خودر را در آینه برانداز کرد: منم خوشرم اومده، ولی نظر ما هم مهم نیست. علف باید به دهن بزی شیرین بیاد...

راست می گفت، سرم به سمت آینه چرخید، پلووری که برای معین بافته بودمدر تن من زار می زد، ولی خیلی خوب شده بود، خودم می دانسرتم... آن را با تمام وجودم بافته بودم، با تمام علاقه ام...

چه خوشش بیاید چه نه، من نهایت تلاشم را کرده بودم...

و فردا تولد معین بود. آمده بود خانه و همه را دعوت کرده بود، البته دخترها... بیشتر از همه به طلوع اصرار کرد که برود و برای من هم فقط اخمی حواله کرد که ح ساب کارم را بکنم. ولی من می خواستم بروم... حتی برای رسیدن فردا لحظه شماری می کردم...

د ست هایم را ضربدری جلوی صورتم گرفتم و جیغ زدم: دس از سرم بردار خزر.

خزر که نخ سفید را دور گردنش می ب ست، بی اعتنا به من شکلکی درآورد و گفت: من نمی ذارم این شکلکی بری تولد معین.

ر مامان نمی ذاره.

ر قبلا ازر اجازه گرفتم، بعدم خودت هیچوقت نخواستی دستش بزنی، کسی جلوتو نگرفته بوده.





دستم را که گذاشته بودم روی گونه ی راستم، کنار زد و ادامه داد.  
 ر راستشو بگو، داری ازم انتقام می گیری؟ ر حرف نزن، پوستت می  
 مونه لای بند.

بعد از سروررتم هم افتاد به جان ابروهایم و به من اجازه ی هیچ اظهار نظری نداد. دوست  
 نداشتم زیاد عوض بشوم، حوصله ی نگاه های پرسشی بچه های کلاس را نداشتم. بعد از این  
 سه سال که دستش نزده بودم، لابد انتظار داشتند اتفاق خاصی افتاده باشد...

عسررل که تمام مدت بر کار خزر نظارت می کرد خنده ای کرد و گفت: قدیماعروسرا که روز  
 عروسریشرون بند مینداختن، برای این بوده که داماد سرورپریز بشه، باران تو هم باید از  
 معین رونما بگیری.

پایم را پرت کردم سمتش که هم او و هم خزر اعتراض کردند. مثل یک بچه ی مظلوم سر  
 جایم نشستم و سرم را پایین انداختم که خزر بعد از دو ثانیه دوباره سرم را بالا آورد و مشغول  
 صافکاریش شد.

باور نمی کردم تا این حد تغییر کرده باشم. جلوی آینه ی اتاقم ای ستاده بودم و با شررگفتی  
 دسرت می کشریدم به ابروهایی که خزر برایم سرراخته بود. امکان نداشت حذف چند تار  
 موی نازک انقدر باعث تغییر ک سی شود... کف هر دو دستم را گذاشتم روی گونه های  
 ملتهبم و وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به من نی ست، به ت صویرم در آینه لبخند زدم،  
 بلافاصله با خجالت چ شم از آینه گرفتم و توی اتاق چرخ زدم؛



کوبید، از بازوی البرز آویزان شد و کاور لباسش را داد دست البرز. او هم دست دراز کرد و دیزاین موهای فرفری را با یک حرکت کاملا به هم ریخت. دخترک سررر را از زیر دست برادرر کنار کشید و جیغ زد: اه صد بار گفتم از این کار بدم میاد...

البرز خندید و درین دوباره خودر را به بازوهای او آویخت.

کمی که دور شدند و صدای شان محو شد، ع سل برگ شت، نگاه دقیقی به مناداخت و گفت: خدا به خیر بگذرونه، به نظرم تو هم کارت با این چیزا راه نمیفته، بیا و همون رور پرتاب تابه رو امتحان کن...

با حواس پرتی نگاهی به او انداختم ولی جوابش را ندادم... تمام اعتماد به نفسم در یک آن بخار شد و به آسمان رفت...

معین گفته بود که از دوسررتان دانشرر گاهیش هیچ کس را دعوت نکرده و من خیالم راحت بود که کسی من را نمی شناسد و نمی داند چطور با معین دوست شررده ایم، ولی... بدون اینکه خودم بدانم از رو به رو شرردن با این دختر می ترسیدم... با حیرت به دست های خزر زل زدم: من اینو نمی پوشم. ر چرا همینو می پوشی.

جمله ار کاملا لحن دستوری داشت و من، گیج و منگ، از بالا تا پایین لباس حریر سفید را نگاه کردم.

من نمی توانستم این لباس را بپوشم، نه اینکه بد باشد، نه اینکه مشکلی داشته باشد، در واقع بیش از حد خوب بود و من از پوشیدن آن وحشت داشتم... این لباس را عمه در یکی از

سفرهایش به سفارر ک سی خریده بود و آن یک نفر هزار و یک ایراد از آن گرفته بود، در نتیجه عمه لباس را به او نداده بود و بدون اینکه پولی بگیرد آن را به ما بخشیرید، البته، دقیقتر، به خزر... که در بعضری نواحی برای خزر تنگ بود و چون من به لطف و عنایت الهی، فلت بودم، لباس کاملاً به تنم می نشرر سررت. حتی خودم هم بار اول از دیدن آن لباس بر تنم، هیجانزده شردم و احساسرات جدیدی در خودم کشرف کردم که انتظارر رانداشتم؛ در آن لباس، خیلی به بقیه دخترها شباهت داشتم!!

د ستم را دراز کردم و کمر بند ظریف طلایی ار را روی انگ شت گرفتم، دودل بودم، اگر بر فین را ندیده بودم امکان نداشت زیر بار پوشیدن این لباس بروم...

ر تو چی می پوشی؟

خزر که فهمیده بود کوتاه آمده ام، لباس را انداخت توی ب\* \*لم و گفت:

همون لباس کاهوییه ام با شلوار جین.

ر جدی؟ اون که ساده اس.

ر همینطوری بهتره.

احساس خطر کردم، بوی خوبی از این داستان به مشام نمی رسید...

لباس را انداختم روی صندلی: پس منم اینو نمی پوشم.

خزر برگشرت به طرف من و با چشررمهای سرریز ترسررناکش من را تهدید کرد:

خوبم می پوشی.

بی اختیار خنده ام گرفت: داریم حمله می کنیم، آره؟ خزر هم خندید: مجبوریم.

گاهی وقتا لازمه، مسئله ناموسییه.

با اینکه می دانستم خزر منظور از این کارها چیسرت، ولی پس نکشیدم، دیدن برفین ترس بزرگی به دلم انداخته بود که حتی خودم هم نمی دانسررته ام ریشه ار از کجاست...

چشرم هایم را محکم روی هم فشررار دادم و بعد به آرامی باز کردم، خودم بودم...

چکار کرده بود خزر که حتی برای خودم هم غریبه بودم؟

با لباسرم چرخ جلیوی آینه زدم، دامن حریر لباس همراه با من چرخ خورد و در هوا تاب

برداشدررت. دو طرف دامن را گرفتم و این بارم \*س\*تقیم و بی خجالت جلیوی آینه

ایستادم... گونه هایم از فشار خوشی، سرخ و ملتهب بود، پر از هیجان بودم. سرم را بلند کردم

و به دقت خودم را واری کردم...

در آن پیراهن حریر سفید قدبلندتر و ظریفتر از همی شه بودم، رنگ سفیدر با رنگ چ شم ها

و موهایم ت ضاد داشت، گونه هایم گل انداخته بود و تل تزیینی سررفیدی که بین موهایم

بود، جلوه ی چتری های سرریاهم را که خزر کج روی پیشانی ام ریخته بود بیشتر می کرد.

خودم را سپرده بودم دست خزر، برای جنگیدن باید به ابزاری مجهز می شدم که با آنها آشنا

نبودم...

حالا با تمام نخ زدن های من و خط قرمزهایی که برای خزر کشرریده بودم، در عین سادگی، به

نظر خودم عالی شده بودم... شاید بی شتر از زیبایی ظاهری، دلیلش خوشری و هیجان درونیم

بود که حتی بیرونم را تحت الشرعاع قرار می داد. به چ شم هایم نگاه کردم که با تردستی

خزر، زیباتر از همی شه شده بود ...

با شرم چشمتی برای خودم زدم و لبهای صورتی ام را گاز گرفتم... از خدا که پنهان نبود، از بقیه چه پنهان، منتظر عکس العمل معین بودم... می خواسررتم ببینم با این باران جدید چطور برخورد خواهد کرد؟

همین که پایم را از اتاق گذاشتم بیرون، صدای سوت ع سل و کف زدن خزر بلند شد. دلم می خواست آب شوم و به زمین بروم، در آن ظاهر غریبه، بیش از حد خجل و شرمگین بودم... خزر که متوجه حالتی بود، ضربه ای به شانه ام زد: خوشگل بودن که خجالتنداره...

تلار کردم هیچانم را پنهان کنم و بی تفاوت باشم، زمزمه کردم: اگه برای کلاغو رنگ کنی هم طاووس نمیشه، من تو این لباس معذبم...

ررر چرت و پرت نگو بی زحمت... حواست باشه تو این لباس مثل دخترا رفتار کنی، جست و خیز نکن و خانم بار...

ر من از این کارا بلد نیستم.

ررر باشه، فقط حواست باشه بلند نخندی، شلنگ تخته هم ننداز (ضربه ای به دست های من زد که به دنبال جیبی در چین های دامن جست و جو می کردم) مودب بار و برای برد و باخت پرسپولیس داد و هوار راه ننداز...

غرولند کردم: باشه.

رررر آفرین عزیزم، ام شب شب تو ه، خو شبخانه لازم نی ست سر ساعت هم برگردی بت اطمینان میدم لباسات ناپدید نمیشه.

این شوخی خزر خنده ای به لبم آورد و از استرسم کم کرد.

خرده فرمایش های خزر که تمام شد، عسل خود را به من رساند و زیر لب گفت: می خوای محض احتیاط تابه رو قایمکی بذارم تو کیف خزر؟ چشم غره ای به او رفتم که شانه هایش را بالا انداخت. بعد کف دست هایش را به هم مالید و گفت: کار برای خودم می آوردمش، شاید شاهزاده امو پیدا کردم.

ر این حرفا برای تو زوده بچه.

ر برای من؟ من حتی تجربه ام هم از تو بیشتره، یادت که نرفته؟

نفس عمیقی کشیدم: نخیر...

رررر شانس یه بار در خونه آدمو می زنه، خزر که اون کوه بیچاره رو اسیر کرده، طلوع هم که نویدو داره، منم که هنوز...

ر صَب کن... صَب کن... نوید...

عسل چشم هایش را ریز کرد و به من زل زد: نمی دونستی؟

همه چیز را از چشم های گشاد و هاج و واج من حدس زد و سرر را به نشانه ی تا سف تکان داد: آی آی آی خانم نوی سنده تو بهتر از همه می دونی که باید

«چشم بینا و گور شنوا داشته باشیم» که... چطور نفمیدی؟

سرررم را با گیجی ت کان دادم و بی حرف زل زدم به عسرررل که با ق یا فه ای

فخر فروشررانه گفت: از شررواهد که بگذریم، تو اون جعبه ی آهنگ، یه چیزایی بود... یه قلب

و کلید طلای کوچولو و یه نامه... با اینکه طلوع... عزیزم آماده شدی؟ بریم خزر؟

با بیرون آمدن طلوع از اتاق، ع سل بلافاصله حرفش را عوض کرد و هر چهار نفرمان به دسررتور خزر به سررمت با راه افتادیم، با اینکه هنوز فکرم از حرف هایی که شررنیده بودم، آشررفته بود... نوید، طلوع، نمی توانسررتم این قضرریه را هضم کنم... باید با طلوع حرف می زدم... با نوید، باید می فهمیدم...

همین که پا به پا گذاشترتم، نفسرم برای یک لحظه بند آمد، تمام مسرریر از در ورودی تا در خانه را چراغانی کرده بودند و شبیه با های افسانه ای شده بود...

خزر دسررتش را گذاشترت روی کمرم و مرا که متوقف شررده بودم، دوباره راه انداخت... نفس عمیقی کشیدم و این بار قدم هایم را محکتر برداشتم...\*\*\*

دور از چشررم همه، از کنار دیوار و از پشررت غریبه ها خودم را به زور تا دم درکشیدم و همین که پایم به ایوان رسید، قبل از اینکه کسی متوجهم شود، با تمام توانم به سمت قسمت انبوه با دویدم.

دویدم تا جایی که هیچ خبری از ریسرره های چرا نبود و من می توانسررتم در شلوغی درختها پنهان شوم...

به درخت تنومندی تکیه دادم و نفس نفس زدم، قبل از اینکه به خودم بیایم، تنم از سررردی هوا لرزید و اشترک های دا بر گونه هایم روان شرردند، پاهای لرزانم تحمل نکردند، زانوهایم خم شد و سر خوردم روی زمین... باورم نمی شد...

تکانی به خودم دادم و بلند شدم. زانوهایم از فرط سرما و یک جان شستن بی حس شررده بود. چند دقیقه به درخت تکیه دادم و بعد یوار یوار خودم را ک شاندم سمت لبه ی برآمده ی



دیوار گلخانه و روی آن ن ش ستم. حالا خانه ی پیرایش درست جلوی چشم بود و می توانستم خیلی خوب چرا ها و تراس را ببینم، هر چند که خودم در تاریکی از چشم آنها پنهان بودم...

پای دردناکم را برای این که از بی حسی در آید در هوا تاب دادم، لب زیرینم را به دندان گرفتم و دوباره اشک از چشمم روان شد... بینی ام را بالا کشیدم و با لبه ی توری آسرتینم چشمرم را پاک کردم. چند بار پلک زدم تا باقیمانده ی اشک هایم هم جاری شوند. این گریه کمی حالم را بهتر کرده بود. مطمئنا اگر در مهمانی مانده بودم یا همانجا می زدم زیر گریه یا گند دیگری بالا می آوردم. تحمل آن فضا را نداشتم، نمی توانستم آنجا نفس بکشم... رنجیده بودم، باخته بودم، نمی دانم، فقط می دانم که نمی توانستم در آن شلوغی بمانم و خودم را کنترل کنم. احتیاج داشتم که تنها باشم، برای اینکه بتوانم حواسم را جمع بکنم، فکرها را روی هم بگذارم و سررنگ هایم را وابکنم، با خودم، با دلم، با عقلم...

ک سی از تراس پرید پایین و در طول سنگفرر شده به راه افتاد. برای یک ثانیه قلبم فشرده شد و بعد جلوی دهانم را گرفتم. به راحتی می توانستم معین را در آن پیراهن طوسی ار تشخیص بدهم که با قدم های بلند به سمت خانه ی ما می رفت. همزمان با گوشی ار هم شماره می گرفت؛ دیوانه حتی لباس گرمی هم نپوشیده بود، دا بود دیگر! زیر لب غرشی کردم و سرم را برگرداندم، برایم اهمیتی نداشت... شنیدم که اسم را صدا می زد ولی مطمئن بودم مرا در آن ق سمت از با نخواهد دید، مگر اینکه چ شم های گربه را داشته باشد. بدون اینکه

زحمتی به خودم بدهم بی صدا همان جان شسته بودم و او را تماشا می‌کردم که به طرف پنجره‌ی اتاق من رفت و چند سنگریزه به شی‌ش پرتاب کرد.

خوشربختانه مامان هم خانه نبود، و کسری جواب معین را نداد. بعد از اینکه سنگ درشت تری به سمت شیشه پرتاب کرد، به خانه برگشت...

لگدی به دیوار گلخانه زدم و متوجه دامن خاکی ام شردم. آهی کشریدم؛ باز سیندرلا از شیش لذت برده بود، من چه؟!

با خسرتگی از جایم بلند شردم. اگر آنجا می‌ماندم در آن لباس نازک از سرما یخ می‌زد، به دیار باقی می‌شررتافتم، و هیچوقت فرصرتی پیش نمی‌آمد که حال معین را بگیرم...

هیچوقت تلافی نمی‌کردم که دلم خنک شروود. دامنم به شاخه‌ی تیزی گرفت و پاره شد. بی اختیار با صدای بلندی نا سزا گفتم و بعد از ترس لو رفتنم فوراً لبم را گاز گرفتم. ولی خبری نشرد، سرررم را بلند کردم و درسرت در همان لحظه سرالن مهمانی غرق تاریکی شرد؛ لابد برای خامور کردن شمع‌ها بود، پوزخند زدم، وقت آرزو کردن بود...

لباسرم را روی دسرت‌ه‌ی صرندلی انداختم و بلوز و شرلووار راحتی پوشریدم. با خستگی جایم را انداختم و خزیدم زیر پتو... آه عمیقی ک شیدم، چقدر خسته شده بودم آن شب...

با اینکه نه شررام خورده بودم نه حتی میوه و شرریرینی، هیچ گرسررنه نبودم ...

احساس می‌کردم قلبم شکسته، حتی اگر نشکسته بود هم مطمئناً ترکی، درزی در آن پیدا شده بود... تصوراتم ر که حداقل ر ترک عمیقی برداشته بود و مهمتر از آن اعتمادم به خودم، به احساساتم...

موهایم را که با تافت زبر و زمخت شده بودند، با دست بالا زدم و صورتم را به بالش فشردم...

همه چیز دوباره جلوی چشم هایم جان گرفت...

\*\*\*

از دیدن تعداد آذمهای غریبه ای که در مهمانی بودند، چشرم هایم سرریاهی رفت. به عمرم جایی نرفته بودم که تا این حد احسراس غربت بکنم... این همان خانه بود، خانه ای که هر روز می دیدمش و رفت و آمد داشررتم... بی اختیار خودم را به خزر که هیچ چیز باعث کاهش اعتماد به نف سش نمی شد، نزدیک کردم: اوف، چه خبررررررررررررررررررر!

خودر را کنار کشید: نجسب به من، می ترسی گم بشی؟

ر نجسبیدم به تو، هلم دادن.

ر وا، این همه جا، کی هلت داد؟

جوابش را ندادم و خانه را برانداز کردم که با آن خانه ی همیشگی خیلی تفاوت داشت. سرالن پایین را تقریبا از همه چیز خالی کرده بودند، فقط در گوشره ی انتهایی سرالن میز طویلی پر از خوراکی و نوشیدنی چیده بودند و تک و توک صرندلی در اطراف پیدا می شرد. به هر طرف نگاه می کردم دختر و پسرهایی همسن و سال خودم می دیدم که هیچکدام برایم نشانی از آشنایی نداشتند به جز...

برای یک لحظه دهانم از حیرت باز ماند، این همان دختری بود که در آن فیلم دیده بودم، برفین... پیراهن بلند و راسته ی مشکی-نقره ای پوشیده بود که نور چرا را منعکس می کرد و برق نقره ایش چشرم را خیره می کرد. لباس تنگ و قالب اندامش بود، آستین نداشت و از ب\* \*ل از زیر زانویش چاک می خورد تا پایین... موهای انبوه عسلی رنگش را پشت سر جمع کرده و نوار نقره ای رنگی را از میان موهایش گذرانده بود و دنباله ی نوار روی کمر

تاب می خورد. تکانی خورد و مرا از بهت در آورد. دستش را انداخت دور بازوی پسری که کنارر ایستاده بود و صورت پسر به سمت او برگشت، معین... قبل از اینکه حرفی بزنم صدایی حواس مرا از آنها پرت کرد.

ر سلام خزر خانم، خیلی خور اومدین.

صدای خفه ای از دهان عسل بیرون پرید که البرز هم متوجه شد ولی خودر را به نشرنیدن زد. من هم لبم را گاز گرفتم تا خنده ام را خفه کنم. البرز با همه ی ما سلام و علیک کرد و خوشامد گفت. هر چند در نگاه اولش به من، رنگیاز تعجب و ناخشرنودی دیدم... نکند او هم مثل من به برفین و معین فکر میکرد؟!

جوان قوی هیکلی جابه جا شررد و جلوی دید من به معین و برفین را گرفت .

سرم را برگرداندم سمت البرز که هنوز در جمع ما بود و با خزر و ع سل حرف می زد. چشمم به طلوع افتاد که با بی اعتنایی جمعیت داخل سالن را نگاه می کرد و گاهی به حرف بق یه گور می داد. لبخ ندی به روی من زد و من هم زورکی جوابش را دادم. البرز که ان گار متوجه من بود، حرفش را قطع کرد و سرر را برگرداند: نمی دونم معین داره چکار می کنه؟

من هم خیلی دلم می خواست بدانم! راستش رنجیده بودم، ما مهمان او بودیم، غیر از او هم هیچکس را نمی شناختیم، برای احترام هم که شده باید خودر را به ما ن شان می داد ولی در آن ربع ساعتی که آنجا بودیم، اصلا به سمت ما نیامده بود...

با چ شم در بین جمعیت ج ست و جو کردم. از ته سالن تا پلکان، از پله ها تا آشپزخانه، از آشپز خانه تا سمت خودمان...

جا خوردم؛ معین جلوی رویم ایستاده بود و داشت جواب سلام بچه ها را می داد. تلار کردم دلخوری ام را پن هان کنم و به لب هایم انج نایی بدهم که حالت قهر نداشته باشد.  
ر سلام، تولدت مبارک.

سرر به سمت من چرخید و با حالت غریبی در چشمانش براندازم کرد. چند ثانیه بعد بر تعجبش غلبه کرد و با لحن شوخی از خزر پرسید: من این خانمو می شناسم؟  
به جای خزر به طعنه گفتم: گمون نکنم.

چشرم هایش را ریز کرد و دوباره به من دوخت: چرا، می شناسم... ته چهره اتون آشناس برای من، فقط باید فکر کنم قبلا کجا دیدمتون.

با آرنجم ضربه ای به بازویش زدم: همیشه روز تولدت خوشمزه میشی؟ ابروهایش را بالا برد، سرر را به سمت من کج کرد و به آرامی گفت: الان منو مزه کردی؟!

از این حرفش غرق خجالت شرردم و لبم را دندان زدم. نگاه معین متوجه هر حرکت من بود، لبخند موزیانه ای بر لبش نشست و چشمت زد. کمی عقب رفتم و از او فاصله گرفتم. شانیه ای بالا انداخت و راست ایستاد. تعارف کرد از خودمان پذیرایی کنیم و به سمت گروه دیگری رفت که تازه رسیده بودند. چشم دوختم به قامتش که دور می شد، بلوز کوتاه طوسی و شلوار م شکی پوشیده بود ولی در همین لباس سرر راده هم ان گار برای من چرا می زد و در میان جمعیت چشمم را به سمت خود جذب می کرد.

دلم نمی خواست که از ما دور شود... شاید حتی انتظار داشتم از همان اول مشررتا قانه به اسررتقبالمان بیاید و تمام مدت مهمانی کنار ما بایسررتد و همه ی دوسررتان و آشررنایانش را معرفی کند... چرا این فکرها را می کردم؟! به خودم نهیب زدم که برای او چه فرقی با این همه آدم داشتم؟

ولی نه، یک فرقی داشتم، من را به خودر عادت داده بود، مرا اهلی کرده بود و حالا نباید اینطور شررب تولدر را بین همه به یک اندازه تقسیریم می کرد، منسهم بیشتری می خواستم... بغضری بدون دعوت گلویم را گرفت. اصرا کار به این مهمانی نیامده بودم، نباید می آمدم و می دیدم برای او یکی هسررتم مثل همه، شرراید اینکه فکر می کردم فرق دارم، به این دلیل بود که همیشه من بودم و او، هیچوقت هیچ دوست دیگرر کنار ما نبود، همیشه توجهش به ما بود، به من... ولی همیشه «ما» تنها بودیم، هرگز در بین این همه آدم نبودیم که ببینم به همه توجه می کند، و با همه بلند بلند می خندد...

خودم را با حرف زدن درباره ی مهمانها سرررگرم کرده بودم و تلار می کردم به سرمتی که معین ایسرتاده بود، نگاه نکنم... ولی دسرت خودم نبود، وقتی همه برای صرررف شررام می رفتند، اتفاقی چسررمم به او افتاد که کنار خانواده ی راسررتگویان ایسرتاده بود و با البرز حرف می زد. همزمان او هم نگاهش به من افتاد و دستی تکان داد. بلافاصله نگاهم را دزدیدم و وانمود کردم چیزی ندیده ام. ولی به ثانیه نکشریده بود که دوباره نگاهم به همان سرمت چرخید؛ این بار داشرررت با برفین حرف می زد و به رویش می خ ندید. با دلخوری رویم را

برگرداندم و چون می دانسرتم دوباره از کنترل خارج می شروم، به بهانه ی آب خوردن به آشپزخانه رفتم.

با اینکه می دانسرتم آب به اندازه ی کافی در سرالن پیدا می شروود، دلم می خواسررت جای خلوتی پیدا کنم و چند دقیقه تنها باشرم. از شریر ظرفشرووی لیوانی آب پر کردم و سرر کشریدم. از پنجره تعدادی از مهمانان را دیدم که زیر آلاچیخ جمع شده بودند و سر و صدایشان تا اینجا می آمد. سه چهارتا بیشتر نبودند ولی به جای حرف زدن تقریبا نعره می کشریدند. از باقیمانده های میوه ها که روی میز آشپزخانه بود، سیبی برداشتم. بعد، خودم را بالا کشیدم و روی کابینت نشرسرتم. سرب را توی دسرتم بالا پایین کردم و پاهایم را در هوا تکان دادم؛ چی فکر می کردم، چی شد...

«حالا نمی شد معین هم مثل خزر به تولد جمع و جور بگیره؟»

لازم بود این همه آدم دور خودر جمع کند و برای هرکدام یک ثانیه وقت بگذارد؟ چرا فقط دوسررتان و آشرنایان نزدیکش را دعوت نمی کرد که هم به خودر خور بگذرد و هم به بقیه؟

صدای هیاهوی سالن بلافاصله بلند شد و به من یادآوری کرد که فقط منم که خور نمی گذرانم...

آهی کشیدم و سب را بالا بردم که گاز بزوم.

ر تو اینجا چکار می کنی؟

چنان جا خوردم که سرب از دسرتم افتاد و قل خورد زیر کابینت. دسرتپاچه به سمت معین  
برگ شتم که خندید و خم شد و سیب را از زیر کابینت برداشت.

سیب را با لبه ی آستینش پاک کرد و به سمت من گرفت.

سیب و نگاهم را از او گرفتم: مرسی.

ر شام نمی خوری؟

نگاهم را به سقف آشپزخانه دوخته بودم.

ر نه.

ر چرا، چی شده؟ ر هیچی، گشتم نیس.

ر می خوای برات بیارم اینجا؟ ر میگم گشتم نیس.

بی اختیار صدایم بالا رفته بود.

ر ببین منو...

اعتنا نکردم؛ با دسرتت راسررتش چانه ام را گرفت و سرررم را به سررمت خودر چرخاند.

ر چیزی شده؟

به زور سرم را از چنگش نجات دادم: نه، حوصله ی شلوغی رو ندارم.

یک قدم به سمت من جلو آمد و من با ناراحتی در جایم جا به جا شدم. حالا فاصله ار با من کم

بود... سرم را پایین انداختم و سیب را در دست های عرق کرده ام جا به جا کردم.

ر چه خوشگل شدی.

آب دهانم را قورت دادم: مرسی...



«غلط کردم... نمی خوام پیشم باشی، برو...»

زیرچ شمی به در آ شپزخانه نگاه کردم؛ کار یک نفر می آمد... اگر آ شپزخانه شان این بود من انقدر معذب نمی شدم. آن وقت می گویند آ شپزخانه ی این راحتی خانم خانه را می گیرد ولی هیچکس فکر نکرده که باعث راحتی مهمان است...

ر ام... کاری داشتی اومدی اینجا؟

سرررم را بلند کردم و نگاهم به چشمرمانش افتاد. جا خوردم... این چشمرمان همیشگی معین نبود، مات و بی نور بود... ستاره نداشت...

ر دیدم که اومدی، اومدم ببرمت واسه شام.

آن حالت ناآشنای نگاهش دلم را لرزاند، دو ستش ندا شتم. نمی خواستم وقتی معین، معین خودم نیست با او باشم، دلم می خواست برگردم پیش بقیه:

آهان.

بی هوا از کابینت پریدم پایین و سینه به سینه ی او شدم. برای یک لحظه مغزم قفل شد و سرم را به سمت او بلند کردم. چ شم های خمارر را به سمت من پایین آورده بود، نفسش به صورتم می خورد: نمی خوای کادوی منو بدی؟ دلم به هم خورد. خواستم عقب بروم که خوردم به کابینت، قبل از اینکه بتوانم خودم را از آن وضعیت ترسناک نجات بدهم، صدایی قلبم را از جا کند.

ر معین، تو...

بی اراده بر گشردم و برفین را در آسرتانه ی در دیدم. حالتی در نگاهش بود که انگار سطل آب سردی را روی سرم ریختند و به خودم آوردند... با دستم معین را کنار زدم و بدون توجه به برفین از آشپزخانه بیرون دویدم.

نمی توانستم معین را اینطور ببینم، باورم نمی شد...

\*\*\*

ر باران، باران...

یک نفر به شردت دسرتم را تکان داد و از خواب بیدارم کرد. جویده جویده گفتم: چته؟

ر آرایش تو پاک نکردی؟ پاشو... زود.

ر ولم کن.

چرخیدم و پتو را کشیدم روی سرم. پتو را از روی سرم کنار زد و با قدرت بلندم کرد.

ر کور میشی بدبخت.

در جایم نشستم و چشم های نیمه بازم را به سمت او گرفتم که داشت لباسش را عوض می

کرد.

ر ساعت چنده؟ ر ۱۲ و خرده ای.

ر تموم شد؟

رر نه بچه ها خوابشون می اومد ما هم برگشتیم، اونا هنوز دارن می زنن و می ر\*ق\*صررن.

به نظر نمی اومد حالا حالاها خسرت به بشررن. تو کجا رفتی یهو؟ معین کلی گشت دنبالت.

پنبه را از خزر گرفتم، به چشم هایم مالیدم: سرم درد می کرد.

رررر حالا به ذره تحمل می کردی تا کیکو بَبُرَن بعد می رفتی. معین دلش می خواست باشی.  
«معین غلط کرد...»

ر گفتم میام قرص می خورم، برمی گردم.

ر پس چرا لباساتو عوض کردی؟

ر دیدم نمی تونم تحمل کنم.

عسل سرک کشید توی اتاق: معین تا خونه هم اومد که.

به او نگاه کردم که تاپ آستین رکابی سفیدی پوشیده و چشم هایش را به زور باز نگه داشته بود.

ر متوجه نشدم.

ر به عالمه کیک برات فرستاد. اولش برای تو جدا کرد. می خوام برات بیارم؟ ر نه نمی خوام، خودت بخورر.

عسرل به سرمت آشپزخانه شیرجه زد و خزر با سردای بلندی گفت: عسرل!

دیروقته!

صدای عسل از توی یخچال شنیده شد: گشمنه.

خزر سررری تکان داد و گفت: برای مامانم بذاری ها. (بعد به سررمت من برگشت) تو شامم

نخوردی که...

ر خزر حوصله ندارم.

ررر باز چی شده؟ به خاطر اون دختره برفینه؟ اون حرفی بهت زد؟ پسرا اذیتت کردن؟ چیزی بت گفتن؟ بعضیاشون م\*س\*ت بودن...

با حرص گفتم: بله، آقای بهزاد نیا هم...

خزر نفسش را بیرون داد و گفت: م\*س\*ت نبود... حواسش سرجار بود.

ر می خوام صدسال سرجار نباشه، بیشعور...

پتو را کشیدم روی سرم تا خزر اشک های تازه جوشیده ام را نیند...

فردای آن روز حسرابی سرررما خوردم. این بهانه ی خوبی بود که تمام روز در اتاقم پنهان شروم و از بقیه دور بمانم. حتی وقتی معین به خانه آمد. مشرخصرا برای دیدن من...

خزر به آرامی در اتاق را باز کرد و من را دید که عین یک فرشررته خوابیده بودم.

در را یوار روی هم گذاشت و به هال برگشت.

ر خوابیده، ببخشید.

ر نه، اشکالی نداره، می خواستم حالشو پیرسم فقط.

ر بش میگم که اومدی.

ر باشه. بین خزر، چند وقت پیش این کتابو...

رو سریم را محکم دور سرم ب ستم و خودم را زیر پتو مچاله کردم. هندزفری را هم چپاندم توی گوشم و صدای آهنگ را بلند کردم؛ همه چی آرومه، من چقدر خوشحالم پیشم هستی حالا، به خودم می بالم تو به من دل بستنی، از چشات معلومه من چقد خوشبختم، همه چی آرومه...

ر آره، ارواح همه کست...

آهنگ را با غیظ عوض کردم و این بار پتو را تا بالای سررم کشریدم. آه، غروب جمعه هنوز هم قابل تحمل است، تا وقتی که... سرما نخورده ای! و شب بدی را قبل از آن نگذرانده ای... در این ضرورت، بدتر از غروب جمعه در دنیا پیدا نمی شود. آهی ک شیدم و آرزو کردم خزر زودتر بیاید داخل و من اتفاقی بیدار باشم و کتاب را بدهد دستم. از چند وقت پیش معین قول داده بود این کتاب را برایم پیدا کند و حالا در چند قدمی من و به فاصره ی یک دیوار بود... ولی معین خیال رفتن نداشت. داشت از بچه ها برای هدیه هایشان تشکر می کرد. شرنیده بودم که همان موقع کادوها را باز نکرده، همه را م\*س\*تقیم فرستاده به اتاقش، و انگار حالا همه را دیده بود. دلم می خوست نظر را درباره هدیه ام بدانم ولی هیچ اشراره ای به آن نکرد و رفت. خزر هم بالاخره به اتاقم آمد و چون چشم های من هنوز بسته بود، بی صدا کتاب را روی میز تحریر گذاشت و رفت.

روی زمین دراز کشریده بودم و شررلغم های بد طعمی را که برایم پخته بودند، چنگال می زدم. ع سل هم بالای سرم ن ش سته بود و از روی یک داستان مثلا خنده دار، بلند بلند می خواند. مامان و بقیه هم مشغول آماده کردن شام بودند که صدای در بلند شد.

با بی حالی سرم را بلند کردم، چقدر خوب بود که برای شب یلدا مهمان داشته باشیم. از این تنهایی و خلوتی بی نهایت دلم گرفته بود.

ر کیه؟ عسل گفت: معین.

با شدتی که خودم هم انتظار نداشتم، از جا پریدم: کی اونو دعوت کرده؟ مامان با نگاهی

معنی دار به من زل زد: من...

طلوع در را باز کرد و من با اسررترس به اطرافم نگاهی انداختم. قبل از اینکه معین بیاید داخل، خودم را در اولین دری که باز بود پرت کردم.

\*\*\*

لگن حمام را برعکس گذاشتم و روی آن ن ش ستم. خزر در را باز کرد و پیچ پچکنام گفت: ادا اطوار در نیار، بیا بیرون.

با بی خیالی گفتم: الان این شکلی پیام بیرون ضایعتره.

ر باران لچ نکن. زشته، مامان دلخور میشه...

ولی لچ کرده بودم و از خر شیطان پیاده نمی شدم. شانه هایم را بالا انداختم.

ر نمی خوام ببینمش.

ر به مامان چی می خوای بگی؟ ر میگم که نخواستم معین سرما

بخوره.

خزر در را با خشونت به هم کوبید.

با سردرگمی به کاشی های حمام نگاه کردم. حمام ما به خودی خود جای دل انگیزی برای

گذراندن وقت نبود، مخصوصا اگر برای هدفی غیر از حمام کردن استفاده می شد.

تازه می فهمیدم کف حمام را دقیقا ۱۶ تا کاشی در طول و ۸ تا هم در عرض با دقت و ظرافت

پوشانده است. سرگرم شمردن کاشی های روی دیوار بودم که خزر در را باز کرد.

ر بیا بیرون، رفت.

کمرم را که از سرما خ شک شده بود، بلند کردم و شیر آب را که باز کرده بودم تا صدای زمزمه ام را خفه کند، بستم.

ر الهی شکر.

عسل که هنوز سر سفره بود، بلند گفتم: بیچاره نفهمید چی خورد.

سری تکان دادم و نشستم.

رفت خونه ی عمه ار.

زمزمه کردم: بره به جهنم.

ر باران!

به سرمت مامان برگشترتم و عذرخواهانه گفتم: دسرت من نیسرت که کسری رو بفرستم جهنم. فقط یه پیشنهاد بود.

مامان ب شقاب را داد د ستم و گفتم: خودتم نمی دونی چته، یه روز سنگ شو به سینه می زنی یه روزم اینجوری، می خوای دکش کنی بره.

اعتراض کردم: من دکش نکردم، خودر خواست بره! اونم خوب می دونه شب یلدا رو هرکی با خانواده ار می گذرونه، اون که از خانواده ی ما نیست.

ر من دوشش دارم.

با عصرربانیت به عسررل نگاه کردم و او با بی خیالی ادامه داد: ما رم دعوت کرد بریم باهار.

نتوانسررتم جلوی خنده ام را بگیرم: ا؟ می رفتین خُب... دخترعمه هار هم با آغور باز می اومدن استقبالتون.

خزر در جایش تکانی خورد و لبخند بر لب عسل ماسید. در مهمانی معین آن دو نفر هیچ اهمیتی به وجود ما ندادند. به کل ما را نادیده گرفتند و حتی وقتی البرز می خواهرت ما را به خواهرهایش معرفی کند، برفین بلافاصله بعد از دست دادن با خزر، به بهانه ی آمدن یکی از دو ستانش از ما دور شد و خواهر کوچکتر هم به ظاهر مودبانه منتظر ماند تا معرفی تمام شرود و بعد به برادرر گفت: فک کنم از پرورشگاه آوردنشون. هرکدوم یه قیافه این... این را گفت و بدون اینکه منتظر بماند، رفت سررا برفین و دوسرتانش... البرزتلاز کرد تا آن را به خنده و شوخی ماست مالی کند ولی نتوانست تاثیر بدی را که هر دو خواهر روی ما گذاشته بودند از بین ببرد. حتی بعد از آن هم هر وقت معین به سررمت ما می آمد، برفین به بهانه ای او را برمی گرداند کنار خودر. الب ته وقتی هم که معین می رفت پیش بق یه، خودر هم با او می رفت... کسر شانش می شد با ما بماند...

بغضم را فرو دادم: چه خوشمزه اس مامان.

مامان حرفی نزد و فقط سری تکان داد.

موبایلم زنگ کوتاهی خورد، پیامی از طرف معین بود: بی معرفت.

م سیج را پاک کردم و گوشی را به سمت طلوع هل دادم: ک سی نی ست بخوای شب یلدا رو بش تبریک بگی!؟

طلوع گوشرری را از من گرفت و من بلند شرردم که از بین فیلم هایم فیلمی پیدا کنم که با هم ببینیم.



سرررفه ای کردم و برای هزارمین بار جمله ای را که قرار بود برای خیر مقدم بگویم، بلند  
تکرار کردم.

ر گلرخ صدام صافه؟

ر آره، صد دفه دیگه هم پپرس، من اصن خسته نمیشم.

سرم را برگرداندم عقب و تلار کردم بلندی مانتویم را تخمین بزnm.

ر مانتوم خوبه؟ کوتاه نیس؟

ر عالیه، لامصب این رنگ چقد بهت میاد.

ر واقعا؟

با شرادی به سرمت گلرخ برگشترتم که نگاهش به کل جای دیگری بود. مسریر نگاهش را

تعقیب کردم و چشمم به معین افتاد که با خرمدین در محوطه پرسه می زدند. و برای یک

لحظه فرامور کردم که از او متنفرم...

ر چه پلوور قشنگیه، نه؟ به آرامی گفتم: من بافتمش.

پلوور کاملا به تن او اندازه بود، حتی خودم هم فکر نمی کردم تا این حد خوب از آب درآمده

باشد.

ر جدی؟ باران به نظرت من خیلی گلابی ام که بعد میگی هیچی بینتون نیس؟ ر تولدر بود،

ادب حکم می کرد که...

ر این ادبو نداشتی چه بهونه ای می آوردی؟! با من صادق بار ایزدستا، بگو که دوشش داری.

ررر چه حرفایی می زنی تو... بر فرض که منم خوشم بیاد از، فک می کنی به جایی هم می رسیم؟

ر یعنی داستانتون تراژدی؟ کلافه کاغذهایم را ورق زدم.

ررر داستان چیه؟ اون فقط با من سرگرم میشه، همین... گلرخ باید برم، بعدا می بینمت.

با دسرت های یخ زده ام به بازوی گلرخ ضررر به زدم و از او دور شردم. تمام هیجانم با

دیدن معین به استرس و اضطرابی بی دلیل تبدیل شده بود. چرا باید از معین فرار می کردم؟

فقط برای اینکه نمی خواسررتم دوباره در موقعیت های از پیش تعیین نشده و نا آشنایی که

معین در آنها تخ صب داشت واقع شوم؟! آهی کشیدم و تلار کردم ذهنم را روی کاغذهای

جلویم متمرکز کنم. مسریر کم رفت و آمدی را انتخاب کردم تا بتوانم دو باره متنم را مرور

کنم. برای یک ثانیه، که برای استراحت دادن به فک و گردنم، مکث کردم و سرم را چرخاندم

، گلرخ را دیدم که هنوز جای قبلی ایستاده و مشغول حرف زدن با معین بود.

شررانه ای بالا انداختم. بهتر بود خودم را بی تفاوت نشرران دهم، مطمئن بودم قصررد معین

فقط کنجکاو کردن من اسررت، به خواسررته ار رسرریده بود ولی لزومی نداشترت خودر هم

این را بداند. بعدا می توانسررتم از گلرخ پپرسرم ...بعدا... بعد از اینکه این مراسم پردردسر

تمام می شد و من دیگر مجبور نبودم این جمله های پرمطراق و خسررته کننده را از حفظ

بگویم و تلار کنم که متین و موقر باشررم... به جای آن ترجیح می دادم خودم باشررم و

مراسررم را با شوخی و خنده و سر و صدا برگزار کنم؛ ولی این باعث می شد آخرین مراسمی

باشد که از طرف انجمن به دست من سپرده می شد...

با کلافگی برگشتم و به دیوار خوردم.

راوه مای گادا!

صدای خنده ی دیوار بلند شد و بعد از من فاصله گرفت، فرید بهروزیان...

را از یه دانشجوی ادبیات فارسی بعیده.

خندیدم و کاغذهایم را که در برخورد با او مچاله شده بود، صاف کردم.

را اصلنم بعید نیس، نه ادبیاتش فارسیه نه حتی همون «فارسی» ار... پس...

شانه ام را به طرز مضحکی بالا بردم و سرم را کج کردم. خندید و دست هایش را در جیب

پالتویش فرو کرد.

را آماده ای؟

موقعیتم را عوض کردم تا با او همقدم شوم، و تقریباً نالیدم: به نظر می رسه که نه!

را واقعا؟ بده بینم...

برگه ها را از دستم گرفت و سرسری نگاه کرد: خودت اینا رو نوشتی؟ ر بله... (نگاه

روشنش را به من دوخت و من اعتراف کردم) نه. راستش...

چند ورق کاغذ از جیبم بیرون کشیدم و دادم دستش: این مال منه.

ایستاد و برگه ها را با دقت خواند.

ررر این که خیلی بهتره، اون خیلی خ شک بود. تازه این برای خودته، م سلطی بش، اون خیلی

از تو دور بود. همینو بذار به جار...

خندیدم و خاطر نشان کردم: حیاتی منو زنده نمیذاره...

با صدای بلند خندید که از شخصیت آرام و جدی همیشگی ار دور بود. برگه های قلبی را در جیب کیفش هل داد و برگه های مرا در دست گرفت.

ر اون با من. حالا اینو بگو ببینم، زیاد وقت نداریم...

با تعجب به او نگاه کردم که با دست علامت داد شروع کنم.

ر زود بار، من نمی تونم بی دلیل ضمانتت رو بکنم...

دست هایم را در جیب گرم ژاکتم جا دادم و شروع کردم.

\*\*\*

ر عالی بود خانم ایزدستا، عالی...

تلار کردم از چنگ حیاتی فرار کنم. ابراز خشررنودی ار هم خیلی بهتر از ابراز نارضایتی ار

نبود، از هیچکدام دست برنمی داشت...

من که از ت شکر کردن های بدون وقفه خ سته شده بودم، سری تکان دادم و به لبخند زدن

اکتفا کردم. خ سته شده بودم ولی نمی توان ستم آنها را تنها بگذارم. بعد از تمام شدن شب

شعر، از آن همه هیاهو و ب ساط شاعرانه فقط انبوهی پارچه و شمع نیم سوخته و کاغذ و

آشغال مانده بود. گل سرخی را که از گلدان روی میز کش رفته بودم، در دستم چرخاندم و

آرزو کردم زیر پایم یک صندلی ظاهر شود و ک سی تعارف کند بعد از دو ساعت سرپا

ماندن، بن شینم. آهی کشیدم و صدای آشنایی را از پشت سرم شنیدم.

رررر م سعود، بهتره خانم ایزد ستا برن دیگه، خودمون اینجا رو جمع و جور می کنیم.

هیچوقت فرشته ها را با ته ریش تصور نکرده بودم... ولی حالا یکیشان درست پشت سرم

ایستاده بود! در قلبم چراغی روشن شد و با التماس چشم دوختم به حیاتی...

ر آره، البته، حتما... می تونین تشریف ببرین خانم ایزدستا...  
 ذوق زده چرخیدم که دوباره سردایش مرا متوقف کرد: راسرتی... کارتون عالی بود.  
 زورکی لبخند زدم و چند قدم دیگر به سمت در برداشتم.  
 ر خانم ایزدستا...

به سختی پاهایم را روی زمین نگه داشتم و برگشتم: بله؟ ر کسی میاد  
 دنبالتون؟  
 ر نه.

با ناراحتی دور و برر را نگاه کرد و نفس عمیقی کشررید: خودم که الان کار دارم، شما رو هم  
 که همیشه بیشتر از این نگه داشت. وگرنه خودم...

بی اراده لبخندی بر لبم نشست: ممنونم، ابن سییل نمی مونم.  
 خندید و گفت: لابد چترم ندارین؟

دست های خالی ام را به او نشان دادم و گفتم: تا دم در می دوم.  
 خم شرد و کیفش را که همان ردیف آخر روی زمین گذاشرته بود، برداشرت .  
 چتر را از آن بیرون کشید و به سمت من گرفت.

دست هایم را عقب کشیدم: نه بابا، خودتون لازمتون میشه.  
 ر من ماشین همراهه، شما معلوم نیس چقدر منتظر بمونین. بفرمایین...  
 چتر را که تقریبا به دست هایم چسبیده بود، گرفتم و تشکر کردم.  
 ر ممنونم، هرچند...

ر خواهش می کنم، ترجیح می دادم خودم برسومتون، این وقت شب...  
ر اتفاقی نمیفته، خیالتون راحت.

ر شماره ی منو که دارین، رسیدین خونه به من یه خبری بدین، اوکی؟ از حالت خنده  
دارر، من هم خنده ام گرفت: اوکی، خداحافظ.

با عجله از سرالن دانشررکده بیرون دویدم و م\*س\*تقیم رفتم زیر باران. چتر بهروزیان را  
باز کردم و بالای سرررم گرفتم. از ته دلم خندیدم و بعد لبم را گاز گرفتم، چقدر این پسررر  
خوب بود. تمام مدت قبل از مراسررم را کنارم ماند و کمکم کرد تا آماده شوم... در طول  
مراسم هم هر بار که چشمم به او می افتاد، با لبخندر به من دلگرمی می داد.

با اینکه من مجری شب شعر بودم، از غروب هم برای آماده کردن سالن سرپا بودم و مجبور  
بودم در کارهایی که هیچ استعدادی در آن نداشتم خودی ن شان بدهم. به خج کارهای  
نکرده، از چیدن سفره ی نمادین برای شب یلدا، تا تنظیم کلیپ اجرای پارسال...

و اگر بهروزیان نبود نمی دانم چه کسی حاضر می شد هزار بار به خاطر تغییر نظر من از آن  
چهارپایه ی قراضره بالا برود و اعتراض هم نکند. تلار کند که برای کمک کردن من پایون  
زدن را یاد بگیرد هرچند تمام برگه هایی را که او پایون زده بود، برای بچه های انجمن نگه  
داشتم... یا تا گلفروشی برود و برای سرفره ای که من می خواستم و طلوع ایده داده بود،  
گلبرگ تهیه کند، و هزار و یک کار دیگر... هر کاری که آن روز گفته بودم انجام داده و خم به  
ابرو نیاورده بود... مایه ی قوت قلب بود؛ می توانسرتی همیشره و همیشره روی بودن و  
کمکش حسراب باز کنی و اطمینان داشترته باشری که تنهایت نمی گذارد... به موقع خودر را

برسرراند و همیشره بدانده که در آن لحظه چه باید بگوید و چه نباید... آن روز بودنش برای من لطف بزرگی بود...

همین که پایم را از دانشرگاه بیرون گذاشتم سردای بوق ماشرینی بلند شرد و همزمان چرا زد. ناخودآگاه به آن طرف برگشردم. اول نور چراغش اجازه نمی داد چیزی ببینم و بعد...

منتظر ماندم، ماشرینش را به سرمت من راند و ایسرتاد. برای چند ثانیه به او که م\*س\*تقیم به جلویش خیره شده بود، نگاه کردم...

چترم را بستم و سوار شدم.

ر سلام.

به جای جواب فقط سرر را تکان داد.

ر ممنون. مامان ازت خواست که...

ر باران تو واقعا منو تو سالن ندیدی؟ ر نمی دونستم از این مراسما

خوشت میاد.

ر تو چی می دونی؟

این را گفت و با افسوس سرر را تکان داد.

ر هر چی لازمه می دونم...

ر هر چیزی که خودت می خوای می دونی.

ر ررر من خیلی خسته ام، خُب؟ می خوام الان به فکم استراحت بدم، امکانش هست؟

چیزی نگفت و دستش به سمت پخش رفت. ولی اشاره کردم که صدایش را کم نکند و دستش به سمت بخاری رفت و زیادر کرد. چشم هایم را روی هم گذاشتم، خودم را روی صندلی جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم. چقدر لذت بخش بود...

به اندازه ی تو کسی نیست که بتونه غمو کم کنه بدونه یه وقتایی لازمه که تنهام بذاره و ترکم کنه کسی نیست مثل تو با صدای خوابم و رو ابرا بیدار شم همیشه بلد باشه چیزی بگه که تو اوج دلتنگی خوشحال شم تو همونی که صدام کرد اسممو به یادم آورد منو آغوشش گرفت و صد دفه با من زمین خورد

چشم هایم را به سختی باز کردم، چند ثانیه طول کشید تا هوشیاری ام را نسبت به زمان و مکان به دست بیاورم و با تعجب نگاهم روی ساعت ثابت ماند.

ر یازده و نیم؟ یه ساعت و نیمه تو راهیم؟ ر نخواستم بیدارت کنم.

ر یه ساعته الکی داری چرخ می خوری؟ تو دیوونه ای.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

ر خودمم همین فکر و می کنم.

صاف نشستم روی صندلی و پالتویش را انداختم روی صندلی عقب.

ر ولی عجب خوابی بود (چشم هایم را مالیدم و خندیدم) حالا بریم خونه.

ر هر چی تو بگی.



تا خانه ۵ دقیقه بیشتر تر راه نبود، هرچند همین زمان هم در سررکوت گذشرت .  
 وقتی که در حیاط بسته شد، بدون اینکه به سمت من برگردد گفت: هنوزم...  
 ر ممنون که منتظر موندی، باید خودمو به مامان نشون بدم، شب بخیر. با عجله از ماشین  
 پریدم پایین و دویدم سمت خانه. هیچ چیز عوض نشرده بود. هنوز نمی توانسرتم با خودم و  
 او و آن قضرایا کنار بیایم. باید فکر می کردم...  
 تند تند برای گلرخ از مراسم حرف می زدم که چشمم به به\*ر\*زیان افتاد. در عرض چند  
 ثانیه همه چیز به مغزم هجوم آورد. خجالت کشریدم، خنده ام گرفت، ع صبانی شدم، به  
 خودم فحش دادم و بعد سعی کردم خودم را پ شت اندام نحیف گلرخ پنهان کنم و از چشرم  
 بهروزیان دور بمانم. گلرخ هم که از قضیه سر در نیاورده بود، مدام خود را کنار می کشید.  
 ر یه دقه آرام بگیر تا از اینجا رد بشیم.  
 ر ولی...  
 خودم را به گلرخ چسباندم و در دلم آرزو کردم بهروزیان مثل همیشه محبوب و بی اعتنا  
 باشد و من را...  
 ر خانم ایزدستا.  
 سرردایش به اندازه ی کافی سررزنش کننده بود. مانتوی گلرخ را رها کردم و شرمگین و  
 سر به زیر جلویش ایستادم.  
 ر سلام.

با حالت معنی داری جوابم را داد: علیک سلام.

نوک انگشت های اشاره ام را به هم چسباندم و مثل بچه ی خطاکاری با لحن ملتمسی گفتم: ببخشید.

صدای خنده ار را شنیدم و با ناباوری سرم را بلند کردم.

ر نمی دونی الان که دیدمت چقدر عصبانی شدم ولی حالا که فکرشو می کنم می بینم نباید به این خاطر که سالمی عصبانی باشم. (دوباره خندید) خدا می دونه هر بار که زنگ زدم و گوشریت خامور بود، چه فکرا که نکردم. خوبه که هیچکدومش واقعیت نداشته و تمام اون مدت خواب بودی لابد.

خجالت زده زیر لب زمزمه کردم: شرمنده. برای مراسم خامور کرده بودم و از اینجا هم که رفتم به کل یادم رفت روشنش کنم.

ر اشکالی نداره. خداحافظ.

لبخندی زد و از من دور شرد. همینطور داشتم دور شردنش را نگاه می کردم.

باورم نمی شرد که نگرانم شرده باشرد؛ که واقعا منتظر تماسم بوده باشرد ...

گوشیم را از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم. ۵ تا پیام داشتم، یکی از گلرخ که گفته بود «معین به مراسم می آید و با او به خانه برگردم.» و بقیه از بهروزیان بود که خواهش کرده بود با او تماس بگیرم. پیام آخرر برای ساعت ۳ بود، که گفته بود خوابش گرفته ولی هر سرراعتی از شررب که پیام را دیدم با او تماس بگیرم. بی خود و بی جهت دلم شاد شد، دست انداختم دور بازوی گلرخ و با انرژی راه افتادم.

ر چی شد؟ خبر رسیده جایزه ی بانکو بردی؟

اعتراض کردم: چرا همه چیزو تو مادیات می بینی؟ یه کم متعالی بار. حالا بگو ببینم از کجا می دونستی معین میاد مراسم؟

گلرخ بازویش را از دست من جدا کرد و مانتویش را صاف کرد.

رررر دیروز که تو منو فرستادی گم بشرم، داشتم برمی گشتم منو دید گفت تا ساعت چند کلاس داریم و تو کی برمی گردی خونه؟ منم گفتم شب شعره و تو می مونی.

ر از کجا فهمیدی اونم می مونه پس؟

ر اگه نمی خواست بمونه تا تو رو ببره خونه پس واسه چی آمارتو می گرفت؟ شانه هایم را بالا انداختم: برای اینکه فضوله و می خواد از کار من سر در بیاره.

ر تو چقدر بدی!

با تعجب به او نگاه کردم که با جدیت دست هایش را در هوا تکان داد و گفت: جدی میگم.

چرا وقتی یه مشررکلی بینتون پیش میاد همه جوهره بهش بدبین میشری؟ بابا درسرته ۶۰٪ ار

پدرسروخته اس ولی یه خوبایی هم تور پیدا میشه، در حخ تو که خیلی خوبه. والا نصف

دانشگاه بهت حسودیشون میشه.

خندیدم: نکنه تو هم حسودیت میشه؟

ررر نه، من جزو اون نصفم که حسودیشون نمیشه. از وقتی با تو می پره دیگه از چشمم افتاده.

ر چرا اونوخ؟

ر برای اینکه فهمیدم بنجل پسنده.

این را گفت و به دو از من دور شررد. من هم بعد از چند ثانیه بهت و مکث به دنبالش دو یدم. به او که رسریدم، دو طرف شررال گردنش را محکم گرفتم و کشریدم تا وقتی که خنده ار قطع شررد و التماس کرد ولش کنم. خندیدم و دست از سرر بردا شتم. بهروزیان را دیدم که از کنارمان رد شد و لبخند زد.

دستم را روی گونه های سرد و سرخم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

\*\*\*

پرده ی اشررک جلوی دیدم را گرفته بود و نمی توانسررتم بند کشررم را ببندم . دماغم را بالا کشیدم و با دست دستکش پوشم اشک چشمم را گرفتم، ولی به محضی که خم شدم دوباره اشکم روان شد. دست خودم نبود، نمی توانستم کنترلش کنم، همین که به یادرمی افتادم اشکم از چ شمم راه می افتاد. خزر جلو آمد و به شانام کویید: بسه، بسه، خودتو کشتی، کور شدی.

هخ هخ کردم: ولم کن... بذار به درد خودم... بمیرم.

ر نمی میری، به هرچی بخوای قسم می خورم که زنده می مونی.

ر تو نمی دونی... نمی دونی که... چه دردی داره...

ر باشه، من نمی دونم ولی تو رو خدا اینجور گریه نکن، دلم ریش شد.

با التماس به من نگاه کرد و با دسررتمالی که از کیفش درآورده بود صررورت خیسم را

خشک کرد. من هم بی حرکت ماندم تا کارر تمام شد و بعد دوباره زدم زیر گریه.

سرم را در آغور گرفت و م شغول نوازر موهایم شد که از شال بیرون ریخته بود.



می ترسم خُب.

صردای نفس عمیقش را شرنیدم و بعد به طعنه گفت: تو مگه عقم داری که دندونشو داشته باشی؟

ر حالا که می بینی دارم، پدرمو هم درآورده...

دهانم را باز کردم و انگ شت اشاره ام را تا انتهای دهانم بردم و دندان کذایی رافشار دادم تا دردر ساکت شود. خزر شالش را عقب و جلو کرد و گفت: الانسره هفته اس شررکایت می کنه که درد داره ولی جرت نداره بره دکتر. دلش خوشه که هرشب سرشو ببنده و مسکن بخوره. دکترم گفته عفونت کرده، و باید هرچی زودتره بکشردر، منم دیدم این تو امتحانار هم بخواد اینجوری درد بکشه واویلاس، دارم می برمش دکتر. دستتو دربیار، دهنه گشاد شد.

ر خزر با من میان؟

خزر سررر را به سررمت او برگرداند و با اینکه مشررخب بود بدر نمی آید با تردید گفت: دیرت نشه؟ ر جای خاصی نمی خوام برم.

ر باشه، خیلی ممنون.

ر خواهش می کنم، بفرمایید.

به سررمت ماشررینش رفت و در جلو را برای خزر باز کرد. به محضرری که خزر پایش را در ماشین گذاشت من قدمی به عقب برداشتم، که بلافاصله انگشتان معین در بازویم قفل شررد و نگهم داشررت. تلار کردم خودم را خلاص کنم:

دستتو بکش.

ر سوار که شدی.

ر اصلا تو مگه تو حیاط زندگی می کنی هروخ ما می خوایم جایی بریم پیدات میشه؟

ر نه، تو رو می پام.

مرا به سمت ماشین کشید و در عقب را باز کرد.

ر سوار شو.

ر نیام.

ر می برمت.

ر ازت متنفرم.

ر باشه وقتی برگشتیم خودکشی می کنم. حالا سوار شو.

به او نگاه کردم که موهایش زیر نم باران تاب برداشته و روی پیشانی او ریخته بود. چشم های

خاکستری او هم از هر وقت دیگری که به یاد می آوردم، تیره تر، مهربان تر و البته جدی تر

بود. یک ابرویش را بالا برد و منتظر نگاهم کرد.

ناسزایی گفتم و سوار شدم.

بین خزر و معین نشرر سررته بودم و عزاداری می کردم. خزر یکی دو بار به من چشم غره

رفته بود ولی برایم اهمیتی نداشت. دسرت خودم نبود، همیشه از مطب دندان پزشک و

مخصوصا یونیتش وحشت داشتم. از فکر بلایی که سرم می آمد لرزیدم و اشک از چشمم راه

افتاد. نمی توانستم به خودم مسلط شوم، همین که به چیز دیگری فکر می کردم، درد دندانم

دوباره به یادم می آورد چه عاقبت شرومی در انتظارم اسرت. متوجه نگاه متعجب بقیه بودم

ولی تاثیری بر افکارم نداشت، تمام اتاق انتظار و بیمارانی را که منتظر بودند در پس اشک می دیدم و حس می کردم دنیا همین الان به آخر می رسد. معین و خزر بی توجه به ناله و مویه ی من با دختر بچه ای که در آغور مادر بود مشررغول شررده بودند و بلند بلند می خندیدند. با اینکه این حرکتشوران را توهینی به خودم می دیدم ولی ترجیح می دادم به درد خودم بمیرم تا به رویشان بیاورم. مادر دخترک را سردا زدند تا برای معاینه برود و خزر قبول کرد بچه را نگه دارد. او را که حدودا شش ماهه بود روی دسرت بلند کرد، جلوی من گرفت و با لحن بچه گانه ای گفت: خاله چلا گلیه می کنی؟ منو نگاه کن.

سرم را بلند کردم و از پس پرده ی اشک چشمم به صورت گرد دختر بچه افتاد که داشت می خندید. ولی این چیزها آلام من را التیام نمی بخشید. چشمم به اعلان بزرگی روی دیوار افتاد که عکس ریشه ی دندان و جز یاتش بود. گریه ام شدت گرفت و سرم را پایین انداختم. سردای تو دماغی منشرری دکتر مثل زنگ مرگ بود: خانم ایزدسرتا... نوبت شماست. با اسر تیصرال سررم را بلند کردم و ناله ی نامفهومی از دهانم خارج شد. خزر بازویم را گرفت و بلندم کرد: پاشو دیگه، معطل چی هستی؟

پاهایم از من فرمان نمی بردند، چطور انتظار داشرتند با پای خودم به جهنم بروم؟ لرزر پاهایم شدت گرفت و دست خزر را چنگ زدم: تو هم با من بیا.

ر همیشه، اجازه نمیدن، بعدم این بچه رو چکار کنم؟ ر من چه می دونم، تو با این اومدی یا با من؟



نگاه پریشران خزر بین من و معین نوسرران داشررت، لب هایش لرزید و گفت:

باران من نمی توئم پیام. تحمل ندارم...

صدای معین بلند شد: ای بابا...

با صدای پر از بغض گفتم: پس واسه چی اومدی؟

ررر نه که با پای خودت می اومدی، بعدم چطوری برمی گ شتی؟ (رویش را از من برگرداند)

خانم میشه کسی همرا بره؟

منشری دکتر به طرف من برگشرت و ضرورت داغان و لب های آویزان مرا دید.

لبخند پر از ترحمی زد و گفت: آقای دکتر مشکلی ندارن.

با التماس به سمت خزر برگشتم: تو رو خدا باهام بیا.

ر باران....

دخترک زد زیر گریه و خزر در تلار برای سرراکت کردن او نگاهش را از من گرفت.

ر من باهات میام.

سرررم را چرخاندم و چشمررم به معین افتاد که با اطمینان نگاهم می کرد. لب زیرینم را به

دندان گرفتم: اگه گریه کردم نخندیا!

ر الان یه ساعته تو داری گریه می کنی، خندیدم؟ ر خانم سریعتر.

معین بازویم را گرفت و به سرمت در مطب کشرید، به قدری آن روز بازویم را گرفته بودند و

این ور و آن ور برده بودندم که اح ساس می کردم بی حس شده، مطمئن بودم جای انگشتان

خزر و معین روی بازویم کبود خواهد شد... از در باز مطب چشمم به یونیت سفید افتاد و

خودم را عقب کشیدم. معین که انگار منتظر بود، هر دو دسرتم را گرفت و مرا به جلو راند. تلار کردم خودم را عقب بکشم و که فایده ای نداشت. بالاخره مرا از آستانه در رد کرد و در را بست.

ر سلام آقای دکتر.

دکتر که مرد میان سالی بود به سمت ما برگشت و با دیدن صورت رنگپریده و چش‌های خیس من لبخندی بر لبش نشانست. سلام کرد که من فقط سرم راتکان دادم.

رچی شده دخترم، من شبیه عزرا یل به نظر میام؟

سرم راتکان دادم و با پاهایی لرزان و با فشار دست معین به سمت یونیت رفتم و نشانستم. دکتر اشاره کرد که دراز بکشم و من که از درون سرد و خالی شده بودم دراز کشریدم و حرکات دکتر را زیر نظر گرفتم. ماسررکی به سررورت زد، دستکش هایش را عوض کرد و چرا را روی صورت من تنظیم کرد. نور چرا که چشمم را زد بی اراده چشم هایم را بستم. احساس کردم دسرت گرمی، دسرت یخزده و بی حسرم را در دسرت گرفت. چشم‌هایم را باز کردم و لبخند اطمینان بخش معین را دیدم.

دست دیگر را دراز کرد و موهای آشفته ام را که به خاطر دراز کشیدن از شال بیرون ریخته بود، مرتب کرد ولی هیچ ننگفت. نمی توانسررتم ن گاهم را از چشم‌رمان پرمحبتش بردارم. انگار اگر برای یک لحظه نگاهم را برمی داشسررتم، گم می شد، سایه می شد و می رفت. لب هایم لرزید و حرکت انگ شتت را پشرت دسرت چپم احساس کردم. نبضرم می زد و قلبم تازه به کار افتاده بود.

اشکی از گوشه ی چشم چکید و لای موهایم رفت.

صدای خنده ی دکتر را انگار از فاصله ی دوری می شنیدم: من که هنوز شروع نکردم.

اهمیتی ندادم. ولی همین که دسرت دکتر به سرمت دهانم رفت، ناخود آگاه دست معین را

محکم گرفتم و فشردم. چشم هایم را روی هم فشار دادم، دهانم را تا جایی که امکان

داشورت باز کردم و از برخورد جسرم سررردی که به طرفندانم می رفت تمام وجودم

لرزید. چشم هایم را باز کردم و از دیدن سوزن و آن وسیله ی فلزی سرد ترسناک وحشت

سر تا پایم را گرفت و دوباره به معین چشرم دوختم. چشرمکی به من زد و آرام گفت: می

خوای برات قصره بگم خوابت ببره؟

تلار کردم لبخند بزنم که فایده ای نداشت. معین سری تکان داد و وقتی من از نیش سوزن

نالاه کردم، دستم را فشرد.

از برخورد و سیله ای بالته ام و حرکت دست در دهانم عخ زدم که دکتر متوجه شد و تلار

کرد آرامم کند.

ر چرا سعی نمی کنی چشمتو ببندی و به یه چیز دیگه فکر کنی؟

چشمم از روی دکتر لغزید و بالا رفت. چشم دوختم به چشم های خاکستری و دوباره قطره ی

اشررکی از چشرمم چکید... چقدر دوسررتش داشررتم، چقدر زیاد... چقدر این چشرمهایی

را که هر بار رنگش عوض می شررد دنیایم تغییر می کرد، دوست داشتم، چقدر دلم می

خواست این چشم ها هم من را دوست داشته باشند، چقدر دلم می خواست به جای نگاه ملایم

و مهربان فقط دوست داشرتنش را ببینم... دلم می خواسرت فقط مال من باشرد، دلم خیلی

چیزها را می خواسرت که هیچ وقت فکر را هم نمی کردم، هیچوقت انتظار را نداشتم، از خودم، از کسری مثل معین... دلم می خواست مرا هم شریبه هر دختر دیگری ببیند، مرا هم دختر ح ساب کند، تمام زحمتی که برای تولد به خودم داده بودم فقط برای این بود که مرا هم، خودم را ببیند، چیزی که هسرتم، واقعا هسرتم، دختری مثل همه ی دخترها... دلم می خواسرت کنارم باشرد، هر وقت که خواستم، هر وقت که دلم تنگ شد، هر وقت که تنها شدم، هر وقت که شرانه هایی برای گریه کردن می خواسرتم... فشراری که به فکم آمد مرا به حال بازگرداند و بی اراده ناله ی بلندی کردم، دوباره قطره ی اشکی از چ شمم پایین افتاد و معین دستم را میان هر دو دستش گرفت... دلم می خواست برود، دلم می خواست اینجا نبا شد، دلم نمی خواست به بودن ساده ار دلخور شوم و وقتی، جایی که بودنش و توجهش را خواستم برایش غریبه باشم... دلم علاقه ی برادرانه ار را نمی خواسرت، دلم می خواسرت تمام و کمال من را بخواهد نه این که فقط وقتی که م\*س\*ت با شد و حال خود را نفهمد سرا من بیاید... وقتی که من یا هر دختر دیگری برایش یکی باشیم...

دردی در جمجمه ام پیچید. جیغی کشریدم، سررم از روی پشردتی یونیت بلند شد، و وقتی دندانم همراه با انبر جدا شد، سرم محکم در جای قبلیش افتاد...

دکتر لبخند محبت آمیزی زد: تمام شد.

دوباره اشک از چ شم من پایین آمد و معین چرخید و سمت را ستم ای ستاد.

دستش را جلو آورد و اشک چشمم را گرفت: عزیزم...

\*\*\*

در عوض کولی بازی و نمایشی که قبل از کشیدن دندانم راه انداختم، بی حال روی زمین دراز به دراز افتاده بودم و نای تکان خوردن ندا شتم. ن صف صورتم بی حس بود و نمی توانسزرتم حرف بزتم یا حتی ناله ی بکنم. با اینکه جای خالی دندانم هنوز درد نمی کرد، به خاطر فشراری که به سرررم آمده بود، درد زیادی در سرم داشتم که برایم غیرقابل تحمل بود. احساس می کردم جمجمه ام در حال انفجار اسررت و تمام تصرراویر مغزم از فرط درد درهم ریخته بود و ترکیب آ شفته ای از رنگ ها شده بود نه چیز دیگر... حتی توان این را ندا شتم که بلند شروم و به اتاقم بروم. همان جایی که خزر مرا رها کرده بود، خودم را به بخاری چ سبانده بودم و بی هیچ اعتراضی اجازه داده بودم رویم را پپو شانند و نازم کنند. عسررل و معین بنای مسررخره کردنم را گذاشزرته بودند بلکه به خیال خودشان سرحال شوم ولی من بی رمقتر از این حرفها بودم. ته مانده ی انرژیم را در چشم هایم نگه داشته بودم و فقط ناظر حرف ها و کارهایشان بودم. طلوع هم کنارم نشزرسررته بود و چند ثانیه ای یک بار پتویم را جا به جا می کرد یا موهایم را کنار می زد و گاهی خم می شد و چشم هایم را نگاه می کرد تا ببیند بیدارم یا نه. این حرکت های ملایم طلوع بیشرتر از ادا اطوار آن دو لبخند را به لبم می آورد، لبخندی که فقط تصررورر را داشزرتم. چون لب هایم هنوز بی حس بود و حسرری به من دسررت می داد که انگار نصررف صررورتم مال خودم نیست. انگار که بخشی از صورتم گم شده بود، احساس می کردم اگر خودم را در آینه ای ببینم احتمالاً نیمه ی پایینی صورتم را نخواهم دید.

طلوع هندزفری ام را برداشرت و اشاره کرد که می خواهم؟ ابرویم را به نشرانه ی جواب منفی بالا انداختم. عسل که این حال و روز جدید من علیرغم اظهاراتش، به مذاقش خور نیامده بود با دلخوری رو به خزر گفت: تا کی نمی تونه حرف بزنه؟ خزر که مشغول درست کردن سوپ بود به سمت او برگشت: چطور؟ شررانه هایش را بالا انداخت: خوشررم نیامد اینجوری، فقط یه باران تو خونحرف می زد، که اونم ساکت شده.

با غم به من و طلوع نگاه کرد و بلند شد: کی چای می خوره؟ معین که سرررگرم بازی با موبایلش بود با صرردای بلند تمایلش را اعلام کرد و عسل به من نگاهی انداخت که ساکت به معین نگاه می کردم.

ر آه بارانو اینجوری دوس ندارم.

این را با جدیت به خزر گفت و بعد بغض کرد.

خزر با بی رحمی گفت: قبلنم دوسش نداشتی!

ر اونجوری دوست نداشتنش راحت بود.

معین از شنیدن این حرف به خنده افتاد و بعد بلند گفت: عسرل تو لیوان باران برای من چای بریز.

سرر را به سمت من چرخاند و با موزی گری گفت: اشکالی که نداره؟ ناتوان تر از آن بودم که بخوام اعتراض کنم، سررم را کمی تکان دادم که معین بعد از چند لحظه مکث گفت: عسل راس میگه، منم از این باران جدید خوشم نیامد.

عسرل سرینی چای را که فقط دو لیوان در آن بود جلوی من و طلوع روی زمین گذاشت و به معین اشاره کرد که جلو بیاید. بعد چشمکی به معین زد و جوابش را گرفت. با بی حالی منتظر نمایش بعدی شرران شردم. معین خرمایش را که خورد هسررته ار را به جای اینکه در سررینی بگذارد، در باقیمانده ی چایش انداخت و عسرل هم تکرار کرد. هر دو خیلی خوب می دانستند این کار مرا به هم می زدند و دوباره انجام دادند. چایشرران را در لیوان می چرخاندند و هسرته های خرما در آن غوطه ور می شردند. چشمم هایم را بسرتم و سررم را چرخاندم. صدای برخورد لیوانی به سینی را شنیدم و صدای بلند عسل.

ررر آه، این چرا هیچ واکنشی نشون نمیده! فکشو بی حس کردن، این که کلا از کار افتاده. معین: شاید بهتر باشه ری استارتش کنیم.

خزر: عسل اذیتش نکن، حالش خوب نیس... داری میری؟ معین: آره دیگه، برم به درس برم.

ر خیلی ممنون، حسابی به زحمت افتادی، از درستتم شدی.

ر نه بابا، این چه حرفیه، به خاطر دیدن اشک باران تا اون سر دنیا هم میام.

چشمم را به سختی باز کردم و صورتش را در فاصله ی چند میلیمتری صورتم دیدم.

ر خوبی؟ پلک زدم.

ر واقعا؟ پلک زدم.

سه انگشتش را جلوی صورتم گرفت: این چنتاس؟ لال و گنگ به او خیره

ماندم و واکنشی نشان ندادم.

معین بلند شد و رو به طلوع گفت: یه کم باهار کار کن. خنگم شده انگار.  
طلوع خندید و من چشمم را بستم.

چند دقیقه بعد صدای خش خشری در اطرافم شنیدم، و بعد از چند ثانیه نورپشت پلک هایم جایش را به تاریکی داد. چشم باز کردم و متوجه شدم بچه هابه اتاق رفته اند و چرا حال را هم خامور کرده اند. فقط خزر در آشزرپزخانه مانده بود که او هم سعی می کرد بی سر و صدا با شد. لبخند کم جانی زدم و دوباره چشم بر هم گذاشتم.

با صدای زنگ تلفن چ شمم را باز کردم. م شخب بود که ک سی از من انتظار نداشدرت جواب بدهم. با چشرم خزر را دنبال کردم که به سررمت تلفن رفت و گوشی را برداشت. چند ثانیه گور داد، «باشه» ای گفت و گوشی را گذاشت.

دیدم که با سرردرگمی اطرافش را نگاه کرد و چند کوسرن روی مبل را جا به جا کرد و با دست روی فرر جست و جو کرد. دستم را بالا بردم و چند ضربه به بدنه ی بخاری زدم تا متوجه شود بیدارم.

ر بیداری؟ گوشیت پیشته؟ یه زنگ بزن به موبایل معین انگار جا گذاشته.

موبایلم را از زیر بالشرم بیرون کشرریدم و شررماره ی معین را که از حفظ بودم گرفتم. بلافاصله صدای گوشخرار زنگش بلند شد و نورر هم از بین کوسن ها بیرون زد. خزر آن را برداشدرت و چند ثانیه ای به آن چشرم دوخت که من تماس را قطع کردم.

ر دوباره بگیر.



صدایش سرد و خ شک بود، گیج شدم. دوباره شماره را گرفتم و خزر را دیدم که به من نزدیک شد و صفحه ی موبایل را جلوی چ شمم گرفت. منظور را نمی فهمیدم، چشم های خسته ام را روی صفحه ی موبایل معین نگه داشتم، خب این شماره ی من بود که می رفت و می آمد و اسمم...

چند ثانیه طول کشرید تا مغزم بتواند عبارت پیش رویش را حلاجی کند؛ «عزیزترین»  
 «عزیزترین؟» «عزیزترین؟» ... «من؟» ...

چ شمم با ناباوری روی چ شم های سبز و براق خزر چرخید و اح ساس کردم چیزی در وجودم فرو ریخت.

حقیقتا برایم جای تعجب داشت. انتظار نداشتم بعد از «زمبه» بی مقدمه بشوم «عزیزترین». از این فکر خنده که نه، تصرور خنده ای بر لبم آمد، ولی انگار خزر متوجه شده بود. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

ر عزیزترین چه کسی هم شدی، که دلش کاروانسرا.

اخم کردم. خزر داشت شادی پیروزی و فتح مرا به کل از بین می برد. اصلا به چه حقی اینطور در مورد معین حرف می زد؟! مگر چند وقت بود که معین را می شرناخت؟ او حتی معین را در دانشرگاه ندیده بود. من دیده بودم که... می دان ستم دلش کاروان سراسر است و هیچ کس در دلش بند نمی شد. اصلا دل آدم باید زندان اوین باشد که وقتی ک سی می رود داخلش، تا ابد ماندگار می شود و بیرون نمی آید، حالا به هر دری که بزند. به پهلو شردم و گوشری معین را در دست گرفتم و دوباره به لی ست شماره تلفن هایش خیره شدم. آن <sup>Aziztarin</sup> ار چقدر توی چشرم بود، با دیدنش در قلبم کمی احسراسر قلقلک کردم و نفس عمیقی ک شیدم. مغزم

گفت که گو شی را کنار بگذارم و دستم بی اختیار روی شماره ها پایین آمد. بیشترشان دوستانش بودند که به اسم کوچکشان سیو کرده بود ولی «برفین» ی در کار نبود. پایینتر که آمدم، دو تا راسررتگویان دیدم که بعد از فامیل حرف <sup>B</sup> و <sup>D</sup> اضافه شده بود. فون بوکش را زیر و رو کردم و اسم هیچ دختری پیدا نکردم. لابد همه شان را مثل همین دو تا با فامیل ذخیره کرده بود یا اصلا با اسم \*م\*س\*تعار. خزر هنوز همان «ریس» بود و فقط نبودم که اسم عوض شده بود. نکند عمدا گو شی ار را جا گذاشته باشد؟ بالاخره یک حسرابی روی کنجکاوی ذاتی ما باز کرده بوده، و فرض را بر این گذاشته که من گو شی ار را کند و کاو می کنم و لابد این را می بینم و دلم به رحم می آید و می بخشرمش و برعکس این دو هفته ای که خودم را برایش گرفته بودم، نرم می شرروم و دوباره می شررویم همان باران و معین قدیمی. نه آنقدرها قدیمی، که سرایه ی همدیگر را با تیر می زدیم، مثل همین اواخر که با هم دوست شده بودیم.

آهی کشیدم و گو شی ار را روی فرر گذاشتم و نوک انگشت سبابه ام را در طول آن کشریدم. بعد از مهمانی تولدر از او کناره می گرفتم. نه مثل دفعه ی قبل که از او دلخور باشم، و برای تنبیهش این کار را کرده باشم بلکه از نزدیکی به او می ترسیدم. سرر در گم شده بودم، نمی توانسرتم تصرمیم بگیرم که می خواهم یا نه، به دلم که رجوع می کردم، می خواسرتم ولی تا یک قدم به من نزدیک می شد وحشتزده پس می کشیدم و دلم می خواست برگردد سر جای قبلی ار. نمی توانسرتم تصرمیمم را بگیرم. مغز و دلم با هم به تفاهم نمی رسیدند و این وسط من بودم که حیران و سررگردان مانده بودم و بیشترتر از هر وقت دیگری دلم می

خواسررت بر گردیم به خانه ی قبلی خودمان .یا حداقل انقدر از او دور شویم که بتوانم تشخیص دهم بین مالکیت و دوستی و عشق و ترحم کدام شان قوی تر است. تا زمانی که به او انقدر نزدیک بودم و هر روز و هر روز می دیدمش و نب ضم با دیدنش تندتر می زد، اح سا ساتم کلاف درهم پیچیده ای بود که نمی توانستم گره کورر را باز کنم. خودم هم نمی دانستم چه مرگم است. از یک طرف آن همه به خودم رسیده بودم که تمام توجهش به من باشرد و تمام مدت دلخور بودم که اهمیتی به آن همه تدارکات نداده و بهمحضی که بهم نزدیک شد، احساس کردم فرو ریختم. ترسیدم، وحشت کردم و نتوانستم تحمل کنم. لحظه ای دلم می خواست مرا مثل همه ی دخترها ببیند و بخواهد و بعد به محضری که این اتفاق می افتاد از اینکه مرا هم ردیف بقیه قرار داده بود می رنجیدم. نمی شررد که این ها را به او بگویم، به اندازه ی کافی به عقلم شررک کرده بود که حالا، اگر این ها را هم می فهمید مطمئنا پولش را جور می کرد که مرا در تیمارستان ب ستی کنند. دست خودم نبود؛ این فکرها همیشه و همیشه در مغزم بود. مسرئله ی ریاضری نبود که یک جواب بیشرتر نداشته باشرد، هزار تا جواب داشتم... هزار شررک و تردید... هزار دلیل برای خواستن و نخواستن... تا وقتی که با خودم سنگ هایم را و نمی کندم که نمی توان ستم به او امیدی داشته باشم. با ناامیدی دستم را روی صفحه ی گوی گوی کشیدم که روشن شد و رفتم سرا اینباکسش. دریغ از رد و نشان... هیچ خبری نبود، اینباکسش مثل دل من پاک بود... همین بود دیگر که گوشری ار هیچوقت قفل نبود... چیزی در آن نداشرد که نیازی به پنهان کردن داشردته با

شد. موبایلش را کنار گذاشتم و در جایم غلت زدم و چشم هایم را روی هم فشار دادم. انگار کسی روی تخته سیاه مغزم درشت نوشت «عزیزترین» و من غرق در خوشحالی شردم. خب دیوانگی که شرراخ و دم نداشترت، از خودم که خجالت نمی کشیدم!!! یعنی باید وانمود می کردم خوشم نیامده؟! نخیر قربانخیلی هم خوشم آمده بود، تا وقتی که این را توی صورتم نمی گفت... کاربه خزر می گفتم که به روی او نیاورد. باید عین آدمهای امانت دار معتمد ومحترم گوشه‌ری از را به او برمی گردانیم و به رویش نمی آوردیم که ارتقامقامان را دیده ایم.

صدای در بلند شد و مامان خ سته و کوفته به خانه برگشت، پاکتی را روی این گذاشت و چادر را از سرر برداشت. به سرمت من برگشت و گفت: باران مامان حالت چگونه؟ بلافاصله به یاد م صیبتی که ک شیده بودم افتادم و چ شم های پر از اشک شد . اگر مامان نبود که خودم را برایش لوس کنم، عقده ای می شدم!! جلو آمد و دستش را گونه ی متورم من گذاشت و من این بار واقعا لبخند زدم. معین هم ده دقیقه بعد آمد و گوشی ار را که ما از همان اول روی این گذاشته بودیم و به آن دسررت نزده بودیم! در کمال صررحت و سررلامت تحویل گرفت .

برای من هم بستنی آورده بود که از دیدنش تا مغز استخوانم تیر کشید. بچه ها را صدا زد تا دور هم ب ستنی بخوریم و به من کمتر از همه رسید. وقتی سرگرم اذیت کردن خزر بود من داشترتم فکر می کردم منظورر از این عزیزترین، عزیزترین بین خواهرهایم بود؟ عزیزترین

بین دور و بری هایش بود؟ عزیزترین بین دوسررتانش بود؟ عزیزترین بین دخترهایی که می شرناخت؟ عزیزترین در کدام محدوده؟

چشم هایش مچ نگاهم را گرفت و ابرویش را به نشانه ی تعجب بالا برد. سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. یک صفت تفضیلی ساده چه آشوبی در دلم راه انداخته بود. شاید اصلا این کلمه برایش ارزشی نداشت، یک کلمه بود مثل همه ی عزیزم هایی که این روزها مفت می فروختند. چیز قابل داری نبود که بخواهم مغزم را درگیر کنم، آن هم به قول خزر از طرف کسری که دلشکاروانسرا بود.

معلوم نبود من چندمین «عزیزترین» ار بودم، تعجبی هم نداشت. معین ذاتا شررخصرریت مهربان و با محبتی داشدرت. محبتش چیزی نبود که فقط نثار من کرده باشدر. هیچوقت جوری که با طلوع حرف می زد من را خطاب نمی کرد. خودم را با این حرفها را ضی کردم و سرم را بالا گرفتم که نور تندی چ شمم را زد. معین گوشی ار را چرخاند و عکس را نشانم داد.

ر چگونه؟

فاجعه بود. با التماس به او خیره شدم و به سختی گفتم: پاکش کن.

رررر نه، حیفه، یادگاری بمونه از این قیافه ات. تازه دندونتم از دکتر گرفتم، فهمیدی؟

خزر حیرت زده به او نگاه کرد: اونو می خوای چکار؟ ر می خوام بندازمش گردنم.

قاه قاه خندید و بعد به سمت عسل رفت که داشت سر یک مسئله ی ریاضی جان می کند. روی دفتر عسل خم شد و قیافه ای جدی به خود گرفت.

ر خله، نه؟

نگاهم را از معین گرفتم و به سررمت خزر چرخاندم، بی اراده لبخندی بر لبم نشست:  
همینجوری خوبه دیگه.

با تاسف سری تکان داد و گفت: دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید.  
و بلند شد که سوپم را بیاورد.

ر باران تو نمیای؟

پتوی سبز و زردم را پیچیدم دور خودم و جواب ندادم.

ر باران؟

تلار کردم به صدایم حالت خستگی و خواب آلودگی بدهم: هوم؟ خزر در را هل داد که  
دسرتگیره ار به دیوار کوبیده شرد، غرولند کردم، «خانه ی مردم است انگار ها خزر خانم!» ر  
این چه وقت خوابیدنه؟

جویده جویده گفتم: حالم خوب نیس، نمیام.

ر تو که خوب بودی تا دو دقه پیش.

ر الان خوب نیستم، دلم پیچ میده. به نظرم اون لواشکا کارمو ساخته.

صدای مامان هم آمد: چته؟ دل پیچه گرفتی؟

سرم را بیشتر در پتویم فرو بردم تا کسی متوجه حالم نشود.

ررر یه خرده، اونقدر ابد نیس، ولی خب... من نیام بهتره. به خانم پیرایش سلام برسونین.



ر سراندم پای پنجره. نه، واقعا داشررتند می رفتند، هیچکدامشان هم پشت سرشان را نگاه نکردند. خدا رو شکر.

با شرادی جسرت زدم و بسرته ای را که در روزنامه پیچیده بودم از کیفم بیرون آوردم و با عجله روزنامه را پاره کردم. سرری دی را گرفتم توی دسرت هایم و با هیجان دکمه ی پاور کامپیوتر را فشار دادم.

این فیلم را گلرخ در ایام امتحانات برایم آورده بود و من فرصتی پیدا نمی کردم آن را ببینم. چون امکان نداشت در خانه ی ما بتوانی یک ساعت تنها باشی و سرررت به کار خودت باشررد. اگر عسررل می دید من فیلم می بینم حتما موی دماغم می شررد، از آنجا که این فیلم هم به قول گلرخ فیلم «وحشررتناک» بود نمی توان ستم زیر بار م سئولیت سکتی قلبی ع سل بروم. مطمئن بودم او هم داوطلبانه کنار نمی رفت. در این موارد به شدت لجباز می شد و هر چیزی از او می خواسررتی برعکسررش را انجام می داد. چند بار سررعی کرده بودم که با تدابیر ویژه ای در خانه تنها بمانم ولی یا نق شه ام پیش نمی رفت یا نیم ساعت نشده سروکله یکیشان پیدا می شد و باز من ناکام می ماندم. تا امشب که خانم پیرایش برای شررام همه مان را دعوت کرده بود خانه شرران و من تلار کردم مهمانی را پیچانم و تنها بمانم. بد هم نبود، از شررر دیدن معین هم راحت می شدم.

هیچ کدام از امتحانهایمان در یک سراعیت نبود و هیچوقت مجبور نشردم با او بروم یا برگردم. بعد از مهمانی تولدر تقریبا یک ماه و نیم می شررد که خیلی کمتر می دیدمش و یک بار هم پیش نیامد که با هم تنها باشرریم. هرچند که او هم این روزها بیشررتر درس می خواند و هفته ای حداکثر یک بار به خانه ی ما می آمد. در واقع حساب که می کردم، روی هم به اندازه



ی انگشتان دست هم در این مدت او را ندیده بودم و به جز آن روز م صیبتی کذایی زیاد با هم حرف نزده بودیم. هنوز م ثل ق بل از مه مانی نشر رده بودیم و از ه مدیگر ک ناره می گرفتیم. سعی نمی کرد از من فرار کند ولی تلاشی هم نمی کرد که با من طرف صحبت شود. من هم که وضعیتم مشخ ب بود... شاید حالا نظر در باره ی من عوض شده باشد، شاید باید یک نگاهی به گوشی ار می انداختم... می دان ستم که رفتار هم در روز سیاه دندان پز شکی فقط به خاطر ترس و دلهره ی بیش از حد من بود که دل هر سررنگدلی را به رحم می آورد.

خودم خیلی

خوب می دانسرتم وقتی قیافه ام حالت ترسیده پیدا می کرد چقدر شریه بچه گربه ی یتیمی می شدم که نیاز به نوازر دارد! خنده ام گرفت و سی دی را که در د ستم خ شک شده بود، توی درایو گذا شتم و نفس عمیقی ک شیدم. تا فیلم پخش شود نگاهی به اطرافم انداختم. تمام چرا های خانه را روشن گذا شته بودم، می خواستم فیلم ترسناک ببینم، نیازی نبود که لوکیشن را هم برای خودم شبیه سازی کنم. ولی... ولی کار یک نفر دیگر هم پیشم بود. اگر معین انقدر بی ثبات نبود... آهی کشیدم و زل زدم به مانیتور.

تمام بدنم از سرما یخ زده بود ولی نمی توانسرتم تکان بخورم. روی صرندلی خ شک شده بودم و دندان هایم از شدت ترس و سرما کلید شده بود. مدام پاهایم را زیر صندلی به هم می چسباندم و دست هایم را روی سینه در هم گره می کردم ولی نمی توان ستم چ شم از مانیتور بردارم. تا همین لحظه به اندازه ی کافی جسرد و تبر و خون و وحشرت را تجربه کرده بودم و می ترسریدم اگر حرکتی بکنم یا حتی دستم را از بدنم دور کنم بلافاصله ببینم که دستم از

بدنم جدا شررده و بعد خودم را بینم که تمام اجزای بدنم قطعه قطعه شررده و در هوا شرناور اسرت. حتی می ترسیدم سررم را به چپ و راست تکان دهم، انگار اطرافم را هیولاهایی دوره کرده بودند که تا وقتی به روی خودم نمی آوردم که از بودن شان خبر دارم، به من کاری ندا شتند. پتویم را بی شتر دور خودم پیچیدم و در صندلی مچاله شدم. انگار که صندلی طلسم محافظتی در خود داشت که مرا از هرگونه گزند و وجود خبیثی دور نگه می داشت. با ترس و لرز پلک زدم و منتظر ماندم تا بینم دختری که داشرت در طول کوچه ی باریک و تاریکی با تمام توان می دوید، در چه دامی می افتد... قلبم با قدرت تمام می زد و آرزو می کردم که ک سی از غیب پیدا شود و کلید استپ را بزند. پای دختر در چاله ای رفت و محکم زمین خورد، بلافاصله مانیتور و تمام خانه غرق در خاموشی شد و من با ترس، گردنم را به اندازه ی یک درجه چرخاندم و صورت سفید و بزرگی را در چند قدمی ام پ شت پنجره دیدم که با چ شم های سرخ و گ شادر من را نگاه می کرد. بی اختیار شروع کردم به جیغ زدن، وحشتزده از جایم بلند شدم و قبل از اینکه بتوانم تکانی بخورم از حال رفتم و نقش زمین شدم.

ر باران... باران... باران جان...

چشرم هایم را با بی حالی باز کردم و صرورتی جلوی چشرمم آمد که دوباره وحشرت تمام وجودم را گرفت. ولی قبل از اینکه جیغ زدن را از سرر بگیرم، بطری آبی به صورتم پاشیده شد!!!

ر تو رو خدا دوباره بیهور نشو.

صدا بیشتر از آن آشنا بود که از آن وحشتی داشته باشم. نفس عمیقی کشیدم و به سمتی که از آن صدا می آمد برمی گشتم. نور موبایلش را به طرف من گرفته بود و صورت خودر تقریبا در تاریکی بود، ولی قسمتی از صورتش که نور به آن می تابید، تصویر وحشتناکی ساخته بود.

ر بیهور شدم؟

او هم مثل من نفس راحتی کشررید و گوشرری ار را کنار من روی صررندلی گذشت.

ر تقریبا. غش کردی یهو افتادی.

به اطرافم ن گاه کردم که غرق تاریکی بود و فقط نور مو با یل بود که جورروشنایی را می کشید.

ولی، بیرون پنجره، با روشن بود.

ر فقط برق اینجا رفته؟

ر ام... برق دو تا ساختمون جداس.

با هوشیاری ناگهانی به سمت او برگشتم: تو بر قو قط کردی؟ ر ...

ر معین؟!

ر جانم؟!

ر چرا جواب نمیدی؟ ر لابد چیزی ندارم بگم.

برای اینکه بتوانم قیافه ی خجالت زده و چ شم های خندانش را ببینم، نیازی به چرا و روشنایی نبود.

ر این چه کاری بود کردی؟ ر با جزیات بگم یا سربسته و کلی؟!

ر معین!

ررر خیلی خب، با جزیات میگم. این همه وقت خودتو واسم می گرفتی، گفتم امتحان داری، کاری به کارت نداشهرته باشرم. الان چار روزه امتحانات تمام شده، بازم انگار نه انگار! نمی پرسى من زنده ام یا مرده، حالم چطوره! ام شبم که نیومدی...

ر خود تو هم سراغی از من نمی گیری.

ر خب من خواستم راحتت بذارم نمی دونستم که تو دنبال یه فرصتی می گردی که منو حذف کنی از دور و برت.

ر من نخواستم تو رو حذف کنم.

ررر نه اصلا، وقتی با بچه های دانشکده اتون میری اردو، تو این هوا، بعد من که میگم بریم بیرون، فوراً بهونه میاری سرده. یا با پسر عمه ات سه شب پشت هم میرین بیرون، یه تعارفم به آدم نمی زنین که باهاتون بیاد. یا اون میاد خونه اتون، نمیگین یه زنگ بزنین یه بنده خدایی هم دو قدم اون ورتر هس، خودر پا میشه بیاد اصلا لازم نیس کسی هم بفرستین بیاردر. وقتی هم که میام خونه اتون به هزار و یک بهونه می پیچونی و قایم میشرری! شررب یلدا رو که یادت نرفته؟!

خنده ام گرفت. عین یک بچه ی پنج ساله ن ش سته بود و یک ریز تمام مواردی که با ما نبوده، برایم ردیف می کرد. مطمئن بودم لب و لوچه آر آویزان شده و ابروهایش در هم رفته، پسر کوچولو.

ر آهان، میگم نشنیدی از هر دست بدی از همون دست می گیری؟ ر بله؟ من کی به تو بی محلی کردم؟ ر شب تولدت که یادت نرفته؟

صدای خش خ شی شنیدم و بعد دوباره صورتش جلوی چ شمم را گرفت. با دست تخت سینه ار زدم: برو عقب، می ترسم.

ر نه، خواستم تو چشم نگاه کنی، ببینم جرت داری حرفتو تکرار کنی؟ ررر چرا جرت نداشته باشم؟ مگه تو نبودی که اون شب اصلا به روی خودت

نیاوردی ما اونجا غریبیم. آخر همه اومدی پیش ما، دو ثانیه سلام علیک کردی و دوباره برگشتی ور دل اون دختر عمه ات.

ر آهان...

مطمئن بودم از تمام حرفم فقط دو کلمه ی آخر را توی هوا قاپیده و الان همان را می زند توی سرم.

داشدرتم لبم را می جویدم و دعا می کردم خیلی ضررایی نکند که حسرودی ام شده... اگر به رویم می آورد دیگر نمی توانستم سرم را جلوی پیش بلند کنم.

ر فکر می کردم شاید دلت نخواد من زیاد دور و برتون بپلکم.

این دیگر از آن حرف ها بود. ولی پیش از آنکه من حرفی بزنم، نفس عمیقی کشردید و ادامه داد: اون بارانی که اومد مهمونی، بارانی نبود که «من» می شناختم.

سررخ شرردم. حرارت تا گورهایم را گرفت، احسراس کردم دمای اتاق چند درجه ای بالا رفته، هیجانزده سعی کردم ق ضیه را با مسخره بازی به نفع خودم تمام کنم.

رررر چه حرفا می زنی! خب مهمونی بود، باید با لباس تو خونه می اومدم؟ تو همیشه منو تو خونه و دانشگاه دیدی، معلومه که یه فرقی داشتم.

نه، من تو رو تو تولد خزرم دیده بودم. یا اون روزی که رفتین خونه ی عمه ات مهمونی، یا اون روزی که اومدم دنبالتون که رفته بودین نامزدی دوسررت خزر.

هیچوقت این شکلی نشده بودی.

ر خب...

رر خب، منم فکر کردم لابد برای کسی خودتو اون شکلی کردی دیگه که حتما منم نبودم!

نتوان ستم خودم را کنترل کنم، با م شت به سمتی که اون ش سته بود زدم. ق صدم شانه ار بود ولی به گردنش خورد: خیلی بیشعوری!

مشتم را گرفت و عقب زد: مگه درو میگم؟! دخترا واسه جلب توجه پسرا این کارا رو می کنن دیگه.

اشک چشمم را پر کرد، «چقدر احمخ بود!» جوی اشکی از چشمم راه افتاد، چقدر همه چیز

برعکس شررده بود، هخ هخ کردم؛ «همه ار تقصیرریر خزر بود.»

ر باران... باران... چی شدی؟

رررر برو اون ور... چه فکری پیش خودت کردی؟ اصرن... اصرن من غیر از تو کسی رو تو

اون مهمونی نمی شناختم که بخوام خودمو واسش خوشگل کنم، می شناختم؟

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: آره...

برای یک لحظه اشکم بند آمد و با حیرت سرم را بالا گرفتم.

ررر البرز؟ تو واقعا فکر کردی من چشمم دنبال اونه؟ واقعا... که... تو درباره ی من چه فکری کردی؟

ررر راستش اولش فک کردم انقدر چشمتو گرفته که نفهمیدی تمام توجه اون به خزره، بعدم شک کردم، وقتی که رفتی آشپزخونه...

ر آهان رسیدیم به قسمت مورد علاقه ی من!

ر نمی خواستم اذیتت کنم.

ر تو اصلا اون لحظه می دونستی داری چکار می کنی؟ ر منگ که نبودم!

ر نبودی؟

رررر باران! به هر کی برات مهمه قسرم می خورم که نمی خواستم آزارت بدم، فقط...

ررررر فقط نمی دونسررتی داری چکار می کنی! بفهم آقای بهزادنیا، من مثل اون دخترایی که

باشون بودی، نیستم... که دختر عمه ات اونجوری بهم نگاه کنه. با اون کارت منو تا حدیه

وسيله ی تفریح تو چشم اون پایین آوردی.

ر حالا مگه مهمه اون چه فکری می کنه؟ ر برای من مهمه! من برای خودم

شخصیت دارم.

ر شخصیت خوبی هم داری.

ر منو مسخره نکن!

ر ای بابا، با تو هم که همیشه حرف زد. من معذرت می خوام، خوبه؟ بابت اون که تو اون شکلی

اومدی مهمونی و من دلم می خواست گردن همه ی پسرا رو بشررکنم، بابت اینکه تمام

مهمونی نیومدم سررراغت تا به خیال خودم راحت باشی و بابت اون مورد کوچیک تو  
آشپزخونه... هرچند که کاری هم نکردم.

ر دیگه می خواستی چکار کنی؟

رررر نمی دونم، تو فک کردی می خوام چکار کنم که اونجوری پا گذاشورتی به فرار؟ دلم  
می خواد بدونم.

سرخ شردم و رویم را برگرداندم. با اینکه می دانستم تاریکتر از آن اسرت که خجالت و  
شرم مرا ببیند تاب نگاه کردنش را نداشتم.

ر فک نکردم می خوام کاری بکنی، از فکر اینکه م\*ر\*و\*ب خوردی...

ر زیاد نخوردم. باید منو قبلا می دیدی...

دلم به هم خورد. منزجر شدم و فکر کنم معین متوجه عقب رفتنم شد.

ر چیه؟

ر افتخار هم می کنی؟

رررر چرا اینجوری می کنی؟ می دونی م\*س\*تی فقط بدیش اینه که نمی دونی چی از دهن  
در میاد. منم که از این موضوع ترسی ندارم، اصن شاید یه حرفی بزنی که وقتی بهوشم جر تشو  
ندارم بگم.

حرفهایش باعث نفرت می شد.

ر بسه، حوصله ی تحلیل معایب و محاسن م\*س\*تی رو ندارم. برو برقو بزنی.

ر نمی تونم. زنگ می زنی خونه، یکی بیاد درستش کنه.



ر چرا نمی تونی؟ موبایلتو ببر، من از تاریکی نمی ترسم.

صدای خنده ار بلند شد: نه، اصرا نمی ترسری. به هر حال من نمی تونم برم...

زنگ زد به خانه شران و گفت اگر عمو نوروز بیدار اسررت بیاید و فیوز برق را بزند.

چند ثانیه ساکت بودیم و بعد گفت: پس گفتی که به خاطر البرز نبوده، نه؟ ر نخیر...

ررر آره حدس می زدم نباید انقدر احمخ باشی. مخصوصا که البرز یه پالسایی هم فرستاده، از آدم کارکشته ای مثل خزر بعیده نگرفته باشه قضیه رو.

نمی دانستم از «احمخ» خطاب کردن خودم باید بیشتر ناراحت بشوم یا اشاره ای که به خزر کرد.

رررر میگم می خوای راحت بار، من دلخور می شم انقدر رسمی و محترمانه حرف می زنی.

قهقهه زد: تاثیر تاریکیه، روم باز شده.

ر تو کی روت باز نبوده؟

ررر خیلی مراعات شما رو می کنم، دقت نکردی. من نمیذارم آینده ام به خاطر چار تا حرف خراب بشه.

ر آینده ی تو چه ربطی به این حرفا داره؟

ر ربط داره، میگم که تو دقت نمی کنی. من نمی خوام شما از من ذهنیت بدی داشته باشین.

پوزخند زدم: چه خور خیال! تو کلا ذهنیتی که من ازت داشتم خراب کردی.

ر به خاطر اون قضیه ی کوچولوی آشپزخونه؟ من یه خرده سرم دا بود بابا...

ر نه اتفاقا، به خاطر همون داغی... من از م\*ر\*ر\*و\*ب متنفرم، از پسرای بی هم که وقت م\*س\*تی میرن سرا دخترا، بیشتر...

ر باران انقدر قضیه رو جنایی نکن دیگه.

صردایش به وضوح دلخور و رنجیده بود. شرانه هایم را بالا انداختم و گفتم: میگم که بدونی.

رررر خیلی خُب گرفتم. ولی یادت باشه اگه من تو حال خودم بودم هم با اون شکل و شمایل جدید تو...

تمام چرا های خانه روشن شد و معین ساکت شد. بلافاصله صدای همهمه ای آمد، و من نگاهم که به لکه ی خون روی موکت افتاد، وا رفتم...

خانم پیرایش زخم پای معین را ضد عفونی کرد و بست. هرچند که مجبور شد پاشنه و سرینه ی پایش را کاملا باند پیچد. تکه ی لیوانی که موقع غش کردن د ستم به آن خورده، افتاده و شک سته بود، پای معین را به طرز بدی بریده بود و زخم عمیقی به جا گذاشته بود. شلوار و ق سمتی از موکت و دست چپش که زخمش را با آن گرفته بود، لک خون گرفته بود.

در تمام آن مدت هر دوی ما خجالت زده سرررمان را پایین انداخته بودیم و حرفی نمی زدیم که در دادگاه علیه مان استفاده شود. مخصوصا من که مطمئن بودم اگر مامان بفهمد تمارض! کرده ام تا بمانم و فیلم خون و خونریزی بینم عواقب سررختی در انتظارم اسررت. مظلوم ترین حالتی را انتخاب کرده بودم و سربه زیر و ساکت گوشه ای نشسته بودم و با انگشت هایم بازی می کردم. خواهرهایم چند بار نگاه های مشررکوکوی به من انداخته و به جز مامان و خانم پیرایش هیچکدام حالم را نپرسیده بودند. می دانسررتم که فهمیده اند همه ی

مریض حالی ام نمایش بوده و حالا اگر بخواهم از خودم دفاع کنم نباید هیچ امیدی به جانبداری از طرف آنها داشسته باشرم. با تشررویش و نگرانی به معین نگاه کردم که تلار می کرد پاشررنه ی زخمی ار را روی زمین بگذارد و روی آن بایستد. نگاهش به من افتاد و لبخند کمرنگی زد.

از اینکه معین همه ی تقصرریرها را به گردن گرفت، و مرا در چشرم مامان تبره کرد و سرزنش ها و تشر مادرر را به جان خرید، هیچ احساس خوبی نداشتم .  
دلم نمی آمد که همه ی کاسه کوزه ها بر سر او ب شکنند، البته که او از فرصت استفاده کرده و فیوز را پرانده بود تا مرا بترساند ،ولی می دانستم انتظار نداشته اینطور وحشرت کنم و واکنش نشرران دهم. تازه، زخم پایش هم چقدر عمیخ بود... چقدر درد کشیده بود...  
وقتی همه خوابیدند، از جایم بلند شردم و به حمام رفتم و درها را پشرت سررم ب ستم تا صدایم را ن شنوند. زنگ زدم روی موبایل معین، برای یک ثانیه از فکر اسرمی که روی صرفحه ی گوشریش نقش می بسرت، دلم قلقلک شرد و ریز خندیدم.

ر بله؟

دستپاچه شدم و حرفی بر زبانم نیامد.

ر باران چی شده؟ کارم داری؟

باز هم حرفی نزدم، انگشترتم را روی کاشری سررد حمام کشریدم و به این فکر کردم چه چیزی باعث شرده من این وقت شرب از خواب عزیزم بگذرم و زنگ بزمنم به یک...پسر!

صدایش ملایم شد و با خنده گفت: باران؟!!

ر ببخشید.

این را گفتم و بلافاصله قطع کردم، قلبم چنان می زد انگار تا سر خیابان دویده ام.  
صدای مسیج موبایلم بلند شد و گوشی را بالا گرفتم.  
ر این ینی آشتی؟

لبخند زدم و جوابش را دادم. انگار بار سررنگینی از روی قلبم برداشترته بودند، برگشتم و تا  
سرم را گذاشتم زمین، خوابم برد.

\*\*\*

وقتی از پنجره ی اتاقم دیدم که از خانه بیرون آمد، ژاکت و کیفم را برداشترتم و از خانه  
بیرون دویدم. وقتی مرا جلوی ماشین دید برای لحظه ای خشکش زد و من خندیدم. خودم را  
به شی شه ای کنار ر ساندم و گفتم: اگه بخوای من می رسونمت.

ر تو رانندگی بلدی؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

ر گواهینامه دارم.

علیرغم انتظارم زود قبول کرد: باشه، پیر بالا.

خودر را کشید روی صندلی کناری و جایش را به من داد.

همین که نشستم با خنده گفت: فقط خدا کنه سالم برسم به جلسه ی امتحان.

فرمان را سفت گرفتم و لب هایم را روی هم فشار دادم: نترس، می رسی.

ر نمی ترسم. بدم نیس اگه بمیرم، تنها نیستم. تو هم هستی.

ر مزخرف نگو.

خندید و شانه ار را بالا انداخت.

ر تا حالا دنده اتوماتیک...

ر بله، با ماشین نوید... خیلی وقتا اجازه داده ماشینشو برونم.

ساکت شد و سرر را به پشتی صندلی تکیه داد.

ر استرس داری؟

جوابم را نداد. کیفم را انداختم توی ب\* \*لش: صبونه خوردی؟ ر هوم.

ر باشه اینو ببر با خودت.

با کنجکاوی چشمش را باز کرد و پاکت پر از خوراکی را دید و قهقهه زد: آخی عین مامانا...

ساکت شد و ادامه نداد.

جایی نزدیک دانشگاه نگه داشتم و گفتم: می مونم تا برگردی.

ر لازم نیس، خودم برمی گردم.

ر می مونم.

ر دیوونه. هنوز سر صبحه، برو بخواب.

ر همین جا می خوابم.

ر باران میگم برو.

ر دیرت شد، الان درو می بندنا.

پیاده شد ولی تا آخرین لحظه اشاره کرد که برگردم. من هم اشاره کردم که می مانم. وقتی از نظرم پنهان شد تسبیح چوبی مامان را بیرون آوردم و شروع کردم به صلوات فرستادن و دعا کردن برای قبولی معین. به قول خودر عین مامانا...

آهی کشیدم و به کوک زدن ادامه دادم. لباسی که دستم بود، تونیک کوتاه آبی رنگی بود با گل‌های پراکنده و پهن نیلی. پارچه‌ی ل\*خ\*تی داشترت و مدام از زیر سوزن فرار می‌کرد. گردنم را که از فرط خم شدن درد گرفته بود بالا آوردم و به چپ و راست خم کردم که چشمت روشن شد. معین داشت به سمت ما می‌آمد.

ناسررزایی گفتم و سرررم را زیر انداختم. هرچقدر در این مدت همسررایی دید خوبی نسرربت به او پیدا کرده بودم، بعد از کنکور همه را نقش بر آب کرده بود. یک ثانیه از شیطنت و توطئه دست بر نمی‌داشت. اجازه نمی‌داد لحظه‌ای در آرامش باشرریم، یک بند دردرسرر درسررت می‌کرد و از نظر خودر و عسررل به زندگیمان رونخ می‌داد!!!

به غسل که دراز به دراز روی تخت پهن شده بود سگ دادم که صاف بنشیند و سر غسل به طرف معین چرخید. ریز ریز خندید و در جواب چشم غره‌ی من گفت: معین از خودمونه بابا. با این حال خمیازه‌ای کشید، نیم خیز شد و سنگینی‌ار را انداخت روی من.

عسل: سلام قربان!

ر سلام سرباز.

معین این را گفت و از تخت بالا آمد و ن‌ش‌ست. همین که ن‌ش‌ست به دست‌های من نگاه کرد.

ر به به! خیاطی هم بلدی؟

پارچه را از زیر دست و پای عسل جمع کردم و «هوم» نامفهوم می گفتم. دلیلی نداشت معین از این راز کوچک سر در بیاورد که من فقط کوک زدن بلدم!

ر واسه کی داری می دوزی؟

سرم را بالا نیاوردم. تازگیها به همه چیز من کار داشت، مدام سوال پیچم می کرد و اگر جواب نمی دادم نحس می شد.

ر واسه مشتری. چون دم عیده مامان خیلی سفارر داره کمکش می کنم.

نگفتم که چشمرم های مامان ضررعیفتر از قبل شررده و نمی تواند زیاد کار کند. تقریبا هر

شب را با سر درد و چ شم های خ سته می خوابید ولی چاره ای هم نبود. سفارر لباس های دو

عروس را قبول کرده بود به اضافه ی خیلی سفارر دیگر.

طلوع و خزر هم در تمام اوقات بی کاری شرران به او ک مک می کرد ند ولی خیاطی آنقدر کار

وقت گیر و پر حوصله ای بود که انگار اصلا هیچ پی شرفتی نداشتیم. انتهای نخ را گره زدم و

به طرف دندانم بردم. بلافاصله دست معین به سررمت قیچی رفت و آن را به سررمت من

گرفت. غرولندی کرد و گفت: این وسیله جدیدا اختراع شده، امتحانش کن، ضرر نمی کنی.

حرفی نزدم ولی قیچی را گرفتم و نخ را بریدم. نگاهش از من به ع سل و دوباره به من چرخید.

ر خب داشتین چکار می کردین؟

چشمک نامحسوسی به عسل زدم و با لحن قانع کننده ای گفتم: داشتیم حرف می زدیم.

ر ا؟ درباره ی چی؟

بدون اینکه فکر کنم گفتم: درد دل خواهری بود.

قهقهه معین به آسمان رفت و من را عصبانی کرد.

ر چیه؟

ر هر چی می گفتم باورم می شد به جز این، تو و عسل، خواهری؟ دوباره خندید و عسل با ایما

و اشاره گفت که حخ با معین است. شانه هایم را بالا انداختم و با خ شم به معین نگاه کردم: ا

صلا به تو چه که ما درباره ی چی حرف می زدیم؟

ر باران به اندازه ی کافی شک کردم بتون، حالا بریم سر اصل مطلب. خب؟ قبل از اینکه

جلوی عسل را بگیرم، هیجانزده و سریع گفت: تولد طلوعه!

چنان با عجله همین دو کلمه را گفت که انگار می ترسیرید من کلمات را از دستش بقاپم و

لذت دادن خبر را از او بگیرم.

معین نگاهش را از عسل رفت و با چشم های تنگ شده به من خیره شد: نکنه می خواستی منو

دور بزنی و واسه جشن تولد دعوتم نکنی؟ پوزخندی زدم گفتم: جشنی در کار نیس که بخوام

کسی رو دور بزنی.

ر ولی آخه چرا؟

پرسیدن داشت؟ طلوع ا صولا آدم دیرجوشی بود، این م شکلی هم که داشت باعث شده بود

در ارتباط با بقیه بسیار ضعیف باشد و من نشنیده بودم که بعد از نقل مکانمان دوسررتی در

مدرسره ی جدیدر پیدا کرده باشرد. می ماندیم خودمان تنها که...



باز هم عسل گفت: آخه روز تولد طلوع سالگرد فوت باباست.

بلافاصله چشم های روشن معین را غم گرفت و تیره شد.

ر خب پس... درباره ی چی حرف می زدین؟ ر درباره ی اینکه رو سنگ قبر

من چی بنویسیم بهتره. بلافاصله اخم کرد و غرید: باران!

با اینکه ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم.

ر تخم کفتر باید بت بدم؟ چی می گفتین عسل؟

پی شد ستی کردم و گفتم: خب نمی خوایم ج شن تولد بگیریم ولی دلمون می خواد یه برنامه

ای جور کنیم که از ناراحتی در بیاد، بالاخره تولدشه!

تولد ۱۷ سالگی طلوع بود و من عا شیخ ۱۷ سالگی بودم. انگار ۱۷ سالگی در زندگی هر کس

یکی از چند ایستگاه خاص بود، ایستگاهی که عجله داشتی به آن برسی و دلت نمی خواست از

آن دل بکنی. تولد خودم را به یاد می آوردم با همه ی لذتی که برده بودم و نمی توان ستم

اجازه دهم نبود بابا باعث شود تولد ۱۷ سالگی طلوع بی نور و مثل هر ۳۶۴ روز دیگر سال

باشد.

معین که پیشانی ار چین افتاده بود رو کرد به من.

ر خب به کجا رسیدین؟

آه کشیدم و شانه بالا انداختم: بن بست!

معین به پشت دراز کشید و من مجبور شدم چهار زانو بنشینم و خودم را جمع و جور کنم. چند

دقیقه به همین منوال گذشت، سر من گرم کوک های نامیزان و کج و کوله ام شرد و عسرل

هم مشرغول قلقلک پاهای معین با ته مدار که خیلی زود فهمید معین قلقلکی نیسرت. با ناامیدی نفس عمیقی کشرید و مدار را در موهایش فرو کرد و سرری کرد موهایش را با مداد گوجه کند. یا چشم و ابرو به او اشاره کردم که روسری ار را سر کند که اعتنا نکرد. نه اینکه برایم مهم باشد معین موهای ع سل را ببیند، نه، فقط می خواستم ع سل غریبه بودن معین را فرامور نکند. هرچند که از نظر عسل این چند سال کمبود معین عجیب بوده نه این شش ماه بودن فشرده ی معین در کنار ما...

سرم را چرخاندم سمت معین که از نگاه خیره ی او به خودم میخکوب شدم.  
ر چیه؟ ر فهمیدم.

ر چی رو؟

ر که چکار کنیم واسه تولد طلوع!

با بدبینی به او نگاه کردم و در دلم آرزو کردم حرفی بزند که بشود ردر کرد.

ر میریم کنسرت!

نمی توانسرتتم چشررم هایم را از او بگیرم. حاج و واج به او خیره شرردم و معین قیچی را جلوی صورتم تکان داد: چی شدی؟ پلک زدم: دقیقا کدوم قسمت حرفامونو متوجه نشدی؟

رر بابا گفتم بریم کنسرت، نگفتم که دیسکو! والا کنسرت مازیار خیلی هم دور از مراسم عزا نیس!

این را گفت، نخ چین را از جلوی من برداشرت و سرری کرد ناخنش را با آن بگیرد. با دلخوری نخ چین را از دسررتش گرفتم: ناخن گیر مگه نداری؟ این اسمش نخ چینه، نخ بار می گیرن نه ناخن! دو دغه بار ناخن بگیری که باید بندازمش دور، عجب!

منتظر بودم معین با تمسرخر ازم پپرسررد چند خریدمش تا حالش را بگیرم و عصرربانیتم را سرررر خالی کنم بدون اینکه دلیلش را متوجه بشررود ولی معین چیزی نگفت. سرفه ای کرد و زیر چشمی به عسل نهیب داد که زیرزیرکی می خندید. اهمیتی به هیچکدامشبران ندادم، خودم هم نمی دانم چه مرگم شرردهبود...

چرا می دانستم، معین از کجا باید خواننده ی موردعلاقه ی طلوع را بشناسد؟! اصلا چرا فورا به ذهنش برسد که چنین کاری برای طلوع بکند؟! کاری که من آرزو داشتم برای طلوع انجام دهم و وسرعم! نمی رسید. آخر چرا معین باید همیشه همه چیز را خوب می فهمید؟! بغضری گلویم را گرفت و آب دهانم را به سختی قورت دادم. حرص و خشمم را سر پارچه خالی کردم که اسیر دست های لرزانم بود و زبان نداشت که شکایت کند.

ر باران؟!

اهمیتی ندادم.

ر میریم کنسرت؟ ر نه!

صدایم دورگه و پر از خشم بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را روی نوک سوزن ثابت نگه داشتم.

ر خب چرا؟!

شانه هایم را بالا انداختم.

با بی طاقتی روبه رویم نشست و با صدای محکمی گفت: بگو منم بدونم چرا نه؟

عسل: راس میگه خب، طلوع خیلی خوشحال میشه!

می دانستم! چه کسی بهتر از من می دانست؟! صدایی در ته وجودم بلند شد که اعتنا نکردم و خفه شد.

چشمرم غره ای به عسرل رفتم و با تندی گفتم: چرا؟ به تو هم باید بگم چرا؟ پولشو از کجا می خوایم بیاریم بدیم؟

چند ثانیه سکوت و بعد صدای صاف معین: من حرف بزنم؟ ر نه!

ررر باشه، فرض کن بهتون قرض میدم! فقط بلیت خودر هدیه ی من! بقیه اشو هروقت داشتی پس بده، قبول؟

قبل از اینکه فکر کنم با تعجب گفتم: فقط بلیت خودر؟ مگه قرار بود غیر از طلوع کس دیگه ای هم بره؟

ر خب معلومه، تک و تنها که نمی فرستادیمش، من و تو و عسل و خزر...  
ر ولی...

عسرل فقط معین را ما نکرد! از جا پرید و با خوشحالی در حالی که چشم هایش می درخ شید روی تخت بالا و پایین پرید: ایول... ایول... ایول... دمت گرم. خدا یک در دنیا صررد در آخرت بهت بده. خیر از جوونیت ببینی، خدا هفت تا پسر بهت بده.

غریدم: عسل. بیخود خوشحال نشو. قرار نیس کسی جایی بره.



با این حال عسل به من من افتاد و مثل سگ یتیمی به من نگاه کرد. شانه هایم را بالا انداختم و  
عسرل به حرف آمد: چیزه... نوید... اونم میاد اون موقع ...

اونم باهامون...

ر نه.

صدای معین خشک و انعطاف ناپذیر بود. متوجه حیرت هردوی ما شد و ادامه داد: من فقط ۵  
تا بلیت دارم. برای اونم بخوایم بگیریم فاصله میفته بین شماره ها نمی تونه بشینه پیش ما. (با  
دیدن نگاه طلبکار من نفس عمیقی کشید) چیه خب؟ رزرو کردم ولی فکر نمی کردم راضی  
بشین بیاین. دیگه الان جور شد.

ر باشه پس من نیام.

ررر یعنی چی؟ من این بلیتو از اول به قصرد شرما چارتا گرفتم، چارتاتون باید بیاین. نیام  
نیام نداریم.

عسرل با ناراحتی به من نگاه کرد: پس نوید چی؟ اونم حتما خیلی دوس داره اون شب با ما  
باشه.

ر حالا یه شبم نوید خان دندون بذاره رو ج\*ی\*گ\*رر چیزی نمیشه.

ناراحتی معین را درک نمی کردم ولی خب دلم نمی خواست عسرل بیشترتر از این اصرار  
کند. بالاخره فعلا به خرج معین می رفتیم و مهمان او بودیم. با توجه به اینکه معین هر عیبی که  
داشت خسیس نبود، پس این لجبازیش دلیل دیگری داشت که من از آن سر در نمی آوردم.  
دلیلی نداشت اصرار بکنم هرچند که عسرل نمی خواست این را بفهمد. با دلخوری و

زیر لبی گفت: طلوع هم خوشحال میشه اون بیاد. یعنی خوشحالیش دو برابر، بلکه هم سه برابر بشه.

معین از گوشه‌ی چشم با نگاهی پر از سرروال به او نگاه کرد. با اینکه در صورتش هیچ انعطافی به چشم نمی خورد عسل ترغیب شد که ادامه بدهد و با آب و تاب بگوید: آخه طلوع و نوید... بعله...

این را گفت و چشم هایش چنان درخشید که اگر شب بود بدون شک تا شعاعصد متری دیده می شد.

چشم‌های معین چند ثانیه به دهان عسرل خیره ماند و بعد به سررمت من چرخید. به آرامی گفت: ولی من فکر می کردم... (گلویزش را صرراف کرد و نیشش به پهنای صورت باز شد) زودتر می گفتمی خب! چه بهتر، هر چه تعداد بیشتر باشه بیشترم خور می گذره. پس شدیم شربش نفر، باران خودت به نویدجان! خبر میدی؟

چشم‌هایم را تنگ کردم: تو که گفتمی رزرو کردی و راه نداده و آسمون به زمین میاد... خنده‌ی پر صدایی کرد: چرا راه نداشته باشه، طرف آشناس، سه سوته ۶ تا صررندلی برام جور می کنه. (دسرت هایش را به هم مالید و انگار به غذای خوشمزه‌ای خیره شده باشه ادامه داد) (به طلوع نگین‌ها تا غافلگیر بشه. چه شربش بشره اون شرب. چقدرم خوب شررد نوید میاد. من با چار تا دختر تنها نیستم... باران مراسم کیه؟

نگاه پر از شکم را از او گرفتم و آه کشیدم.

ر مراسم نداریم به اون صورت، روز یه شنبه سر مزار جمع میشیم فقط.  
 رررر به هر حال کمکی از دست من برمیاد بگین، در خدمتم، خودم میام شب خونه اتون بینم  
 مامانت کاری نداشته باشره. (تکانی به خودر داد و از تخت پایین پرید) کنسرتم خودم ردیف  
 می کنم، شما به فکرر نباشین.

دو قدم رفت، برگشت و انگشت اشاره ار را به ن شانه ی تهدید تکان داد: لو ندین ها.  
 بی اینکه منتظر جواب بماند، چرخید و رفت. چه جادویی در وجود این بشرر بود که من را  
 خام می کرد؟ چرا این همه برای شرراد کردن ما آماده بود؟ چرا برایش مهم بود؟ از فکر  
 سهمی که ما در زندگی و فکر معین داشتیم تنم به لرزه افتاد. ما قرار نبود همیشگی باشیم،  
 قرار نبود سهمی داشته باشیم...

صدای عسل مرا از فکر و خیال درآورد: طلوع خیلی خوشحال میشه.  
 زورکی لبخند زد و دوباره مشغول کار شدم. بی اراده از خدا خواستم همه چیز را به خیر  
 بگذرانند.

پیشانی ام می سوخت. کف دست های خزر را که مثل همیشه سرد بود گرفتم و به پی شانی ام  
 چ سباند. خزر سرر را بلند کرد و با ابرویی بالا رفته پرسید:  
 سرت درد می کنه؟ ر یک کمی.

دیس را از جلوی من برداشت و پیش روی خودر گذاشت.  
 ر برو، خودم تمومش می کنم. چیزی نمونده.

از خدا خواسته به کمر خشک شده ام تکانی دادم و بلند شدم.



ر پس من برم تو با ، کاری داشتی صدام کن.

ر باشه برو.

به سررمت در رفتم و همین که پایم به با رسررید نفس عمیقی کشرریدم. خلیخسته بودم ولی بیشتر از خستگی، دلتنگ... خیلی دلتنگ... دل تنگ آدمی کهیک سال از رفتنش می گذشت و من هنوز منتظر بودم یک روز در این خانه بازبشود، بیاید تو و بگوید «خونه عوض کردین؟ مگه خونه خودمون چش بود؟» نمی توان ستم نبودنش را باور کنم. نه اینکه یقین داشته باشم برگ شتتی در کار اسررت، فقط باور کردنش برای من یعنی تمام شرردن همه ی چیزهای خوب دنیا... قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم، اشرك هایم که تا حالا به زور نگه داشته بودم راه افتادند و صورتم را پوشاندند. دستم را روی سینه ام فشار دادم که انگار اشکها از آنجا پمپاژ می شد و بند نمی آمد. دردی در سینه ام بود که با ریختن تمام اشرك های این دنیا هم درمان نمی شررد... فایده ای نداشت.

کار افسانه ها واقعیت داشتند و با آه های من فرشته ای ظاهر می شد و...

ولی قدرت تمام افسررانه های دنیا هم نمی توانسررت کاری از پیش ببرد. هیچ جادویی در

مقابل مرگ شرانسری نداشت، همه ی جادوهای دنیا هم حتی... وگرنه هفت دریا و هفت

جنگل که سرهل بود، هفتاد دریا و کوه و جنگل را می رفتم...

روی تخت نشرستم و زانوهایم را ب\* \*ل گرفتم. بوی عید می آمد، حتی اگر بینی ام کیپ

بود هم این بو را متوجه می شرردم. راه خود را از تمام منافذ باز می کرد و تمام جانت را پر

می کرد، مقاومت هم فایده ای نداشت... ولی این بو یادآور چیزهای خوب نبود...

بود، ولی چیزهای خوبی که تمام شررده بود... من را به یاد می آورد و جای خالی پدر، سفره ی هفت سینی که هیچ سینی نداشت، سفره ی خالی، خانه ی بی چرا ... چقدر دلم پر بود... مگر من از تمام دنیا چه می خواستم؟! من که هیچوقت چیزی نخواسرته بودم؛ به جز اینکه هر ۶ نفرمان همیشره ۶ نفر بمانیم، زیاد بشویم ولی کم نشویم... زیاد هم نشدیم، نشدیم ولی کم... این دیگر خیلی زیادی بود. جای خالی بابا جای خالی یک نفر نبود. خیلی بیشتر بود، خیلی بیشتر از حجمی که یک نفر می گرفت... ماه کاملی که حالا فقط هلالش مانده بود... زندگی من... هلال لاغر و باریکی که تمام شب را طاقت می آورد...

اشرک سررمجی که روی بینی ام مانده بود گرفتم و گونه ی چپم را روی زانویم گذاشتم. باز خانه ی پیرایش خامور بود، آخر این هم شد زندگی؟! هیچکس نبود که چرا های این خانه را روشرن کند؟! کمی داد بزند در این خانه؟ کمی شرادی ببخشد به در و دیوار؟! کاری کند که این خانه نفس بکشد؟ خانه شران دلگیر بود که آدم هایش انقدر خسرته بودند یا برعکس؟! انگار آدم پیر و دنیا دیده و خسته ای بود که در انتظار مرگش دراز کشیده بود و هیچ اهمیتی به رفت و آمدها و گذر زمان نمی داد. این درست نبود... نه...

در خانه باز شد و ماشین با سرعت پیچید داخل. قبل از اینکه به خودم بیایم جای همیشرگی پارک کرده بود و حالا از ماشرین پایین می پرید. تلار کردم خودم را از چشم پنهان کنم... در آن وضعیت آخرین کسی که دلم می خواست بینم معین بود. آن هم معین معمولی نه این معینی که انگار دنبال کسری می گشرت که فکش را خرد کند... خودم را جمع و جور کردم و سراکت ماندم تا معین بگذرد و من را شکار نکند. حتی برای چند ثانیه نفسم را حبس کردم

و برناپدید شدنم تمرکز کردم ولی هیچ فایده ای نداشت. درست لحظه ای که میپیچید، برای یک ثانیه چرخید و به طرف من آمد.

ر واسه چی اینجا نشستی؟

از جا جنیدم: ببخشید الان...

از تخت بالا پرید و کمی آن طرفتر نشست.

ر چرا معذرت خواهی می کنی؟ بشین.

دوباره نشستم و چشم هایم را از او پنهان کردم.

ر بینمت، گریه می کردی؟ جوابی ندادم و با انگ شت هایم ور رفتم. او هم نفس عمیقی کشید و سرر را به سمت آسمان بالا گرفت.

ر چه شب گندیه، نه؟

بویی به مشامم خورد که بینی ام را چین انداخت. باورم نمی شد، سرم را بلند کردم و به او نگاهی انداختم.

ر کجا بودی؟ ر پیش البرز.

بله، دو باره... با انزجار کمی خودم را عقب کشرر یدم و گفتم: می خوام برم بخوابم.

ر حالا یه دقه بشین، دیر نمیشه.

به او پشت کردم و نشسته به سمت انتهای تخت رفتم.

ر فردا باید زود بیدار بشم.

ر ببین...

در صدایش بیچارگی خاصی بود که نتوانستم ندیده بگیرم، منتظر ماندم...  
 ر خیلی دوست داری دوباره باباتو ببینی، نه؟ با تعجب به سمت او برگشتم، این سوال پرسیدن داشت؟! با عجله و به تندی گفتم: معلومه که می خوام، تو دوس نداری؟  
 برای یک ثانیه متوجه حرفم نشده بودم تا زمانی که جواب او را شنیدم: من نه...  
 معین می توانست پدر را ببیند، نه مثل من که...  
 در تاریکی چیز زیادی مشرخب نبود ولی برای اینکه ناراحتی عمیق او را ببینم نیازی به نورافکن نبود.  
 کوتاه آمدم و سر جای قبلی ام نشستم.  
 ر واقعا دلت نمی خواد؟  
 بی مکث تکانی به خودر داد. انگار که بخواهد از شر چیزی خلاص شود، و مصرانه و با تاکید گفت: نه.  
 ر آخه چرا؟ اونم حخ داره تو رو ببینه.  
 ررر وقتی به خاطر دل خودر ما رو گذاشت و رفت جای هیچ حرفی نداشت .  
 هیچ حقی نداره، فکر کرده با ماشین و دعوتنامه و فلان و بیسار من یادم میره...  
 نمی توانستم درکش کنم. قلب من داشت از نبودن وسیع بابا منفجر می شد و او خیلی راحت می گفت که نمی خواهد...

ر آخه چطور می تونی؟ اون دوستت داره، مگه میشه دوستت نداشته باشه؟ هر آدمی تو زندگیش یه جاهایی مجبور میشهره انتخاب کنه، به خاطر یه چیزایی مجبوره از بقیه بگذره، تو هم یه روزی مجبور میشی...

حرفم را قطع کرد: من نه، من هیچوقت به خاطر خودم دل کسرریو که دوسررتمداره و دوستش دارم نمی شکنم...

ر الان اینو میگی، چون تو موقعیتش نیستی! یه روز به این حرف من می رسی، و به پدرتم خخ میدی...

ررر باران، یعنی می خوام بگی تو حاضری به خاطر خواسته ی خودت که فکر می کنی منطقی و درسته، بقیه رو نادیده بگیری، حتی کسری که با تمام وجود دوستت داره؟

بدون فکر و با اطمی نان گفتم: معلومه، خودت داری میگی یه خواسرر ته ی منطقی. من به

خاطر چیزی که می خوام از ه مه چیز می گذرم. درسررتش همینه. همه همین کارو می کنند.

ر دروغگوی خوبی هستی. ولی من گول نمی خورم.

گیج شدم. با تعجب سرم را به سمت او که صورتش را از من برگردانده بود، بلند کردم: چرا

فکر می کنی درو میگم؟

رررر چون تو همچین آدمی نیسرتی، مثل بابای من. تو آدمی نیسرتی که دل منو بشکنی. تهش

پشیمون میشی.

بدون حرف از تخت پایین پرید و رفت.

ولی قبل از اینکه کاملا دور شرود، برگشرت و گفت: گور بابای هرچی پدر و فرزندیه. وقتی از اینجا رفت همه چیو با دستای خودر گذاشت تو گور. روشم ح سابی خاک پا شید و الان همه چی پو سیده. نمی خوام ببینمش، نمی خوام نبش قبر کنم. منم فکر می کنم مرده.

به نظر نمی رسید این حرف ها را به من زده باشد. داشت بلند بلند با خودر حرف می زد. مرا بگو که به البرز اعتماد کرده بودم و این بچه را دسرت او می سپردم! معلوم نیست چه کوفتی به خورد او داده که اینطور به سرر زده بود...

ر غسل آماده ای؟

سرر را که فرهای طلایی از ب\* \* \* لش آویزان بود بیرون آورد و سرر را تکان داد.

ر پس این سینی رو بیار بیرون.

خودم هم که آماده بودم سینی بزرگتر را برداشتم و از خانه بیرون رفتم. باد می آمد و سوز

سردی به صورتم می خورد. دست هایم زیر سینی بودند و صورتم بی حفاظ.

ر سلام.

چشرم هایم را باز کردم و معین را دیدم که دسرتش را دراز کرده بود سرینی را از من بگیرد.

بی اراده اخم کردم و سینی را دور از دست او گرفتم.

ر درو باز کن خودم می ذارمش.

شررانه ای بالا انداخت و در عقب را باز کرد. جایش را از قبل آماده کرده بود.

سینی را گذاشتم و گفتم: اگه بگیریمش تو دستمون بهتر نیس؟ می ترسم بریزه اینجا.

ر نمی ریزه.

چند قدم عقب رفت و سرینی بعدی را از دست عسرل گرفت. عسرل از خدا خواسته سینی را به دست او داد و با دست هایش صورتش را پوشاند: اووف چهسرده.

پشت سر معین جلو آمد و داخل ماشین را سرک کشید: همه امون جا نمیشیم. میشیم؟

معین هم از بالای سر ع سل ظرفیت ماشین را برانداز کرد و بعد گفت: مامانم هم قرار بود بمونه ولی خب سررر صرربح زنگ زدن که بره بیمارسررتان. مریض داشت. از اونجا میاد. سری تکان دادم و گفتم: نویدم میاد اینجا با هم بریم. من با اون میام. ر نخیر.

با تعجب به او نگاه کردم و عسرل به جای من گفت: من و طلوع با نوید میایم، چطوره؟ من به معین نگاه کردم که باز یک ابرویش را بالا انداخت، مشخب بود که این را هم دوست ندارد. دوباره به ماشین نگاه کرد و بعد به ما، بینی ار را چین داد و بالاخره گفت: باشه، شما دو تا با نوید بیاین. مامانتون و خزر و طلوع با من.

با استفهام به او نگاه کردم که اعتنایی نکرد و در ماشین را باز گذاشت: تا نوید میاد بشینین اینجا.

عسل بی حرف نشست و من با سماجت همان جا ماندم. معین هم رو به روی من ایستاد و دست هایش را به صندوق ماشین تکیه داد و مشغول حرف زدن با عسل شد. نفس عمیقی کشیدم و دست هایم را روی سینه در هم حلقه کردم.

\*\*\*

همین که نوید ماشرین را نگه داشرت، عسررل از ماشرین بیرون پرید و منتظر ما شین معین شد که پ شت سر ما می آمد. ولی من نمی توان ستم پیاده شوم. دسرت هایم یخ زده بود و در دلم خلا بزرگی بود که نمی توانسررتم فراموشرش کنم.

ر پیاده نمیشی؟

تکانی به خودم دادم و گفتم: مجبورم، نه؟

در را از داخل برایم باز کرد: از پارسال اینجا نیومدی؟ در را هل دادم تا پیاده شوم: نه.

پارسال هم فقط یک بار آمده بودم. همان روز اول، که دور از همه ایستاده بودم و نمی توانستم به آن نقطه ی نحس بدترکیب نزدیک شوم. همه چیز را در خاک می گذاشتند تا جوانه بزند و زنده بماند الا آدمیزاد...

نمی توانستم قبول کنم که خانه ی جدید بابا آنجاست. بچه نبودم، می دانستم که هزار و یک شب هم که بخوابم باز هم برنخواهد گ شت ولی دلیل ندا شت که هر لحظه به این فکر کنم. نمی خواسررتم بیایم اینجا و بینم که دیگر هیچ انتظاری فایده نخواهد داشت... لگدی به جدول کنار خیابان زدم و به بقیه نگاه کردم که از ماشین پیاده می شدند. به طلوع که روز تولدر بود و هنوز نرسیده اشک تمام صورتش را خیس کرده بود.

پشت سر مامان راه افتادم و سرم را بالا نیاوردم، حتی به سنگ ها هم نگاه نمی کردم، زل زده بودم به نوک اریب کفش هایم و تازه می فهمیدم که سررر کفش پای راستم خراشیده شده.



عمه قبل از ما آمده بود و همین باعث شررد که نگاه سررزنش آمیزی به مامان بیندازد و چیزهایی دور و بر بی محبتی و فراموشی و سرردی خاک بگوید. می شنیدم و نمی شنیدم. چه اهمیتی داشت حرف های عمه؟ اصلا خود عمه؟ تنها چیزی که ما را به هم ربط می داد همین کسی بود که از یک سال پیش زیر این سررنگ سررد سرفید خوابیده بود و من حتی یادم نمی آمد آخرین باری که دیده بودمش چه گفت بود و من چطور جوابش را داده بودم. از آن روز هیچ چیزی یادم نمی آمد، همه چیز را فرامور کرده بودم. نه فقط همان روز که روز قبل و خیلی روزهای بعد را. فقط همین یادم مانده بود که تلخ ترین اسفند عمرم بود. که درست موقع تحویل سال رفتم حمام، شیر آب را باز کردم و تا توانسررتم زار زدم. بعد هم که از حمام آمدم بیرون خودم را در اتاق حبس کردم و وقتی عمه هم به خانه مان آمد بیرون نیامدم. چه حرفی داشرت بزند تا داغمان کم شود؟!

زیرلب به او سررلام کردم که گفت: والله احترامم چیز خوبی، یه لباس تیره می پوشیدی، عروسی که نیومدی.

گیج به کاپشن کرم رنگم نگاه کردم و چیزی نگفتم. چیزی هم بود که بگویم؟!

می گفتم همین کاپشن را دارم؟ می گفتم که اصلا متوجه لباس هایم نبوده ام؟!

می گفتم که در دلم غمی است که همه ی لباس های سیاه دنیا هم نمی توانند آن را نشان دهند؟!

چشمان اشک آلود و چهره ی درهم کشیده و تمام علامات و ظواهر افسردگی هیچ یک نمی

توانند چنان که باید و شاید از عهده ی بیان اندوه من برآیند. این چیزها ظاهری اسرت و

هر کسری می تواند آنها را به درو بر خود ببیند(ببندد). این ها لباس اندوه اسررت نه خود اندوه. اما حقیقت اندوه من به هیچ چیز خارجی شبیه نیست و در قلب من پنهان است...

ر چی میگی زیر لبی؟

سررم را چرخاندم و معین را تشرخیب دادم. ناخود آگاه لبخندی بر لبم آمد و زمزمه کردم: داشتم به یه جواب دندون شکن فکر می کردم.

او هم به آرامی جواب داد: چیزی هم پیدا کردی؟

ر آره ولی فک کنم بهتره پای شکسپیرو به بحث با عمه ام باز نکنم.

معین زیر زیرکی خندید و من باز وزن نگاهی توام با سررزنش و نکوهش و ع صبانیت و همه چیزهای سنگین دیگر حس کردم و عمه را دیدم که سرر را زیر گور مامان برد و حرفی زد. مامان هم برگشت و چشم غره ای به من رفت .

از معین فاصره لرله گرفتم و کنار طلوع ایسررتادم تا هیچ موقعیت خطرناکی ایجاد نکنم.

چ شم دوخته بودم به چادر سیاه مامان که بالای سنگ کنار بقیه دخترها و عمه ن ش سته بود. من ولی نمی توان ستم آنجا بنشینم، نه حتی نزدیکش ب شوم. کمی دورتر ای ستاده بودم و تلار می کردم حواسم را به هرچیزی متمرکز کنم به جز نوشته های روی سنگ سفید.

خیلی کوچک نبودم که یک بار با التماس و گریه و زاری با بابا آمده بودیم اینجا. تشییع یکی از فامیل های بابا بود و من هم که همه جا عین جوجه دنبال بابا بودم وقتی دیدم نمی خواهد مرا با خودر ببرد زمین و زمان را به هم ریختم و بالاخره رضایت دادند که بروم. چند دقیقه بیشتر

نتوانستم کنار بابا بمانم و راه افتادم بین سررنگ ها. چند دقیقه ای یک بار برمی گشردم و نگاه بابا را متوجه خودم می دیدم. دست تکان می دادم و دوباره مشغول سیاحت می شدم. دنبال ک سانی می گ شتم که هم سن و سال خودم بوده باشند موقع مرگ. خیلی زود فهمیده بودم ک سانی که موقع ترک دیار فانی سن و سالی از شان گذشته بوده، کمتر مورد توجه اند و چشمم بیشتر تر دنبال آرامگاه های پر زرق و برق بود. چشمم هایم را تیز و همه ی حواسم را جمع کرده بودم و تک تک سرنگ ها را وارسی می کردم و برای شان ق صه می ساختم. بی شتر از همه مزاری توجهم را جلب کرده بود که برای عروسی ۱۶ ساله بود. روی سنگش نوشته بودند که سه روز بعد از ازدواجش تصادف کرده و... آن یکی آخری بود، در واقع بعد از آن سررا بقیه نرفتم، همان جا ایستادم و آنقدر به سرنگ زل زدم که بابا دسرم را گرفت و از آنجا دور کرد... تا یک هفته بعد از آن هر شرب کاب\*و\*س می دیدم و با گریه از خواب می پریدم. تا مدت ها اسرم ها و فامیل هایی که بر سنگها حک شده بود فکر و خیال های مرا رها نمی کرد.

صدای جیغ خفه ای حواسم را پرت کرد و چشمم به معین افتاد که کنار عسل نشسته بود و با او حرف می زد که انگشت می کشید روی نوشته ها و اشک می ریخت. چشمم با انگشرت عسرل روی حروف چرخید و جمله ها در ذهنم نقش بست. «آرامگاه ابدی فریدالدین ایزدسرر...» قبل از اینکه عبارت کامل و در حافظه ام حک شود، چشمم هایم را بسرتم و تلار کردم حواسم را روی چیزهای دیگری متمرکز کنم.

فریدالدین ایزدستا...

عاشرخ این اسرم بودم. همیشه و همیشه... هیچ اسرم دیگری برای من طنین دو ست دا  
شتنی و پر از خاطره ی این اسم را نداشت. اسمی که در شنا سنامه ام، در همه ی مدارک من،  
در همه ی زندگیم نقش بسررته بود. هر جایی که من بودم، این اسم هم بود. قبل از من... و  
بعد از من...

دوستدار تو...

خیلی کوچک بودم که دلم نامه خواسررت... دلم می خواسررت برایم نامه بنوی سند... دلم می  
خواست پ ستچی بیاید دم در، و نامه ای تحویلمان بدهد که اسم من پ شتش باشد با تمبر  
و مهر پ ستخانه و همه چیز... عین هر نامه ی واقعی دیگر... هیچکس نبود که برای من نامه  
بنوی سد و من دلم نامه هایی می خواست که می دانستم هیچوقت نخواهم گرفت...  
و بعد یک روز پ ستچی زنگ خانه ی ما را زد و نامه ای دستش بود که اسم من را داشت. من  
امضا کردم و نامه ای گرفتم که در واقعیتش هیچ شکی نبود. ذوق زده و با دست های لرزان  
نامه را باز کردم و یک سره تا ته نگاه کردم و ام ضای نامه را دیدم؛

دوستدار تو... فریدالدین ایزدستا.

و این رسم هر سال بود، من با هیچکس درباره ی چیزهایی که در نامه ها بود حرف نمی زد  
حتی با نویسسررنده ار. آنها را عین یک گنج با ارزش نگه می داشررتم و اجازه نمی دادم دسررت  
هیچکس به آنها برسررد. همه را بارها و بارها خوانده بودم به جز یکی که هنوز باز نشرده  
بود... این را اسرفند پارسرال گرفته بودم، بعد از آن روز... وقتی که دیگر فرستنده ار نفس

نمی ک شید و من آن را نگه داشررته بودم برای روز مبادا... برای روزی که دلم می خولسرت همچنان بودنش را حس کنم... زنده بودنش را... زنده بودن که فقط نفس کشیدن نبود... هزار سررال دیگر هم من این نامه را باز می کردم مطمئن بودم که نامه درباره یحال همان روز من است...

دستی به بازویم خورد، برگ شتم و چ شم های در شت طلوع را دیدم و صدای نوید را شنیدم. ر نیمای؟ ر تمام شد؟ طلوع سری تکان داد و نوید گفت: آره بریم خونه. کدام خانه؟

با عجله به دنبال آن ها راه افتادم.

عمه قبول نکرد به خانه ی ما - خانه ی ما که نه، خانه ی خانم پیرایش - بیاید و مامانم کوتاه آمد. رفتیم خانه ی آنها و من صبورانه منتظر ماندم تا آن روز سیاه در تمام سرال ها تمام شروود. تنها چیزی که از نحسری آن روز کم می کرد ثبت شدنش در شناسنامه ی طلوع بود. این ۱۱ اسفند برای ما چه تلخ و چه شیرین بود، تا پارسال شیرین و امسال تلخ تلخ، سال های بعد؟!

کفش هایم را پو شیدم و پاهایم را جفت کردم، زل زدم به همان خرا شیدگی که از چند روز پیش کشفش کرده بودم. کفش بخرم؟ یا نه... نخرم؟ نمی خرم...

سرم را برگرداندم و با صدای بلند صدا زدم: عسل... طلوع... اومدین؟ سر خزر از لای در بیرون آمد، که گوشه ی ناخن انگشت اشاره ار را به دندان گرفته بود.

ر چه خبرته؟ بچه ها قبل تو رفتن بیرون.



ر به هر حال من که به این قضیه شک دارم. مامان یارو رو دیدم، یه دبدبه کبکبهای داره که نگو، انگار زن شاهه، یارو اگه معتادم نبا شه لابد مری ضی پری ضی چیزی داره. (چ شم هایش را تنگ کرد) نکنه زن داشته باشه، بچه دار نمی شه، منو می خوان بگیرن واسشون بچه بیارم؟ با سوال به من نگاه کرد که با مشت به آرامی زدم تخت سینه ار.

ررر تو که تخیلت بی شتر از من کار می کنه. حالا هر چی که هست، به زور که عقدت نمی کنن. یه دقه میان و میرن، به احترام خانم پیرایشم شده...

ر خوبه خوبه نمی خواد سخنرانی منو تحویل خودم بدی. برو دیگه.

این را گفت و بی حرف در را بست. واقعا که... خودر نمی گذاشت ها! حیف که کسری

شراهد نبود... حالا اگر مغز من را کار می گرفت با این حرفا کی جرت داشرت و سررط حرفش پپرد؟! ولی تا نو بت من می شررد دهنم را ...

استغفرالله...

ر باران بیا دیگه.

چرخیدم و عسل را گو شه ی دیوار دیدم. قدم هایم را تند کردم و خودم را به او رساندم.

ر شما کی اومدین بیرون؟ ر خیلی وقته. بیا بریم.

سررم را پرخاندم و متوجه دسررتش شرردم که به ماشرین معین اشرراره می کرد.

خودر هم نشسته بود و طلوع که البته عقب نشسته بود.

اخم کردم: عسل چرا اونو خبر کردی؟

ر من خبر نکردم. خودر تو با بود، من که گفتم می ریم خرید گفت اونم می خواد بره.

ر خب بره، مگه همه جا باید دمش به دم ما بسته باشه؟  
ع سل زیر زیرکی خندید و بلافاصله دهنش را باز کرد و بلند گفت: معین باران میگه دمب تو  
به دمب...

با کف دست جلوی دهانش را گرفت و باد دست چپم سر را از پشت فشار دادم.

ر خفه... سلام معین! حالت خوبه؟

فقط سری تکان داد و گفت: ممنون، سوار بشو بریم.

ر مزاحمت نمی شیم. طلوع بیا پایین خودمون میریم.

طلوع مطیعانه به سمت در باز آمد که بازوی معین جلوی او را گرفت.

ر ررر صبر کن بینم. باران تخم صت تو ضد حال زدنه ها. عین این بچه هایی هسرتی که  
برای اینکه نشرون بدن حرفشرون خریدار داره بقیه رو بازی نمیدن.

باشه بابا، ریس تویی. حالا سوار شو.

ر آخه اینجوری... همیشه تو باید ما رو ببری این و اون ور. درست نیست که.

ر خودم که بدم نیامد. بیا بالا.

با نارضایتی سوار شدم و عسل هم عقب نشست.

ر بریم؟

ر هر چی شما دستور بدین.

ر لوس نشو دیگه.



ررر همیشه آدمو تو عمل انجام شده قرار میدی. آدمو مجبور می کنی. شاید منخوشم نیاد همه جا با تو برم.

چند لحظه به من نگاه کرد و بعد گفت: باشرره. شررما رو می برم جایی که می خواین بعد میرم دنبال کار خودم.

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم: خوبه. ممنون.

«هوم» ی کرد و راه افتاد. از آینه ی جلو به بچه ها که عقب ن ش سته بودند نگاه کردم، حواس طلوع پرت پنجره بود. به سمت معین چرخیدم و آرام گفتم: خزر امشب نمیاد.

ر هوم.

ابرویم بالا رفت و به ثانیه نکشیرید که متوجه شررد و با عجله به سررمت من برگشت: چی؟ چرا؟

ر مواظب بار. نمیاد دیگه، حوصله نداره.

ررر اصلا من از این همه ظرفیت شما برای تفریح کردن تعجب می کنم. خب بنده ی خدا، منم

الان اعصرراب ندارم، فوراً لقد بزمن به همه چی بگم نیام؟ بشرینه تو خونه حوصصرله ار میاد

سررر جار؟ بابا یه خرده هم به فکر بقیه باشین...

به ابرویش تابی داد و به عقب اشاره کرد.

ر خب نمی تونه بیاد دیگه.

رررر نه که ما از قبل تدارک دیدیم و لباس فضرانوردی پوشیدیم؟! آپولو که نمی خوایم هوا کنیم.

رررر چیزه خب، (به عقب نگاه کردم و پچ پچ کنان گفتم) قراره خواسرتگار بیاد واسش.

تقریبا فریاد کشید: چی؟!؟!!

رررر چه خبرته؟ (عقب را نگاه کردم که بچه ها با تعجب به او نگاه می کردند) یواشتر.

ر کی هست؟

ر یکی از همسایه ها.

ر اهله؟

نزدیک بود از خنده منفجر بشوم، معین و این حرفها؟! اصلا به او نمی آمد. چه ک سی هم درباره ی «اهل بودن» مردم شک داشت!!! خنده ام را جمع کردم و گفتم: مامانت معرفیش کرده.

ر مامانم که همه رو نمی شناسه، شما باید از من می پرسیدین.

ر باشه دفعه بعد اول با شما مشورت می کنیم.

بی توجه به طعنه ی من لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: شررما هر کی در خونه اتونو بزنه رار می دین تو؟

رنجیدم: نه خیر، گفتم که مامانت معرفیش کرده.

ر نه، منظورم این بود که هر کسی باشه فرقی نمی کنه؟

بیشتر دلخور شدم: نه معلومه که نه، دخترمونو که از سر راه نیاوردیم. باید آدم خوبی باشه.

ر نه، یعنی هر کس که خوب باشه قبول می کنین بیاد خواستگاری؟ گیج شده بودم.

ر آره خب، چرا که نه؟!!

ر ای بابا، یعنی کار نداری که از قبل دوشش داشته باشی یا نه؟!  
سرخ شدم و حرفی نزدم.

ر هان؟ برات فرقی نمی کنه؟ ر فعلا که برای من نمیان.

ر در کل میگم، یعنی...

سرم را چرخاندم و گفتم: طلوع اشکالی نداره اول بریم کفش بخریم؟ سرر را به نشانه ی  
نه بالا انداخت و من برگشتم طرف معین.

ر میشه بری خیابون...

ر جواب منو نمیدی؟ ر نتیجه ارشدو کی می زنی؟ غرشی کرد  
و گفت: اردیبهشت.

ر اگه رتبه ات خوب بشه برات جایزه می خرم.

خندید و من هم ته دلم فحشی نثارر کردم که یک ذره وقت شناسی نداشت.

\*\*\*

تمام مسیر چین های پیشانی ار در هم گره خورده بود و یک کلمه با ما حرف نزد. فقط گاهی  
دهانش را باز می کرد تا به راننده ای که کاری خلاف میل او انجام داده بود بد و بیراه بگوید و

من هربار به او تذکر می دادم تا آرام باشرد کهالبته اعتنایی هم به من نمی کرد.

بالاخره نگه داشت و گفت: اینجا خوبه؟

سرم را کمی خم کردم و سر تا سر خیابان را نگاه کردم: آره، مرسی.



ر نه میام. پیر پایین رییس.

غر گر کردم: رییس خودتی.

ر نوکرتم.

خندیدم: مزه نریز.

مرا با انگشت به بچه ها نشان داد: دیدین؟ خندید. یک بار در سال اتفاق میفته ها.

سرری تکان دادم و پریدم پایین. چه دردسری برای خودم درسرت کرده بودم. خرید رفتن با عسل به تنهایی سخت بود، حالا معین هم اضافه شده بود که یک لحظه دست از شیطنت و لودگی بر نمی داشت.

قدم هایش را با من که پشت سر طلوع و عسل راه می رفتم هماهنگ کرد.

ر خواستگار خزر کیه؟

جوابش را ندادم، لباس زرد رنگی چشمرمم را را گرفته بود و دنبال برچسرب قیمتش بودم.

لبه ی آسرتینم را کشرید: زرد دوس ندارم، کدوم یکی از همسرایه هاس؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم از لباس برداشتم. باید در اولین فرصت یک لباسزرد خورشیدی می خریدم.

ر تفرشی.

ر سهراب؟

سرم را به سمت او بالا گرفتم: می شناسیش؟ ر اون زن بگیر نیست.

مطمئن بار.

ر ولی...

ر باران بیا اینو ببین.

چ شمم به سمت کف شی رفت که ع سل بالا گرفته بود. کفش اسپرت صورتی رنگی بود با طرح های سرفید و سرخابی. به سرمش رفتم تا کفش را امتحان کند. ع سل م شغول پوشیدن کفش یازدهمی بود و ما بالای سر ای ستاده بودیم. معین با خنده گفت: عسل خدا به داد شوهر کردنت برسه. م غازه دار بی چاره هم که معین حرف دلش را زده بود، بل ند بل ند همراه معین خندید و باعث شد عسل که بالاخره از کفش خوشش آمده بود، عصبانی شود و کفش را سر جایش بگذارد.

پشت سر بچه ها از مغازه بیرون آمدم و رو به معین کردم.

ر تو پسره رو می شناسی؟ ر آره.

چشمش به یک کفش آل استار زرد بود.

ر این چطوره؟

ر قشنگه، حالا نگفتی اون پسره رو می شناسی؟

بالاخره دل کند و همراه من آمد: آره، می شررناسررمش، حدود ۳۰ سررالشرره، متخ صب ارتودنسیه، همین یه دونه پسر م هست. یه خواهر داره که اونم ایران نیست.

سرم سوت کشید. خزر راست می گفت، طرف حتما معتاد بود.

ر اعتیاد داره؟ ر نه، بچه داره...

ر شوخی می کنی؟ بچه داره؟ پس واسه چی می خواد زن بگیره؟ معین برگشته بود عقب و کفش آل استار زرد را موشکافی می کرد.

ر گفتم بچه داره، نگفتم زن داره.

ر پس دونه ی بچه رو کاشته سبز شده؟ معین برگشت سمت من و زد زیر خنده.

ر نه سفارر داده کارخونه برار ساخته.

ر جدی بار. زنش چی شده؟ ر ولش کرد. شماره پات چنده؟

ر زنه اینو ول کرده یا این زنه رو؟ ر زنه اینو. انگار عاشخ یکی دیگه بوده.

ر چه باحال!

برگشت و با ابروی بالارفته من را واری کرد: علاوه بر سهراب بچه اشو هم ولکرده ها. شماره پات چنده؟

ر رررر ۴۵. خب بالاخره آدم باید یه جایی انتخاب کنه دیگه، مجبور میشرره از عشقش به بچه ار هم بگذره.

پایش را کنار پای من گذاشت و بعد با جدیت اعلام کرد: دروغگو.

ر بچه چند سالشه؟

ررر نمی دونم، نباید زیاد باشه، شیرخواره بود که مامانش گذاشت رفت. انگار سهراب عا شفش بوده، بعد اون دیگه از همه زنا متنفر شده. میگن زنه موهای طلایی داشته و خیلی خوشگل بوده، فک کنم به همین خاطر دست گذاشتن رو خزر.

ر کی میگه اینا رو؟

داشرت به پاهای من نگاه می کرد. پایم را به زمین کوبیدم و چشمرم از زمین برداشت.

ر دوستم می گفت.

ر چه دوست خاله زنکی داری.

به فروشنده گفت که شماره ی ۳۶ کفش را بیاورد. درست اندازه ی پای من.

ر دخترا فقط درباره ی این چیزا صحبت می کنن دیگه. اینو پات کن.

کفش پای راست را به سمت من گرفت و من با دست پشش زدم. چقدر من احمق بودم که

فکر می کردم...

به او پشت کردم و به سمت بچه ها رفتم.

پشت سر طلوع و غروب و آمد مغازه شدم و خدا را شکر کردم که جایی برای معین در مغازه

نیست.

هرچند که دنبال من نیامد، صراف رفت توی مغازه ی روبه رویی و مشررغولحرف زدن با

فروشنده شد.

چرا من مدام می خواستم فرامور کنم که این معین، بهزادنیایی که می شناختم نیست؟! اصرار

داشتم که فرامور بکنم و وقتی خودر دوباره یادآور می شد - و برای ثانیه ای از این کار دریغ



نمی کرد - احسراس می کردم برای اولین بار است که او را می بینم... انگار واقعیت مثل چک شی به پی شانی ام می خورد و یادم می آمد که وقتی از آن خانه بیرون می آییم در بین دخترانی که معین می شناسد گم می شوم...

بالاخره بعد از نیم ساعت سر و کله زدن با انواع و اقسام کفش ها عسل کفشی را انتخاب کرد که دومین انتخابش در همان اولین مغازه بود. همین که کارت بانکم را بیرون آوردم مغازه دار ابرویش را بالا برد: کارت خوان کار نمی کنه.

ر پس چکار کنم؟ ر برو مغازه روبه رویی.

همان مغازه ای را می گفت که معین در آن بود. خواسررتم بهانه بیاورم که دیدم سرگرم مشتری دیگری ست. شانه ای بالا انداختم و به سمت مغازه ای که گفته بود، رفتم. قبل از اینکه من حرفی بزنم معین گفت: چی شد؟ کارتم را بالا گرفتم: کارتو نمی خوند، منو فرستاد اینجا.

کیفش را از جیب پشتی شلوارر بیرون کشید: بیا من پول همراهم هست.

اعتنایی نکردم و به سمت پسر جوان برگشتم.

ر سلام، اون آقا منو فرستاد اینجا، اشکالی نداره؟

چشمش را از بالای سرم گرفت و نگاهش به سمت من چرخید: برای منم کار نمی کنه.

سرم را بالا گرفتم و چشمم به معین افتاد که نیشش را جمع و جور می کرد.

ر اشکالی نداره، میرم اون یکی مغازه.

معین کیفش را چپاند توی دست های من: بگیر دیگه. اصن من عابر بانک.

ر پس میدما.

ر پس بده، کیه که نذاره.

از مغازه بیرون رفتم و برگشتم پیش طلوع و غسل. همزمان که کیف معین را باز می کردم چشمم طلوع هم با تعجب به دسرت های من بود. دسرت وقتی که چشم من روی عکس داخل کیف خشک شد، طلوع به سرفه افتاد.

عکس من در کیف معین چه کار می کرد؟ با تعجب سرم را بالا گرفتم.

ر اینو از کجا آورده؟

طلوع بلافاصله نگاهش را از من دزدید و باعث شرد به شرک بیفتم. باد ست چانه ار را به سمت خودم چرخاندم و به او زل زدم. چشم هایش چنان حالت عذرخواهانه و مظلومی داشت که نمی توانستم باور کنم.

ر تو اینو بهش دادی؟

سرر را به علامت مثبت تکان داد. کفرم در آمد.

رررر آخه چرا؟ از ع سل انتظار داشتم ولی از تو... آخه چه فکری پیش خودت کردی؟ اصلا

نگفتی این عکس منو می خواد چکار؟ اصلا چرا باید عک سای ما رو به اون نشون بدی؟

دستی از بالای سرم کیف را گرفت و صدای خشکی شنیده شد: بسه انقدر غرنزن به جونش.

پول کفش را ح ساب کرد و باد ستش ع سل را به بیرون مغازه هدایت کرد. من هم به دنبال آنها بیرون رفتم.

ر بریم یه چیزی بخوریم.

کلافه دستی به روسری ام کشیدم.

ر من میرم دسشویی.

از بچه ها فاصله گرفتم که معین بلافاصله دنبال من آمد.

ر ببین...

اعتنایی نکردم و راه خودم را رفتم. بازویم را گرفت و مرا نگه داشت.

ر وایسا به دقیقه، (زل زد به چشم های من) تقصیر طلوع نیست، تقصیر منه.

ر معلومه.

ر یه بار که هیشکدومتون نبودین، به جز طلوع و مامانت، طلوع آلبوم عکساتونو نشونم داد. من

قایمکی عکسو برداشتم. اون بهم نداد.

نفس عمیقی کشیدم.

ر ولی دیده که برداشتیش، به روی خودر نیاورده.

معین پاهایش را جا به جا کرد و حرفی نزد.

ر این عکسو می خواستی چکار؟ ر تو فکر می کنی می خواستم

چکار؟ سرم را به سرمت او بالا گرفتم، با اینکه یک سرر و گردن

از او کوتاه تر بودم و برای دیدن چشم هایش باید سرم را بالا می

گرفتم، در آن لحظه حس می کردم او بزرگترم، بلندترم. او را

کوچک و ناچیز می دیدم... کیف را از دسررتش گرفتم، عکس را

بیرون آوردم و پاره کردم. (از آن عکس سه تای دیگر داشتم و

به جایی بر نمی خورد) کیف را ب ستم و کف دستش گذاشتم.

دوباره به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم.

که کف زدن معین توجهم را جلب کرد. برگشتم و با تعجب او را نگاه کردم. ررر واقعا حرکتت تاثیر گذار بود. الان من به شدت متنبه شدم و فهمیدم چه کار زشت و احمقانه ای انجام دادم. چقدر این وسط به تو ظلم شده و شخصیتت رو زیر پا گذاشترتم. اصررلا تا این لحظه به عمخ فاجعه پی نبرده بودم. نمی دونستم چقدر به تو بد کردم باران. نگاه پر از تمسخری به من کرد، چرخید و رفت.

چقدر در آن لحظه احساس حماقت می کردم!!! بودن آن عکس در کیف معین – که به جز خودم و افراد خانواده ام کسی ت شخیب نمی داد که منم – به کجای دنیا برمی خورد؟ چه عیبی داشت؟ حالا که معین ه\*و\*س کرده بود عکس آن دختر احمویی را که لب هایش را محکم روی هم فشرار داده بود که مبادا بخندد، در کیفش داشترته باشردد چرا من باید اینطور می کردم؟ به تکه های عکس توی دستم نگاه کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

روسی را عقب زدم و مشتت آب به صورتم پاشیدم. با لبه ی آستینم صورتم را خشررک کردم و به تصررویر خودم در آینه زل زدم. حرکت بدی بود، نه؟ خیلی مسخره بود. چقدر خودم و عکسم و ارزشم پیش معین را جدی گرفته بودم. او که نگفته بود چه منظوری از این کارر داشترته. من هم نمی دانسررتم. نمیدانستم؟

لبه ی خیس آسرتینم را تا زدم تا کسری متوجه لکه ی آب روی آن نباشردد. خُب می دانستم؛ ولی دلیلی نداشت به روی خودم بیاورم. معین یک سر داشت و هزار سودا. من دوستش داشتم، خیلی هم زیاد، ولی قرار نبود با معین به جایی برسم. معین فقط یک دوست بود. نمی

توان ستم انتظاری بی شتر از این داشته باشم. مگر رفتار صمیمانه ار را با برفین ندیده بودم؟! لابد عکس ۷ سالگی او هم در کیف دیگری اسررت. دلیلی نداشترت که بین من و بقیه فرق خاصری بگذارد. نمی توانستم ریسک کنم و روی معین حسابی بیشتر از همان دوستی معمولی باز کنم. حتی اگر، حتی اگر عکس من تنها عکس دختری باشرد که توی کیف پولش نگه می دارد. حتی اگر پ شتش نوشته باشد «قربون اخم اون چشررمای براق!!!» لبخند کجی به تصروریر خودم در آینه زدم، به قول معین دروغگوی خوبی بودم. چشررم هایم هیچ برق خوشرری نداشترت... ته دلم خوشحال بودم، یک جور احساس پیروزی، فتح، فکر اینکه بالاخره...

ولی نه، قلب معین قلبی نبود که من بخواهم صاحبش باشم. معین را دوست داشتم، درست. ولی دلم نمی خواست این احساس دو طرفه باشد، چون بی فایده بود، راه به جایی نمی برد. من و معین هیچ چیزمان به هم نمی خورد.

حاضر بودم تمام عمر دوستش باشم ولی عشررر... نه، نباید به آنجا می رسید. معین کسرری نبود که من انتخاب می کردم. من خیلی چیزها از آینده ام می خواستم که معین با همه ی آن احساسات و خواسته هایش هیچ نقشی در آن نداشتر. خیلی راحت می توانستم زندگی آینده ی معین را تجسم کنم. معین باگذشته ای که داشتر، لیاقت یک آینده گرم و روشن داشتر. دلم می خواستعا شخ یک دختر معمولی خوشگل خانواده دوست بشود که

بهترین مادر دنیا باشد. تمام آن چیزهایی که من نمی توانستم باشم... امکان نداشت من بتوانم مادر «ستاره» کوچولوی معین بشوم. حتی از فکر هم خنده ام می گرفت ...

من؟!!

برای یک ثانیه نگاهم به چشم های توی آینه افتاد و تا بناگور سرخ شدم... تا کجاها که نرفته بودم، از دیدن یک عکس چه تفسیریهایی پیش خودم کرده بودم! بریده و دوخته بودم و تازه بعد هم نپسرنندیده بودم! جای خزر خالی بود که متلکی بیندازد که حساب کار دستم بیاید.

خودمانیم، خزر که نبود، ت صاویر مغز من هم قرار نبود روی بیلبردهای چهارراه نقش ببندد. من چون معین را نمی خواسررتم، دلم نمی خواسررت او هم من را بخواهد. دوست داشتن معین با خواستن او فرق داشت، تا ابد او را دوست داشتم، مگر می شد دوستش نداشت؟! ولی دلم نمی خواست آینده ام را با او شریک بشوم، یا حتی عشقی که زیاد به آن اعتقاد نداشتم. یک عالم ایده آل برای خودم داشتم که معین هیچکدام را نداشت؛ نمی توانستم به خاطر خیریت دلم دنبال چیزهایی بروم که باقی عمرم را افسرروس بخورم. من یک عالم برنامه داشتم، یک عالم فکر، یک عالم نقشه... جایی برای دوست داشتن نبود. نمی توانستم معادله هایم را به هم بریزم.

شررانه هایم را بالا انداختم. معین بچه بود، دلش کاروانسرررا بود، همین که ازخانه شرران می رفتیم، همین که ده روز متوالی من را نمی دید حتی اسررمم هم یادری می رفت... دلیلی نداشت خودم را نگران کنم.

با خودم قرار گذاشتم وقتی برگشردیم خانه، یک عکس دیگرم را به او بدهم و دلش را به دست آورم...

از سررویس بهداشتی که بیرون آمدم هر سرره نفر چنان به من نگاه می کردند انگار منتظر انفجارم بودند! دستی به موهایم کشیدم که یک وری روی پیشانی ام ریخته بود، کمی به همشان ریختم و گلویم را صاف کردم.

ر طلوع اون مانتو لیمویی چطوره؟ خوشت میاد؟

طلوع شانه ای بالا انداخت و پ شت سر من وارد مغازه شد. هرچند که معین رنگ مانتو را نپسرندید و طلوع را وادار کرد رنگ سرورتنی آن را برای پرو ببرد.

طلوع که رفت عسل هم مشغول واری مانتوها شد و من و معین تنها ماندیم.  
ر خب؟ ر خب به جمالت.

ر چرا چیزی نمیگی؟ ر چی بگم مثلا؟

ر چه می دونم، دادی فریادی، فحشی چیزی.

اخم کردم: از کی تا حالا من از این کارا می کنم؟ ر از همیشه.

پشت چشمی نازک کردم و جوابی ندادم.

مانتوی سدری رنگی به سمت من بالا گرفت: از این خوشت نمیاد؟

ابرویم را بالا انداختم. فوراً مانتو از دسررتش رها شررد: راس میگی. تازه زیر کمرشم چین داره، خوشم نمیاد.

ر قرار بود من پیوشمش نه تو.





دوباره مطیعانه سر تکان داد. گاهی وقتها دلم می خواست آنقدر فشارر بدهم که صدایش در بیاید.

اگر یک بار، فقط یک بار انقدر مطیع و آرام نبود به حدی اذیتش می کردم که بالاخره با زبان اعتراض کند...

آهی کشیدم و در را به رویش بستم. معین دوباره تنها بود.  
ر غسل رفت مانتو رو پوشه.

«هوم» ی گفتم و مشغول نگاه کردن راهروی پاساژ شدم.  
ر تو چیزی نمی خوای؟ ر نه.

ر اینو ببین.

سرم را به سمت او برگرداندم و مانتوی کوتاه مشکی روی دستش را دیدم.  
ر این کوتاهه.

ررر آره ولی تو غسل نیستی که ندونی چیو کجا پوشی. خیلی شیکه، امتحانش نمی کنی؟ ر نه.  
ر به خاطر من؟

ر خاطر تو مهم نیست.

ر یعنی نرنی تو برجک من روزت شب همیشه ها.

مانتو را سر جایش گذاشت، کنار من ایستاد. فقط پاهایش را می دیدم که روی زمین ضرب گرفته بود. بالاخره پاهایش ثابت ماند و نفس عمیقی کشید.

ر ببخشید.

ر واسه چی؟

ر واسه اینکه عکسو برداشتم.

بی اراده لبخند زدم: اشرف کالی نداره، وقتی برگشترتیم خونه یکی دیگه اشرفو بهت میدم.

ر پس یه عکس جدیدتو بده.

با تعجب سرم را بلند کردم و بدون این که پلک بزدم به او خیره شدم.

ر چیه؟

ر موندم تو چرا از رو نمیری!

خندید و جوابم را نداد. به سمت طلوع رفت که از اتاق بیرون آمده بود. مانتو را گرفت و به

سررمت دختر فروشرنده برد. من هم دویدم که خودم پول مانتو را بدهم...

خرید رفتن با معین با همه ی عیب و ایرادهایش یک ح سن بزرگ داشت و آن هم این بود

که در هر م غازه ای که فروشرنده دختر بود باز بان بازی و خودشیرینی کلی تخفیف گرفته

بود!!!

هر بار که با دخترها حرف می زد و شرروخی می کرد از ته دل به حال خودم تا سف می

خوردم که با همین حرفها و حرکات همگانی ارا! خر شده بودم...البته فایده ای هم نداشترت،

به محض این که از مغازه بیرون می رفتیم دوبارهکاری می کرد که یادم می رفت... کاری نمی

شررد کرد، نمی شررد از او به دل گرفت، نمی شد دوستش نداشتم...

پ شت سر آنها که هنوز هیجان خرید داشتند راه می رفتم و زیرلب زمزمه می کردم:

غروبا که میشه روشن چراغا میان از مدرسه خونه کلاغا یاد حرفای اون روزت  
میفتم که تا گفتمی به جون و دل شنفتم عجب غافل بودم من اسیر دل بودم من  
اسیر دل نبودم اگه عاقل بودم من...

برگشت عقب و رو به من چشمک زد. این بشر خطرناک بود!!! خطرناک... اگر می فهمیدم!

\*\*\*

به معین گفته بودم تا نیم ساعت دیگر حاضر می شویم. قرار بود نوید هم بیاید اینجا تا با هم  
برویم. با اینکه طلوع بو برده بود ولی چون نمی دانست واقعا چه خبر است با کنجکاوی رفتار  
همه ی ما را زیر نظر می گرفت و طفلک به جایی نمی رسید.

همین که خیالم راحت شد مامان از خریدهای بچه ها راضی است، انگار بار سنگینی از روی  
شانه هایم برداشته شد، نفس راحتی کشیدم و به اتاقم رفتم و تازه متوجه خزر شردم که مات  
و مبهوت کنار کمد نشرسته بود و با سرر ناخن دیوار را می خراشید.

ررر سلام ق شنگ. (با نوک انگ شت ش ست پایم پهلویش را قلقلک دادم) چیشده؟

سرر را بلند کرد و با دستپاچگی موهایش را کنار زد: هان؟ شالم را از سر  
برداشتم و موهایم را به هم ریختم.

ر چی شد؟ یارو رو پسندیدی؟ از جا بلند شد و به طرف من  
آمد.

ر بد نبود.

ر بد نبود؟ معین کلی تعریفشو می داد.

ر می شناختش پس؟

نگاهم را روی بند ساعت متمرکز کردم.

رانگار آره.

«پوف» ی کرد و گفت: پس لابد الان تو هم می دونی که یارو بچه داره.

ر آره.

خزر خودر را پرت کرد روی رخت خوابها.

ر ولی عجب تیکه ای بود.

قهقهه زدم و به سمت او برگشتم.

ر تو که گفتی بد نبود.

رررر کلی گفتم، از اوناس که از دور دل می بره از نزدیک زهره!! با ده من عسرل نمی شررد

خورددر بس که گنده دما بود! ینی نمی دونی چطور نگام می کرد که. از اول شم فهمیدم را ضی

نی ست. مامان هم فهمید. از همون اول معلوم بود زوری اومده و قضیه منتفییه ولی مامانه اصرار

داشت با هم حرف بزیم. ر خب حرف زدین؟

ر مامان تو رودواسی مامانه گفت دو کلمه حرف بزیم که یارو صاف بهم گفت نمی خواد زن

بگیره و والسلام.

ر تو چی گفتی؟

ر بش گفتم منم قرار نیس برم نامادری بشم.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم: گ\*ن\*ا\*ه\* داشت، این جوری نمی گفتی.

ررررر آخه تو که نبودی ببینی چطور نگام می کرد. تازه خیالت راحت، هیچم ناراحت نشرد، مرتیکه بی شرر عور به من میگه با این قیافه ای که من دارم مادر خوبی هم نمی تونم بشم چه برسه به نامادری، چه ربطی داره آخه؟!

ر یعنی همش همینا رو گفتین؟

خزر رو به روی آینه دستی به موهایش که سرسری و شل\*خ\*ته جمع شده بود کشید.

رر یکی دو تا تیکه هم بارم کرد که تهش یعنی من با این خوشگلیم مردمو خونه خراب می

کنم. یارو تکلیفش با خودر معلوم نبود، من الان خو شگلم به نظر تو؟

رویش را به سررمت من برگرداند و ابروهایش را بالا برد. موهایش کثیف بود، صورتش هم

آرایش نداشت، چشم هایش هم از بی خوابی این چند روز قرمز بود ولی...

صادقانه گفتم: آره.

نتوان ست لبخندر را پنهان کند. بعد شانه هایش را بالا انداخت و موهایش رادور انگشتش

جمع کرد و با عشوه گفت: چی بگم والا؟!

ر با ما نمیای امشب؟

ر نه، مامان هم تنهاس، گ\*ن\*ا\*ه\*ه داره همه امون بریم. باهامونم که نیاد.

به من نگاه کرد که داشتم مانتویم را از کمد بیرون می آوردم.

ر می خوای پالتوی منو بپوشی؟

این بخشررندگی های داوطلبانه از خزر بعید بود. به او نگاه کردم که خودر رازد به آن راه.

پالتوی م شکی کوتاه خزر را پوشیدم و شال خردلی ام را انداختم روی موهایم که طبخ معمول یک وری ریخته بودم روی پیشانیم.

خزر سوهان ناخن را کنار گذاشت و گفت: نمی خوای آرایش کنی؟ ر نو!

ر به خرده، بیا اینجا.

پس رفتم: نمیام.

بازویم را گرفت و به سمت خودر کشید: بیا بابا، نمی خورمت.

همینطور که پشرت چشرم های بی گ\*ن\*ا\*ه من سررایه آجری می زد گفت:

حواست باشه جلوی نوید زیاد با معین گرم نگیری!

انگار جریان برق به من وصل کرده باشد، با تعجب به او نگاه کردم. یعنی خزر هم مثل من از

قضریه ی طلوع و نوید بی خبر بود؟ یعنی منظورر این نبود که من حسادت یکی از آن دو تا

را تحریک نکنم؟ ر منظورت چیه؟

ریملش را در دست بالا و پایین کرد: خودت ریمل نداری نه؟

می دان ست و می پر سیدها! نکند انتظار داشت از آسمان ست لوازم آرایش برای من نزول

کرده باشد؟ ر اوکی. جهنم ضرر.

فرچه ی ریملش را بیرون کشید و فقط به انتهای مژه ام زد.

ر نگفتی، منظورت چی بود؟

ر نگفتم؟ هان، اون روز مراسم عمه یه سره تو گور مامان روضه خونده بود که مامان می خواد یکی از ما رو بندازه به معین، و از اول که ما اومدیم تو این خونه به این قصد بوده ها، و از همین حرفا...

ر شوخی می کنی؟

ررر نه، خودم شنیدم. داشت می گفت مامان عمدا چشمشو بسته و نمی بینه که تو با معین لاس می زنی.

دست خزر را پس زدم که باعث شد خط سیاهی زیر پلکم بیفتد. بغ ضی راه گلویم را بست و

با حرص رو کردم به خزر: راس میگی؟ چرا همون جا نگفتی تا جوابشو بدم؟

ررر همینمون مونده بود که روز سالگرد بابا تو خونه ی عمه یه دعوا راه بندازی. در دهن عمه رو نمی شه بست. میگم که حواست با شه معمولی باشی با معین که آتو...

ر اصلا من تا حالا با معین جور خاصی بودم؟ اصلا من مگه با معین چطوری هستم؟ چرا عمه این قدر نفرت انگیزه؟

صدایم بلند شده بود و می لرزید. خزر دستمال مرطوبی برداشت و خط سیاهرا با آرامش پاک کرد.

رررر می دونم... می دونم... منم اگه تو رو نمی شناختم و نمی دونم ستم چقدر بیس و بی دسرت و پایی مثل عمه فکر می کردم. حالا هم چیزی نشورده، عمه دوسرت داره به همه چیز گیر بده، حالا هم گیرر به معینه، قبول کن که معین خیلی به تو می چسبه.

ر معین بچه اس!

ر تو بچه ای احمخ جان!

سرم را به سمت او بالا گرفتم که خخ به جانب من را نگاه می کرد.

ر حقا که همه چیت شبیه عمه اس.

دستمال را از دستش گرفتم تا آرایشم را پاک کنم که اجازه نداد و رژ لب ملایم صورتی ار را برداشت.

ررر خب خدا رو شکر برادری ندارم که فردا دعای خیر بچه هار همرام باشه .

می خوای برات خط چشم بکشم؟ کوچولو...

ر نه، نمی خوام. ولم کن برم.

رررر بذار الان تموم میشره، یه دفه داری مئه آدمیزاد میری بیرون ها. ببین از من گفتن بود،

مامان دلش نمیاد به تو بگه ولی وظیفه ی منه (شررکلکی در آوردم) ادا در نیار، خراب میشه.

به هر حال من آن چه شرح بلا است به تو می گویم، تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال.

تمام شد، برو به سلامت.

ر دستت درد نکنه.

رررر خواهش می کنم خواهری، یه چیزی هم وا سه طلوع گرفتم می ذارمش تو کیفیت.

ر مطمئنی نمیای؟

ر نگو که دوست داری منم پیام!

سرر را کج کرد و با سوال من را نگاه کرد.



با بغض گفتم: خودمم دوس ندارم جایی برم.

ر برو عزیزم، این قیافه رم به خودت نگیر که اثر هنری منو خراب می کنی.

خندید و با دست شانه های پالتو را صاف و صوف کرد.

ر دلم می خواد به هر سه تاتون خور بگذره ها. وگر نه دلخور میشم که منو تنها گذاشتین و رفتین.

لبخند تلخی زدم، بعید بود به من خور بگذرد...

پیشانی ام را به شیشه ی سرد ماشین چسباندم و بی توجه به هیاهوی عسل که با بی قراری بین

من و طلوع وول می خورد با صردای آرامی گفتم: یه خرده صداشو کم کن.

عجیب بود که معین صردایم را شرنید و صردای پخش را کم کرد. و بلند رو به همه گفت: شام بریم کجا؟

من نای جواب دادن نداشتم، سررم مثل یک کوه سرنگین بود و پیشرانی ام از حرارت مغزم می سوخت.

در ذهنم فریاد می زدم که «برویم خانه» ولی نمی توانستم بلند بگویم. از بین ما سه نفر فقط عسل بود که جواب داد: مگه نمیریم خونه؟

معین با دست راستش به شانه ی نوید کوبید که کنارر نشسته بود: نه آقا نویدقراره بهمون شام بده، مگه نه؟

نوید چرخید عقب و به من نگاه کرد که شرل و ول روی صرندلی وارفته بودم و بعد گفت: هرچی باران بگه.

معین از آینه ی جلو چشم به من دوخت و گفت: چی میگی؟  
 جوابش را ندادم و نگاهم را دزدیدم. عسل با بی طاقتی گفت: چی میگی؟ ر چی بگم؟  
 معین خندید و گفت: تا آخر این آهنگ فرصت داری فکر کنی.

بلافاصله صدای آهنگی از پخش ماشین بلند شد؛ شهر و خبر کن، خبر کن،  
 بگو دوست دارم قصه رو سر کن، حالا سر کن، بگو دوست دارم بذار غریب  
 و آشنا راز منو بدونن با من قصه ی عشقتو برای تو بخونن بگو که عشق  
 پرنده شد پر زد تو آسمون سینه ام بگو تا دنیا بدونن عاشخ ترین مرد  
 زمینم

معین صدای آهنگ را کم کرد و گفت: اینجار بیشتر مد نظره!

و دوباره صدایش را بلند کرد:

بگو آره، بگو آره

بگو که دل به عشق تو گرفتاره

بگو آره... بگو آره...

چشمم به چشم های شریطان توی آینه افتاد و احساس کردم حرارت بدنم تا صد درجه  
 بالا رفت و آن صحنه به وضوح تمام به مغزم هجوم آورد.

به خاطر حرف خزر سعی می کردم زیاد جلوی چشم معین نباشم و کلا کاری به کار  
 هیچکدامشان نداشته باشم. تمام مدت اخم کرده بودم و سرم به اس ام اس بازی با گلرخ گرم  
 بود. کار می توانستم به او بگویم که چقدر از فکرهای مزخرفی که عمه یا هرکس دیگری در  
 مورد رابطه ی من و معین در سر داشتند عصر ربانی شررده ام و دلم می خواهد بهشهران

بفهمانم که هیچ چیز به جز یک دوسررتی معمولی بین ما نیسررت. ولی در وهله ی اول باید این را به خود معین حالی می کردم! که هیچکدام از کارهایش به یک دوست معمولی شبیه نبود...

تازه از ماشین پیاده شده بودم. عسرل و طلوع جلوی من بودند و نوید و معین پشت سرم، داشتم جواب پیام گلرخ را می دادم که ک سی به من تنه زد و شالم که به اشاره ای بند بود، کاملاً از سرم افتاد. قبل از اینکه به خودم بیایم و شالم را بالا بکشم بلافاصله دستی شالم را روی سرم کشید و از کنار صورتم پایین رفت. سرم را که چرخاندم، نگاهم در چ شم های خاک ستری پر از ستاره گره خورد. در آن چشمرمها هر چیزی پیدا می شررد به جز یک دوسررتی معمولی...

دستش را برای چند ثانیه کنار گونه ی من که از حرارت می سوخت نگه داشت و بعد دستش را عقب برد و با ملایمت گفت: مواظب بار.

با دستپاچگی شالم را روی سرم مرتب کردم و خودم را به دخترها رساندم تا با پسرها تنها نباشم. ولی نه آن لحظه و نه در تمام طول کنسرت، نتوانستم آن نگاه پر از حرف را فرامور کنم. انگار میخ شرده بود به بالاترین نقطه ی ذهن من وکنده نمی شد...

تمام اتفاقات قبل و بعد از آن به کل از ذهنم پاک شده ولی همین که چشمم را می بستم، دوباره یک جفت چ شم خاک ستری در ذهنم نقش می بست و دلم می لرزید. نه، این من بودم که خودم را به خریت زده بودم و اشررتباه برداشترت می کردم نه بقیه...

عروس قلبم تو هستی که یه پارچه نوری می شکنه روحت به حرفی،  
 مته بلوری برو خبر ببر تو شهر بگو عروسیمونه بگو که هر ذره ی

تو دلمو کرده نشونه ستاره ها، خورشید و ماه همه رو میرم برات می  
چینم

دلم می خواد رضایتو تو خونه ی چشات ببینم بگو آره... بگو آره...

ر بگو آره... بگو آره... بگو آره...

معین صدای پخش را کم کرده بود و خودشان یک صدا دم گرفته بودند. سرسام گرفته بودم؛  
دستم را روی بازوی عسل گذاشتم: بسه دیگه... باشه.

معین با ذوق رو کرد به نوید: اینم از فرمانده کل قوا! حالا کجا بریم رفیخ؟ نوید که حسابی با  
معین اخت شده بود به او آدرس داد و نگاه پر از حخ شناسی ار را به من دوخت. لبخند ضعیفی  
زدم و سرم را به سمت پنجره چرخاندم.

کار چشمرم های معین هم به سرراذگی چشمرم های نوید بودند. کار حداقل درو می گفتند.  
کار م\*س\*تقیم به قلبش و صررل نبود. کار این همه حس مختلف گلوی مرا نمی گرفت و خفه  
نمی شدم. دستم به آرامی روی در ماشین چرخید و قبل از اینکه خودم کاری کنم، شی شه ی  
ماشین پایین رفت. حتی به او نگاه هم نکردم...

نمی خوا ستم، این و وضعیت را نمی خوا ستم، می خوا ستم هر چه زودتر بروم خانه و زیر پتو  
آنقدر گریه کنم تا همه چیز از یادم برود...

ر باران، خوبی؟

سرم به سمت نوید چرخید که تا همین چند لحظه ی پیش مثل خودم ساکت به ماشین تکیه  
زده و چ شمش به بچه ها بود که با سر و صدا م شغول خریدن سه تا بستنی بودند. پاهایم را

جابه جا کردم و کف پای راستم را به چرخ عقب تکیه دادم و دست هایم را روی سینه درهم فرو کردم.

ر هوم... چطور؟

ر به جوری هستی... انگار زورکی آوردنت.

به زور خندیدم: نه بابا، زیاد حوصصرله نداشترتم... ولی چون خزرم نیومد دیگه نمی شد منم نیام... (لب پایینم را با زبان خیس کردم) به خاطر طلوع...

ساکت شد و چیزی نگفت. ولی من تازه چیزی به مغزم خطور کرده بود.

ر فکر نمی کنی باید به چیزی رو به من بگی؟ ناشیانه خنده ار را پنهان کرد.

ر نه، از اون چیزایی نیست که من به تو میگم.

ر فکر می کردم همه چیزو به من میگی.

ر همه چیزایی که میشه به تو گفت.

راسررت می گفت، خود من هم نمی توانسررتم همه چیز را به او بگویم. نمی توانستم به نوید

بگویم که در بین همه ی کسانی که آنجا جمع شده اند و سر و صدای شان گور فلک را کر

کرده، یک نفر - که یک سال پیش حتی فکر را هم نمی کردم - از همه پررنگتر و

درخشانتر اسرت و تمام حرکاتش را زیر نظر دارم. راست می گفت؛ نمی شد از آن باک سی

حرف زد... همه حرفا که آخه گفتنی نیست...

ر پسر خوبیه./

ر کی؟

ر همینی که زل زدی بش.

سرخ شدم، دا شدم، هول شدم و احساس کردم مچم را در حال دزدی گرفته اند.

ر من به کسی زل نزدم. توهم زدن هم به عیب و ایرادات اضافه شده؟ ر تو راس میگی.

خندیدم و با مشت به شانه ار زدم: هرچی به ذهنت می رسه فوراً به زبون نیار.

ر اینو یکی باید به خودت بگه.

بلند بلند خندید و چند بار به شانه ی من کوبید.

ررر می دونم چی میگی، دیگه درباره ار حرف نمی زنم. ولی پسر خوبی، من موافقم.

ر کسی نظر تو رو نپرسید.

عسررل جفت پا پرید جلوی من و فرصرت جواب دادن را از نوید گرفت. نوید کمی عقب

رفت، معین بین من و نوید ایستاد و بستنی را به سمت من گرفت.

ر نمی خوام.

ر تعارف می کنی؟ ر نه.

در ماشین را باز کردم و نشستم داخل. دیدم که معین بستنی خودر و مال مرا پرت کرد توی

سررطل آشزرغال. شررانه هایم را بالا انداختم و چشمرم روی هم گذاشتم... به من چه؟ من

که گفته بودم نمی خوام.

تا وقتی که برویم خانه و نوید برود، هیچکس یک کلام حرف نزد به جز وجدان بی صاحب

من که یک بند زیر گوشم سخنرانی کرد. کار خدا وجدان را هم به صررورت آپشمرن

گذاشرفته بود برای بندگانش... به سررورت یک چیز تزیینی، غیر واجب؛ چه می دانم؟! من که نمی خواستمش... لابد خودم عمدا خواسررته ام شررب را به معین زهرمار کنم دیگر... وجدانم این وسررط چه کاره بود؟! باید به او هم جواب پس می دادم؟!

\*\*\*

دا شتم شی شه ها را تمیز می کردم و اصلا اهمیتی به معین نمی دادم که روی مبل ولو شررده و سرررگرم زیر و رو کردن مو بایلش بود. خودر خانه زندگی نداشت؟! خب خانه ار که همین جا بود ولی زندگی که اینجا نبود! بود؟! عسررل که قربانش بروم کنجکاوی را از خودم به ارث برده بود، با سرراقه ی جعفری بینیش را خاراند: خونه تکونی نمی کنین؟ ر چرا مامانم کارگر آورده. ر خور به حالت.

آه عمیقی کشید و جعفری دیگری برداشرت. تذکر دادم: اگه بخوای اینجوری پاک کنی تا هفته ی دیگه هنوز نصفش مونده.

ر دیگه کاریه که از دستم برمیاد.

معین خندید و کنارر نشست تا کمکش کند. ولی پنج ثانیه بیشتر نگذشته بود که کفشدوزکی پیدا کرد و انداخت روی عسل که تا حد مرگ از حشرات متنفر بود. جیغ و داد ع سل خانه را برداشت که بلافاصله بات شر خزر - که در اتاق بود - ساکت شد و برای معین زبانش را درآورد. درستش این بود که به او تذکر بدهم ولی معین خودر باعث می شد ع سل از کنترل

خارج شود. هرچند که عین خیالش هم نبود، گشسته بود و کرم تپل سربزنگی در میان سربزی ها پیدا کرده بود. همین جور ادامه می داد می توانست با وحش راه بیندازد...

ر عسل بین اینو.

ر ای چندر، از راه رفتنشون بدم میاد.

ر بامزه اس که... اه، آقای زون!

عسررل با صرردا خندید و از دسررترس معین کنار رفت که مبادا ه\*و\*س کند و حلزون را روی او بیندازد.

ر اینجا هم هس...

من: عسل، سبزیتو پاک کن.

ر دارم پاک می کنم.

ر مشخصه...

صدای خزر از اتاق بلند شد: باران یه اس ام اس ع شقولانه داری؟ ع شقولانه ار زیاد نباشه...

همزمان از اتاق بیرون آمد و به قاب در تکیه داد.

ر نه ندارم.

ر شعرم باشه خوبه.

ر واسه کی می خوای؟ ر دوستم واسه دوستش می خواد.

چه دوستی طولانی ای شد... کمی فکر کردم و بعد گفتم:



با همین دست به دستان تو عادت کردم این گ\*ن\*ن\*ا\*ه ست ولی جان  
تو عادت کردم جا برای من گنجشک زیاد است اما به درختان خیابان  
تو عادت کردم...

بلافاصله معین آه عمیقی کشید، دستش را روی سینه گذاشت و روی زمین از حال رفت.  
هرچند خزر چنان باخ شونت به او نگاه کرد که بلافاصله ح ساب کار دستش آمد و صاف ن  
ش ست. خ شونت نگاه خزر ن صیب من شد: حالا خوبه گفتم عشقولانه ار زیاد نباشه...  
ر دیگه به قول عسل همین در توانم بود.

شررانه ار را بالا انداخت و به اتاق برگشرد. معین با نگاه او را دنبال کرد و گفت: مشکوک  
می زنه.

جوابش را ندادم و عسل هم پی حرفش را گرفت: راست میگه.  
ر تو یکی سرت به کار خودت باشه.

عسرل شرکلکی در آورد و سرر را پایین انداخت. به معین چشم غره رفتم و دوباره م  
شغول شی شه ها شدم. ولی راست می گفتند؛ خزر جدیدام شکوک شده بود. برای یک ثانیه  
هم موبایلش را از خودر دور نمی کرد و اگر صدای زنگ یا اس ام اسرری بلند می شررد  
بلافاصله رنگ از رویش می پرید... ولی مطمئنا اگر حرفش را پیش می کشیدم با همان  
جوابی مواجه می شدم که خودم به عسل داده بودم...

گلرخ کنارم روی نیمکت نشست و گفت: سالار نداشت.

سرم را از روی ویژه نامه بلند کردم و بستنی فالوده ای را از او گرفتم.

ر من که اصلا سالار دوست ندارم.

ر جدی؟ همیشه یادم میره.

ر بس که خنگی.

ر باران احترام عمه اتو نگه دارها!

خندیدم: بی تربیت.

گازی به بستنی زدم که فکم یخ بست. با بدبختی فرستادمش گوشه ی دهانم و دندان های

مفلوکم را نجات دادم.

ر خب، برنامه چی شد؟

ر هیچی دیگه، پنج شنبه کلاس گذاشت. اگه زورر می رسید صبح عیدم میکشوندمون

دانشگاه.

ر خب تو نیا. جا داری که.

ر آره نیام به احتمال زیاد. تو چی؟ ر من که کاری جز دانشگاه

ندارم. میام.

ر مسافرت اینا نمی رین؟

گلرخ هم چه دل خوشی داشت. ابرویم را بالا انداختم.

ر دوس پسرت چی؟

با ابرویش به جایی اشاره کرد که من در ده دقیقه اخیر نادیده گرفته بودم. نیازی به تمرکز و

ریزیبینی هم نداشدرت. معین خودر را پهن کرده بود روی نیمکتی کمی آن طرفتر از ما و با

دوسررتانش که هر سرره روبه روی او بودند - ولی مانع دیدر نمی شرردند - حرف می زد.

حتی ندیده بودم به این سررمت نگاهی هم بیندازد. فقط می خواست مطمئن شود من در دانشگاه هم از حضور چشمگیر او بی نصیب نباشم؟! بودم؟! ر نمی دونم.

گاز ملایمی به بستنی زدم و رشته ار را زیر دندان له کردم. می دانستم... جایی نمی رفت. دو روز گذرته به خاطر همین رفتن و نرفتن با همه قهر کرده بود. شاید قهر لغت بچگانه ای با شد ولی واقعا همین کار را کرده بود. با البرز - که پی شنهاد سفر را داده بود - هیچ، با ما و حتی مادر هم سرسنگین بود. نمی خواست به هیچکس اجازه دهد که او را برای دیدن پدر ترغیب کند ... هیچ کس...

و البرز از من خواسته بود او را راضی کنم...

وقتی البرز جلویم را گرفت و گفت با معین حرف بزنم، کاملا جدی و م صمم بود که معین را برای این سفر راضی کند و برایش سرخ و سفید شدن من مسئله ای نبود... انگار که در مورد بدیهی ترین موضوعات حرف می زند، بی مقدمه گفت که من برای معین بیشرتر از این اهمیت دارم که رویم را زمین بزند - مثل خودر - و هم اینکه به دلیل تجربه ی شررخریم می توانم باعث برانگیختن احساساتش شوم. و من عین چوب آن جا ایستادم و اجازه دادم یک پسر غریبه برایم سررخرانی کند که من به خاطر مرگ پدرم و تاثیری که روی معین دارم، می توانم از علاقه ار سوءاستفاده کنم و او را وادارم که به دیدن پدر برود...

به چشرم های البرز که تنها وجه شررباهتش با معین بود، نگاه کردم و با لحن سردی که خودم هم انتظار نداشتم، گفتم: اگه خودر نخواد جایی بره من نمی تونم کاری کنم.

ر خودر نمی فهمه. نمی دونه که ممکنه بعدا پشیمون بشه.

پرچار کردم: چرا پشیمون بشه؟ اصلا چرا انقدر اصرار دارین بره؟ اونم الان، بعد این همه سال. معین به ندیدن بابر عادت کرده، حتما اونم...

ر مریضه.

برای چند لحظه مات ماندم و بعد لب های خشکم از هم باز شد: چی؟! عینکش را روی چشمرمش جابه جا کرد و بعد با همان لحن ملال آور و کسررلکننده ار گفت: داییم مریضره، معلوم نیسررت چقدر دیگه زنده می مونه، به همین خاطر می خواد بینتش.

ر که چی بشه؟

این جمله قبل از اینکه من بیشترتر از سره ثانیه فکر کرده باشرم از دهانم خارج شد. و بلافاصله خودم از حرفی که زده بودم غرق خجالت شدم... این حرفم خیلی بچگانه بود... ولی انگار البرز به اندازه ی خودم بابت حرفم تعجب نکرده بود، سررری تکان داد و گ فت: نمی دونم. ولی باران، تو بهتر از من می دونی... ب عدا خودر پشیمون میشه.

راست می گفت... من می دانستم که بعدها هر روز و هر روز خودم را سرزنش کردم چرا تمام آن هفته را به خاطر م سابقه ی فوت سال تا ساعت ۸ با شگاه می ماندم و یک هفته کمتر او را دیده بودم... که چرا آن شبها تا به خانه می رسیدم، بلافاصله به اتاقم می رفتم و می خوابیدم... که به هیچ چیز جز مسررابقه فکر نمی کردم... من می دانستم که بعدها برای هر ثانیه ای که از دست داده بودم ساعت ها گریه کردم... من می دانستم که آن جمله ی کلیشه ای این جا کاملا صدق می کند و پشیمانی سودی نخواهد داشت...

ر باشه، باهار حرف می زنم.

با اینکه بلد نبودم از حيله های زنانه ام استفاده کنم و نمی خواستم، سعی کردم تا جایی که می توانم او را خر کنم. خودم داوطلبانه آلبوم عکس را پیش او بردم و علیرغم میل از خودم و بابایی برای او گفتم. با اینکه در میانه ی راه همه چیز واقعی شرد و این خودم بودم که می خواستم از همه ی آن چیزها برای کسری حرف بزنم. چه کسری بهتر از او که داشت آینده ار را مفت به پشیمانی می فروخت. برایش گفتم، از تمام آن روزها، که من هر ثانیه خودم را لعنت کردم برای کم بودنم... برای کم دیدنش... که بعد از مرگش خودم را تنب یه کردم و حتی عکس هایش را نگاه نکردم. حتی صدایش را که در گوشی ام ضبط بود، گور ندادم... که چه فایده ای داشت؟! وقتی که می توان ستم داشته باشم، نبودم...

ولی فایده ای نداشت. برای یک میلی متر نتوانستم در مغز نفوذ کنم و در دلش شک بیندازم... با صبوری تمام به حرف هایم گور داد، با آن چشم هایی که نرم شده بود و از همدردی لبریز، ولی همین که حرف را به پدر خودر کشاندم سخت شده بودند و رویم را زمین انداخته بود. حتی مزیت های من - از نظر البرز - هم کاری از پیش نبرده بود. معین لج کرده بود و نمی خواست تصمیمش را تغییر بدهد.

تیر آخر البرز، خانم پیرایش بود...

که او هم نتوانست کاری بکند. نه با التماس، نه با محبت، نه با زور، نه با منطخ و نه با هیچ

وسریله ی دیگری که مسررلما خانم پیرایش از آنها اطلاع داشت.

مادرر را متهم کرد که خودر پای پدرر را از آنجا بریده... که خودر باعث همه ی آن سالهای جدایی شده... که بیشتر از پدرر مقصر است... مادرر را محکوم کرد و از خانه رفت. من را آنجا

گذاشت با دهان باز از این همه کینه ای که در دلش مانده بود از پدر و مادر خود، و اشرفی های تمام نشرردنیمادر که بعد از رفتن معین جو شیده بودند و نمی دانستم چکارشان کنم...

من آن روز را پیش خانم پیرایش ماندم و تا مرز دیوانگی رفتم؛ که اگر به جای او بودم چکار می کردم... از طرفی نمی خواسررت به معین از خ\*ی\*ن\*ت پدر بگویم و از طرف دیگر باید او را راضری می کرد تا به دیدنش برود... و تمام آن حرفهای معین را بشنود و دم نزنند... پسر احمخ... نمی فهمید که همه ی اینها به خاطر خودر اسررت... نمی فهمید که مادر به خاطر حرف های احمقانه ی او کوتاه آمده و گفته که خودر هم به دیدن او می رود... برای این که گذررته ها گذررته... ولی معین نمی فهمید... نمی فهمید که می گفت گذشته ها هنوز جلوی چ شمش زنده است... احمخ بود که می خواست این روزها را هم به حال همان گذشته ها دچار کند...

صدای گلرخ حواسم را به طرف خودر برگرداند.

ر چی شد؟ همیشه وقتی می گفتم «دوس پسرت» منفجر می شدی که.

انگشت نوچم را لیسیدم.

ر خب وقتی نمی فهمی و تکرار می کنی چکار کنم؟! می دونی که خفه کردنت قتل عمد حساب میشه.

حخ به جانب به او نگاه کردم که هنوز با دهان باز به من زل زده بود. قیافه ار خنده دار شررده

بود. خندیدم: موبایلتو در بیار. از این آخرین روزهای سررال یه یادگاری داشته باشیم.

از این پیشنهاد استقبال کرد و بلافاصله گوشی ار را بیرون آورد.

سرگرم شکلک درآوردن و عکس گرفتن بودیم که کسی صدایم زد. با بی خیالی «بله» بلندی  
گفتم و وقتی شررب مورد نظر را دیدم که تلار می کرد خنده ار را پنهان کند، خودم را لعنت  
کردم...

با دستپاچگی بلند شدم و مانتویم را مرتب کردم: سلام.

جواب سررلامم را داد و به موهایم نگاه کرد که گل زردی در آن جاخور کرده بود، خجالت  
زده آن را به تندی بیرون کشیدم و در مشتم فشردم. نگاه بهروزیان با گل تا مشتم من رفت و  
آنجا ماند.

ر حیف بودا...

ر ببخشید!؟

سینه ار را صاف کرد و نگاهش را از سمت من گرفت.

ر خانم ایزدستا یادتونه درباره ی کار حرف زدیم؟ ر بله یادمه...

می ترسرریدم جمله ی بعدیش را پیش بینی کنم... نکند آن چیزی که فکر می کنم نباشررد!؟

به مغزم التماس کردم برای چند ثانیه رویا نبافد و فکر و خیال نکند، نه به بودنش، نه به

نبودنش، به هیچ چیز، فقط چند ثانیه...

ررر من براتون یه کاری پیدا کردم، تو همون مجله ی که خودم کار می کنم، می خواین اول با

خانواده مشورت کنین، بعد...

باورم نمی شد...

ر کی باید پیام؟

ابرویش را بالا برد، شی شه ی عینکش نور را پخش می کرد و من چ شم هایش را نمی دیدم،  
نمی دانستم از این همه ذوق زدگی من چه برداشتی کرده. ر عجله نکنین، با خانواده اتون  
حرف بزنین...

ر نیازی نیست...

ر خانم ایزدستا!

لبهائیم را جمع کردم که این بار نتوانست لبخندر را پنهان کند.

ررررر به هر حال، عجله ای نیسرت، قرارمون برای بعد از تعطیلات نوروز. کار خاصی هم  
قرار نیست بکنین، تایپ و ویرایش و همین چیزا دیگه... حالا بریم اونجا خودتون بهتر متوجه  
میشین.

با اینکه شرور و شروقم به خاطر تایپ! و ویرایش! و همین چیزهای معمولی بی هیجان  
فروکش کرده بود ولی صفر نشده بود. قرار بود کار بکنم... باید هرطور شده مامان را راضی  
می کردم... با اولین حقوقم برای مامان یک چادر نو می گرفتم...

خالصانه ترین لبخندم را به لب آوردم: خیلی ممنون.

هر دو ابرویش را با هم بالا برد: خواهش می کنم. (بعد با سرردای بلند خندید که از او بعید  
بود) تو یه ثانیه از این رو به اون رو شدی. از تایپ خوشت نمیاد، نه؟

من هم خندیدم.

ر مهم نیس، گاماس گاماس...



ر آفرین... (چشمش روی ویژه نامه که در دستم بود چرخید) نظرت چی بود؟ دماغم را چین دادم.

ر جلدشو دوس ندارم.

ر اینو که خودمم می دونم، مطالبش چطور بود؟! به من از ۲۰ چند میدی؟ ر اگه قبل از خبر خوبتون می پرسیدین می گفتم ۵.۱۷ ولی حالا میگم ۲۰!

قهقهه زد که برای یک لحظه حس کردم کل دانشررگاه در سررکوت فرو رفت و صرردای خنده ار منعکس شررد و حتی بیشررتر از چند ثانیه طول کشررید. با خجالت سرم را زیر انداختم.

که صدای آرامش را شنیدم: چاپلوس.

و یعد صرردایش را بلندتر کرد: خیلی خب، بعدا با هم میریم محل کارتون رو ببینین، تا اون موقع...

ر بازم ممنون و راستی سال نوتون مبارک.

لبخند ملایمی زد که گرم و پر آرامش بود: سال نو برای شما هم مبارک باشه. با اجازه.

سری خم کرد و رفت.

بلافاصله با رفتنش گلرخ از روی نیمکت بلند شد و به سمت من آمد: در رو!

هاج و واج به او نگاه کردم: چی شد؟

ررر صاحبش اومد، تا وقت هس فرار کن. من حواسشو پرت می کنم، می تونم دو دقیقه برات زمان بخرم...



خندیدم: به قول خودت من عسل نیستم که ندونم با کی چطور رفتار کنم.  
 غرولند کرد: من بیخود کردم همچین حرفی زدم. (انگشتررتش را به نشررانه ی تهدید تکان داد) باران خانم، دفه ی آخرت باشره که می بینم تو دانشرگاه یا هر جای دیگه ای با یه پسری غیر از خودم یا نوید! کرکر خنده راه میندازیا!

دهانم باز ماند! از حد گذرانده بود دیگر، شرط می گذاشت، تعیین تکلیف میکرد، تازه حتی نوید را هم با قید «یا» اسم می برد!!!

اخم کردم: به تو مربوط نیست. تو چکاره ای؟

انگار پروویی او را دست کم گرفته بودم.

ر من همه کاره ام. اینو یادت باشه. اصلا هم از این پسره خوشم نمیاد.

دهن کجی کردم و با رنجیدگی آشزرکاری که قشزرنگ متوجه آن بشررود گفتم:

خیلی هم با شخصیته، عیب از جنابعالیه که ازر خوشت نمیاد.

ر باران!

به او پشت کردم: کار دارم.

قبل از اینکه با حرفی مانعم بشررود و کار را به جایی برسرراند که جلوی چشرم جماعت

علاف دعوایمان بشود، دست گلرخ را گرفتم و دنبال خودم کشاندم.

سر راه ب ستنی نیمخورده ام را در سطل زباله انداختم و دستم را زیر آب سردکن شستم.

گلرخ که تا آن لحظه حرفی نزده بود، من منی کرد و گفت: بهروزیان چی بهت گفت که انقدر

خوشحال شدی؟

دستم را زیر آب کاسه کردم و خم شدم: هیچی.  
 ر با هیچی که آدم انقدر خوشحال نمیشه.  
 یا آستین مانتویم دور لبانم را خشک کردم: وقتی قطعی شد بهت میگم.  
 این حرکت معین فقط به خاطر حرف زدن با بهروزیان بود، اگر می فهمید من قرار است با او  
 بیرون از دانشگاه همکار بشوم، چه برخوردی خواهد داشت؟!  
 لعنتی... چه اهمیتی داشت که او چه فکری می کند؟!  
 ررر وقتی بهروزیان خندید، معین چنان نگات کرد من فک کردم الان از وسط نصف میشی.  
 این روزا فیلم زیاد می بینی؟  
 ررر جان باران راست میگم، قلب من نزدیک بود وایسه، تو هم که عین خیالت نبود...  
 ر به چیزی واست عیدی گرفتم. یادم رفت بهت بدم. بیا بریم.  
 گلرخ ذوق زده گل سر را چند بار باز و بسته کرد.  
 رررر چه نازه! تو که خودت از این چیزا اسرتفاده نمی کنی، از کجا فهمیدی اینا مدن؟  
 ر شاید دلیلش این باشه که من با چنتا دختر دیگه زندگی می کنم، نه؟ ابروهایم را بالا  
 بردم و به او نگاه کردم. پلک زد.  
 ر تو همیشه باعث میشی من فکر کنم خنگم!  
 ر فکر کنی... یا باور کنی؟!  
 چنگ زد پشت دستم و جیغ من به آسمان رفت.  
 ر وحشی!!!

ر انتقام خودم و معین رو گرفتم.

معین... سرم چرخید و محوطه ی دانشکده را بررسی کردم... نبود.

زیپ داخلی کیفم را باز کردم، کارت بانکم همراهم بود. اگر قرار باشردد بروم سر کار، کمی ناپرهیزی به جایی بر نمی خورد.

ر گلرخ وقت داری با من بیای بریم خرید؟\*\*

ر کراوات چطوره؟

ررر اصلا رسمی نمی پوشه هیچوقت، اونم که خزر واسه تولدر خرید ندیدمبزنه.

ر پس چی می خوای بخری؟ ر نمی دونم...

چشمم روی ردیف پلاک ها چرخید، دستم را دراز کردم به سمت گردنبند.

ر خنده داره برای معین «وان یکاد» بخرم، نه؟ گلرخ به قهقهه افتاد.

ر ۱۰۰ درصد استفاده می کنه.

رررر باورت نمیشره یه بار مامان برار چی درسرت کرد،) از یادآوری آن روز به خنده افتادم)

یه کیسره ی خیلی کوچولو درسرت کرد تور نمک ریخت و دوختش. اینو داد بهش گفت

بذاره تو جیبش که چ شمش نزنن، نمی دونی چه ذوقی کرد.

گلرخ هاج و واج به من نگاه کرد: برای تو هم درست کرده؟ ر نه. تا حالا واسه یه

پسر کادو نگرفتی؟ لبخند گل و گشادی زد: چرا، واسه بابام.

ر خسته نباشی. یعنی هیچی به ذهنت نمی رسه؟

بی هدف به اطرافش نگاه کرد: تو خودت واسرره نوید تا حالا کادو نگرفتی؟ همسن و سالم هستن تازه...

ر معین با نوید فرق داره.

درستش این بود که رابطه ی من با معین، با رابطه ام با نوید فرق داشت...

ست کیف و کمر بند چطوره؟

ر واسه نامزدم که نمی خوام کادو بگیرم!

نیش گلرخ به پهنای صورتش باز شد: خدا رو چه دیدی... همین چیزا استارته دیگه...

ر اصلا کمکتو نخواستم... ادوکلن چطوره؟ ر حرفشم نزن، جدایی

میاره!

چشرم غره ای به او رفتم که بلافاصله حرفش را چرخاند: جیب تو در حد و اندازه ی

ادوکلنی که اون خوشش بیاد نیست، مگه اینکه کلیه اتو بفروشی...

نگاهم چرخید روی پی سخوان مغازه و نالیدم: حالا اگه دختر بود نمی تونستی بین این همه

چیز انتخاب کنیا، واسه یه پسر اصلا آدم نمی دونه به عنوان عیدی چی باید بده...

گلرخ متفکرانه گفت: ب\*و\*س!

بازویش را نیشگون گرفتم: بمیر.

جای نی شگونم را مالش داد و با جدیت گفت: حیف این همه آموزش شی که من به تو میدم. ا

باران... بیا بریم اونجا، راست کار تو ه.

\*\*\*

انگار توی کیفم مواد مخدر داشتم که اینطور هول و دستپاچه بودم و بند کیفم را محکم در دستم می فشردم. مرحله ی اول را از سر گذرانده بودم، می ماند مرحله ی بعد که باید هدیه ام را به او می دادم. تمام فکر و ذکرم همین بود که اشکالی ندارد جلوی بقیه باشد یا حتما وقتی باشد که با او تنها هستم... بدون شرک رور دوم بهتر بود فقط بدیش این بود که من چند وقتی می شرد که یک ثانیه هم با معین تنها نمی ماندم. حتی زودتر از وقت از کلاس بیرون می آمدم تا مجبور نشروم با او به خانه بروم. صریح ها هم که به جز یک روز - که من آن یک روز را علی الطلوع از خانه بیرون می زدم - هیچ کلاس همزمانی نداشتیم.

می توانستم از غسل بخواهم که این کار را بکند ولی هم حرکت لوسی بود هم اینکه شخب غسل از همه خطرناکتر بود و آلو در دهانش خیس نمی خورد ...

تمام مسریر از بازار تا خانه را داشترتم نقشوره می کشریدم، یکی از دیگری بیخودتر...

نزدیک خانه به این نتیجه رسیدم که خیلی شیک آن را می برم و می گذارم روی میز کنار تختش، فقط یک مشرکل کوچک داشترت که آن هم ورود دزدکی به خانه شان بود! لگدی به قوطی خالی پپ سی زدم و فح شی نثار مردم بی فرهنگ کردم...

ر خانم ایزدستا!

سر جایم خ شک شدم. نه خدایا... امکان ندا شت... با ترس و لرز به سمت صرردایی که از آنجا می آمد چرخیدم. انگار که این برخوردها روال هر روزمان باشد، لبخند مطبوعی زد: سلام.

ر سر..لا...م.

ر تعجب کردین؟

نه، اصررلا!!! مگر نه اینکه در شرره‌ری به آن بزرگی! زندگی می کردم که همه ی آدمهایش به نحوی به خانه ی من راه پیدا می کردند؟!

با حیرت به او که ماشینش را درست جلوی خانه ی ما پارک کرده بود و دستش هم داشت به سمت زنگ خانه ی ما می رفت، نگاه کردم.

یک کمی.

ر اوادم دنبال مادرم. خونه ی شما هم اینجاهاست؟!

دسرتی کلیدم را از جیب کوچک کیفم بیرون آوردم و در سروراخ کلید انداختم:  
بله.

خندید، کم کم داشتم از خنده ار متنفر می شدم...

ر پس لطف کنین به مامانم بگین من اوادم.

مامانش را قرار بود از کجا پیدا کنم؟!

ر باشه، ولی... (در را با دستم هل دادم عقب) بفرمایین تو...

ر نه، خیلی ممنون. بد موقعس، مزاحم نمیشم...

ر خواهش می کنم، این چه...

صدای بلند بوقی بلند شد، انگار یک نفر دستش را گذاشته با شد روی بوق و برن دارد...

سرررم را چرخاندم و معین را دیدم. چه مرگش بود؟! از کی تا حالا ک سی در را برایش باز

می کرد؟! اهیتمی ندادم و به سمت بهروزیان چرخیدم:



اینطوری که همیشه. بفرمایین داخل...

تعارف بهروزیان در طنین صدای بوق ماشین معین گم شد، با خشم به طرفش برگشتم و دستم را تکان دادم. با خونسردی به در اشاره کرد و دوباره بوق زد.

بهروزیان به سمت من چرخید و گفت: درو باز نمی کنین؟

معین را نشناخته بود! شاید هم شناخته بود، او که مثل بعضیها بقیه مردم دنیا را به عنوان خطر تهدید کننده در ذهنش ثبت نمی کرد...

ر ببخشید.

سری تکان داد و به سمت ماشینش رفت. من هم با غیظ به سمت در بزرگ و سرنگین رفتم و برای معین بازر کردم. که بلافاصله آمد داخل و بوق کوتاهی هم برای بهروزیان زد که نفهمیدم از سر آشنایی بود یا پیروزی...

صبر نکرد تا ماشین را جای همیشگی پارک کند، روی سنگفرر نگه داشت و از ماشین پایین پرید.

با حالت طلبکارانه ای به سررمت من آمد و عینکش را بالا زد: این اینجا چکار می کنه؟ از خشررم لب هایم می لرزید: این کارات یعنی چی؟! از کی تا حالا کسری واست درو باز می کنه؟!

پوزخند زد و با عصبانیت گفت: مُردی حالا!

رررر نخیر نمردم، ولی من نوکرت نی ستم که این جوری باهام تا می کنی. غیر از این بود که می خواستی خودتو نشون بدی؟! خیلی خوشت میاد که بقیه بدونن همه جای زندگیم هستی؟!

ر باران... چته...

بدون اینکه جوابی بدهم، دویدم و به خانه رفتم.

که البته معین هم دنبال من آمد!

با دیدن دو کفش غریبه ی زنان جلوی در خانه تازه یادم آمد که ماجرا از کجا شرروع

شورده، با کنجکاوی در را باز کردم و بالا رفتم. سرری کردم در را توی صورت معین بکوبم

که پیش بینی کرده بود و پایش را بین در گذاشت.

پوفی کردم و بی اعتنا به او چشمرم هایم را در حال چرخاندم که مهمانهایمان را شناسایی کنم.

خبری نبود.

خزر از اتاق بیرون آمد و سررلام کرد. معین جوابش را داد و بدون تعارف رویاولین مبل ن ش

ست و دست هایش را روی سینه در هم فرو برد. خزر با تعجب به او نگاه کرد و بعد به سمت

من برگشت. انگشت اشاره ام را کنار سرم - دور از چشم معین - چرخاندم و گفتم: کی

اینجاس؟

صدایش را پایین آورد: سفارر دارن. ناهار خوردی؟ معین ناهار می خوری؟ هر دو همزمان

گفتیم: نه.

و بعد با خشم به همدیگر نگاه کردیم. خزر این بار با تعجب به هر دویمان نگاه کرد و بعد رو

به من گفت: باشه پس برات گرم می کنم.

بازویش گرفتم و او را به سرمت خودم کشیدم. زمزمه کردم: پسرر این خانمه اومده دنبالش.

(با دیدن ابروی بالا رفته ی او اضافه کردم) دم در وایساده...

این را گفتم و به سمت اتاقم رفتم. مانتو و مقنعه ام را تازه درآورده بودم که خزر به اتاق آمد.

ر این چشه؟ ر کی؟

ر معینو میگم.

ر چشه؟ مرض داره! قاطی کرده! رو دادیم بهش آسترم می خواد، ظرفیت نداره، فکر می کنه من زیر زورشم. به همه چیز من گیر میده. بابت هر چیز کوچیکی یه دعوا راه میندازه! نمی شه

جوابش رو هم داد بدتر می کنه، عین خیال شم نیس کجاییم. با هر کس حرف می زنم

شرراکی میشرره، اگه بخندم داد و قال راه میندازه، تو همه کارای من خود شو قاطی می کنه،

جرت ندارم با یه پ سر دیگه حرف بزوم، انگار همه هاپوان می خوان منو بخورن، از

حراسرت دانشرر گاهبدره، عین چی منو کنترل می کنه، اصن منطخ حالیش...

ر می ترسه.

ر... نیس. از خودراضی خر... چی گفتی؟!

با ناخنش جور ب سیار ریزی را که روی بینی ام بود ف شار داد: این سر سیاها رو...

دستش را گرفتم و پایین آوردم: میگم چی گفتی؟ ر گفتم می ترسه.

ر از چی؟!

ر از اینکه یکی دیگه بیاد جاشو بگیره. اینم چیزیه که من باید به تو بگم؟!

هاج و واج مانده بودم. خزر برگشت و من را نگاه کرد. سری به نشانه ی تاسف تکان داد و

گفت: برای اینکه خیالش از بابت جای خودر راحت نیس! می ترسه یکی دیگه بیاد جاشو

بگیره. تو هم که قربونت برم واسه همه مادری واسه اون زن بابا. اوقات تلخیات همیشره واسرره اونه خور مزگیا و خنده ها و روی خوشت واسه بقیه. منم بودم می ترسیدم... زورکی خندیدم: برو بابا. فلسفیش می کنه! فقط خل شده، همین. شانه هایش را بالا انداخت: ناهارت حاضره. این را گفت و از اتاق بیرون رفت. به در ب سته نگاه کردم، اگر در ست می گفت چه؟! با همه ی شررکایتی که کرده بودم معین فقط دو بار اینطور واکنش نشران داده بود. بار اول جلوی نوید و امروز، به خاطر بهروزیان. هیچوقت به حرف زدند به حیاتی به آن صورت اهمیتی نداده بود... هیچوقت کاری به سر و کله زدن با همکلاسی هایم نداشت... موقعی که سرگرم بازیگوشی بودیم، نهایتا بهمن چ شم غره می رفت ولی هیچوقت شاکی ن شده بود... نه! خزا شتباه می کرد... برای تولدر هم فکر می کرد من به خاطر البرز شیکان پیکان کرده ام... پس چرا آن جا دعوا راه نینداخته بود؟! چرا عصبانی نشده بود؟! فقط کم محلی کرده بود... فقط بعدا گله کرده بود... چرا خیالش از بابت البرز راحت بود؟! صدای قار و قور شکم بلند شد، با شکم گرسنه نمی شد فکر کرد! آن هم در باره ی چه موضوعاتی... که با شکم سیر هم ترجیح می دادم درباره شان فکر نکنم. تصمیم گرفتم تمام فکر و خیال هایم را پشرت سررم در اتاق برای وقت خوابم جا بگذارم. ولی از خدا که پنهان نبود، با خودم هم که رودربایسری نداشترتم، دلم نرم شده بود.

همزمان با خارج شردن من، دو خانم هم از اتاق دیگر بیرون آمدند. یکیشران میانسررال و چادری بود و دیگری جوان، هرچند از من بزرگتر... چشمرم دختر جوان به من افتاد و سلام کرد. از آن مدل دخترهایی بود که بی زحمت به دلت می ن شینند... بی اراده لبخندی بر لبم آمد، جلو رفتم و سلام کردم. هر دو شان با خوشرروی جوابم را دادند و حالم را پرسریدند. دختر جوان - که نسررخه ی کاملا دخترانه ی برادرر بود - من و خزر را - که در آشرپزخانه بود - نگاه کرد و گفت: هیچ شباهتی به هم ندارین ها. تو بانمک تری.

این را گفت و با دقت به معین نگاه کرد که جلوی آنها بلند شررده بود. من هم خندیدم و با بی اعتنایی از کنار معین رد شرردم که البته تحمل نکرد. تکان مخت صری به پایش داد و اگر دست خواهر بهروزیان نبود، من با صورت روپپله ی مرمر فرود آمده بودم... سردای آخ و اوخ همه بلند شررد ولی به خیر گذشرته بود. دسرتی را که محکم گرفته بودم، رها کردم: ببخشید.

خندید: خواهش... فکر کنم پات گرفت به فرر... نه!؟

نگاهم روی پای مودب معین که به جای قبلیش برگشرته بود، ثابت ماند: آره ...

(پایم را روی فرر حرکت دادم) لوله شده بود اینجار.

ر شانس آوردی... خوشحال شدم از دیدنت باران جان. خدافظ...

جواب دادم و سرررم را برای مادرر خم کردم. همین که در پشررت سررر آنها و مامان - که

برای بدرقه شرران تا حیاط می رفت - بسررته شررد، به سررمت معین برگشتم.

همچنان دسرت به سررینه و خیره به جایی نامعلوم نشرسرتت بود. نفس عمیقی کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم: خزر برام می کشی؟ ولی صدای خزر از اتاق آمد: الان... با سررینی و فنجان های خالی از اتاق بیرون آمد و شررکلات خوری را جلوی معین گذاشت و درر را برداشت: بفرمایید.

بعد به سمت من آمد که منتظر نشسته بودم.

ر کجا رفته بودی؟ دیر کردی...

روی صندلی تاب خوردم: گلرخ می خواست خرید کنه، باهار رفتم. اینا کی بودن؟

این سروال را از این جهت پرسیدم که در آن منطقه کس زیادی مشرتتری ماماننبود. چون ما مان در کارگاه هم کار می کرد، فقط سرر فارر های عده ی معدودی را در خانه قبول می کرد. که در این چند وقت هم همه ی آنها با هم سفارر های متعدد داشتند.

بشقاب پر و ظرف ماست را جلوی دستم گذاشت.

ر خانم صفری رو که می شناسی؟

سری تکان دادم، قاشخ را پر کردم و به سمت دهانم بردم. خزر با تعجب و زیر چشررمی به من و معین نگاه کرد. وقتی بی خیالی مرا دید، طاقت نیاورد و بلند گفت: آقا معین بفرمایید ناهار.

ر ممنون، صرف شده.

این را با حرص گفت ولی از جایش تکان نخورد. اعتنا نکردم. تصررمیم گرفته بودم تا لحظه ای که آنجاسررت اصررلا به او اهمیتی ندهم. هیچ چیز در دنیا به اندازه ی کم محلی و دیده

نشدن او را آزار نمی داد. اگر مقابله به مثل می کردم، حتما در برابر آن کوه آتشفشان کم می آوردم ولی این طور... بدون زحمت او را له می کردم!

خزر لیوانی چای ریخت و جلوی معین گذاشت.

ررر خب این خانمه میشه خواهر خانم صفری. عروسی دخترشه، چند دست لباس می خوان بدوزن. اون لباسرری رو که مامان برای دختر خانم صررفری دوخته، پسندیدن، دیگه خانم صفری هم زنگ زد خواهش و التماس که مامان بهشون وقت بده. البته واسه بعد عیده، طرفای خرداد. دختره خوشگل بود، نه؟ خوشم اومد ازر.

ر اوهوم.

رر از ما بزرگتره انگار. نمی دونی چقدر مشکل پسنده. دو ساعت طول کشید تا چار تا مدل انتخاب کرد. ولی انصافا چیزایی که انتخاب کرد قشنگ بودن. کار مامان در اومده. اون لباسه رو یادته تو ژورنال پاییزه...

ر خدافظ خزر.

خزر به سمت او برگشت: به سلامت.

وقتی در پشت سرر با صدای بلندی بسته شد، به سمتی که قبلا نشسته بود نگاهی انداختم. لیوان چایش را هم لب نزده بود، از معین بعید بود...

ر مطمئنم ناهار نخورده بود...

ر عدس پلو دوس نداره.

ر خب چرا نگفتی؟! یه چیزی برار درست می کردم.

لقمه ام را قورت دادم: کارد بخوره به شرکمش. نزدیک بود با اون کارر با مغز پهن بشم روی زمین، اونم جلوی مردم... دستخوشم باید بهش بدم؟!

خزر سری تکان داد و گفت: جفتتون عین بچه ها می مونین. مخصوصا اون ...

نمی دونم پیش خودر چه فکری کرد وقتی فریماه و مامانش رو دید.

ر چه فکری باید بکنه آخه؟!

تابی به چشم هایش داد.

رررر اومد اینجا که تو نبود، سراغتو گرفت، منم گفتم هنوز نیومدی. تو همین هیر و ویری

اینا رسرریدن، هنوز نیومده بودن بالا همین که مامان گفت خانم بهروزیان، انگار این بچه رو

برق گرفته باشرن. اصرن نمی دونی چطوری شد که... تا اومدم از ر پپرسرم از خونه زد بیرون

تا همین الان که با خودت اومد .

نمی دونم یهو چش شد؟ نکنه دختره رو...

پیشدستی کردم: نه بابا، پرسشون رو می شناسه، از ر خوشش نیاد.

به نظر خزر نامعقول می اومد: چرا؟

غذایم را کنار زدم. اشهرتھایم را از دسررت داده بودم. کاسرره ی ماسررت را جلو کشیدم و

الکی با قاشقم هم زدم.

ر نمی دونم، شاید برای اینکه من از پسره خوشم میاد؟!

ر میگم که پسره یه چیزیش شد یهو. بیچاره فک کرده اومدن خواستگاری!



از شنیدن این کلمه یک آن احساسات مختلفی در دلم پیچ خورد. که نتیجه ار لبخندی بود که روی لبم نقش بست. لبخند پیروزی، نه خجالت...

خزر محکم روی دستم کوبید.

ر آی!

ر خیلی خری. خجالت نمی کشی؟ خوشتم میاد تازه؟

ررر به من چه؟ من که مسئول برداشت غلط مردم نیستم. اونه که از گاه کوه می سررازه، جرت ندارم با این پسررره دو کلمه حرف بزدم. اون دفه که بامون اومد کتابخونه ملی، فقط تو دس شویی همرام نیومد! یه لحظه ازم جدا نمی شد، تا این بدبخت هم می خواست با من حرف بزنه معین به جای من جوابشرو می داد. دو هفته پیش یه بار برگشرتنی بهروزیان تعارف کرد منو برسرونه، اینم دید، حالا من بار نرفتما ولی نمی دونی چه الم شررنگه ای به پا کرد که، امروزم که اومد یه چیزی بهم بگه، باز این دید و شاکی شد. انگار خودر پ سر پیغمبره، بقیه از دم مفسررد فی الارض. هی میگه بش رو نده. انگار من خودم شرررور ندارم، والا پسره مته آیه ی قرآن می مونه، یه بار به من بد نگاه نکرده! امروزم دم در دیدر، پیش خودر چه فکرا که نکرده. هر چند بهتر، بذار اشتباه فکر کنه، به نفع همه اس. بلکه سرر به سنگ بخوره و بفهمه به اون هیچ ربطی...

خزر با عصبانیت بلند شد و سینی را هم برداشت.

ر دارم می خورما.

رر هرچی خوردی بسته. (برگشت و انگشتش را تهدید کنان جلوی چشم من تکان داد)  
باران، از اولن باید بهش نزد یک می شرردی، حالا که به این جا رسوندیش، خجنداری  
اینطور اذیتش کنی.

هاج و واج ماندم: به کجا رسوندمش؟ من فقط براریه دوست معمولی بودم.  
سینی را محکم روی سینک کوبید: نبود. خودتو زدی به خیریت. تکلیف اون که معلومه ولی  
تو هم، خودت خوب می دونی که معین برات فقط دوسررت نیس.  
بلند شدم و با تم سخر گفتم: آره راس میگی. تو بهتر از دل من خبر داری. فکر می کردم فقط  
اونه که پیش خودر فکرای غلط می کنه، نمی دونستم همه...

ر دوسش نداری یعنی؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم: نه... اونجوری نه...

پوزخند زد: تو راس میگی.

برگشتم که به اتاقم بروم. ولی صدای خزر باز بلند شد.

ررر مامانش داره میره به بابار سر بزنه، خاله فرنگ اینارم مرخب کردن. معیناز فردا میره  
خونه ی عمه ار.

چیزی نگفتم و به اتاقم رفتم.

\*\*\*

عسل ذوق زده با شنیدن صدای آهنگ از اتاق بیرون دوید: ا؟ این کدوم کارتون بود؟

سرم را از روی دفترم بلند کردم و نگاهی به صفحه ی تلویزیون انداختم.

ر زنان کوچک.

با ذوق جلوی تلویزیون نشست: همونی که چارتا خواهر بودن، نه؟ بچه بودیم نشون می داد.

لبخند کمرنگی زدم. از دید من عسل هنوز هم بچه بود، ولی از دید خودر...

م ثل این که خزر هم همین فکر را می کرد چون خ ندید و گ فت: عسررل هم تاریخی شده، سنشو تقسیم می کنه به دوره های مختلف.

ع سل شکلکی در آورد و رو به صفحه ی تلویزیون گفت: این پ سره کی بود، اینو یادم نیس...

ر پسر همسایه اشون بود.

ر آهان همونی که یه بابابزرگ پولدار داشت؟ ر آره. لاری.

خزر گفت: چه آویزون هم بود، همش خونه ی اینا بود.

لبخند تلخی زدم. «آویزون» نبود، تنها بود... با ناراحتی در جایم جابه جا شدمو حواسم را روی صفحه ی سفید متمرکز کردم.

عسل با هیجان کارتون را تماشا می کرد، انگار دوستی که از دوران قدیم برایش مانده باشد...

رر خزر فکرشو بکنی ما هم مته ایناییم. (خندید) تو مثل مگی خوشگلی، باران مته کتی اشون چیزه...

ر چیزم؟!

هر هر خندید: کله خری. طلوع هم مته بتی آرومه، فقط من مثل سرراراشرون نیستم.

ر هان چی شد؟ نمی خوای بگی مثل سارا لوسی؟

دهن کجی کرد و گفت: به اندازه ی اون لوس نیسرتم خب، آهان معینم مثل پسر همسایه اشونه. ولی معین باحالتره... راستی، تهش چی شد؟

خزر عینکش را کنار گذاشت و گردنش را به چپ و راست تکان داد: بابا شون برگشت خونه. هر سه نفس عمیقی کشیدیم و برای چند ثانیه کسی چیزی نگفت.

ر هیچکدومشون عروسی اینا نکردن؟

نگاه من هم دوباره به سمت صفحه ی تلویزیون چرخید، همان قسمتی بود که کتی برای کمک به مادرر موهایش را فروخته بود. دسرتی به موهایم کشریدم، به قول عسل وقتی بچه بودم! چند بار به سرم زده بود از موهایم پول در بیاورم...

خزر به سمت من برگشت: یادم نیست، بزرگه عروسی کرد، نه؟

مداد را بین انگشترت هایم چرخاندم: با معلم سررر خونه ی لاری... ولی توکارتون نشون نداد به نظرم.

عسل: پس از کجا می دونی؟ ر از کتابش.

لبخند موزیانه ای بر لب عسل نشست: پسر همسایه اشونم با کتی؟ چشم های براقش را نادیده گرفتم و به آرامی گفتم: نه با کوچیکه.

ذوق زده دو دستش را به هم کوفت: چه عالی.

کوسن را به سمتش پرتاب کردم: ای بی جنبه.

ر چرا؟ من که چیزی نگفتم.

چشرمکی زد و من با پرخاشررگری گفتم: نه که اصرررلا ما رو با اونا مقایسرره نکردی؟

ر حالا دلخور نشو. داستان ما رو یکی دیگه می نویسه.

بلند شردم و دفترم را برداشتم: دلخور نشردم. راسر تشرو بخوای لاری از کتی

خواسرتگاری می کنه، کتی قبول نمی کنه. بعدا پسررره میفته به م\*ر\*ر\*و\*ب خوری و ای

نا، سرررارا هم به خاطر پولش زنش میشررره، ولی پسررره ان قدر م\*ر\*ر\*و\*ب می خوره تا

سنگکوپ می کنه و می میره!

چشم های عسل از حیرت گشاد شد: راس میگی؟ خنده ام را خوردم:

دروغم چیه؟!

کوسرن را ب\* \*ل گرفت و جلوی تلویزیون بخ کرد: اصرن نخواسرتم. طفلی سارا...

با صدای بلند خندیدم و به اتاق رفتم. در که پشت سرم بسته شد خنده ام همتام شد. من هم

اینطور نمی خواستم...

کنترل تلویزیون را برداشتم و بی هدف کانال ها را بالا پایین کردم. حالم از این برنامه های

ویژه ی عید که می خواسرتند زورکی آدم را خوشحال کنند، به هم می خورد...

خزر گفت: نمی خوای تخم مرغتو رنگ کنی؟ ر نه از سن من گذشته.

خزر سرررفه ای کرد و به تخم مر خودر که در اکلیل سرربز غلتانده بود نگاه کرد. مامان که

تازه از حمام بیرون آمده بود و موهای خیسش را خشک می کرد سری برای من تکان داد: چه

حرفا. بیا به خزر کمک کن سفره رو بچینه.

غر غر کردم: سفره چیدن دیگه کمک می خواد؟ تازه داوطلب به اندازه ی کافی هست...

ر پس برو لباستو عوض کن.

ر وای که چقدر به من گیر میدین.

بلند شدم و به اتاقم رفتم. در را بستم تا کسی مزاحمم نشود. پنجره را باز کردم و لبه ی پنجره نشستم. به جز خودمان هیچکس در خانه نبود ولی حس و حال گشتن در با را نداشتم...

آهی کشریدم و سرررم را به قاب پنجره تکیه دادم... دلم می خواسررت بخوابم و وقتی بیدار

شروم که این سریزده روز لعنتی گذشته باشرد...بیشتر از هر وقت دیگری دلم برای خانه

مان تنگ شده بود... همیشه از اول اسفند لحظه شماری می کردم برای روزی که مامان گندم

خیس می کرد برای سرربزه ی عید، که چهارتا ظرف می گذاسررت برای چارتایمان و مال من

همیشرده دور کوزه یسفالی بود و عاشقش بودم...

عسل بی هوا پرید داخل اتاق: قمبرک زدی؟ ر با اجازه اتون. داری میری

درو پشت سرت ببند.

به سمت من آمد: موقع سال تحویل می خوای بمونی تو اتاق؟ چشم از با نگرفتم،

جوابش را هم ندادم.

ر مته پارسال؟

بغض کرده بود. با تعجب به سمت او برگشتم: چته تو؟ چی شده؟ چشم هایش پر از

اشک شده بود: تو رو خدا بیا بیرون.

ر چه فرقی می کنه؟ اینجا اونجا نداره.

ر همین جوریشم همه ناراحتن، اگه تو هم نیای دیگه بدتر. تو رو خدا...

بازویم را محکم گرفت توی دست و با التماس به چشمت نگاه کرد. باورم نمی شد... دستم را کشیدم بیرون: باشه... حالا برو...

ریبایا... درو پشت سرم قفل نکنی!؟

گلویم را صاف کردم، وقتی عسل به زبان آورده بود چه کار بچگانه ای به نظر می رسید. رباشه.

دو قدم به سمت در رفت و بعد برگشت. توی کمد گشت و لباس سرخابی ام را روی صندلی گذاشت: اینو پیور.

ر امر دیگه؟

ریه دستی هم به سر و صورتت بکش. ریخت جنازه شدی. ر برو تا نزدمت.

از اتاق دوید بیرون ولی در را باز گذاشورت. دو ثانیه نگذشرته بود که صرردای آهنگ تمام خانه را برداشورت... چقدر هم با حال و هوای من سررازگار بود...

آهی کشیدم و موبایلم را برداشتم؛ بازر کردم، بستمش، باز کردم و بستم... بستم...

انگشتم بی هدف روی کلیدها چرخید و بالاخره کلیدی را فشار داد. گوشی را به گوشم

چسباندم و نفس عمیقی کشیدم. قلبم به سرعت می زد و وسوسه ام می کرد که تماس را قبل از برقراری قطع...

ر بله؟ ر سلام.

ر سلام.

ر کجایی؟ ر خونه ام.

ر تنهایی؟

ر نه، مامان بابام هستن، خواهر برادر ام، همه... صداشونو نمی شنوی؟ ر بیا اینجا.

ر اونجا چه خبره؟

ر بیا تحویل سال پیش ما بار.

ر کی بهت گفته زنگ بزنی؟ ر خودم خواستم.

ر راستشو بگو.

ر راستشو میگم.

ر چرا می خوای پیام؟ ر می خوام پیش ما باشی.

ر ...

ر میای؟

ر چند دفه من روی تو رو زمین انداختم؟ ر زیاد.

ر ولی این از اون دفعه ها نیس.

ر منتظرم.



قطع کردم و نفس راحتی کشیدم. بلند شردم و لباس سرخابی را سرر جایش گذاشتم و بلوز زردم را برداشتم. لباسم را که عوض کردم موهایم را با گیره‌ی کوچکی بالا زدم و برای تصویر توی آینه سال خوشی آرزو کردم.

\*\*\*

وقتی از اتاق بیرون رفتم، چشمرم‌های عسررل را دوخته به در دیدم و لبخند کمرنگی برایش زدم. غر زد: چرا اینو پوشیدی؟ به ظرف سمنو ناخنک زدم: معینم میاد. همه با تعجب به سمت من برگشتند و من به تخم‌مرغ‌های رنگی توی سفره نگاه کردم؛ شش تا بودند.

ر زنگ زدم ببینم کجاس، خونه اشون بود، گفتم بیاد اینجا... کار بدی کردم؟ مامان تلار کرد لبخندر را پنهان کند: نه... نه... اصررلا... خیلی هم خوبکردی.. طفلی بچه دق می کرد از تنهایی... خزر پاشو یه چیزی بکن سرت...

عسل قرآنو هم از سر تاچه بردار بیار...

من هم بلند شدم، دیوان حافظ بابایی را برداشتم و نیت کردم؛ روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد...

معین که آمد، با دیدنش اخم‌هایم در هم رفت. لباس مشررکی پوشریده بود، سرتا پا مشکی!!!

بی شتر از هر وقت دیگری قد بلندتر توی چشم بود و برعکس هر وقت دیگری که به خانه‌ی ما می‌آمد لباس شیکی پوشیده بود، ولی آخر مشکی!؟

به سرمت من آمد و چشرمکی زد: اگه خودت زنگ نزده بودی، فک می کردم ناراحتی که اینجام.

دست هایم را روی سینه در هم فرو کردم و غر زدم: برا چی مشکی پوشیدی؟ ر تو برا چی زرد پوشیدی؟

انتظار داشت بگویم برای اذیت کردن تو؟! سرم را به سمت راست خم کردم و چتری هایم ریخت همان طرف: برا اینکه بهم میاد!؟

با تعجب به من نگاه کرد که تند تند پلک زدم؛ دستش به طرف صورتم آمد که با شنیدن صدای مامان دستش افتاد و با دستپاچگی به سمت بقیه برگشت. من هم فرار کردم تا ک سی صورت سرخم را نبیند. عجب بی جنبه بودهها! ... ولی ه مه ی تقصیریر ها گردن خودم بود، من که می دانسررتم معین نزده می ر\*ق\*صد... لبم را به دندان گرفتم، توی دلم خندیدم و برگشتم پیش بقیه... کنار سفره ن ش ستم و به بقیه نگاه کردم. به جز ع سل که سرگرم خوردن آجیل بود، همه ساکت بودند و در فکر... من هم دست هایم را در هم حلقه کردم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. آرزوهایم عین پازل در ذهنم به هم ریخته بود و باید برای دسرته بندی شران تمرکز می کردم. اعتقاد عجیبی داشتم که حتما باید لحظه ی تحویل سال مهمترین آرزویم را به خدا یادآور شوم... سرسری همه را ردیف کردم و مهمترین شران را گذاشتم اول... سرال تحویل شرد و من چشرم هایم را روی هم فشرار دادم تا یادم نرود که چه می خواهم، سرلامتی مامان، خزر، طلوع، عسل و معین... نوید و گلرخ...

چشرم هایم را باز کردم و اول از همه چشرمم به معین افتاد، لبخند زد و من برایش  
شرکک درآوردم؛ دسرتش را دراز کرد و بی اسرتخاره دسرتش را گرفتم:

عیدت مبارک...

\*\*\*

با دیدن موبایل توی دست های عسل سینی چای را که می خواستم به زمین بگذارم، توی  
دسرتم لرزید. باورم نمی شد... بالاخره کار خود را کرده بود، فکر می کردم همه ی ا  
صرارهای عسل را به شوخی گرفته و امکان ندارد چنین کاری بکنند... ولی عسررل کاملاً باورر  
شورده بود و حتی شرراید از قبل هم انتظار را داشت. پدر صلواتی رگ خواب معین را بلد  
بود... گوشی سفید را جلوی چشم های من تکان داد: دیدیش؟ ... دیدیش؟...

حتی آویز میکی موس هم داشت... با عصبانیت به سمت معین برگشتم که داشت با همان  
گوشی، منتها سیاهش حرف می زد و مثل پاندول ساعت کنار ستون آشپزخانه می رفت و می  
آمد...

کنار گور مامان با حرص زمزمه کردم: می خوام اجازه بدی برر داره؟ مامان که از شادی بی  
حد و حصر عسل خوشحال شده بود، رو کرد به من:

چرا نه؟

ررررر پرو میشرره، از فردا هرچی بخواد میره سرررر معین. می دونه که اونم نه نمیگه...  
شعورشم نمی رسه که...

چنان با سرزنش به من نگاه کرد که خفه شدم.

رررر معین خودر خواست برای ع سل کادو بگیره، اولم به خودم گفتم که می خواد برار موبایل بخره، من گفتم یه چیز سرراده بگیر، گفتم نه حالا که می خوام بگیرم بذار چیزی باشه که خودر می خواد. در ضمن باران خانم، عسلم مثل تو تو این خونه بزرگ شده، حد و حدود خودر رو می دونه...

مطمئنم جمله ی آخر را به طعنه گفتم و من باز سرررخ شرردم، من که کار بدی نکرده بودم!

رررر حواسم به ع سل هم هست، نمیذارم پا شو از گلیمش درازتر کنه ولی دلم نیومد این شرادیو ازر بگیرم (صردایش نرم شرده بود و از طعنه و تیکه خبری نبود) خواستم هرچی دلش می خواد داشته باشه، اینطوری هم معین خوشحال میشه هم عسل...

فقط عسرل؟! پس من چی؟! تمام شرجاتم را جمع کردم و گفتم: پس منم هر چی خودم دلم می خواد عیدی می گیرم!

ر من برای شما قبلا عیدی گرفتم.

با سماجت گفتم: اونو نمی خوام، هر چی خودم می خوام.

نگاه عجیبی کرد و بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت: باشه، چی می خوای؟ به عقب نگاه کردم، معین حالا داشت دور پاندولی ار را برعکس می رفت.

ر می خوام برم سرکار.

ابروی چپ مامان بالا رفت و پیشانی ار چین افتاد: کار؟ کجا مثلا؟ تند تند گفتم: یکی از همکلاسری هام برام کار پیدا کرده، یعنی خودر تو یه مجله کار می کنه همونجا هم واسه من یه کار سبک جور کرده...

از سبکی و سنگینی کار هنوز خبر ندا شتم، این را فقط به این جهت گفتم که بهانه ای برای درسم نداشته باشد.

ر برام خوبه، تجربه همیشه، برای بعدنم، اصن شاید همونجا پاگیر شدم.

ر کدوم یکی از همکلاسی هات؟

رر شما که نمی شناسین... (نگاه نافذی به من کرد و ناچارا ادامه دادم) فامیلش بهروزپانه...  
پسر خواهر...

ر خانم صفری... که اینطور...

سرم را پایین انداخته بودم ولی صدایش را شنیدم: چرا ما با هرکی بده ب ستون داریم پسرر  
سر از دانشگاه تو در میاره؟

شوخی می کرد، خجالت کشیدم و با رنجیدگی و خجالت مصلحتی «مامان» کشداری گفتم.

خندید: خیلی خوب، قبول، برای اینکه عدالت بین تو و عسررل رعایت شرردهباشه قبول، ولی  
خودم باید پیام و محل کارتو ببینم و گرنه خبری از کار نیس.

ر مااااا... آخه من که کلاس اولی...

با نزدیک شدن معین مجبور شدم قضیه را فیصله بدهم و کوتاه بیایم.

معین هم که موبایلش را پرت کرد بین کوسن ها و خودر پ شت سر من روی مبل نشرسرت  
و سررر را به عقب تکیه داد. مامان یک تکه از کیکي که طلوع پخته بود جدا کرد و با لیوانی  
چای روی عسلی کنار دستش گذاشت.

از این همه جا باید می آمد پشت سر من می نشست؟ جایم را عوض کردم تا پشتم به او نباشد.  
با چشم بسته افاضات کرد: گل پشت و رو نداره.

اهمتی ندادم و گوشری ار را که پرت کرده بود برداشتم: هلو بیا بینم سررت کلاه نداشتی باشه.

قبل از اینکه عسررل بیاید تند تند تماس هایش را باز کردم و آخرین تماس...

«ماما» بود...

\*\*\*

مامان به ما گفته بود حاضر شویم و خودر رفته بود نمازر را بخواند. پ شت سر خزر رفتم  
توی اتاق.

ر قشنگ؟

مانتویش را از کمد بیرون آورد و زیر و بالایش را وارسی کرد: هوم؟ ر من خونه عمه  
نمیام.

ر شر درست نکن.

ر اگه پیام اونجا شر درست می کنم.

تی شرتش را جلوی من از تن در آورد و من سرم را چرخاندم.

ر باز چی شده؟

ر وقتی ل\*خ\*تی با من حرف نزن.

ر وا؟! عجیبا غریبا! پوشیدم، چی شده؟

ر مگه اون حرفایی که سالگرد بابا گفت، یادت رفته؟ اگه دوباره همون حرفا رو پیش بکشه من نمی تونم زبونمو نگه دارم.

ر حالا کی نگه داشتی که الان منتشو میذاری؟

هاج و واج ماندم: خیلی وقتا. می دونی اگه می خواستم جواب عمه رو بدم...

پرید و سررط حرفم: خیلی وقت پیش تو رو به خاک سرپرده بودیم. به من چرا میگی حالا؟ می دونی که مامان نمیداره تو خونه بمونی. بعدم خانم خانما...

کمر بندر را بسررت و گفت: یه لحظه فکر کن؛ اگه ما بگیم تو خونه موندی بیشتر به شایعات دامن نمی زنیم؟

خودر از این حرفش کیف کرد و غش غش خندید.

ر خب بگین معین خونه ی عمه اش.

ر خنگ خدا، اگه بخوایم وارد جزیات بشیم که بیشتر شک می کنه.

موهای جلوی سررر را عقب برد و گیره ی کوچکی زد. باقی را روی کمر رها کرد و گفت:

بگیم مریض شدی، ها؟ چطوره بگیم آبله مرغون گرفتی؟ ر خوبه، اون که پاشو نمیداره اینجا واسه بازدید.

ر ولی نوید میاد.

ر نوید درک می کنه.

شانه ای بالا انداخت و روسری حریر جدیدر را که عیدی مامان بود سر کرد. خزر که از اتاق

بیرون رفت، من روی رخت خوابها ن ش ستم و زل زدم به منظرهی بیرون پنجره... اگر از

بیرون این خانه رد می شردم، حت ما فکر می کردم ساکنینش پر از خوشی و خوشبختی هستند... فکر نمی کردم امکان داشته باشرد کسری همچین منظره ای جلوی چشرمش باشرد و روزر را به خوشری نگذراند... ولی حالا... از داخل... ساکنینش فقط یک نفر بود که او هم...  
ر باران؟!!

از جا پریدم و گ\*ن\*ا\*هکارانه ایستادم: ها؟... بله؟ ر باز ما خواستیم بریم خونه ی عمه ات و تو بدقلقی کردی؟

ررر نمی خوام پیام. (بلافاصله اضافه کردم) اگه پیام اونجا و عمه بخواد از بابا حرف بز نه، همون جا می زرم زیر گریه، (بغض کردم) اصررلا دلم نمی خواد جلوی عمه گریه کنم. اصررلا دلم نمی خواد از بابا حرف بز نه و هی الکی قیافه ی ماتمزده بگیره، اگه خیلی برادرر برار مهم بود این جور ی ما رو به امون خدا ول نمی کرد...

مامان با ناراحتی به من نگاه کرد و گفت: باشه هر جور میلته.

حیرتزده سرم را بلند کردم. بازیگر خوبی بودم یا مامان به مناسبت عید آسانگیر شررده بود؟! شرراید هم به قول معین دروغگوی خوبی بودم... دلم پیچ خورد و احساس گ\*ن\*ا\*ه کردم...

ر معین قراره ما رو برسونه، تو هم لباس پیور بیا، از تو خونه موندن بهتره. راست می گفت،

بعد با معین برمی گشتم، شاید هم کمی چرخ می خوردیم... وجدان موقعیت نشناسم ور ورر را



شروع کرده بود و خن را به عمه ناهید می داد. در کمدم را باز کردم تا حواسم را از وجدان نفهمم پرت کنم.

ر ایواااای...

قبل از اینکه دسرتم به لباس بخورد مامان پیشردسرتی کرد، آن را برداشرت و از دسترس من دور گرفت.

رر نخیر، تو گفتی عیدیتو نمی خوای.

التماس کردم: من اینو می خوام.

ر خودت گفتی.

ر غلط کردم... الهی قربونت برم...

دستم را جلو بردم و گوشه ی لباس را گرفتم: عزیز دلم؟ مامان ولش کرد و

لباس توی ب\* \*ل من افتاد.

ر مبارکت باشه، به شادی بپوشی.

مانتوی آبی نفتی را با دست بالا گرفتم. عالی بود... اشک تو چشمم حلقه زد، ولی به روی خودم

نیاوردم، چرخیدم و گفتم: روتو برگردون من لباسمو عوض کنم.

مامان خندید و از اتاق بیرون رفت.

مانتوی جدیدم را پوشیدم و رو سری سفید طلوع را که گلهای پهن آبی داشت انداختم روی سرم، ذوق مرگ شده بودم... اصلا فکرر را نمی کردم مامان این مانتو را برای من دوخته با شد.

چرخیدم و دامن مانتو چرخ خورد. مثل همی شه دامنش را پیلی گذاشته بود تا لاغری مرا

پوشاندم... جیب هم داشت!!! برق لبخزر را کش رفتم و با دستپاچگی کشیدم روی لبم...  
 موهایم را کج باز کردم و چتری هایم را با سرنجاق سرتاره ای عیدی عسرل) که ۱۲ تا از  
 خریده بود و شش تایش را به ما سه تا داده و باقی را به خودر هدیه داده بود( بالا زدم. قبل از  
 اینکه از اتاق بروم بیرون، شیطان رجیم وسوسه ام کرد، برگشتم و خط چشم آبی اکلیلی خزر  
 را برداشتم...

وقتی بالاخره از اتاق بیرون رفتم، عسرل با دیدنم کرکر خندید: چه خوشرر گل شدی، آبله  
 مرغون حسابی بهت ساخته.

خجالت می کشیدم ولی به روی خودم نیاوردم: خفه.

زیر گوشررم نالید: این دوتا به یه امیدی میرن خونه ی عمه، من چی؟ تو هم که قسر در  
 رفتی...

حخ به جانب گفتم: من مریضم!

ررررر چقدرم که حالت خرابه... باران! اگه آقای فروتن عیدی تو رو داد من برر دارم؟  
 ناباورانه به او نگاه کردم: چشمرم تنگ دنیا دار را... بچه تو که همیشره از همه بیشتر می  
 گیری.

همچنان بر مواضعش پای می فشرد: برر دارم؟ ر باشه، مال تو.

با خوشحالی ر\*ق\*صید: یه بستنی برات می خرم.

ر راضی به زحمتت نیستم.

ر باشه حالا که تعارف می کنی...

ر بچه ها...

با صدای مامان هر دو دویدیم که کفش هایمان را بپوشیم.

بعد مامان می گفت عسرل حد و حدود خودر را می شرناسرد!!! آنقدر نخ نخ کرد تا مامان هم عقب پیش ما سه تا و عسل جلو نشست. حتی وعده وعیدها و اخم معین هم کارساز نبود. ع سل می خواست آن روز همه چیز مطابح میل او باشد و اصلا کوتاه نمی آمد. بالاخره هم برنده شد و جلو نشست. هنوز راه نیفتاده بودیم که داشبرد را باز کرد: اوووه چقدر چیز داری اینجا...

من با ناراحتی در جایم جابه جا شرردم و معین خندید: بعضرری مسررافرا بهونه گیری می کنن، با اینا ساکتشون می کنم.

اصلا حرکتی نکردم که لو بروم. ولی خب خودم می دان ستم، همی شه دا شبرد ما شین پر از شکلات و لوا شک و آدامس یا به قول خودر صدا خفه کن بود. هر وقت من زیادی غرغر می کردم یا آه و ناله سررر می دادم با اینها دهنم را می بست. عسل شکلات کیت برداشت و بلافاصله با تشر مامان گذاشت سر جایش، هرچند که زیر لبی گفت: برگشتنی.

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم که امیدوار بودم مامان دیده باشد.

قبل از کوچه ی خانه ی عمه، خودم را کشیدم جلو: همین جا وایسا.

ر چرا؟

ر خب برای اینکه عمه اینا یه وخ منو نبینن.

معین با خونسردی گفت: تو خودتو قایم کن، من جلوی خونه نگه می دارم.

ولی مامان گفت: نه معین جان همین جا نگه دار. راهی نیست.

مامان نمی خواسررت عمه ببیند که با معین آمده اند. با اینکه در مقابل حرفهای عمه همیشه کوتاه می آمد تا جایی که امکان داشت گزک به دست او نمیداد ولی من با این کارهایم...

به پیاده شدن آنها نگاه کردم. اگر می رفتم بهتر نبود؟ مامان برگشت سمت من: نمیای؟

دو دل بودم. اگر می رفتم به نفع همه بود و اگر می ماندم فقط به نفع خودم. ر نه.

مامان ناراحت شد ولی حرفی نزد: باشه.

عسرل دسرتی برایم تکان داد و زیر گور طلوع چیزی گفت که دختر بیچاره تا بناگور سرخ شد.

هنوز چشمم دنبال آنها بود که صدای معین را شنیدم: بیا جلو.

مطیعانه رفتم و جلو نشستم. معین دور زد و به خیابان اصلی برگشت.

راگه جایی می خوای بری من خودم میرم خونه.

ر نه بابا، گم نشی یه وخ؟

بلند بلند خندید و من قیافه گرفتم: بی مزه.

دسرتم را جلو بردم و سرردای آهنگ را بلند کردم. خارجی بود که چیزی از آن نمی فهمیدم.

ر عوضش کنم؟

رر نه از این جار که میگه درتی دنسر) *dirty dancer* (خوشم میاد، صدار قشنگه.

بدون لحظه ای درنگ آهنگ را رد کرد: چه معنی داره تو از سرردای یه اجنبی خوشت بیاد؟  
دهن کجی کردم: معذرت می خوام.

هنوز سرگرم انتخاب آهنگ بود و به من توجهی نکرد.

رفکر می کردم امروز میری خونه ی عمه ات.

دست از سر پخش برداشت: اونا تحویل سالو میرن خونه پدر شوهر عمه ام .

همه ی بچه هار جمع میشن، یه لشکرن.

تلخی حرف هایش اذیتم می کرد ولی چیزی برای گفتن نداشتم. هر قدر هم که به تنهایی

عادت می کردی باز هم روزهای خاصری بود که می خواسررتی همه چیزت را بدهی تا تنها

نباشی، تا خانه باشی، بین خانواده ات...

من یکه و تنها چه کاری از دستم برمی آمد؟ اگر پیشنهاد چرخیدن توی خیابان را می دادم

مهر تاییدی زده بودم به حرف های عمه ناهید، مهر تایید که چه عرض کنم، امضا و اثر انگ

شت و همه چیز... چقدر هم که خیابان ها خلوت بود، با این اوضراع ربع سرراعته به خانه می

رسریدیم و هر کدام باید می رفتیم توی چال خودمان... نمی شد بگویم پیش من بماند یا من

بروم پیشش...

سرم را تکیه دادم عقب و آه کشیدم...

تو واسم مته بارونی، تو واسم مته رویایی تو با این همه زیبایی، من و

این همه تنهایی من و حالی که می دونی...

من با تو آرومم، وقتی دستامو می گیری

وقتی حالمو می پرسی، حتی وقتی ازم سیری حتی وقتی که دلگیری...

من بی تو می میرم، تو که حالمو می فهمی تو که فکرمو می خونی، تو که

حسمو می دونی تو که حسمو می دونی...

ر باران شام بریم بیرون؟

آب دهنم به گلویم پرید و به سرفه افتادم...

گلویم را صاف کردم: گشتم نیس.

چنان عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که خجالت کشیدم.

رررر خب... چیزه... جواب مامانو چی بدم؟ خونه عمه رو پیچوندم اونوخ با تو پیام بیرون؟

ر اونا که تا یه ساعت دیگه برنمی گردن، هان؟ تا اونا بیان برگشتی خونه.

ر منظورت اینه اصلا بهش نگم؟ لبش کمی کج شد: من اینو

گفتم؟!!

روی صندلی صاف ن ش ستم و لبخند زدم: بزن بریم. گ\*ن\*ا\*ه دروغش گردن تو.

خندید و سر تکان داد: گردن من .یه شب که هزار شب نمیشه.

بینی ام را خاراند، با این حرفش موافخ نبودم، بعضری شرب ها از هزار شرب بیشتر بودند...

ولی دلم می خواست شربم را با او بگذرانم، گور بابای حرف عمه، گور بابای دنیا...

ر آره نمیشه. حالا این آهنگ جواتو عوض کن.

ر دلت میاد؟ من با این بزرگ شدم.

صدایش را بلندتر کرد و خودر هم با آن خواند:

تنت خاک بهشته، هوات هوای عشقه خدا تو کتاب عاشقا اسم ما رو نوشته

از همه خوشگلا سری، با یک نگات دل می بری تو منو دیوونه کردی، ولی

از دل من بی خبری تویی عشخ اولین و آخرینم واسه تو عاشقترین مرد

زمینم اگه جونمو بخوای حرفی ندارم تو بیای، دنیا رو زیر پات میذارم...

دستم را بردم جلو و آهنگ را عوض کردم.

ر پناه بر خدا، با اینا بزرگ شدی که شدی این...

ر که شدم چی؟ ر همینی که هستی.

ر همینی که هستم چشمه؟

سرم را کج و چشم هایم را باریک کردم و زل زدم به او. چه جوابی می دادم؟ ر تا حالا چنتا

دوس دختر داشتی؟ ر از مهدکودک به بعد هیچی.

قاه قاه خندیدم... خرده شی شه دانت ولی خرده شی شه هایش برق می زد!!! با چشمهای پر

از ستاره ار به من نگاه کرد و به نشانه تاسف سر تکان داد.

ر باور نمی کنی؟ ر چرا، باور می کنم.

به طرف من برگشت که با اطمینان حرف می زدم و لبخند زد.

\*\*\*

با اکراه صندلی را عقب کشیدم و نشستم: نباید می اومدم.

معین اخمی نمایشی کرد: حالا که اومدی، وقت واسه پشیمونی زیاده.

به زور لبخندی زدم و خودم را مشرغول اطراف کردم. از این همه جا معین باید مرا برمی داشرت می آورد اینجا که بیش از حد شرریک و ناراحت بود، حتی از گذاشتن پاهایم روی زمینش می ترسیدم ... می دانستم مال آنجا نیستم و احساس می کردم همه این را می دانند. انگار چشم همه زوم کرده بود روی من تا هر حرکت اشربتاهم را ضربه کند و دسرتم بیندازد... لبه ی مانتویم را با تشررویش کشریدم روی پایم و زیر لب رو به معین غریدم: باید می گرفتی تو ماشین می خوردیم.

ر چه کاریه، مگه اینجا چشه؟

آهی کشریدم و به ظاهر آنجا و سررر و شررکل خودم نگاه کردم، چه وصررله ی ناجوری بودم... معین با سرخوشی پاهایش را به زمین می کوبید و مرا نگاه می کرد.

ر حالا چرا اینقدر خوشحالی؟

ر واسه اینکه قبول کردی باهام بیای. خیلی ازت ممنونم.

این طرز حرف زدن از معین بعید بود، مشرکوک شردم: نکنه چیز دیگه ای همبخوای؟

ر درباره ی من چی فکر می کنی؟ فقط داشتم تشکر می کردم.

جعبه ی دستمال را هل دادم و دوباره پیش ک شیدم. با انگ شت اشاره ار آن را نگه داشت و

من دستم را برداشتم، این سمت جعبه بالا رفت و دوباره تخ به میز خورد.

ررر لازم نیس، من این وسط دارم یه شام مفتکی می خورم، پس من باید تشکر کنم که البته تو پررو میشی.



معین از این حرف من با صدای بلند خندید. به نظرم آن شب زیادی م شکوک می آمد، حرف من در این حد خنده نداشرت. قبل از اینکه این را به خودر بگویم، صدایی از سمت چپ شنیدم: خیلی شنگولی ج\*ی\*گ\*را!

چرخیدم و دختری دیدم تقریبا همسررن و سررال خودم ولی با ظاهری بسرریار متفاوت! چکمه های بلندی پوشیده بود که تا زیر زانوهایش می آمد. کت نسبتا بلند و ضخیم م شکی با شال حریر سبکی که بی شتر از ن صف موهای کاهی رنگش را نمی پوشاند. آرایش بسیار کمرنگ و زیبایی داشت و با حالت خاصی بالای سر ما ایستاده بود. یکی از پاهایش صاف و دیگری را تقریبا کج کرده بود و با دست راستش مرتب به پایش ضربه می زد. در مقایسه با ظاهر او، من... اوف! انگار آب سردی ریخته باشند روی همه ی خوشی من.

خنده ی معین با دیدن او به پوزخند تبدیل شد: اذیتت می کنه؟

دخترک هم پوزخند زد: این آره!

با دست به من اشاره کرد که محو آویز ناخن هایش بودم.

ر فکر می کردم به خاطر یه چیز بهتر منو میذارى کنار.

با تعجب سررم را بالا آوردم و به معین نگاه کردم که با خونسرردی گفت: تو رو گذا شتم کنار

چون حوصله امو سر بردی. ضمنا، تو هم اگه چ شماتو باز کنی می فهمی که از تو سرتره!

ررر شاید... آااا... آره... حالا که فکر می کنم می بینم مجبور نیستی مثل من خرجش کنی،

خیلی سرررر به زیر و کم خرج به نظر میاد. لابد بچه و خنگه، هر چی بش بگی نه نمیاره!

نه، این مورد م\*س\*تقیما به من مربوط می شررد، بلند شرردم و رو به دخترک ایستادم. حتی قدم هم از او کوتاهتر بود و باید سرم را بلند می کردم.

ر مواظب حرف زدنت بار، هر چی لایخ خودته به من نچسبون!

قبل از آنکه دهانش را باز کند، معین بلند شد و با تم سخر گفت: مزخرف نگو لطفا! حواست باشه که به احترام همسایگی نمی زرم تو دهنتم!

صررورت دخترک برافروخته شررد: دیگه چی؟ به خاطر کلفتت می خوامی منو بزنی؟

معین دستش را بالا برد ولی من که از سر تا انگشت های پایم دلم می خواست دخترک را

کتک بزرم، گفتم: من کلفت کسی نیستم! حالا هم اگه بودنم اینقدر اذیتت می کنه، بفرمایید

بشررینین. از حضررور همدیگه لذت ببرین، خلایخ هر چه لایخ!

دسرتم را کردم توی جیبم و به طرف در راه افتادم. اگر یک ثانیه بیشترتر آنجا میماندم شاید

از عصبانیت می زدم چیزی را می شکستم! چقدر دلم می خواست گلدان بلور روی میز را روی

سر معین بشکنم یا چنگال را بکنم توی شکم این دختر خر، یا با نوک کفشم بزرم به ساق

پایش یا...

ر باران!

نایستادم، دوباره صدا زد: باران وایسا!

وای که چقدر این بشررر پر رو بود، به جای اینکه خجالت بکشررد و بتمرگد و دل هم سایه

ی نفرت انگیزر، راه افتاده بود دنبال من! خودر را به من ر ساند و بازویم را گرفت: میگم

وایسا!

بازویم را از دستش بیرون کشیدم: مگه هر حرفی تو زدی باید انجام داد؟ نکنه باورت شده کلفتتم؟

- میزنم تو دهنتم ها باران!

ر بیا بزن! یه وخ آرزو به دل از دنیا نری.

پوفی کرد و روی پاشنه ی پایش نیم دور زد. همان جا بی توجه به ماشین هایی که می آمدند و می رفتند، لبه جدول نشر سرتم. معین هم با کمی فاصله از من نشست. تازه فهمیدم ریخت و قیافه ار با روزهای دیگر فرق دارد، از همی شه مرتبتر و شریکتر بود، لباس سرفید و شرلوار طوسری با راه های کمی پررنگتر، ژاکتش را هم روی دسررتش انداخته بود و حالا داشررت کف زمین را نگاه می کرد. این «بهزادنیا» بی نبود که چشرم دخترهای دانشررگاه دنبالش بود، این «معین» ای بود که من دو ستش داشتم، دلم نمی خواستن ناراحتیش را ببینم و حالا ناراحت بود... چون او فقط وقتی ناراحت بود ساکت می شد...

آستین بلند لباسم را تا روی انگشت هایم کشیدم.

ر سردته؟

بدون اینکه جواب بدهم، ژاکتش را برداشررت تا روی شررانه ی من بیندازد، جا خالی دادم:

نمی خوام!

ر مگه سردت نیس؟

صررورتم را چرخاندم تا در دید او نباشم: من تا حالا لباس هیچ پسررری رو نپوشیدم.  
خوشم نیامد.

- من دوستتم!

- فرقی در اصل موضوع نمی‌کنه!

بلند شد: باشه، پس پاشو بریم تو ماشین بشین.

من تکان نخوردم و او رو به رویم ایستاد: خیلی قهری؟ نتوانستم نخندم.

ر باشه قهر بار ولی نمی‌تونی تا ابد اینجا بشینی که! پاشو!

بلند شدم و راه افتادم، خلاف مسیر ماشین. بعد از یک ثانیه مکث کنار من راه افتاد.

بی‌صردا در کنار هم راه می‌رفتیم و در دنیای خودمان بودیم، تا اینکه معین شروع کرد:

هنوز از دستم ناراحتی؟ ر هوم!

رررر بیخ شید دیگه، گیتا آدم مزخرفیه، اصلا از دختری که شب عیدو به جای

خانواده‌ار با دوس پسرررر می‌گذرو نه چه انت ظاری داری؟ یه همچین دختری... (نفس

عمیقی کشیدم که فهمید سروتی داده) نه، یعنی چون سرگ محلش کردم می‌خواس دق

دلشروو خالی کنه. نمی‌دونی چقدر پاپیچ من می‌شد که برگردم پیشش.

ررررر سر فرست یه کم خودتو تحویل بگیر، دوز اعتماد به نفست افت زیادی داشته.

خندید و چون من همراهی‌ار نکردم، زود تمامش کرد. زیر لب غرولند کرد: ای تو روحت

گیتا. یه بار که خودر خرابش نکرد، ابر و باد و مه و این عفریته جمع شدن که خرابش کنن...

معین به غرغره‌های زیرلبی‌اش ادامه داد و من فقط به دختری فکر می‌کردم که چطور حخ به جانب و با احسراس مالکیت معین را نگاه می‌کرد، نگاهی که مطمئناً در چشمرم‌های من هم بود. ممکن بود دو سررال دیگر من هم، جایی دیگر، دختری را که همراه معین بود...

راوی حواست کجاست؟

معین بازویم را محکم چسبید و من پایم را که پیچیده بود، صاف کردم. دستم را از دست معین بیرون کشیدم و به سمت او چرخیدم. چشمرم روی بالاترین دکمه‌ی لباسش ثابت ماند: بریم خونه.

ر شام...

ر برو با گیتا جونت بخور.

آهی کشید و جلوی من راه افتاد: باشه، بریم خونه.

توی ماسررین، عروسررک را از کیفم بیرون آوردم و به آینه‌ی جلو آویزان کردم، چون نگاهش را منتظر می‌دیدم، مختصر و مفید گفتم: عیدی.

را! دستت درد نکنه.

صدایش خوشحال بود که به نظر من عجیب می‌آمد، عروسک گاو چوبی به آن کوچکی که کف دست من جا می‌شد، خوشحالی نداشت... با ناراحتی در جایم وول خوردم. چقدر از دادنش پشیمان بودم.

ر قابلی نداره، محض یادگاریه.

ر یادگاری؟

ر آره برای وقتی که نبودم.

دسررتش را دراز کرد، عروسررک را از جایش درآورد و جلویم روی داشرربرد گذاشت:  
هرکس رفت یادگارباشم بیره.

ر واقعا؟

سرر را با جدیت تکان داد و من دلخور شدم. دلم نمی خواست وقتی رفتم، هیچ چیزی نباشد  
که من را به یاد او بیاورد. هرچند کوچک ولی همیشه جلوی چشمش بود... با ناراحتی گاو  
خندان را توی دستم چرخاندم و چیزی نگفتم.

ده دقیقه بعد طاقت نیاوردم و عروسررک را سررر جایش آویزان کردم و گفتم:  
هروقت دیگه نبودم خودت بندازر دور... حالا هم گشمنه.

ر اینجا فقط فست فود هس.

ر نون و پنیرم باشه، خوبه. گشمنه!

خندید و سر تکان داد.

\*\*\*ر جون من؟

ع سل با هیجان پرید و لبه ی اپن ن ش ست. قری به سر و گردنش داد و گفت:

اسمش نیرواناس ولی دیوید صدار می زنه «نیرو»!

غش غش خندیدم: راس میگی؟ یارو رو با خاک کوچه یکی می کنه پس.

خزر با سرزنش من را نگاه کرد و خنده ام را خوردم: چیه؟ ناراحتی که نامزدتو قاپیدن؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: داوود نامزد من نبود. اصن بهتر، از شر قربون صدقه های عمه راحت شدم.

ر خوشگل بود؟ ر همه چیش الکی بود.

ابرویم را بالا بردم و خزر شررکلک درآورد: گونه ها عملی، لبها پروتز، ابروها تتو...

ر دماغش عملی نبود؟ ر پرسیدن داره آخه؟

عسل دهانش را از یکطرف باز کرد و انگشت روی نیش سمت چپش گذاشت:

اینجار نگین داشرت. بیخودی می خندید که نگینه پیدا باشره. فکر کنم شر با دهن درد می گیره.

با هر دو انگشت اشاره ار دو طرف لبهایش را گرفت و به طرفین کشید. خزر زد روی دستش

و من پرسیدم: حالا چرا یهو بی خبر؟

خزر کنترل را برداشت و جلوی تلویزیون نشست: نامزد نکردن هنوز. ما اتفاقی با اونا ر سیدیم

اونجا، انقدر دختره اطوار ریخت که فهمیدیم یه چیزی ه ست.

بعد عمه به مامان گوشه داد.

ر چطوری گفته؟ پز داده و گفته یا با حرص گفته؟ شانه هایش را بالا

انداخت: اینشو دیگه نمی دونم...

از چشم های براق و خوشحال خزر هم می شرد فهمید که کاملا راسرت می گوید! ریز

خندید و گفت: یه شرونه ار کامل ل\*خ\*ت بود، پشرت شرونه ار تاتو داشرت، هی هر دفه یقه ا

شو جوری مرتب می کرد که تتور معلوم باشه ...

عمه هی نگار می کرد حرص می خورد. وقتی می نشر سررت لباسررش تقریبا هیچ جاشرو نمی گرفت. داوودم هی اینو بلند می کرد می برد این ور اون ور تا کمتر بشینه.

خودر و عسررل خندیدند و من به طلوع نگاه کردم که فقط آن دو را نگاه می کرد. با دیدن نگاه خیره ی من شانه هایش را بالا انداخت و خندید.

عسل با لحن بزرگ مابانه ای گفت: خدا به دادت برسه طلوع.

قبل از آنکه ک سی حرف بزند، مامان به هال برگ شت و ع سل با صدای بلندی گفت: ولی رنگ موهار قشنگ بود.

خزر تایید کرد: هیکلشم خیلی خوب بود. ماشالله...

با بند انگ شت ا اشاره ار به د سته ی مبل ضربه زد و مامان سری به ن شانه ی تاسف تکان داد.

ر عمه سرا منو نگرفت؟

ع سل به طرف من چرخید: چرا، بعد شم گفت برا ک سایبی که تو این سن آبله مرغون می گیرن احتمال نازایی زیاده.

به طرف مامان چرخیدم: راس میگه؟ ر زبونتو گاز بگیر.

این دفعه همه با هم خندیدند و من گفتم: مامان باورت شده ها.

راز دست شماها... معین تو رو که گذاشت خونه، رفت؟ ر هوم... (چشم هایم را

چرخاندم) رفت خونه عمه ار.



آب دهانم را قورت دادم و به اتاق رفتم. من فقط نیم ساعت قبل از آنها به خانه برگشردم. بودم، ولی نمی خواسررتم از آن حرفی بزنم، نه از بیرون رفتنم و نه از زنجیری که اسمم از آن آویزان بود...

وقتی صدای نفس های خزر آرام شد و مطمئن شدم خوابیده، یوار از جایم بلند شردم، در کمد را با کمترین سرررعتی که می توانسررتم باز کردم تا قیژ قیژ نکند. لباس هایم را که از ترس لو رفتن گنجینه ام روی هم تلمبار کرده بودم کنار زدم و جعبه ی مخملی را برداشتم. زنجیر را از آن بیرون کشیدم و در دستم گرفتم. آهی کشیدم و سر جایم دراز کشیدم. زنجیر را سه بار دور مچم پیچاندم و اسمم پیش رویم افتاد. چ شمم روی همه ی حروفش چرخید؛<sup>B</sup>

A R A

N

زیر لب زمزمه کردم: با را ن...

ولی در واقع داشتم به معین فکر می کردم. به معین و بلاتکلیفی که در مواجهه با او داشتم...

ر این چیه؟

وحشتزده از جا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم: خزرزرا! پوه!

دست دراز کرد و زنجیر را که روی زمین افتاده بود برداشت و به نشانه ی اتهامبالا گرفت: این چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و سر جایم برگ شتم. بد هم ن شده بود، نمی توان ستم زیر بار راز به این بزرگی تنهایی طاقت بیاورم، ولی اصررلا فکرر را هم نمی کردم خزر را بکشرانم گوشره ای و برایش توضریح بدهم که یک گردنبند طلا عیدی گرفته ام و نمی دانم چه بلایی سر آن بیاورم...

ر معین بهم داد.

ر شوخی می کنی؟! اینو؟

به پشت دراز کشید و گردن بند را بالای سر گرفت، چند بار توی دستش تلو تلو خورد و در نهایت ثابت ماند. چشمرمش را از آن گرفت و به من نگاه کرد:

امشب؟

دستم را روی سینه در هم کردم، سردم شده بود: هوم.

با آرنجش به پهلویم زد: همه اشو تعریف کن، منتظری من هی سوال بکنم؟ خودر را لای پتویش پیچاند و به من زل زد، زنجیر را از دستش کشیدم و کنار گذاشتم، دیدنش روح و روانم را به هم می ریخت.

ررررر خب، وقتی از خونه عمه برگشردیم، معین گفت... گفت که بیرون شررام بخوریم، منم گفتم...ینی...

ر آی گفتمی شام، یه دقه وایسا...

همانطور که پتویش را تا زیر چانه بالا کشیده بود، به سمت کمد رفت و بسته ی بیسررکویت رژیمی ار را برداشترت، سرررر جایش برگشردت، جعبه را زمین گذاشت و خودر به پهلو دراز کشید و مشغول خوردن شد: حالا بگو.

با تعجب به او نگاه کردم، این وقت شب چه موقع خوردن بود؟ ر چه خبرته؟ شما که خونه عمه شام خوردین.

با دهان پر شرر و ع به حرف زدن کرد: می خواسررتم از اون دختره کمتر بخورم، اونم که نمی دونستم چقدر می خوره! ... مجبور شدم خیلی کم بخورم.

آهی کشید و خرده های بیسکویت را از جایش جمع کرد: لامصرب چقدرم خورد! ولی من دیگه روم نشد چیزی بخورم...

دستم را دراز کردم و تکه ای بیسکویت برداشتم: چقدر سخت می گیری تو.

حالا بیشترم می خوردی چی می شد؟

جعبه را از دسترس من دور کرد: هوی، تو چرا می خوری؟ مگه شام نخوردی؟ آه کشیدم: اگه چار بسته پف فیل شام حساب میشه، چرا خوردم!!!

خزر حیرت زده جعبه را بین من و خودر گذاشت و گفت: ینی معین شکمتو با پف فیل پر کرد؟  
ر خزر برم دو لیوان شیر بیارم؟ بیسکویت خالی که نمیشه خورد.

ر بشین خودم میرم، تو الان همه رو بیدار می کنی.

ظرف سه ثانیه با قوطی شیر و دو لیوان برگشت. چرا موبایلش را روشن کرد و وسررط بالش هایمان گذاشرت. من روی پهلوی چپم دراز کشریدم و او روی پهلوی راستش.

بیسکویتی برداشت، توی جعبه تکاند و گفت: خب، از شام مفصلت بگو.

از رسررتوران و گیتا برایش گفتم و از دوسررت\*پسررر گیتا که لحظه ی آخر دیده بودمش و نصف معین نمی ارزید و مسلما گیتا از هیچ فرصتی برای برگرداندن معین نمی گذشت.

خزر هاج و واج حرف های مرا گور داد و برای گیتای خیالی خط و نشران کشید و دو سه تا حرف هم بار معین کرد که دندان های آن دختره ی نقطه چین را توی دهنش خرد نکرده بود!!!

ر حتما طبخ معمول پاچه معینو گرفتی و بعدم تنها راه افتادی اومدی خونه.  
ر نه.

توی ذهنم تند تند حسراب کتاب کردم و بعد قضریه عروسرکی که برای معین گرفته بودم، حذف کردم.

ر نصف راهو با معین اومدم، ینی بیشترشو... تا اونجایی که دیگه خودم تنهایی نترسم پیام خونه.

ساکت شدم و به خزر نگاه کردم که متفکرانه بیسکویتش را می جوید و چشم از من بر نمی داشت.

با ابروهایش اشراره ای کرد و گفت: منطقیه، خوب بعد چی شررد؟ نکنه تو خیابون کولی بازی درآوردی و داد و هوار کردی؟

حالا که خزر واکنش بدی نشران نداده بود، جرت بیشترتری داشتم برای ادامه دادن. شیر را تا نصف لیوان سر کشیدم.

ر نه بش گفتم گشمنه و ساندویچ می خوام...

ر خب؟

ر وقتی رفت داخل مغازه، من در رفتم.

ر فکر هم نکردی که پسره وقتی برگرده و ببینه نیستی، چه حالی میشه...  
 خزر هنوز خونسررردیش را حفظ کرده بود، مثل اینکه از دسرت دادن کنترل اعصابش فقط  
 توی روز اتفاق می افتاد.

ر برار یه پیام فرستادم که خودم میرم خونه و بعد گوشیمو خامور کردم.  
 ر چقدر با فکر!

چند ثانیه هیچکدامان حرفی نزدیم و من دیگه واقعا احساس خطر می کردم. از خزر بعید  
 بود... طبع تجربه های من الان باید خزر سخنرانی را شروع می کرد... سخنرانی های تمام  
 نشدنر...

ر باران من واقعا از تو تعجب می کنم. تو یا این پسر و دوس داری یا نه... از این دو حالت که  
 خارج نیست...

ر دوشش دارم.

ررر خب، پس چرا انقدر خون به جگر می کنی؟ چرا یه کم سیاست نداری؟ چرا بلد نیستی  
 عین یه دختر واقعی رفتار کنی؟

ر اونجوری دوستش ندارم که... خب... که بخوام باهاش ازدواج کنم.

ر!؟ پیشنهاد ازدواج هم داده؟ نگفتی...

حالا می فهمیدم وقتی گلرخ را دسرت می انداختم و او احساس حماقت می کرد، دقیقا چه  
 حالی داشت...

ر نخیر... ولی منظورت از مثل دخترا رفتار کردن همینه دیگه، که تورر کنم.

ر اینجاشو بلد بودی؟ از لحاظ تئوری خوبی، از نظر عملی، ولی، افتضاح... با مشت به شانه ار  
ضربه زدم: خزر!

ررر خب تو اونو دوست داری، اونم که مشخصه تو رو دوست داره، نمی فهمیپس چرا اینهمه  
پسش می زنی؟

با هر دو دست موهایم را از پیشانی بالا زدم و سرم را در دست گرفتم.

رررر خودمم نمی فهمم. تا وقتی که فقط خودم و اونیم، میگم نمی خوام با اون باشم. فکر می  
کنم معمولی دوشش دارم ولی وقتی پای یکی دیگه وسط باشه، از حسودی دلم می خواد  
بمیرم...

احتمالا تحت تاثیر تاریکی جرت کرده بودم این حرفها را پیش خزر به زبان بیاورم، خدا می  
دانسرت اگر نور چرا مو بایل خزر نبود، چه اعترافاتی می کردم...

ر نفهمیدن نداره، مثل روز روشنه، تو...

ر می دونم. ولی دلم نمی خواد اینجوری باشه.

ر چرا؟

رررر ما... هرچقدرم که به روی خودمون نیاریم... داریم از صدقه ی سرر اونا زندگی می  
کنیم. خزر، ما هیچیمون به معین شبیه نیس، هیچ جای زندگیمون.

از این خونه بریم بیرون، هیچ نقطه اشتراکی نداریم.

ر به جز علاقه.

ر در مورد معین، اونم موقتیته.

گیتا توی سرم چرخ خورد و برفین و یکی از بچه های معماری که یک سال از ما بالاتر بود و بی نهایت خوشررگل، گلرخ آمار گرفته و به من رسررانده بود که سررال اول با معین دوسررت بوده و البته دخترک نبوده که رابطه را به هم زده ...وقتی خودم را با هرکدام از آنها مقایسه می کردم، هیچ دلیلی پیدا نمی کردم که معین، من را هم مثل آنها کنار نگذارد، البته اگر چیزی هم در این بین بود...

آهی کشیدم و گفتم: نمی دونم، حسم میگه.

ر حست دقیقا چی میگه؟

ررر که این وسط فقط منم که ضرر می کنم... اگه به روی خودم بیارم که چیزی هست.

ر پس چرا باز کاری می کنی که امیدوار بشه؟

ررر دلم نمی خواد ناراحتیشو ببینم... اصلا نمی تونم تحمل کنم، دست خودم نیس... انگار م سئولیت خو شحال کردنش گردن منه، هر وقت می بینم ناراحته حاضرم هر کاری بکنم تا از دلش در بیاد.

پیشانییم را با کف دو دست فشار دادم.

ررر بین من دوستش دارم، کم هم نه، ولی من نمی تونم با معین آینده ای داشته باشم...

ر هوم.

ررررر من... من با این اخلاقم، به یه آدم محکمتر احتیاج دارم، بزرگتر از معین، دلم می خواد

یکی با شه که خیالم از راحت با شه، من برای معین همی شه و همیشره نگرانم. من، اگه

خودخواهی هم باشرره، دلم می خواد یکی باشرره که بتونم بهش تکیه کنم... معین، خیلی خو به، خیلی مهربونه... ولی آدمی نیس که بشه رور حساب کرد.

کف دست هایم را به هم چسباندم و جلوی دهانم نگه داشتم. نه، معین با همهی دلسوزی و درکش، ایده آل من نبود. ولی... خدایا! چقدر دوستش داشتم...

ررر فکر کن من، مثلا، باهار ازدواج کنم... من اع صاب ندارم هرکی بهم می رسره بگه شروهرت از تو سررتره! نخندا! من و معین نه تریتمون شریبه همه، نه خانواده امون، نه ظاهرمون، نه اخلاقمون، نه علاقه هامون، نه سرگرمی هامون، هیچی هیچی... همین الان، اگه ما نیومده بودیم تو خونه اشرون، اگه این همه به زور مامان رار نداده بودیم تو خونه زندگیمون...

ر به زور مامان؟

ررر هرچی، اون هیچوخ به من اهمیت نمی داد. من اصراا به چشم اون نمی اومدم. منم هیچوقت درباره ی اون فکر خاصی نمی کردم.

ر تو به قسمت اعتقاد داری؟ ر نه.

ر خب پس حرفی نمی مونه.

هر دو چند ثانیه ساکت بودیم و به سقف نگاه می کردیم.

ر واقعا اعتقاد نداری؟

آه کشرریدم: چرا. ولی چرا معین باید قسررمت من بشرره؟ چرا هیچکدوم از شماها...

ر چون اون تو رو بیشتر از همه ی ما دوست داره.



ر آره.

ر کی گردنبندو بهت داد؟

ر تو کیفم بود. وقتی رفتم خوردنی بخرم تو کیفم پیدار کردم...

رفته بودم روی نیمکتی در فضاى سربز نزدیک خانه نشرسرته بودم، به گردنبند نگاه کرده بودم و وقتی به خودم آمدم چهار بسرته را خورده بودم. اگر در کشور دیگری زندگی می کردم امکان داشت برای فرامور کردن همه ی روز، به جای پف فیل، چیز دیگری انتخاب می کردم...

ر چطور گذاشته بود تو کیفیت پس؟

ررر دم رسرتوران، چون کیفم صرندلی عقب بود، وقتی پیاده شدیم یادم رفت بیارمش، بعد معین رفت آورد.

خزر خرده های بیسررکویت را از جایش جمع کرد و در لیوان خالی شرریرر ریخت.

ر تو وقتی امروز نیروانا رو دیدی، ناراحت نشدی؟ ر اصلا.

ر هیچوقت فکر نکرده بودی زن داوود بشی؟ ر قبلا.

مکثی طولانی کرد و بعد گفت: شرایط عوض میشن.

ر چطوری؟

ر یکی دیگه میاد.

مرا کمی عقب راند و با دسررت خرده های بیسررکویت را از روی تشررک جمع کرد.

راگه بتونی به یکی دیگه فکر کنی پس حتما قبلی از اول هم جایی نداشته. چیزی نگفتم و خزر گردنبندم را برداشت و به آن نگاه کرد. از سه زنجیر ظریفزرد و سفید و قرمز تشکیل می شد و اسم من که وسط حلقه واقع شده بود.

رقشنگه. به مامان میگی؟ ر نه.

ر باشه، منم نمیگم.

ر پیش ندم؟

ررر می دونی همین شک کردنت باعث میشه فکر کنم تا حالا حرف مفت می زدی.

ر خزر!

راگه درباره ی حرفایی که زدی مطمئن بودی، نمی پرسیدی، پیش می دادی.

ر پیش میدم.

خزر دراز کشید و پشتش را به من کرد: وقتی مطمئن شدی پیش بده.

رو به کمر خزر زمزمه کردم: نمی خوام ناراحتش کنم.

رررر نمی خوای همه چیز بینتون تموم بشره. که اگه بری و اینو بهش بدی، قطعاً تموم میشه.

ر اینطور نیست.

شانه هایش را بالا انداخت و بعد صدایش را شنیدم: تو فکر می کنی ما چون اینجوری بزرگ

نشدیم لیاقت یه زندگی خوبو نداریم؟ ر مگه زندگیمون چشه؟

ر منظورم مرفه تر بود. به نظرم اونقدری که تو میگی ما و خانواده ی معین با هم فرق نداریم.

ر نداریم!؟

ررر نه اونقدری که مشکل ساز باشه. نه انقدری که تو جدی می گیری. مردم با دو زبون مختلف، از دو نژاد مختلف، از دو طرف کره ی زمین با هم ازدواج می کنن.

ر اونا استثنا.

ر ما چرا نباشیم؟

با انگشت اشاره ضربه ای به پس کله ار زدم: چی تو سرت می گذره؟ ر هیچی، بگیر بخواب.

به پشرت دراز کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. چند ثانیه بعد خزر جابه جا شد و سر پا ایستاد.

ر چی شد؟

ر برم مسواک بزnm.

خزر که از اتاق بیرون رفت، من هم از جایم بلند شدم، ته قفسه ی کتاب هایم جعبه ای داشتم که سی دی هایم را آنجا می گذاشتم، گردنبندها را زیر آنها قایم کردم و بعد سر جایم برگشتم. یک کمی حخ با خزر بود، من خودم هم نمی خواستم تمام شود...

ر آخ!

خزر فوراً دسررتم را بالا گرفت ولی خونریزی ار آنقدری نبود که جایی را لک کند.

ر حواست کجاس؟

د ستمالی را که دراز کرد گرفتم و روی خط قرمز رنگی که قیچی روی مچم جا گذاشته بود، فشار دادم.

بلند شدم: نمی دونم یهو چی شد.

خزر غرغر کرد: آخه کی قیچی رو تو هوا می گیره و بعد شیرجه میره طرفش؟ راسررت می گفت، هیچ آدم عاقلی این کار را نمی کرد. با دسررتی که قیچی را گرفته بود، گوشره ی پایین پارچه را نگه داشررته بودم و با دسررت دیگرم می خواسررتم لبه ی بالایی را صرراف کنم که قیچی چند سررانت روی دسررتم خط انداخته بود.

موهای روی پیشررانی ام را کنار زدم و به انبوه نوارهای پارچه ای که روی زمین پهن شده بود، نگاه کردم.

ر یه دقه میرم بیرون.

خزر سرگرم پیچاندن نوار و ساختن گل بود: برو.

گل سرررم را باز کردم و روی اپن گذاسررتم. موهایم را با دسررت پخش کردم و بیرون رفتم.

کنار قفس روی زمین نشرررررتم و زانوهایم را ب\* \*ل گرفتم. چشررمم افتاد به جوجه های ده روزه ی طلوع که زیر بال مادرشران جمع شده بودند. جوجه ی کوچک یکدسررت طلایی، کرم خاکی فلک زده ای را دور از چشررم خواهر و برادرهایش می بلعید. با دیدن او دلم گرفت و آه از نهادم برخاست. این جوجه را طلوع به عنوان عیدی به معین داده بود و معین هم به خاطر رنگ طلایی ار اسمش را گذاشته بود «تیلور سویفت». چقدر کنجکاو شده بودم که این تیلور سررویفت را که بدون ثانیه ای درنگ اسررمش به ذهن معین خطور کرده بود

،بینم. چ قدر از دیدن عکس‌رررش حرص خورده بودم، چ قدر معین را بابتش م سخره کرده بودم. ولی حالا با دیدنش بغض گلویم را گرفته بود... با انگ شت اش‌رراره ام کرک های نرم پش‌ررت جوجه را نوازر کردم که رم کرد و از من دور شد... معین...

پنج روز می شد که از او هیچ خبری نداشتم، یا شاید نداشتم، به هر حال پنج روز بود که هیچ حرفی از معین نش‌ررنیده بودم... این بی خبری کلافه ام کرده بود، دیوانه ش‌ررده بودم، هیچ‌وقت فکر را نمی کردم از معینی که هر سرراعتی اراده می کردم جلویم ظاهر می شد، این همه وقت بی خبر باشم.

درست از همان شب کذایی... درست از همان شبی که تصمیم گرفته بودم با خودم و احساسم به او کنار بیایم. می خواستم به او اجازه بدهم تا جایش را در قلبم کامل کند... جای پایش را سفت کند...

فردا ص‌رربحش با دلهره از خواب بیدار ش‌رردم وقتی دیدم همه چیز سر‌ررجایش است، نفس راحتی کشیدم. نه پیامی داشتم نه سر و کله ی خودر پیدا شد.

اینطور وقت بیشتری داشتم برای فکر کردن... برای آماده شدن...

روز بعدر هم خبری نش‌د. بعد از ظهر روز دوم به او زنگ زدم که خانمی برایم تو ضیح داد که گوشی ار را خامور کرده است. می دان ستم که رنجیده ولی منتظر بودم مثل همیشه رر دلخوری ار را زود فرامور کند. ولی باز هم خبری نش‌د و روز سوم هم همان خانم جوابم را داد. روز چهارم، هنوز چشمم را کامل باز نکرده بودم که ش‌رماره را گرفتم، همین که سردای آن زن به گوش‌رم رس‌رید، تماس را قطع کردم. این دیگر نهایت بی انصافی بود... هر اتفاقی که افتاده بود یک نفر باید به من خبر می داد. من روزی ص‌ررد بار به او زنگ می زدم و

هربار همان خانم بدون اینکه نگرانی من را درک کند توضیح می داد که دسررتگاه مشترک مورد نظر خامور است. نمی شد حداقل توضیح بدهد مشترک مورد نظر حالش خوب است یا نه؟!

دسررتم به هیچ جایی بند نبود، هیچ کسری را نداشترتم که سرررا معین را از او بگیرم، فقط البرز را می شناختم که شماره ای هم از او نداشتم. حتم داشتم که اتفاقی برای او افتاده یا حداقل برای یکی از نزدیکانش... اصلا امکان ندا شت معین اینطور ما را بی خبر ب گذارد. معین آدمی نبود که پنج روز برود و هیچ سراغی از ما نگیرد، من به جهنم...

دلم آشرروب بود، انواع و اقسررام بلاها و اتفاقات را برای او تصررور کرده بودم و هربار به عادت بچگی وسط انگشت اشاره و شستم را گاز گرفته بودم... فقط یک اشرراره، یک تماس کوچک، هر نشررانه ای از طرف او کافی بود خیالم را راحت کند که حالش خوب است... ولی با این اوضاع بی خبری، مطمئن بودم که اتفاقی برایش افتاده. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. ذهنم یک لحظه از فکر او خالی نمی شررد و کاری هم از پیش نمی بردم... تمام تعطیلات را به انتظار خبری از او کنار تلفن یا پنجره گذرانده بودم...

انگ شت اشاره ام را روی شقیقه ام گذا شتم و ف شار دادم. کار خانم پیرایش برمی گشت، کار البرز خودر زنگ بزند، کار یک نفر بیاید که خبری از او داشته باشد... کار می خوابیدم و وقتی بیدار می شدم که معین در خانه بود. ولی خواب هایم هم پر بود از کاب\*و\*س های مختلف... خواب هایم هم دیگر جای امن و آرامش بخشری نبود. جوجه ی طلایی برگشترته

بود و جیک جیک می کرد، به محضی که دستم را به طرف او بردم باز عقب رفت... سرم را  
یکوری روی زانویم گذاشتم و به او زل زدم. جلو آمد و کنار دیوار قفسررش ایستاد.

راز خبر نداری؟

جیک جیک کوتاهی کرد و سر کوچکش را چرخاند.

راز نگرانی دارم دیوونه میشم.

با تاسررف به من نگاهی انداخت و به جیک جیک کردن بدون وقفه ادامه داد. شرراید هم  
داشرت به من امید می داد، ولی وقتی زبان همدیگر را نمی فهمیدیم، بی فایده بود. از جا بلند  
شدم و لباسم را تکاندم.

\*\*\*

خواستم در را ببندم که صدای خزر بلند شد: درو باز بذار باران، هوا خوبه.  
مطیعانه در را تا آخر باز کردم و به دیوار تکیه دادم. صدای ع سل را هم شنیدم که داشت به  
کسی آن سوی خط توضیح می داد: آره، الان اومد.  
از دو پله ی سالن بالا رفتم و از کنار عسل رد شدم.

رررر هیچی، صبح تا شب باغو گز می کنه، چیکار می کنه؟! (ریز ریز خندید) باشه، حالا چنتا  
بودن؟

لیوان شربتتی از روی این برداشتم و زل زدم به عسل که به حرف های مخاطب ناپیدایش می  
خندید.

ر باشه، سوغاتی یادت نره. قربانت، حتما، خداحافظ. باشه... باشه...

گوشی را گذاشت: معین بود. سلام رسوند.

قلبم تکان محکمی خورد. ولی صورت عسل صاف و بی نگرانی بود. خندید:

گفت بهت بگم درختای باغو شمرده، یکیشون کم بشه اون می دونه و تو.

بغضم را پنهان کردم: ا؟ کجا بود؟ عسل با تعجب به من نگاه کرد: نمی

دونی؟

باید می دانستم؟ چرا عسل اینطور به من نگاه می کرد؟ چرا جوابم را نمی داد؟ به طرف اتاقم

راه افتادم: می بینی که نمی دونم.

ر آخه فک کردم به تو گفته.

تحلمم تمام شد: کدوم گوری بود حالا؟

صورت عسل را نمی دیدم ولی صدایش آرام - و پر از تعجب - بود.

ر با عمه ار اینا رفتن کیش.

با صدایی که خودم هم نمی شناختم به خشکی گفتم: خور بگذره.

در اتاق را بستم و همانجا پشت در نشستم. وقتی گردنم خیس شد تازه فهمیدم اشک بی اراده

از چشم هایم راه افتاده... پسره ی ... من...

صدای عسل را هنوز می شنیدم: با موبایل البرز زنگ می زد. می گفت گوشی خودر رو خونه جا

گذاشته.

هخ هخ کردم: درو گو.



موبایلم زنگ خورد. صرفحه ی نمایش گوشری را جلوی چشم های خیسرم گرفتم. شماره نا آشنا بود...

پشت دستم را به چشم هایم کشیدم و دکمه ی سبز را زدم.

ر سلام. منم.

چیزی نگفتم و خودر بعد از چند ثانیه گفت: خوبی؟

نه.

ر تقصیر منه؟ ر نه.

ر ناراحتی... که بی خبر اومدم؟ بغضم تا پشت دندان هایم بالا آمد:

نه.

ر ناراحتی که با عمه اینا اومدم؟ ر نه.

ر داری گریه می کنی؟ ر نه.

ر راستشو میگی دیگه؟ ر نه.

ر باران!

قطع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. حالش خوب بود... سالم بود! نمی توانسرت زودتر

زنگ بزندی؟! نمی توانسرت من را از این جهنمی که در آن بودم نجات بدهد؟ برایم مهم نبود با

کی و کجا رفته بود فقط باید می دانسررتم که زنده است! خدایا! این تلافی فرار کردن من بود؟

این انصاف بود؟! زار زدم، بی انصاف...

من تا حد مرگ نگران‌ش بودم. من را از نبودن همیشگی ار ترسرانده بود. من بدون او چکار می‌کردم؟ من با این حماقتی که تمام مغزم را گرفته بود و نمی‌گذاشت فکر کنم چکار می‌کردم؟ با این دردی که در دلم پیچیده بود و اشکی که بی‌اجازه‌ی من راه افتاده بود چکار می‌کردم؟! با ترسری که این پنج روز به جانم افتاده بود چکار می‌کردم؟

گوشی در دستم لرزید، بینی‌ام را بالا کشیدم و پیام را باز کردم. جمله در برابر چشم‌های خیس‌م‌تار بود: دلم برات تنگ شده.

گوشتری را پرت کردم و هخ هخ خفه‌ام را از سررر گرفتم. بی‌انصراف... بی‌معرفت... بی‌رحم... حالا، بعد از پنج روز؟! بی‌شعور...

عسل گفت: بریم دیگه.

ر باشه برو حاضر شو.

طلوع هم پشت سر عسل به سمت اتاق رفت و خزر بلند شد. کش و قوسی به کمر داد و رو به من کرد: پاشو بیا.

ملیله‌ی دیگری برداشتم و از سوزن رد کردم.

ر حوصله ندارم.

ر واسه همین می‌گم بیا، که دلت وا بشه.

دل من با بدمینتون بازی کردن در پارک «وا» نمی‌شد. ملیله‌ی بعدی موقع رد کردن از سوزن خرد شد و تیزی از نخ را پاره کرد. با کلافگی نخ را از نو گره زدم و ملیله‌ی دیگری برداشتم.

ر حوصله بیرون رفتن ندارم.

شانه هایش را بالا انداخت و به اتاق رفت: خود دانی.  
ملیله را با انگشتم نگه داشتم و نخ را از گیپور رد کردم.  
ر مامان جان بقیه اشو خودم می دوزم، پاشو با بچه ها برو.  
سرم را بالا نیاوردم، نخ را کشیدم تا ملیله ی نازک در جایش محکم شود. گفتم که، حوصله ندارم.  
چند بار دیگر باید تکرار می کردم که «حوصله ندارم»؟! بزرگی می کردند که به رویم نمی آوردند هرگز هیچ وقت، «دارا» ی آن نبودم. صردای مو بایلم را گذاشتم روی اسپیکر و علیرغم درد گردنم سرم را پایین انداختم.  
خودت گفתי قراره پای این عشخ، همه دیوونگیمونو بذاریم  
خودت گفתי میشه رویا رو حس کرد، تو این خونه از این حالی که داریم تو می خواسررتی که هیچ مرزی نمونه، خودت خواسررتی، خودت گفתי یکی شیم  
تو بودی گفתי لازمه یه وقتا اسیر بازی های زندگی شیم خودت مسبب خاطره هایی،  
تو این شب گریه ها رو شاد کردی چه جوری از تو برگردم؟ نمیشه! منی که با تو  
برگشتم به دنیا بین این خونه که دنیای ما بود، داره ویرون میشه با دستای ما من از  
دنیای تو بیرون نمیرم، نگو فردای ما با هم یکی نیست چه فرقی داره بی تو زنده  
بودن، همیشه زنده بودن زندگی نیست...  
خودت مسبب خاطره هایی، تو این شب گریه ها رو شاد کردی...

بغض کردم، چقدر زر زرو شررده بودم، چقدر بهانه گیر. تا تقی به توقی می خورد بغض می کردم. انگار دلم از شریشره شرده بود. با هر چیز کوچکی فیلم یاد هندو ستان می کرد. صدای مامان حواسم را به خودر جمع کرد: بیا اینو پپور.

ر چی؟! چرا؟!!

ر می خوام ژپیونش رو تنظیم کنم. تو هم تقریبا هم هیکل فریماهی.

ر واقعا؟

با حیرت به لباس با شکوه یا سی خیره شدم. و سوسه ی پوشیدنش کم چیزی نبود. با شوق و ذوق از جا پریدم.

اول مطمئن شدم در اتاق را بسته ام و بعد لباس هایم را درآوردم. زیپ لباس را باز کردم، خودم را در انبوه گیپور و دانتل و سرراتن جا کردم و بعد با صرردای بلندی مامان را صدا زدم: بیا زپیشو بکش بالا.

ر اومدم. خزر مواظب باشین ها.

صدای خزر از حال آمد: باشه، خداحافظ باران.

دستم را بردم پشت سرم و تلار کردم دو سمت لباس را به هم برسانم. از نیم رخ ژست گرفتم و به تصویر خودم در آینه چشم دوختم: به سلامت.

مامان به اتاق آمد: ایشالله عروسی خودت.

نیشم باز شد: سلامت باشین.

مامان زیپ را ک شید بالا و نف سم بند آمد. کیپ کیپ بود. به سختی نف سم را بیرون دادم: اوف، از یه هفته قبل مراسم نباید غذا بخوره، تو این که نمیشره نفس کشید.

ر بکش و خوشگلم کن، قشنگه؟ ر عالیه، دستت طلا.

شانه هایم را صاف گرفتم بالا و سینه ام را جلو دادم. کف دو دستم را به پهلویم گذاشتم و برای آینه چشمک زدم. عجب چیزی شده بودم!!! مامان خم شده بود و ژیبون را زیر دامنم مرتب می کرد.

مامان چشمتو درویش کن.

نی شگونی از ساق پایم گرفت و من غش غش خندیدم. بالا تنه ی لباس تا زیر سینه گیپور بود که با دو بند دور گردن گره زده می شد. از زیر سینه تا کمر تنگ بود و بعد گشاد می شد.

کمر بند ظریفی می خورد و دنباله ی پهنی هم داشت که با وجود ژیبون روی زمین پهن می شد.

چرخ زدم که مامان غر زد: وول نخور.

ر چه خوشگل شدم.

ر خوشگل بودی.

ر حکایت همون سوسک و دست و پای بلوریشه.

خندیدم و بعد لبم را گاز گرفتم.

ر مامان این هیچی شنل یا کت نداره واسه رور؟

شررانه های لباس کاملا برهنه بود، از پشدرت هم تا زیر ب\* \*ل... از خانواده بهروزیان بعید بود.

ر چرا یه کت حریر داره، هنوز ندوختمش.

مامان در حین بلند شدن بود که صدای عسل از حال بلند شد: مامان، باران...

ر چرا برگشتن؟

ذوق زده به سمت در اتاق رفتم: برم نشونشون بدم.

تا وسط حال که رفتم هنوز به عمخ فاجعه پی نبرده بودم. چند ثانیه طول کشید تا پیام به مغزم برسد که دهان باز خواهرهایم فقط به خاطر زیبایی لباس در تن من نبود، بلکه به خاطر نفر چهارمی بود که نمی دانست با چشم هایش چکار کند...

خودم را به دیوار پشرتی چسباندم و دسرت های ل\*خ\*تم را پشرت سررم قایم کردم: تو اینجا چکار می کنی؟

نگاهش را از من دزدید و خزر به سرمت من آمد: داشرتیم می رفتیم، معین دم در بود، گفت با هم بریم بیرون. (جوری جلویم ایسررتاد که هیچکس به من دیدی نداشرت و زیر لب غرولند کرد) برو عوضرتش کن دیگه. معطل چی هستی؟

از زیر ب\*ب\*ل خزر به سمت معین سرک کشیدم که داشت به سقف نگاه می کرد. از حالت خجالتی و دستپاچه ار خنده ام گرفته بود، این قیافه ها به معین نمی آمد. با شادی دامن لباس را در دست گرفتم و عقب نشینی کردم. دم در به مامان خوردم که با تعجب به پشت سر من نگاه می کرد: معین اومده؟ چه بی خبر.

چیزی نگفتم و به اتاق دویدم. در را بستم و پشت به در ایستادم تا تف سم آرام بگیرد. از تجسرم قیافه ی غافلگیر معین همزمان غرق خجالت و خوشحالی می شدم. چند ثانیه دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشود.

لباس یاسرری را به آرامی و با دقت بیرون آوردم و لباس های خودم را پوشردیدم. یکی از رو سری های طلوع را از توی کمد برداشتم و سرم کردم. با صحنه ای که معین تازه دیده بود این روسری سر کردن به نظر مسخره می رسید ولی خب ترک عادت موجب مرض است! می ترسیدم پسر سردی کند!!!

کمی از پشورت در گور دادم و متوجه شرردم دارند با هم حرف می زنند. در را یوار باز کردم و بیرون رفتم، نگاه معین یک لحظه به سررمت من چرخید و بلافاصله به طرف خزر برگشت. لب پایینم را گاز گرفتم و در مسیر نشستن او - جوری که در دیدر نباشم - نشستم.

عسرل به سرمت من چرخید: خیلی بهت می اومد. بیا دودرر کن برا خودت برر دار.

شکلکی در آوردم: اونوخ کی بیوشمش؟

ابروهای عسل به سمت معین نشانه رفت: نامزدیت.

کوسن را به سمت او پرتاب کردم و اخم کردم. تازه یادم افتاد معین رفته و من را در جهنم پنج روز بی خبری تنها گذاشته بود... دست به سینه ن شستم و نفس عمیقی کشیدم.

خزر بالاتنه ار را کامل به سمت من چرخاند: پاشو حاضر شو بریم بیرون.

ابرویم را بالا انداختم و او دندان هایش را روی هم فشار داد: ما برگشتیم که تو رم با خودمون بریم و گرنه همه امون که آماده بودیم.

پشرت چشرمی نازک کردم: راضری به زحمتتون نبودم. من که گفته بودم نمیام، الانم فرقی نکرده.

چشرمم به معین افتاد که داشرت من را نگاه می کرد و بلافاصله نگاهش را به فرر دوخت. خزر بلند شد و به بچه ها هم اشاره کرد که بلند شوند ولی معین از جایش تکان نخورد. هرسره نفر با تعجب به او نگاه کردند و او فوراً کش و قوسی به تنش داد: خیلی خسته ام، باشه یه وقت دیگه.

عسل به وضوح زیر لب گفت: زن ذلیل.

معین گلویش را صاف کرد و در جایش جا به جا شد ولی بلند ن شد. خزر هم دست به سینه ای ستاد و بدون اینکه چ شم از معین بردارد، سرر را کج کرد:

باران پا نمیشی؟

از جایم برخاستم: الان حاضر میشم.

نگاه همه به سمت معین چرخید که خودر را به کوچی علی چپ زده بود و تلار می کرد چروک ریزی را روی آستینش با انگشت صاف کند.

همین که از اتاق بیرون آمدم معین هم سررپا ایسررتاد. خزر طعنه زد: چه زود خستگیت در رفت!

خنده ی دلپذیری کرد: آره لامصب. اصن انگار نه انگار.

محلش نگذاشتم و زودتر از همه کف شم را پوشیدم و به سمت در رفتم. ساک سرمه ای و کیف سفری معین پشت در بود. صدای پایش را شنیدم که به من نزدیک می شد: یه دقه صبر کنین من اینا رو بذارم تو صندوق.



به او پشرت کردم و کنار رفتم. نفس عمیقی کشرید و خم شرد تا وسررایلش را بردارد.  
موقعی که کمر را صراف می کرد «آخ» غلیظی گفت که باز هم اهمیتی ندادم. دندان قروچه  
کرد و وسایل را در صندوق گذاشت.

ر بیان سوار شین.

من به خزر نگاه کردم و خزر گفت: می خواستیم پیاده بریم.

در صندوق را بست و جلو آمد: باشه، پیاده میریم.

عین جوجه اردک پشرت سرر خزر راه افتادیم و از خانه بیرون رفتیم. چند قدم بیشتر نرفته  
بودیم که صدای وزوزی از پشت سرم شنیدم. می دانستم که معین قصررد جلب توجه من را  
دارد ولی اعتنایی نکردم. یک بار هم پایش را پشرت پاشنه ی کفشم گذاشت و کفشم را  
در آورد که با متانت خم شدم، کفشم را بالا کشیدم و چیزی نگفتم.

زمزمه کرد: من به خاطر تو زود برگشتم.

ر اگه خاطر من مهم بود بی خبر نمی رفتی.

ر اینو از خودت یاد گرفتم.

ایستادم: درستو خوب پس دادی، آفرین.

خجالت زده نگاهی به چ شم های من انداخت، این پا و آن پا کرد و آه ک شید:

اصلا بهم خور نگذشت.

دلم باز شد. و لبخندم را خوردم.

ر آخی، چقدر بد.

چشم هایش را تنگ کرد و به من زل زد. انگار از حالت خوشحال من راضی به نظر نمی رسید. با جدیت و کمی تاسف گفت: خیلی لاغریا... نمی دونستم.

وا رفتم؛ این دیگر چه مدلش بود؟ اخم کردم: تازه فهمیدی؟

دسرت هایش را در جیب چپاند و کنار من راه افتاد: همیشه با کلی لباس دیده بودمت. غش در معامله حساب میشه ها.

مشرتم را بلند کردم و بعد با یادآوری خودم و لباسری که پوشریده بودم غرق خجالت شدم. سرم را چرخاندم و راه افتادم.

ر حالا اونو واسه چی پوشیده بودی؟ رنگش اصن بهت نمی اومد.

از گوشه ی چشم به او نگاهی انداختم که حواسش - مثلا - جای دیگری بود. شیپنتم گل کرد.

ر صاحبش رفته مسافرت بعد اصرار داشت ببینه به کجا رسیده، منم پوشیدمش که از عکس بگیریم برار بفرسرتیم، برای همون خانمه که اون روز خونه بود، یادته؟ خواهر بهروزیان... بلافاصله از دروغم پشیمان شدم ولی خب آب رفته به جوی باز نمی گشت متاسرفانه... کافی بود حرفم را جلوی خزر یا بدتر از آن مامان تکرار کند، آن وقت همه می فهمیدند که کرم از خود درخت است...

ر بیخود، این کارو نمی کنیا!

خنده ی پیروزی را با مصیبت پنهان کردم: چطور؟

رررر بدبخت دختره ذوقش کور می شه، لباه سه تو تنت زار می زد، انگار تن چوب لباسی کرده باشنش، اون دختری که من دیدم از تو پرتر بود.

دست هایم را روی سینه در هم قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم. معین هنوز داشت نطخ می کرد: رنگش هم به اون می اومد، از تو سفیدتر بود ولی تو توریه جوری شده بودی انگار تازه از بیمارستان مرخب شدی.

ر دختره رو خوب واری کردیا.

ر کی؟ من؟ این وصله ها به من نمی چسبه.

ر پس چه خوب همه چیش یادت مونده!

ر اینم گ\*ن\*ا\*ه منه که حافظه ام خوب کار می کنه؟!

ر آقای حافظه چرا گوشیتو خونه جا گذاشته بودی؟ ر جار نداشتم.

ر ایستادم و با عصبانیت به سمت او چرخیدم: تو خیلی...

ر یعنی عمدا با خودم نبردمش، دلیلی نداشت ببرم.

ر دلیلی نداشت؟!

ر داشت؟

ر من باید بدونم؟ ر بله، باید بدونی.

ر یک ذره هم شوخی نداشت، کاملا حخ به جانب بود.

ر نمی دونم.

ر به روی خودت نمیاری.

ر تو اشتباه کردی. تمام این پنج روز... می دونی بی خبری یعنی چی؟ ر تو اشتباه نکردی؟ تو نمره ات بیسته؟ تو چه فکری پیش خودت کردی که اون طور منو دور می زنی؟ اصلا فکر کردی؟ انگار که... خدایا... خودم که خودمو می شناختم شک ورم داشته بود چکار کردم که تو باید این طوری فرار کنی.

موهایش را که در صورت ریخته بود با دست عقب زد. موهایش از همیشه ای که به یاد داشتم بلندتر شده بود.

من من کردم: خب... من... فقط...

ررر باران خانم کافی بود دو کلمه به من بگی می خوامی بری خونه. همین. قسم می خورم که نمی دزدیمت.

اعتراض کردم: این چه حرفیه؟

ر به هر حال، منم دیدم اینجوری بیشتر می پسندی رفتم که دور و برت نباشم. صدایش بالا نرفته بود ولی لحنش عصبانی بود، از صدایش حرص و ناراحتی می بارید. ر من نگرانت بودم.

ررر باران من خسته شدم از این وضعیت، که هر وقت بخوامی باشم و هر وقت نخوامی راحت منو کنار بذاری. من آدمم، غول چرا جادو نیستم که.

سردای زنگ موبایلی بلند شرد و معین چشمم هایش را از چشمم من گرفت، گوشه غریبه ای را از جیبش درآورد و با کلافگی نگاهی به صفحه ی گوشه انداخت. ثانیه ی بعد سرر به سمت

خزر چرخید که در چند قدمی ما ایستاده بود و با شنیدن صدای موبایل معین، حیرت زده گوشی خود را پایین آورد.

با دستپاچگی توضیح داد: آقای راستگویان، خودر...

معین گوشی را هل داد توی جیبش و صورتش را به سمت من برگرداند.

ر گوشی البرز پیش منه.

با تعجب به خزر نگاه کردم که گونه هایش رنگ گرفته بود.

رررر قرار بود برای پایان نامه ام کمک کنه، الان که گفتم با هم برگشترتین، گفتم شاید بتونه

مقاله ای رو که می گفت برام بیارتش.

معین با بی تفاوتی گفت: بهش میگم بهت زنگ بزنه.

ر نه، نه... خودم بعدا... تماس می گیرم.

ر هر جور میلته.

معین از ما فاصله گرفت و من با کنجکاوی به سمت خزر رفتم که عملا تلار می کرد از دست

من فرار کند.

ر وایسا بینم، شماره ی اونو از کجا آوردی؟

ر به تو چه؟!؟

با چشم های گرد شده به او نگاه کردم. اگر من یک دهم اعتماد به نفس خزر را داشتم تا حالا

جایزه ی نوبل گرفته بودم.

ر چطور من باید همه چیزو به تو بگم ولی...



آمنه آمنه قلب من برای تو می زنه آمنه قهر نکن که قلب من می  
شکنه...

ابروهایم را در هم کشرریدم و به معین نگاه کردم که داشررت با پاهایش به زمین ضربه می  
زد.

ر چیه؟ به آمنه حسودیت میشه؟ ر روتو برم!

خندید و پاکت خوراکی ها رو پرت کرد توی ب\* \*لم: گوشت بشه به تنت.

ر مگه معجزه بشه که پفک تبدیل بشه به گوشت.

خندید، از آن خنده هایی که دلم برایش تنگ شده بود...

ر من به معجزه اعتقاد دارم.

دماغم را چین دادم و پاکت چوب شور را برداشتم.

ر حالا اون عکسه رو چطوری می خوای بفرستی واسه صاحبش؟ خزر که خم شده بود

چوب شور بردارد پرسید: کدوم عکس؟

هول شرردم: قرار بود واسرره یکی از مطلبای ماهنامه عکس پیدا کنم، برا حیاتی بفرستم،

معین میشه تو برام میلش کنی؟

ابروی چپ معین بالا رفت: این ماهنامه رو نداشتی...

با آرنج به پهلویش زدم که دادر به هوا رفت، با دستش پهلویش را مالش داد:

دفعه آخرت باشه به من درو میگی.

خندیدم و چیزی نگفتم. پنجه ی پایش را روی پای من گذاشت و ف شار آورد:

قول بده.

سررم را بلند کردم و چشرمم به برقی عجیب در چشرم هایش افتاد، تا این حد برایش مهم بود؟!

ر پاتو وردار.

ر با من از این شوخیا نمی کنی دیگه، من ظرفیت ندارم.

خنده ای نیم بندی کردم و سرررم را الکی به نشررانه ی قبول تکان دادم. عمرا از چنین جایزه ای دست بردارم...

مطمئن بودم که باور نکرده، سرر را به نشانه ی تاسف تکان داد و دوباره طلوع و غسل را صدا زد.

خزر گفت: کیش خور گذشت؟ ر بد نبود، جای شما خالی.

ر خیلی دلم می خواد برم.

ر میریم با هم.

سرم را کج کردم و او چشمک زد: با "دوستان" خور می گذره.

ر مگه با دشمنات رفته بودی این دفه؟

ر نه، ولی جای خالی بعضیا رو کسی نمی تونه پر کنه.

خزر لبخند معنی داری زد و من با دستپاچگی از جایم بلند شدم: طلوع با من بازی می کنی؟

آخرین لحظه برگ شتم و چ شمم به معین افتاد که داشت سر به سرع سل میگذاشت.





دلم سبک شد ولی به روی خودم نیاوردم: خب با اون، به ادبیاتم چکار داری؟ ر به فکر پشت ادبیاتت کار دارم.

ر چه حرفا! فکری نکردم من. گفتم نکنه بخوای تو خونه تنها بمونی.

ر آخر من نفهمیدم نگرانی تنها بمونم یا نگرانی با بقیه خور بگذرونم!؟

پشت چشم نازک کردم: اصن نگرانم یهو مته این چند روز غیب بشی، خیالت راحت شد؟

چشمک زد: دلت برام تنگ شد؟

ر فک کن یه درصد. می ترسیدم بلایی سرت اومده باشه.

ر سر خودم یا دلم؟

جو آزار دهنده ای بود. قلبم تندتر زد و کف دست هایم به گز گز افتاد.

ر سر اعضای حیاتی بدنت. دل جزوشون نیست.

بلند خندید... از کی تا حالا خنده ی معین با مال بقیه فرق کرده بود؟!؟

صدای مامان از پنجره ی هال شنیده شد: بچه ها بیاین بالا. شام حاضره.

سرم را بلند کردم: می خواد بره خونه ی عمه ار.

احتمالا مامان لب هایش را گاز گرفته بود. من با خجالت اضافه کردم: خودر گفت.

ر مرسی خاله فرو ، باید برم جایی. مزاحم نمیشم.

ر مراحمی عزیزم. از مامانت خبری نداری؟ ر خوبن. با اجازه.

ر در امان خدا. باران بیا بالا.

قبل از اینکه جواب بدهم پنجره را بسررته بود. معین در ماشررین را باز کرد: بروبالا.

با بی قراری گفتم: تا کی خونه ی عمه ات می مونی؟ ر معلوم نیست.  
 ر مامانت کی میاد؟ ر آخرای فروردین.  
 یعنی تا آخرهای فروردین نمی آمد خانه؟! یعنی نمی دانسررت ۱۵ ام تولد منست؟! از کجا  
 باید می دانست؟ پس کشیدم: باشه برو به قرارت برس.  
 ر اگه تا من برسم فرار نکرده باشه.  
 رنجیدم: انشالله که فرار نکرده.  
 روی پاشنه ی پا چرخیدم و بغض کردم.  
 ر خوست نیومد؟  
 صدایش ملایم و مهربان بود و بی ربط به کنایه ار.  
 ر کی از تیکه طعنه خوست میاد؟ ر منظورم عیدیت بود.  
 بدجنسی کردم: متوجه نمیشم.  
 خندید: من از پ شت سرت هم می تونم بفهمم تو مغزت چی می گذره خانم .  
 قابل شما رو نداشت. دلم نمی خواست اینجوری قایمکی و...  
 ع سل سرر را از پنجره بیرون آورد و با بی طاقتی گفت: مردم از گ شنگی، بیا دیگه.  
 ر اومدم. خدافظ معین.  
 اول پا تند کردم و بعد به سرمت خانه دویدم. قلبم با شردت هر چه تمامتر می زد. نکند کسی  
 صدایش را شنیده باشد!؟

در خانه را که بستم هنوز معین نرفته بود. حتی صدای روشن شدن ماشین هم نیامده بود، در عوض صدای غرغر عسل کل خانه را برداشته بود. با عجله مانتو و شالم را کندم و رفتم که دست هایم را بشورم.

با شلوار جین ن ش ستم سر سفره. مامان هنوز در آشپزخانه بود. سقلمه ای به پهلوی عسل زدم: حالا خوبه این همه چیز ریختی تو خندق بلا.

عسل موزیانه گفت: خوبه دو ساعت داشتی با طرف حرف می زدی. چی می گفتی که تو اون دو ساعت نتونستی بگی؟

رنگ به رنگ شرردم. و عسرل پشرت چشرمی نازک کرد: بعد تا ما هم یه چیز کوچولو میگیم خانم شرراکی میشره. فک می کنه گوشرامون مخملیه، نه خیر خانم، این درسایی که شما حالا...

مامان با قابلمه از آشپزخانه بیرون آمد و عسرل با مهارت حرف را عوض کرد:

مامان چه لباس ق شنگی شده بودا. فردا هم که من خوا ستم عروس ب شم باید لباسمو بدوزی. از اینم قشنگتر.

ر خجالت بکش بچه.

ر خجالت نداره. (چشمک زد) دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره.

این را گفت و زودتر از همه بشقابش را به سمت مامان گرفت. مامان با تاسف سری تکان داد و بشقابش را پر کرد.

بالشم را ب\* \*ل کردم و دراز کشیدم. دو ثانیه بعد پهلو به پهلو شدم و پایم را انداختم روی بالش. سرره ثانیه نشورده بود که پای دیگرم را هم به لبه ی کمد آویزان کردم و صدای قیژ چوب بلند شد.

ر باران چه خبرته؟

به سمت خزر برگشتم که این را با حرص گفته بود.

ر خوابم نمی بره.

پر خار کرد: انتظار نداری برات قصه بگم که.

خندیدم: نه.

خزر نخندید. اصلا شوخی نداشت. خیلی هم جدی گفته بود. از سر شب توی خودر بود. دو قاشرخ بیشتر تر نخورده بود و بعد از آن خودر را در اتاقش حبس کرده بود. وقتی که من به اتاق آمدم، دیدمش که زیر پنجره قمبرک زده و به صفحه ی گو شیش زل زده بود. حالا هم همینطور... چ شم از گو شیش بر نمی داشت.

با احتیاط گفتم: منتظر کسی هستی؟ ر کی؟ من؟ نه، منتظر کی باید

باشم؟!

برای سوالش جواب داشتم ولی شانه ام را بالا انداختم. چرخید و پشتش را به من کرد: خیالاتی شدی. بگیر بخواب.

چیزی نگفتم ولی همچنان چند ثانیه ای یک بار نور صفحه ی موبایلش روی سقف منعکس می شد.

اگر خودر نمی خواست حرفی بزند، به هیچ ترتیبی نمی توانستم از او حرف بکشم. طاقباز دراز کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.

سرینی جوجه را از مامان گرفتم و به طرف معین بردم که داشت ذغال ها را باد می زد.

سینی را گرفت و روی تخت گذاشت: یه چیزی درست کنم انگشتاتم باهار بخوری.

دستم را بالای سرم گرفتم و دماغم را چین دادم: فعلا که فقط دود راه انداختی.

ر مزه ی کباب به دودشه.

شانه هایم را بالا انداختم: من آر می خورم.

گوشه های لبش پایین افتاد و قیافه ی مضحکی به خودر گرفت: من این همه زحمت دارم می کشم.

چیزی در پس ذهنم درخسرید و در حالی که لبخندم را پنهان می کردم گفتم:

جوجه دوس ندارم.

ابرویش بالا رفت: از کی تا حالا؟ خندیدم: چند ساعتی میشه.

سیخی را که برداشته بود به سمت من نشانه گرفت: داری تلافی می کنی؟

صدای عسل از بین خرت خرت تخمه شکستنش بلند شد: کورر نکنی، رو دستمون می مونه.

معین لبخند معنی داری زد.

ر نترس، نمی مونه.

عسل ذوق زده به من چشمک زد و من با ایما و اشاره تهدیدر کردم که دنبالحرفش را

نگیرد. به طرف طلوع چرخیدم که کنار عسل ن شسته بود و فین فینمی کرد: بهتری؟

از دو روز پیش سررما خورده و هنوز کمی بی حال بود. سررر را تکان داد و چشمهایش را با بی حالی بست. نوید در جایش جا به جا شد و عسل موزیانه گفت: طلوع سرتو بذار رو پای من.

طلوع چ شم هایش را باز کرد و از همه جا بی خبر سرر را به شانه ی ع سل تکیه داد. عسل با چشم های درخشان به نوید نگاه کرد و معین زد زیر آواز:

طلوع من، طلوع من وقتی غروب سر بزنه، موقع رفتن  
منه...

طلوع من، طلوع من...

نوید بیچاره با خجالت خندید، از آنجا بلند شررد و قدم زنان به طرف خانه رفت. به رفتنش نگاه کردم و رو به معین تشر زدم: پسر عمه امو اذیت نکن.

معین موهایش را که توی پیشرانی ریخته بود، بالا زد: اذیتش نکردم. فقط نمی تونم بذارم زیاد بهش خور بگذره، حسودیم میشه.

این را گفت و با شرریطنت به من نگاه کرد. نگاهم را دزدیدم و معین با صرردای بلندی گفت: عسل پاشو برو بقیه اشو بیار.

ر من میرم.

عسل زد زیر خنده: این می خواد منو بفرسته پی نخود سیاه، باهور.

سررخ شردم و بی توجه به آنها به طرف خانه رفتم. صرردای جر و بحث معین و عسل را هنوز می شنیدم.

نزد یک خانه، ک نار قفس مر و خروس ها، نوید را دیدم که به نق طه ی نامشرخصری خیره شررده بود. قبل از اینکه چیزی بگویم با سرردای پای من برگشت و لبخند کمرنگی زد. جلو رفتم و کنار دیوار نشستم.

ر امروز بر می گردی اصفهان؟

کمی جلوتر از من روی گ لدان سرر فالی خالی که برعکس روی زمین بود، نشست.

ر آره، (آه کشید) قرار داد خونه تمام شده باید برم تمدید کنم.

ر پس مامانت ناراحت نشد اومدی اینجا؟

پاهایش را روی هم انداخت و نفس عمیقی کشید: می خواستن برن با آقای خجسرتته، بابای نیروانا، یه کم دوره، اگه می رفتم باهاشرون تمام وقتم سرررف رفت و آمد می شد. چیزی نگفت ولی خیلی راضی هم نبود.

خندید و شانه هایش را بالا انداخت. «هوم» ی کردم و ساکت ماندم. نوید به اطرافش نگاه کرد و بعد آرام گفت: باران.

سرم را بلند کردم، بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: اینجا راحتی... یین؟ لبخند زدم و از کنار شانه ام به معین نگاه کردم: آره. فکر می کنم.

پاهایم را دراز کردم و به دیوار تکیه زدم.

ررر اولش خیلی ناراحت بودم. دلم می خواست یه اتفاقی بیفته که نیایم اینجا ولی الان... خوشحالم که اومدیم...



چشم های نوید باریک شد و لب هایش به خنده باز شد: به خاطر؟ خندیدم: انتظار داری به چیزی اعتراف کنم که خود تو از من پنهون می کنی؟ قهقهه زد و خیلی زود ساکت شد، بعد بلافاصله گفت: مواظبش بار باران، خیلی نگرانشم.

چند ثانیه طول کشید تا جمله را هضم کنم و مقصود را بفهمم. ابرویم را بالا انداختم: فکر می کنی نیازی به تذکر تو باشه؟!

این پا و آن پا کرد و کلافه گفت: نه، ببخشر ید، منظورم این نبود... ولی از فکر در نیام. همش می ترسم همه چیزو بریزه تو خودر و رو دلش تلمبار کنه.

راون قبلنم آدم پرحرفی نبود نوید.

رر می دونم... می دونم... ولی الان... وقتی حرف نمی زنه آدمو می ترسونه ...

نمی دونم چطوری میشه حلش کرد. اولش فکر می کردم دو سه ماه بیشتر طول نمی کشه، ولی الان یه سال شده.

این را گفت و با غم نگاهی به طلوع انداخت که همچنان به شانه ی عسل تکیه زده بود.

ررر وقتی اینجا نیستم و صداشو هم نشنوم هیچوقت نمی تونم بفهمم چه حالی داره. دلم برای صدار تنگ شده. برای همون طلوع قدیمی...

برای عوض کردن حال و هوا خندیدم: آخیش، بلاخره اسم شو گفتم... تا الان بین عسل و طلوع شک داشتم.

خجولانه خندید و سرر را پایین انداخت. چند ثانیه ای به ت صویر بامزه ی او نگاه کردم و بعد با صدای محزون معین سرم را چرخاندم.

ای تو بهانه واسه موندن، ای نهایت رسیدن  
ای تو خود لحظه ی بودن، تو طلوع صبح خورشید و دمیدن ای همه خوبی، ای همه  
پاکی، تو کلام آخر من ای تو پر از وسوسه ی عشق، تو شدی تمامی زندگی من...  
چشم نوید روی چشم های اشکی من ثابت ماند و من لبخند زدم. بلند شدم و لباسم را تکاندم،  
بغضم را پنهان کردم: برم بینم مامان کاری نداره.  
موقعی که دا شتم می رفتم داخل صدای ما شینی را شنیدم که روی سنگفرر با ترمز کرد. از  
پنجره که نگاه کردم البرز را دیدم که مثل همیشه موقر و سنگین از ما شین پیاده شد و به  
سمت بچه ها رفت. بی اراده چ شمم به کنار استخر چرخید که خزر از صبح آنجا خیمه زده و  
اصلا سرا ما نیامده بود.  
مامان داشرت نماز ظهر را می خواند. با بلاتکلیفی در آشررپزخانه چرخ خوردم، حس  
عجیبی دا شتم که نمی دان ستم چطور آن را تعبیر کنم. هیچوقت به نح سی روز سیزده اعتقاد  
ندا شتم ولی آن روز از صبح دل شوره ی عجیبی داشتم که به نظرم نامعقول می رسید.  
ر باران جان، جوجه ها آماده شد؟  
با عجله به سمت مامان چرخیدم و زورکی لبخند زدم.  
ررر نه، ولی هنوز دیر ن شده، انقدر از صبح چیز خوردن که ک سی به فکر ناهار نیست.  
رررر با شه، آ شم آماده اس به نظرم. زیر شو خامور کن. اگه می تونی نعنا داغو حاضر کن.  
بلند شد و برای نماز صر قامت ب ست. من هم م شغول آماده کردن نعنا دا شدم.

سینی چای را برداشتم و از خانه بیرون زدم. بچه ها تک و توک در میدان دیدم بودند. طلوع روی تخت بود و معین برایش از "خدا می دان ست چه" حرف می زد. ع سل و نوید کمی دورتر بدمینتون بازی می کردند و خبری از البرز و خزر نبود. سینی را روی تخت گذاشتم و لبخندی به روی طلوع زدم.

ر معین بچه ها کجان؟

منظورم از بچه ها دقیقا همان دو نفر بود که معین هم ظاهرا از شران بی خبر بود. لیوان چایی که با ع سل شیرین کرده بودم جلوی طلوع گذاشتم و معین را صدا زدم که بیاید چای بخورد.

ر میشه بیاری اینجا؟

همزمان سرر را خم کرد و لبخند ملیحی هم زد. حیف که آن روز از دنده ی راست بلند شده بودم و نمی خواستم کسی را ضایع کنم. لیوان خودم و معین را برداشتم و به سرمت او رفتم. معین دسرتش را دراز کرد تا لیوان من را بگیرد و دستم را عقب بردم.

ر خوشم میاد امیدتو از دست نمیدی.

خندید و لیوان دیگر را از دستم گرفت. به نظر می رسید ق صد گفتن چیزی را دارد ولی استخاره می کند.

ر بگو پسرم، نذار رو دلت بمونه.

همین که معین دهان باز کرد، سرردای جیغ جیغویی بلند شررد و بعد خزر با شدت من را کنار زد.

ر خیلی... بیشعوری... ک\*ث\*ا\*ف\*ت\*ع\*و\*ض\*ی.

نگاه حیرت‌زده من از روی صورت خیس و آشفته‌ی خزر با تکان دستش چرخید و روی صورت معین فرود آمد.

همچنان که من هاج و واج مات آن صحنه شده بودم، دست خزر پایین افتاد ولی هنوز با غیظ و تنفر به معین خیره بود. لب‌هایش لرزید ولی جوی‌اشرکی که از چش‌هایش راه افتاد و به گونه‌اش دوید، مانع حرف‌زدنش شد. سری تکان داد و با عجله از آنجا دور شرد که گریه‌اش را از ما پنهان کند، هرچند هنوز صدای هخ‌هقش به‌گور می‌رسید.

با حیرت به معین نگاه کردم که مثل مچ‌سمه آنجا خشک شده بود و چش‌هاش از زمین بر نمی‌داشت. آب‌دهانم را قورت دادم و به زور گفتم: چی ... شد؟ سررر را بالا آورد و چش‌هایش را مظلوم و گیجش را به من دوخت ولی قبل از اینکه چیزی بگوید با شنیدن صدای البرز سر را چرخاند.

ر آقا معین یه لحظه تشریف بیارین اینجا.

از صدای سرد و خشک و لحن رسمی البرز هیچ بوی خیر و خوشی به مشام نمی‌رسید. معین لب‌خند بی‌رنگ و رویی زد و با قدم‌هایی کوتاه به سرمتی که البرز ایستاده بود، راه افتاد.

سرم را چرخاندم و عسل را در همان نزدیکی دیدم که به اندازه‌ی من بهت‌زده و متعجب بود.

ر خزر کجا رفت؟

لب‌هایش را باز کرد ولی حرفی از دهانش خارج نشد. به پشت‌با اشاره کرد و من تازه فهمیدم

ته‌دلم ترجیح می‌دادم خزر به‌خانه نرفته باشرد و مامان از قضیه - حالا هر چه که بود - با

خبر نشده باشد.





همان روزی که من با آقای معتمد و طلوع و عسرل رفته بودم خرید. سررم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

ر وقتی اونا رفتن و برگشتم اتاق، دیدم چنتا پیام دارم، دو سه تا... شماره رو هم نمی شناختم. نوشته بود البرزه، گفته بود شنیده من خواستگار دارم و یه جورایی هول کرده...یه چیزی تو همین مایه ها، خواسررته بود که یه کم با هم آشررنا بشیم...

گونه هایش از شدت خشم - و نه خجالت - سرخ شد و با چشم های فروزان به من زل زد:  
پسرره ی الدنگ... نمی دونی چه زبونی داره که... چطور منو خر کرد؟!!

می دانسررتم... خزر با پریشررانی سررر تکان داد و بعد گفت: خب... ( تند تند گفت) خب منم غافلگیر شدم... درو چرا؟! کور از خدا چی می خواد؟! باور نمی کردم، نتونستم ازر بگذرم...

این را گفت و با خجالت با نوک صندلش روی زمین خط خطی کرد.  
زور زدم: بعد چی شد؟

آه کشید: چی کار کردم به نظرت... جوابشو دادم دیگه...

ر یعنی تمام این مدت باهار ارتباط داشتی و نفهمیدی معینه؟

خزر چنان به من نگاه کرد که احساس کردم تیر خورده ام. همان حالت مفلوک و بیچاره ار بیشتر به مذاقم خور می آمد.

ررر نکنه فکر کردی ۲۴ ساعته تلفن دستم بود و باهار حرف می زدم؟ یا هفته روز هفته تو کافی شاپ باهار قرار میذا شتم و دل می دادم و قلوه می گرفتم؟ این مدت همش یه ماهه،

شررایدم کمتر، یکی دو بار زنگ زد که... (انگشورت های اشاره ار را به هم چسباند و اشک در چشمش برق زد) مگه من چند بار با الررررر... باهار حرف زده بودم؟ این معین بی همه چیزم نمی دونی چطور صداشو تغییر می داد و لفظ قلم و با کلاس حرف می زد که...

با کلافگی دست هایش را بالای سرر تکان داد.

ر خب چی می گفت؟

ر هیچی، وعده وعید... می گفت صبر کنم تا وضعیت کار و زندگیش مشخص بشره و بعد بیاد جلو... می گفت فقط خیالش از بابت من راحت باشره بسره، خدا باورم نمیشره پشرت همه ی اون حرفا این یارو چطوری داشسته به من می خندیده، دلم می خواد جرر بدم...

برق شرریطانی در چشررم های خزر درخشرید و من برای یک ثانیه معین را در حالتی

تصرور کردم که دندان های نیش خزر در گلوش فرو رفته بود. کمی خودم را جمع و جور

کردم و به همین خزر معمولی زل زدم.

ر وای خدا... همیشه می گفتم این پسر بچه اس... پخمه اس... صافه... دل و حرفش یکیه... من چه می دونستم همچین گرگیه...

من می دانستم ولی یادم رفته بود... با اضطراب در جایم جا به جا شدم.

رررر نمی دونی چه حرفایی می زد که، معلومه ح سابی تو مخ زدن خبره اس، نه شرورشرو در

می آورد نه کاری می کرد بدم میاد ولی یه حرفی می زد تا دو روز شارژ بودی و تو فضا... یک

درصد اگه فکر می کردم معینه... من از معین این چیزا رو ندیده بودم...

ر بعد چی شد؟



ررر هیچی دیگه، من بش گفتم اینجوری بی خبر از مامان ارتباط داشتن خیلی خوب نی ست، اونم خیر سرر مثلا رعایت می کرد. نه زنگ می زد نه قرار می خواست بیرون، منم چقدر خوشم اومده بود از این آقاییش... فقط گاهی خبر می گرفت و از وضعیت کاری خودر، یعنی اون مثلا خبر می داد... تا همین چند روز پیش که شرادی گفت یه میل گرفته از اسرتاد که حداقل سرر فصلای پایان نامه امونو بهش بگیم. منم دو سه روز بود هیچ خبری نگرفته بودم، همون موقع که رفته بودن کیش، گفتم شاید سخته پیش خانواده، یه اس زدم که مثلا سر حرفو باز کنم که گفت تو مسافرت کاری ازر برنمیا.

از اون ورم شادی منو دیوانه کرده بود، اون روز که معین برگشت و از دهنش در رفت البرز هم اومده منم زنگ زدم بهش، که دیدی دیگه... مو بایل آقا زنگ خورد و من خر حرفشرو باور کردم که گفت گوشری البرز دسرت اونه. از اولم همین خط مال خودر بود و سرداشرو در نیاورده بود. ولی من که نفهمیدم...

تمام این چند روز می ترسیدم بره بذاره کف دست پ سرعه ار و آبروم پیش این بره، هر چی هم منتظر بودم خبری ازر نشررد. خودمم می ترسریدم دیگهاس بدم یا زنگ بزمن، مبادا هنوز گوشری پیش معین باشرره، چی گذروندم این چند روز بماند. چقدر دعا کردم حداقل ا سا رو پاک کرده باشه که معین نبینه، یه وقت شماره ی منو نبینه مشکوک بشه، چقدر ترسیدم...

دست هایش را در هم پیچاند و برای چند لحظه ساکت شد.

رررر یعنی پیش خودم فکر می کردم اگه شررها متوجه بشرین از خجالت می میرما، بین ولی با چه وضعی همه فهمیدن...

آه کشید و سرر را تکان داد.

ر الان... چی گفتی؟ چی گفت؟

خزر چند ثانیه ساکت ماند. بعد صورتش رفته رفته کبود شد و برای چند لحظه به سختی نفس کشید.

ر کار با دستای خودم معینو کفن کنم...

توی دلم «خدا نکنه» ای گفتم و منتظر ماندم ادامه بدهد. جان به لب می شدم تا همه ی ماجرا را لو می داد.

ر هیچی دیگه، تا الر.. این اومد، اولش پیش خودم فکر کردم چه بازیگر ماهریه و ا صن به روی خودر نیاره، البته خوب برخوردار کردا ولی خب ... می دونی دیگه... هیچ خبر اینا نبود.. با چه مشررقتی کشرریدمش یه گوشرره تا مثلا درباره پایان نامه ازر پپرسم بعد بهش گفتم اون روز پیش معین سوتی دادم.

ر خب؟

رررر هیچی، دیدم هاج و واج مونده نمی دونه دارم چی میگم. بعد خوا ستم تندتند حالیش کنم که کسری نمی دونه من باهار ارتباط دارم که دیدم چشرمار گشاد شد و گفت مگه اون با من ارتباط داره؟!

ناله ای کرد و سرر را مویه کنان به اطراف تکان داد.



ر چی شد؟

شانه بالا انداختم: بقیه کجان؟ ر طلوع و نوید رفتن تو، انگار طلوع یه کم حالش بدتر شده بود، مامانم سرر گرم اونه حتما، نیومده بیرون...

ر اون دو تا چی؟

عسررل با کنجکاوی نگاهم کرد: همون تو که رفتی البرزم رفت... معینم چند دقیقه اینجا رژه رفت بعد ماشینشو برداشت و زد بیرون.

موبایلم را برداشتم و روشن کردم. هیچ خبری از پیام و تماسی نبود. برای یک بار در عمرم هم که شده حرفی برای گفتن نداشت... با تاسف سر تکان دادم و پوف کردم. صدای پای خزر را شنیدم و برگشتم که چشم های پف کرده ار را با دست می مالاند.

ر اگه مامان چیزی پرسید بگین به خاطر دوده.

زیر گوشش گفتم: نمی خوای بهش بگی؟

ررر لزومی داره خریدمو همه جا جار بزنم؟! اون پ سرم اگه یه ذره وجود داشته باشه باید بفهمه و خودشو بکشه کنار...

چیزی نگفتم و خزر روی تخت دراز کشید.

من هم با کلافگی کنارر نشستم و به آسمان صاف و آبی چشم دوختم. سرمگیج رفت و چشم هایم را بستم.

خب اگر یک چیز زندگیمان به قاعده بود همین نحسری سرریزده بود که بهسلامتی کار خودر را کرده بود...

عسرل با مهارت مامان را قانع کرد که البرز آمده و معین را برده تا با دوسررت هایشان مجردی دور هم باشند و خور بگذرانند. مامان این را باور کرد ولی دست از چشم های پف کرده و سرخ خزر برنداشت. خزر بیچاره را مجبور کرد لیسررت تمام چیزهایی را که خورده بود تحویل دهد که البته به هیچکدام حساسیت نداشت. بعد او را واداشت تا چند بار در آب سرد پلک بزند که باز بی فایده بود. ولی وقتی مامان به لوازم آرایش و مخصوصا خط چشم او اشاره کرد، خزر نتوانست تحمل کند و جور آورد.

ر مامان میگم به خاطر دوده، فردا خوب میشه. گیر دادیا.

قاشقش را توی بشقاب انداخت و بلند شد.

ر خزر!

ر سیر شدم.

صندلش را پوشید و تخ کنان به با رفت.

من هم بشرقاب دسرت نخورده ی او را برداشتم و بی حرف مشرغول خوردن شرردم. مامان

با تعجب به ما که سرراکت و سررر به زیر از هر اظهار نظری خود داری کرده بودیم، ن گاه

کرد ولی قاعد تا چیزی دسررتگیرر نشرررد. ما راز خواهرمان را با خودمان به گور می

بردیم، البته... ک سی نبود که از طرف معین و البرز قولی بدهد.

با یادآوری معین حسی به من دست داد که فقط با ریز ریز کردن کناره های نان از پس

کنترلش برآمدم.

با بی قراری در جایم غلت زدم و به سقف چ شم دوختم. هیچ خبری از معینشده بود... نه اینکه معین هر شب، سر ساعت به خانه می آمد و مسواک میزد و می خوابید، نه... ولی آن روز با باقی روزها فرق داشت، ته دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نکند به خاطر احساس گ\*ن\*ا\*ه دست به کار احمقانه ای بزندی؟! نکند وجدانش کار دسررتش بدهد؟! نکند تمام نفرین های خزر عمل ک ند؟! نکند آهش دامن معین را بگیرد؟! نکند همین الان معین روی ت خت اورژانس آخرین نفس ها را می کشد و فرصت عذرخواهی نداشته باشد؟! نکند الان توی ماشین چپ شده ار با گردن شک سته خرخر می کند و ما را صدا می زند. دلم پیچ خورد از تصور این همه صحنه ی دلخزار...

از جایم بلند شدم که پای خزر را هم لگد کردم. توی خواب دندان قروچه کرد و چیزی گفت که به نظر ناسزا می رسید. بخشیدمش و با چرا موبایل از میان تاریکی راه باز کردم و به سمت پله ها رفتم.

روی پله ی دوم نشستم و شماره ی معین را گرفتم.

بوق می خورد و ک سی جواب نمی داد. ۵،۶... ۱۰،۱۱... ۱۷،۱۸... داشتم در مورد مرگ او مطمئن می شدم که بالاخره جواب داد: الوووووووو!؟

ابروهایم را در هم کشیدم، کجا بود که صدا به صدا نمی رسید!؟

ر معین، منم.

ر الووو صدات نیاد. الوووو...

سرر و سردا بلندتر شرد و کسری درسرت کنار دهنی گوشری معین جیغ بنفشکشید. گوشری  
را از گوشم دور کردم، سینما بود؟!

داد زد: صدامو داری؟ خودم زنگ می زنم.

این را گفت و صدای نکره ار قطع شد. پنج دقیقه بعد زنگ زد و جواب دادم .

رفته بود یک جای ساکت تر...

ر سلام!

صدایش به طرز مشکوکی شاد و سرخور و سرحال بود. انگار یک درصد هم یادار نبود چه

روزی را گذرانده...

ر علیک سلام. کجایی؟

ته دلم هنوز درباره ی او مثبت فکر می کردم و بیسررت و پنج صرردم درصرد احتمال می

دادم که نیت معین برادرانه و از روی خیرخواهی بوده.

ر یکی از دوستانم مهمونی گرفته، جات خالی... خیلی خور می گذره.

آه از نهادم برخاست، از این همه خوشبینی خودم کفرم گرفت.

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: باران چرا این وقت شررب زنگ زدی؟ چیزی شده؟

بغض کردم: اصلا از کارت پشیمون نیستی، نه؟!

ر از کدومشون؟!

ر هور و حواست سرجاشه؟! می دونی با خزر چکار کردی؟!

ر آهان، اون...

صدایش یک ذره پشیمان به نظر می رسید، یک کم...

ر کار بدی نکردم!

ر معین!

ررر جانم؟! (تند تند اضافه کرد) البرز چیزی کم داره؟ عیب و ایرادی داره؟ ایده‌آل تر از البرز

، البته بعد من، وجود داره اصررلا؟! خزر چه شررکایتی می تونه‌بکنه؟!

ر والا من دختر بودم با سر می رفتم تو ب\* \*ل البرز. کی از اون بهتر؟! آقاتر؟!

خور تیپ تر؟ همه چیز تموم تر؟ با اخلاق، با معرفت، آقا، گل...

صدایش بالا رفته بود، همه را پر خار کنان و تند تند گفت. نیش و کنایه ار را حس کردم و با

تردید گفتم: چیزی شده؟

ر یگو چی نشده؟! منو زندونی کرده تو خونه، انگار بچه ام!!!

خنده ام گرفت ولی از ترس فوران گدازه هایش بروز ندادم. انگار نتوانسررته بود به نقش

بازی کردنش ادامه دهد، مثل همیشه زود خودر را لو داده بود.

پچ چ کردم: سر و صدای چی بود پس؟

آه کشید و بعد گفت: برام فیلم گذاشته بود، مثلا داره تنبیهم می کنه.

ابروهایم بالا رفت: با فیلم؟!

صدای فشردن دندان هایش روی هم بلند شد و غر غر کنان گفت: یه فیلمه از دوران جاهلیت.

۱۶، ۱۷ سالم بود، تو عروسی پسرعمور زیاده روی کردم ...

داره از نظر روانی شکنجه ام می کنه.



صدای خودر پر از حرص و تمسخر بود و من به خودم اجازه دادم بخندم.  
ر از حساب می بریا.

صدایش بالا رفت: کی؟ من؟ من از بابام حسراب نمی برم. تهدیدم کرده بهمان میگه چکار کردم. آخه تو بگو، من کار بدی کردم اصن؟!

جمله ار، به هیچ وجه، سرروالی نبود. ظاهرا بود ولی از آن مدل سرروال کردنهایی که یک جواب بیشتر نداشتند؛ «نه، کی گفته اشتباه کردی، خیلی هم کار خوبی کردی. احسنت!»  
نفس عمیقی کشیدم و به یک کلمه اکتفا کردم: معین.

آه جانسوزی کشید: تو هم مته البرز فکر می کنی.

خدا می دانست که اگر غریبه ای، خارج از صحنه و بی خبر از همه چیز و همه جا، صدای پر از حزنش را می شنید از ظلمی که به او رفته بود، غرق در غم و اندوه می شد. حتی خود من که در جریان بودم دچار احساسات دوگانه شدم.

ررر معین تو متوجه نیسرتی با این کار چه بلایی سرر شرخصریت خزر آوردی!

حسابی پیش البرز ضایعش کردی... غرورشو خرد کردی، اونو، چطور بگم ...

می دونی الان البرز در مورد اون چی فکر می کنه؟!

ر والا البرز داره با دمش گردو می شکنه.

برای چند ثانیه چنان مات و متحیر ماندم که تلاشرم برای حرف زدن به خلخ صدای نامفهومی منجر شد و دهانم را زود بستم.

ر واقعا فکر می کنی من داشتم با سر کار گذاشتن خزر تفریح می کردم؟!

ر نمی کردی؟!

ر خب البته خالی از لطف نبود ولی خب قسم می خورم که از اول نیتم پاک و خالصانه بود. این را با حالتی روحانی و بزرگوارانه گفتم.

ر میشه پیرسم خلوص نیتت تو این نمایش دقیقا چه نقشی بازی می کردی؟!

ر من فقط می خواستم دو تا جوونو به هم برسونم، بد کردم؟!

ر وقتی اون دو تا جوون نمی خواستن، بله.

ر رر کی گفته نمی خواستن؟! خوبه خودم یه ماهه دارم با خزر سر این موضوع حرف می زنم. ر خجالتم نمی کشی که.

ر خب آخه چه خجالتی، البرز که از خدار بود، خزرم که من فهمیدم راضیه.

ر گله ار کجاسررت؟ والا هرکس دیگه بود با گل و شرریرینی می اومد دسررت ب\*و\*سم!

ر حتمالا اگر معین را تجزیه می کردند، م شخب می شد که ۹۸٪ وجود را اعتماد به نفس تشررکیل می دهد. که البته از این ۹۸ درصردررر، ۹۰ درصردررر کاذب بود و باقی هم مقدار نرمالی بود که در وجود هر آدمی پیدا می شد.

ر دست چپم را چند بار باز و بسته کردم و به خودم تلقین کردم «آروم بار باران، آروم!»

ر اگه البرز از خدار بود، برا چی پا پیش نداشت؟!

ر حماقت!

کلافه شدم و نتوانستم خودم را کنترل کنم: نگو که مثل مادربزرگا به این نتیجه رسیدی این دو نفر تیکه ی همن و خواستری جورشرون کنی ولی البرز موافخ نبود و از نظر تو این یعنی حماقت؟!

ررر من که از همون اول گفتم البرز از خدار بود، فقط یه سری عقاید مسخره داشت که نمی اومد جلو. اون خواهر تو هم که نمی شه روی موندنش ح ساب کرد. من شانس آوردم عاشخ خزر نشدم و گرنه هر دفه که پاشو از خونه میذار بیرون می مردم و زنده می شدم! اونوخ این البرز دست گذاشته بود رو دست تاوقتی که بتونه روی پای خودر بای سته و خیلی هم معتقد بود که خزر ق سمت اونه. بدون اینکه یه قدم برداره برا گرفتن قسمتش.

ر من که نمی فهمم.

حخ به جانب گفت: چون از وقت خوابت گذشته.

ر نمی فهمم این چه ربطی به سرکار گذاشتن خزر داشت؟!

معین با تاسف گفت: واقعا نمی فهمی؟! از تو بیشتر انتظار داشتم.

ر حالا تو توضیح بده شاید فهمیدم استاد.

ررررر خب من می دیدم که البرز از خزر خوشترش اومده، ولی فعلا به خاطر شرایطش نمی خواست با خزر در میون بذاره. من می گفتم درست درمون بیاد جلو، به گوشش نمی رفت. می گفت می خواد دستش تو جیب خودر باشه. می خواست تا وقتی که شرایط ازدواجش جور نشده پا پیش نذاره. هر چی هم من می گفتم حداقل خود خزرو با خبر کنه، انگار یاسررین تو گور خر می خوندم.

ر بلانست.

ر بلانست کی؟ ر هیچی، ادامه بده.

ر بعد تو به من گفتی اون پسره تفرشی اومده خواستگاری، با اینکه می دونستم زن بگیر نیست، ته دلم شک داشتم نکنه جادوی خزر کار خودشو بکنه و طرف نظر عوض بشره. می دونی که نمیشه به مردم اعتماد کرد. اگه طرف گلور پیش خزر گیر می کرد دست من و البرز به کجا بند بود؟!

چنان حرف می زد انگار او دایه ی البرز اسررت و تا زمانی که البرز را سررر و سامان نداده نمی تواند شب با خیال راحت سر بر بالین بگذارد.

ر خب؟!

ررر منم دیدم اگه دست دست کنم مر از قفس پریده، البرزم اون موقع واسه یه سررری کارا رفته بود انگلیس، منم فکر کردم و گفتم ضررر نداره حداقل مزه ی دهن خزرو بفهمم. نهایتش می دیدم دلش با اون تفرشریه و یه کاری می کردم البرز بکشوره کنار. خودت خوب می دونی که البرز از اون سررهراب گنده دما سرتره ولی خب تصمیم با خزر بود.

اگر ساعت دو نیمه شب نبود و پای غرور و شیخ صیت خواهرم - که مهمترین دارایی ار بود- در میان نبود در سرد از شرنیدن طرز حرف زدن معین به قهقهه می افتادم. چقدر هم که فکر کرده بود و چقدر هم به نظر خودر بر اساس حخ و انصاف عمل کرده بود.

ر دیگه یا علی گفتیم و عشخ آغاز شد.

ر معین امشب زیاده روی نکردی؟!

با حرص صدایش را بالا برد: نخیر. من حتی ناهارم نخوردم.

ر با شکم خالی همیشه زیاده روی کرد؟!

خندید: از دست تو.

دلم پیچ خورد. شاید هم ضعف رفت. ولی چون ضعف رفتن بار روماتیکش بالا بود و من هنوز

از دسررت معین کفری بودم ترجیح می دادم فرض کنم دلم پیچ خورده.

رررر بعد هم خوشررت اومد از این بازی و ادامه دادی. اصررنم فکر نکردی بااحساسات دو

نفر آدم سر و کار داری.

رررر تا ابد که نمی خوا ستم ادامه بدم. اگه البرز بعد از برگ شتنش روی من کلید نکرده بود

که برم انگلیس، بهش می گفتم. ولی اون روزا حوصله اشو نداشتم، گفتم خودم یه مدت

مسئولیتشو قبول می کنم تا اوضاع رو به راه بشه. همه چی هم درست پیش می رفت، اگه من

تو این هفته انقدر سرم شلو نبود و بعد اون روز تو پارک که خزر پیش ما -مثلا- لو رفت ،یه

جوری ردیفش کرده بودم ،خزر هنوزم نفهمیده بود من البرز نیسرتم. بد شرانسری آوردیم.

همین. ولی می دونی چیه، من دارم فکر می کنم بدم نشده، درسته من این وسط شدم آدم بده

ولی البرز می تونه مته یه شوالیه بره جلو و خزر رو نجات بده.

ررر خواب دیدی خیر باشه. این خزری که من دیدم سایه ی تو و پسر عمه اتو با تیر می زنه.

ر اگه من تونستم یه بار مخشو بزnm بازم می تونم.

ر افتخارم می کنی؟

ر بالاخره استعدادیه که هرکسی نداره.

رررر یک در صد فکر کن خزر تو رو نبخ شه و ا سم البرزم دیگه نیاره، البرزم از حرصش همه چیزو به مامانت بگه، بعد چی میشه؟!

بعد از چند لحظه مکث گفت: هیچی، محتاج نون شب میشم.

ر بله؟

رررر اون موقع که شما می خواستین بیاین خونه ی ما، ماما می دون ست من از خدامه مثلا تهدیدم کنه از خونه میندازم بیرون یا شما رو می فرسته جای دیگه، اولتیماتوم داد که اگه در دسررری واسرره اتون دسرررت کنم و به هر دلیل باعث آزارتون بشم، دیگه یه قرونم بم نمیده. می دونست که به بابام هم رو نمیندازم، پس مفلس و محتاج میشم و به غلط کردن می افتم.

این را با آرامش گفت و من با تردید پرسیدم: نمی افتی؟

ر نخیر. ولی حدس می زنم ماما می دونه چکار کنه که من به غلط کردن بیفتم. بنابراین نمی خوام گزک دستش بدم.

چشم هایم را باریک کردم، مادرر چه نقطه ضعفی از او داشت؟!

ر چکار مثلا؟!

ر مثلا منو از خونه بندازه بیرون یا شما رو بفرسته جای دیگه.

ر تو که از خدات بود.

ر دیگه نه.

پشرت همین دو کلمه یک دنیا حرف بود. مغزم از اطلاعاتی که به آن مخابره شررده بود غرق خجالت شررد. پیام را به همه جا فرسرتاد و جمیعا خجالت کشیدیم به جز دلم که آن وسط بندری می زد و خجالت حالیش نبود.

با دستپاچگی گفتم: مگه تو در حال تنبیه نبودی؟ پس چرا البرز نیومد دنبالت؟ ررر وقتی تو زنگ زدی گفت جواب بدم ولی بعد فیلمو دوباره از اول باید بشینم ببینم. خندیدم.

ر منم دلم می خواد ببینمش.

ر فکرشم نکن. عمرا!

ر برا کادوی تولد.

ز بانم را گاز گرفتم. چطور مغزم اجازه داده بود چنین حرفی از دهانم خارج شررود؟! انگار برخلاف تظاهرم تمام مدت منتظر بودم که معین اشراره ای به تولدم بکند و بالاخره رنجشرم را به زبان آورده بودم هرچند حواس معین جای دیگری بود.

ر فیلمه برا سن و سال شما مناسب نیست.

این را گفت و زورکی خندید که قضرریه را به شرروخی برگزار کند. و بعد با عصربانیت گفت:

نمی دونم البرز چنتا ازر داره، خودم تا حالا ۸ کپیشرو نفله کردم. انگار زاد و ولد می کنن.

به شوخی گفتم: کسی حاضر نیست همچین چیزو از دست بده.

خندید: راست میگی.

ر معین!

ر جانم؟!

ر ما به مامان نگفتیم ولی خزر فعلا چشم دیدنت رو نداره.

با افسوس گفت: می دونم. قدر نمی دونن که.

ر منم احتمالا به سرم زده و گرنه از دستت عصبانیم.

ر تو هم که همیشه از دست من عصبانی هستی، عادت کردم.

یک لحظه دلم خواست پیشم بود و با دست موهایش را به هم می ریختم بلکه کمی از فوران

احساساتم کم می شد.

ر خلاصه یه مدت این طرفا آفتابی نشو و گرنه...

ر هرچی دیدم از چشم خودم دیدم، می دونم.

ر ام... من دیگه برم.

ر باران؟!

ر هوم؟

ررر می دونی که، من واقعا قصد بدی نداشتم. به نظر تو، البرز و خزر برای هم خوب نیستن؟

من به جان تو فقط می خواستم جووری نشه که بعدن بگن حیف شد اونجووری نشد.

خندیدم؛ و او اعتراض کرد : می دونی که چی میگم.

ر می دونم.

ر باشه، شبت به خیر.

ر تو اون فیلمه چه غلطی می کنی؟!



غریب: شب به خیر.

و قطع کرد.

گوشی را وسط دو تا دستم گرفتم و به پیشانی ام چسباندم. هر کس دیگر چنین کاری کرده

بود تا آخر عمر از او به دل می گرفتم ولی در مورد معین.. نیازی نبود که ک سی به من

یادآوری کند بخ شیدنش چقدر راحت تر از نبخ شیدنش است...

روز بعد، از روز قبل هم بدتر بود. وقتی که بیدار شدم به جز خزر هیچکس در خانه نبود. چه

خزری! چ شم های پف کرده و بینی سرخ و صورت رنگپریده. ناگفته پیدا بود که بعد از رفتن

مامان حسرابی خود را خالی کرده. بی حرف کنار نشستم ولی چیزی برای دلداری ار

پیدا نمی کردم. آن طور که او با لباس های پریروز - آن هم اوایی که عادت داشرت هر روز

حمام کند و لباسرش را عوض کند - گوشره ی مبل چمباتمه زده و به فرر خیره شرده بود

،هیچ حرفی دردی از او دوا نمی کرد.

ر مامان کو؟

بینی ار را بالا کشید: رفت سرکار.

با به یاد آوردن کارگاه و ربطش به البرز، دوباره اشرك از چشرمش جوشررید و روی گونه

سرازیر شد. دستم را روی بازویش گذاشتم: بسه خواهری.

فین فینی کرد و تخ زد روی جعبه ی دستمال که خالی بود. بلند شدم.

ر الان یکی میارم.

بلند شدم و به اتاق رفتم. وقتی جعبه ی دستمال را برداشتم قبل از باز کردنش نگاهی به بیرون و جای خالی مادرین معین انداختم. بین با ندانم کاری ار چه کارها که نکرده بود... چطور به مغز خطور نکرده بود با این کارر چه بلایی سر خزر می آورد؟! با تاسف سری تکان دادم و بیرون رفتم.

جعبه ی دستمال را کنار دست خزر گذاشتم.

ر بیا بریم بیرون یه دوری بزنیم!

دستمال مربع شکل را تا کرد و روی چشمهایش کشید.

ر با این ریخت؟!

ر بیا بابا، کی به من و تو نگاه می کنه؟!

ر راس میگی، بریم.

از جایش بلند شرد و به اتاق رفت. پروردگارا! معین با این کارر چه بلایی بر سر خزر آورده بود که حاضر بود با چنین قیافه ای در انظار عموم ظاهر شود و برایش مهم نباشد؟! پوفی کردم و بلند شدم. با این وضعیت معین شانس بسیار کمی داشت.

خزر که با مانتوی مشررکی سرراده و مقنعه ی سرررمه ایش شررکل دخترهای دبیرستانی

شده بود، آرام راه می رفت و هیچ نمی گفت. من هم برای احترام به خاکسپاری غرورر، در

سکوت کنارر راه می رفتم.

ر فردا تولدته، نه؟!

یک آن فکر کردم توهم زده ام ولی وقتی دیدم به طرف من چرخیده و منتظر جواب است،  
گفتم: آره انگار.

ر امسال هم نمی خوامی تولد بگیری؟

پارسال تولد نگرفته بودم، هیچکس روز تولد من یادش نبود. اصلا کسری آن روزها مناسبتی  
به یادش نمی ماند. شانه ای بالا انداختم: نه، لزومی نداره.

ر می خواست برات تولد بگیره.

یک لحظه در ذهنم گذشرفته و آینده به هم ریخته بود و سررnx نمی داد. گیج شدم: کی؟

لب هایش جمع شررد - انگار که داروی بدطعمی خورده باشررد - و رویش رو برگرداند:  
معین.

«چی؟!»

دوباره برگشرت و به نظرم شراخ جوانه زده روی سررم را رویت کرد. لبخند نیم بندی زد: یه  
عالمه نقشه کشیده بود. می خواست سورپریزت کنه.

خندیدم: پس چرا الان بهم میگی؟

یک ابرویش بالا رفت: چون می خوام حالشو بگیرم.

ر دیگه نمی گیره. گفتم این طرفا نیاد فعلا.

صورتش در هم رفت و بعد به زور خندید: خیلی رو می خواد که یکیو از خونه ی خودر بندازی  
بیرون.

چند ثانیه مکث کردم و بعد من هم خندیدم، راست می گفت. معین زیادی به ما رو داده بود.

ر خزر؟!

دسرت هایش را زده بود زیر ب\* \*لش و با بی حواسری به گربه ای که سرطل زباله را زیر و رو می کرد، خیره شده بود: بله؟!

ر می دونم کار اشتباهی کرده ولی همیشه که...

برگشرت و با دقت به من نگاه کرد: من نمیگم نیاد خونه ولی خیلی طول می کشه من یادم بره چه حرفایی بهش زدم. (سرر را با شدت به اطراف تکان داد ) خدا یاااا فک کن من اونو کی فکر می کردم و چی بهش گفتم؟! باورت میشره؟! از خصروصری ترین فکرام خبر داره، من به تو هم نگفته بودم از البرز خوشم میاد، اونوقت اینجوری مسخره ی دست معین شدم. اشک دوباره از چشمش راه افتاد و من با دلسوزی دست انداختم زیر بازویش.

معین بیشعور...

به خانه که برگشتیم، به خزر گفتم برای نهار یک چیزی سرهم می کنم و او به اتاق رفت. به محض این که در پ شت سرر ب سته شد، موبایلم را برداشتم و شماره ی معین را گرفتم.

صدایش افسرده و غمگین بود: بله؟!

اگر خزر خواهرم نبود، قطعاً من طرف معین را می گرفتم. به حدی از صدایش غم می بارید که دلم آدم را زیر و رو می کرد.

ر علیک سلام، چطوری؟ آه کشید: خوب نیستم.

انگشتم را روی لبه ی کابینت کشیدم: چی شده؟

رررر کلی برای یه کاری نق شه ک شیده بودم، یه از خدا بی خبری اومد همه ا شو خراب کرد. تمام دلسروزی ام دود شرد و به هوا رفت. منظورر از «از خدا بی خبر» دقیقا چه کسرری بود؟ خیلی دلم می خواسررت نظرر را بدانم! غرولند کردم: معین جان، میگن چاه نکن بهر کسی، اول خودت...

ر دوم کسی، بله باران جان!

لعنتی! خنده ام را به زور خوردم. ماهیتابه را روی گاز گذاشتم و زیرر را روشن کردم.

ر چه خبر؟

ماهیتابه را چرخاندم تا روغن همه جایش پخش شود.

ر هیچی، مامان رفته سر کار، بچه ها هم مدرسه.

ر تنهایی پس؟

اخم کردم: نه، خزر هست.

دوباره آه کشید.

ر چیزی لازم داری؟ بیا خونه، اشکالی نداره.

منتظر جواب د ندان شررکنی بودم ولی او همچ نان با صرردای حزن انگیز و اع صاب

خردکنش گفت: نه چیزی نمی خوام. گفتم بیام پی شت، از تنهایی در بیایی. نگفتی واسه چی

زنگ زد؟

پیاز بزرگی از توی سبد بردا شتم و بالا و پایین کردم: خوا ستم واسه فردا شب شام دعوت

کنم بیای اینجا.

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: من جایی که دوستم ندارن نمیرم.  
صدایش این بار پر از حرص و دلخوری بود. جلوی خودم را گرفتم تا با قهقهه هایم رنجشش  
را بیشتر نکنم. خندیدم: هر جور میلته.

ر دستت درد نکنه!!!

ر خب چکار کنم؟ زورت کنم؟

شکوه کنان گفت: ینی می خواین بدون من تولد بگیرین؟ ابرویم بالا رفت: کی  
حرف از تولد زد؟

ر سر به سر من نذار، پنج ماهه منتظر پونزده فروردینم.

ر که چی بشه؟!

ر که از خجالتت در پیام و شب تولدت سنگ رو یخت کنم.

ر ا؟ اون قضیه مال چار ماه پیشه نه پنج ماه.

ر حالا تو این شرایط به تقویم من گیر نده، ما حال و روزمون خوب نیست.

گوشرری را با شررانه ام نگه داشررتم و چاقو را برداشررتم: اگه بهت بگم قرار نیس تولدی

بگیریم حال و روزتون بهتر میشه؟ ر نه.

ر پس در جهت بهبود اوضاع چه کاری از دست من برمیاد؟!

ر فردا با من بیا بریم بیرون.

همین که چاقو با پیاز برخورد کرد چشمم سوخت و اشک افتاد. بینی ام را بالا کشیدم: که اینطور. آقای بهزاد نیا صرفاً جهت اطلاع یادآوری می‌کنم اونی که تو با بی‌فکریت له و لورده کردی خواهر بزرگتر منه. و در ضمن منم رورهای تنبیهی خودمو دارم.

رچی شد؟! تو که می‌خواستی دعوت‌کنی شام بیام اونجا.

چند بار پلک زدم و اشک از چشمم راه افتاد.

ر می‌خواستم بینم روت میشه بیای یا نه؟!

با لجبازی گفت: هنوزم می‌گم کارم اونقدر هم بد نبوده.

ر می‌خواستی به مامانم بگم بینیم اون چطور فکر می‌کنه؟!

ساکت ماند و چیزی نگفت.

ر الو؟ معین؟ ر هستم.

ر پس چرا ساکتی؟

ر ررر خیلی خب کارم اشرباه بوده ولی مطمئنم اگه درسرت پیش می‌رفت همه آخر راضی می‌شدن.

از این حرفش به ستوه آمدم: کارت از اصل و اساس اشتباه بوده، تو خزرو تو شرایطی گذاشتی که از احساساتش برآید اشتباه حرف بزنی. مثل اینکه مثلاً دفتر خاطرات خصوصی به نفرو بخونی.

ر مگه اینم کار اشتباهیه؟!

صدایم بی‌اراده بالا رفت: مال کیو خوندی؟

بلند بلند خندید: مال هیچ کس. بدبختانه هیچکس دور و ور من از این عادت های سرگرم کننده نداره. خیلی خُب خانم، کادوی تولد چی می خوای؟ صدایش سر حال شده بود. از شنیدن لحن همیشگی ار آرام شدم.

ر بیا از خزر معذرت خواهی کن.

ر این کادو نیست، شکنجه اس.

ر خواهش می کنم.

نگفتم درسرت مثل مادری از گ\*ن\*ا\*ه\*ه فرزند کوچکش خجالت زده ام و احساس مسرئولیت می کنم. انگار که من کوتاهی کرده ام و به اندازه ی معین شریک کار ا شتباه او هستم. با این که از کارر با خبر نبوده ام ولی حس می کنم تقصیر از طرف من است که از پسر کوچکم غافل بوده ام و درست تربیتش نکرده ام. از یک طرف به خزر حخ می دادم و از طرف دیگر با هر بار دیدن واکنشش نسبت به معین و این اتفاق ته دلم می رنجید.

چیزی نگفت و من پشت دستم را به چشم هایم کشیدم: چی میگی؟ ر اگه واسه دوری من گریه می کنی باشه.

ر دارم پیاز خرد می کنم.

ر باران، الان باید برم. کاری نداری؟ ر نه، مواظب خودت بار.

ر قربانت، خداحافظ.

جوابش را دادم و تماس را قطع کردم. حالا می توانستم با خیال راحت دق دلی ام را سر پیاز خالی کنم.



صبح روز تولدم مثل همیشه با تماس نوید بیدار شدم. خجالت زده جوابش را دادم. دیشرب با این فکر به خواب رفته بودم که با وجود طلوع، امکان ندارد حتی گوشه ای از ذهن نوید را مشغول کنم ولی مثل اینکه اینطور نبود.

با شرادی و سررخوشری همیشگی ار پشرت تلفن شرلو بازی کرد، تولدم را تبریک گفت و قسررم داد که جای او را در همه ی مراحل خالی کنیم. با اینکه می دان ست ج شنی در کار نی ست ولی به رویم نمی آورد. جوری حرف می زد انگار همه چیز عادی و سرر جای خودر اسرت و اگر او اصرفهان نبود، حتما روز طولانی و خاصی در پیش داشتیم و خور می گذرانندیم.

بالاخره بعد از ربع ساعت رضایت داد که مرخب شوم و تهدیدم کرد که هدیه هایم را با او نصف کنم. با انرژی ای که از تماسش گرفته بودم، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

مثل دیروز هیچکس خانه نبود، به جز خزر که مشررغول پازل هزار تکه ای بود که با عیدی عمه خریده بود. خدا را شررکر کردم. حداقل امروز خبری از تیربار معین نبود. از کنار رد شرردم، بدون اینکه سرررر را بلند کند، گفت: تولدت مبارک.

ر مرسی.

ر چند سالت شد؟

پریدم روی میز اپن و به او نگاه کردم که یک تکه در دستش بود و به نظر اضافیمی رسید! چون برای هیچ جا مناسب نبود و در عین حال به همه جا می خورد.

پاهایم را تکان دادم: بیست و یک سال تمام.

با تکه ی اضافی پیشانی ار را خاراند: ا؟ پیر شدی.

دهن کجی کردم: خودت که پیرتری.

لبخندی پر از بدجنسی زد: باشه، فرقی توی پیری تو نداره.

دماغم را چین دادم و برایش شرکک درآوردم که البته ندید. با دسرت موهای – بالاخره –

تمیز و خوشرربویش را پخش کرد و نال ید: باران ب یا بین این مال کجاس؟ کلافه ام

کرده...

از جایم تکان نخوردم: چشم سو نداره ننه. سنی ازم گذشته دیگه.

سرر را بلند کرد و با چشم ها و لب های جمع شده ار به من نگاه کرد. شانه هایم را بالا انداختم

و برایش چشمک زدم.

سرر را به نشانه ی تاسف تکان داد، روی پازل خم شد و در همان حال گفت:

ناهار چی می خوری درست کنم؟ ر هر چی بگم درست می

کنی؟

ر نخیر خانوم، از تو بعید نیست ه\*و\*س آر رشته کنی!

ر اونو که پریروز خوردیم، ولی دلم لازانیا می خواد.

سررر را بلند کرد و یکوری به من چشررم دوخت. بالاخره تصررمیم نهایی را گرفت: اوکی،

ولی خودت برو بخر. من درستش می کنم.

از روی اپن پایین پریدم: باشه، پنیرم بخرم؟

تکه اضرافی را گذاشرت پشرت سررر تا جلوی چشرمش نباشرد و خودر را مشغول باقی تکه

ها کرد: نه از قبل مونده، تو فریزره.

همزمان که به طرف اتاق می رفتم تی شرتم را از سرم بیرون کشیدم و به سمت تاپم رفتم که روی پشتی صندلی بود. از توی اتاق بلند گفتم: نوید زنگ زد. ر کی؟  
صدایم را بلندتر کردم: نوید.

ر باز گلی به جمال اون. اسمشو نبر چی؟

اخم کردم؛ خزر حخ داشت که از او دلخور باشد ولی من دلم نمی خواست کسی معین را سرزنش کند.

ر هنوز هیچی.

واژه ی «هنوز» جواب طعنه ی او بود و البته در مقام دفاع از معین. خزر اگر یک کم انصراف داشرت، باید فکرر را می کرد که با توجه به هدیه ی تولد خودر و طلوع، چه چیزی در انتظار من است...

حتی خودم هم از گذشتن چنین چیزی از ذهنم شرمنده شدم. برای من هدیه ی معین مهم نبود... فقط می خواستم جایگاهم را به رخ بقیه بکشم. گوشه ی لبم را گاز گرفتم و سرررم را تکان دادم. حتی فکرر هم سرررم آور و مایه ی خجالت بود. من بیشررتتر از اینها مدیون معین بودم. بگذریم که معین با نیات خیرخواهانه ار، عملا هیچ دینی باقی نمی گذاشرت! لب هایم

را روی هم فشار دادم و خودم را مشغول تایپ جواب تبریک گلرخ کردم.

از حال که می گذشتم، پرسیدم: چیزی لازم نداریم بگیرم؟ ر نوشابه هم بخر.



خوشحال شده بودم... باورم نمی شد برگشترن این دوسرت قدیمی تا این حد خوشحال کند. جلوتر رفتم و با اطمینان از واقعی بودنش به آن دست کشیدم. همه چیز همان بود. ولی برای اینکه مطمئن شوم زین سیاه دوچرخه را بالا زدم و همان روکش شیری کهنه را دیدم که کنده کاری رویش هم زرد شده بود. تکه کاغذی توجهم را جلب کرد.

کاغذ را که به زور جا داده بودند بیرون کشیدم و باز کردم.

"خوشحال شدی؟ می دونستم..."

میشه بری اتاقم؟"

فقط یک نفر می توانست اینطور بدون اینکه حتی اسرمش را بنویسرد مطمئن باشردد که من می شررناسررمش و حتما کاغذ را پیدا می کنم. به اطرافم نگاه کردم. با در امن و امان بود. هیچ جا نشانی از صاحبخانه ی در حال تنبیهمان دیده نمی شد. عقم می گفت که رفتن به خانه ای که صراحتش در آن نباشدد درسررت نیسررت، ولی خودر گفته بود. مگر نه؟! دوچرخه ام را راندم تا کنار دیوار و زیر سایه به دیوار تکیه زدم. دستی به سر و گوشش کشیدم که پاهایم بدون خواسررت من به راه افتادند و من را هم به زور به سررمت خانه ی خانم پیرایش کشیدند.

محض اطمینان در زدم که کسرری جواب نداد. در را باز کردم و صرردا زدم:

معین؟!

که باز هم کسی جواب نداد. از دو حال خارج نبود؛ یا آنجا بود و می خواست غافلگیرم کند یا نبود. که البته انتخاب من گزینه ی دوم بود. قلب من طاقت غافلگیری نداشت. البته بیشتر به

این دلیل که به همان نسبتی که معین غیرقابل پیشبینی بود واکنش های من هم غیر ارادی و ناگهانی بودند.

به سمت پله ها راه افتادم و علیرغم کشاکش درونی ام بالا رفتم. برای کم کردن اضطرارم قدم هایم را از پلکان تا در اتاق معین شرمردم. قدم پانزدهم را که برداشتم به در اتاق رسیده بودم. همین که در اتاق را باز کردم انگار اتاق منفجر شد... دو ثانیه طول کشید تا هو شیاری ام را نسبت به زمان و مکان و صدای اطرافم به دست بیاورم.

اگه دنیا دست من بود، دنیا رو به پات می ریختم جای غصه، شادیا رو پای گریه هات می ریختم اگه دنیا دست من بود، خورشید و برات می چیدم عکس اولین نگاتو رو دریا می کشیدم...

با تعجب رفتم داخل که متوجه شرمردم غیر از خودم هیچکس در اتاق نیسرت. البته هیچ موجود زنده ای...

اگه دنیا دست من بود، قصه امون نوشته می شد توی قصه بازیه آدم عاشخ فرشته می شد اگه دنیا دست من بود هرچی خوبیه می دیدی به تموم آرزوهات خیلی ساده می رسیدی...

روی تختش سرره جعبه بود، در حد و اندازه های معمولی... با کنجکاوی جلو رفتم و جعبه ی اول را برداشتم.

کاغذ کادوی زرد براق را با ملایمت از یک سرمت باز کردم و جعبه ی کفش را بیرون کشریدم. آه از نهادم برخاسرت. همان آل اسررتار زرد... کار خودر را کرد...

اگه دنیا دست من بود، می نوشتم سرنوشتو واسه ی تولد تو هدیه می دادم  
 بهشتو اگه دنیا دست من بود، عاشقی تنها نمی موند دیگه هیچ کسی تو  
 دنیا از غم و غصه نمی خوند...جعبه ی دوم را هم با بی میلی برداشتم، این  
 پسر سرر به جایی نخورده بود؟!  
 اگه دنیا دست من بود، اگه دنیا دست من بود اگه دنیا دست من بود، واسه  
 چشمای تو کم بود...

این یکی را با کاغذ شیک سفید و مشکی بسته بندی کرده و پاپیون مشکی هم رویش بود.  
 پاپیون را بیرون کشیدم و جعبه را باز کردم. حس عجیبی داشتم که با وجود تنها بودنم در اتاق  
 مطمئنم می کرد کسری همه ی حرکاتم را زیر نظر دارد.

این یکی را مطمئنم معین خودر نخریده بود یا حداقل شانسی خریده بوده که ببیند به پای چه  
 کسی می خورد!!! کفش شیک مشکی بند دار که تماما با نگین های ریز براق تزیین شده و از  
 پهلو بندر با سگک بسته می شد. تاب نیاوردم و روی لبه ی تخت نشستم. کفش سیندرلایی را  
 توی دستم بالا و پایین بردم و رو به شخب نامریی اتاق زمزمه کردم: انتظار نداری من اینو  
 بپوشم که؟!

کفش را کنار گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. بلند شدم که به سمت جعبه ی سوم بروم. ولی  
 بلافاصله نظرم عوض شد و روی تخت نشستم. دستم را جلو بردم و کفش را دوباره برداشتم  
 «فقط برای اینکه دلخور نشی.»

دمپایی خانه را از پا در آوردم و با احتیاط کفش را پوشش ریادم. فوق العاده بود! بی نظیر بود! چند ثانیه به کفش که قالب پایم بود نگاه کردم و دلم غنچ رفت. اگر خزر آن را می دید دیوانه می شررد! بی اختیار لبخند زدم و بعد زود جمعش کردم. واقعا که شرم آور بود، داشتم مطمئن می شدم «جنبه» نعمتی است که قطعا خداوند از من دریغ کرده بود./

تموم دنیا رو میدم، تو مال من باراین قلب تنها رو میدم تو مال من بار...

دوست دارم،

دوست دارم با همه ی دردا و اشکار...

تکانی خوردم و سرم را بالا گرفتم. تازه داشتم خجالت می کشیدم. با پریشانی سرم را بالا گرفتم و اطرافم را نگاه کردم. باید زودتر از آنجا می رفتم ولی جعبه ی سوم را هنوز باز نکرده بودم که...

دستم که به سمت جعبه ی سوم می رفت، می لرزید. نمی دانم چرا، قرار نبود که معین از آن بیرون پپرد؟! خودم را را ضی کردم که معین در آن، جا نمی شود و جعبه را به سمت خودم جلو کشیدم.

کاغذ این یکی زمینه ی سرفید داشرت و طرح گل های مختلف. گلهای سررخابی، قرمز، صرورتی و زرد. کاغذ را با دقت باز کردم و جعبه را بیرون کشیدم. باز هم کفش... معین

کی مرا پابرهنه دیده بود که انقدر برای پوشاندن پاهای من زحمت کشیده بود؟! این بار با

ماژیک روی در جعبه نوشته بود:



و چه انتظار بزرگ‌گیت اینکه بدانی پشت هر دوستت  
دارم چقدر دوستت دارم...

هینی کردم و کلمات جلوی چشرم هایم ر\*ق\*صررید. دسررتم را جلوی دهانم گرفتم و رو به ناظر نامریی ام چ شم غره رفتم. این حرف ها را از کجا یاد گرفته بود؟! روی مقوا هم نوشتی بود که نمی شرد مجاله ار کرد!!! در جعبه را زمین انداختم و با پا هل دادم زیر تخت. نفس عمیقی کشیدم و بعد دوباره خم شدم و بیرون کشریدم ار تا از چیزی که دیده بودم مطمئن شرروم. بله، همه چیز همانطور بود که دیده بودم. با ماژیک سیاه درشت و واضح و به فارسی همین کلمات را نوشته بود! این بار در جعبه را پشت و رو کردم و کنارم گذاشتم، تازه فهمیدم که کفش های داخل جعبه را ندیده ام. به سررمت جعبه برگشردم و از دیدن کفش های ساده ی مشکی با آن نوار باریک و پاشنه ی کوتاه سه سانتی لبخند به لبم آمد. فکر همه جا را کرده بود. کفش ها را برداشتم و روی زانوهایم گذاشتم. اگر خودم می خواستم کفش مناسبی برای دانشرگاه بخرم هم نمی توانسردم چنین چیزی پ یدا کنم، ب گذریم از پولی که برای آن داده بود. اخم کردم، چه لزومی داشت این همه چیز بگیرد؟! بلند شردم و دسرت هایم را به کمر زدم. اطرافم را نگاه کردم و بلند پرسیدم: دیگه چیزی نیست؟ ک سی جواب نداد و من به عقل خودم – که تا آن روز تنها سرمایه ام بود – شک کردم. کسری آنجا نبود، چرا من باورم شرده بود که یک نفر مرا زیر نظر دارد؟! برگ شتم و جعبه ها را نگاه کردم... دلم برای راه رفتن با کفش م شکی نگین دار پر می زد ولی مناعت طبعم اجازه نمی داد برگردم و آنها را بیوشم. نمی دانستم حالا با سرره جفت کفش باید چکار کنم؟ می ریختم توی کیسره می انداختم روی دوشرم، می بردم خانه و می گفتم

این کادوی تمام تولدهایی اسررت که معین از دست داده بود؟! اطرافم را نگاه کردم. نخیر فکر اینجا را نکرده و چیزی برای حمل هدیه ها مهیا نکرده بود. ای بی فکر!

چرخیدم و قبل از اینکه مغزم از انواع و اقسراام فکرها متلاشروی شررود، از اتاقیرون رفتم. پایم را که از آن مکان دیوانه کننده بیرون گذاشتم، با سرعت پله ها را پایین دویدم و از خانه خارج شدم.

با آن حالم اگر به خانه برمی گشترتم خزر مشرکوک می شررد و تا از کم و کیف همه چیز باخبر نمی شد دست بر نمی داشت. راهم را به سمت در خروجی کج کردم و از با خارج شرردم. به سررمت دورترین مغازه راه افتادم. حداقل در این فاصله می توانستم افکارم را سر و سامان بدهم ولی انگار قرار نبود من در مدیریت بحران به جایی برسم. سانتافه ی بنفش با کیفیت ا دی جلوی چشم هایم بود و سر پر موی مشکی که به پشتی صندلی تکیه داده بود همه چیز را از یادم برد.

بین رفتن و نرفتن مانده بودم. از یک طرف اگر بی م قدمه جلو می رفتم، تحویلمش می گرفتم و تشررکر می کردم در تنبیهش خلل ایجاد می شررد و اگر جلو نمی رفتم... خب، دلم تنگ شده بود!!!

یوار یوار جلو رفتم و پاییدمش که متوجه من نباشد، انگار داشت چرت می زد، ولی همین که به سرمت او نزدیک شرردم، در ماشرین با شرردت باز شررد و صررورت خواب آلود معین با چشررم های گود افتاده و خسررته ار جلوی من ظاهر شد: علیک سلام. سرفه ای کردم و صاف ایستادم. گردنم را کشیدم و چشم از او گرفتم.

ر سلام. البرز از خونه انداختت بیرون؟

جوابم را نداد و من زیرچشمرمی به او نگاه کردم. نگاهش روی من بود. هول کردم، تازه یادم افتاد در همین دقیقه های اخیر چه چیزها که ندیده بودم. با دستپاچگی انگشت هایم را در هم فرو کردم: چی شده؟

چرخید و سر جای قبلیش برگشت - بدون اینکه در ما شین را ببندد - و دوباره سرر را به عقب تکیه داد: هیچی. صبح به خیر.

جلو رفتم و کنارر ایستادم: ظهر به خیر.

سرر را به سمت من چرخاند و منتظر نگاهم کرد. تته پته کنان ا اضافه کردم: مرسی واسه دوچرخه.

لبخند نصفه نیمه ای زد: فقط دوچرخه؟

خندیدم: آره یه هدیه کافیه. بقیه اشو بهت بر می گردونم.

با خون سردی گفت: اتفاقا همه ار واسه تو نی ست، این سه تا رو گرفتم چون نمی دونستم کدومو می پسندی. یکیشو بردار باقیشو برمی دارم برای خودم.

با تعجب به او نگاه کردم که همچنان با جدیت و لبخند ادامه داد: اتفاقا یه مهمونی در پیشه نمی دونستم چه کفشی بپوشم. زودتر انتخاب کن من بدونم لباسمو با کدوم ست کنم.

شکلک درآوردم: بی مزه.

خندید: همینطوریشم خوشگل نیستی، بدتر نکن.

دست هایم را روی سینه در هم فرو کردم: مته خزر حرف می زنی.

ر راستی ر یس چطوره؟

بینی ام را چین دادم و با بیزاری به او نگاه کردم: نترس، داره با اوضاع کنار میاد.

ر یعنی تو وضعیتی هست که بشه ازر عذرخواهی کرد؟!

با تعجب به او نگاه کردم که سرر را مثل بچه ی گربه ی یتیم گرسنه ای به یکطرف خم کرده بود و با چشم های درشت مظلومش من را نگاه می کرد.

ر می خوای عذرخواهی کنی؟ ر مگه کادو تولد نمی خوای؟ ر  
فکر کردم کادومو گرفتم!

ر اونا کادویی بود که من برات خواستم، این چیزیه که تو می خوای.

با شادی دست هایم را به هم کوفتم: آفرین پسر خوب. ولی انتظار نداشته بار ببخشدت.

ر چه خبر خوبی!

چشم هایش ستاره می زد. حتی توی روز روشن!

ررررر ولی از قدیم گفتن از تو حرکت از خدا برکت. بیای تو خونه نمی اندازت بیرون. بیا ناهار مهمون ما بار.

پایش را از ماشین بیرون گذاشت و به این طرف چرخید: اوکی. پس با توکل به خدا میریم که داشته باشیم رگبار خزر خانمو.

خندیدم و کیف پولم را بالا گرفتم: تو برو خونه، من برم واسه ناهار خرید کنم.

ررر من تنها نمیرم تو قفس شیر. چون این فداکاریو به خاطر تو می کنم خودتم باید باهام باشی.

ر باشه پس صبر کن برم و پیام.

سرر را با تا سف به اطراف تکان داد: چرا مغزت با سنت ر شد نمی کنه تو؟ سوار شو می برمت.

ر نه خودم میرم.

برگشت و با دقت به من نگاه کرد: راستشو بگو! تو بیشتر از دست من دلخوری یا خزر؟

زل زدم توی چشم هایش: خودت چی فکر می کنی؟

آه ک شید و گفت: من همی شه در ست حدس می زنم. از دل خزر یه جوری در میارم ولی رگ خواب تو دستم نیست. فعلا بیا بالا، بعدا یه کاریش می کنم.

سرم را کج کردم و چند ثانیه براندازر کردم. به جایی بر نمی خورد. ما شین را دور زدم، قبل از رسیدن من در را باز کرد و سوار شدم.

کمر بندم را بستم: نگفتی اینجا چکار می کردی؟ ماشین را روشن کرد و راه افتاد: کار خاصی نمی کردم.

ر چشات چرا قرمزه؟ ر به خاطر آفتابه.

برگشت و از آینه ی آفتابگیر چشم هایش را نگاه کرد. موهای شانه نخورده ار را با سر انگشت شانه کرد و خمیازه کشید.

ر دیشب خوب نخوابیدی؟ ر چرا، عالی، توپ.

لجم گرفت، نمی خواسرت بگوید که دیشب اینجا بوده، دیشب که نه... من خودم تا

سرراعت ۳ بیدار بودم و کتاب می خواندم و متوجه هیچ رفت و آمدی نشدم.



نترسی گل بارونم، منو از شب نترسونم نگو از تلخی دنیا، دلم تنگه  
 بخندونم

بکش سرمه توی چشمات، حریر مخملو تن کن بیا توی شب شعرم چرا  
 ماهو روشن کن

نمی ترسیم اگه حتی ستاره شیشه ای باشه گلابدون بلور ما، گلاب  
 نورو می پاشه نترسی گل بارونم، منو از شبرر...  
 ر وایسا.

کیفم را برداشتم و با دستپاچگی دستم را به سمت دستگیره بردم.  
 ر باران، ببین...

مکت کردم و برگشتم. حتی به او نگاه نمی کردم، قلبم توی سرینه بالا و پایین می پرید و  
 تحمل نداشت.

قشنگه با تو بیداری، اگه دنیا توی خوابه چرا چشمات غزال من همیشه مات  
 مهتابه؟ تو حرفات مثل لالایی، غم خواب عروسک نیست واسه عاشخ شدن  
 عشقی تو دنیای تو کوچک نیست...

جعبه ی کوچکی را به سررمت من گرفت. سررر را پایین انداخته و احیانا به روبان آبی روی  
 جعبه خیره شده بود.

ر تولدت مبارک.

بی اراده دسررتم را جلو بردم، جعبه را گرفتم و بدون اینکه بازر کنم در را باز کردم و از ماشین پریدم پایین.

با عجله به سمت سوپرمارکت دویدم تا جایی که می توانم از معین و سایه و همه چیز دور شوم. با اینکه می دانستم چیزهایی که می خواهم کجاست به دورترین قسمت فروشگاه رفتم. مشتم را باز کردم و جعبه را از دست عرق کرده ام نجات دادم. خیلی کوچک بود. روبان آبی را کشیدم و درر را برداشتم. یکجفت گوشواره. یک ابر و قطره های آویزان از آن. گوشواره را با دو انگشت بالا گرفتم و سعی کردم از پشت اشکی که چ شمم را پر کرده بود، آن را درست و واضح ببینم. این همه هدیه برایم مهم نبود، برایم پسری مهم بود که روز به روز جایش را در قلبم بیشتر می کرد. می ترسیدم از اینکه نتوانم پا به پایش باشم و محبت بی حد و حصرر را جبران کنم. با وجودی که گاهی کنترل محبت از دسررتمش در می رفت و به بیراهه می افتاد، ولی نمی توانسررتم تقلایش را برای خوشررحال کردنم نادیده بگیرم. هدیه هایش اهمیتی نداشدرت، برای من همان دوچرخه ی کهنه و همین چشمرم های خسررته ی خواب آلود کافی بود... زیاد هم بود...

صدایی با لحن تند گفت: ببخشید خانم.

کنار رفتم تا خانم که داشدرت زیر لب غرغر می کرد و انواع و اقسام تعاریف را در مورد من اراه می داد جعبه ی بر شتوک را بردارد. نفس عمیقی کشیدم و به سمت یخچال رفتم. کیسه ی خریدم را بالا گرفتم و با هیجان سوار ماشین شدم.



ر لازانیا که دوس داری؟ قراره خزر درست کنه.  
 معین خندید: حواست باشه تو سهم من مرگ مور نریزه.  
 او هم مثل من سررعی می کرد به روی خودر نیاورد. اصررلا نه خانی آمده، نه خانی رفته...  
 پشت چشم نازک کردم: برای تو مرگ فیل هم افاقه نمی کنه.  
 رر اصلا من نمی دونم این همه لطف و مرحمت تو رو در مورد چطوریهضم کنم.  
 ریه قلب اعتماد به نفس بخوری هضم میشه.  
 خندید و تا خانه حرفی نزد.  
 من که پیاده شدم، معین را دیدم که با جعبه ی بزرگی در دست بعد از من آمد .  
 این یکی کادو پیچ نشده بود و با وجود سر به زیری معین بوی خوبی نمی داد. در را برایش باز  
 گذاشترتم و بعد دنبالش راه افتادم. قبل از اینکه داخل شررود، زمزمه کرد: هوامو داشته بار.  
 دلم می خواسرررت این کار را بکنم ولی با وجود برق مرموز چشمرم هایش بلاتکلیف مانده  
 بودم. این بار، اول من داخل رفتم و بلند گفتم: یاالله!  
 خزر سرک کشید و من گفتم: معین اینجاست.  
 انگار که تصوویر حال به هم زنی دیده باشرد، ضرورتش در هم رفت و به اتاق رفت. در را باز  
 کردم و به معین تعارف کردم که بیاید بالا.  
 معین هم با حالت مظلوم و فروتنی آمد داخل و در را با پا بست.  
 پشرت سررر من بالا آمد و گوشرره ی دیوار ایسررتاد. بدون اینکه جعبه را زمین بگذارد.  
 چند دقیقه طول کشررید و خبری از خزر نشررد. معین با التماس به من نگاه کرد و من بلند

گفتم: خزر خانم، قرار نیست ناهار درست کنی؟ صدایش به وضوح به گور هر دویمان رسید: رفت؟ سرفه کردم: نه، آقای بهزاد ناهار مهمان هستند.

منتظر بودم به همان بلندی بگویم «کوفت بخوره». یا هر چیز دیگری مترادف همین عبارت ولی خوب چیزی نگفت و چند ثانیه بعد پیدایش شد. بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به معین بدهد – انگار که لکه‌ی ناچیزی روی دیوار باشد – از کنار گذشت و به آشپزخانه رفت. با چاشم و ابرو به معین اشاره کردم تا نقشه‌ار را اجرا کند. معین سینه‌ار را صاف کرد و به سمت میز این رفت.

رررر خزر خانم، (بیهوده منتظر ماند جوابی بشنود و بعد از چند ثانیه ادامه داد) اینا تمام مقاله‌ها و کتابا و اطلاعاتیه که برای پایان‌نامه‌ات می‌خواستی. به هزار نفر رو انداختم تا اینا رو برات پیدا کردم. همش هسررت حتی اون‌ی رو که می‌گفتی اصلا تو ایران پیدا نمیشه ماما گرفته و قراره...

راست میگی؟

صردای پر از ذوق و خوشحالی خزر مثل شرروک بود. از جا پریدم و با حیرت به معین نگاه کردم که چطور با جادویش خزر را از آن حالت درآورده و رام کرده بود. خزر جلو رفت و با ذوق در جعبه‌ها را باز کرد. کتاب‌ها و مقاله‌ها را با هیجان زیر و رو کرد و فلش‌خاکستری معین را برداشت.

معین گفت: اینا انگلیسیه. (تاکید کرد) پره.

ر قربون دستت. نمی‌دونی چقدر ناامید بودم.

خزر بیش از اندازه حواسررش پرت غنیمتش بود و گرنه باید یادری می ماند که معین می دانسرت... چشمم به او افتاد که داشت به من نگاه می کرد و منتظر تایید من بود. سری به ن شانہ ی تا سف تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. اگر منجادی معین را داشتم الان به همه جا رسیده بودم.

خزر که بالاخره از گنجش دست کشید و برای ناهار مشغول شدیم، معین هم برای کمک آمد. مشغول ریز کردن پیاز شد و همراه با مف مف کردن، زیر لبی می خواند و صدایش به گور می رسید.

تو اگه باشی، آسمون صافه غصه ها پشت کوه قافه...

با تو من بهارم، بی تو شوره زارم وقتی هستی خوبم، وقتی نیستی بی تو یه قاب شکسته رو دیوارم...

با اینکه خزر فاصررله ی قانونی با معین را رعایت می کرد و تا وقتی که با معین در آشپزخانه بودیم حتی اعتنایی هم به او نکرد ولی مشرخب بود که به اندازه ی قبل از او دلگیر نیسرت و معجزه ی پایان نامه کار خود را کرده. معین راسررت می گفت که رگ خواب خزر را می داند... با بی قراری در جایم جا به جا شدم، رگ خواب من چه بود که خودم هم نمی دانستم؟! با برگشتن بچه ها و لیستی که از کادوهایم به عسل تحویل دادم روشن شد که این عسررل بوده که به معین پیشررنهاد داده دوچرخه ام را پس بگیرد. این را که گفت چشم هایش برق می زد.

ر به این شرط که یکی هم برای خودم بگیره.

با دست به کمر کوبیدم: خجالت نمی کشی؟ رشوه می گیری؟  
سرفه ای کرد و با ناراحتی گفت: این اسرمش رشوه نیست، پورسرانته. بعدم خودر راضیه،  
تو چکاره حسنی؟

حخ به جانب گفتم: من همه کاره ام. مگه نه معین؟  
معین که داشرت ما را نگاه می کرد، لبخند زد و شررانه ای بالا انداخت. بعدنگاهش را گرفت  
و به دفتر ر یاضری طلوع دوخت. عسررل لیوان چایش را برداشت و یک قلپ خورد: کفشات  
کو؟ ر همین دو و وراس.

اصرار کرد: کدوم دور و ورا؟  
خودم را سرگرم آبنبات های میوه ای کردم: همین دور و ورا دیگه، آه، پرتقالیا رو کی خورده؟  
عسل با آرامش گفت: اصن پرتقالی تور نیس. برو کفشاتو بیار بینم.  
ر حوصله ندارم.

ر بگو کجاست، میرم میارم.  
از جا پریدم: نمی خواد. خودم میرم.  
کافی بود ع سل نوشته ها را ببیند، تا آخر عمر از دستش خلاص نمی شدم. تا آخرین لحظه ی  
زندگی ام باید باج می دادم تا رازم را حفظ کند.

لباسم را مرتب کردم: همین جا بمون تا پیام. باشه؟ ر مگه کجاست؟ تو که  
گفتی همین جاست.

کفرم در آمد: انقدر بازجویی نکن. الان میارمش.

سررنگینی نگاه معین را روی خودم حس می کردم ولی توجهی نکردم و بیرون آمدم. با بی حوصلگی به سمت خانه ی آنها راه افتادم. عجب غلطی کردم کهبه غسل ریز هدیه هایم را ابلا کردم... مگر تا نمی دید دست بر می داشت؟! عسررل به کنار، مامان را چکار می کردم؟ این همه هدیه کمی! شررک بر انگیز نبود؟! زیاد هم نه، فقط کمی...

ر مواظب بار.

از جا پریدم و دستم را روی سینه ام گذاشتم: وای!

بازویم را ول کرد و فاصله گرفت: کجا سیر می کنی؟

از روی چاله پریدم و خودم را به آن راه زدم: همین دور و ورا. می خوامی بری؟ ام یدوار بودم

زودتر برود و من را با بلا تکلیفی هایم تن ها ب گذارد. برای ک نار آمدن با خودم و تمام

اتفاقات آن روز به زمان احتیاج داشررتم. همه چیز را انبار کرده بودم پشت ذهنم و باید سر

فرصت یکی یکی بررسی شان می کردم. ولی تا زمانی که معین جلوی چشمم بود یکی یکی به

این موارد ذخیره شده اضافه می شد و کارم را سنگینتر می کرد.

نگاهش را به خانه دوخت: نه.

با بی قراری دستم را در جیب شلوارم چپاندم: پس کجا داری میای؟ ر خونه امون، اجازه

هست؟ زورکی خندیدم: بله، خواهش می کنم.

چیزی نگفت و به راهش ادامه داد. دلم نمی خواسررت با من بیاید ولی چطور دکش می کردم؟! قدم به قدم با من می آمد و اعصابم را تحریک می کرد. حتی یک کلمه هم حرف نمی زد.

بالاخره طاقت نیاوردم و وسط سالن ایستادم.

ر چی شده؟

ر تا کجا می خوای بیای؟ ر تا تو اتاقم.

سرم را پایین انداختم: پس من وایمی سم کارت که تموم شد میرم جعبه ها رو میارم.

ر مشکلی داری با من؟ خودم را زدم به بی خیالی.

ر نه، چه مشکلی؟

ر پس منم میام. (دستش را به سمت پلکان طبقه ی بالا دراز کرد ) بفرمایید.

دهن کجی کردم: اول شما.

ر خواهش می کنم. لیدیز فرست.

پوفی کردم و جلوتر از او از پله ها بالا رفتم. گذرته از نگاه سرنگینش اصرولا دو ست ندا شتم جلوتر از ک سی راه بروم. دستپاچگی عجیبی پیدا می کردم که دلیلی هم برایش نداشتم. شاید اگر پشت سرم هم چشم داشتم خیالم راحتتر بود، ولی اینطور، وقتی که نمی دانستم نگاه پشت سرری ام دقیقا کجاست!

آشفته ام می کرد. این که چشم هایش را نمی دیدم و نمی توانستم از فکری که در سر می گذشت باخبر شوم، اذیتم می کرد. دزدکی به عقب نگاه کردم که سرر پایین بود و داشت پا به

پای من می آمد. اح ساس بدتری پیدا کردم. با برق چشم های معین آشنا بودم ولی با این سر به زیری و سکوتش، نه...

در اتاق را با طمانینه باز کردم، به این امید که ک سی از غیب ظاهر شود و مانع ورود ما بشرود. بیشترتر از هر وقت دیگری از تنها بودن با او می ترسیدم... برخلاف همه ی حرفها، از این نمی ترسیدم که نفر سوم اتاق شیطان باشد، از این وحشت داشتم کشریشری باشد که او را وادار به اعتراف کند... و من میماندم و دهان باز و مغزی خالی... حتم داشتم در آن شررابط هیچ کلمه ای، هیچ حرفی، هیچ علامتی، هیچ چیز، مطل قا هیچ چیز به مغزم خطور نمی کرد. من می ماندم و معین و گردابی که در آن می چرخیدم و فرو می رفتم، بدون اینکه راه فراری داشته باشم...

ر حواست کجاست؟ برو تو دیگه.

حوا سم برگ شت و با عجله در اتاق را هول دادم. همه چیز همانطور بود که من رها کرده بودم... معین انگار که همه چیز برایش تازه باشد جز یات را وارسری کرد و جعبه ها برداشت و بالا و پایین کرد.

قبل از اینکه بتوانم تمسخر صدایم را پنهان کنم پرسیدم: مگه ندیدی؟ سرر را بلند نکرد: ضبط کردم ولی هنوز ندیدم.

با دسرت به دوربین کوچکی کنج اتاق اشاره کرد که من متوجه نشرده بودم. آه عمیقی کشیدم.

ر چه لزومی داشت؟

خندید: نمی خواستم چیزی رو از دست بدم.

خودر را روی تخت رها کرد و کفش م شکی نگین دار را کف دستش گرفت، تا جلوی چشم هایش بالا آورد و رو به من پرسید: چطوره؟ با فاصله از او روی تخت نشستم و با احتیاط گفتم: قشنگه.

ر می پوشیش؟ ر پوشیدمش. می بینی. با شیطنت خندید و کفش را پایین آورد. هر سه کفش را از جعبه در آورد، کاغذها و جعبه ها را کنار زد، لنگه ی راسررت هر سرره کفش را کنار هم گذاشرت و لنگه ی چپ هر سه را هم کنار هم، انگ شتت را روی ردیف کفش ها ک شید و بدون اینکه به من که محو حرکاتش بودم نگاه کند، گفت: خوشت اومد؟ ر آره.

ر کدومش بیشتر؟

انگشرتم را روی کفش مشرکی نگین دار گذاشرتم. بی سردا خندید. سردا که نداشرتت، لب هایش را هم ندیدم ولی مطمئن بودم که خندید. این انتخاب خودر بود، این را خودر خواسته بود برای من...

چند ثانیه چیزی نگفت و بعد که حرف زد سرردایش به نظرم عجیب و غیر طبیعی آمد.

ر تا حالا خیلی کادو گرفتم، برای خیلیا، خیلی وقتا... برای بعضیا می دونستم فقط قیمتش برا شون مهمه، برای بع ضیا هم مطمئن بودم بین کادوهای بقیه گم می شه... برای بع ضیا فقط یه چیزی بود که به رخ بقیه بک شن برای بع ضیا هم فقط از سرر رفع تکلیف بود. ولی... برای خزر، طلوع، عسرل، تو... بیشتر از اینکه شما خوشحال بشین، خودم خوشحال بودم. این که



می تونستم شما رو به خاطر یه چیز کوچولو خوشحال کنم... می دونی دلم می خواست یه چیزی باشه که خوشتون بیاد. برای اونا راحت بود، برای تو ولی... سخته. می دونم تو از هر چیزی، حتی کوچولو هم خوشحال می شدی، ولی همین سخت ترمی کرد. همه ی اینا رو گرفته بودم ولی بازم راضری نبودم تا وقتی که از عسررلپرسیدم چی خیلی خوشحالت می کنه. اونم گفت هیچوقت به اندازه ی وقتیکه اون دوچرخه رو کادو گرفتی خوشرحال نبودی. منم... منم فکر کردم اگهپسش بگیری خوشحال میشی.

زبانم را روی لب پایینم کشیدم، هوای اتاق به قلبم فشار می آورد.

ر خوشحال شدم.

ر خوبه.

این را گفت و کفش ها را برداشت و روی پای من گذاشت.

ر ممنون.

لبخند نزد. فقط گفت: خواهش می کنم.

رررر اینا رو که هیچی، خیلی ق شنگن، گو شواره هم... ولی دوچرخه هه یه چیز دیگه بود.

درسرت به اندازه ی بار اول... خوشرحال شردم... هیچی... نمی...

تونست انقدر... منو...

سرر را بلند کرد و با ناباوری به اشک های من که خارج از کنترلم جاری شده بود نگاه کرد و

خندید.

ر تو گریه هم می کنی؟

زورکی لبخند زدم، بغض گلویم را تنگ کرد و اشرفک هایم شرردت گرفت. هخ هخ کردم و دستم را جلوی صورتم گرفتم. قلبم داشت از سینه بیرون می زد.

چه بر سرم آمده بود؟! در عرض یک ثانیه غم عالم ریخته بود به قلبم...

دلم تنگ شررده بود، به اندازه ی تمام سررال هایی که بابا در تولدم بود و من هیچوقت فکر نکرده بودم از بودنش حداکثر اسررتفاده را بکنم. اینکه هیچوقت فکر نکرده بودم هر لحظه بودن من به بودن او وابسته است. اینکه نمی توانستم تصرور کنم نبودنش چقدر وسریع و رنج آور و تلخ اسرت.. اینکه دنیا بدون او چقدر بزرگ و کوچک می شرود. برای نفس کشیدن کوچک و برای گم شردن بزرگ...

دسرتی دور شرانه ام حلقه و فشررده شرد. قبل از اینکه فکر بکنم، بدنم واکنش نشان داد و خودر را کنار کشید.

ر باران...

ر ببخشید.

این را گفتم و کورمال کورمال در حالی که اتاق و همه چیزر جلوی چشررم های خیسم می ر\*ق\*صید از اتاق بیرون دویدم.

عسل با دیدن دست های خالی ام لب ورچید: چی شد پس؟

چ شم هایم را چرخاندم که سرخی ار را نبیند – با اینکه ربع ساعت توی با قدم زده بودم و بیشتر از ده بار آب به صورتم پاشیدم – و گفتم: معین میارتش.

سرم را به سمت خزر چرخاندم که انگار به مع شقور ر سیده با شد، م شغول مقاله هایش بود.

ر مامان کی میاد؟

عینکش را با انگ شت اشاره بالا داد و گفت: گفت که امروز به کم زودتر میاد، طرفای ساعت ۵، بریم بیرون.

ر بیرون چه خبره؟

سرر را دوباره پایین انداخت: بریم به دوری بزیم دلت باز بشه.

انقدر این اواخر همه به فکر باز شدن دل من بودند که امر بر خودم هم م شتبهشده بود که دلم این روزها تنگتر از همیشه شده. بغضم را قورت دادم و از ترس اینکه احساسات کنترل نشدنی ام این بار جلوی خواهرهایم فوران کند به اتاقپناه بردم.

پتویم را دورم پیچیدم و غلت زدم. سرر زدم بود که از ظهر نیمه ی فروردین بعید به نظر می رسید. برعکس مسیر قبلی غلت زدم. فایده نداشت. فکر و خیال تنهیم نمی گذاشت. این چه واکنشی بود؟! بقیه در این جور مواقع چه واکنشی نشان می دادند؟ از کسی نمی توانستم پرسم که... رویم نمی شد... ولی خب با خودم که صرر ادا بودم، حرکتش هیچ ناراحتی نکرده بود. بلکه آرامم هم می کرد اگر گرمای ناشرری از بدن خود را نادیده می گرفتم... گر گرفتم... حتی به خودم هم نمی توان ستم اعتراف کنم که جایم خوب بود... دلم می خواست همانجا بمانم ولی بدن فرمان نابدارم تشرریب داده بود که جای من آنجا نیسررت. من و دلم یک طرف میدان و همه و همه چیز در مقابل ما جبهه گرفته بودند. با آسفتگی در جایم نشستم و زانوهایم را در ب\* \*ل گرفتم. چانه ام را روی زانویم گذاشتم و به نقطه ای روی فرر چشمم دوختم. این فکرها از من بعید بود، ولی آخر چرا؟ مگر من دل نداشتم؟! البته که داشتم! وگرنه در پرونده ی پز شکی ام ثبت می شد! من می دان ستم تمام اجزای بدنم –

منهای مغزم در آن لحظه – سرر جایشان هسرتند و مثل سراع‌ت کار می‌کنند، قلبم البته کمی سریعتر از حد معمول...

حالا اگر همه‌ی خاله خان باجی‌های دنیا جمع می‌شردند و سررز نشرم می‌کردند که کار معین درسرت نبوده، از نظر من درسرت بود... اگر مثل سرنگ و دیوار آن جا می‌نشست و منتظر می‌ماند تا چشمه‌ی اشک من خشک شود، کارر درست بود؟! آن لحظه، آن جا و با آن فکرها من یک نفر را می‌خواستم که دو ستم داشته باشد، ب\* \*لم کند، و هیچ نگوید... فقط باشد و ح‌سشکنم... با بی‌قراری به چپ و راست پاندول وار جابه‌جا شدم. یک روز از این فکرهایی که مرا به شرق و غرب می‌کشیدند دیوانه می‌شدم. همین حالا هم از جنگی که بین مغز و قلبم در گرفته بود احساس‌راس خسرتگی می‌کردم. قلبم هنوز از بابت از دست دادن آن موقعیت حسرت می‌خورد و مغزم – که هیچ‌جا به کار نمی‌آمد و حالا برای ما گردن کلفت شده بود – برایش خط و نشان می‌کشید که اگر یک ثانیه بیشتر مانده بودیم چنین و چنان می‌شرد. ولی من می‌دانستم که چیزی نمی‌شد... من گریه می‌کردم، آنقدر گریه می‌کردم که یادم برود آغور پدرم را کم دارم که غم‌هایم را کم کند... در تمام این یک سررال و خرده‌ای که گذشت من چیزی را گم کرده بودم که همین یک ساعت پیش یک میلی‌متر به آن نزدیک شرده بودم ولی اجازه نداشردتم آن را داشردته باشردم... با پریشانی سرم را بین دو دست گرفتم و چشم‌هایم را بستم.

در باز شد و ک‌سی آمد داخل. گوشه‌ی چ‌شمم را باز کردم و کفش‌های نگین‌دار را جلویم دیدم. پلک‌زدم و توانستم پاهای عسل را در آن تشخیب بدهم.

با صدایی که به طرز عجیبی خشک و ناهنجار بود، گفتم: معین آورد؟ ر نه پس! غول چرا جادو.

دست هایش را بالا گرفت و ر\*ق\* صید. سعی می کرد ملایم و سبک با شد ولی پاهایش پیچ خورد و روی من یله شد و آرنجش در شانه ام فرو رفت.

ر اووووی عسل خر!!!

به سررختی بلند شررد و پایش را که از مچ پیچیده بود مالش داد: چته خب؟ حداقل روز تولدت اخلاق داشته بار.

پتویم را محکم دورم پیچیدم که عسرل متوجه لرز غیرعادی ام نشرود، غریدم: درر بیار.

بند ظریفش را از دور مچش باز کرد و لنگه ی چپ را پرت کرد توی ب\* \*لم: بیا، کوفتت بشه.

ر تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

زبانش را در آورد و تکان داد برایم. بعد پای چپم را با تقلا از زیر پتو کشرید بیرون و به زور کفش را به آن پوشاند. پای خود را هم کنار پای من گذاشت و چند ثانیه بعد آه کشید: به پای تو قشنگتره.

بینی ام را بالا کشیدم: شک داشتی؟

دماغش را چین داد و با نفرت به من نگاه کرد. کفش را با شدت از پایش بیرون کشید و پرت کرد زیر میز.

ر هیچکدومشون جعبه نداشت. فک کنم دست دوم خریده.

نگاه معنی داری به او کردم: ممکنه، از معین بعیده دسرت بکنه تو جیبش.

عیدیت که یادت نرفته؟!

گل از گلش شکفت: یادم رفته بود، از همه ی کادوهای تو گرونتره اون.

راسررت می گفت؛ از همه ی هدیه های من به جز گردنبند و گوشه رواره ای که حالا به آن اضافه شده بود.

ر رفت؟

دست کشید به مچ پایش که جای فرورفتن سگک قرمز شده بود: آره. خزر بمگفت تعارف

کنم با ما بیاد بیرون، گفت شرب زنگ می زنه هر جا باشریم میادپیشمون.

ر باشه.

ر دوست نداری بیاد؟

آب دهانم به گلویم پرید و به سرررفه افتادم. راه فراری بود برای جواب ندادن به عسل... درو

گفتن سخت نبود، ولی به عسل.

به خودم سخت بود...

ر باران بیا دو قدم راه بریم.

ر نمی خوام.

ر ضد حال نبار.

رررر آخه اینجا جای قدم زدنه؟ هر جا رو نگاه کنی یکی ن ش سته، خب فکر می کنن داریم دیدشون می زنیم.

دهن کجی کرد: چه حرفا!!! مامان میای؟

مامان بلند شد و به خاطر دل کوچک خزر کنارر راه افتاد. همانطور که دست زیر چانه ام زده بودم، م سیر رفتن شان را نگاه کردم که از کنار طلوع و ع سل هم گذشتند. دخترها داشتند بدمینتون بازی می کردند و صدای جیغ و ویغ عسل تا همینجا که من نشسته بودم هم می آمد. چه تولدی... البته همین را به تولد پر سر و صدا و پارتی شلوغی که مردم! می گرفتند ترجیح می دادم... اطرافم را نگاه کردم و خمیازه کشریدم. در پی یک تصمیم آنی روی زمین پهن شدم و به پشت دراز کشیدم. دست هایم را زیر سر در هم گره کردم و چادر مامان را برای حفظ ظاهر تا روی شررکم کشریدم. هیچوقت نفهمیدم دراز کشریدن یک زن در ملاعام چه زشرتی ای دارد... نه که متوجه نباشم، ولی احساس می کردم تنها بدی ار در وصله ی ناجور بودنش است. با مانتو و شلوار و رو سری در چنین جای شلوغی دراز بک شی و انتظار داششرته باشرری که خیلی هم عادی و طبیعی جلوه کنی. ولی در آن لحظه نمی توانستم در مقابل وسوسه دراز کشیدن و زل زدن به آسمان تیره ی شب و احیانا یکی دو سررتراره ار مقاومت کنم. پایم را زیر چادر مامان دراز کردم و چشررم هایم را بسررتم. برای چند دقیقه که می شررد فرض کرد آنجا تنها هسررتم و هیچکس به غیر از من در پارک نی ست... می توان ستم فرض کنم در ف ضای بی انتهایی تنها هسررتم - خدا را شررر که فقط در حد فرض بود - و

روی بلندترین نقطه ی زمین که امکانش بود دراز ک شیده ام... تنهایی و سکوت مطلق... می توان ستم فرض کنم سبک شده ام، به سبکی پر... هیچ باری روی شانه هایم نیسرت، هیچ فکری در ذهنم و دسررتم را که دراز کنم مشررتم پر از سررتاره می شررود... می توانسررتم فرض کنم خدایی که از رگ گردن به من نزدیکتر اسررت جلوی چ شم هایم است و اگر چ شم را باز کنم چ شم های مهربان و غ صه دارر را می بینم... بی اراده قطره اشررکی از چشرم بسررته ام چکید و بعد با احسرراس تغییر فضررا و سررنگینی هوای اطرافم چشرم باز کردم. از دیدن دو تا چشرم تیره و موهایی که از بالای آن آویخته بود جیغ کشیدم و نیمخیز شردم. معین با د ستپاچگی خودر را روی زیرانداز انداخت و من د ستم را روی قلبم گذاشتم.

ر دفه ی آخرت بود این کارو کردیا.

خندید و صاف نشست: فکر نمی کنم دیگه هم همچین موقعیتی گیرم بیاد. (بهبلاتکلیفی من نگاه کرد و دستش را به حالت تعارف دراز کرد) راحت بار.

پایم را جمع کردم و زانوهایم را به سینه چسباندم. چادر مامان را دور پایم جمع کردم و گفتم: راحت.

چیزی نگفت و به همان حالت قلبی من دراز کشرید. با این تفاوت که یک دستش را زیر سر گذاشت و دست دیگرر را روی پیشانی. نفس عمیقی کشید و پاهایش را هم صاف کرد. به انگ شتان پایش را نگاه کردم که برعکس انتظارم دراز و لاغر نبود. حتی انگشدرت های پایش هم خور فرم و قابل توجه بود. در کل وجود این بشررر - با صرررف نظر از باطن پُرایرادر - عیبی



پیدا می‌شرد؟ دزدکی پایم را دراز کردم و چادر را با انگشت اشاره کشیدم تا از روی پایم کنار برود. انگشت‌های من شکننده و دراز بود. من انگشت‌های کوتاه‌تر را بیشتر دوس داشتم. آهی کشیدم که چشم معین باز شد.

رچی شده؟

رهیچی. داشتم فکر می‌کردم قسمت نیست من دو ثانیه با خودم تنها باشم.

رتنهایی خوب نیست، خطرناکه.

ربودن با بعضی آدم‌ها خطرناک‌تره.

من باب شوخی گفتم ولی حرف که نزد ترسیدم. به سمتش چرخیدم و با شتاب گفتم: با تو نبودما.

خندید و ردیف دندان‌های سررفیدر در نور ملایم چرا‌های پایه دار پارک، درخشید.

رجر تشو نداری.

برایش شکلک در آوردم و سرم را برگرداندم. خبری از مامان و خزر نبود.

ر شام خوردی؟ رچی دارین؟

رررر ته چین مر با سالاد ف صل و دل ستر و یخ. ام، ف سنجونم ه ست ولی برنج خیلی کم

مونده. دیگه، ماهی هم داریم، خوردنشررم راحت، تیغ نداره. کدومو می‌خوای؟

از دیدن چشم‌های حیرت‌زده ار قهقهه زدم.

ر فکر کردی تو پارک چی می‌خورن؟ ساندویچ داریم فقط، اونم کالباس.

ر همون خوبه، ولی الان نمی‌خوام.

چند دقیقه به سکوت گذشت و بعد پرسید: میشه نصف چادر تو قرض بدی به من؟

ر خیلی خنکه، نه؟

چادر جمع شررده را از زیر پایم بیرون کشریدم و نصررف بیشرترر را روی او انداختم.

ر می خوای برات چایی بریزم؟ ر نه.

چادر را تا زیر گردنش بالا کشرید، سراعدر را روی چشم هایش گذاشرت و نفس عمیقی کشید. من هم پایم را دراز کردم و با اینکه خیلی دلم می خواست ولی به خاطر تاثیر منفی و غلط اندازی که بر ذهن بیننده می گذاشرت، جلوی خودم را گرفتم تا دراز نک شم. دست هایم را ستون بدنم کردم و کمی به عقب متمایل شرردم. چند دقیقه به صرردای تنفس آرام معین گور دادم و بعد چشررمهایم را بستم.

ر چقدر خوبه اینجوری.

با شنیدن صدای - برعکس همی شه - آرام معین چ شم هایم را باز کردم. چ شم هایش باز بود و نگاهش روی من.

ر چه جوری؟

پلک زد: همینجوری. همینطوری که الان هستیم.

به اطرافم نگاه کردم. چه خوبی ای داشت؟ فقط من بودم و او، همین... ا صلا چیز خاصی بود؟!

یک آن برگ شتم و به چ شم های خاک ستري پر از حرفش نگاه کردم، تازه معنی حرفش را فهمیدم و بلافاصله نگاهم را دزدیدم. حرفی نزد و بعد که دزدکی به او نگاه کردم چشم

هایم می خندید. چشمکی به من زد که خجالت کشیدم و عین دختر بچه ها دسرت و پایم را

گم کردم. برای چند دقیقه هیچ چیز به ذهنم نمی رسید بگویم تا اینکه آه عمیق معین من را بی شتر از قبل خجالت زده کرد.

خودم را سرزنش کردم که جوابی به او ندادم و به سمتش چرخیدم، ولی نگاه او به من نبود. مسریر نگاهش را دنبال کردم و چشمرم به خانواده ی سرره نفره ای افتاد که هر دو دسرت دختر کوچکشان را گرفته بودند و قدم می زدند. دخترک انگار از دسرت های پدر و مادر آویزان بود و تاب می خورد. پیراهن کوتاه قرمز چرخ می خورد و موهای بافته ی قهوه ای رنگش را خودر عمدا به اطراف پرت می کرد. صدای خنده ار تا اینجا که من و معین ن شسته بودیم، می آمد و آدم را هوایی می کرد. هوایی پر از حسرت و دلتنگی...

صدای معین خیلی آرام بود ولی شنیدم: خور به حالش، ح سرت هیچی رو نداره... (زمزمه کرد) اصلا حسرت نمی دونه ینی چی...

بی آن که فکر کنم، بی هوا گفتم: تو که ه مه چیز داری، حسرتت چیو می خوری!؟

بازویش را از روی سرورتش برداشرت و نور چرا پایه دار روی سرورتش پهن شد.

ر تو به چی میگی همه چیز!؟

برای یک ثانیه لبم را گاز گرفتم و بعد با تلاشری ضریف برای پوشراندن خرابکاری ام

گفتم: خب همه ی اون چیزایی که همه ی مردم حسرتتشررو می خورن. چه می دونیم، شاید

همین بچه الان تو دلش ح سرت یه ا سباب بازی رو داشته باشه که تو هیچوقت قدرشم

ندونستی...

معین چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد گفت: برای چیزی که میشرره به دسررتش آورد، نباید حسررت خورد... حسررت مال چیزیه که از دسررتش دادی و دیگه هیچوقت نمی تونی داشته باشیش...

چرخید و پشتش را به من کرد.

دستم به طرف موهای به هم ریخته ار رفت، ولی پشیمان شد و پایینتر رفت .

چادر را که از رویش کنار رفته بود تا روی کمرر بالا کشید...

بدون اینکه به سمت من بچرخد، گفت: اگه من یه دختر داشته باشم، دلم میخواد به مامانش بره.

خندیدم و دلجویانه گفتم: به باباشم بره، ای، بدک نمیشه.

ر نه، به بابار بره اونوخ باید شبا تو کلانتریا دنبالش بگردم.

لبم را گاز گرفتم و خنده ام را خوردم. با لحن پر از تمسخری ادامه داد: همچین دختری به درد نمی خوره. دخترم باید مثل... مثل مامانش باشه.

چیزی نگفتم و او با بدخلقی گفت: بچه ی اولم باید دختر باشه.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام را نشنود: انشاءالله. دومی چی؟ ر اون دیگه هر چی شد فرقی نداره. فقط سالم باشه.

این بار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و قهقهه زدم.

ر به چی می خندی؟

دسررتم را در هوا تکان دادم که فایده ای نداشدرت، پشدررتش به من بود. چیز بی ربطی را که همان لحظه از ذهن من گذشته بود به زبان آوردم.

ر به اینکه دخترا تا وقتی بچه ان عروسک بازی می کنن پسرا وقتی بزرگ شدن.

مکت کرد و چند ثانیه بعد گفت: بابای شما خیلی خوشبخت بوده.

بغض کردم و گفتم: بقیه اینطور فکر نمی کنن. اگه یه پسر داشت...

ناگهان چرخید و رو به روی من ن ش ست: بقیه بیخود می کنن. منو نیگا! من به چه درد مامان و بابام می خورم؟!

چشم هایش را بست و بعد سرر را بالا گرفت. در همان حال گفت: مته سگ پشیمونم که با مامان نرفتم.

لب پایینم را به دندان گرفتم و «بلانسبت» ام را در دهان نگه داشتم.

صدررتش به سمت من چرخید: یه حس خیلی بدی دارم امشب.

رررر بیخود، بد به دلت راه نده. الانم که خدا رو شکر چیزی ن شده، هنوزم می تونی بری بینیش.

ر الان نمیشه، تا آخر این ترم دیگه نمیشه...

ر خب تا آخر ترم چیزی نمونده، میری.

این را با اطمینان گفتم و معین سری به نشانه ی تایید تکان داد.

ر آره نتیجه ی کنکور که اومد، انتخاب رشته که کردم، میرم دنبال کارار.

ر ایشالله. (مامان و خزر را دیدم که نزدیک می شدند) چایی بریزم برات؟!

سری به ن شانه ی «بله» تکان داد و چادر مامان را از زیر دست و پایش جمع کرد.  
 جیغ بلندی کشیدم و اشک چشمدانم را پر کرد. طلوع با بغض نگاهم کرد و از خودم  
 خجالت کشیدم. با شرمندگی زمزمه کردم: چیزی نیست، خوبم.  
 خزر که کنار پای من زانو زده بود، بلند شررد و با عصرربانیت گفت: حواسرت کجاست  
 آخه؟ دو پله پایین اومدن انقدر سخته؟!  
 لب های لرزانم را گاز گرفتم و فقط به او نگاه کردم. معین با بی قراری گفت:  
 کاریش نداشته بار. خودر که نخواسته این بلا سرر بیاد.  
 خزر با شررماتت به او نگاه کرد و معین که نگاهش سررمت دیگری بود، اصرررلا اهمیتی نداد.  
 مامان با کیسه ی یخ بر گشت و به طرف من خم شد، بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: اینو  
 بذار رور.  
 با حالت نادم بچه ی کوچکی که شی گرانبهایی را ناخواسته شک سته، زمزمه کردم: اینجا  
 آخه؟!  
 خزر بالای سرم ایستاد: بذار کمکت کنم تا ماشین بیای.  
 به کمک او که زیر ب\* \*لم را گرفته بود، سرپا ایستادم و پای آسیب دیده ام را بالا گرفتم. از  
 بالا نگاهی به آن انداختم تا تغییرر را ن سبت به دو ثانیه ی پیش ارزیابی کنم. کمی متورم شده  
 بود و البته بیش از حد دردناک... آهی کشیدم و به خزر تکیه دادم و تاتی کنان دو قدم از پله  
 ها فاصله گرفتم.

معین زودتر از ما دویده و ماشرین را نزدیک آورده بود. با کمک مامان و خزر سوار شدم و گوشه ی ماشین کز کردم. مامان پاچه ی تنگ شلوار جینم را کمی بالا زد و کیسه ی یخ را روی آن گذشت. چند لحظه بعد آن را از دستش گرفتم و خودم کیسه را روی پایم نگه داشتم. کمی دردم را کم و تحملش را آسانتر می کرد.

معین که نگاهش به جلو بود - مسلما از مامان - پرسید: بریم دکتر؟ مامان آه عمیقی کشید: آره.

و برعکس همیشه یاد رفت «پسرم» را به آخر جمله ار اضافه کند. من هم سرم را به سمت پنجره چرخاندم و بغضم را قورت دادم.

خدا رحم کرد که پایم فقط ضرب دیده و نشکسته بود. وگرنه خدا می دانست تا کی باید چوب

بی حواسری ها، بی احتیاطی ها، بی فکری ها و هزار چیز دیگری را که متاسرفانه فاقد آن بودم، می خوردم. دکتر کشرریک درمانگاه که انگار قصررد داشرت تمام دق دلی ار از زندانی

شرردن در درمانگاه آن هم در چنین شرربی را سررر یک نفر خالی کند و از بد روزگار ماهی

بزرگتر از من به تورر نیفتاده بود، - آن هم منی که از سررر خور و خرم بازی در پارک کله پا

شده و پایم را به فنا داده بودم - تمام غرهایی را که احتمالا در مغز خزر هم بود، یک جا سر

من خالی کرد. سرزن شم کرد، سری به ن شانه ی تا سف تکان داد، بانداژ را با بی شترین

قدرتی که امکانش بود، ک شید و محکم ب ست. هنوز ثانیه ای نگذشته بود که اح ساس می

کردم پایم از همین حالا سر و کرخت شده و خونی از رگ هایش عبور نمی کند.

با حالتی التماس آمیز اعتراض کردم: خیلی سفته.  
ر نه نیست.

رویش را به سرمت مامان و البته بیشتر تر خزر کرد و توضیح داد که چند بار در روز پماد را به پایم بمالند و بانداژ را عوض کنند. من هم پای بینوایم را مالیدم و به سایه ی معین نگاه کردم که از جلوی در رد شد و نگاهی به داخل انداخت.  
ر مامان بریم؟ ر میریم الان.

این را گفت و رویش را به سمت دکتر برگرداند که چشم از خزر بر نمی داشت و احتمالا قصررد داشررت چکیده ی تمام مطالبی را که در بخش ارتوپدی یاد گرفته بود، یک جا به خزر اراه کند. اخم کردم و گفتم: دکتر می تونم برم؟ رویش را به سمت من برگرداند - مطمئنم این گره ی ابرویش فقط برای من بود و خزر سهمی در آن نداشت - و با لحن خشکی گفت:  
اگه می تونی برو!

کفرم در آمد. گوشه ی چادر مامان را کشیدم: بریم.  
مامان دلش به بیچارگیم سوخت و برای کمک جلو آمد. خزر ولی پی شد ستیکرد و خودر زیر ب\* \*لم را گرفت. در حینی که داشررتم به کمک خزر از تخت پایین می آمدم صدای دکتر بد اخلاق هم می آمد: مواظب بار و زیاد به پات...

ر آخ! خزرا!  
ر فشار نیار.

لبخندی شیطانی بر لب دکتر نقش بست و اشک در چشم های من جمع شد.



خزر «بخشید» ی گفت و اضافه کرد: خب هنوز عادت نکردم!  
با ناباوری به او زل زد: خیلی ممنون! مگه من قراره تا کی ا سیر و ایبر تو با شم که قراره بهش  
عادت کنی.

دور از چشمم دکتر شررکلکی در آورد و من را به راه انداخت. مامان همچنان ای ستاده بود و  
از دکتر ت شکر می کرد که ما به معین و بقیه رسیدیم که در سالن درمانگاه منتظر بودند.  
معین با نگرانی نگاهش را از پای بسررته بندی من گرفت و گفت: می خوای کمکت کنم؟  
خزر هم با لحنی نیشرردار جوابش را داد: چکار می خوای بکنی که من الان نمی کنم؟! می  
خوای ب\* \*لش کنی!؟

شلیک خنده ی عسل به هوا رفت که با نهیب خانم مسؤل پذیرر خفه شد و من...

اگر توانایی ار را داشتم سر خزر را از جا می کندم...

معین فاصررله ی مامان را از ما تخمین زد و یک ابرویش را بالا برد: اگه بارانمشکلی نداشته  
باشه، چرا که نه؟!؟

بهتر نبود سر او را از جا می کندم، یا حتی بهتر از آن، سر هر دو را؟!؟

خزر دست هایش را روی سرینه در هم حلقه کرد و با تمسرخر گفت: جرت داری اینو با  
صدای بلند جلوی مامانبگو.

معین غرغری کرد و با نزدیک شدن مامان نگاهش را از ما گرفت. علیرغم میلیم مجبور بودم  
به خزر تکیه بدهم تا بتوانم خودم را به ماشین برسانم. کنار ماشین ایستادم و زل زدم به بلندی  
ار...

خزر فکر من را بلند و با حرص بر زبان آورد: آخه این چه ماشینی تو داری؟ ر و سعم  
همینقدر می رسه، می فهمی؟!

خنده ام گرفت و نیش معین باز شرد. انگار اولین بار بود که خندیدن من را می دید. علاوه بر  
خزر، عسل هم به کمکم آمد و همچنان که تقلا می کرد من را به بالا هول بدهد گفت: خدا رحم  
کرد لاغری و گرنه چه مصیبتی می شد!

جوابی ندادم و نگاهم را به شب و بیرون دوختم. نور چرا های خیابان از پس پرده ی اشکم تار  
شد، این هم از تولدم...

\*\*\*

داشتم خواب می دیدم. در حال سقوط از پرتگاهی بودم که انتها نداشت، از ته دل جیغ می زدم  
و همزمان صدای موبایلم که پیدایش نمی کردم بی شتر عذابم می داد... غلت زدم و دسررتم  
را بردم زیر بالش که خبری نبود، دسررتم را روی تشررک حرکت دادم تا این که زیر پهلویم  
پیدایش کردم. خواب آلود با صرردایخشک و ناهنجاری زمزمه کردم: بله؟!

ر سلام، منم.

ر فمیدم، چی شده؟ ر تو حیاط منتظرم.

چشم هایم را به زور باز کردم ولی هنوز ساعت روی میز را نمی دیدم.

ر واسه چی؟

ر مگه کلاس نداری؟ بیا من می برمت.

چه زرنگ شده بود! از معین بعید بود روز شنبه برای کلاس ۸ صبحش حاضر باشد، ولی...

ر تو که الان کلاس نداری!

ر می خوام تو رو ببرم!

نی شم باز شد ولی بلافاصله سرجایش برگ شت: ممنون ولی امروز دان شگاه نمیرم.

ر درد داری؟

صدایش نگران بود، نفس عمیقی کشیدم. بدم می آمد بیخود و بی جهت برایم نگران شوند،

تیر که نخورده بودم...

ر نه، فقط حوصله ندارم.

ر باشه، هیچی پس. خدافظ.

ر مرسی معین. خدافظ.

گوشی را هول دادم زیر بالش و سرم را روی آن گذاشتم. حتی اگر مصدوم همنشده بودم امکان نداشت آن وقت صبح بعد از یک ماه تعطیلی برای آن کلاس خواب آور و خسته کننده از خواب نازم بزنم.

ما شین از کنترل من خارج شده بود و با سرعت داشتم به مج سمه ی و سط میدان نزدیک می

شردم. پایم را روی ترمزی گذاشتم که از کار افتاده بود و با صدای بلند جیغ می زد که

البته در صدای کر کننده ی زنگ موبایلم گم می شد. چ شمم را به سختی باز کردم و گوشی را

از زیر بال شم بیرون کشیدم. با دیدن اسمی که روی صفحه ی موبایل نقش بسته بود، خواب

از سرم پرید. در جایم صاف نشستم، گلویم را صاف کردم و بعد دکمه ی اتصال را زدم.

ر سلام. بفرمایید.

ر سلام خانم ایزدستا، بهروزیان هستم. ام... بد موقع زنگ زدم انگار.

ر نه، اصلا، صدام یه کم گرفته! (سرفه ای مصلحتی کردم) خوبین شما؟ ر ممنونم، خانم ایزدستا امروز تشریف نمیارین دانشگاه؟

گوشه ی لبم به خنده بالا رفت و چشم هایم باریک شد. دلش برایم تنگ شده بود؟! هان؟! منتظرم بود؟! چ شم به راهم بود؟! یک لحظه او را ت صور کردم که دم ورودی دانشگاه با بی صبری قدم می زند و به محض رسیدن من خود را به کاری مشغول و تظاهر به ندیدن می کند.

ر نه، چطور مگه؟!

ر اون کاری بود در مورد ر باتون صحبت کردم؟! قرار بود امروز ببرمتون اونجا که آشرنا بشرین با مجموعه. اگه امروز نیاین ممکنه یه مدت بیفته عقب، چون من یه کاری برام پیش اومده باید برم شرهر سررتان، نمی تونم تاریخ قطعی برابیرگشتنم بدم.

ای وای! به کل یادم رفته بود... حالا با این پای علیم چکار می کردم؟! جلوی دهنی گو شی را گرفتم و نالیدم. بعد د ستم را برداشتم: می شه یه ساعت به من وقت بدین تا خودمو برسونم دانشگاه؟ ر بله، البته... خونه هستین الان؟

به سرعت گفتم: آره ولی قول میدم زود خودمو برسونم. ۵ دقیقه ای آماده میشه به خدا! صدای خنده ی آرامش را شنیدم: نه منظورم این نبود. منم دیگه دانشگاه کاری ندارم، می تونم پیام خونه دنبالتون.

خدای من! این پسر یک فرشته، نه! دو فرشته در درونش داشت. ذوق کردم که از گور او پنهان نماند: خیلی هم ممنون میشم.

ر پس من رسیدم دم خونه به تک بهتون می زنم.  
ر بله.

قطع کردم و با بی شترین سرعتی که پای م صدومم اجازه می داد آماده شدم. به این ترتیب وقت صبحانه خوردن هم داشتم، دلم مالش می رفت... خدا پدر را پیامرزد که چنین پسر ماهی تربیت کرده بود. حتما خودر هم از مردان نیک روزگار بود...

سرراعت از ۱۰ گذشرته بود و به جز من هیچکس دیگری در خانه نبود. مامان صرریج سررا پایم را گرفته بود و بعد از اینکه خیالش را راحت کرده بودم که م شکلی ندارم، رفته بود. معین هم که قطعا خواب بود. سرک ک شیدم بیرون و ماشرینش را دیدم. چه فداکاری ای کرده بود که بیدار شرده بود و می خواسرتمن را به کلاسم برساند. پسر کوچولوی مهربان من... در دلم قربان صدقه ار می رفتم که گوشری در دسرتم لرزید و اسرم بهروزیان روی صررغه ار ظاهر شد. به سختی از جا بلند شدم و به طرف در رفتم.

مثل دی شب به کمک ک سی احتیاج ندا شتم و دردر خیلی کمتر شده بود. با این حال نمی توانسررتم به راحتی راه بروم. مجبور بودم قدم های کوتاه بردارم و مواظب باشرم که پایم را با شرردت روی زمین نگذارم. با هر مشررقتی که بود خودم را به در خانه رسرراند و بیرون رفتم. کفش های راحت هدیه ی تولدم را پوشیدم و لب هایم به خنده باز شد.

در با را که باز کردم، بهروزیان را دیدم که از ماشرین پیاده شرده و رو به با به در پراید سفیدر تکیه زده بود. سلام کردم که جوابم را کمی با تاخیر داد. سرم را به سررمتش چرخاندم و نگاهش را به پایی که روی زمین می کشرریدم دیدم.

کوتاه و خلاصه گفتم: پیچ خورده.

را که گفته بودین میذاشتیمش واسه یه روز دیگه، عجله ای...

را اشکالی نداره. خودم می خواستم زودتر برم اونجا...

با نگرانی نگاهم کرد و بعد عقب رفت: بفرمایید.

در را باز کرد و من نشرستم، بهروزیان ماشین را دور زد تا سروار شروود و من آشنایی را دیدم که مات و مبهوت به ماشین زل زده بود. خدای من! این بیرون از خانه چکار می کرد؟

بهروزیان سوار شد و من در را بستم. چشمم را از آینه ب\* \*ل ماشین گرفتم و حال بهروزیان را پرسیدم که اصلا جوابش را نشنیدم.

وقتی ماشین راه افتاد، توانستم نفس بکشم و چشمم به سمت آینه چرخید و با صورت کبود

معین مواجه شد که سعی کردم به خودم تلقین کنم توهمی بیش نبوده...

گوشه‌ری ام را از جیب کیفم بیرون کشریدم و خامور کردم. الان وقتی برای توضیح دادن به او نداشتم...

اگر من یک درصرد فکر می کردم معین منتظر می ماند تا من به خانه برگردم و مثل دو نفر آدم عاقل و بالغ با همدیگر حرف بزنیم، کاملاً در اشررتباه بودم.

وسرط صرحبت بهروزیان - که یک کلمه از آن را نمی فهمیدم - یک بار نگاه هراسانم به آینه افتاد و ماشین بنفش را پشت سرم دیدم. حتی یک ثانیه را هم از دست نداده و پشت سرمان آمده بود. انواع و اقسام نا سزاها را در مغزم ردیف کردم و نگه داشتم برای زمانی که بتوانم لیستم را به خودم عرضه کنم. نگاهی به صورت بهروزیان انداختم که متوجه تعقیب کننده‌ی مان شده بود... گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و دزدکی از آینه او را پاییدم. نه

خیر، خودر بود و درست پ شت سر ما می آمد... چه احساس بدی به من دست داده بود...  
چه حقی داشرت؟! مگر چکاره ی من بود که پشرت سرر من راه افتاده بود؟! مگر مالک  
من بود که حالا اینطور...

ر آدرس رو یاد گرفتین خانم ایزدستا؟ زیاد از خونه اتون دور نیست...

ر هان؟! بله... تقریبا...

لبخند کجی روی لبهایش ظاهر شررد و سرری تکان داد: بفرمایین پایین.  
رسیدیم.

کیفم را روی شانه انداختم و در را باز کردم. سانتافه ی بنفش جایی برای پارک پیدا نکرده  
بود و داشت دور می زد.

با بیشترین سررعتی که می شررد از پیاده رو گذشرتم و از پله ها بالا رفتم. در موسسه  
که پشت سرم بسته شد، نفس راحتی کشیدم. انگار دیواری طلسم شده بود که معین مجاز نبود  
از آن عبور کند ولی... نکند به سررر بزند و بیاید داخل؟! از این فکر دست و پام را گم  
کردم و یک آن دلم خواست پ شت سر بهروزیان قایم شوم که جلوی آ سان سور ای ستاده  
بود و با تعجب من را نگاه می کرد.

ر ببخشید.

جلو رفتم و داخل آ سان سور ای ستادم. بهروزیان که بیرون بود دکمه ی طبقه ی سوم را زد و  
گفت: ر سیدین جلوی واحد ۳۴ چند ثانیه منتظر بمونین من پیام.

فکر کنم ماشینو بد جایی پارک کردم.

این را گفت و عقب رفت، قبل از اینکه صدای التماس در بیاید، در آسان سورب سته شد.  
 خدای من! چرا این پسرها اینقدر برای من فکر و خیال در ست می کردند؟!!!  
 وقتی آسان سورنگه داشت با سنگینی بیرون آمدم و دنبال واحد ۳۴ گ شتم که سررمت  
 راسررتم بود. لخ لخ کنان جلو رفتم و به لبه ی پنجره ی تکیه دادم. از شانس من پنجره رو به  
 خیابان پشتی باز می شد و من هیچ دیدی به سمتی کهالان بهروزیان و خدای نکرده معین هم  
 بودند نداشتم.

با نگرانی بند انگشت هایم را می شکستم که آسانسور برای سومین بار ایستاد و این بار  
 بهروزیان بیرون آمد.

ر معطل شدین، معذرت می خوام. بفرمایید داخل.

در را باز کرد و منتظر ماند تا من داخل بروم. قایمکی نگاهی به سرورتش کردم که هیچ چیز  
 از آن خوانده نمی شررد. حتما معین را ندیده بود یا نشرناخته بود.  
 خدا را شکر معین برای یک بار هم که شده منطقی و صبور شده بود...  
 از حرف های بهروزیان و کسانی که بهم معرفی می کرد یک کلمه هم دستگیرم نمی شد. تمام  
 حواسم به کسی بود که آن پایین جا گذاشته بودم...

ر باران خانم.

بهت زده سرم را به سمت او بلند کردم که به حالت معنی داری نگاهم کرد: چه عجب! با منی  
 یا در یمنی!؟



لبخند شرمنده ای زدم و چیزی نگفتم.

با ملایمت حرف را عوض کرد: دو دقیقه حواسرتون رو به من بدین کافیه. این اتاق رو ببینین، شما قراره اینجا کار کنین با چند نفر دیگه البته...

پشت سر داخل رفتم و برای هرکسی که بهروزیان به او سلام می کرد سری تکان دادم. بهروزیان دست هایش را روی هم گذاشت و رو به من گفت: خب خود منم بی شتر از شما چیزی نمی دونم. ولی این خانمی که اینجا ست، می تونه بهتون کمک کنه.

نگاهم به سمت دختری برگ شت که با صورت سفید و چ شم های گرد قهوه ایش خیلی بانمک بود. رژ قرمز رنگی زده بود که خیلی به سررورتش می آمد و توجه من را جلب کرد. من همیشه از هر چیزی که بیش از حد به من می آمد و بهترم می کرد خجالت می کشیدم.

دستش را به سمتم دراز کرد و ادامه ی حرف بهروزیان را گرفت: نادیه. با حالت گیجی دسرتش را گرفتم و سردای بهروزیان و خنده ار را شنیدم: به همین خاطره که هیچوقت فامیلتون یادم نمی مونه.

نادیه پشت چشمی نازک کرد و دست من رها کرد.

ر سلیمانی. نادیه سلیمانی. بیست دفه از رور بنویسی تو مغزت حک میشه.

من خندیدم: منم بارانم.

ر به به چه اسم قشنگی.

چقدر به دل می ن ش ست. چقدر کنار آمدن با این آدمها و دو ست داشتن شان آسان بود.

بهروزیان گفت: خانم سلیمانی ویراستارن. ولی هر سوالی داشتین می تونین ازر پرسین.

نگاه من به سروررت نادیه افتاد که با حالت منتظری به بهروزیان نگاه می کرد .

بهروزیان ابرویش را بالا داد: چی شده؟

ررر منتظرم ببینم چیزی هم هست که اونقدر گفتنش سخت نباشه که خودم از پشش بریام؟!

بهروزیان با سرردای بلند خندید - چیزی که کم از او دیده بودم - و دسررتش راروی پیشانی

گذاشت: ببخشید خانم سلیمانی. باران خانم اینجا فقط منو می شناسن.

نادیه با مهربانی به من نگاه کرد و گفت: حالا دیگه منم می شناسه.

لبخندی در جوابش زدم و منتظر ماندم. بهروزیان رو کرد به او: آقای معتقد گفتن می تونن از

فردا بیان ولی چون یه مشرکلی براشرون پیش اومده چند روز دیگه میان. من یه دو هفته ای

نیسرتم، می تونم روی کمک شرما حسراب کنم دیگه؟!

نادیه رویش را از ما برگرداند و به طرف میز کارر رفت: شرما رو نمی دونم ولی باران می

تونه.

بهروزیان خندید و رو کرد به من: من از طرف خانم ایزدستا ممنونم. حالا دیگه میریم.

ر بفرمایید.

بهروزیان سرررر را به چپ و راسررت تکان داد و لبخندی که از لبش دور نمی شد پرننگ تر

شد: خب خانم ایزدستا اگه مشکلی ندارین، بریم؟

دلهره به جانم افتاده بود. دلم می خواست همانجا بمانم و پشت سر نادیه که از نظر هیکل از من تپلتر بود سنگر بگیرم.

ر نه، بریم.

از نادیه و بقیه که هیچکدام را نمی شررناختم خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

پایم حتی به نسربت قبل بهتر شده بود و لنگیدنم آنقدرها به چشم نمی آمد. فقط نمی توانستم تند و با سرعت راه بروم. با این حال قدم هایم را آرامتر از قبل برمی داشتم و آرزو می کردم هرگز به در آسان سور نرسم. بهروزیان به من کهعمدا معطل می کردم نگاهی انداخت و گفت: چی شده؟!

ر چیزی نشده.

نگاهش را از من نگرفت ولی چون به آسرانسرور رسیده بودیم و غیر از ما یک نفر دیگر هم آنجا بود، پی ار را نگرفت و مشغول حرف زدن با نفر سوم شد.

از در ساختمان که رد شدیم قبل از اینکه نور خورشید چ شمم را بزند متوجه سانتافه بنفش شدم که شخصی عصبانی و شاید هم عصبانی تر از آن که من تصور را می کردم، به آن تکیه زده بود. پلک زدم و سر جایم ایستادم.

بهروزیان هم ایستاد: اتفاقی افتاده خانم ایزدستا؟

ر نه... چرا! میشه من خودم برگردم خونه؟! یه جایی کار دارم که...

نگاه بهروزیان بین من و معین عصرربانی رفت و برگشرت و برخلاف انتظارم به آرامی گفت: باشه، هر جور میلتونه. با اجازه.

رفت و من را با معین تنها گذاشت.

اگر امکانش را داشتم دو پا هم قرض می کردم و از سرمت مخالف معین فرار می کردم ولی حیف که از همان دو پا هم یکیش از حیز انتفاع خارج بود...

معین رد ماشین بهروزیان را دنبال کرد که دور شد و بعد به سمت من برگشت.

چرا من باید از قضاوت او می ترسیدم؟! چرا اصرا باید نگران واکنشش می بودم؟! مگر

من هیچوقت او را سررین جیم می کردم؟! فقط گاهی نگرانش می شردم! دسرت به کمر زدم

و گفتم: پشرت سرر من راه افتادی واسره چی؟! می موندی تو خونه، قسم می خورم برمی

گشتم بهت می گفتم کجا رفته بودم! هرچند که واقعا به تو ربطی...

ر باران!

تازه چ شمم به چ شم های خاک ستری ع صبانی و برق شدیدر افتاد، قدمی به عقب رفتم. ولی

هنوز هم حخ نداشت...

رررر به من میگی حوصله ندارم، دان شگاه نمیرم، تا سرمو بر می گردونم سوار ماشرین یه

پسرر غریبه میشری و میری؟! اونم این! هزار بار بهت گفتم خوشرم نمیاد با این رفت و آمد

کنی...

رر منم کاغذ و خودکار ندادم دستت تا کسایی رو که تایید نمی کنی برام لیست کنی! (صورتتم

را برگرداندم) من به میل تو با مردم...

ر باران!

این یکی دیگر معنی خاصی داشت و من خفه شدم. قایمکی به چشماش نگاهش کردم که با خشم و غضب به من نگاه می‌کرد.

ر چرا نمی‌تونستی به من بگی کجا می‌خواهی بری؟ خودم می‌آوردمت.

رررر چون اصرار لا اینجاست رو بلد نبودم. من اینجا اومدم برای کار. بهروزیان منو معرفی کرده. داد کشید: می‌دونم.

و خانم میان سالی که از کنار ما می‌گذشت سر را بلند کرد و نگاه سرزنش‌کننده‌ای به من انداخت. من مقصر بودم که معین داد می‌کشید؟!

ررر می‌خواستی کار کنی به من می‌گفتی! اصلاً تو کار می‌خواهی واسه چی؟!

کار کنی اونم وردست این... این پسره... که من هیچ از خوشم نمیاد.

ر یه عیبشو بگو که من بفهمم چرا از خوشت نمیاد! شاید اون موقع منم قانع‌بشم و باهاری ارتباط نداشته باشم.

چشم‌هایم را تنگ کردم و منتظر ماندم. لگدی به چرخ ماشینش زد و چیزی نگفت.

ر دیدی؟ خودتم نمی‌فهمی دشمنیت با اون چیه!

با عصبانیت گفت: تویی که نمی‌فهمی!

ر هه! حالا تو چشم بصیرت پیدا کردی و بقیه نفهم شدن.

ر دیگه نمی‌خوام بشنوم.

رویش را برگرداند و ماشین را دور زد.

صدایم را بالا بردم: منم باید ببیری. به خاطر تو با اون نرفتم.

ر چه عجب یه کاری رو به خاطر من کردی. سوار شو تا پشیمون نشدم.  
 به سررمت ماشررین راه افتادم و ته دلم از پررویی خودم در عجب بودم. اگر هر کس دیگری  
 جای معین بود تا خودر نمی گفت حتی ا شاره هم نمی کردم که من را برساند. ولی با معین که  
 این حرف ها را نداشتم!

در ماشین را باز کردم و معین دستش را دراز کرد کمکم کند که کیفم را دستش دادم و خودم  
 را بالا کشیدم.

ر پیر که شدی خودتم نمی تونی سوار ماشینت بشی.

نگاهم نکرد: ارشد که قبول شدم عوضش می کنم.

ناراحت شدم. از همه چیز همینطور راحت دل می کند؟!

ر مایه داریه دیگه!

نگاهی بی تفاوت به من انداخت: این کادوی قبولی لیسانسه. بابام برام خرید.

ر خدا حفظش کنه برات.

چیزی نگفت و راه افتاد.

چند دقیقه حرفم را سرربک و سررنگین کردم و بعد بر زبان آوردم: فکر می کردم عصبانی تر

از این حرفا باشی.

ر تنت می خاره ها!

شررانه ای بالا انداختم و منتظر ماندم. چند ثانیه بعد گفت: بودم... این یارو اومد پایین...

ر بهروزیان؟! مگه تو رو دیده بود؟ ر نکنه فکر می کردی  
کوره؟!

ر نه خب... دعوا کردین؟

ر نه اومده بود دعوتم کنه بالا تو آفتاب اذیت نشم.

حیرت زده نگاهش کردم که متوجه تم سخر شدم. خودم را جمع و جور کردم و نگاهم را از او  
گرفتم.

ر آدمی نیست که بشه بار دعوا کرد.

دور از چشم معین خندیدم، راست می گفت ولی مشخب بود که از این بابت اف سوس می

خورد. بدر نمی آمد دق دلی ار را سر پ سر بیچاره خالی کند. اخم کردم و به طرف او

چرخیدم: نه تو رو خدا بیا معرکه راه بنداز و باهار دعوا کن که چی! کار خیر کرده و برای من

کار پیدا کرده.

صدایش بالا رفت: تو انقدر دلت کار می خواست؟! به من می گفتی! یه جایی برات کار پیدا می

کردم که مجبور نباشی هر روز این پسره رو ببینی.

ر من که بدم نیامد هر روز این پسره رو ببینم.

به طرفم چرخید و چنان نگاهم کرد که به قول گلرخ نزدیک بود از وسررط به دو قسمت کاملا

مساوی تقسیم شوم. لب پایینم را گاز گرفتم و سرم را چرخاندم.

ر خیلی روت زیاده.

ر خب مگه کار خلافی کردم؟! تازه مامان هم می دونه...

با به یاد آوردن مامان آه از نهادم برخاسررت. قرار بود روز اول را با مامان بروم و حالا اینطور... امکان نداشت مامان باور کند همه چیز یک دفعه ای شده...

رررر باران به کجای دنیا برمی خورد به منم بگی؟! خیلی انتظار زیادیه؟! قبل از اینکه اینطور غافلگیر بشم... من نمی خوام ح ساس ب شم ولی تو عمدا کاری می کنی که من فکر می کنم داری چیزی رو از من پنهون می کنی. اگه قبلا از همون روزی که با این... پسره حرفاتو زدی به منم گفته بودی من...

سرر را با تا سف تکان داد. نگاهش کردم که چ شم هایش غمگین بود. پلک هایش پایین افتاده بود و نور آفتاب خاکسورتری ها را پر کرده بود. چقدر مژه هایش سیاه بود.

ر اومد پایین چی گفت!؟

بینی ار چین خورد و با شماتت به من نگاه کرد ولی اهمیتی ندادم و همچنان منتظر ماندم.

ر هیچی...

ر معین چی بهش گفتی!؟

با عصبانیت به من نگاه کرد: چیزی نگفتم! اومد پایین منو دید که وایساده بودم اینجا، یه نگاه

کرد بعد یهوئی گفت اینجا محل کارشوره و تو قراره اینجا کار کنی. بعدم برگشت و رفت بالا!

دهانم از حیرت باز ماند.

ر همین!؟

با بی قیدی شانه بالا انداخت: همین.

دفعه ی قبل که معین با ما به کتابخانه ی ملی آمده بود او را پسررر خاله ام!



معرفی کرده بودم که به ک تاب و ک تابخوانی علاقه ی بسرر یاری دارد! الب ته بهروزیان  
 ذاتا موجود فضولی نبود و پی حرف را نگرفته بود. حالا چه باور کرده بود چه نه، سرر را به  
 نشانه ی تایید تکان داد. هرچند حیاتی به طرز مشکوکی به من و معین نگاه کرده بود که با  
 نگاه طلبکار معین مواجه شررده و بی خیال قضریه شررده بود. چه دلیلی داشت که بهروزیان  
 خودر را موظف بداند بیاید پایین و برای معین بی منطخ و سهل انگار توضیح بدهد؟! ذوق  
 کردم: می بینی چه پسر خوبیه!

دهان معین جمع شد انگار غذای حال به هم زنی خورده باشد.

ر چه عجب شما خوبیای یه نفرو دیدی!

دهن کجی کردم. بعد طاقت نیاوردم و سرررم را برگرداندم: می اومدم به تو چی می گفتم؟!  
 که قراره تو دفتر یه مجله تایپ کنم؟! شاید به زور ماهی صد تومن بهم بدن؟! م سخره ام نمی  
 کردی؟! ا صلا صد تومن به نظر تو پوله؟! لابد کلی دسررتم می انداختی و می خواسررتی رایمو  
 بزنی! متوجه نبودی که مسررئه فقط پولش نیسررت... ولی مطمئنا اگه بهت می گفتم می زدی  
 تو سررر مال و من رو ناامیدتر از اینی که هستم می کردی.

پلک زدم که اشکم راه نیفتد.

ر نمی کردم!

ر می کردی معین! الان میگی نه، ولی می گفتم حسابی بهم می خندیدی.

پشت دستم را به صورتم کشیدم و رویم را به سمت پنجره برگرداندم.

تا برسیم به خانه حرفی نزد و ساکت ماند.



نادیه با دیدن چشم های حیرت زده ی من اخم کرد: بهروزیانو میگم!  
 ر آهان، می دونی، من بهش نمیگم فرید...  
 پشت چشم نازک کرد و رویش را برگرداند. خندیدم و با آرنج زدم به دستش.  
 ر از دانشگاه، با ماهنامه ی ما همکاری می کنه.  
 البته دیگر بی شتر از آن که ماهنامه ی «ما» با شد ماهنامه ی «آنها» بود، با این حال ما بدون  
 بهروزیان شروع کرده بودیم و زیاد هم حرفم اشتباه نبود...  
 نادیه چشمرم هایش را از من دزدید و گفت: تو دانشررگاه... منظورم اینه که ...  
 کسیو باهار ندیدی؟  
 خودم را زدم به کوچه ی علی چپ و با تظاهر به تعجب گفتم: کیو مثلا؟!  
 ر اووف باران... همه چیو که نباید به زبون بیارم...  
 سرم را به سمت متن برگرداندم تا خنده ام را نینند: نه.  
 ر هیچکس؟  
 ر خودم حسابم؟!  
 ر هان؟!  
 ررر با من خوبه؛ خیلی... (لب هایم را جمع کردم و ابروهایم را در هم کشیدم) خب ببین  
 شرراید اگه کسرری رفتار اونو با من ببینه فکر کنه خبریه ولی بهت اطمینان میدم که چیزی  
 نیست، اصن دختر نمی دونه چیه.

سررری به نشرانه ی تاسررف تکان دادم و نگاهم را به مانیتور دوختم. حالا اگر کسری از دور به این قضریه نگاه می کرد و البته از همه چیز خبر داشتت خیلی حرف ها داشرت که به خود من بزند ولی خب کسری نبود و نادیه هم که از چیزی خبر نداشت...

نادیه آمد و لبه ی میز من نشست. مانتوی مشکی و شال قرمز پوشیده بود. رژ لبش هم به رنگ شرالش بود که به شردت به صرورت گرد و سررفید او با آن ابروهای کمانی می آمد. به قول خزر به این رنگ دیگر «قرمز» نمی گفتند، لب هایش سرخ بود، سرخِ سرخ... موهای قهوه ایش را زد زیر شال و لبه ی شالش را پیچاند: واقعا؟!

صدایش بوی اطمینان و رضایت نمی داد، از گوشه ی چشم به او نگاه کردم که پلک هایش افتاده و غمگین بود.

ر چیه؟!

ر راس میگی، اصلا نمی دونه دختر چیه! فکر کنم مریضی چیزی داشته باشه. من لب هایم را گاز گرفتم و نادیه خندید که مثلا من متوجه ناراحتی ار نشوم. ولی خب استثنا این یک بار گرفته بودم... از میز من پایین پرید و در حالی که زیر لب زمزمه می کرد، به آبدارخانه رفت و در راه صرردایم زد: چایی می خوری؟

ر اگه زحمتی نیست.

سری تکان دادم و دوباره به مانیتور نگاه کردم که حالا کلمات از جلوی چ شم هایم محو می شدند...

با نادیه از موسسه بیرون می آمدیم که معین را دیدم، البته درستش این است که ما شینش را دیدم و چند ثانیه بعد خودر را که داخل ما شین بود. دستی تکان داد که البته فقط برای جلب توجه من به سررمت خودر بود. نیازی نبود، رنگ ماشرینش به اندازه ی کافی توجه من را جلب می کرد... تا هزار سرال دیگر هم من یک ماشین شاسی بلند بنفش بینم دست و پایم را گم می کنم و هزار جور فکر و خیال می کنم که مبادا دسررت از پا خطا کرده باشرم و الان باید جواب پس بدهم. از این فکرهایم خنده ام گرفت و نادیه با شیطنت پرسید: کیه؟! خندیدم: یه رازه.

معین حرکت کرد و جلو آمد. نزدیک ما نگه داشررت و من که دو دل بودم، نگاهی به نادیه و بعد به معین انداختم. معین شرریشرره ی سررمت چپ را پایین کشید و سرر را به این سمت آورد.

ر بیاین بالا. گرمه!

مرده ی تعارف کردنش بودم! آستین نادیه را کشیدم: بیا بریم. می رسونیمت. غرغر کردم و نادیه خندید. چشررم هایش را به حالت معنی داری چرخاند: من سوار ماشین غریبه ها نمیشم.

ر غریبه نیست. بعدا برات میگم. حالا بیا.

آسررتینش را جمع و جور کرد: ممنون، یه کم خرید دارم قبل از اینکه برم خونه. همین نزدیکیاس. زحمتتون نمیدم. (ابروی قهوه ای خور حالت بالا رفت) از طرف منم از آقای راز تشکر کن.

سری به سمت معین تکان داد و در مسیر مخالف به راه افتاد.

در ماشین را باز کردم و خودم را بالا کشیدم: سلام.

ر سلام، دوستت چرا نیومد؟

به او نگاه کردم که داشت از آینه رفتن نادیه را نگاه می کرد. دستم را روی سینه در هم حلقه

کردم و با حرص گفتم: جایی کار داشرت. اگه نگرانشرری، بریم ببریمش، منتظر بمونیم

خریدر تمام بشه، برسونیمش خونه، هان؟!

سرر را به سمت من چرخاند و بهت زده گفت: نگران کی با شم؟ چی داری میگی؟!

نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم. سری به چپ و راست تکان داد و راه افتاد .

چند ثانیه بعد دو باره به من نگاهی انداخت و گفت: همینجوری که میری اینجا، خیلی خوبه.

ر ببخشید؟!

واقعا منظورر را متوجه ن شده بودم، همین یک هفته پیش بود که می خواست من را درسرته

قورت دهد تا دیگر با بهروزیان و هر چیزی که با او در ارتباط است، ربط نداشته باشم. به

مامان هم جا سو سی مرا کرده بود و مامان هم به خاطر بدقولی من دلخور شررده و تا روزی

که با خودم به موسرر سرره آوردمش – بگذریم که چقدر خجالت کشیدم – با من سرسنگین

بود و من با اینکه همه را تقصیر معین می دانستم، راهی برای تلافی پیدا نکرده بودم و هنوز

کینه داشتم.

زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت: همینطوری... همین شکلی که هستی...

آهان! نگاهی به مانتوی سراده ی سررمه ای، مقنعه مشرکی و کفش های زردم انداختم. گوشه ام را در دست های عرق کرده ام جا به جا کردم و حرفی نزدم.

چطور بود به روی خودم نیاورم که اصررلا چنین چیزی شررنیده ام!!! نشررنیده گرفتنش باعث می شد حقارتش کمتر باشد تا بخوادم جوابش را بدهم و بحثی طولانی و بی نتیجه داشته باشیم...

چند ثانیه بعد گفت: حرف گور کن شدی.

بی اراده از دهنم پرید: نخیر، کر شدم!

زد زیر خنده و البته بلافاصله به سرفه افتاد.

ر به خاطر خودت میگم. اینطوری خطرر کمتره.

نیشخند زدم: خطر؟ دقیقا برای کی خطرناکه؟!

اخم کرد و لب هایش را عین بیچه ها جمع کرد.

رر به جون خودت باران، اگه ببینم شکل این دختره میری اونجا میام به زورم که شده از اونجا می کشمت بیرون.

کفرم در آمد! نادیه چه عیبی داشرت که معین اینطور از او حرف می زد؟! چون خودر

نتوانسته بود نگاهش را از نادیه بردارد، می ترسید که همه ی مردان دنیا مثل خودر باشند.

بغض کردم و رویم را از او برگرداندم تا نبیند.

ر باران...

جواب ندادم و بازویم را گرفت: باران، با توام...

با بدخلقی دستم را تکان دادم و تشر زدم: دستمو ول کن.

دسررتم را ول کرد ولی نگاهش را برنداشرت. با ابرویم به جلو اشراراه کردم:

حواست به جلوت باشه.

ر آخه تو یهو چت میشه؟ به خدا اگه من بفهمم چرا یهو جنی میشی...

ر به خدا اگه منم بفهمم تو به چه حقی درباره ی سر و وضع من نظر میدی!

هنوز متوجه وخامت اوضاع نشرده بود که ابرویش را بالا برد و با چشم های خاکسرتتری پر

خنده گفت: خب تو هم درباره ی سررر و وضرع من نظر بده!

ناراحتی نداره که!

به ظاهر بی عیب و نقب خودر نگاه کرد و دوباره چشم های شروخش را به من دوخت.

ر سر و وضع تو به من ربطی نداره، هر جوری دلت می خواد با هرکس که دلت می خواد بگرد،

اگه من حرفی زدم...

ر خب شاید دلیلش اینه که من واسه تو مهم نیستم!

خشکم زد: معین!

با زودرنجی و بهانه گیری یک بچه ی کوچک، کوتاه گفت: چیه!؟

ررررینی الان من هی امر و نهی کنم بهت و بگم چی بیور، چی نیور، با این حرف نزن، تو

خیابون نخند، یعنی دارم بهت اهمیت میدم!؟

شانه هایش را بالا انداخت و بدون اینکه اخم وسط ابروهایش را بردارد گفت:

به نظر من آره.



خدای من! چقدر بامزه شده بود!!! توی دلم خندیدم، ولی چ شم هایم را تنگ کردم و با جدیت گفتم: پس اگه من بهت بگم دیگه با اون پسره خرمدین نگرد، گور میدی دیگه!؟

ر گفتم بگو، نگفتم که منم قبول می کنم عزیزم.

لبخند پهنی زد و یک وری به من نگاه کرد. در دلم ناسررزایی گفتم و به خودم قول دادم یک

روز که حوصله و وقت کافی داشتم برای رفتن به موسسه تیپ بزنم تا چشم معین

دریاید...

خب، هیچوقت فکر را نمی کردم چشرم معین که دریاید چه عواقبی برای خودم خواهد

داشت...

گلرخ خوب محوطه را بررسی کرد و بعد یواشکی انگشرت اشاره ار را در دهان گذاشت و پفک هایش را لیسید.

خندیدم و پفک بعدی را برداشتم.

ر این چشه؟ ر کی؟

سرم به سمت گلرخ چرخید که با دیدن جهت نگاهش دوباره به سمت سوژه برگشرد. معین بود که کنار دوسررت هایش روی نیمکتی نشرر سررته و برعکس همیشره، لم نداده بود. شررل و ول بود ولی نه مثل همیشره. عمدی نبود، واقعا سست بود...

ر چطور مگه!؟

ررر یه جوریه شده، مثل قبلنش نیست. یادته چقدر به همه گیر می داد؟! راه می رفت شر

درست می کرد؟ چقدر آتیش می سوزوند!؟

چشم از معین گرفتم و دنبال پفک های باقیمانده گشتم.  
 ر خب بزرگ شده.

شررده بود دیگر، از آن موقعها که گلرخ می گفت معین چند ماه بزرگتر شررده بود...  
 ر بیا یه بسته پف فیل دارم.  
 ر نمی خوام.

دیدنش حالم را ناجور می کرد. من اینطور بودم، بع ضی چیزها، غذاها، آهنگ ها من را به یاد  
 چیز خاصری می انداختند و دلم را آشرووب می کردند. تا یک مدت نمی رفتم طرف شان... و  
 پف فیل! در عین خنده دار بودنش شده بود یک چیز خاطره انگیز...

ب سته ی باز ن شده را در کیفش چپاند: آررره، مگه اینکه ره صد ساله رو یه شبه رفته باشه.  
 تو نمی دونی چشه؟ آدم دلش می گیره نگار می کنه.

دوباره به معین نگاه کردم. چ شمش به رو به رو بود ولی م سلما حواسش جای دیگری...  
 ر نه، از کجا بدونم!؟

خب... می دانستم ولی نمی خواستم گلرخ هم بداند. دلیلی نداشت... دوست صمیمی هم باشد،  
 قرار نیست که از همه چیز خانواده ام سر در بیاورد... خودم هم از این فکرم تکان خوردم و  
 بلافاصله نگاهم به سمت معین برگشت. متوجه ما نبود و تازه یادم افتاد که افکارم را روی  
 بیلبردی بالای سرم نمایش نمی دهند .

نفس آسوده ای کشیدم و سرم را تکان دادم.

رررر وا، تو توی خونه اشون زندگی می کنی، باهار میری و میای، چطور نمی دونی!؟

تاکید کردم: من تو خونرره اشون زندگی نمی کنم. من و معین در همین حدی که می بینی رفت و آمد داریم.

با اطمینان به فاصله ی خودم و او اشاره کردم و حخ به جانب به گلرخ رو کردم: اونقدری ارتباط نداریم که از جیک و پیکش خبر داشته باشم که.

الحمدالله که خدا بلافاصله بعد از کاری آدم را مجازات نمی کرد و گرنه من اگر در همان لحظه خشک هم می شدم تعجیبی نداشت با این درو ها...

چه دلیلی داشت گلرخ در مورد معین بیش از حد کنجکاوی کند؟! یا چه فایده ای داشت که بداند درد معین چیست؟! مگر من که می دانستم چه فایده ای داشت... و این یکی را فقط من می دانستم، چون قبل از آنکه خانم پیرایش بر گردد و با ناراحتی از حال خراب شوهر سابقش خبر بدهد، معین به من گفته بود که از نرفتنش پشیمان است و حالا چیزی نگفته بود. همه فکر می کردند معین از دیدن فیلم پدر و پسر کوچکش ناراحت است که این کمترین ناراحتی معین بود، حتی من هم که یک عکس از جوانی پدر معین دیده بودم، می دیدم که چقدر نزار و بیمار است... و نیازی به گفتن معین نبود. خانم پیرایش بعد از برگشتنش، معین را بابت نرفتنش هیچ سرزنش نکرده بود، اصرارلا به روی خودر نیاورده بود که معین چطور درباره ی پدر حرف زده. حتی اشراره ای به فیلم هم نکرده بود. شرربی که خانه ی ما بودند، عسررل انقدر درباره ی سررررر کنجکاوی کرده بود که خانم پیرایش ناچارا گفت فیلم کوتاهی هم دارد.

مشررخب بود که خور نگذرانده بود، یکی دو جا رفته بود ولی نه برای لذت بردن... یعنی نه آنقدر طولانی که معنی تفریح بدهد. ده دقیقه هم را که سرررررر رد کرد و من که تقریبا کنار

معین نشرسته بودم متوجه تغییر حالتش شردم. از همان ت صویر های با عجله هم م شخب بود جایی شبیه کودک ستان است ...

دلم می خواست بلند شوم و معین را از آنجا بیرون ببرم ولی نمی شد. دلم می خواسرت تلویزیون را خامور کنم که آن هم نمی شررد. دعا می کردم حداقل برق برود که البته نرفت... ربع ساعتی هم در خانه ی پدر معین بود که با پ سرر - می شل - وقت گذرانده بود. پسررک بی نهایت به معین شریبه بود و این حال همه ی ما را گرفت، حتی خود معین را که تظاهر می کرد هیچ اهمیتی به تصرراویر رو به رویش نمی دهد... و پنج دقیقه ی آخر که در بیمارستان بودند. در اتاق خصروصری آقای بهزاد ن یا و ق یا فه نحیف و مریضررش... حتی ن یاز به گفتن خانم پیرایش هم نبود... فیلم که تمام شرد، هیچکس حرفی نزد و خانم پیرایش گفت که خسرته است و برای استراحت می رود. تشکر کرد و رفت. معین هم بی هیچ حرف و توضیحی به دنبالش رفت و البته نه به خانه... تا دو ساعت بعدر توی با می پلکید و آرام نمی گرفت.

ضربه ای که به پهلویم خورد مرا به خود آورد و تازه متوجه شدم ک سی جلوینور آفتاب را گرفته و سرایه ای روی صورتم افتاده. چشرمم به چشرم های پر خنده ی بهروزیان افتاد. ر سلام خانم ایزدستا.

بی اراده از جایم بلند شدم و تلار کردم در معرض دید معین نبا شم. نه اینکه محخ باشد یا از نظر من حساسیتش روی بهروزیان درست باشد، نه، فقط نمی خواسرتم در این وضرعیت کاری کنم که ناراحت تر شروود... چه دلیلی داشرت دست بگذارم روی حساسیت هایش...

البته بهروزیان هم زیاد نماند، فقط از کارم پرسرید و اینکه مشرکلی دارم یا نه .  
 اسم نادیه را که بردم ناخودآگاه به چشم هایش نگاه کردم ولی چیزی دستگیرم ن شد، فقط سایه ی لبخندی از صورتش گذشت که طبیعی بود. مکالمه مان یک دقیقه هم نشرد، خداحافظی کرد و رفت. من هم کنار گلرخ نشرسرتم و به سرمتی که معین نشرسرته بود نگاه کردم. نگاهش به من بود و سرریع رویش را برگرداند. ای دیوانه... لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم.

ر پس گفתי کارت خوبه؟ ر هان؟ اوهوم.

همین را به او گفته بودم. اگر مثلا حرفی از نادیه یا علاقه ی احتمالی ار به بهروزیان حرف زده بودم، تا همان روز با من به موس سه نمی آمد، دست بردار نبود. و من هم می خواستم تا جایی که امکان دارد کارم را از زندگی شیخ صیام دور کنم!!!

ر چقدر پول در میاری؟

شانه بالا انداختم.

ر نمی دونم.

ر وا! کم بدن نمونی ها، نمی ارزه.

از اختلاف نظر من و گلرخ در باره ی «کم» که ب گذریم، پولش خیلی برایم مهم نبود. نه که اصلا، ولی تجربه ار در اولویت بیشتری بود تا دستمزد...

ر باشه. (به ساعت نگاه کردم) بریم سر کلاس.

بلند شد و مشغول جمع کردن وسایلش شد. نگاهی به پشت سرم انداختم که معین هم ایستاده بود و داشت به سمت دانشکده شان می رفت.

خزر موهایش را به هم ریخت و سرر را با کلافگی به اطراف تکان داد، با هر دو دست سرر را گرفت و «وای» کشداری بیرون داد. سینی چای را جلویش گذاشتم و طلوع پشت سرم با کیکی که تازه پخته بود، روی زمین نشست.

ر چی شده قشنگ؟ ر دیوونه شدم.

ر دیوونه تر.

به عسل چشم غره رفتم و طلوع دهان عسل را با تکه ی بزرگی از کیک بست.

خزر بدون توجه به او دسررتش را با پریشرانی بالای برگه هایی که روی زمین پراکنده بود، تکان داد.

رررر هرچی می خونم انگار کمتر می فهمم، هر چی مرتب می کنم که یه کم قلقلش د ستم

بیاد فایده نداره، اصلا نمی دونم چطور شروع کنم و چطور ادامه بدم!

دستم را روی زانویش گذاشتم: یه دقه بی خیالش بار حالا، یه کم استراحتکن بعد دوباره برو سراغش. بیا چای بخور.

آه عمیقی کشید و برگه ها را پرت کرد توی دیوار. بعد پ شیمان شد، جمع شان کرد و

مرتب روی هم گذاشرت و دوباره آه کشرید. خودکارر را هم روی آنها گذاشت و خودر را به سمت سینی کشید.

ررر منو بگو که می خواستم دکتر بشم! با این خنگ بودن من چقدرم که امکان داشت!

این را خزر از ته دل نمی گفت ها! اصررلا! فقط دنبال بهانه ای برای جلب دلسرروزی و همدردی ما بود. می خواسررت خودر را در حد درک ما پایین بیاورد... خوشربختانه هم من هم عسررل به اندازه ی کافی با خزر زندگی کرده بودیم که بدانیم بهترین کاری که می توانیم در این شرایط بکنیم این اسرت که سررکوت کنیم. این حالت را خزر هر جور که به نفعش بود تعبیر می کرد ولی اگر حرفی می زدیم - هر حرفی - می توانسررت به فاجعه ای ویران کننده منجر شروود. طلوع دسررتش را روی شرانه ی او گذاشرت و من و عسرل هم غمزده و اندوهگین سرمان را پایین انداختیم. این مرا سم دو سه ثانیه طول ک شید و بعد خزر با آهی عمیخ به آن پایان داد. من هم نفسی از سر آسودگی کشیدم و ظرف کیک را برداشتم: کی می خواد؟

ده دقیقه مشررغول خوردن کیک و صررحبت از این در و آن در شرردیم. تا اینکه موبایل خزر زنگ خورد و به اتاق رفت. دو دقیقه بعد که برگشت صورتش رنگگچ دیوار شده بود.

چنگال از دستم افتاد: چی شده؟

دستش را به دیوار گرفت تا بتواند روی پاهایش بایستد: نتیجه ی کنکور و زدن. عسررل با حیرت دسررتش را جلوی دهانش گرفت و چند ثانیه بعد پایین آورد:

صب کن بینم، مگه تو اصلا خونده بودی برا کنکور؟

خزر لب هایش را جمع کرد و با سرزنش به ع سل نگاه کرد. ع سل خفه شد و سر را پایین انداخت. واقعا که! خزر لای کتاب هایش را هم باز نکرده بود و حالا فقط ژست می گرفت. چنگال را پرت کردم توی ظرف و بلند شدم.

ر فکر کردم چی شده حالا، نگران نبار! ما درکت می کنیم و می دونیم علیرغم همه ی تلاشت بدشانشی آوردی، در حقت نامردی شده و اینا...

صاف ایستاد و دست هایش را به کمر زد.

ر خوبه والا. اگه سنگ بود دلش واسه من کباب می شد.

را ست می گفت، با این قیافه ای که به خودر گرفته بود، دل سنگ هم برایش کباب می شد، ولی...

با آرنجم به پهلویش کوبیدم و او را کنار زدم: برا اینکه سنگ اگه دل هم داشته باشه مغزو

قطعا نداره. آخه تو دو زار و سه کنکور درس نخوندی، چه انتظاری داشتی؟!

شانه هایش را بالا انداخت و لب هایش آویزان شد: خب شاید پشیمون شده باشم.

به اتاق رفتم و بلند گفتم: خب باید بگم که پشیریمونی دیگه فایده ای نداره برات.

گوشی ام را برداشتم و روشن کردم. خبری نبود. چشمم به صورت درهم خزر خورد و خنده ام

گرفت: عزیزم، لازم نیست خودتو اذیت کنی، سررنوشرت تو اینه که یه خر پولداری پیدا

بشره بگیردت، تا آخر عمر خانم خونه ار باشری و حکومت کنی. ارشد و دیپلم هم تو

سرنوشتت تغییری ایجاد نمی کنه.

فون بوکم را باز کردم و پایین رفتم.



«ایش» کشدار خزر را شنیدم و خندیدم. شماره را گرفتم و منتظر ماندم.

ر به کی زنگ می زنی؟ ر به معین.

ر اگه خبری شده بود بهت خبر می داد.

این حرف نتیجه ی م\*س\*تقیم سرروختگی خودر بود، وگزنه او هم خوب می دانست که معین برای کنکورر حسابی زحمت کشیده بود...

ررر ممکنه به مغزر خطور نکرده باشه. می دونی که آدما وقتی خوشحالن... اه چرا یوزر بیزی می زنه؟

ر لابد کسای مهمتری هستن که بهشون خبر بده. تو صف منتظر بمون.

سررم را بلند کردم . با ناراحتی به او نگاهی انداختم. چشمکی زد، ابرویش را بالا برد و نیشخند زد. خدا می دانست که خزر در بدجنسی روی دست من هم بلند شده بود... آن وقت اسم معین بد در رفته بود...

چشم غره ای به او رفتم و به معین پیام دادم که مرا بی خبر نگذارد. قبل از اینکه به حال برگردم، نگاهی به جای خالی ماشررینش در با انداختم و شررانه بالاانداختم. حرف خزر فقط از روی حسادت بود...

ولی، هر وقت می خواستم به این ب شر اعتماد کنم، تمام و کمال گند می زد بهحسابی که رویش باز کرده بودم...

ساعت از سه صبح گذشته بود و من بغض کرده و غمگین گوشه ی اتاق قمبرک زده و لجوجانه به جای خالی ماشین معین خیره شده بودم. می ترسیدم بخوابم و فردایش از حجم ع صبانیت

و غم کم شده با شد و با دیدنش راحت از همه چیز بگذرم... می خواستم با این رنج شی که هر لحظه بی شتر می شد، آنقدر بیدار بمانم تا به خانه بیاید و حسرابش را کف دسررتش بگذارم... بگویم که چقدر از او متنفرم.. چقدر خودخواه و بی شرعور اسررت... از من این همه توقعات بیجا دارد و خودر حتی یک جواب خشک و خالی را هم از من دریغ می کند. خبر قبولی ار به جهنم، حداقل واکنشی نشان می داد تا متوجه باشم متوجه تماس و پیام من شده... خزر غلتی زد و نور ماه روی نیمی از صوتش افتاد. موهای رو شنش را از روی ضرورت کنار زد و دسررتش را کنار گونه ار گذاشرت. خور به حال خزر... بغضرم را خوردم و رویم را برگرداندم به سررمت با . خزر از همه چیز خودر مطمئن بود، حتی اگر مثل کنکور در کاری ناموفق بود، اطمینان داشرت که به خاطر تلار نکردنش است. نه مثل من انقدر بی اعتماد به نفس و مازوخیست که حتی وقتی معین هم کنارم بود می خواسررتم برنجانمش تا بگذارد و برود، تکلیفمان را یکسره کند، نه که امیدوارم کند و بعد مثل الان حسابی توی کاسه ام بگذارد... می خواستم تا وقتی ه ست مطمئن باشم مال من نی ست نه اینکه هر بار از نبودنش حسرابی توی دلم خالی شررود و هزار بار به خودم بگویم که بر نمی گردد. اگر خیالم را راحت می کرد که هرگز نخواهد آمد خیلی بهتر از این بود که هزار بار منتظر بمانم و نیاید... تا وقتی هسررت حالی ام کند که من به درد او نمی خورم، نه اینکه هر بار که نباشد خودخوری کنم و هزار بار به خودم بگویم که فایده ای ندارد، به هیچ جا نمی رسیم و بالاخره دلش را می زنم... یک بار مرد و مردانه به من می گفت و تمام. یک روز، دو هفته، سه سال غ صه می خوردم ولی یک روز بالاخره تمام می شد. نه مثل حالا که هر وقت بود همه جا گرم و روشن می شد و وقتی نبود، سرد و تاریک...

سردای باز شدن در را شرنیدم و از جا پریدم. نور چرا ماشین را دیدم که به درخت ها می خورد و پاورچین پاورچین از کنار خزر گذاشترتم. مامان پیش بچه ها خوابیده بود، سررک کشریدم و هیچ سردایی نمی آمد. یواشترکی و با احتیاط تا دم در رفتم، کفش هایم را برداشترتم و از خانه بیرون پریدم. نسرریم سردی به صورتم خورد و بعد چشمم به ماشینی افتاد که حالا کسی از آن پیاده می شد، ولی...

این که ماشین معین نبود...

چشم هایم را روی هم فشار دادم و باز کردم، ماشین خانم پیرایش هم نبود...

بی اراده چند قدم جلو رفتم و دو لبه ی بلوزم را به سررمت هم کشریدم، چقدر سرد شده بود...

مردی که از ماشین پیاده شد در عقب را باز کرد و خم شد. من هم جلوتر رفتم، البرز را شناخته بودم.

ر آقا.. ی راس.. گویان؟

کمرر را راست کرد و به سمت من برگشت. به اندازه ی کافی روشن بود ولیحتی بدون دیدن صورتش هم مشخب بود که تعجب کرده.

ر تو با چکار می کنی؟ این وقت شب.

ر معین کو؟

دستش را لبه ی در ماشین گذاشت و آه عمیقی کشید: اینهار.

من هم از سمت دیگر ماشین خم شدم و معین را دیدم. تکیه داده بود به عقب و بی حال به نظر می رسید.

ر خوابه؟!

ر به چیزی تو همین مایه ها.

دستش را روی شانه ی معین گذاشت و تکان داد: پیاده میشی؟

معین سررر را تکان داد و دوباره به عقب پرت شرد. عجیب بود... اگر خواب بود که دلیلی نداشدرت به خانه بیاید، اگر خواب نبود که خودر می آمد، مگر اینکه...

ر تصادف کرده؟

البرز سرر را به سمت من بلند کرد: نه، حالش خوبه . یعنی هم خوبه هم نه .

(دوباره بازوی معین را گرفت، تکان داد و با حرص گفت) نمی خواسرتی پیاده شی پس چرا گفتمت بیارمت خونه؟

معین چیزی گفت که نامفهوم بود، شاید هم به خاطر بالا بودن شیشه نشیدم.

ماشین را دور زد و کنار البرز ایستادم. خم شدم.

ر چشمه پس؟ معین...

عقب رفتم و با انزجار به او نگاه کردم. البرز متوجه پس کشیدم شد، دوباره به سمت معین خم شد و این بار آرام تر گفت: معین برگردیم خونه ی ما.

معین این بار چرخید و به طرف بیرون متمایل شد، جویده جویده گفت: نه...

اگر بیشتر از این آنجا می ماندم تا آخر عمر دلم با او صاف نمی شد. چرخیدم که به خانه بروم.

ر باران خانم!

ایستادم ولی برنگشتم: بله؟

ر من کمکش می کنم بیرمش اتاقش، می تونی وسایلشو بیاری؟

می خواسررتم بگویم که می تواند بعدا برگردد و وسررایل پسررر دایی ار را هر گورستانی که می خواهد ببرد ولی زبانم نچرخید و برگشتم.

ر رو صندلی جلو ه.

سررری تکان دادم و در جلو را باز کردم. همزمان البرز دسرت انداخت زیر ب\* \*ل معین و

او را بیرون کشید. تا بیهوشی فاصله ای نداشت! احمخ هیچی ندار...

تلار کردم چشمم به او نیفتد که حالا تلو تلو می خورد و اگر دست البرز نبود همانجا روی

سنگفرر پهن می شد. کیف لپ تاپ و گوشی ار را برداشتم، فقط از سر کنجکاوی انگ شت

روی صفحه ی گوشی ک شیدم و متوجه تماس های بی پاسخ و پیام های نخوانده ار شدم. ولی

دیگر بی فایده بود...

دویدم تا به البرز برسررم. البرز دسرت معین را روی شررانه ار جا به جا کرد و گفت: رتبه ار

خیلی خوب شد.

توی دلم گفتم «به درک» و بلند گفتم: ا؟ چه خوب...

ر خودر که زیاد خوشحال نشد.

نگفته هم مشررخب بود! اگر من می فهمیدم این نژاد به چه اندازه ای می گفتن «زیاد»! خیلی از

مشکلاتم حل می شد.

چیزی نگفتم و دو دقیقه بعد البرز کاملاً داوطلبانه گفت: حال بابار بدتر شده.

جلوی در ورودی مکت کردم و البرز گفت: کسی خونه نیست.

دست کرد توی جیب سمت چپی معین و بعد گفت: تو این نیست. میشه ببینی تو اون جیبش هست؟

دست هایم را پشت سرم حلقه کردم. بچگانه بود ولی حاضر نبودم به او نزدیک بشوم.

ر پس نگهش دار تا من در بیارم کلیدو.

زیرلب ناسزایی گفتم و دستم را توی جیب شلوار معین فرو کردم. دستم که به شی سرد خورد بلافاصله بیرون کشدمش و به طرف البرز دراز کردم که سرر را عقب ک شید و چند ثانیه به من نگاه کرد. نفس عمیقی ک شیدم و کلید را توی قفل انداختم. در که باز شد صدای البرز را هم شنیدم: بفرمایید تو.

خیلی چیزها داشتم که بگویم، می توان ستم و سایل معین را همانجا پ شت در بگذارم، راهم را بکشرم و بروم، ولی چیزی نگفتم و رفتم داخل. کلید چرا را زدم که برخلاف بیرون تاریک بود و چشمم چشمم را نمی دید. البرز معین را تا جلوی پ له ها برد و بعد به من زل زد. این بار نور خیلی خوب سرورتش را روشن کرده بود و نیازی به گفتن هم نداشت.

می خواین یه لیوان آب سرد بیارم...

ر بالا میاره.

ر بریزم تو صورتش؟!

با تعجب به من نگاه کرد و من شانه بالا انداختم: هر کی خربزه می خوره پای لرزشرم می شررینه، بذارینش همینجا رو کاناپه بخوابه. فردا که از کمر درد نتونست جم بخوره دیگه از این غلطا نمی کنه.

ابرویش را بالا برد: خیلیا از این غلطا می کنن و به ضرر کسی غیر از خودشون هم نیست خانم. ر فعلا که به ضرر من و شما شده.

«پوف» ی کرد و دستش را زیر ب\* \*ل معین محکم کرد و به ق صد اولین پله جلو رفت. وقتی بازوی دیگر معین را گرفتم و زور زدم، با تعجب به من نگاه کرد: یه لحظه تعجب کردم چرا معین انقدر تو رو دوست داره.

شررانه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم. در این شرررابط و در آن وضررعتیت این حرف هیچ تاثیری روی من نداشت. دوست داشتن کسی که اینطور نزار و بی اراده روی دور من و البرز افتاده بود، به درد عمه ار می خورد...

به سررختی و زحمت معین را تا ا تا قش بردیم و روی تخت انداختیم. روی تختش ولو شد و زانویش را جمع کرد. دهانش را باز کرد و خرنا سی ک شید که به خنده ی البرز و ناسزای خفه ی من منتهی شد.

البرز با دسررت مشررغول مالش کتفش شررد و گفت: ببخشیرید باران خانم. به زحمت افتادین نصفه شبی.

ر چرا آوردینش؟

شانه ای بالا انداخت و به مالیدن ادامه داد.

ررر خودر خواست. هور درست و حسابی که نداشت ولی یه بند می گفت بریم خونه. تو ماشین بود که دیگه ساکت شد.

نگاه هر دوی ما دوباره به سمت هیکلی که روی تخت پهن شده بود، برگشت.

و من زمزمه ی البرز را شنیدم: پسره ی احمخ.

من فحش های بهتری بلد بودم ولی با البرز رودربایستی داشتم و نمی توانستم ادبیاتم را نمایش بدهم. خم شد و زیر سرر را صاف کرد که از نظر من فایده ای نداشت. در حین بالا بردن هر قدر که توانسرتم او را به در و دیوار کوییدم، فردا با دردهای مختلفی در اقصی نقاط بدنش بیدار می شد.

به سمت در رفت و با دست هم به من اشاره کرد که وقت رفتن است.

نگاهی به معین انداختم که عین جنازه روی تخت افتاده بود. چطور توانسررته بودم انقدر نگرانش بشوم؟!!!

لحظه ی آخر برگشتم و پتوی نازکش را رویش انداختم. موقع رفتن چشم هایم را م\*س\*س\*تقیم نگه داشتم تا با چشم های البرز برخوردی نداشته باشد.

البرز چرا را خامور کرد و در را بست. حالا از تنها ماندن با او معذب بودم.

وجود معین حتی در حالت بی حسش هم دلگرم کننده بود.

ر امشب اینجا می مونم.



به من چه؟ نیازی بود به من بگو ید خانوادگی تعادل روانی ندارند؟ که این وقت شررب او را  
این همه راه کول کرده و به خانه آورده که خودر هم پیشررش بماند؟  
رتبه ار خوب شد؟

هر دو دستش را در جیب چپاند و ایستاد. صاف نبود و خستگی از سر و رویشمی بارید.  
ر عالی.

ر شبتون به خیر.

منتظر جوابش نماندم و از پله ها پایین دویدم. اگر مامان متوجه غیبت من می شد لکه ی ننگی  
در کارنامه ام ثبت می شد که تا ابد پاک نشدنی بود... و هیچ بهانه ای نمی توان ست این  
حقیقت را که من به هیچ عنوان جر ت تنها بودن در با - در شب - را ندارم، پنهان کند...

ر از معین چه خبر؟

تکانی خوردم و سرم را بالا آوردم: چه خبری باید باشه؟ خزر با تعجب به من  
نگاه کرد و گفت: کنکور دیگه.

سرم را دوباره روی زانوانم گذاشتم: آهان، خوب شده.

ر خونه نیست؟

ر چه می دونم؟ مگه من منشی معینم که از من می پرسی؟ خزر ترر کرد: وا! حالا

چرا قاطی می کنی؟

سرر را با ناز و اطوار تکان داد، بلند شد و از اتاق بیرون رفت. آهی کشیدم و از پنجره به

بیرون نگاه کردم. هنوز ماشرین البزر جای ماشرین معین پارک بود .

ولی خبری از هیچکدام نبود، هیچکدامش را از صربح در با ندیده بودم. از وقتی بیدار شده بودم، سرم درد می کرد و حوصله ی هیچ کاری نداشتم. چپیده بودم کنج اتاق و زل زده بودم به آن پنجره و خودم هم نمی دانسررتم انتظار چه چیزی را می کشم. با بی حوصلگی بلند شدم و از خانه بیرون رفتم.

همزمان با من البرز هم از بیرون آمد و چشمرمش به من افتاد. سررلام کرد و جوابش را دادم. جلو آمد و با دقت به من نگاه کرد. با اینکه نگاه بدی نبود، آزارم می داد. سرم را چرخاندم و خودم را بی توجه به او نشان دادم.

ر چشمات پف کرده، تازه از خواب پا شدی؟

سرم را به نشانه ی «نه» بالا انداختم، «ببخشید» ی گفتم و از او فاصله گرفتم .

ولی با توجه به چیزی که در ژنتیکش بود، دنبال من راه افتاد و قدم هایش را با من هماهنگ کرد.

ر هنوز بیدار نشده.

یادم نمی آمد چیزی درباره ی معین پرسریده باشرم، ولی حرفی نزدم. شراید به خواب ابدی رفته باشد، چکاری از دست من بر می آمد؟!

ر می خواین دعا کنم به هور بیاد؟

صدای خنده ار را شنیدم: بدون دعای تو هم به هور میاد. ولی خدا می دونه کی.

ر ارزششو داشت؟ ر چی؟ ر هیچی.

ر برای خوشگذرونی نبود.

ر پس برای ثوابش خورد؟

تو چرا انقدر بهت برخورده؟!

چیزی نگفتم و با پایم سررنگی را به جلو پرتاب کردم. یاد آن روزی افتاد که بامعین سنگ را

به خانه رساندیم و بی خیال پرتاب بعدی شدم. راهم را از سمت خانه ی معین کج کردم ولی

البرز همچنان همراه من بود.

ایستادم: کارم دارین؟ ر مزاحتم؟

شانه بالا انداختم. ادب اجازه نمی داد را ستش را بگویم و ناراحتی ام هم مانع درو گفتم بود.

ر حال دایم بدتر شده.

ر کاری از دست من برنمیاد.

ر تو چرا انقدر بدخلقی؟!

ر خور خلیخ باشم معجزه میشه؟!

این بار او به تنه ی درخت تکیه زد و سرر را بالا انداخت. منتظر ماندم و چند ثانیه بعد گفت:

دیروز زنگ زدم بهشرون بگم رتبه ی معین خوب شررده که فهمیدم. معینم اونجا بود.

بعدر... دیدی که چه حال و روزی داشت.

ر خب، الان این مازوخیست بازی معین چه فایده ای داشت؟!

با کلافگی گفت: من نمیگم ربطی داره، ولی باید یه جوری از فکرر خلاص می شد... اینم یه راهه.

بغض کردم: خیلیا غم و غصه دارن ولی این راهش نیست.

ر بین باران...

سرم را تکان دادم: می خوام برم. کار دارم.

ر فقط با معین صحبت کن بره دیدن دایی.

ر لازم نیس.

با هر دو دست شانه های مرا گرفت و به چشم هایم زل زد: لازمه، خواهش می کنم.

البرز دست های مرا خفت کرده بود و به هیچ نحو نمی توانستم اشکی را که از چشمم راه افتاده بود پاک کنم.

ر خودر می خواد بره.

البرز با حیرت شانه های مرا رها کرد و من تا ته با دویدم.

چرا؟! چرا با وجود همه ی کارهایش نمی توانستم آنقدری از او متنفر باشم که قید دیدنش را بزنم؟! و منتظر نباشم؟! هرگز و هیچ جا...

سرنگین و خسرت به خانه برگشردم. ناراحت بودم و نمی دانسرتم با ناراحتی ام چکار باید

بکنم. حتی نمی دانسرتم دقیقا از چه چیزی ناراحتم!! از اینکه معین باز هم خودر را با آن

زهرماری خفه کرده بود؟! از اینکه او را در حالتی دیده بودم که دوسررت نداشردم و برایم

غریبه و منزجر کننده بود؟! از اینکه به جای اینکه ناراحتی ار را پیش من - یا خدایا! پیش هر



لب هایش را ورچید. تازه حواسم سر جایش آمد.

ر توقع داشتی درباره ی تو حرف بزنه؟ ر توقع زیادیه؟ من بهش گفتم  
دوش دارم!

یادآوری کردم: به خودر نه...

لب هایش را به نشانه ی بیزاری جمع کرد: آره، ولی فکر نمی کنی دوس<sup>^</sup> پسرت همه چیو بش  
گفته باشه؟!

ر اون دوس<sup>^</sup> پسر من نیست!

ر این الان مهم نیس، هرچند...

دسررتش را به کمر زد و دوباره به سررمت من چرخید، سررورتش را به سررورتم نزدیک  
کرد - نه به اندازه ی قبل - و با حالتی سرزنش کننده گفت: پس دی شب برای پسر همسایه  
اونجوری زار می زدی؟ ر من؟! ... من کی؟! ... من زار نزدم!!

با دست به سینه ار زدم و هلش دادم عقب: حرف مفت نزن.

غرید: حرف مفت؟ من پا شرردم برم دسررشررویی تو داشررتی دماغتو بالا می کشرریدی،  
خودتو زدی به خواب ولی قبلش داشررتی زار می زدی. من یه چند دقیقه قبلش که پاشم،  
بیدار بودم.

دلم گرفت، بیدار بود و صدای گریه ی من را شنیده بود، ولی نپر سیده بود چه مرگم

اسررت... نه اینکه به او می گفتم بعد از ۸ سرراعت انت ظار، معین را م\*س\*ت و بیهور تا

اتاقش کشررانده ایم و او حتی متوجه من نشرده اسررت، ولی... اگر من بیدار می شرردم و

می دیدم خواهرم دارد زار زار گریه می کند، حتی اگر علت گریه ار را به من نمی گفت، سعی می کردم کنارش باشم، دو ضربه بزدم به پشتش و برایش نسخه بیچم که تمام دنیا را به جهنم بفرستد، نه اینکه این را نگه دارم که فردا صبحش که تلار می کند پف چ شم هایش را به حساب بی خوابی بگذارد، به بیرحمانه ترین شکل ممکن به رویش بیاورم...

با آرنجم او را کنار زدم: برو کنار. معلوم نیسرت این پسرره چه گ\*ن\*ا\*هی به درگاه الهی کرده که گیر تو افتاده.

ر مگه من چمه؟

رنجیده بود و اصلا از این بابت ناراحت نبودم. من خیلی بیشتر از آن که فکرر را بکند رنجیده بودم. دیشب فقط یک نفر را می خواستم که مرا ب\* \*ل کند و پشتم را بمالد...

ر در نوع خودت مدوسایی.

ر مدوسا کدوم خریه؟ ر همون خری که تو شبیهشی.

بازویم را محکم گرفت و ناخن انگشت اشاره ار در گوشت بازویم فرو رفت:

آآآخ!

ر منو بین که دردمو به مثلا خواهرم! میگم. خاک تو سر بی لیاقتت.

بازویم را رها کرد و از پله ها بالا رفت. بغضرم را خوردم و بازویم را مالیدم.

جای ناخن مدوسا مانده بود.

روی زمین دراز کشریده و پایم را به تل رخت خواب ها تکیه داده بودم. بی حوصله تر از آن بودم که سرم را با کتاب گرم کنم. فکر و خیالی هم ندا شتم .

فقط بی حال آنجا دراز به دراز افتاده بودم و تصویر حال به هم زن دیشب معین در ذهنم نقش بسته بود و پاک نمی شد. نمی توانستم از شرر خلاص شوم .

حتی بارها و بارها حرف البرز را برای خودم تکرار کردم که خیلی ها م تل معینند و به هیچ جا بر نمی خورد. خیلی ها، تمام دنیا به من ربطی نداشترت ،من نمی خواستم معین را اینطور ببینم، اگر اتفاق بود موردی نداشت ولی اینکه دانسررته و عمدا چنین بلایی سررر خودر بیاورد برای من غیر قابل قبول بود... معین، همان «بهزادنیا» یی نبود که انتظار هر کاری از او داشته باشم،

معینِ من اینطور نبود...

ر باران؟!

تلار کردم بی حوصررلگی و بی میلی را به وضرروح در صرردایم منعکس کنم:

بله؟!

ر بیا اینو ببر واسه معین.

ر خونه نیست.

ر مگه میشه البرز تنها اینجا باشه؟ بیا ببر براشون.

ملافه را کشیدم روی سرم و غرغر کنان گفتم: نمی برم.

در به دیوار خورد و صدای مامان واضحتر شد: چته؟ مریض شدی؟ ر نه خوبم. سرم درد می کنه.



ر چت شده، سرما خوردی؟

ول کن نبود. نالیدم: نه از بی خوابی دیشبه.

ر باشه، (صدایش دور شد) عسل بیا تو ببر.

همین که دهان عسرل به بهانه آوردن باز شرد، سردای مامان بالا رفت: چطور وقتی یه کل مه

میگی بازیگری، اون فوراً میره تو رو کلاس ت بت نام می ک نه، خوبه، ولی حالا زورت میاد

برار دو قدم برداری!؟

عسرل خلع سر رلاح شرد و رفت. من هم غرولند کردم. همه ی این الطاف و مرحمت ها از

پسر دوسرت بودن زن ها بلند می شرد. ولی معین مال من بود، مال خودم! دلم می خواست

جریمه ار کنم و هیچکس دخالت نداشت،

حتی مامان... ولی نمی شد این را از او بخواهم. پایم را لای پتو ها فرو بردم که آفتاب نخورده

بود و خنک بود.

عسل که برگشت از همان دم در گفت: معین خواب بود. البرز ازم گرفت.

ر آقای دکتر! این وقت ظهر واسه چی خواب بود؟! مریضه؟

ر آقرا برای دکتر گفت از دیشب که خوابیده هنوز بلند نشده. نگفت مریضه.

توی دلم گفتم: الهی بیدار نشه دیگه.

زبانم را گاز گرفتم و بازویم را روی چشم هایم گذاشتم. اشک از کنار صورتم راه افتاد و رفت

توی گوشم. ناسزایی گفتم و چرخیدم و صورتم را به فرر فشار دادم. بین چه بساطی درست

کرده بود برای ما...

بعد از دو روز بالاخره جواب پیام مرا داد: بیا اینجا.  
 چه از خود متشکر! گوشی را پرت کردم روی مبل. ظهر بود و غیر از من و خزر کسی خانه نبود. البته من و خزر و معین... البرز رفته بود. صبح به من زنگ زده و گفته بود معین هنوز بیهوش است. گفته بود اگر می توانیم سری به او بزنیم. خزر که به هیچ وجه چنین ق صدی نداشت و من هم... فعلا به نفع هردویمان بود که او را نبینم.  
 روی سنگ اپن نشستم و لیوان چایم را برداشتم. دوباره موبایلم غیژ غیژ کرد و نگاه خزر به سمت من برگشت. گفتم: تبلیغه.

ر غیبگویی؟

شانه هایم را بالا انداختم و خزر دوباره م شغول غذا شد. از اپن پریدم پایین و گوشی را برداشتم.

ر بیا.

واقعا که! چه فکری می کرد پیش خودر؟ بعد از دو روز می خواسررت با یک کلمه ی سرره حرفی من همه چیز را فرامور کنم و دوان دوان بروم به دیدنش؟ نه که کشته و مرده ی چشم و ابرویش بودم؟!

خزر زده بود زیر آواز،

ای که سیاهه چشمات، هم رنگ روزگرم از دست تو چه روز و چه روزگاری دارم هزار تا وعده دادی، نیومدی ما رو کاشتی این دل مهربونو چشم انتظار گذاشتی برای بی وفایی هزار بهونه داری هزار و یک شکایت از این زمونه داری...

همان جا روی مبل نشستم: خزر از چپ البرز خوشت میاد؟

خزر برگشت و چند تاری که روی چ شمش افتاده بود کنار زد، همی شه به این موهای تاب دار او حسودیم می شد، حتی وقتی که خودر هم در جریان نبود و تعمدی در کار نبود، در نهایت زیبایی و لوندی بود.

ر خب بهتره بررسی از پیش خوشم نمیاد؟! (لبخند موزیانه ای زد) هیچ ایرادی نداره، هر دختری آرزوشو داره.

پس من چرا ندارم؟ من آرزوی چه مردی داشتم؟! موبایلم زنگ خورد، گوشی را چرخاندم و اسم معین را دیدم، گذاشتم زنگ بزند و به نگاه پر از سوال خزر جواب دادم: اشتباه گرفته. ابروی خزر بالا رفت و پوزخند زد.

زانوهایم را بالا آوردم و دستم را دور آنها حلقه کردم.

ر مگه آدم بدون ایرادم میشه؟

رر نه، ولی ایرادا کوچیک بزرگ میشن. (وسط دو ابرویش را خاراند) به نظر من اون از هر نظر خوبه.

خوب بود که گفت «به نظر من!» بدون این عبارت می توانسررتم هزار تا دلیل برای نقضررش بیاورم ولی اینطور لال می شرردم. به نظر او البرز اینطور بود. همانطور که به نظر من معین با همه ی ایرادهای بزرگ و پایان ناپذیرر... کف دو دستم را به پی شانی ف شرردم. م سئله فقط معین نبود، م سئله خودم بود که تا کجا می توانستم با همه این ها کنار بیایم. گوشی ام دوباره زنگ خورد و صدای خزر بلند شد: نمی خوام جواب بدی صداشو ببند.

جواب ندادم و گوشی را هم پرت کردم عقبتر. خزر همچنان داشت با سوز می خواند.

ر خزر بزن یه کانال دیگه.

من دارم بهار بهار می بازم به روزگار دلمو ورق ورق، صدامو هوار هوار می  
 مونم صبور صبور، می شکنم غرور غرور آخ که زندگیمو من می بازم کرور  
 کرور من دارم داغون میشم زیر این سقف خراب چی می خوی تو از جونم  
 شونه هامو واسه خواب به تو که فکر می کنم توی قلبم اتیشه

دردم آروم نمیشه پهلوهام تیر می کشه ساعتی بشکنه کار تو قمار  
 لحظه هار تا مثل برگ خزون نریزم یوار یوار غریدم: دستت درد  
 نکنه!

روی مبل دراز کشریدم و مثل جنینی در شررکم مادر مچاله شرردم. کوسررن رو برداشتم و  
 روی گوشم فشار دادم. چشم هایم را هم بستم و تلار کردم ذهنم را از هر چیزی خالی کنم.  
 چند ثانیه بعد کسی چند ضربه به بینی ام زد، چشم هایم را باز کردم و گوشی ام را جلوی چشم  
 هایم دیدم. اسم معین روی آن بود و ول کن معامله هم نمی شد. کوسن را کنار زدم و خزر با  
 تمسخر گفت: اشتباه گرفته؟

صاف نشستم روی مبل و حرفی نزد. خزر گوشی ام را انداخت توی ب\* \*لم و دوباره به  
 آشپزخانه رفت.

ر باز چی شده؟

جوابش را ندادم ولی چ شم از صفحه ی گوشی هم برندا شتم. همین که دکمه ی سبز را فشار  
 دادم قطع کرد.

ر خزر من یه سر میرم... اونجا.

ر بگو اون بیاد اینجا.

ر چطور؟

ر خوب نیس دو تا جوون با هم تنها باشن.

این را گفت و قاه قاه خندید. جوابش را ندادم و از خانه بیرون زدم.

در را با تردید هل دادم و داخل رفتم. سالن تاریک بود. چند ثانیه طول کشید تا چشمرمم از روشرنایی بیرون به این تاریکی عادت کرد و شرخب مورد نظر را دیدم که روی کانپه وسط سالن نشسته بود و سرر پایین بود. حتی با شنیدن صدای در هم سرر را بلند نکرد. سرفه ای کردم و تا وسط سالن رفتم.

نفس عمیقی کشید و کمرر را صراف کرد. چشم هایش پف داشت و رنگ صورتش پریده بود. چند ثانیه به من زل زد و بعد گفت: تو دیشب تو با چکار می کردی؟

مشکلش فقط فهمیدن من بود!

پوزخند زدم: دیشب؟ آقای بهزادنیا اون فردا گذشت! امروز یه فردای دیگه اس.

موهای آشفته ار را به هم ریخت: حالا هر چی. برا چی اومدی بیرون؟! برای چی اومدی تو با؟!

ر یه چیزی هم بدهکار شدم؟!

بلند شد و با صدای بلند گفت: میگم برای چی اونوقت شب اومدی بیرون؟ داد زدم: ناراحتی که

ورود قهرمانانه ات رو دیدم، آره؟ چرا از کارت خجالت نمی کشی؟

ر از چی خجالت بکشم؟ مگه چکار کردم؟! از دیوار خونه ی کسی بالا رفتم؟ خخ کیو خوردم؟!

دل کیو شکستم؟!

بغض کردم، دل من... دل آدم نبود؟!

دستم را بالا بردم و برایش دست زدم، با صدای گرفته ای گفتم: آفرین، اصلا کار خوبی کردی. منم معذرت می خوام که دیشب تو با بودم. حالا برم؟ دوباره روی کاناپه ولو شد و سرر را به پشتی تکیه داد.

ر نه تا وقتی یادت نرفته چی دیدی.

ر یادم نمیره. برم؟

نفسش را پر صدا بیرون داد: چرا تو انقدر سختی؟!

چیزی نگفتم و با رنجش چرخیدم که بروم بیرون.

ر باران.

ایستادم و نچرخیدم.

ر معذرت می خوام... نمی خواستم منو اونجوری ببینی.

لب هایم لرزید و اشرف کم راه افتاد. با سرردای لرزانی گفتم: فقط ناراحتی که اونجوری

دیدمت؟! بهت گفته بودم... گفته بودم که بدم میاد... اگه من ندیده بودمت فرقی می کرد؟!

چرخیدم و سررم را به سرمت او که دوباره بلند شده بود گرفتم: دلم نمی خواد اینجوری

باشرری! می فهمی؟ حتی اگه من نبینمت... نمی تونم تحمل کنم! هر دفعه که بیرونی و با

دوسررتاتی، همش فکر می کنم الان \*م\*س\*ت و خراب نمی دونی داری چکار می کنی! معین

من اینطوری دوستت ندارم!

سرر را بالا آورد و با چشم های پرنور به من نگاه کرد. ولی من چشم هایم را نگرفتم. در آن لحظه فکر می کردم این ح سم، حتی مثبتش هم، از دست رفته بود... اگر دوست داشتی هم بود، با تلار یکطرفه ی من برای نگه داشتنش به جایی نمی رسید. من به زور می خواستم حسی را زنده نگه دارم که معین با هر حرکت آن را به باد می داد...

قبل از اینکه حرفی بزند با عجله از خانه بیرون زدم و به سمت خانه ی خودماندویدم. خزر راست می گفت، تنها ماندن من و معین عواقب داشت، مخصوصاً تاریکی... تا وسط با هم نرفته بودم که برگشتم.

این بار یک راست رفتم و کنار نشترسرتم که هنوز هم روی کاناپه نشترسرته و سرر را میان دست هایش گرفته بود.

ر چه عجب!

این را گفت و سرر را بالا آورد. شررانه ای بالا انداختم و محلش نگذاشترتم. دست هایم را مودبانه روی زانوهایم گذاشته و زل زده بودم به ردیف تابلوهایی که هیچکدام مورد علاقه ی معین یا مادر نبودند و فقط برای قشنگی به دیوار کوبیده بودند.

ر برگشتی که ساکت بشینی اینجا؟

بدون این که به او نگاه کنم، گفتم: تو گفتی پیام.

نفس عمیقی کشید و سرر را به پشتی تکیه داد. هر دو دستش را زیر موهایش زد و آن ها را از روی پیشرانی بالا زد. موهایش بلند شررده بود و بهشهران نمی رسید. مثل قبلتر ها که همیشه انگار از توی مجله های مد بیرون پریده بود.

ر می دونی خیلی بدم میاد هر دفه داریم با هم حرف می زنیم، هر جا که خسته شدی فرار می کنی و میری؟

ر منم از خیلی چیزا بدم میاد که ظاهرا برای تو مهم نیست.

این را خیلی جدی گفتم و لبه ی لباسم را هم مرتب کردم. برای تکمیل ژستم، همزمان ابروهایم را هم چپ و راست کردم.

ر میگم یه کم چاق بشی بد نیستا.

تکان خوردم و ناخودآگاه فاصله گرفتم: که چی بشه؟ ر بلکه لپ پیدا کنی، لپتو بکشم.

اخم کردم: خیلی ممنون. از شما به ما رسیده!

خندید که خیلی زود تمام شد. خنده ار زورکی و بی رنگ بود. زیر چشمی به او نگاه کردم که نگاهش به من بود. دستم را جلوی چشم هایش تکان دادم که مردمک هایش تکان خورد و حواسررش برگشردت. «پوف» ی کرد و سرررر را برگرداند. چند ثانیه هر دو ساکت بودیم تا اینکه به حرف آمد: باران؟ ر هوم؟!

ر به همه میگی هوم؟ به بهروزیان هم؟ غرولند کردم: پای مردمونکش وسط. حرفتو بزن.

پاهایش را بالا آورد و چهارزانو نشست.

ر یه کم مهربون بار!

ر بخوام هم نمی تونم.





حرفی نزد و انگشت هایش را در هم فرو کرد. سرر را هم پایین انداخت. غم و اندوه عین هاله ای دورر را گرفته بود. دلم برایش سروخت. وقتی اینطور می شد، آدم همه چیز را فرامور می کرد و دلش می خواست...

خودر را کمی به سمت من ک شید که صدایم بالا رفت: هوی، فاصله قانونی رو حفظ کن.

توی صورتم پف کرد و عقب رفت.

ر چه زودم پسر خاله میشه.

خودر را تا گوشه ی کاناپه ک شید و به آن تکیه داد. پاهایش را هم دراز کرد که عملا جایی برای من نماند و همزمان غر زد: اصرن دوس داشرتتم نخواستیم.

فایده نداره که برای آدم.

از جایم بلند شدم و او با شادی خودر را پهن کرد روی کاناپه.

ولی قبل از اینکه از آنجا فاصله بگیرم صدایش بلند شد: نریا.

جوابش را ندادم و همان نزدیکی روی پله ی سررالن نشرر سررتم. نگاهی به او انداختم که دست هایش را در هم فرو کرده بود و متفکر به امتداد پاهایش نگاه می کرد. اگر سویشرت نازک خاکستری و شلوار گرمکن سرمه ایش را فاکتور می گرفتیم، شبیه کسی بود که داشت

اتم می شکافت. خندیدم و سرر را بالا آورد: چی شد؟

ر هیچی. نهار میای خونه ی ما؟ ر کی هست؟ ر من و خزر.

ر اوف. چه تیمی! غذا از گلوم پایین نمیره که.

ر هر جور میلته.

ر ینی من اینجا تنها بمونم؟

نگاهش کردم که مظلومیت و بی گ\*ن\*ا\*هی تمام سرورتش را را پر کرده و چشم هایش پر از التماس بود.

ر من به تو اعتماد ندارم که اینجا باهات تنها بمونم.

بدون مقدمه کوسن را برداشت و پرت کرد طرف من که سریع سرم را دزدیدم. ر برو بینم بابا.

بُخ کرد و سرورتش را برگرداند. کوسرن را از روی زمین برداشتم و رفتم بالایسرررر. خواسررتم کوسرن را بکوبم توی پهلویش که آن را محکم گرفت و از دست من بیرون کشید. با این کارر نزدیک بود پرت شوم رویش که خودر با دست راست مرا عقب نگه داشت و غرید: حالا یادت افتاده نباید اعتماد کنی؟ حالا؟!

دسرتش را که شرل شده بود پس زدم و زورکی خندیدم: خیلی خب، شروخی کردم.

ولی اخمش روی صورت حک شده بود و پاک نمی شد. این دفعه جدی بود.

این پا و آن پا کردم و همان پای مبل روی زمین نشستم و پاهایم را دراز کردم.

ر تو منو نمی شناسی؟ آه کشیدم و چیزی نگفتم.

ر جوابمو بده. باران!

با انگشت پایش شانه ام را فشار داد که خودم را کنار کشیدم.

ر نه.

این نه توی هوا معلق ماند و معین آن را تحویل نگرفت. باورر نمی شررد، انتظارر را نداشت.

ر باران!؟

ررر چیه هی باران باران می کنی؟! نمی شناسمت. هر دفه می خوام به یه نتیجه ای برسم در مورد تو یه بلای جدید سرم میاری. اون از عید که رفتی گم شدی، هنوز پات نر سیده بود خونه، اون ماجرای خزر رو شد، هنوز اون تموم ن شده ،

اون گیر دادنای الکیت به کار من، می دونی نادیه چقدر بهم می خنده که از ربع ساعت قبل از اینکه کار من تموم ب شه میای وایمی سی اونجا و همه رو زیر ذره بین می گیری؟! هنوز با اون کنار نیومدم با این نمایش جدیدت... من خخ ندارم بی خبر از تو جایی برم، خودت ده روز ده روز گم می شی، من اشتباه می کنم اگه با روسری برم سر کار، جنابعالی ساعت سه نصف شب م\*س\*ت و خراب میارنت خونه... خودتو ندیدی که، حالم ازت..

ر بسه.

سرم را به سمت او چرخاندم که چ شمشایش را ب سته و اخم هایش را در هم کرده بود.

ر خودت خواستی بشنوی.

با لحن بی حوصله و عصبانی گفت: غلط کردم.

این حرف آخر بود. دلخور شدم و بلند شدم. این هم از مثلا حرف زدن ما .

تا دم در قدم زنان رفتم بلکه حرفی بزنند ولی حتی چشم هایش را هم باز نکرد.

در سالن را محکم به هم کوبیدم و دور شدم.

ر باران؟ شارژرت همراهه؟ شکلات را فرستادم گوشه ی لپم.

ر تو کیفمه، ورر دار.

نادیه به سمت کیفم رفت که از جالباسی آویزان بود و بدون اینکه تویش را نگاه کند با حس لامسه مشغول گشتن شد.

شکلاتم بردارم؟

سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم و دوباره خط را از اول خواندم. جلو آمد و از آن سمت میز به سختی دستش را دراز کرد تا دو شاخه ار را بهپیریز بزند. \*و\*و\*س شرریطنت کردم و در جایم نیمخیز شرردم: سررلام آقای بهروزیان. بدبخت چنان هول شررد که پایش لیز خورد و کل هیكلش روی میز پهن شررد:

وای!

قهقهه ام به هوا رفت و نشستم: شوخی کردم.

سرخ شده بود. تقلایی کرد و صاف ای ستاد: مرده شورتو ببرن با اون شوخی کردنت. زهره ام آب شد.

مقنعه و موهای پریشاناش را صاف کرد. نور آفتاب که می پاشید روی موها، به بلوطی می زد. اوایل فکر می کردم رنگ کرده، ولی بعدا که عکس های بچگی ار را دیدم، متوجه شدم که همی شه همین رنگ بوده. درست رنگ چ شمهای گرد و شفافش.

صندلی را به دو پایه ی عقبی ار تکیه دادم.

ر حالا اونم بود چرا باید زهره ات بترکه؟!

مانتویش را کمی بالا کشررید و روی میز نشررررت. شررکلات را باز کرد و در دهانش انداخت.

ر اوم... دلم می خواد پیشش خانم باشم. خودر خیلی آقاست.

این را گفت و چشمرم هایش را پایین انداخت. من ولی به او نگاه می کردم. به این دختر  
مشررکی و قرمز پور... از روزی که او را می شررناختم همیشره یک چیزی همراهش بود که  
رنگش قرمز با شد... شاید اگر... اگر نادیه به جای من در خانه ی خانم پیرایش بود، می توان  
ست برای معین دو ست بهتری با شد ...

نادیه هیچوقت اما و اگر های مرا ندا شت... از اح سا سی که داشت خجالت نمی کشید و  
سختش نمی کرد...

دستی جلوی صورتم تکان خورد و حواسم سرجایش آمد.

ر باران؟ ر هوم؟

ر از رازت چه خبر؟ ر دیگه که راز نیست.

خندید. هفته ی قبل پارچه آورده بود مامان برایش مانتو بدوزد، معین را در با دیده بود و  
بعد همه چیز را برایش تعریف کرده بودم.

ر چرا هنوز رازه. تو نگفتی که دوشش داری یا نه.

آه کشیدم و صندلی را روی چهار پایه ار برگرداندم: آره متاسفانه.

جیغ کوتاهی - از روی خوشحالی - کشید و بعد گفت: عزیزم! چرا متاسفانه؟!

دوست داشتن که خیلی خوبه.

شانه هایم را بالا انداختم.

ر به خاطر کارار؟ اگه عاشقی باید اونا رو ببخشی.

ر آ آ ... گفتم دوشش دارم، عاشقش نیستم.

لبخند کجی زد: اون موقع که می گفتمی دو سش نداری، دو سش داشتی. حالا که میگی دوشش داری، حتما عاشقشی...

ولی...

از روی میز پایین پرید: وقت ندارم.

ر خیلی بدی.

خندید و رفت. دم در برگشت و گفت: با هم بریم خونه.

لبخند زدم. خوب بود که نادیه را داشتم. خدا نادیه را برای همین روزها فرستاده بود، برای حرف هایی که برای گور های گلرخ و خزر مناسب نبود... کسری که از همه ی معیارها و ایده آل های من خبر نداشته باشد، که با تعجب نگاهم نکند و چون و چرا نکند... فقط صبور باشد و گور بدهد...

سه تا تقه به در خورد و سر نادیه ظاهر شد: کارت تمومه؟ ر الان میام.

کیفم را برداشترتم و از اتاق بیرون رفتم. طبخ عادت دسررتم را در جیب مانتو چپاندم: امروز کجا بودی؟

چرا اتاق را خامور کرد و در را بست: سی ستمم م شکل داشت دیگه. رفتم پیش پروا.

ر آهان اصن یادم نبود. دیروز گفتمی.

ر این روزا نه دلت با ماست نه حواست!

ر نادیه!

خندید: جانم؟ از مامانت اینا چه خبر؟

مامان و عسل روز قبلش رفته بودند شهر پدربزرگم. افتاده بود و لگنش شکسته بود. بیچاره دایی نمی خواسررت به ما خبر بدهد، ولی مامان که همان شررب خواب بدی دیده بود، زنگ زد و تا از زبان دایی راسررتش را نشرنید قطع نکرد.

بعد هم بلافاصله بلند شررد و سرراکش را بسررت که برود. یک ثانیه هم مکث نکرد. گاهی فکر می کردم تنها چیزی که از مامان به ارث برده ام همین علاقه ی شدید به پدرر باشد... عسل هم به زور خودر را به او قالب کرد و با انواع و اقسام حيله ها و ننه من غریبم بازی با او رفت.

ر خوبن، دیشب زنگ زد. بیمارستان بود. عسل هم گذاشته بود خونه ی داییم.

ر تنهایی الان.

ر هوم.

تنها بودیم... از پارسررال، جای خالی هر کسرری دل مرا می لرزاند. دلم می خواست می توانستم همه شان را دور خودم جمع کنم و نگذارم از کنارم تکان بخورند. دلم نمی خواست هیچکدام دور از چشمم باشند...

ر معین که هست.

ر هوم.

بود و نبود. قبل تر که مامان هم بود راحت تر می آمد و می رفت. الان تا دم در می آمد، حالمان را می پرسید و می رفت. نمی ماند. شاید هم چون عسل نبود و بهانه ای برای ماندن ندا





ر چی؟

سررم را بلند کردم و معین را دیدم که کمی جلوتر ایستاده و نگاهش به ما بود.

چطور ندیده بودمش؟!

تکیه ار را از دیوار برداشرت و به این سررمت آمد: ماشررین به اون گندگی رو ندیدی؟

شانه هایم را بالا انداختم و سرم را از او برگرداندم.

صدای نادیه را شنیدم: علیک سلام.

خنده ام گرفت و سرردای معین را هم شررنیدم که گلویش را صرراف می کرد:

سلام. بفرمایید برسونمتون.

دستی بازوی مرا گرفت و کاملا چرخاند.

ر باران جان با شمان.

شکلکی در آوردم و معین را دیدم که خنده ار را می خورد.

ر نه با خودتون بودم. باران با اتوب\*و\*س میره.

نادیه با ملایمت خندید: من به باران خ\*ی\*ا\*ن\*ت نمی کنم.

با آرنج به بازویش زد. از بین دندان هایم غریدم: چی داری میگی؟ چشمم هایش را

معصرومانه به من دوخت: میگم که من دلم نمیاد تو رو تنها با اتوب\*و\*س بفرستم.

معین دسررت هایش را روی سررینه در هم حلقه کرد: خب بارانم می بریم، چطوره؟

نادیه خندید: حالا خوب شد.

با بدخلقی چرخیدم، جلوی چشمرم های من داشرتند دل می دادند و قلوه می گرفتند. اصلا رعایت حالم را نمی کردند!!!

صدای معین بلند شد: ماشین اینوریه ها.

ر با اتوب\*و\*س میرم.

صدای نادیه را هم شنیدم: اتوب\*و\*سم این وریه.

این را گفت، بازوی مرا گرفت و زیر گوشرم گفت: برو باهار. تو چرا انقدر بدقلقی؟

چپکی به او نگاه کردم: می دونی به تو میگن چی؟ بلند و پر صدا خندید: دوست ناباب. بهم میاد. حالا برو.

لبم را گاز گرفتم: باید اصرار کنه.

که البته نکرد. فقط صدای غررش را شنیدم: باران گرمه.

برگشتم و با بیزاری به او نگاه کردم که خخ به جانب ابروهایش را بالا انداخت:

تو گرم نیست؟

دو ثانیه مکث کرد و بعد با بی قراری گفت: بیاین دیگه.

ر من خیلی دلم می خواد پیام ولی خونه امون این وریه.

نادیه به مسریری دقیقا مخالف جهت حرکت ما اشاره کرد. که همزمان ابروی معین بالا رفت: تا الان که داشتن این وری می رفتین.

ر چون باران امروز خیلی بهانه می گرفت مجبور شدم باهار پیام.

معین خنده ی دلپذیری کرد و بعد گفت: اشرکالی نداره. اول شرما رو می رسونیم.

رررر نه من به این ماشرینا عادت ندارم! ممکنه دچار سرانتافه گرفتگی بشرم. با اتوب\*و\*س راحت ترم. خدافظ باران. خداحافظ آقای بهزادینیا.

این ها را تند تند گفت و بدون اینکه منتظر جواب ما بماند، چرخید و رفت. سرم را به سمت معین بالا گرفتم که نیشش باز بود: درباره ی من باهاش حرف زدی؟  
 اخم کردم، نادیه ی ضایع.

ر احتمالا!

جلو آمد و شانه به شانه ی من راه افتاد: به به! چی گفتی حالا؟!  
 ر اگه چیزای خوبی گفته بودم الان اینطوری فرار نمی کرد ازت.  
 رر من که می دونم، تو می ترسی بقیه منو از چنگت در بیارن که انقدر تبلیغات منفی می کنی.  
 می خوام بازار فقط دست خودت بشه.

علیرغم میل من نتوانستم خنده ام را پنهان کنم. خنده ام را دید و عین بچه ها ذوق کرد.  
 ر نیم ساعته منتظرم.

ر مجبور بودی؟ ر لابد مجبور بودم.

نیشم باز شد که سعی کردم آن را کنترل کنم و فقط لبهایم از آن سمتی باز شود که در دید معین نباشد.

ر راستی، قول داده بودی ارشد قبول شدم بهم جایزه بدی، چی شد؟ ر الان قبول شدی؟

ر میشم! این خط این نشون! اگه نشدم بیا از حلقومم بکشش بیرون.

بلند خندیدم: باشه .یه فکری می کنم برات.

ر زودتر. تا از دهن نیفتاده رتبه ام.

سری تکان دادم و سوار ماشین شدم.

دو دقیقه گذشته بود و خزر همچنان داشت به من نگاه می کرد. کلافه شدم.

ر چی شده مگه!؟

ر می خوام ببینم چی تو سرت می گذره.

پوزخند زدم: به چه نتیجه ای رسیدی؟

ر به این نتیجه که مغز تو سرت نیست! آخه چرا یه ذره فکر نمی کنی؟ رر چه فکری باید می

کردم!؟ فقط بهش گفتم هرچی دلش بخواد بگه من برار انجام میدم.

ر فقط!؟ خل خدا «هر کاری» می دونی یعنی چی!؟

گر گرفتم و او را با دست عقب زدم: منحرف. اون مثل تو فکر نمی کنه.

خنده ای کرد که لج مرا در بیاورد: آره نه که خیلی هم بره ی معصومیه.

ر نیست ولی شعورر می رسه چی از من بخواد.

ر یادت باشه که در مورد شعور معین کلی شک و تردید هست.

او را هل دادم توی اتاق و در را بستم. از حرصم جیغ زدم: در مورد شعور تو هم!

به در تکیه زدم و چند نفس عمیق کشیدم. مسلما در مورد میزان شعور معین ما هنوز به نتیجه

نرسیده بودیم ولی بالاخره انقدری داشت که «هر چیزی» از من نخواهد... پوفی کردم و سرم را

به شدت به اطراف تکان دادم تا فکرهای مخرب بیرون بریزند.

\*\*\*

شماره ی نادیه را گرفتم و منتظر ماندم.

ر جانم؟!

ر سلام. ته چین بلدی درست کنی؟

ر علیک سلام. ه\*و\*س چه چیزای سختی کردی.

چشم هایم را به سقف دوختم و تلار کردم به خودم مسلط شوم: من ه\*و\*سنکردم. من اصن دوس ندارم. معین ه\*و\*س کرده.

ر حالا نخوره بچه ار سیاه میشه؟ تو برار درست نکنی ولت می کنه و میره؟!

غیر از تو آدم رو کره ی زمین...

ر نادیه! من بهش گفتم امروز هر کاری بخواد برار می کنم. برا جایزه.

ر تو قبل از حرف زدن فکر هم می کنی عزیزم؟ ر نه عزیزم.

ر مشخصه. حالا آشپزتر از من سرا نداشتی؟

ر مامانم که نیست، خزرم که قیافه گرفته برام. خودمم انقدر بدم میاد از ته چین هیچوقت نخواستم بفهمم چطور درست میشه.

ر باشه، یه ربع صبر کن از مامان می پرسم. بعدا پورسانتمو می گیرما.

ر باشه. مرسی.

تماس را قطع کردم و بی هدف به سررکوی اپن تکیه زدم. یادم نمی آمد معین، هیچوقت به ته چین به عنوان غذای موردعلاقه ار اشرار کرده باشردد. حالا چطور ناگهانی و یک دفعه

ه\*و\*س کرده بود، الله اعلم...

میز را به قدری قشنگ چیده بودم که دلم نمی آمد هیچکس به آن دست بزند و ت صویرر را به هم بریزد. ولی خب اگر ک سی هم به آن دست نمی زد همه ی زحمتم به هدر می رفت. با گوشری عسررل از آن عکس گرفتم و بعد همه را دعوت کردم بیایند سررر میز. به خودم افتخار می کردم. از هیچکدام کمک نگرفته بودم. کمک گرفتن از مامان نادیه هم رازی بود بین من و نادیه. مهم این بود که این طرف همه فکر می کردند تماما کار خودم بوده. بگذریم که سررفت شده بود و آنجا عین یک بچه ی اخموی نحس توی دیس نشسته بود و یک ذره نرمش نشان نمی داد.

معین که – در عین ناامیدی من – با شررلوار جین کذایی برفی ار و تی شرررت نارنجی انگار آمده بود خانه ی خاله با شک و تردید صورتش را به دیس نزدیک کرد و بو کشید: خودت درست کردی؟

دست به سینه ایستادم و ژست گرفتم: معلومه. بچه ها شاهدن.

طلوع سری تکان داد و خزر با بی حوصلگی گفت: راست میگه. بخور حرف نزن.

معین به بینی ار چین داد و ادایی برای خزر در آورد که فقط طلوع خندید.

سندلی را برای خزر عقب کشید و بعد هم خودر نشست.

ر آفرین آفرین. فکر نمی کردم از پشش بریای.

لبخند زدم و دسررتم را دراز کردم تا بشررقابش را بگیرم. مودبانه گفتم: برات بکشم؟

بشقابش را برداشت و با بی خیالی گفت: نه، من املت می خورم!

ر معین! من اینو واسه تو درست کردم!

رررر من نگفتم درست کن که بخورم! خواستم ببینی بلدی کاری رو که خودت دوس نداری

برای بقیه انجام بدی؟!!

با عصبانیت به او خیره شدم که شانه هایش را با بی تفاوتی تکان داد. تمام بعد از ظهرم برای

این کار وقت گذاشرته بودم. نادیه و مادرر را از کار و زندگی انداخته بودم، آن وقت او...

چقدر واکنشورش را در ذهنم تصررور کرده بودم و هیچکدام شرریه این نبود! بغض کردم.

چند بار باید مسررخره ی دسررت او میشدم تا برایم عادی می شد؟!!!!

با کف دست به پشتم کوبیدم که خودم را کنار کشیدم و با غیظ به او نگاه کردم.

ادای لرزیدن درآورد: منو آتیش نزن. می خورم. به خدا می خورم.

دیس را برداشترتم و با عصرربانیت از او دور کردم. نمی خوام بخوری. نمک شناس.

باوزیم را محکم گرفت و دیس را سرررجایش برگرداند: باید بیشرتر رو شرروخ طبعی ات

کار کنی. وضعیتش از آشپزیت هم بدتره.

نچ نچی کرد و بشررقابش را پر کرد، در همان حین به من چشررمک زد که فقط اخم را بی

شتر کرد. ب شقاب طلوع را هم گرفت و برای او هم ک شید. خزر هم جلو جلو یک کفگیر



کشید و اجازه نداد معین به بشرقابش دسرت بزند. طلوع بی صدا مشغول شد و خزر هنوز شروع نکرده بلند گفت: یا خدا! چه سفته!

به خشکی گفتم: یه کم.

خزر تاکید کرد: نه، خیلی سفته.

بشراقب را کنار زد و ظرف املت را جلو کشید. دندان هایم را روی هم فشار دادم و معین گفت: خیلی هم خوبه. خزر حسودیش میشه.

ر هه. به روباه گفتن شاهدت...

ر تو بیشتر به روباه شبیهی تا باران.

ر اینو نگی چی بگی!؟

ر خیلی چیزا دارم بگم، شروع...

صدایم را بالا بردم: ب سه! خودم می دونم سفته ولی مزه ار خوبه!) با التماس به طلوع نگاه کردم (نیست؟

سررر را به نشرانه ی تایید تکان داد و لبخند زد. معین هم سررر را روی ب شقابش خم کرد و ساکت شد. خزر، ولی دوباره ب شقابش را جلو ک شید و با تظاهر به میل و رغبت مشغول خوردن شد. خودم هم نفس عمیقی ک شیدم و قاشرقم را برداشتم. خدا می دانست من کی می توانستم یک کار بی عیب و نقب انجام بدهم. کاری که هیچکس نتواند از آن ایرادی بگیرد و تمام عمر از بابتش راضی باشم...

معین یکدفعه و بی مقدمه از جایش بلند شرد و لباسش را مرتب کرد: باران حاضر شو  
بریم بیرون!

جا خوردم و با ترس به خزر نگاه کردم که او هم هشیار شده بود...

سعی کردم لبخند بزنم: بریم کجا؟! خوبه دیگه همینجا. الانم تخمه میارم دور همی...

ابروی معین بالا رفت و با قاطعیت گفت: قرار بود هر چی من میگم انجام بدی. پاشو حاضر شو.

با التماس به خزر چشمرم دوختم که از وجناتش جمله ی «من که گفته بودم» می بارید.

با نگرانی از جایم بلند شدم که معین گفت: شما دو تا نمایین؟

خزرا صلا جوابش را نداد و طلوع هم فقط به او نگاه کرد. معین با دست او را تشرروییخ کرد

بلند شرد: پاشرو دیگه، چیه عینهو طفلان مسررلم زانوی غم بهب\* \*ل گرفتین؟! بریم

بیرون یه هوایی بخوریم...

من که از حضور طلوع کمی خیالم راحت شده بود، خندیدم: طفلان مسلم دوتا بودن.

ر منم منظورم شما دو تا بودین، ر یسو سوا کردم.

خزر پشت چشمی نازک کرد و جوابش را نداد. حالا حالاها طول می کشید تا خزر از ته دل

معین را ببخشد. داشتم لباسم را عوض می کردم که خزر به اتاق آمد.

ر می خوای بیای؟

رررر عمر!! اومدم بگم که (نگاهی به پشت سر انداخت. انگار که معین بیخ گوشش ایستاده

باشد) حواست باشه یه وقت طلوع رو نفرسته پی نخود سیاه، اصلا باهار تنها نمون.

ر چی میگی خزر؟! این معینه ها!

ر دقیقا چون معینه باید مواظب باشی.

خندیدم و گفتم : می خوای خودت هم بیای؟ مطمئنتره ها!

ر نه نمی خوام پیام. هوی!!! می دونی من اون ریملو چند خریدم؟! یه بار بزنی!

ریمل را پرت کردم روی تاقچه: گدا!!

ررر گدا یا هرچی! همه چیز گرون شده، فقط تو موقعیت های خاص باید از ر استفاده کرد.

بعدشم، من دارم به تو میگم نذاری کار دستت بده خودت داری فرر قرمز پهن می کنی؟!

ر خزر!

ر خزر و زهرمار! بچرخ بینم.

با بی میلی جلویش ایسررتادم که گفت: نه خوبی، اوکیه! یه مانتو سرراده پیور، مقنعه سرت

کن.

با دستم او را کنار زدم: برو بینم بابا، بعد از هرگز می خوام بریم بیرون.

مانتوی مشکی ام را پوشیدم و شال قرمز عسل را سرم کردم.

ر خوبم؟

ر خوبی. منم دلم می خواد پیام!

ر خب بیا! معین که تعارف کرد.

ر نه پررو میشه.

ررر خزر جونم معین اصن یادر نیست با تو چکار کرده، همون موقع هم اصن برار مهم نبود تو  
از دستش ناراحتی، فقط برای...

ر بس که بیشعوره.

ناراحت شدم و رویم را از او برگرداندم.

ررررر به هر حال، این وسررط تویی که تو خونه تنها می مونی و معین هم عین خیالش نیست.

اصلا متوجه نمیشه تو چرا نیومدی. و منم واقعا دلم نمی خواد تو خونه تنها بمونی.

انگار متوجه دلخوری من شد، چون لبخند مهربانی زد و گفت: نه شما برین.

ممکنه مامان یهو زنگ بزنه خونه نگران بشه. من می مونم ظرفارم می شورم.

ر هر جور میلته ولی ظرفارو بذار خودم اومدم می شورم.

ر باشه پس من میرم فیلم می بینم.

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود. حالا اگر مرا جو نگرفته بود و پیشنهادر را رد نکرده بودم،

وقتی برمی گشورتم مجبور نبودم دو سرراعت یک لنگه پا در آشپزخانه بایستم و ظرفها را

بسابم...

ر باران!

ر اومدم، خدافظ خزر، مواظب خودت بار.

ر تو بیشتر! جاهای تاریک نرین ها!

هرهر خندیدم و از اتاق بیرون دویدم.

بعد از دو ساعتی که در شهربازی هر و سیله ای را که معین خواست امتحان کردیم، حس می کردم تمام بند و پی های بدنم درد می کنند. حتی فکم که آن هم به خاطر جیغ های پی در پی بود...

ولی چقدر خور گذشته بود.

ر طلوع به غسل نگوی وقتا.

صورت طلوع را که پشت سرم بود نمی دیدم ولی معین گفت: می دونی چند دفه گفتی؟! من به جای طلوع هم قسم می خورم که هیچکس به جز خودمون از ماجرای امشب باخبر نمیشه. لبخند زدم و سرم را به سمت فضای بیرون بردم. معین دورترین و خلوت ترین مسیر برای برگشتن انتخاب کرده بود و من فقط دلم می خواست سرعت ها روی همان صندلی دراز بکشم و هیچ صدایی دور و اطرافم نباشد و بخوابم ...

آرامشی که در آن لحظه داشتم مدت ها بود که حس نکرده بودم...

برای اولین بار که در کنار معین بودم، دلم می خواست تا ابد همینجا و در همین وضعیت بمانم... سرم را به سمت او چرخاندم که ناگهان نوری چشممرا زد و در چند ثانیه معین چنان فرمان ماشین را چرخاند که من کاملا به سمت او پرتاب شدم.

ر بيشعورا!

ر چی...

معین به شدت ترمز کرد و شیشه را پایین کشید: چه خبرته کره خر؟!

با اضطراب سرم را چرخاندم و ماشین دیگر را دیدم که سه نفر در آن بودند و یکیشان در حال پیاده شدن بود. بازویش را گرفتم: معین.

دستش را از دست من بیرون کشید و سرر را بیرون برد: مگه قاطر سواری اینجوری میای تو جاده؟!

مرد نزدیک شده بود و من تازه ظاهر لابلای و غیرطبیعی او را تشریح می دادم. بازوی معین را سفت چسبیدم. ضربان قلبم بی دلیل و ناگهان تند شد: معین ول کن.

مرد سرر را جلو آورد و غرید: چه زری زدی؟

معین کمر بندر را باز کرد و به سمت او چرخید: گفتم قاطر تو فروختی ماشین خریدی، بت یاد ندادن چطور برویش؟

مرد با دسرت های بزرگ و زمختش یقه ی معین را گرفت و سرر را تقریباً به طاق ماشین کوبید: به تو چه مربوطه مادر جرن.د.ه...

در یک لحظه فکر کردم ماشین منفجر شد. ولی معین بود که در را باز کرده و محکم به شکم مرد کوبیده بود و حالا داشت پیاده می شد. دستم را دور سینه او انداختم و نگاهش داشتم: تو رو خدا نرو! تو رو خدا...

تقلایی کرد که خودر را از دست من نجات دهد، دو نفر دیگر هم پیاده شده بودند و به این سررمت می دویدند، او را محکم چسبیدم و بی اراده فقط با صدای لرزانم زمزمه کردم: تو رو خدا... تو رو خدا...

که ناگهان چرخید و مرا به کناری هول داد، گیج به صندلی کوبیده شدم و بعد متوجه سرعت بالای ماشین شدم در حالی که در سمت معین هنوز باز بود.

نگاهی به آینه ی جلو انداخت و گفت: دارن دنبالمون میان.

خم شد و در را بست ولی از سرعت ماشین کم نکرد. قبل از اینکه من حرفی بزنم، به سمت خیابانی راند که رفت و آمد بیشتری داشت و همچنان از بین ماشینها با سرعت می راند و جلو می رفت...

ر معین یواشتر...

با هر دو دست صندلی را چسبیده بودم و قلبم با تمام توان می کوبید...

ولی معین فقط دوباره تکرار کرد: دنبالمون.

و بیشتر گاز داد، جیغ زدم: معین. بسه... گممون کرد.

ماشین را انداخت توی کوچه و با همان سرعت جلو رفت. درست وقتی که نور شردید ماشین جلویی چشمان مرا زد، صدای دیگری هم به جز صدای من «معین» را صدا زد که مدت ها بود نشنیده بودم...

ترمز معین این دفعه خیلی بدتر از دفعه ی قبل و فحشری هم که ماشین رو به روی داد شرراید حتی فجیع تر بود ولی هیچکدام نشررینیدیم چه گفت. من و معین شوکه و متعجب برگشته بودیم عقب. طلوع به پهنای صورت اشک می ریخت و از سر تا پا می لرزید. با توقف معین صدای گریه ار بیشتر شد.

ر عزیزم... عزیز دلم...

از فاصله ی دو صندلی، رد شدم و روی صندلی عقب نشستم. فوراً خود را در ب\* \*ل من انداخت و بلندتر زار زد...

صورتش را بین دو دست گرفتم و با التماس به صورتش خیره شدم: تو الان چی گفتی؟ چیزی گفتی؟!

لب هایش لرزید و حرفی نزد...

معین با حالتی عصبی گفت: دس از سر بردار باران.

ر تو حرف زن.

معین بلافاصله از ماشین پیاده شد و در را به هم کوبید. دوباره به صورت طلوع خیره شدم: طلوع! تو حرف زدی...

لب هایش لرزید و سرردایی به خشرکی از دهانش خارج شررد:

ترسرر...یرر...دم...

باح سی مخلوط از ترس و شادی و حیرت و عصبانیت او را محکم در آغور گرفتم و زمزمه

کردم: منم ترسیدم...

فکر نکنم ماشین معین در تمام سالهایی که ماشین او بود، چنین سرعت پایی را تجربه کرده

با شد. آنقدر آرام به سمت خانه می رفتیم که انگار ما و ماشین پیاده کنار هم قدم می زدیم...

ولی من شکایتی نداشتم... بعد از تجربه کردن آن سرعت تا مدت ها از هر چیز سریعی

وحشتزده می شدم. طلوع هم که در میان بازوان من به خواب رفته و صدای نفس هایش آرام و

شمرده شده بود ...



هنوز نمی توانستم باور کنم...

طلوع را خواب و بیدار به خانه بردم و قبل از این که خزر بابت دیرکردن مان دعوای جدیدی راه بیندازد، فقط گفتم: طلوع حرف زد!

تا من مانتو و روسری طلوع را در بیاورم و کمک کنم سر جایش بخوابد، خزر هنوز مات و مبهوت همانجایی که قبلا بود خشک شده بود. وقتی مرا دید که به طرفش می رفتم به حرف آمد و من را از بابت اینکه می توانم در سررکوت بنشینم و به همه چیز! فکر کنم ناامید کرد.  
 ر چط...ور؟

ر تو شهر بازی، یهو نمی دونم چطور شد، ترسید، چی شد، به حرف اومد.

درو گفتم. بدون فکر، بدون تصمیم قبلی... درو گفتم و پشیمان هم نبودم.

پشیمان بودم، ولی نه از بابت دروغم، بابت احساسی که مرا وادار به گفتن آن درو شررم آور کرده بود. حش بود راستش را می گفتم و برای چندمین بار به خزر ثابت می کردم آن روزی که گفتم مامان را راضی کند تا از این خانه برویم حرف مفت نزده بودم... ولی نمی توانستم و نگفتم...

ر واقعا حرف زد؟

بابی حوصرت لرگی گفتم: حرف که نه، دو سرره کل مه گفت. ب عدم بردیمش درمونگاه

بهش آرامبخش زدن، خیلی هیجانزده شرده بود. خزر ببخشرید که تلفناتو جواب ندادم و نگرانم کردم.

بلند شدم و به اتاق طلوع رفتم. کنار ن ش ستم و دستش را گرفتم. بعد از آنا اتفاق چقدر بدنش یخ کرده و لرزان بود... ولی الان در وضریعیت بهتری بود و خوب به نظر می رسید... خواستم بلند شوم که دستش دور دستم محکم شد.

به سمتش چرخیدم که چشم هایش نیمه باز بود.

ر بهتری عزیزم؟

سر تکان داد و باز هم حرفی نزد.

با دست دیگرم دستش را گرفتم و تلار کردم با ملایمت جدایش کنم که اجازه نداد.

ر بذار برم رخت خواب عسلو بیارم، تا صبح پیشت می مونم، نترس...

ولی دستم را رها نکرد و به زور گفت: معر...ین...

سست شدم و سر جایم نشستم.

ر به خزر درو گفتم. گفتم تو شهر بازی ترسیدی. اگه ناراحتی راستشو میگم.

سرر را به شدت به اطراف تکان داد و من لبخند بی رمقی زدم.

ر چه قلب مهربونی داری تو.

خم شردم و پیشرانی ار را ب\*و\*سریدم. دسرتم را رها کرد و من از جایم بلند شدم.

از اتاق که بیرون رفتم خزر هنوز توی هال بود و با اینکه حرفی نزد، احسراس کردم باید برایش توضیح بدهم.

ر برم به معین بگم طلوع بهتره، نگرانش بود.

سری تکان داد و چیزی نگفت که از خزر بعید بود.

از خانه بیرون رفتم و بلافاصله از سررما به خودم لرزیدم. سررمایی که برای فروردین عجیب بود...

دو سه قدم رفتم، تحملم تمام شد، کنار دیوار نشستم و زار زدم... با صدای بلند، بی خیال، راحت و بی دغدغه... بدون در نظر گرفتن اینکه شرراید خزر یا هر کس دیگر سردایم را بشرر نمود، بلند و پر صدای زار زدم... برای خالی کردن سنگینی روی دلم... که داشت خفه ام می کرد... برای احساساتی که هر لحظه سرنگینتر می شردند و فرار کردن از شران سرخت تر... که در سررت و غلط را تشخیص می دادم و اصرار داشتم به اشتباه کردن... که هیچ راه گریزی نمانده بود برایم.. غرق شده بودم و ک سی نبود نجاتم بدهد... ک سی کنارم نشست و گرمایی گردن و شانه ام را گرفت. سرم را بلند کردم: خزر...

ولی این چیزی که از پس پرده ی اشک می دیدم خزر نبود. اشک چشمهایم را پر کرد و لب هایم لرزید: من از... دست تو... چکار... کنم؟ خودت... بگو...

حرفی نزد. گرمکنش را از شرانه ام پایینتر آورد تا کمرم را بپوشراند: برو تو... مریض میشی...

راز دست... تو... کجا فرار... کنم؟ ر باشه... بشین...

آهی کشید و سر را به دیوار تکیه داد. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و هخ هخ کردم. دستش روی شانه ام نشست و آرام و با ملایمت نوازر کرد. دلم می خواست دستش را کنار بزنم، بلند شوم و به خانه فرار کنم و دیگر هیچوقت او را نبینم ولی همان جا نشرستم و آرام و بی صدایم را ریختم... قلبم سبک شده بود...

چشم هایم را بسته و سررم را به دیوار تکیه داده بودم. معین دست چپم را در دست گرفت ولی اهمیتی ندادم. بی تفاوت شده بودم... هیچ حسی نداشتم آن لحظه، ولی دستش گرم بود و من بیش از حد سردم بود...

دستم را کمی پایین برد، انگشت اشاره ام را با فشاری صاف کرد و سرر را روی زمین کشید. از تماس خاک با سر انگشت سردم لرزیدم. کنجکاو شدم و در ذهنم مسیر حرکت انگشتم را دنبال کردم؛ مرررریررن...

دستم را مشرت کردم که محکم نگهش داشرت. و مرا بیشرتر به طرف خودر کشید.

ر سردته؟ ب\* \*لت کنم؟

چشم هایم را باز کردم و نگاهش را دیدم که روی خودم بود. بی شوخی...

سرم را از پهلو به دیوار تکیه زدم و به او خیره شدم: تو هم سردی.

چشمش را از من گرفت و به دستهایمان دوخت.

ر به خزر گفتم طلوع تو شهربازی ترسیده.

چشمم هایش به سررم من چرخید که پر از سرروال بود ولی حرفی نزد. می دانست که در هر صورت من از او محافظت می کنم... احمقانه بود ولی من روی هر کار اشتباهش سرپور می گذاشتم.

ر معین.

بازویش را خم و راست کرد و دست من هم به همراهش...

ر هوم؟

ر دیگه نمی کشم.

متوقف شد و سرر را بالا آورد ولی دستم را عقب نکشیدم. سردم بود.

ر چیو؟

ررررر دیگه نمی تونم دلواپس تو باشم. دیگه ظرفیت ندارم. خدا می دونه که به اندازه ی کافی فکر و خیال دارم.

اشکم سر ریز کرد و گونه های سردم دا شد.

ررر دلم می خواد از خونه اتون برم. ولی نمی شه... جایی ندارم برم. می دونم یه مدت نبینمت به کل از یادم میری. تو به زور خودتو جا کردی تو زندگی من ...

می خوام نباشی.

چشمهایش را به من دوخت و گفتم: نمک شناسم!؟

ر هستم خب... خسته هم هستم... کوچولو ام... باشی، دلم می خواد از شرت خلاص شرم.

نیسررتی به هیچ چیز به جز تو نمی تونم فکر کنم. دارم دیوونه میشرم... این خیلی بده. وقتی

نمی فهمم چکار باید بکنم خیلی بده. وقتی امشرب اون مرده اومد خدا می دونه که اصررلا

برای خودم یا طلوع نترسرریدم، اصرن یادم نبود طلوع هم هسرت، خودمم هسرت، می

ترسریدم بلایی سرر تو بیاد... اینطوری نمیشره، واسره هیچکدوممون خوب نیسرت. می

خوام... می خوام سنگدل باشم. نمی خوام دیگه بهم نزدیک باشی... با بچه ها هر چقدر دلت

می خواد بیا و برو ولی... ولی به من دیگه کاری نداشته بار.

به سختی از جایم بلند شدم.

رررر دستت درد نکنه برای این مدت. دیگه خودم میرم دانشگاه و برمی گردم.

سرکارم همینطور.

ر همین؟!

صدایش خشک و بی هیچ حس خاصی بود. راست می گفت، همین؟! بعد از

۷ ماه، فقط همین؟!

ر معذرت می خوام.

ر برا چی معذرت می خوای؟

ر برای اینکه اونی که تو می خوای نیستم.

رررر منم اونی که تو می خوای نی ستم ولی می دونی چقدر تلار کردم با شم؟!

(صردایش را بالا برد) می دونی؟ منو می شررناسرری؟ می دونی من کی بودم؟ چطوری

بودم؟ الان چطوری ام؟! می دونی چقدر عوض شرردم؟! می دونی چقدر برام مهم بوده تو ازم

راضری باشرری؟! ولی تو هیچوقت این کارو برا من نکردی. من برات مهم نبودم.

با رنجش به او نگاه کردم، این یکی دیگه زیاده روی بود... ولی قبل از اینکه حرفی بزنم،

دسررتش را بالا آورد: مهم بودم، آره، اونطوری که تو فکر می کنی.

من معین برات مهم بودم. به عنوان کسرری که به زور اوادم تو زندگیت! ولی رابطه ی من و خودت برات مهم نبود. هیچ تلاشرری نکردی... نه که به قول تو اونى که من مى خواستم

نبودی... من مگه کیو مى خواستم؟!

من تو رو مى خوام. همینطوری که هستی...

از جایش بلند شررد و گفت: باران تو رو خدا فکر کن! تو به من میگی هر کاری بخوام برای من می کنی! هر کاری... من انقدر شکمو هستم که از بین همه ی آپشنایی که برام هست، غذا رو انتخاب کنم؟! حتی شک هم نکردی... خیلیهم برات قابل قبول بود... من اونى نی ستم که تو مى خوای چون تو همی شه منو تو همین قالب دیدی. نخواسررتی منو جور دیگه ای ببینی... وقتی همش مى ترسری یه بلایی سررر من بیاد و تو باید باشرری که خوبش کنی، مى دونی چی میشره؟! همیشه یه اتفاقی برای من می افته که تا تو نباشری.. لعنتی! مى دونی من حتی فکر هم لازم نبود بکنم! من مى خوام تو اون جا کار نکنی! ولی نگفتم... چون تو نمى خوای بفهمی چرا... تا وقتی که منطخ خودت رو داری هر چی من بگم بهونه گیریه، گذشررته از اون، تو اون کارو مى خوای... نمى خواسررتم بگم نرو سرررکار تا ببینم که نمى تونی بین من و اون کار کوفتیت انتخاب کنی... بین منم که نه، بین به نظرت خواسررته ی خودخواهانه ی من و کار بزرگ و ارزشررمندت... که با خودت کلنچار بری که چطور به من بچه ی کم عقل حالی کنی که کارت برات مهمه... منم نتونم بهت بفهمونم چه حالی دارم... من گفتم چی مى خوام و تو خوشحال که داری به من جایزه میدی. منم عین یه ب چه ذوق بکنم. باران من برای تو ب چه شررردم چون غیر از اینو نمى خواستی ببینی و تحمل شو نداری... منم گفتم صبر مى کنم... ولی حالا که تو از همین دلسروزی های مادرانه ات خسرته شرردی، از نظر منم تمومه. باشره ...

بذار همه چی به میل تو باشه، این تنها چیزیه که من می خوام.  
راهش را گرفت و به خانه رفت. یک بار هم به عقب برنگشرت و به من نگاه نکرد که آنطور  
سرمازده و تنها ایستاده بودم.

«راست شو نگفته بودم. نمی شد... نمی خواستم حرفی بزنی که هیچی نداشته باشه جوابمو  
بده، حتی اون جا هم که می خواستم دکش کنم بره، نمی خواستم هیچی برار نداشته باشم. که  
سرشو بندازه پایین، نمی خواستم دست خالی بذارمش...»

خسررته شررده بودم، اینو راسررت گفتم ولی دلیلش چیزایی نبود که به اون گفته بودم. چه  
معین جلوی چ شمم بود و چه نه، نگرانی های منم سر جار بود ...

فرقی نداشت چقدر ازم دور باشه، دلواپسی من برای اون کم نمی شد... این چیزی بود که  
به مغز خطور هم نکرد، چون وقتی که نبود، و من برار اون همه نگران می شدم "نبود" که  
بینه...

اگه به قول خودریه کم فکر می کرد اینو می فهمید، که همه ی نگرانی های من مال وقت  
نبودن شه، مال وقتی که جلوی چ شمم نیست، که من نیستم که مواظبش باشم، من نیستم  
که ازر محافظت کنم... که بدونم به اتفاقی برار افتاده و کاری از دسرت من برنمیاد... ولی به  
این فکر نکرد... حرفامو جدی گرفت و رفت... خب، منم همینو می خواستم. می خواستم فک  
کنه به خاطر خودخواهیمه، که می خوام شرشو از زندگیم کم کنم... اگه این فکر کرده باشه  
یه جورایی راسته، می خواستم شرشو از زندگیم کم کنم، آره خب، ولی نه به اون دلیلی که به  
خودر گفته بودم...



کم آورده بودم، دیگه نمی تونستم بذارم بین من و خانواده ام باشه. که نتیجه ی کارار برگرده به اونا و من ندونم باید چکار کنم... کاری که با خزر کرد، هر چند از دور به شیطنت و به شوخی به نظر می اومد، برای خزر درد بزرگی بود .

کسری که این همه غرور و تکبر داشسته باشه، حالا خوبی و بدیش به کنار، حقش نبود این بلا سرر بیاد. معین نمی خواست بفهمه خزر چه ضربه ی بزرگی خورده، این غرور خزر نبود، این غرور دخترونه ار بود که معین خرد کرده بود. اگه با من یا هرکس دیگه ای هم این کارو می کرد همین قدر می شک ستیم. ولی چون خزر، خزر مغرور بود معین فکر می کرد ا شکالی نداره و برار خوبه. من مثل اون فکر نمی کردم. ولی کاری نمی تونستم بکنم. حتی وقتی خزر از دسش حرص می خورد و فحشای ریز و درشت حواله ار می کرد ناراحت می شدم. می دونستم حقشه ولی رنجیدم که دست خودم نبود .

دلم می خواست بزنم تو گور خزر و خفه ار کنم. که دیگه به معین حرفی نزنه. خودمم از این حسم وحشت کرده بودم. مچ دستمو محکم می گرفتم تو اون یکی دستم نکنه به دفه در بره و ناغافل بخوره تو صورت خزر بیچاره و از ه مه جا بی خبر... از اون طرفم بدم نمی اومد این سرریلی بخوره تو گور معین... ولی اینم نمی شد. نه دلم می اومد نه اینکه اون وایمیسراد تا من بزنم تو گوشش، ضمن اینکه سیلی خوردن به مرد گنده از دختری به قد و قواره ی من هم زیادی مسرخره و آبکی بود... کار من این بود که با حرفام دهنشرو سررویس کنم! که

اونم از دسررتم بر نمی اومد... طاقتشرو نداشدرتم... چقدرم خوشرحال بودم که خزر به نفع خودر هم که شررده به مامان نگفت. فکر این یکیو اصررلا نمی تونسررتم بکنم. که مامانم یا بدتر از اون خانم پیرایش بخوان توییخش کنن... که بخواد سررشر و جلوی اونا بندازه پایین و سررکوفت بشرنوه. بعد از اون روزی که فیوزو پروند و پاشررو برید، دیگه نمی خواسررتم بینم بقیه معینو سرررزنش می کنن... طاقتشرو نداشدرتم که معینو اونجوری بینم... میخواستم هر جوری شده بین خودمون حلش کنم... هر چی که هست...

هر چی که بود می شد حلش کرد به جز کار امشبش...ینی اگه با اون سرعتی که داشت تصادف کرده بودیم و بلایی سر طلوع اومده بود، مرده و زنده ی من باید تا ابد زجر می کشید... از فکرشم سرم داشت منفجر می شد... خودم و خودر به درک، به جهنم، به اسرفل السرافلین، ولی طلوعو چکار می کردم ...

معین خواسته بود که من باهار برم بیرون و منم خواسته بودم که تنها نباشم ... طلوع به این خاطر اومده بود، اصلا برام مهم نبود که خودشم می خواسته بیاد، مهم این بود که من می خواستم تنها نباشم، حالا با اون اتفاق...

حالا اگه به خودر بگم یا واسرره هرکس دیگه تعریف کنم میگه تقصرریر معین نبوده که اون مرده اونجوری از فرعی انداخت تو اصررلی و اینقدر هم طلبکار بود... به اینش کاری ندارم، فقط به این فکر می کنم چرا هرچی حوادث غیرمترقبه پیش میاد باید پای معین هم در میون باشه... شاید طلوع الان از اون اتفاق ممنون هم باشه ولی ممکن بود ق ضیه کاملا برعکس می

شد و الان هر سه تامون رو تخت بیمارستان و چه بسا مرده شور خونه بودیم... خودم که بود و نبودم هیچ، طلوع چی؟! اصررلا خود معین چی؟! ما مانش غیر از اون هم ک سیو داشت؟! خالا اصلا همه اینا هیچی، حالا که به خیر! گذشت... ولی وقتی می بینم باز دارم درو میگم و نمی خوام مامان بفهمه، نمی خوام کسری از شیرین کاری های معین باخبر بشه و بخواد سرزنش کنه... حداقلش از خونواده ی من نباشه... دلم نمی خواد کسی معینو پر از اشتباه و تقصیر ببینه، دلم می خواد همیشه فقط همه ی اون خوبیشو ببینم ولی دنیا همینطوره، با یه کار اشتباهش تمام خوبیار دود میشه میره هوا... به من میگه من فکر می کنم بچه اس! فکر می کنم؟! بچه نیسررت؟! همه کارار بچگونه نیسررت؟! کی می خواد بزرگ بشه؟! کی می خواد اونو بشه که ک سی بتونه رور ح ساب کنه؟! من نه، هر کس... تا اون بخواد ک سی بشه که من بتونم رور ح ساب کنم بچه هام دبیرسررتان میرن... خدا می دونه همش به خاطر خودشرره، اگه به خاطر دلخوریش از منم که شده رفت و آمدشو با ما کم کنه، تنش بینمون کمتر میشه، احتمال پیش اومدن این چیزا به صرف می رسره... اگه کمتر بیاد و بره، دیگه از این اتفاقا نمیفته... دیگه من اینهمه خودخوری نمی کنم که چرا راسررتشررو نگفتم... چرا برام مهمه معینو از حرفای بقیه دور نگه دارم، اونم وقتی که به خواهرام آسریب رسونده... چطور حاضر میشرم یه پسرر غریبه رو نگه دارم و خواهرامو بذارم ک نار... که حتی به خاطر اون چقدر دلم می خواد بزخم جلوبندی خزرو بیارم پایین. که اصن بیخود کردی سفره دلتو برا یه پ

سر غریبه باز کردی، حالا گیرم معین نبود، اصررن خود البرز بود، چطور احتمال ندادی

گذاشترته باشردت سرررکار؟! هوم؟! حالا چرا همه چیو میندازی گردن معین؟!

معین بیچاره... بیا! به همین جاها که می رسرم خودمم از خودم خجالت می کشرم. که یه ذره که میرم جلو، معین یه چیزی هم طلبکار میشره! ولی امشرب فرق می کرد... اولاً که طلوع خودر هم نخواسرت راسرتشرو بگه، این بار منو سنگینتر می کنه، ثانیاً، اگه اون اتفاقی که خدا رو شکر نیفتاد، می افتاد، ممکن بود منم منکر همه چیز ب شم و بگم آره تق صیر معین نبود که! معین تر سید اون سه تا غول م\*س\*ت بریزن سرمون، اونوخ یه بلایی سر من و طلوع می اومد... مجبور بود! کار دیگه ای نمی تونسرت بکنه. اگه اون سره تا گنده لات یه جایما رو گیر می آوردن کی به دادمون می رسید؟ از کجا معلوم چه بلایی سرمون می اومد؟! معین بهترین کارو کرد...

آره! مطمئنم به همین جاها می رسریدم... برای اینکه معین بود... همین معین، وقتی که "بهزادنیا" بود هرکارر رو به دل می گرفتم و می خواسرتم تلافی کنم ولی خب حالا که دیگه، این آدم، همون آدم نیسرت... جایی که معین تو قلب من داره، هیشررکی نداره... حالا مغزم هم هی زور بزنه و فسرفر بسرروزونه که درسرت چیه و غلط چیه! ولی دیگه نمی کشرم... دیگه نمی تونم هر دفه جای قاضی بشینم و هر دفه هم بخوام هر چی سند و مدرکه نادیده بگیرم و به خاطر اینکه متهم برام عزیزه، به نفعش حکم کنم، گور پدر همه ی ضررری که زده، مهم ای نه که هروقت بخنده، ه مه چیز از یادم میره... بین! همین کار آدمو خراب می کنه. کسری که بایه خنده، بتونه آدمو رام کنه خطرناکه! منو خر کنه، بقیه چه گ\*ن\*ا\*هی

کردن؟! اونا چه گ\*ن\*ا\*هی کردن که من به سرردای اون حسراسررم؟! که راحت و میدم... دیگه نمیشرره، دیگه نمی تونم... بذار بره .

حداقل اینطوری فقط من اذیت میشم... مشکل فقط یکیه... بذار تموم بشه...» وقتی به گلرخ گفتم می خواهد به خانه برود یا نه، برای چند ثانیه با تعجب به من نگاه کرد و بعد جواب مثبت داد. دلیل این نگاهش را متوجه نمی شدم ولی حرفی نزدم. اگر چیز خاصی بود خودر به حرف می آمد. که البته طبخ تجربه ی من زیاد هم طول نمی کشید...

در راهرو به من که داشتم سر به زیر و بی اعتنا راه می رفتم سک داد: میگما.

سرم را بالا گرفتم: هوم؟

ر با معین به هم زدی؟

چند ثانیه طول کشرید تا حرفش را بفهمم. این فقط نظر من بود که رابطه ام با معین شبیه بقیه رابطه ها نی ست. ولی نمی شد که همه دنیا اشتباه کنند و فقط من یک نفر درست بگویم.

ر نه، فقط امروز می خواستم با تو برم خونه. اشکالی داره؟ ر نه چه اشکالی؟

خنده ای م صنوعی کرد و دست انداخت زیر بازویم. با دقت به او نگاه کردم .

یک چیزی این وسط درست نبود...

ر چی می خواستی بگی؟!

نگاهش را از من دزدید و به دیوار دوخت. بازویش را تکان دادم: گلرخ، چی شده؟

کیفش را روی شانه جا به جا کرد و دست من را در دست گرفت.

رررر بچه ها دیروز می گفتن بهزاد نیا رو با یه دختر دیدن. تو اون موقع تو کلاس نبودى. من باور نکردم. ولی امروز خودم دیدمش.

آب دهانم را قورت دادم.

ر امروز صبح؟

"آره" ی گلرخ آب سردى بود که روی تمام تنم ریخت. معین، صبح، فقط مال من بود... فقط به خاطر من بیدار می شررد تا از اتوب\*و\*س سررواری نجاتم دهد. ولی حالا نه، به خاطر یک نفر دیگر از خواب صبحش زده بود و کوبیده بود تا دم خانه ار، سروارر کرده بود و آورده بودر دانشرگاه. به خاطر همان یک نفر، صبح، حتی جواب سلام من را هم نداده بود؟! که من را با درخت و دیوار یکی کرده بود؟! به خاطر آن یک نفر این همه هم تیپ زده بود!!! برای من همیشه همان شلوار آبی یخی اسفناکش را می پوشید و اولین لباسی که دستش می رسید... ولی حالا برای آن خانم خانمایی که حتما خیلی هم خوشگل بود کله ی سررحر بیدار شررده، موهایش را درسررت کرده بود و تیپ جانانه زده بود!

جواب سلام من را هم نداده بود. اصلا به من نگاه نکرده بود. خخ هم داشت .

من که نه تیپ زده بودم و نه حتی در ست و ح سابى از خواب بیدار شده بودم.

من که هنوز جوراب هایم درسرتم بود و موهای شررل\*خ\*ته ام هم زیر مقنعه ام پخش شده بود. که با دیدنش از پنجره از خانه بیرون دویده بودم بلکه با دیدنم بفهمد که همه ی حرفایی که آن شررب زده بودم، باد هوا بوده... که همه ار از ف شار اتفاق آن شب بود، که ۶ ساعت

بعد هیچ اثری از آن نبود... که همه ی آنها دری دری های یک مغز آشفته بود... از یک مغز بیست و یک ساله ی بی تجربه ی بی تفاوتی ندیده... که هیچکدام از ته دلم نبود...

صدای گلرخ را از فرسنگ ها دورتر می شنیدم: می شناسیش؟ با بی حواسی به سمت گلرخ چرخیدم: دختره رو؟ رنه این یارو که اینطوری زل زده بودی بهش.

سررم را با گیجی چرخاندم و پسری را دیدم که از رو به رو می آمد و با تعجب به من خیره شمرده بود. سرررخ شردم، دسرت گلرخ را گرفتم و تند پیچیدم تا از نگاهش فرار کنم.

نرسیده به در اصلی گلرخ به یاد آورد که یکی از کتاب هایش را باید تمدید می کرده و فراموش کرده، با عجله برگشرد تا به کتابخانه برود و من تنها ماندم. کار از اول نیامدهو خبرهای خوشرش را برای خودر نگه داشته بود. با همه ی حسن نیتی که تلار می کردم داشته باشم، ته دهنم شیطان کوچکی بود که پایش را در یک کفش کرده و بلاانقطاع جیغ می زد که همه ی بچه ها و حتی گلرخ، از اول منتظر چنین روزی بودند. که معین از من خسرت شروود و برود سررا یک نفر دیگر... که سررشران را با قاطعیت تکان بدهند و بگویند «از اولشم معلوم بود... باران تیکه ی بهزاد نیا نبود... نصف بهزاد نیا برای باران زیاد بود!... این همه دختر، پسرره دسرت گذاشته بود رو این، بین چقدر زود از ر خسته شد...»

سرم را تکان دادم، ک سی از واقعیت ماجرا خبر نداشت... معین از من خسته نشده بود. این من بودم که راهم را جدا کرده بودم، ولی آخر معین آدمی نبود که بخواهد اینطور جلوی بقیه تلافی کند... هیچوقت نخواسررته بود من اذیت شوم...

قطره ای روی دسرتم چکید و سررم را بالا گرفتم. داشرت باران می گرفت، هر چند هنوز نم بود و نیازی نبود عجله کنم. با بی حالی سرررم را به اطراف چرخاندم که دیدم...

شاید اگر از زبان گلرخ ن شنیده بودم، شوکه می شدم... روی دختر به سمت معین بود و من ندیدمش، ضرورت او هم مهم نبود. مهم ضررورر در کنار کسری بود که من او را جزو مایملکم می دانسررتم. مهم این بود چیزی که من نمی خوا ستم باور کنم حالا با چ شم های خودم می دیدم. حالا که می دیدم، دردر را می فهمیدم. دردی که نمی دانسررتم باید به کجا ربطش بدهم، پخششده بود در تمام بدنم.

در ست وقتی که ما شین از کنارم گذشت به خودم آمد و متوجه شدم د ستم تا گلویم رفته... دستم را پایین انداختم و بی حال تر از قبل به راه افتادم..

کنار دیوار بودم و به زور راه می رفتم. در آن لحظه به قدری احساس تنهایی می کردم که انگار

تنها آدم زنده ی شهرم... قلبم بزرگ و بزرگ می شد که تا گلویم بالا می آمد، بعد آنقدر

کوچک و کوچکتتر می شد که جای خالی ار را سرما پر می کرد. د ستم را روی سینه ف شار

دام و به دیوار تکیه زدم... چ شمم به بند باز کفشرم افتاد و آه کشیدم... حتی نمی توانسررتم

خم شروم و بند کفشرم را ببندم... پ شتم را به دیوار زدم و سرم را به نرده ها، سرم را به

سمت آسمان بالا گرفتم... آسررمان پهن و بی انتها بود... ابرها جا به جا پرر کرده بودند ولی

هنوز بی حد و مرز بود. ولی نگاهم را به سررماجت به آن دوخته بودم و دنبال خدایی می گ

شتم که تنها دو ست من در تمام زندگیم بود... دو ستی که از همه چیزم خبر داشرررت و قول



داده بود من را تن ها ن گذارد... از ه مه ی زندگیم، دردهایم، آرزوهایم و دلخوشی های کوچکم خبر داشرت... ولی حالا انگار فقط ن ش سته بود و نگاه می کرد ببیند من با تجربه ها و غم های جدیدم چطور کنار می آیم...

شررید اگر تا این حد نمی خواسرتم همه چیزم را درسررت انجام دهم، برای عاشرقی آدم بهتری بودم... که با کم و کسرری ار هم کنار می آمدم، که همانطور که بود، قبولش می کردم... که نمی خواستم توی یک جعبه ی قشنگ روبان زده بهم هدیه دهند... که درک می کردم می پیچاننش در غم و غصه و می گیرند جلوی چشرم آدم... که بدانی غم هایش را بزنی کنار، آن تو چیز ق شنگی است... که می فهمیدم با همه ی دردر چیز ق شنگی است، که اگر نباشد آن وقت همه ی دنیات می شود غم و غصه... ولی بچه تر از این حرفها بودم... یک عمر فکر کرده بودم یک آدم این طوری می خواهم و معین هیچ چیز به آن مدلی که من یک عمر خواسرته بودم نمی خورد... دو قدم آن طرفتر صد نفر پیدا می شدند همان مدلی که من می خواسرتم ولی قلب من برای هیچ کدام کوچک و بزرگ نمی شررد... آن ها فقط برای چشرم خوب بودند.. معین برای قلبم... که او هم رفته بود و تازه می فهمیدم قلبم که درد می گیرد انگار تمام جانم درد دارد... نمی شررد داد زد سرررر، که آرام بگیرد، که بگویی بنشیند روی صندلی، جلوی رانو بزنی و برایش قشنگ توضیح بدهی که این آدم به درد ما نمی خورد. ما هم به درد او نمی خوریم. ما تیکه ی او نی ستیم. ما از دو سیاره ی متفاوتیم. ما دو ساعت بی دعوا نمی توانیم کنار هم باشرریم، بفهم!!! عاقل بار! به حال خودر بگذاریمش،

یکی را پیدا کند که برایش مناسب باشد، که وقتی کنار می ایستد، انقدر از او کوتاهتر نباشد

...

که ماما ستاره ی کوچولوی خوشگلش باشد، که هر شب منتظر باشم و وقتی بیاید برایش ناز کند... ما یک سر داشتیم و هزار سودا... ما خودمان هنوز بچه بودیم، بابا نداشتریم که بهش پناه ببریم، ما یکی را می خواستیم که بزرگ باشد و عقلش برسد، که خودر انقدر کوچک و بی پناه نباشد که تمام قلب ما را پر کند و ندانیم با غم ها و غصره های او هم چکار کنیم... که بلد نباشریم زخم هایش را خوب کنیم...

ولی کدام دلی می فهمد؟ کدامشان انقدر شعور دارد؟! حالا من هر چقدر همکه قصه می گفتم... که برایش از تجربه های مردم گذشته می گفتم... وقتی لج می کرد و از دیدن او با کس دیگری اینطور هوایی می شرد حرف های من میخ آهنین بود و او سنگ... اصلا نمی خواستیم بفهمیم، می خواستیم همینجا، دم دانشرگاه بزنیم زیر گریه و به دختری که تمام دارایی ما را صراحتا شررده بود فحش بدهیم...

سایه ای روی سرم افتاد و بعد پایین رفت. سرم را بی رمخ چرخاندم و سر پر موی سیاهی را دیدم که نم باران روی آن نشسته بود. دو زانو نشسته بود و بند کفشم را می بسرت... بغضم را قورت دادم. کارر که تمام شرد بلند شرد و صورت من را واری کرد.

رخواست نیس بارونه؟

چیزی نگفتم و اخم کرد. کیفم را از دستم گرفت: بیا ببریم خونه.

حرفی نزدم، تکان هم نخوردم. بازویم را گرفت و کشید: بیا. خوابت برده؟!

دستم را عقب کشیدم و ایستادم: ممنون، مزاحم نمیشم.

ر چی میر...

سرر را چرخاند و نفس عمیقی کشید.

ر کسی تو ماشین نیست. بیا.

با ملایمت به سمت ماشین بنفش هلم دادم که آن هم برایم غریبه بود.

در را باز کرد: سوار شو دیگه! می خوامی ب\* \*لت کنم؟

کنارر زدم و به سمت در عقب رفتم. صدایش را شنیدم که پر از حرص بود:

باران!

زمزمه کردم: می خوام دراز بکشم.

در را بست و ماشین را دور زد. عقب ن ش ستم و به شی شه ی پنجره تکیه دادم .

باران شدت گرفته بود ولی آسمان روشن بود....

ر دراز نکشیدی.

سرم را به سمتش برنگرداندم.

ر شلوغه، زشته.

صدای باز شدن داشبورد را شنیدم و بعد صدای خودر را: چیزی می خوری؟ ر نه، ممنون.

دست هایم را ب\* \*ل گرفتم، چه وقت سرد شدن بود...

ر دلم چای می خواد.

جوابش را ندادم. گوشه ی ماشین مچاله شدم. سردم بود.

ررر اون دختره، دوست برفینه. شهرستان درس می خونه، مکانیک. برای پروژه ار کمک می خواسرت، منم کمکش کردم. برا اینکه با اسررتادا حرف بزنه یه واسطه می خواست. پاهایم را بالا آوردم و زانوهایم را ب\* \*ل گرفتم. آرامش مثل جریان آب گرم در تمام تنم پخش شده بود.

ر چرا چیزی نمیگی؟

ر چی بگم؟! مگه من ازت توضیح خواستم!؟

ررر راس میگی. تو منو با اردنگی از فکرت انداختی بیرون. نه که قبلا هم خیلی برات حاز اهمیت بودم، همچین هایلایت شده بودم تو زندگیت...

چقدر لحنش تلخ بود. لرزیدم و اعتراض کردم: معین!

دستش را بالا آورد و با بی حوصلگی گفت: بی خیال. مهم نیس.

لب ورچیدم.

ررر بین پشت سرت فک کنم یه سویشرتی، گرمکنی چیزی پیدا بشه، بندازر روت.

حرکتی نکردم.

ر صدای دندونات اذیتم می کنه ،یه تکون به خودت بده.

غرغری کردم و گرمکن سبز و سفیدر را بیرون کشیدم و روی پاهایم انداختم.

ر دخترا به گوشت رسونده بودن؟ ر دلت می خواد رسونده

باشن؟

چشم هایش را از آینه دیدم، چشم هایش را باریک کرده بود. نگاهش را گرفت.

ر دلم می خواد بدونم چه فکری کردی.

ررررر فکر کردم برات خیلی عزیزه که از خواب صرربحت زدی رفتی اونو آوردی دانشگاه.

ر از خواب زدن که دلیل بر عزیز بودن طرف نمیشه.

لال شدم. همزمان هم من را از سکه انداخته بود و هم عزیز بودن دخترک را رد کرده بود.

ر یه وقتی آدم از فکر اینکه عزیزر بیداره، اصن خوابش نمی بره...

دلم می خواسررت همان جا، دسررتم را بندازم دور گردنش و محکم ب\* \*لش کنم... ولی

سرم را برگرداندم و سعی کردم لبخند رسوا کننده ام را جمع و جور کنم.

ر بیا بشین جلو، گردنم درد گرفت.

پاهایم را دراز کردم. گرما برگشته بود. پاهایم را تکان تکان دادم.

ر راحتم.

ر راحتی شما آرزوی ماست خانوم.

این را گفت و با حرص خندید. بعد کیکی به سمتم پرتاب کرد: برام بازر کن.

بسته را باز کردم و پلاستیک را کمی پایین کشیدم و سر کیکی بیرون زد. دستم را جلو بردم.

دستم را گرفت و با دست من کیکی را به سمت دهانش برد.

خواستم دستم را بکشم عقب که محکم نگهم داشت.

ر تو چطور به من اطمینان می کنی!؟

دستم را با شدت کشیدم عقب که دست معین جدا شد و کیکی هم افتاد کف ماشین.

گوشه ی صندلی بخ کردم و سردایش را شنیدم: من می دونم چرا، می خوام خودت هم  
حالت بشه.

دستم را روی سینه در هم گره زدم و به بیرون خیره شدم. می دانست که خودم هم می دانم.  
ر خونه ار این نزدیک بود؟

از آینه به من نگاه کرد که پشتم به شیشه ی سمت راست بود و پاهایم دراز...  
ر تا خونه نرسوندمش.

خوب بود که هیچوقت کنجکاو ی ام را به رویم نمی آورد.

ر بهش گفتم یه چیزبو دانشگاه جا گذاشتم، پیاده ار کردم با تاکسی بره. نیشخند زده بود و  
این را می گفت.

ر دروغگو!

ابرویش بالا رفت و من چشمم را از آینه گرفتم.

ر درو نگفتم.

خودم را کشیدم وسط، و آرنج هایم را به پشتی صندلی های جلو تکیه دادم.

ر بیا جلو.

ر نمی خوام بهش عادت کنم.

بی هوا با کف دست به پیشانی ام کوبید و سرم پرت شد عقب.

پیشانی ام را مالیدم: وحشی.

ر آخه تو به این رفتارا عادت داری.

باز نیشخند زده بود و من لب و لوچه ام را جمع کردم.

ر دیه اشو می گیرم ازت. کبود شد...

با چشم پیشانی من را جست و جو کرد: خالی نبند. تازه تو بیشتر از اون به من بدهکاری (لب

ورچید) تو دل منو شکستی...

ر تو مگه دل داری؟!!!!!!

ر درر بیارم نشونت بدم؟!!!!

خندیدم و به شیشه ی سمت راستم نگاه کردم.

صدای پر از غرر را شنیدم: این اینجا چکار می کنه؟!

با کنجکاوی سررم را برگرداندم و از شریشره ی پهن جلو سررک کشریدم بیرون.

خبری نبود... هیچکس آن نزدیکی نبود. فقط پراید سرفیدی جلوی خانه پارک شده بود که

حتی سد راه معین هم نبود. با گیجی پرسیدم: چی؟

غرولند کرد: یعنی تو نمی دونی دیگه؟!

با حیرت به اطرافم نگاه کردم و تازه موقع گذشتن از کنار پراید عروسک پشت شیشه را

دیدم. آهان...

ر خب لابد فریمه اومه پرو لباسش.

حرفی نزد، از در گذشت و جلوی خانه ی ما نگه داشت. همین که خواستم تشرکر کنم، در

ماشرین را باز کرد و پیاده شرد. دهانم باز ماند و از این سرمت پیاده شدم.

ر چرا اینجا وایسادی؟

با ابروهایش اشاره کرد: منم میام.

خواستم حرفی بزنم ولی مطمئن بودم که جری ترر می کرد. شانه هایم را بالا انداختم. وقتی می آمد و می دید همه چیز در امن و امان است، زود می رفت.

جلوتر از او در را باز کردم: بفرمایید... خونه خودتونه.

چنان با غضرب نگاهم کرد که بی اراده عقب رفتم و زیر لب گفتم: منظوری نداشتم.

حرفی نزد و زودتر از من رفت داخل. توی هال هیچکس نبود به جز طلوع که با دیدن معین گل از گلش شکفت - جای نوید خالی که سینه چاک دهد - و با صدای بلند سرلام کرد. و معین که این چند روز طلوع را ندیده بود با شنیدن صدای او - که حتی انتظار را هم داشت - به وضوح جا خورد. طلوع از دیدن دستپاچگی او خندید و بلند شد و به آشپزخانه رفت. من هم با تفریح به معین نگاه کردم که انگار از طلوع خجالت می کشید. گاهی چقدر غریب می شد... به عمد زندگی خزر را زیر و زبر می کرد و عین خیالش نبود، حالا که سرر هوا کاری کرده بود که ختم به خیر شررده بود، خجالت زده و شرررمگین بود. مثل همیشره همان نزدیک ورودی روی مبلی نشرر سرت و نگاهش را به اطراف چرخاند. من از این طرف اپن سرم را به سمت طلوع چرخاندم: خانم بهروزیان اینجاست؟

طلوع سری تکان داد و چای ریخت و برای ما آورد. جلوی معین که می گرفت، سررر را بلند

نکرد. من قهقهه زدم و معین این بار سرررر را بلند کرد و برایم خط و ن شان ک شید.

همزمان با حرکات رعب آور او، در اتاق باز شد و فریمه بیرون آمد. اخم بر سررورت معین

نشرر سرت و لبخند من از دیدن او کش آمد.



فریماه مثل همیشه خوشرو و پر خنده بود: چه خنده ای! همیشه بخند...

خندیدم و با او دسررت دادم. به معین که اخمش هنوز غلیظ بود سرلام کرد و معین زیر لب جوابش را داد. چایش را ن صغه خورد و هنوز من داشتم با فریماه حرف می زدم که از ما و طلوع خداحافظی کرد و رفت...

همراه فریماه رفتم تا احوال خانم بهروزیان را پرسررم. بیشترتر از آنکه مشررتی مامان باشد مادر کسی بود که من برایش احترام زیادی قال بودم و دامنه ی این احترام فک و فامیل و صرد البته مادر را هم در بر می گرفت. خانم بهروزیان با دیدنم لبخند زد و حالم را پرسرید. از دانشرگاه و درس هایم پرسرید که نمی دانم از روی عادت بود یا چیز بیشترتری درباره ی من می دانسررت... از حرف زدن با او و نحوه ی حرف زدنش لذت می بردم. مهربان و خوشرو بود در ست مثل دختر... که لباسش را برای بار چندم پوشید تا من هم در تنش ببینمش.

یاد آن باری افتادم که من لباسش را پوشیده بودم و معین فریماه را یادر بود ...ولی این یکی

دیگر بود و من مطمئنم رنگش به من خیلی می آمد. از ذهنمگذشت بیوشمش و به معین

نشان دهم تا نظر را بگوید!!!

زیاد نماندم، از فریماه و مادر معذرت خواسررتم و بیرون آمدم. به طلوع سرپرادم وقتی خزر

آمد بیدارم کند. خودم هم رفتم بخوابم که برای بعد از ظهر سرحال باشم.

خزر با ریزبینی سر تا پایم را نگاه کرد. و من با بی طاقتی در جایم عقب و جلو رفتم. انگار خزر

قرار بود به ظاهر من نمره دهد و بنا بود این نمره در پیشررانی من ثبت شرود که اینطور زوم

کرده بود روی تک تک اجزای ضرورت بیچاره ی من... نفس عمیقی کشیدم و سرم را  
چرخاندم، همزمان زیر لب زمزمه کردم:  
سخت نگیر...

ررر اگه قرار به سخت نگرفتن بود که سرا من نمی اومدی، سمبلش می کردی می رفت...  
شانه بالا انداختم و منتظر ماندم. راست می گفت.  
خم شد و با دو انگشت شست گوشه ی ابروهایم را به سمت بالا سوق داد و زمزمه کرد: دمشم  
بزنم!؟

دستش را پس زدم: چیزیه حذف نکن. با همین امکانات محدود بساز.  
«پوف» ی کرد و بلند شد.

ر باشه بابا، به قول خودت زیبایی در سادگیه.  
این را در نهایت تمسخر گفت و شکلکی هم در آورد. به پشتی صندلی ضربه زد و نخعی به دور  
گردنش بست: بیا بشین. سریع که من وقت ندارم باید به بقیه مشتریام برسیم...  
خندیدم و بلند شدم.

از حمام که بیرون آمدم، وقت زیادی ندا شتم، خزر موهایم را س شوار کشیدم و من به  
صرورتم از کرم پودر گرانبهای خزر می مالیدم. صرردای نفس های پر حرصش را می شنیدم  
و طمع بیشتری می کردم. شیشه را از دستم کشیدم و روی میز گذاشتم: بسه دیگه.  
خندیدم: خیلی گدایی خزر.

ر من اینو فقط تو موقعیتای خاص می زنم!

ابروی ظریف تمیز و کوتاه شده ام را بالا دادم.

ر برای منم موقعیت خاصه.

نفس عمیقی از سر ناچاری می کشید: غیر از این بود که بهت نمی دادم.

ر حالا کجا قراره برین؟

کرم را روی پیشانی ام محوتر کردم.

رررر یه کافی شاپ همون نزدیکای دفتر. فقط چار نفریم. من و خودر و دو تا دیگه از دخترای دفتر.

گوشه ی لب خزر بالا رفت: مرسی از اطلاعات کاملی که دادی.

خندیدم. راست می گفت. ولی اسم بردن از آنها هم فایده نداشت. نادیه گفته بود می توانم خواهرهایم را هم ببرم ولی خب با خزر که خیلی میانه ی خوبی نداشتم - دو بار به خانه ی ما آمده و هر دو به این نتیجه رسیده بودند دیگری موجود نچسربی اسرت، این را خزر به صراحت و نادیه غیر م\*س\*تقیم اعلام کرده بود - طلوع هم که نمی آمد و عسل - که به هر حال جزو دعوتی ها نبود - با من حرف هم نمی زد. اینکه ما در غیاب او با معین به شهر بازی رفته و خور گذرانده بودیم از نظر ع سل لکه ی ننگی بود که تا ابد بر پرونده ی خواهرانه ی ما نقش بسته بود و با هیچ «بیخشرید» ی پاک نمی شرد. حرف زدن طلوع که همه چیز را تحت الشعاع قرار می داد برای او بی اهمیت و در حاشیه بود. مهم این بود که ما از بین این همه وقت، وقتی را انتخاب کرده بودیم که او غایب بود و در نظر او این گ\*ن\*ا\*هی غیر قابل بخشش بود... برای عسلی که همیشه از دیگران متوقع بود و به سرراذگی هر چیزی را در دنیا حخ خودر می دانسررت، چیز غریبی نبود... گاهی فکر می کردم من عجیبم که هر چیزی که

خارج از اراده و تلار خودم نصیبم می شد حخ خودم نمی دانستم یا عسل که بیشتر و بیشتر می خواست و هیچوقت راضی نمی شد...

مدادی جلوی چشمم تکان خورد و سرم را بالا گرفتم. خزر مداد آبی ار را به سمتم گرفت: می خوای مانتو آبی تو بپوشی دیگه؟!

مداد را گرفتم و روی میز گذاشتم.

ر شالم هم آبی. مداد مشکیتو بده.

خزر مداد آبی را سربک و سرنگین کرد و بعد سرر جایش گذاشت و مشرکی را برداشت.  
ر خودم می کشم.

مداد را به سمتم گرفت.

ر کادو چی میدی بهش؟

ر شریکی گرفتیم. یه نیم ست. منم جدا برار یه رژ لب قرمز گرفتم.

خزر خندید و رژ نویی را که روی میز بود بالا گرفت: عین این؟ خندیدم: عین این ولی پررنگتر.

خزر درر را برداشت و قوطی را چرخاند تا رژ لب براق بیرون بزند.

ر خور رنگه.

هنوز «قابل نداره» ی من کامل از دهنم بیرون نیامده بود که به لب هایش کشید. لب هایش را

به هم مالید و بعد لبخند پهنی زد که لب هایش کش بیاید و ردیف دندان های سفید مشخب

شود.

ر قشنگه.

بدون اینکه درر را بگذارد، روی میز ایسررتاده گذاشرتش. پلک زدم و به خط سیاه - از همیشه پهنتر - بالای چشمم نگاه کردم.

ر زیرشم خط بکش.

ر مگه قراره تو امتحان بیاد؟!

خزر قهقهه زد و بی حرف رژ گونه ار را به سررمت من گرفت. دسررتش را پس زدم.

ر لازم نیست. زیادی میشه.

موهایم را از فرق سرررم جمع کردم و عقب بردم و گیره زدم. چتری هایم را یک وری آوردم روی پیشررانی و تافت زدم. تافت را بیشررتر از اینکه به خاطر کاربرد اصلی ار باشد به خاطر بویش روی موهایم اسپری می کردم. گیره ی کوچک نگیں داری کنار چتری هایم زدم و رژ لب را برداشتم. به خزر که چ شم از منبر نمی داشت تشر زدم: آدم ندیدی؟ خندید و چرخید: خیلی عوض شدی.

رژ را ک شیدم روی لبم. به انتها که می رسید د ستم می لرزید، می تر سیدم از کادر خارج شود.

لب بالایی تمام شد و گفتم: بد شدم؟

ر نه، تازه شدی شبیه دخترای معمولی. خدا بیامرزه پدر باعث و بانیشو.

طلوع که مانتویم را اتو کرده بود به اتاق آمد. پروژه را تمام کردم و بلند گفتم:

مرسی عزیزم.

ر قابل‌ی نداشت.

برگش‌رتم و به خاطر شررنیدن صردای لطیف و مهربانش تو رویش خندیدم.  
خودر هم لبخ‌ند خجولانه‌ای زد. خودر از ما غری‌بانه‌تر رف‌تار می‌کرد. مچش‌را گرفته  
بودم دو شب بعد از آن شب‌کذایی... جلوی‌آینه‌ی‌رو شویی‌ایسرتاده بود و به دهانش‌نگاه  
می‌کرد و لابد از اینکه صردایی‌که می‌ش‌رنود از لب‌های‌خودر خارج می‌شود حیرت‌زده  
بود...

شنیدم که داشت آرام آرام زمزمه می‌کرد: خواستی شعر بخوانم، دهنم شیرین شد / ماه‌طعم  
غزلم‌را ز‌نگاه‌تو چشید / من که حتی پی‌پژواک‌خودم می‌گردم / آخرین‌زمزمه‌ام‌را همه‌ی  
شهر شنید...

جلو‌نرفتم. می‌دانستم که اگر بداند مچش‌را گرفته‌ام خجالت‌خواهد‌کشید... نمی‌خواسررتم  
همین‌لحظه‌های‌کوچکش‌را هم از ترس‌دیدن‌بقیه‌از‌خودر دریغ‌کند. پاورچین‌پاورچین  
برگ‌شتم‌به‌اتاق‌و‌دراز‌ک‌شیدم‌زیر‌پتو. تازه‌وقتی‌گونه‌هایم‌خیس‌شده‌بود فهمیدم که  
گریه می‌کردم...

جوراب‌کوتاه‌سفیدم‌را پوشیدم و نگاه‌خزر‌را روی‌پاپیون‌های‌نقره‌ایش‌نادیده‌گرفتم.

مانتویم‌را هم‌پوشیدم و دسرتم‌به‌سرم‌ت‌ش‌رال‌آبی‌رفت. خزر گفت:

مشکی‌بیور. به‌رنگ‌شلوارتم‌میاد.

مصمانه‌گفتم: می‌خوام‌آبی‌پوشم.

شانه بالا انداخت و شال آبی که کناره هایش تیره تر بود به سمتم گرفت. بعد هم گوشه رواره های فیروزه ایش را ... با تعجب به او نگاه کردم. که شررکلیک درآورد: جرت داری یه بار دیگه به من بگو گدا...

گوشواره ها را انداختم که کمی از لای باز شالم پیدا بود. لبه ی شالم را پیچاندم و خزر غر زد. به تصریر خودم در آینه نگاه کردم و ذوق زده شرردم. چقدر دلم یک مهمانی دوسرتانه می خواست و حالا جور شده بود... ادوکلنم را برداشتم و فقط به گردنم و مچ دست هایم زدم. چرخ زدم و رو به خواهرهایم ایستادم: خوب شدم؟

خزر که دست هایش را روی سررینه در هم حلقه کرد و به دیوار تکیه داد، فقط سری تکان داد و طلوع گفت: خیلی.

با سرخوشی خندیدم و کیف سیاهم را برداشتم. تا کمر جلوی دخترهای عزیز! ایزدستا تعظیم کردم و به سمت در رفتم.

نزدیکی های دفتر بودم ولی هنوز سه ربع ساعتی تا تمام شدن ساعت کاری بقیه بچه ها مانده بود. اگر می رفتم داخل دفتر مزاحم کارشهران می شرردم و حوصله ی خودم هم سر می رفت. م سیرم را به سمت کتابفروشی کج کردم. آنجا متوجه گذر زمان نمی شدم.

رو به ردیف کتاب های کلاسیک ای ستاده بودم و گیج بودم که کدام شان را می توانم با آن رژ قرمز جیغ معاوضه کنم! تصمیم گرفته بودم رژ را به خزر تقدیم کنم و به جای آن برای نادیه کتاب بخرم. می دانستم که کتاب خریدن به عنوان هدیه اشتباه است - مگر اینکه از

قبل بدانی طرفت چه کتابی مد نظر دارد - ولی در مورد من، قطعاً شانس موفقیت انتخاب کتاب بیشتر از ماتیک! بود. حداقل در مورد کتاب تجربه‌ی بیشتری داشتم. دسرتم بین «دشمن عزیز» و «بلندی‌های بادگیر» می‌رفت و می‌آمد. بلندی‌های بادگیر پسررند من نبود ولی قرار نبود برای خودم کتاب بگیرم. کتاب را تا نیمه از قفسره بیرون کشریده بودم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به دور و برم کردم و لبه‌ی مانتو را بالا زدم. گوشه‌ی را به زور از جیب تنگ شلوار جینم بیرون کشیدم. معین بود.

ر جانم؟!

چند ثانیه صدایش را نشنیدم و بعد نفس عمیقی کشید: معینم.

ر بله، سواد دارم.

صدایش پر از تمسخر بود: نه که عادت ندارم به تحویل گرفتنت.

ر نه که من راه به راه دارم برای همه نوشابه باز می‌کنم الا تو.

ر خیلی خوب. کجایی؟ ر کجا دوس داری باشم؟ ر باران می‌گم کجایی؟

این چرا انقدر جدی شررده بود؟! تا چهار سرراعت پیش که خوب بود. کتاب را هول دادم عقب و از قفسره فاصررله گرفتم. نگاهم روی کتاب‌های شررعر سررر خورد.

ر تولد نادیه اس، دوستم. قراره بریم بیرون چند نفری.

ر این وقت روز؟



نباید جواب می دادم. چرا داشت بازخواستم می کرد؟! «کی» من بود؟!!!

آهی کشیدم و گفتم: بله، که سر شب خونه باشیم.

ر فکر خویبه، کاری نداری؟

با چشرم و ابرویم شررکلکی در آوردم. حیف نبود که ببیند و گفتم: نه من فک کردم تو کار داری که زنگ زدی.

ر مواظب خودت بار.

گفت و قطع کرد. رو به صرفحه ی گوشری بینی ام را چین دادم و لب ورچیدم. داشتم برایش.

در همیشه روی یک پاشنه نمی چرخید. چون حال ظهر مرا دیده بود، زیادی خودر را دسرت

بالا گرفته بود. گوشری را توی کیفم انداختم و «هشت کتاب» را برداشتم. نمی خواستم ذهن

نادیه را با عشقی که هرگز نمی میرد درگیر کنم. کیف پولم را برداشتم و به سمت صندوق

رفتم.

فروشنده سررم را برده بود. شرماره ار را همان جا گوشره ی مغازه روی زمین انداختم، با

اینکه اصلا کار درستی نبود و باید تا سطل زباله ی بعدی صبر می کردم ولی می خواسررتم

جلوی چشرم خودر این کار را کرده باشرم. هرچند کتاب را خوب کادو گرفته بود و از

راضری بودم ولی دلیل نمی شررد برای همین یک امتیاز در م سیری قدم بردارم که دروازه

ار از بین کتابها باز می شدو مق صدر جایی بود که همه ی م سیرهای انتخابی پ سرها – با دو

هزار و یک دروازه ی متفاوت – به همان ختم می شد.

ده دقیقه بیشتر تر به پایان کار دخترها نمانده بود. رفتم بالا که ببینم روزهای زوجی که من نیستم چه فرقی با روزهای فردی دارد که من هستم.

بهروزیان هم بالا بود، نمی دانم چه نیرویی دقیقا او را همان روز با آن سررر و شرکل فوق العاده دیدنی و عزیز و دلنشین! به آنجا کشرانده بود. اغلب قبل از ظهر می آمد، کارر را تحویل می داد و می رفت به ندرت برای گپ زدن آنجا می ماند. ولی هیچوقت در روزهای فرد من این وقت روز نیامده بود. خریدارانه به آن موجود دلپذیر با قد بلند، موهای مرتب، ضرورت اصراح کرده و پیراهن مردانه ی خاکسرتتری و شررلوار تیره تر نگاهی انداختم و سرلام کردم. حالم را پرسرید، جوابش را دادم و به نادیه نگاه کردم که دسر تپاچه مشرغول جمع کردن و سررایلش بود. آینه ار – که همیشره روی میز بود و در هر فرصررتی خودر را برانداز می کرد – از دستش افتاد و شک ست. هول کرد و من گفتم جمعش می کنم. خم شدم که بهروزیان پی شد ستی کرد. صاف ای ستادم و نادیه را دیدم که داشت بهروزیان را نگاه می کرد و قربان صدقه ار می رفت. چ شم غره ای به او رفتم و بی صدات شر زدم که مهرناز و شیدا آمدند و نادیه از ترس اینکه آنها شکفتگی صورتش را دیده باشند با شتاب به سمت شان رفت و به سمت در مو س سه رفتند. من ماندم و بهروزیان که داشت به خرده های شی شه نگاه می کرد.

ر با اجازه اتون.

نگاهش را از زمین به سمت من بالا گرفت: منم باید برم.

با دستم به سمت خروجی اشاره کردم: پس بفرمایید.

کیف دستی ار را از روی میز برداشت و کنار من راه افتاد. زیر چ شمی به او نگاه کردم که هنوز نگاهش به زمین بود.

ر تولد نادیه اس.

چنان گیج نگاهم کرد که شک کردم به دلیل بودنش.

ر خانم سلیمانی.

پلک زد و صورتش باز شد: آهان... بله... می دونسررر... گفتن... دعوتم کردن ولی با این

اوضاع و احوال...

با اشاره ای به جمع خنده ی کوتاهی کرد.

دم آسانسور من ایستادم و او اشاره کرد که با بچه ها بروم.

ر من از پله میام.

قبل از ما ر سیده بود و در لابی منتظر بود. قدم هایش را با من هماهنگ کرد که جلوتر از بچه

ها بیرون آمدم و با هم به سمت در خروجی رفتیم.

ر راستش خانم ایزدستا، یه چیزی هست که باید حتما بهتون بگم.

سرم را به سمت او بالا گرفتم و منتظر ماندم ولی نگاه او – با چ شمی هایی تنگ شده و خجالت

زده – جای دیگری بود. سرم را چرخاندم و چشمم خورد به هیبتی که جلوی ماشین بنفشش

ایستاده بود.

اگر عبارت «از چشم هایش آتش می بارید» تجسم عینی داشت قطعا توصیفچشم های آن لحظه ی معین بود. از آن فاصله هم می توان ستم خ شمی را که احاطه ار کرده بود، حس کنم. بی اراده زمزمه کردم: چی شده...

و صدای نامفهوم و بریده بریده ی بهروزیان را در حین نزدیک شدن معین می شنیدم: فک کنم بدونم... راستش... من واقعا نمی... یعنی بدون اطلاع من ... واقعا در جریان نبودم... خانم ایزدسترر...

نعره ی معین همه چیز را قطع کرد: که تولد دوسررتته و داری باهاشرون میری بیرون. دسررتم را روی گور هایم گرفتم و بی اراده ع قب رفتم که برخوردم به ... بهروزیان.

صدای متین و محکمش را شنیدم: آقای بهزاد نیا اگه اجازه بدین... دوباره صدای معین بالا رفت - حتی چ شمش هم از من نگرفته بود - و چ شمش من روی سیب گلویش بود که بالا و پایین می رفت. لال شده بودم و می لرزیدم. رر اجازه دادم که رسیده به اینجا و به ریشم می خندی. باران چی فکر کردی در مورد من؟! که کره خر یتیمی ام که هر حرفی رو باور می کنم؟! صدایش گوشخرار و اعصاب خرد کن شده بود. اشک توی چشمم جمع شد و لرزیدم. با داد بعدی او از جا پریدم و دسررت بهروزیان بازوی مرا گرفت و نگهم داشت. صدایش را از دور شنیدم: آقای بهزاد نیا...



بهروزیان نگاهی به جمع انداخت و دستی به صورتش کشید: بعدا با هم حرف می زنیم. الان اصلا... ببخشید... خداحافظتون...

دو قدم رفت و بعد دوباره چرخید: خانم سلیمانی یادم رفته بود، تبریک میگم. ان شا الله همیشه سلامت و تندرست باشید.

اشک گوشه ی چشم نادیه را ندید، یا نخواست ببیند...

صدای خنده ی مهرناز را شنیدم: وای خدا، بهروزیان ازت خواستگاری کرده؟!

به جای مهرناز، به نادیه نگاه کردم: شما کجاییین آخه؟!

مهرناز جواب داد: رفته بودیم شیدا شالشو درست کنه.

نادیه تکانی خورد و به من نگاه کرد، چشمرم هایش بی فرو بود. قبل از اینکه من حرفی بزنم،

صدایش را شنیدم که انگار به سختی از حنجره ار بیرون می آمد.

ر معذرت می خوام بچه ها، میشه یه روز دیگه بریم بیرون؟!

شیدا با تعجب به او نگاه کرد: چرا؟

نادیه به زور خندید و گفت: هیچی، فقط حالم خیلی خوب نیس. به نظرم بهتره برم خونه.

نگفته هم پیدا بود حالش خوب نیست. شیدا شانه ای بالا انداخت: آره بذاریم یه وقت دیگه،

می خوای باهات پیام؟ خودم را انداختم وسط.

ر من باهار میرم.

مهرناز بخ کرده بود: یهو چی شرد؟ شراید فشارت افتاده، بیا بریم یه چیز گرم بخوری حالت

جا میاد.

شرید با حرص نفس عمیقی کشرید و بازوی او را گرفت: حالش خوب نیس دیگه، بیا ما بریم خونه. باران مواظبش بار.

مهرناز را تقریباً کشران کشران با خودر برد و من ماندم و نادیه که بی حال و رنگپریده بود. به او زل زده بودم و چیززی به ذهنم نمی رسید که بگویم. خودر سر حرف را باز کرد: تبریک میگم.

تکیه ار را از دیوار برداشت و کیفش را روی شانه مرتب کرد.

با حرص به طرف او رفتم: چیو تبریک میگی، اصلاً متوجه ماجرا شدی؟ با چ شم های

مایوس و خی سش به من نگاه کرد: آره، خودر گفت دیگه... که مامانش... از تو...

ر پس اینو هم شنیدی که گفت بی خبر از اون...

ر مگه میشه...

هر دو بازوی او را در دسرت گرفتم و تکان دادم: بله میشرره، بدون اجازه ی خودر بوده،

بفهم، اون امروز به خاطر تو اومده بود...

د ستش را از دست من بیرون کشید و لب هایش را با بیزاری جمع کرد: اومده بود با تو

حرف بزنه...

جیغ زدم: نادیه اون می دونه من روزای زوج نیام...

اعتنایی نکرد و به سمت ایستگاه اتوب\*و\*س راه افتاد.

من هم دنبالش رفتم و همزمان شماره ی معین را گرفتم.

«تو رو خدا ببین بین کیا گیر افتادم...»

برخلاف انتظارم جواب داد، در واقع تماس برقرار شررد ولی صرردایی از جنس صدای انسانی نشنیدم. فقط هیاهوی خیابان مشخب بود.

تن صدایم را پایین آوردم: سلام، کی میری خونه؟ من تا یه ساعت دیگه میام، هستی با هم حرف بزیم؟!

جواب نداد و من با ملایم ترین لحنی که از خودم سرا داشتم، التماس کردم: معین جان، میری خونه؟!

حرفی نزد و من صدای بلند پخش را نامفهوم می شنیدم...

بغضم شکست و اشک از چشمم راه افتاد. گوشی را گذاشته بود کنار پخش، و صدایش را بالا برده بود.

ر تو رو جان هرکس که دوس داری جوابمو بده.

ر تو رو دوس دارم...

صدا در گلویم شکست.

این بار با تمسخر گفت: به کی هم دارم میگم اینو...

ر معین... به خدا خبر نداشتم...

ر خبر نداشتمی که دوستت دارم؟!

بی اراده صدایم بالا رفت: نررره! از خواستگاری...

ر پس خبر داری و پیشیزی برار ارزر قال نیستی...

ر من آخه کی...



ر خسته ام.

ر میری خونه؟!

قطع کرد و وقتی دو باره ت ماس گرفتم، خامور کرده بود. خودم را به ناد یه رساندم که افتان و خیزان به سمت ایستگاه می رفت. بازویش را گرفتم، و او را به طرف خودم چرخاندم. وقت ناز و نازکشی نداشتم. خودم به حد کافی کلافه بودم.

نگاهم به چشم های سرخ و صورت خیسش افتاد و قلبم لرزید.

ر عزیزم، باور کن به من گفت همه چیز بدون اطلاع اون بوده. نمیگم که حتما به خاطر تو بوده ولی خدا شاهدی هیچی بین ما نیست.

بازویش را از دستم بیرون کشید: غصه ی منو نخور. این که اون منو نخواسته، تو رو خواسته، تقصیر تو نیست. تقصیر منه.

اشکش دوباره سرازیر شد و من بی چاره به دیوار آجری رو به رو خیره شدم .

اتوب\*و\*س رسرید و قبل از هر فکری به دنبال نادیه سروار شردم. نادیه اعتنایی هم به من نکرد و من داشتم به این فکر می کردم که قدم به قدم از خانه مان دور می شدم...

کنار نادیه نشستم که روی اولین ردیف صندلی نشسته بود. خودر را به سمت شیشه کشید و محلم نداد. با بی صبری اعتراض کردم: میگی تقصیر من نیس ولی رفتارت خلافتو نشون میده.

فین فین کرد: انتظار نداری که بشرینم باهات گل بگم و گل بشرنوم. هرچقدرم منطقی فکر کنم بازم از تو متنفرم.

ر اون منو نمی خواد نادیه. مطمئن بار.

رررر ولی مامانش می خواد که این خیلی مهمه. اگه از اونایی باشره که حرف ،حرف مامانش باشه اونوخ چی؟!

ر به هر حال من زن کسی که فقط پسند مامانش باشم نمیشم.

نادیه بینی ار را بالا کشررید و من برای چند ثانیه به مفهوم حرفی که زده بودم فکر کردم. چطور توانسته بودم این حرف را بزنم؟! تا همین ربع سراعیت پیش روحم هم از این پیشنهاد خبر نداشت و حالا اینطور همه چیز را با قاطعیت رد می کردم.

ربع ساعت بعد شماره ی خزر را گرفتم که خیلی زود جواب داد.

ر بله؟

ر سلام؛ بین معین اومده خونه؟!

ر صبر کن... نه نیومده، ماشینش که نیس، چطور؟

ر هیچی... خزر تو می دونی خانم بهروزیان چه حرفی زده به مامان؟ چند ثانیه سکوت

کرد و بعد گفت: تو از کجا فهمیدی؟!

ر معین اومد، عین پلنگ زخمی...

نادیه نگاهی به من انداخت و خندید. بعد دوباره اخم کرد و رویش را برگرداند.

رررر معین؟! اون از کجا فهمیده؟! ... صرب کن، همه ار از گور این بلاگرفته عسل در میاد.

وقتی مامان به من گفت ما فکر می کردیم این خوابه ها، نفسش در نمی اومد جان طلوع، می

دونم باهار چکار کنم، هر چیزی حدی داره ،زیادی کوتاه...

پریدم وسط خط و نشان کشیدنش برای عسل.

ر معین اومد خونه به من خبر بده، باشه؟ یادت نره ها.

ر خیلی خُب. خدافظ.

موبایل را انداختم توی کیفم و نفس‌ررم را با ناراحتی بیرون دادم. بعد سرررم را به شانه ی

نادیه تکیه دادم که بزرگواری کرد و جاخالی نداد.

نالیدم: معین فهمید نادیه.

ر واقعا؟!

ر به من زنگ زد ببینه کجام، منم راستشو گفتم، ولی وقتی اومد، شما رو ندید و بهروزیانو دید،

دیوونه شد. تو ندیدیش؟!

ر نه من ته تهش رسیدم. به قسمت هیجان انگیزر...

این را به تلخی گفتم و من بغض کردم: ولی قسمت هیجان انگیزر مشتی بود که معین به

بهروزیان زد.

ررر خجالت بکش. حیف مامانش نیس که ببینه پسرر مشت خورده و به نظر عروسش هیجان

انگیز اومده!

مشت آرامی به بازویش زدم: من عروسش نیستم.

ر بالاخره که میشی.

صدایش پر از دلخوری بود. باع صبانیت سرم را از روی شانه ار بلند کردم:

گفتم که نمیشم. من خودم یکیو دوس دارم!

چشم های نادیه گشرد و بعد لبخندی پر از بدجنسری زد: ولی اون دیگه دوستت نداره. شتر سواری که دولا دولا نمیشه.

با حیرت به او خیره شدم که حخ به جانب نگاهم می کرد.

ر چیه؟! بالاخره باید یه جوری دل خودمو خنک کنم دیگه!

آه کشید و سرر را به شیشه تکیه داد. من هم سرم را روی شانه ار گذاشتم و دوباره شماره ی معین را گرفتم که خامور نبود ولی جوابم را نمی داد.

تا به خانه ی نادیه برسرریم معین هنوز به خانه نرفته بود و تماس های من را هم جواب نمی داد. زنگ زدم به مامان و تلار کردم راضری ار کنم اجازه دهد شررب را خانه ی نادیه بمانم. اجازه نداد و دسررت به دامن مادر نادیه شرردم که خودر با مامان حرف زد و خواهش کرد اجازه بدهد آن شب را با نادیه با شم .

به بهانه ی تولد و این ها. چه تولدی هم ساخته بودیم برای دختر بیچاره...

هرچند، در آن شرایط کدامان بیچاره نبودیم؟!

به معین پیام دادم که خانه نمی روم، ولی حتی این هم بدون جواب مانده بود، خودر هم که خانه نرفته بود...

نادیه تاپ و شلوارکی داد د ستم که از نظر خودر منا سب ترین لبا سش برای من بود ولی من شک داشتم و حدس می زدم خباتش را هم دخالت داده بود .

لباس به تنم زار می زد و شلوارک را به ضرب و زور سنجاق قفلی نگه داشتم بودم.

هیچکدامان میلی به شرام نداشتم ولی به خاطر مادر نادیه به زور چند لقمه فرو دادم و منتظر نادیه ماندم که زیاد هم طول نکشید. ع شخ ا شتهای او را هم کور کرده بود.

بالاخره از زیر نگاه های کنجکاو خانم سلیمانی به اتاق نادیه پناه بردم و خودم را روی تختش انداختم. نادیه که به اتاق آمد چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد رو به سقف اتاق گفت: کار می دون ستم داری و ا سه کدوم گ\*ن\*ا\*هم مجازاتمی کنی که همین شبی رو که شکست عشقی خوردم باید با رقیبم سر کنم.

قبل از اینکه جوابش را بدهم، گوشه‌ری ام زنگ خورد و اسررم بهروزیان روی صفحه ی گو شی نقش ب ست. نگاه نادیه به و وضوح غمگین شد و چرخید که برود بیرون. بازویش را گرفتم و او را همان جا نگه داشتم.

ر بله؟!

ر سلام خانم ایزدستا، مزاحم که نشدم؟!

صرردایش مثل همیشهره متین و آرامش بخش بود. خور به حال هر کسرری – ترجیحا نادیه – که این صدا مال او می شد...

ر نه خواهش می کنم، خوبین؟!

ر الحمدالله، خانم ایزدستا، میشه برین یه جایی که راحت حرف بزنین؟!

به نادیه بر خورد و خواست بلند شود، انگار حالا روح بهروزیان بیچاره از بودن او خبر داشت – دوباره نگهش داشتم و گفتم: بله بفرمایید.

رررر من واقعا نمی دونم چطور معذرت بخوام، اصرر لا نمی دونم باید از کی معذرت بخوام!  
من روحم هم خبر نداشت مامانم می خواد چکار کنه، فقط دو شب پیش نظرمو درباره ی شما  
پر سید و منم راست شو گفتم، گفتم دختر خانم خیلی خوبی هستین، متین و با حیا...

ابروهای نادیه با هر کلمه بالا و بالاتر می رفت.

رررر خور بر خورد.. خلاصه هر چیز خوبی به ذهنم رسرید گفتم، من چه می دونستم منظور  
مامانم چیه؟! به ارواح خاک پدرم اگه ذره ای خبر داشته باشم... این خانما، آدمو می پیچونن،  
می دونی چی میگم که، لقمه رو دور سرررررررومی چرخونن، اگه درست و حسابی به من گفته  
بودن منظورشون چیه من اصلا نمی ذاشتم اینطوری بشه، نه که شما کمبود یا عیبی داشته باشه  
شین، ولی خب قشنگ برای مامان توضیح می دادم که هر خوبی سهم ما نیست، و اینکه من به  
هر کس سلام کردم بهش چشم ندارم، شما که می دونی چی میگم!؟

به قیافه ی در هم رفته ی نادیه خندیدم: بله. متوجهم.

رررر باران خانم، م سئله اینه که من به کس دیگه ای... یعنی به نظرم وقتی نه دل من با این  
قضیه اس نه دل شما، حتی مطرح کردن این پیشنهاد هم کار درستی نیست، من و شما رابطه  
ی خوبی داریم، من از شما خوشرم میادا! (نادیه به سرفه افتاد) ولی مثل یه خواهر کوچیکتر...  
(این بار به روزیان خودر خندید) چقدرم از این کلیشه بدم میاد، ولی خدا گواهی که من از تو  
خیلی خوشم میاد.

ولی دقیقا همینطور خواهر و برادری... اصررلا فکر شررم نمی تونم بکنم که پیام همچین پیشنهادی بهت بدم، اونم وقتی که اون بیچاره اونطور بی خیال همه ی بایدا و نبایدا شده بود و راست و ح سینی به من گفته بود شما رو دوس داره و پرسیده بود من کجای این رابطه ام... چشم های نادیه گشاد شد و قطعاً چشم های من هم...

ر معین؟! شوخی می کنین؟!

ررر یعنی الان وضعیت ما جای شوخی هم داره؟! من از اون موقع که فهمیدم، همش به اون بیچاره فکر می کنم، می تونستم به شما بگم که همه چیز بی خبر من بوده و اصلاً به پی شنهاد ساده هم بوده، چیز جدی ای نبوده ولی نمی دونم تو روی اون چطور باید نگاه کنم... من به اون اطمینان داده بودم که هیچ وقت از طرف من همچین اتفاقی نمی افته، به عمرم اینطور شرمنده ی ک سی ن شده بودم... باران خانم، اگه بحث آقای بهزاد نیا نبود من فقط شرمنده ی شما می شدم، چون به مخیله ی من خطور نمی کرد همچین پیشنهادی ولی حالا نمی دونم چطور اینو برای آقای بهزاد نیا روشن کنم...

"آقای بهزاد نیا" گفتنش را دوسررت نداشترتم، هیچکدام از کارهای من به آقای بهزاد نیا ربطی نداشت ولی به معین... خدایا قرار بود چطور به او حالی کند؟!

ر نمی دونم.

ر فکر می کردم شما می تونین کمک کنین.

چرا؟! چون من ک سی بودم که به خاطر این سوء تفاهم به وجود آمده بود؟!

فعلاً که من ذره ای در اولویت نبودم... یکی به خیال خودر نارو خورده بود و دیگری شرمنده بود که ناخواسته نارو زده بود... من این وسط فقط بهانه بودم...

ررر نه، اون فکر می کنه من امروز عصر اومده بودم شما رو ببینم و توضیح دادن این که خبر ندا شتم، هیچ فایده ای نداره. بنابراین (نفس عمیقی ک شیدم) شما می مونین و معین.

ر میشه شماره اشو به من بدین؟! اگه اشکالی نداره؟!

معین دختر چهارده سراله نبود که دادن شماره ار به یک پسرر - آن هم چنین پسری! - عیبی داشته باشد.

ررر نه خیر، چه اشکالی؟! فقط یه پیشنهاد بهتر دارم، معین یه پسر عمه داره، با اون خیلی جوره، نمیگم اونو واسررطه کنین ولی اگه اول با اون صررحبت کنین، فکر کنم بتونه کمکتون کنه.

یک آن فکر کردم دارم بهروزیان را سپر بلای خودم می کنم. او هیچ تق صیرینداشت که بین ما افتاده بود، اگر خوبی خودر نبود، این قضیه را پشت گور می انداخت و برایش هیچ اهمیتی نداشت...

رررر فراموشش کنین، اصرا لازم نیس شما باهار تماس بگیرین، شما که تقصیری ندارین. بذارین خودر متوجه اشتباهش بشه.

چند ثانیه مکث کرد و بعد صدای جدی ار را شنیدم: خانم ایزدستا؟!

ر بله؟!

ر شما اصلا احساس اونو درک نمی کنین!!!

ر ببخشید؟



ررر من نمی دونم دقیقا بین شما دو نفر چه خبری هست ولی می بینم که برای اون خیلی مهمه و برای شما انگار هیچ...

این حرفش مثل آب سردی بود که روی سرم ریخته با شنید، اول یخ زدم و بعد ناگهان گرفتم. من لایخ آن بودم که اینطور باهام حرف زده شررود؟! من... من... دوستش داشتم! ولی دلیلی نمی دیدم که اینطور خودر را اختیار دار من ببیند...

ر من...

ررر نمی خوام توییختون کنم یا حتی سرزنش... فقط گفتم که بدونین برای اون شرما خیلی خیلی اهمیت داشترین که پاشره بیاد پیش من و موضوع خودشرو مشررخب کنه، هر آدم دیگه ای اگه بخواد همچین کاری کنه با دعوا میاد، با گردن کشی ولی اون نه... تو قدرشو نمی دونی.

این را با تاسرف گفت و من خشرکم زد. در همین چند ثانیه من احسراسر اتمتنوعی را تجربه کرده بودم و هنوز نمی توانستم این را هضم کنم که یک مرد غریبه برایم تعیین تکلیف کند آن هم درباره ی عشخ!!! غرق خجالت شدم...

ر دلیلی نمی بینم در این مورد با شما حرف بزnm.

خودم هم از این جمله ای که بی اراده از دهنم پریده بود هاج و واج مانده بودم! نه به حس خجالتی که تمام و جودم را گرفته بود و افکاری که تماما من را مق صر می دان ست نه به این خود محخ بینی شدید! این هم مرضی بود که من سالها به آن مبتلا بودم... انگ شتم را به دندان گرفتم و منتظر صدای بهروزیان ماندم.

رررر بله در ست میگین، اگه امکانش ه ست هر دو شماره رو به من اس ام اس کنین و راستی،  
خانم ایزدستا...

حرفی نزدم و او بعد از نفس عمیقی گفت: فکر می کنین خانم سلیمانی متوجه موضوع شدن؟!  
سر نادیه که پایین بود، بالا آمد، چشم های خیسش گشاد شد و اگر من جلوی دهانش را  
نگرفته بودم، جیغش هردویمان را رسوا کرده بود.

ر منظورتون دقیقا کدوم موضوعه، قضیه پیشنهاد در کل یا نقش نداشتن شما در این مورد؟!  
ر هردور...

صدایش خجالت زده بود... خجالت زده! چه خنده دار شده بودیم، معین میرفت پیش او  
اعتراف می کرد من را دوسررت دارد و او خودر را بکشرد کنار و بهروزیان غیرم\*س\*تقیم  
به نادیه اشراراه می کرد که چهارسرراعت بود کاخروپاهایش روی سرر آوار شده بود و من  
را مقصر می دانست.

ررررر از هردور خبر دار شررد. ولی فکر کنم دومی رو باور نکرد، اولی رو ولی خیلی جدی  
گرفته.

ر یعنی راحت قبولش کرد؟!!

یا ابوالفضل! یکی باید می امد من را آن وسط جمع می کرد که نمی دانسرتم حرص بخورم از  
دسرت آنها که زندگی ام را خراب کرده بودند یا می خندیدیم از دست این دو نفر که انقدر  
ناشی بودند! ناشی! این را من گفتم ها...

به چشرم های نادیه نگاه کردم – که به قول ادبی ها پر از اختران تابناک بود – و جنبه ی خیشم را فراخواندم: منظور تون چیه؟!

ر منظور... منظور خاصی نداشتم! (صدایش به حالت عادی برگشت) ببخشید خانم ایزدسرتا که بدموقع مزاحم شردم، شماره رو یادتون نره. شربتون به خیر، خدا نگهدار.

همه را یک نفس گفت، حتی منتظر جواب من هم نماند و قطع کرد. من با بهت به نادیه نگاه کردم که گردنش را صاف گرفته بود و با نخوت و غرور به من نگاه می کرد. عین طاووس ماده ای که می دانسررت دلخواه هر طاووس نری خواهد بود...

با آرنج به پهلویش زدم.

ر باید حتما زندگی من زیر و رو می شد تا این یارو به خودر می اومد؟!

پشت چشمی نازک کرد و گفت: به قول فرید چقدرم برات مهمه؟!

ر فرید؟!

خودم را انداختم رویش و قلقلکش دادم: فرید؟! ... آره؟! ... فرید؟!

جیغ می زد و همزمان می خندید و به خود می پیچید...

و من تلار می کردم خودم را از فکرات ها ماتی که بهروز یان بهم زده بود در بیاورم...

نادیه خوابیده بود که من بی خوابی به سرررم زده از اتاق بیرون آمدم. پاورچین پاورچین به

سمت سرویس بهداشتی رفتم و در را که قیژ قیژ می کرد، به آرامی پشت سرم بستم. شماره

ی معین را گرفتم و منتظر ماندم. خامور نبود و بوق می خورد. جواب داد و من دسررت و  
پایم را گم کردم... حرفی نزد و خودم پیشقدم شدم.

ر علیک سلام.

...

رنجیده گفتم: تو که حرف نمی زنی برای چی جواب میدی؟!

ر چون من عادت ندارم تو رو بی جواب بذارم.

صدایش خشک و بی هیچ حسی بود. نگاهی به آینه انداختم که تصویر چشم های پف کرده ام  
را منعکس می کرد. دوباره اشک از چ شمم جوشید. من هم عادت نداشتم به کم محلی ار...

ر نرفتی خونه، نه؟!

چند ثانیه طول کشید و بعد صدای بسته شدن دری را شنیدم. صدای نفسش راهم شنیدم ولی  
صدای خودر را نه...

ر رفتی پیش البرز؟!

ر اگه مطمئن نبودی برای چی پس این پسره رو حواله دادی به البرز؟!

هنوز هم بهروزیان «این پسره» بود، چرا دست از سر کچلش بر نمی داشت؟!

ا صلا چه خ صومتی با این ب شر داشت؟! از آن پی شهاد جنجال برانگیز هم که ب گذریم،

اصرلا من و بهروز یان به هم می خوردیم؟! اعتراف می کنم که بهروزیان مرد ایده آل من بود

، یعنی یک کسرری مثل بهروزیان برای من عین آرزو بود، عین رویا... ولی وقتی در جسررمی

واقعی و حقیقی ظاهر می‌شرد، دیگر انگار ایده آل نبود، یعنی بود ولی انگار تازه فکر می‌کردم خب حالا که چی؟! چرا وقتی می‌بینمش حس خاصری ندارم، از آن حس‌هایی که قاعدتا آدم باید داشته باشد، که ته دلش را قلقلک بدهد، که هی ساعتش را نگاه کند و منتظر بماند، هی این پا و آن پا بکند و وقتی دیدر بی اختیار بخندد، به ترک دیوار هم بخندد، که با دیدنش دنیا از همیشه زیباتر و نورانی‌تر شرد، که وقتی نباشد دنیا تار و خفه شود، که دل آدم بیخود و بی‌جهت تنگ شود و فکر و ذهنش مدام به سمت او برود، که دستش برود سمت هر چیزی که بتواند به او ارتباطش بدهد... یعنی همین بلایی که الان سر من آورده بود نبودن معین...

ر من فقط گفتم شاید البرز بهتر از من از حالت خیر داشته باشه.

ر پس چرا به البرز زنگ نزدی؟!

برای اینکه من به واسطه احتیاج نداشتم، برای اینکه من زیادی به خودم مطمئن بودم! برای اینکه من فقط می‌خواسررتم صرردای او را بشرر نوم، برای اینکه می‌دانستم دیر یا زود خودر بر می‌گردد پیشم، که انقدر بد عادت کرده بود...

ر زنگ می‌زدم چی می‌گفتم؟!

این را گفتم و انگشتم را روی بندکشی بین کاشی‌ها کشیدم. سر انگشتم سیاه شد، لبخند زدم، لابد خواه\*ر\*زاده ی نادیه هم مثل بچگی من عادت داشت با مداد این فاصله‌ها را سیاه کند...

ر آره زنگ می زدی چی می گفتی؟ که من معینو دیوونه کردم، از دست من سر گذاشته به بیابون...

ر تو خودت دیوونه بودی، گردن من ننداز...

خندید که تنم لرزید. خنده ار مثل همیشره نبود. ضررعیف بود و رنگ هم نداشت.

ر خوب نیستی؟ ر نه نیستم.

آه کشیدید و من حرفی نداشتم بزنم. دلم برایش پر می کشید... کار پیشرش بودم...

دلجویانه گفتم: چیزی شده؟!؟

ر آره.

به دیوار تکیه دادم و گوشی را در دستم جا به جا کردم: خب؟!؟

ررر فرض کن یکیو دوس داری، خیلی هم دوسرش داری ولی اون بلاتکلیف میذاره، رفتارر

یه چیز میگه، حرفار یه چیز دیگه، تو چ شار راسته، زبونش درو میگه... بعد تو گیج میشرری،

احسراس می کنی رو دسرت خوردی، می دونی اون آدم اینجوری نیس، ولی بازم ان گار

نمی تونی دربسرت قبول کنی حرفاشو. می مونی اون وسط، هی فکر می کنی، هی فکر می

کنی، خل میشی از فکر کردن و نمی دونی باید چه کاری کنی... دلت میگه هر چی اون میگه

ولی آخه اون به هیچ صراطی م\*س\*تقیم نیست من چه غلطی بکنم؟! انگار تو یه دایره افتادی

و اون هی می چرخوندت دور خودت...

بغضم باز شده و اشک از چشمم راه افتاده بود...

ر می فهمم...

رررر نمی فهمی... نمی فهمی... د اگه می فهمیدی که الان این و ضعمون نبود .

من خونه ی مردم، تو هم خونه ی دوستت...

حرفی نزدم و خودر ادامه داد: آره، انقدر بدبختم که دنبالت اومدم، انگار با یه نخ به تو و صل

شدم، هر جا بری میام، تو نبا شی انگار ول شدم، انگار تو دنیا سرررگردونم... انگار نمی دونم

باید چکار کنم... اگه فقط یه ذره از تو مطمئن بودم...

ر آخه...

ررررر آخه و اما و اگر نیار، قراره فقط به من گور بدی... من هیچوقت رک بهت نگفتم

دوسرتت دارم، گفتم؟! نگفتم... برا اینکه می دیدم یه اشراره تو رو از جا می پرونه، می دیدم

که آمادگیشررو نداری، بات راه اومدم، نه به خاطر تو، به خاطر خودم... تو هیچی به من مدیون

نیسررتی، من خودم اومدم تو این راه ،خودم خواستم باهات باشم... دل من خواست با تو

باشم... من مجبور بودم پا به پای تو باشرم، قرار نبود تو مجبور باشرری با من کنار بیای... ولی

منم آدمم دختر خوب، منم عادت می کنم، منم وابسته میشم، اونم بدجور، اون وقتی که ن ش

ستی بالای سر من ، همون وقتی که می خواستی سر به تن من نباشه ولی موندی پیشم، وقتی

منو به دستات عادت دادی دیگه نمی تونی بگی چرا! وقتی می دیدم تو تنها کسرری هسررتی

که نگران منی، فقط تویی که به فکر می،وقتی چشمات با همه فرق می کرد وقتی منو می دیدی

بدعادت شدم... پرتوقع شردم، هرچقدرم به خودم بگم تو مجبور نیسرتی... ولی اگه مجبور

نبودی این وقت شب زنگ نمی زدی بینی چه حالی ام...

من زنگ نزده بودم از حال او خبر بگیرم، زنگ زده بودم که خودم آرام بگیرم...

با پشت دست اشکم را پاک کردم...

ر فردا بریم خونه؟ ر تو برو، من نمیام.

ر ...

ر این یارو زنگ زد. فهمیدم که تقصیر اون نبوده.

عزیزم... چه قلب بزرگی داشرت، چقدر زود می بخشریدی... دوباره اشرک از چشمم راه افتاد.

ر چند روز نمیام. شاید اینطوری بهتر باشه.

وحشت کردم، چند روز؟! دقیقا چند تا؟!!

ر فردا برگرد، حُب؟ زیاد خونه ی مردم نمونیا... گرفتارشون می کنی.

این را تلخ گفت و گریه ام شدید شد و هخ هخ کردم، جلوی دهانم را گرفتم و گوشی را کمی

از خودم دور کردم... آنجا، خانه ی ما بود، خانه ی من و مادر و خواهرهایم نه، خانه ی ما و

معین... حالا دیگر آن خانه با او می شد «خانه ی ما»، دستم را از جلوی دهانم برداشتم و زار

زدم.

ر همه رو... می بخشی... الا من...

ر تو با همه فرق داری.



التماس کردم: برگرد خونه. فردا.

ر فردا نه.

هخ زدم: تقصیر من نبود...

ر راس میگی، تقصیر خودم بود، حالا اینم تنبیه منه.

ر بیا برگردیم خونه. همه چی از اول... دیگه اذیتت نمی کنم...

ررر همیشه از اول، من نصف راهو رفتم... نصف که چه عرض کنم، بیشترشو...

تو حتی یه قدم برنداشتی... حتی نمی دونی کدوم وری می خوای بری...

ولی من مجاب نمی شردم با این حرف ها، می خواستم برگردم به همان نقطه ای از جهان که

همه چیز آرام بود...

پایم را به زمین کوییدم: دل سنگم با این اشکای من آب می شد.

ررر من اشکای تو رو دوس دارم... چشمتو وقت گریه کردن دوس دارم... قیافه اتو دوس

دارم...

ر روانی...

خندید، غمگین...

زمزمه کرد: گریه نکن، وقتی پیشت نیستم گریه نکن، به خاطر من گریه نکن... به خاطر هر

چیزی که به من مربوطه گریه نکن، من همه چیو درسررت می کنم...

قطع کرد و من سر خوردم روی زمین...

صبح که بیدار شدم چند ثانیه با بهت و حیرت به اطرافم نگاه کردم تا روبالشی باب ا سفنجی نادیه به یادم آورد که کجا ه ستم. کش و قو سی به تنم دادم و در حایم نشستم. چه پر رو هم بودم، انگار آمده بودم استراحت... نه که آمده بودمنادیه را مطمئن کنم که قصد ندارم قاپ عشقش را بدزدم.

خمیازه ای کشیدم و از جا بلند شدم.

به آشپزخانه سرک کشیدم که نادیه آنجا تنها بود.

ر سلام.

ر سلام عزیزم، صبحت به خیر.

به موهای بلوطی نگاه کردم که بالای سرررر جمع شررده بود و چند طره کنار صورتش تاب می خورد.

ررر خدا رحم کرد بهروزیان دیشب زنگ زد و گرنه معلوم نبود من میتونستم این صبحو به چشم بینم یا نه.

دهن کجی کرد و حرفی نزد.

ر مامانت نیستن؟

ر خواه\*ر\*زاده ام مریضه، مامان رفت پیشش.

غرق خجالت شدم.

ر ایوای، لابد تو به خاطر من موندی، شرمنده ام.

لیوانی چای جلویم گذاشت و دوباره چرخید به سمت یخچال.

رررر خاطر تو انقدر هم مهم نیس. خواهرم که میره سرکار، ناز گلو میارن اینجا، امروز چون مریض بوده نخواسررتن جا به جار کنن، مامان رفته. تو نبودى هم من نمى رفتم. مربای آلبالو مى خورى یا توت فرنگى؟!

لیوان را برداشتم: مربا نمى خورم.

ر چای خالی هم که همیشه. تو دست من امانتى.

خندیدم و سبد نان را از دستش گرفتم. پنیر و گردو گذاشت برایم و خودر همنشست. ر خب تعریف کن.

ر چیو؟!

ر توالت ما جای خوبی برای حرف زدن نیس، صدا میاد بیرون.

با خجالت و ناراحتی سرم را انداختم پایین.

ررر شوخی کردم بابا. طول کشید بیای، اومدم بینم چیزیت نشده باشه، صدات یه ذره اومد، فهمیدم چه خبره.

ر فکر کردم خوابی.

ر من خوابم سبکه. حالا بگو چی شد؟ آه کشیدم: هیچی، رفته قهر.

نادیه پخ زد زیر خنده و اتمسفر غمزده ی مرا کاملا به هم ریخت.

اخم کردم: به خودت بخند. خوب بود منم دیروز تو اونطور رفته بودی تو لک بهت می خندیدم؟!

ر جر تشو نداشتی.

حخ به جانب نگاهم کرد و من شکلک در آوردم.

نادیه با ریزبینی به من نگاه کرد: تو می خواستی نری خونه تا پسر بیچاره دلتنگ بشره و خودر بیاد دنبالت. که بازم مثل همیشه اون باشره که قدم اولو برداره ،کور خوندی باران خانم. صبر ایوب که نداره.

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم، از کجا فهمیده بود؟!

با سر انگشت ضربه ای به بینی من زد.

ر خانم کوچولو، فکر کردی اون نفهمیده؟! تو چرا فکر می کنی خیلی زرنگی؟!

بغض کردم: من فکر نمی کنم زرنگم.

از نادیه لجم گرفته بود. حالا که خودر خ یالش راحت بود داشرت روی اعصاب حساس من اسکی می کرد.

ررر چرا، فکر می کنی، تمام کوتاه اومدنای اون بنده ی خدا رو هم به حسراب زرنگی خودت گذاشتی.

ر نه خیرم.

این را با غیظ گفتم و از جایم بلند شردم. دسرتم را گرفت و از بالای عینکش با جدیت به من نگاه کرد: بشین سرجات، دختر لوس.

نشستم و رویم را از او برگرداندم. لب هایم از بغض می لرزید.

ر تو دیشب ناراحت بودی، من اینطوری باهات حرف زدم؟!

ر نه، معذرت می خوام.

ساکت شد و لیوان شیر را سر کشید. این سکوتش آزاردهنده تر بود.  
 سررم را انداختم پایین و به دسرت هایم نگاه کردم که دسرت نادیه با لقمه ای جلوی صورتم آمد: بیا بخور، بی خیال، من که معذرت خواستم.  
 لقمه را گرفتم و با صرردایی که از فرط بغض می لرزید، گفتم: چرا همه اتون با من اینطوری می کنین؟ انگار من عمدا می خوام معینو جز بدم؟!  
 شانه ام را در دست گرفت و با ملایمت فشار داد.  
 ر من مگه مرض دارم اذیتش کنم؟! فقط می ترسم... می ترسم بفهمه دوستش دارم، همین که خیالش راحت شررد منو بذاره و بره... تو نمی دونی که چند نفر تو دانشگاه هستن که معین همینطوری کرده باشون. من از هیچکدومشون بهتر نیسررتم... من می خوام دوسررش نداشدرته باشرم، ولی نمی تونم... ازر میترسم... هر دفه که یه چیزی میشه به روی خودم نیارم ولی ته دلم میگم برمی گرده، می دونی چرا؟! چون اگه اون برنگرده دنیا خراب می شه رو سر من... هر دفه که برمی گرده دلم قرص میشه که من یه فرقی با اونا دارم...  
 اشک از چشمم چکید روی رومیزی گلدار...  
 ر من دوسش دارم، اونقدر که وقتی نیست نمی دونم باید با زندگیم چکار کنم.  
 ولی می ترسم... اگه منو بذاره و بره چی می مونه برای من؟!  
 لبه ی آستینم را کشیدم به چشم هایم.  
 ررر تو متوجه نی ستی، هی شکس انگار نمی فهمه... هی به خودم نگاه می کنم، میگم چی دارم که بتونم معینو نگه دارم، چقدر می تونم نگهش دارم؟! هر دفه که بینمون فاصله میفته منم که

زجر می ک شم. عین جون کندن می مونه... هر دفه میگم این همون وقتی که میره برای همیشه... وقتی برمی گرده...

سررم را با شردت به اطراف تکان دادم: نمیفهمین، هیشر کدومتون... دوسرت دا شتن برای من انقدری که به نظر شما میاد آ سون نی ست. من نمی تونم با از دست دادن کسی کنار بیام ولی شما نمی فهمین...

از جایم بلند شردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. لقمه را در دهانم گذاشتم و به زور جویدم. اشک چشمم را پر کرده بود و جایی را نمی دیدم.

کنار دیوار ن ش ستم و زار زدم. چرا من مثل بقیه نبودم، چرا بقیه من را درک نمیکردند... نیم سراعتی می شرد نشرسرته بودم روی تخت نادیه و به خودم در آینه نگاه میکردم. حس غربی تمام وجودم را گرفته بودم که به هیچ زبانی نمی توانسرت معنی ار کنم... تمرکز کرده بودم و تلار می کردم بتوانم جای خالی علتش را پر کنم... مطلقا هیچ دلیلی نداشتم، منظورم هیچ دلیل جدی و مهمی ست، ولی از فکر چیزی که نمی دانسرتم چیسرت، خلاص نمی شردم... انگار کار مهمی داشرتم که فراموشرتش کرده بودم، یا قرار مهمی داشرتم که غیبت کرده بودم، نمی فهمیدم و این نفهمیدن عذابم می داد...

مامان زنگ زده و گفته بود برگردم خانه، که اصلا موافخ نبوده من شب را بیرون از خانه بمانم، که او را در عمل انجام شده قرار داده بودم، که در رودربایستی با مادر نادیه مانده، که من خیلی خودسر شده ام...

عالم و آدم همت کرده بودند من را یک روزه بازپروری کنند. آینه گرفته بودند دست شان و مدام عیب و ایرادهایم را به رخ می کشیدند. زانوهایم را ب\* \*ل گرفتم و چانه ام را روی زانویم گذاشتم.

علاوه بر حس های نا شناخته و تعریف ن شده ام، دلم هم تنگ تنگ بود. انگار گذاشته بودند زیر منگنه و هی بیشتر فشار می آوردند رویش...

ولی نمی خواسررتم برگردم خانه. وقتی معین نبود برمی گشوررتم چکار؟! جای دیگر اینقدر «نبودن» رررش توی چشرم نبود... ولی بیشرتر از این هم نمی توانسررتم خانه ی نادیه بمانم. کار کسری بود که می توانسررتم چند روز بروم پیشرش. خاله ای، دختر خاله ای... حتی اگه توی خانه ی عمه هم دختر پیدا می شد، حاضر بودم بروم آنجا... ولی...

چ قدر بی کس و کار بودم... چرا در بین این ه مه آدم هیچکس نبود که منبدانم جایی در خانه ار دارم؟! این هم تقصیرر من بود؟! این هم به خاطر سردی و بی مهری و بیخود بودن من بود؟!!

گوشی را توی دستم چرخاندم. نرفته بودم دانشگاه و معین هم سراغم را نگرفته بود. ته دلم رنجیده بودم ولی می مردم و شکایت نمی کردم.

نادیه هرچقدر دلش می خواسررت، می گفت. اگر معین سرراگی از من نمی گرفت، من هم به روی خودم نمی آوردم... اگر من خودم را کوچک می کردم و می رفتم طرفش، تا ابد در رزومه ام ثبت می شررد و هر بار می توانسررت آن را چماق کند و بزند توی سرررم... خانم و متین منتظر می ماندم تا طاقتش طاق شود و خودر بیاید سراغم. حالا که حتی از جایم هم خبر

داشت... موجود نحس اعصرراب خرد کنی در سرررم بود که یک ریز می نالید که شرراید طاقتش طاق نشود، شاید حوصله از ازم سر برود، شاید خسته شود، شاید نخواهد برگردد و من با هر عبارتی بلند تر از قبل می گفتم «به درک»...

البته که نمی توانستم همه چیز را به همین راحتی بی خیال بشوم ولی از شنیدن غرغهای این جنبه ی نخ نقوی وجودم ح سابی خ سته شده بودم و جوابی هم جز این نداشتم...

چه کاری از دسرت من بر می آمد؟! خودم می رفتم خانه ی عمه ار؟! آن هم جلوی دختر عمه هایش؟! که تا عمر داشتم به رویم بیاورند که خودم را انداخته بودم به پسر دایشان... اصلا آمدم و من و معین با هم... حُب... به یک نتیجه ی م شترک رسیدیم! آن وقت رویم می شد توچ شم عمه ار نگاه کنم؟! مگر عمه ی خودم - که توی تیم ما بود! - به مادرم متلک نزده بود که خودمان را انداخته ایم به معین؟! چقدر سوخته بودم از این حرفش؟! که تازه فقط به مامانهم گفته بود... حالا اگر من می رفتم و بعدها این کار من سوژه ی دست عمه ار می شد، چه؟! که در هر جمعی و جلوی هر کس و ناک سی می خواست یادم بیاورد، چه!؟

یا اصررلا همه ی اینها به کنار، اگر یک روزی، در آینده، من و معین دعوایمان می شد و کار به جاهای باریک می کشید و او می گفت که این من بوده ام که رفته ام سرا او، که خودم را انداخته ام به او - توی دعوا که حلوا خیر نمی کنند - چه حرفی داشتم بزنم؟! چه دفاعی داشتم از خودم!؟

روی تخت نادیه دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. دلم شور می زد و نمی دانستم چرا...

یک جایی یک نفر حالش خوب نبود و من تمام تلاش را می کردم تا ذهنم را از معین دور کنم...



زنگ زدم خانه که به جز خزر هیچکس خانه نبود، او هم کار داشت و تند و بی حوصله بهم اطمینان داد همه شان خوبند، معین برنگشته خانه و همه چیز در امن و امان است، باید زودتر برگردم خانه و مامان شاکی است و دی شب کلی غر زده، خودم حساب عسل را رسیده ولی عسل آدم نشده و خزر او را دو دستی به من تقدیم می کند تا خودم تکلیفش را یکسره کنم...

گوشری را انداختم بالا و گرفتمش. زنگ که می توانستم بزنم، نه؟! هرچقدرم که سابقه ندا شته باشد من در عرض هفت ساعت دو بار با او تماس گرفته و حالش را پرسیده باشم... شماره را گرفتم که خامور نبود ولی کسی جواب نمی داد. صبر کردم تا بیستبوق خورد و قطع شررد. دوباره گرفتم که باز هم بی جواب بود. گوشری را پرتکردم روی تخت و به سمت در رفتم. تا لحظه ی آخر منتظر بودم گو شی زنگ بخورد و من شیرجه بروم سرمتش ولی اینطور نشرد و سرر خورده و مایوس از اتاق بیرون رفتم.

صدای گرم و شیرین نادیه خانه را پر کرده بود؛ وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم گلهای خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم؟!  
 واسه کبوترای عشق دست کی دونه بیاشه مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه؟!...

ای که تویی همه کسم، بی تو می گیره نفسم اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم...

روی مبل مچاله شدم و به صدای نادیه گور دادم. یک روزی، خیلی دورتر از آن روز، من هم این را خوانده بودم... من بارها این ترانه را خوانده بودم ولی فقط آن روز را خیلی خوب یادم مانده بود...

حالا آن یک نفر کجا بود و چکار می کرد؟!

بلند شدم و با عجله به سمت اتاق نادیه رفتم. گوشی را از روی تختش برداشتم و شماره ی البرز را گرفتم. این هم بی جواب...

کلافه و سرر در گم روی زمین نشرسرتم. هر چقدر به خودم تلقین می کردم آنروز هم یک روزی اسررت مثل همه ی روزهای دیگری که من از معین بی خبربودم بی فایده بود... نگرانی و دل شوره تمام جانم را گرفته بود و عین مایع داغیبود که از تنم بالا می آمد و همه جا را می سوزاند.. از دستش خلاصی نداشتم.

چنگ زدم به گلویم، نفسرم هم بالا نمی آمد... این چه مرضی بود که به جان من افتاده بود سر ظهری به این آرامی...

صدای نادیه را از بیرون شنیدم و بعد وارد اتاق شد.

ر اینجایی؟! چت شده؟

با نگرانی کنارم نشست و موهایم را از روی صورتم کنار زد. تازه متوجه خیسی گونه هایم شدم.

ر چی شده؟! تو چرا اینجوری شدی؟ ر منو می بری بیرون؟!

به نادیه نگاه کردم که کنارم روی زمین نشست و به نوشته های روی سنگ خیره شررده بود. چشمرمش به من افتاد و دیدم که مردمک هایش توی آب غرق می شرروند. لب هایش لرزید و رویش را از من برگرداند. من هم زانوهایم را در ب\* \*ل گرفتم و زل زدم به سنگ سفید... چند ثانیه بعد نادیه از جا بلند شد و از من فاصله گرفت. به او نگاه کردم که با مانتوی سفیدر بی هدف در آن محوطه دور می شد...

«خیلی وقته با هم حرف نزدیم، نه؟! خیلی وقته...»

خیلی وقته باهات قهرم، هیشکی نمی دونس اینو... که باهات قهرم...

که اون روز وقتی اومدم خونه بهت بگم ما اول شدیم...

خیلی روز بدی بود، خیلی، خیلی... تو هم نبودی که به دادمون رسی...

هیشکس نبود، خیلی تنها بودیم... خیلی بی کس بودیم...

می فهمی؟! خیلی سخته، خیلی سخته تمام عمرت پشتت به یکی گرم باشه ویهو پشتتو خالی

کنه، می فهمی اینو؟! خبر داری از دل من؟!

چرا اینقدر بدعادت مون کردی؟! چرا؟! که وقتی نباشری اینقدر زندگی برامون سخت بشه...

خیلی زود رفتی، خیلی زود بود برا ما که تنها بشیم... مگه تو چند سالت بود؟!

مگه مامان چند سالشه... خیلی زود بود...

خیلی دلم ازت پره بابایی... خیلی... بعد تو از اینکه به هر کس اعتماد کنم می ترسم...

می دونی اینم تقصیر تو ه؟! ...!

آره، اینم تقصیر تو ه...

می ترسم خیالم جمع بشه از بودنشون یه روز پیام خونه بینم نیستن...

بینم رفتن و دنیا شده یه کره ی تو خالی که انگار هیشکی تور نیس...

خیلی سعی کردم، خیلی خودمو گرفتم که دیگه رو هیشکی حساب نکنم ولی نشد بابایی...

دست من نیست... آدمیا میان تو زندگیت، به زور، به زحمت، همچین میان که حتی یه روزم

بگذره بخوای بندازیشرون بیرون از زندگیت، بازم یه چیزی کم میشه ازت...

بعضریا اینطوری ان... نمیشه حذفشرون کرد، نمیشه دوسر تشرن نداشت...

هرقدرم که نتونی بهشرون اعتماد کنی بازم میشرن تمام اعتمادت... هرچقدرمبچه باشن

بازم میشن حامی و پشتیبانت... هرچقدرم که کوچیک باشن بازم توب\* \*لشون جا میشی...

هرچقدرم که نخوای بینیشون، بازم یه روز که نبینیشون می بینی دیدن باقی دنیا هیچ ارزشی

نداره...

یه نفرن ولی میشن تمام دنیات...

بابایی اون موقعها برای من ته دنیا بودی، ته همه ی خوبیا، هرکاری می تونستی بکنی...

حالا که فکرشو می کنم می دونم که نمی تونستی ولی تو ذهن من می تونستی، برای من می

تونستی... برای ما می تونستی...

اگه تمام دنیا هم بیان بهم بگن بابات انقدر بود، کوچیک بود، یه آدم بود... من این چیزا حالیم

نمیشه،

تو خیلی بودی... برای من خیلی بودی... همین مهم بود... همین که برای من تمام دنیا بودی...



این بار با نگرانی صدایم را بالا بردم: میگی چی شده؟!

نفس عمیقی کشید: دایم فوت کرد.

سررر خیابانی که البرز گفته بود، از تاکسیری پیاده شردم و با قدم هایی لرزان به سمت مجتمع نگارین رفتم. نیازی نبود حتی سرم را بالا بگیرم که اسم مجتمع را ببینم، البرز با تی شررت و شرلوار گرمکن مشرکی، دسرت به سرینه، دم در ای ستاده بود. نگاهی به قد و بالای مجتمع کردم، اینجا خانه ی خود شان نبود. خانه ی بدی نبود ولی دور از دک و پز راسررتگویان ها بود... تازه فهمیدم که تا همین لح ظه به مغزم خطور نکرده بود دارم می روم که خودم را بی ندازم به معین...

البرز متوجه تردیدم شد: سلام، اینجا خونه ی منه، بیا.

جوابش را دادم و پ شت سرر رفتم که به سمت سان سور می رفت. در را نگهداشت تا من اول وارد شوم.

نفس عمیقی کشیدم: چطور شد؟!

دکمه ی طبقه ی دوم را زد: هیچی، صرربح خبر دادن بهم. از اون موقع هیچی نگفته، تکونم نخورده. مامانم صد بار زنگ زده که بریم خونه ولی اصلا انگار تو این دنیا نیست... خانم دکتر هم شیرازه، حالا تو راهه.

بغض کردم: حالش... خیلی بده؟!

نگاهی به من کرد، تار می دیدمش.

ر اصلا نمی دونم چه حالی داره. مسخ شده انگار.

آسرانسرور سردای تیکی داد و البرز در را هول داد بیرون. من اول بیرون رفتم و بعد منتظر شدم.

در آپارتمانش سمت راست آسانسور بود، در را که کامل باز کرد، به سمت من چرخید و منتظر ماند.

یک قدم به جلو برداشتم و نگاهش کردم. صدایش را انگار از دور می شنیدم:

فکر کنم تو این وضعیت تو پیشش باشی بهتره...

سرم را بی هدف تکان دادم و رفتم داخل.

جلوی رویم یک سالن خالی بود با یک میز بزرگ، و یک پنجره ی سرتاسری، با حرکت دست البرز که روی کمرم بود به سمت چپ چرخیدم، پشت ست نیمدایره ی قهوه ای سه در بود که دوتار نیمه باز بود و یکیش بسته.

صدای البرز را انگار از توی چاه می شنیدم: اتاق اولی...

این را گفت و از من فاصره گرفت. اولی از کدام طرف؟! بی اراده به سررمتاولین در رفتم از سمت چپ...

دسرتم روی دسررتگیره لرزید و با سردای پای البرز که از من دور می شررد، دستگیره را پایین آوردم و در باز شد.

اول نور چشمم را زد و بعد که چشمم عادت کرد تازه متوجه ار شدم که روی تخت یک نفره زانوهایش را ب\* \*ل گرفته بود و سررر را هم روی زانوهایش گذاشته بود.

ر معین جان!؟

سرر را به سرمت من بالا گرفت، چشرمهایش... چشرمهایش چقدر بی نور بود. دلم گرفت...  
و قبل از اینکه بتوانم کنترلش کنم، بغضرم ترکید: تسررلیت میگم...

ر دیر شد، دیدی؟!

صدایش چقدر غریبه بود. خشک و گرفته... خش دار و سخت...

به سمتش رفتم که چشم از من بر نمی داشت و نگاهش پر از التماس بود...

ررر من می خواستم برم، تو می دونی، مگه نه؟! تو یادته؟! (صدایش می لرزید) می خواستم  
برم پی شش، بخ شیده بودمش... همه چیزو یادم رفته بود، دلم می خواست بینمش... تو می  
دونی، مگه نه؟!...

مچم را گرفت و دوباره با التماس گفت: تو می دونی، نه؟! دیر شررد... دیگه رفت، ندیدمش...

چ شم هایش پر شد از آب و اشک از چ شم های خاک ستی عزیزر سرازیر شد...

دستم را انداختم دور شان ار و او را محکم به طرف خودم کشیدم...

سرر را گذاشت روی شان ار و صدای گریه ار توی اتاق بلند شد...

انگشت هایم را در میان موهای زبر و نامرتبش فرو کردم: عزیزم... عزیزدلم...

پناهت می دهم

این آغور به اندازه ی تمام تنهایی های تو باز است...

بگذار خیال خام یک شهره\*ر\*ز پیرد بگذار تو را عریان آویزه ی

خوابشان کنند



بگذار سینه ی بی ستاره ی مرا نفرین کنند بگذار عشق ما ساحره ای  
شود سوخته در سیاهی چشمانشان دنیای تو همین جاست...

کنار کسی که قسم می خورد به حرمت دست های تو

کنار کسی که با خدای خود قهر می کند با موهای تو آشتی...

کنار کسی که حرام می کند خواب خود را بی رویای تو

کنار کسی که با غم چشم های تو غروب می کند...

پناحت می دهم پناحت می دهم...

سررم را به سرمتش چرخاندم، حالا موهایش کوتاه کوتاه و همیشه مرتب بود، هنوز هم به  
همان سیاهی قبل... حتی یک تار سفید هم نداشت، اگر داشت هم مثل من آنطور از ر نمی  
ترسید که برود موهایش را یک دست رنگی بکند که سفیدی هم اگر داشت مشخَب نباشد...  
بی اراده دستم را دراز کردم و دست را ستش را گرفتم. بلافاصله لب هایش به خنده باز شد  
و به طرف من چرخید: چیه، می ترسی در برم!؟

حرفی نزد، نخندیدم و رویم را برگرداندم.

یک زن و شرروهر با یک بچه ی کوچک جلوتر از ما پیاده می رفتند، چشمرم دوخته بودم  
بهشان، درست لحظه ای که ماشین از کنارشان می گذشت، بچه سکندری خورد. آه از نهادم  
برخاست، دستش را ول کردم و به عقب چرخیدم:

افتاد...

نیفتاده بود. پدر ر گرفته بود... چرخیدم و روی صندلی در خودم فرو رفتم .  
دستم را از روی پایم برداشت، در دستش گرفت و فشرد...  
جلوی خانه ی خزر نگه داشت. خودم را چسباندم به صندلی.  
ر بریم خونه. حوصله ندارم.

در را باز کرد و هول داد به سمت بیرون: بیا، حوصله اتم میاد.  
کیفم را خودر برداشت و پیاده شد. وقتی پیاده می شدم صدایش را شنیدم:  
چی ریخته رو کیفیت؟! نو شده...

زنگ واحد را زد و زیر و بالای کیف را نگاه کرد. دستم را دراز کردم: بدر بهم.  
ر لاک پشتت کو؟!!

در با صدای تقی باز شد. زودتر از من رفت داخل. بی حوصله دنبالش رفتم.  
ر حتما تو خیابون افتاده.

ر یکی به جار برات می گیرم، چی می خوای?!  
ر چیزی نمی خوام.

خندید: گاو چطوره?!!

هنوز گاو چوبی کوچک را داشت با اینکه ما شین بنفشش را عوض کرده بود .

در واقع مدتش را تغییر داده و گرنه هنوز ماشررینش بنفش بود... قرار نبود این بنفشی از  
زندگی من کنده شود...

ر به پرنده می خوام.

پشرت سرر من وارد آسرانسرور شرد. موهای نامرتب مرا غرولند کنان از روی چشم کنار زد و پیشانی ام را نوازر کرد.

ر پنگون خوبه؟!

خودم را عقب کشیدم که اخم کرد.

ر پنگون پرنده اس؟!

شررانه هایش را بالا انداخت و جوابم را نداد. مدام به آدم ور می رفت! و اگر امتناع می کردم فوراً بهش برمی خورد.

قبل از اینکه حرفی بزنم رسرریده بودیم. در را باز کرد و بعد از من خارج شرد.

البرز دم در ایستاده بود. عادتش بود. با همه ی پر مشغله بودنش، هر وقت می آمدیم خانه شان قبل از اینکه برسیم، دم در ایستاده بود منتظر.

معین با او دست داد و رفت داخل : ببخشید دست خالی اومدیم.

حالا انگار دفعه های دیگر که می آمدیم دسررت پر بودیم. خیلی وقت ها پیش می آمد که

بیرون بودیم و خود مان را دعوت می کردیم خانه ی آن ها و عین خیالمان هم نبود... خزر

گاهی غر می زد هفته ای هشرت شرب چتر هسرتیم خانه شان ولی معین اصلا به او محل نمی

گذاشت...

البرز در را پشت سرم بست و من خم شدم که کفشم را از پایم بیرون بکشم. خزر که حتی

صدایش را نشنیده بودم، شال را از روی سرم برداشت و موهایم را به هم ریخت - با اینکه می

دانست از این کار متنفرم - و گفت: واو، چه رنگ قشنگی! مبارکه...

راست ایستادم و نفس عمیقی کشیدم: سلام، مرسی.

البرز سری به تاسف تکان داد و گفت: بهت نمیاد.

شررانه بالا انداختم و دمپایی های روفرشرری فیروزه ای را که برای من بودند، پوشیدم. رابطه

ام با البرز چیز غریبی بود، نه بد، نه خوب... انگار برادر بزرگترم با شد که تمام کارهایم را زیر

نظر دارد، مواظبم هست ولی فاصله ی بزرگتری خود را حفظ می کند... هیچوقت رابطه ی

صمیمانه ای را که با نوید داشتم با او نداشترتم ولی جنس رابطه مان هم خاص بود. هیچوقت از

حرف هایش دلخور نمی شردم، با اینکه همیشه در مورد من سرخت گیر بود، محبتش هم

وسیع و بی نهایت بود... انگار تا قیام قیامت نگران زندگی ما دوتا بود...

با طعنه گفتم: آره فقط به زن تو میاد.

چیزی نگفت. من به طرف خزر رفتم و به آرامی گفتم: یه لباس به من بده.

ر برو تو اتاق الان میام.

خم شده بود و خرس عرو سکی و لوکوموتیو را از روی زمین برمی داشت. ما که غریبه

نبودیم، در خانه ای با دو بچه ی کوچک هم این چیزها طبیعی بود ولی خزر بود و کاریش نمی

شد کرد.

رفتم توی اتاق خوابشرا که از فرط مرتبی آدم را مضرترب می کرد. مانتویم را درآوردم و

روی تخت انداختم. بدون اینکه به چیزی دست بزنم روی صندلی کوتاه استوانه ای نش

ستم و بی خود و بی جهت دست ک شیدم به میان موهای غریبه ی هنوز هیچی نشده پشیمان کرده ام...

خزر به اتاق آمد و دراور را باز کرد. تونیک سرخابی را بیرون ک شید و به سمت گرفت. لب و دهنم را کج و کوله کردم.

ر بگیر، به اون موها هم میاد.

با اینکه شررک داشررتم، تاپم را از تنم بیرون کشرریدم، تونیک را پوشرریدم و باز موهایم را مرتب کردم. بامزه بودند ولی مال من، نه... به من نمی خوردند...

نگاهش روی من بود که با سر انگشت موهایم را مرتب می کردم.

ر چی شد موها تو رنگ کردی؟

بعد از هشت سال زندگی مشترک خواسته بودم مثل بقیه زن های متاهل باشم، چرا انقدر به نظر همه عجیب بود؟!

ر همینجوری.

ر معین که خوشش نمی اومد.

ر هنوزم خوشش نمیاد.

گیره ی کوچک نقره ای را به سمتم گرفت: دعوا کردین با هم؟!

گیره را به موهایم زد، چقدر قیافه ام بچگانه شده بود - بر خلاف انتظارم - ر تو و شوهرت با هم دعوا نمی کنین؟!

دستش را ناخودآگاه دراز کرد و یقه ی کراواتی لباس را باز کرد و از نو بست.

ر چرا... (مکت کرد و بعد گفت) به خاطر بچه اس باران!؟

یکه خوردم: نه، چطور!؟

ر تو نمی خوای بچه دار بشی؟ معین که خیلی دوست داره، چرا کشش میدی!؟

خنده ای زورکی کردم: من کشش ندادم، خدا کشش داده.

ر تو هم که هیچوقت نخواستی...

با حیرت به خزر نگاه کردم. چه خبر داشرت از "خواسرتن" من!؟ توقع داشرت خواستم را

داد بزمن!؟

باید به اطلاع همه می رساندم که من از روز اول ازدوادم چشم انتظار بچه ای بودم که حالا می

دانستم هرگز نخواهد آمد!؟

شانه بالا انداختم و حرفی نزدم. خزر هشداردهنده گفت: بهتره زودتر دست به کار بشی!

خودم را به خنده زدم: همین حالا خوبه!؟

پشت چشمی نازک کرد و به طرف در رفت: اخلاقت شده عین شوهرت.

پوزخندی زدم و پشرت سررر بیرون رفتم. معین بدون اینکه به من نگاه کند، کمی خودر را

کنار ک شید - با اینکه نیازی نبود - و من کنار ن ش ستم. ب ساط تخته نرد را به راه

انداخته بودند و مثلا حواسررش به بازی بود. نه به من توجهی می کرد نه به «هانا» که داشت

خودر را برای او لوس می کرد. نگاهی به دختر کوچک خزر انداختم که چشرم های سرریز

مادرر را داشرت ولی خیلی از او شیرینتر بود... دستش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

لپش را ب\*و\*سیدم و زیر گوشش گفتم: داداشی کو؟

خندید، و صورتش را از برخورد نوک تیز موهایم نجات داد: خوابه.  
 دستش را رها کردم، دوباره به سمت معین رفت که عملاً محلش نمی گذاشت .  
 بلند شدم و برای البرز - که با بلند شدن من سرر را بلند کرده بود - تو ضیح دادم: دستمو بشورم.  
 قبل از اینکه در را ببندم، خودم را آرام عقب کشریدم و دیدم که معین هانا را ب\* \*ل زد و صدای خنده ی سرخور دخترک به هوا رفت.  
 در را بستم و به آن تکیه زدم. اشک از چشم هایم جاری شد...  
 آبی به صورتم زدم که سرخی چشمانم را رفع کند و بیرون رفتم. البرز رو به من کرد و پرسید:  
 شام چی می خوری؟ ر خودتون چی می خواستین بخورین؟!  
 رو به خزر کرد که گفت: من که شررام نمی خورم. برای بچه ها می خواسرتم املت درست کنم.  
 رو به روی معین نشستم که هانا را روی زانوانش نشانده بود و گفتم: منم املت می خورم.  
 شلیک خنده ی بقیه به هوا رفت و من هاج و واج ماندم. چیز خنده داری گفته بودم؟! به معین نگاه کردم که لب و لوچه ار آویزان بود. خندیدم و گفتم:  
 املتای خزر خوشمزه اس.  
 معین با حرص هانا را پرت کرد توی ب\* \*ل البرز که با خنده دختر کوچکش را در آغور گرفت و گفت: نبود هم مجبوری بخوری. تا تو باشرری دیگه نگي هر چی باران بخوره، زن ذلیل!

اخم هایش را درهم ک شیده و مثلا غرق بازی بود. لبخند زدم، از جا بلند شدم و به سمت آشپز خانه رفتم.

خزر مشغول شام شده بود.

ر همیشه پنیر نریزی تور؟! معین دوس نداره.

ر باشه، یه بسته نون از فریزر در بیار.

در فریزر را باز کردم و یخ زدم...

ر امیرعلی مریض شده؟!

نان را روی کانتر گذاشتم و خودم به آن تکیه دادم.

رر نه، امروز رفته بودیم خونه ی مادر جون. به قدری تو با بدو بدو کرد و آتیش سوزوند که تو ماشین خوابش برد.

نگاهی به ساعت بالای سر من انداخت: الانا بیدار میشه.

خانه ی مادر جون یعنی خانه ی پدر البرز... اگر غریبه ای سرردای خزر را می شنید فکر می

کرد چه دل خوشی هم از "مادر جون" دارد!!! با اینکه در این سال ها هیچوقت به ما چیزی

نگفته بود ولی همه مان می دانسررتیم که تا قبل از دنیا آمدن دوقلوها هیچکدام - به جز پدر

البرز - به او روی خورن شان نمی دادند. با من سرسنگین بودند چه برسد به خزر که دم

دستشان بود و همسر تنها پسر و برادرشان...



دوقلوها که به این خانواده اضررافه شردند، تازه خزر به عنوان عروس خانواده پذیرفته شرده بود. با این حال، نگفته هم می دانسررتم، هیچوقت از انتخابش پشیمان نشده بود، مثل من...

هرچند من چند ساعتی بود که پشیمان شده بودم...

خودم را از شر اوهامم نجات دادم و پرسیدم: کاری نداری برات بکنم؟ ر بیا این گوجه ها را قا کن.

خوبی خزر این بود که همیشره کاری داشرت که دسرت آدم را بند کند، رودربایسری هم نمی کرد، که اگر می کرد من هم این همه راحت نبودم توی خانه ار...  
ر خوب بودن؟!

ررر آرہ خوبن. سلام ر سوندن) این را می دان ستم که درو می گوید(، برفین زایمان کرده...  
ر آخ!

شیر آب را نبسته رها کرد و به سمت من آمد: چی شد؟!

صدای البرز هم از هال آمد: چی شد؟

با دو انگ شت جای بریدگی را گرفتم و سرم را به سمت معین بلند کردم که با شنیدن صدای من به آشپزخانه آمده بود: چیزی نشده.

خزر شیر آب را که صدایش روی اعصابم بود بست، دستش را خشک کرد و از کشو چسب زخمی بیرون آورد: حواست کجاست؟ ر خزر می بینی من چی می کشم از دست خواهرت؟!

صدایش پر از شروخی و رنجش بود. خزر چسرب را روی بریدگی – که کاملاً قبل صرف نظر کردن بود – چسباند و گفت: از سرتم زیاده.

معین چند ضربه به شرانه ام زد: پاشرو... پاشرو بریم خونه ی خودمون املت بخوریم. اینا خیلی بد با آدم حرف می زنن.

نتوان ستم نخندم. خزر که رویش را برگرداند کاغذ چ سب را بیندازد توی سبد کنار سینک، معین خم شد و گونه ام را ب\*و\*سید.

صدایش مرا به خود آورد: کجایی تو؟!

زیر لب گفتم: همین دور و برا...

ر انگار شعاع دور و برات خیلی زیاده، گم شده بودی.

لحنش شروخ بود، به لبخندی که کنج لب هایش بود نگاه کردم. متوجه شرد و چ شمک زد. بی حرف، رویم را از او برگرداندم و بیرون را نگاه کردم. هیچ چیز نبود به جز تاریکی، هیچ نقطه ی روشنی پیدا نمی شد. هخ زدم. ماشین ایستاد و گرمای دستی را روی دستم حس کردم.

در یک ثانیه برگشتم و خودم را پرت کردم توی ب\* \*لش.

ر معین...

دستش را روی سرم گذاشت و آرام نوازر کرد: جانم...

زار زدم: دارم خفه میشم...

کف دستش را پشت سرم گذاشت و سرم را به سینه ار فشرد. ولی من تازه می خواسررتم

حرف بزنم... بدون مکث کلمه ها از دهانم بیرون می پرید و قادر به کنترلشان نبودم.

ررر دلم می خواست بگم بچه ی برفین زشته... با اون دما گنده ار... به خدا زشت بود معین...  
ولی نتونستم... اگه می گفتم... اول از همه خزر... خزر که خواهر خودمه یه جوری نگا می کرد  
که... که می فهمیدم منی که نمی تونم همینو داشته باشم...

ر کسی که چیزی نمی دونه عزیزم.

ر خودم که می دونم.

اعتراف کردم: خودم که می دونم. هرکس هر جوری نگام کنه، فکر می کنم می دونن که من...  
ان گاره مه برام دل می سرروزونن... خود تو، خودت... چرا جلوی من هانا رو ب\* \*ل نمی  
کنی؟!

سرم را از سینه ار دور کرد: ببخشید؟!

سرررم را بالا نیاوردم و با لجاجت گفتم: جلوی من به هانا محل نمیداری، من ناراحت نمیشم...  
می فهمم...

با هر دو دسررت شررانه های مرا گرفت و به شرردت تکان داد: سرررت خورده به جایی؟!  
کی گفته من به خاطر تو... باران، معلومه تو مغزت چی می گذره؟!

چرا هر چیزی رو به ضرر خودت برداشتی می کنی؟! می خوام به مامانم هم بگیم دیگه کار  
نکنه؟! چون بچه های مردم دنیا میاره...

صردایش پر از تمسرخر بود، یغضری گلویم را گرفت... انگار تولید مثل می کردند بغض  
های من، از ترکیدن یکی دیگری متولد می شد...

دوباره سرم را در شانه ی او پنهان کردم: من بچه می خوام...

زار زدم و شانه هایم لرزید. معین کف دستش را وسط کمرم گذاشت و نوازر کرد. اگر او را نداشتم دردم را به چه کسی می گفتم؟ چه کسی آنقدر با من آشنا بود و با او راحت بودم؟! که می دانسررتم تحمل همه ی بدقلقی ها و ناراحتی هایم را دارد، کم نمی آورد و تنهایم نمی گذارد؟!

کمی از شانه ار فاصله گرفتم و زمزمه کردم: هر وقت خسته شدی می تونی منو بذاری و بری.  
ر خیلی خُب.

ر جدی گفتم.

ر منم قبول کردم، بذارمت پیش کی که خیالم راحت باشه؟!  
انگشت اشاره ام را روی بازویش کشیدم و گفتم: میرم پیش مامانم.

ر می خوای با عسل تو یه خونه زندگی کنی؟!

خندیدم: پونزده سال بار زندگی کردم.

ر رر باشه، فقط یه چیزی می مونه این وسط ...یه اتاق به تو میدن که من هر دفه دلم خواست  
پیام پیشت؟

ر نه دیگه، اونوخ ما از هم جدا شدیم و برای هم غریبه ایم.

دسررتش را انداخت دور شررانه ام و مرا به طرف خودر کشررید: چرنده. تو هیچوقت واسه  
من غریبه نمیشی.

تلار کردم خودم را بکشم عقب.

ر معین!

ر جات خوبه! سردمه!

خندیدم و شانه های معین هم تکان خورد.

ر معین!؟

ر بله!؟

ر بریم یه جایی که کسی ما رو نشناسه.

ر که چی بشه!؟

ر که کسی اینجوری نگامون نکنه و دلش واسرت... واسمون نسوزه.

با آرامش گفت: همین الانشم کسی دلش برای ما نمی سوزه. چی کم داریم!؟

کمی فکر کردم و بعد انگار تازه به یاد آورده باشم، گفتم: ام، بچه مثلا!؟

ررررر نداشرتن بچه، کمبود نیسرت، داشرتنش موهبته. که خدا فعلا تو رو لایخ ندونسته بهت بده.

ر ببخشید!؟

شانه هایم را گرفت و مرا از خود دور کرد. چ شم های مهربانش پر از خنده بود. بازویم را رها کرد و بینی ام را گرفت: برای اینکه تو خودت هنوز بچه ای.

زوده برات.

ر مامانت گفت من هیچوقت بچه دار نمیشم.

ر مامان من همچین حرفی نمی زنه.

خودم را از دستش بیرون کشیدم : حرفی که زد همین معنی رو داشت.

کلافه شد: قرار نیس موضوعو عوض کنیم، نه؟!

ماشین را روشن کرد و با سرعت زیاد راه افتاد.

رر دو ساله ما این مسئله رو می دونیم، شیش ماه خوبی، یهو یه روزه نمی دونم چی سرررت

میاد، زندگی رو زهر می کنی بهمون. به هر چیز بی اهمیتی گیر میدی... نمی خواسررتی

عکسرای بچه ی برفینو بینی، یه کلام می گفتی "نمی خوام"، چرا تلافی شو سر من در

میاری؟! اگه ت ضمین می کردن برفین ده تا بچه هم میاره من نمی خواستمش... نمی دونم

چرا این تو سرت نمیره؟! نمی دونم چی باعث میشه تو یهو قاطی کنی...

جا خوردم، الان می فهمید، الان می فهمید...

ر صبر کن بینم...

فهمید! بازویم را گرفت و به طرف خودر کشید.

ر باز آیه پیش تو بوده؟ آره؟!

دستم را بیرون کشیدم و با سماجت رویم را از او برگرداندم.

ر زنگ می زنی به نوید میگم دیگه خن ندارن بچه اشونو بیارن بذارن پیش تو.

حرفی نزدم. زنگ نمی زد...

خودر هم می دانسررت که خودم خواسررته بودم... طلوع می توانسررت بچه را بگذارد پیش

مامان ولی گفته بودم بیاورر پیش من...

همی شه همین طور بود، وقتی ن صف روز را من و آیه تنها بودیم، فکر می کردم آیه واقعا دختر من است، حسابی باورم می شد، و هیچکس نمی توانست من را از این اشهررتباه در بیاورد تا اینکه طلوع می آمد دنبالش، در یک لحظه همه چیز خراب می شد... رویا آوار می شد روی سرم...

و باقی روز را هار می شرردم و علتش را فقط معین می فهمید... همیشره میفهمید... هیچوقت نمی توانسررتم چیزی را از او پنهان کنم... همیشره همه چیزم را می فهمید... به قول خودر اگر کور می شد هم هنوز می توانست من را ببیند...

ساکت شده بود. سرعتش هم کم شده بود. چرخیدم به طرفش: معذرت می خوام. جوابم را نداد.

ر زنگ نمی زنی؟! نه؟!!

نفشش را با صدا بیرون داد و رویش را از من برگرداند. صدایش چقدر غمگین بود: من به خاطر خودت میگم. برای اینکه اذیت نشری... بین امروز چه باران بدی شدی...

خندیدم. صدای خنده ی او را هم شنیدم.

ر البرز میگه ماشینو عوض کنم.

«یه ماشین بنفش دیگه». خندیدم.

ر چی شد؟!!

شانه بالا انداختم که بازویم را نیشگون گرفت.

ر تو چی دوس داری؟ ر سانتافه!

اخم کرد، بعد از مرگ پدر سوار ماشین نشده بود. بعد هم که عوضش کرد.  
 این کارهایش گاهی مرا می ترساند... همه چیز زیادی بود...  
 ررر معین میشه یه روزی اونقدری که از ماشینت بدت اومد از منم بدت بیاد؟!  
 که دیگه نخوای منو ببینی؟!  
 ژست متفکرانه گرفت: هیچ چیزی غیر ممکن نیست.  
 خنده ماسید روی لب هایم. چقدر جدی گفت...  
 به سمت برگشت و با دیدن قیافه ی احتمالا وارفته ام قهقهه زد.  
 ر معلومه که ممکنه، اگه این رفتار مزخرفی که امروز داشتی همیشگی بشه.  
 برایش زبان در آوردم و با تمسخر خر گفتم: یه زمان خیلی دوری بود مردم می گفتن تا ابد با  
 همیم، تو شادی و تو غم...  
 دستم را گرفت و گفت: نه وقتی که غمو خودشون درست می کنن.  
 به زور لبخند زدم: فردا خوب میشم.  
 رررر آفرین! اونوقت میگن بچه رو تهدید نکنین! ببین چه خوب عمل کرد، دیگه فکر کن تنبیه  
 بدنی چقدر کارسازه.  
 با مشت به شانه ار زدم که مشتتم را با دست چپش گرفت.  
 ر باران دفه دیگه گوشیتو عمدا خامور کنی، من می دونم و تو.  
 خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و معصومانه گفتم: خامور نکردم.





بعدها که با بی طرفی به این قضیه نگاه می کردم، خوب می فهمیدم که شرده بودم مصرداق همان کس که سرر به تو دارد... آن لحظه حس می کردم آبرویم برای ابد از دست رفته و تا عمر دارم نمی توانم به چشم های خانم پیرایش نگاه کنم. ولی وقتی با صدای خانم پیرایش سرم را به زور بالا گرفتم نمی توان ستم شعفی را که در نگاهش بود باور کنم... این از نظر من بعید و غیرقابل باور بود. امکان نداشورت من هرگز بتوانم نظر خوبی نسربت به دختری که مچش را با پسرررم، آن هم در اتاق خواب - خدای بزرگ! - گرفته ام، پیدا کنم... ولی خانم پیرایش دست سرد و لرزان من را در دست گرفته بود و وقتی چ شمم به چ شمهایش افتاد از دیدن اشکش جا خورده بودم. اشکی که م شخب بود به خاطر از دست دادن پدر پسرر نبود... لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم.

من از آمدن پیش معین اصرا پشیریمان نبودم ولی وقتی از دید مادرانه به قضیه نگاه می کردم نمی توانستم نسربت به خودم حس خوبی داشسته باشرم. در آن لحظه به طرز غیرقابل باوری، به یاد وقتی افتاده بودم که مادر معین، او را با دختری دیده بود و بعدها از ما به عنوان نقطه ی مقابل آن دختر تعریف کرده بود.

منتظر هر چیزی بودم به جز خواستگاری آن هم از روی میل و رغبت...

با اینکه آن روز و آن اتفاق در حاشیه ی اتفاق اصلی گم شد ولی من هر لحظه انتظار وقتی را می کشریدم که اوضراع به حالت عادی برگردد و من به پای میز محاکمه کشیده شوم...

وقتی آن شررب خانم پیرایش و معین به خانه ی ما آمدند، من از ترسرم پریده بودم توی اتاق، و تلار می کردم برای خدا توضرریح دهم وقتی یک "انسرران"، کسی را که از ته دل و واقعا و به ق صد ازدواج، دوست دارد، در آن حالت ببیند نمی تواند بایستد کنار دیوار و از دور

برایش سخنرانی کند که خداوند از دست رفته ار را رحمت کند و به او صبر دهد... در آن شرایط تنها یک کار از دست آدم برمی آید و آن هم کاریسرت که من کردم ولاغیر... و خود خدا هم شراهد است که من اصلا برنامه ای برای تور کردن پ سر مردم ندا شتم! و اگر من هر کاری کرده بودم به خاطر همان بار امانتی بود که بهم تحمیل کرده بود و حالاخودر باید من را نجات می داد...

وقتی ع سل در را باز کرد و گفت چرا هرقدر صدایم می کنند جواب نمی دهم و آرامتر اضافه کرد که «خیلی خورشان سی بی شعور!» من هنوز از ت صمیم خدا در قبال خودم خاطرجمع نبودم... با این حال با پاهایی لرزان و تن و بدن یخ کرده از اتاق بیرون رفتم و چند ثانیه بعد در کمال بهت و حیرت متوجه شدم که من را خواستگاری کرده اند! آن هم برای موجودی که با وجود قیافه ی متین و جدی ار باز هم آن شلووار آبی نفرت انگیزر و یک بلیز چهار خانه ی خوشرنگ پوشریده بود و به هر جایی نگاه می کرد الا من... که بعدها فهمیدم به هیچ وجه از روی خجالت نبوده، فقط برای این بوده که از دیدن قیافه ی من به خنده نیفتد و به عنوان یک پ سر جلف به نظر نیاید. انگار اولین بار بود که ما او را می دیدیم! چقدر این پسر فراموشکار بود...

ولی من در آن لحظه فقط به این فکر می کردم که هیچوقت چنین مراسمی را با جای خالی "او" تصور نکرده بودم، که مجبور باشم بزرگترین تصمیم زندگی ام را بگیرم و او نبا شد... که خیالم از بودنش راحت نبا شد... که بینم نی ست که طرف حساب کار خودر را بکند... که بداند کسی هست که هوایم را دارد... حالا آن یک نفر در زندگی من نبود و یک نفر دیگر بود که هم خودر می توانسرت مشرکل درسرت کند و هم خودر می بایسرت درسرتش کند... این

مسئله، قضیه را پیچیده کرده بود... حالا من به جز معین هیچکس را نداشتم... سرررم را بلند کردم و به مامان نگاه کردم که می خندید، هرچند خنده ارکمرنگ بود... او هم لابد به همان یک نفر فکر می کرد یا اینکه باور نمی کرد به این زودی دختر سر به هوایش را راهی خانه ی بخت کند...

چیزی که احتمالا به مغز هیچکس در آن جمع خطور نمی کرد...

ازدواج من با معین خیلی طبیعی و خیلی خنده دار به نظر می رسرید. با این حال من حرفی نداشتم... اصلا می توانستم حرفی بزنم؟! وقتی مادرر مچ من را با او... اصلا یک جورهایی اح ساس می کردم در و وضعیت اجباری قرار دارم و حتی نمی توانم تاچه بالا بذارم، آن هم برای کسری که... می ترسریدم حتی یک روز جلوی چشمم نباشد...

حتی پیشرر نهاد نکردند ما با هم حرف بزیم که از مجلس خواسررتگاری تنها قسمتی بود که من بیچاره در مورد رویا پردازی کرده بودم...

که از خواستگارم می پرسم چه کتاب هایی خوانده و درباره ی کارکردن زن چه نظری دارد و موافخ اسرت که سرال های اول ازدواجمان در فکر بچه نباشریم تا من پله های ترقی را طی کنم و بعد بالای پله ها به بچه فکر کنیم!؟

حالا پرسیدن همه ی اینها از معین چقدر م سخره به نظر می رسید... آنجا با خجالت ن شسته بودم - هنوز روی نگاه کردن به خانم پیرایش را نداشتم - و به نامزدم! نگاه می کردم که سر به سر خواهرهایم می گذاشت... ازدواج کردن با او کار درستی نبود ولی ازدواج نکردن با او هم اشتباه محض بود...

اگر من معین را اینطور از ز ندگیم حذف می کرد دقئ قا چه چیزی برایم می ماند؟! تمام چیزهایی که قبلا در رابطه به ازدواج به نظرم مهم می رسیدند حتی یک درصد هم در برابر معین مهم نبودند...

شرراید با قبول کردنش یک روزی در سرراها بعد پشوریمان می شرردم ولی با رد کردنش از همین فردا پشوریمان می شرردم... جای خالی معین را با هیچ کس دیگری - حتی اگر دقیقا مطابق با معیارهایم از کارخانه سرفرارر می دادم - نمی توانستم پر کنم...  
د ست من نی ست که نف سم از عطر تو کلافه می شه... بله، د ست من نی ست...  
نبود و نیست...

من به ظاهر یک نفر بودم ولی در من قبيله ای بود که به جز ریسررش همه با معین موافخ بودند...

شاید نباید به همه ی اعضا و جوارحم به اندازه ی مغزم، حخ رای می دادم ولی خب یعنی آنها از مغزم چه کم دا شتند؟! یعنی فقط مغزم می فهمید و بقیه همه نفهم بودند؟! اصلا مغزم چه حرفی می توانست بزند وقتی در جاهای حساس قفل می کرد و پشت همه ی احساسات و غرایزم - که تازه هیچ ربطی هم به او نداشت - پناه می گرفت...

وقتی تازه فهمیده بودم در چه شررایی قرار گرفته ام، تمام ترسرم این بود که مامان مخالفت کند یا اینکه حتی شک داشته باشد... می ترسیدم کسی سنگ بیندازد... کسی بگوید نه... ولی حالا که هیچ حرفی زده نشده بود ته دلم فکر می کردم شرراید اگر مامان با قاطعیت معین را رد می کرد، همه چیز راحت تر بود... من هم مجبور نبودم تصررمیم بگیرم و داسرر

تان را می انداختم گردن سرنوشت... ولی اگر معین هم سرر را می انداخت پایین، می رفت و پ شتسرر را هم نگاه نمی کرد، آن وقت اف سردگی من را هم سرنوشت گردن می گرفت؟! ر باران؟!

ر هوم؟!

با گيجی سرم را بالا گرفتم و معین را دیدم که کنارم نشسته بود. دست راستم را گرفت و بالا آورد. با اضطراب لبم را به دندان گرفتم و به سرمتی نگاه کردم که مادرر نشسته بود و اتفاقا نگاهش هم به ما بود. از خجالت نمی دانستم باید چه خاکی به سرم بریزم؟! زیرلب التماس کردم: برو اون ور...

ر قبوله؟!

با حیرت به چشمرم هایش نگاه کردم، چرا قبلا فکر می کردم خاکسررتی رنگ سرد و بی روحی است؟!

ناگهان وحشتزده گفتم: انگشتر نکنی دست من!

با شنیدن این حرفم صدای خنده ی بقیه بلند شد و خجالت من هم بیشتر...

معین خندید و دستبند ظریفی از جیبش بیرون ک شید. باید زیر بار این هم می رفتم؟! حتما؟! هیچ راه فراری نداشت؟! اصلا؟!

ر اونجایی که تو اینا رو می خری جعبه ندارن؟!

دسررتبند را انداخت روی مچ من و سرررر را بلند نکرد: جعبه ار تو جییم جا نمی شد. بعدم جعبه اشو می خوای چکار؟!

دست من را چرخاند و به دستبند نگاه کرد که سه زنجیر در هم تنیده بود و یکابر و قطره هایش، یک "M" و یک "B" و یک قلب و یک کلید از آن آویزان بود .  
و بعد خودر اعتراف کرد: انگار کادوی ولنتاین یه پسر دبیرستانیه! نه؟!  
راست می گفت. خندیدم: قشنگه.

شارژ شد: آررره؟! این و گوشواره ها و گردنبندو با هم خریدم!  
بلند گفته و کار از کار گذشرفته بود! با ناامیدی خندیدم: تو چرا انقدر بیش فعالی؟!  
یک ابرویش را بالا برد: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست، هست؟!  
"خیر" یا "شر" بودنش را چه کسی مشخب می کرد؟!  
ر نه نیست.

خندید ولی دستم را رها نکرد. زیر لب غریدم: ول کن. آبروم رفت.  
او هم زمزمه کرد: حتما باید یکی بمیره تو بدونی چه وظایفی نسربت به من داری؟! نکنه  
مجبور بشم شب عروسی کشتار جمعی راه بندازم!؟

با ناراحتی به صورتش نگاه کردم که خودر هم لبخند غمگینی زد و بعد خیلی آرام گفت: بخ  
شیدمش ولی این فکر دست از سرم بر نمی داره که اگه مریض نشرده بود، هنوزم من جایی  
تو زندگیش نداشترتم. اون خیلی وقت بود که رفته بود. نارحتیم از اینکه که من تمام این مدت  
می خواسررتم اونا رو عذاب بودم، و خودم عذاب می کشریدم... بعد دیدم که هیچوقت نمی  
خواسررتم رنجشرونو بینم... (با انگشرت هایم بازی کرد) برای ازدواج زوده، نه؟! داریم  
اشرتباه می کنیم...

با وحشرت به او نگاه کردم که چشرم هایش برق می زد: دیدی؟! تو خودتراضی هستی...

دستم را از دستش بیرون آوردم و نفس راحتی کشیدم: راضیم به رضای خدا.

دسرت انداخت دور کمر من که در آن لحظه دلم می خواسرت از خجالت بمیرم.

ر عسل یه عکس از ما بنداز.

قبل از اینکه عسل گوشی ار را بردارد و من از هرم گرمای حلقه ی دور کمرم خاکستر شوم،

گفتم: از این شلوارت متنفرم.

منتظر ماند تا عسل عکس گرفت و بعد گفت: ولی من عاشقشم. اون روزی که تو عمدا چایی

رو ریختی رو شلوارم خیلی کیف کردم.

با چ شم های گ شاد شده از حیرت به او نگاه کردم که گفت: قبلش وانمود می کردی رفتارای

من برات بی اهمیتن، حتی باهام حرف هم نمی زدی ولی اون روز دیدم که نه، همش تظاهر

بوده. اگر با من نبودت هیچ میلی...

ر برو بینم بابا، خودشیفته بهزادنیا! اگه اینه که نصف پسرای دانشگاه...

در لحظه حواسم سرجایش آمد و باقی حرفم را خوردم.

ر پسرای دانشگاه چی؟!

مشررکوک شررده بود. خندیدم: هیچی عزیزم، سرریب می خوری؟! (سرریبی از زبردستی

جلوی رویم برداشتم و م شغول پوست گرفتن شدم) یادته اولین بار که اومدی خونه امون برا

من یه سرریب گذاشتی؟! از کجا می دونسرتی سرریب دوس دارم?!



به فکر فرو رفته بود - موفق شده بودم! - و بعد از چند ثانیه گفتم: چند بار تو با دیده بودمت، سیب دستت بود.

سرم را بالا آوردم و با سرزنش به او نگاه کردم: دختر مردمو دید می زدی؟!  
لبخند ملیحی زد و گفت: باور کن عقد من و تو رو تو آسررمونا بسررتن. من از همون اول می دونستم تو نصفه ی گمشده ی منی.

خندیدم و گفتم: تو اگه دنبال نصررفه! ی گمشدرده ات می گشدررتی باید یه دونه عاقلش نصیبت می شد چون خدا می دونه که عقل نداری.

اخمی مصررلحتی کرد و بعد با جدیت گفتم: عقلت مهم نیس، مهم دلته که با منه...  
حرفی نزد... معین از خیل مع یارهای من حداقل یکی را به حدک مال داشت... نگفته همه چیزم را می دانست...

با صدایش به خودم آمدم: انگار مامان نیس.

تازه متوجه شرردم که وارد با شررده ایم. نگاهم به جای خالی ماشررین مامان سرریمین افتاد و گفتم: نه نیسررت، خونه ی خزر که بودیم اس ام اس داد که مریض داره و میره بیمارستان.

آهانی گفتم و ماشررین را خامور کرد. در را باز کردم و پیاده شردم. چشرمم به خانه ی سررابقمان افتاد که حالا خالی و سرروت و کور بود. بعد از ما، خانم پیرایش آنجا را به عمو نوروز و خاله فرنگ داده بود، که دامادشان، دخترشان را به خاطر بیماری ار طلاق داده بود و هر سرره با هم به اینجا آمده بودند. یک سال بعد که دیدن مروارید را هم از او دریغ کردند، دختر بیچاره نمی توانست اینجا را تحمل کند و به کل از این شهر رفتند...

چرا وایسادی؟!

ر اومدم.

ماشرین را دور زدم، منتظرم ایسرتاده بود. این عادتش را خیلی دوسرت داشتم . اینطور نبود که از ماشرین پیاده شرود و سرررر را بیندازد پایین، برود و خیالش راحت با شد من پ شت سرر می آیم. همی شه، هر جایی که بودیم منتظر می ماند تا با هم برویم. کیفم را از دسررتم گرفت . به «سرر بکه» ی من هم اعتنایی نکرد. دستش را انداخت دور بازویم و روی سنگفرر راه افتادیم.

ر اگه این کفشها پام نبود، تا دم در مسابقه می دادیم.

نگاهی به کفشهای پاشنه دارم انداخت.

ر درشون می آوردی.

ابرویم را بردم بالا: ممکن بود یه چیزی بره تو پام.

ر راس میگی. انگشتت چطوره؟!

انگشتم را بالا گرفتم: خوبه، دکتر گفت چند روز دیگه مرخب میشه.

خندید و در را هول داد تا باز شود. خم شدم کفش هایم را از پا دریاورم. در را نگه داشته بود تا بسته نشود.

ر برو، میام.

در را رها کرد و من کفش تنگ را به سرختی از پام بیرون کشیدم. کفش معین را که جلوی در جا گذاشته بود جفت کردم، برداشتم و در را با آرنجم باز کردم. کفش خودم و معین را در

جاکف شی گذاشتم و چراغی را که معین روشن کرده بود خاموش کردم. کلید دیوار کوب را زدم که راه پله و آشپزخانه را روشن میکرد و صدا زدم: معین، چایی؟!

صدایش را از اتاق شنیدم: نه. ممنون.

در قوری را برداشتم و داخلش را نگاه کردم. حتما مامان سیمین قبل از رفتنش دم کرده بود. زیر کتری را روشن کردم و قوری را روی آن گذاشتم. دکمه های مانتویم را باز کردم و مانتو را از تن بیرون کشیدم. شالم را هم برداشتم و روی بازویم انداختم. از آشپزخانه بیرون آمدم و لباس هایم را روی مبل انداختم.

جوراب های کوتاهم را از پا بیرون کشیدم و پاهایم از تماس با سرامیک های خنک شاد شدند. نگاهی به خانه ی تاریک انداختم و دلم گرفت. روی کاناپه نشترسرتم و سررم را به پشرتی تکیه دادم. تنها وقتی که این سرکوت به دلم می نشترسرت، جمعه ها بود که از ناهاری که مهمان مامان بودیم به خانه برمی گشتیم و می توانستم بعد از ساعت ها از شر صداهای مختلفی که در سرم بود نجات پیدا کنم. و روز بعد دلم هوای حداقل نیمی از آن شررلوگی را می کرد.

دلم می سوخت برای این خانه که هیچکس در آن خوشحال نبود. وقتی به این خانه آمدم فکر می کردم با خودم شادی و خوشی می آورم ولی خودم هم شده بودم هم رنگ در و دیوار این خانه... چه آدم ضرعیفی بودم من... وا داده و با همه چیز کنار آمده بودم...

ر باران؟!

م شخب بود که در راهروی بالا ای ستاده و صدایم می زند. چ شم هایم را باز کردم و به بالا نگاه کردم. دیدمش که روی نرده ها خم شمرده بود و من را نگاه می کرد.

بیا بالا.

ر برو بخواب.

ر میای یا پیام پایین؟!

خندیدم: نیازی به خشونت نیست. چایی بخورم میام.

چرخید و صدایش قبل از ورود به اتاق شنیده شد: چایتم بیار بالا.

بلند شردم، مانتو و شرالم را برداشترتم و جوراب ها را در جیب شرلوار جینم چپاندم. یک چهارم لیوان را از چای غلیظ و باقی را از آب جور پر کردم. دم در برگشتم و لیوان دیگری را پر کردم، هر دو را در سینی گذاشتم و دو حبه قند با لایه ی دارچین هم برداشتم. از آشپزخانه بیرون زدم و دیوارکوب را هم خامور کردم. چشم هایم خیلی زود به این تاریکی عادت می کرد...

نور از زیر در اتاق بیرون زده بود. قبل از ازدواج ما دیوار بین اتاق معین و اتاق کناری را برداشته بودند و این شده بود اتاق خواب ما، اتاق کناری هم اتاق کار معین... مامان سیمین هم اتاق پایین را برداشته بود.

در را هول دادم و معین را دیدم که داشت توی کشو دنبال چیزی می گشت.

ر شارژرم کو؟!

دست هایم را از هم باز کردم: اینجاست.

خندید و سینی چای را از دستم گرفت. مانتو و شالم را روی تخت گذاشتم و از کثرو پاتختی شرارژر را در آوردم، موبایلش را برداشتم و به شرارژر زدم .

کمرم را که راسرت کردم چشرمم به خودم در آینه افتاد و جا خوردم. فرامور کرده بودم چه بلایی سررر موهایم آورده ام. دسررتی میان موهایم کشرریدم و باخ ستگی روی تخت ن ش ستم. پ شت سرم ن ش ست و سرم را در دست گرفت .

انگشرت های اشرااره ار را روی شرقیقه ام گذاشرت و ماسراژ داد. خندیدم و دستش را از سرم برداشتم. به پشت دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم .

دستش را هم برداشتم و روی پیشانی ام گذاشتم... دست هایش بوی لیمو می داد.

\*\*\*

من و مامان، مهمان هایمان را تا دم در بدرقه کردیم. در حضررور مادرهایمان خیلی شیک و رسمی شب بخیر گفتیم و از همدیگر خداحافظی کردیم. مامان که رفت داخل، من ماندم و دور شدن معین را نگاه کردم که به هر چیزی که در مسیرر بود لگد می زد. خیلی مانده بود که من از این آدم یک آقا بسازم...

در را که بستم به آن تکیه زدم و چشم هایم را بستم. از خودم خنده ام گرفته بود که حتی وقتی برای فکر کردن نخواسته بودم... چقدر هول بودم...

تکیه ام را از در برداشتم و بالا رفتم. مامان داشت ظرف ها را جمع می کرد.

کنارر ایستادم و زیردستی ها را از او گرفتم: شما خبر داشتین!؟



به سرراعت نگاه کردم... سرراعت ۱۱ بود... نگاهم را از مامان دزدیدم و به اتاق دویدم. گوشه را برداشتم و دکمه‌ی سبز را فشار دادم: یه دقه گوشه...

از اتاق بیرون آمدم و بلا تکلیف وسط هال ایستادم، مامان توی آشپزخانه بود و عسل هم با وجود خوابی که به چشم‌هایش فشار می‌آورد داشت تلویزیون می‌دید. بدون اینکه به مامان نگاه کنم، سوییچرت صورتی عسل را برداشتم و با عجله به سمت در رفتم. در که پشت سرم بسته شد، نفس راحتی کشیدم:

سلام.

دستی افتاد دور شکمم و مرا عقب کشید. «هین» بلندی گفتم و دستی گوشه‌ایم گرفت.

صدای خنده‌ار را شنیدم و سینه‌ار که چسبیده بود به شانه‌ی من لرزید

:سلام به روی ماهت.

دستم را گذاشتم روی دستش که دور شکمم حلقه شده بود و تلار کردم از خودم جدایش کنم.

مرا به عقب و سمت گوشه‌ی تاریک دیوار کشید. دست‌هایم را برداشت و مرا به سمت

خودر چرخاند. لب‌های سوییچرت را به طرف هم کشیدم و به او نگاه کردم. داشرت می

خندید. چه حظی هم می‌کرد از کارر... خنده‌ام گرفت ولی اخم کردم: پسر بد.

دوباره خندید. دلم برای خنده‌ار ضرعف می‌رفت و این ضرعف رفتن اصرا بوی خوبی نمی

داد در آن ساعت و آنجا...

بازویم را گرفت و به طرف خودر کشرید. نشرسرت و من را هم کنار خودر نشراند، دسررتش را محکم انداخت دور کمرم و چانه ار را روی شررانه ی من گذاشت. نف سش به صورت من می خورد و من م\*س\*تقیم به روبه رو چ شم دوخته بودم.

ر خوشحالی؟!

قلقلکم شد، خندیدم: نه به اندازه ی تو.

ر آره من خیلی خوشحالم.

تلار کردم خودم را از چنگش رها کنم: اگه کسی بیاد ما رو ببینه...

حلقه ی دستانش را محکمتر کرد: کسی نمیاد...

تسلیم شدم و صورتم را به طرف او چرخاندم. اولین بار بود که تا این حد به او نزدیک می شدم...

آن بارهای اول فقط به نظرم خیلی خور قیافه آمده بود، ولی حالا وقتی به صورتش نگاه می کردم فقط مهربانی بی حد و حصر را می دیدم...

با خنده گفت: چی شده؟ ر کی حرف خواستگاری رو زد؟ ر

دوس داری کی زده باشه؟!

اعتراض کردم: معیرررن!

خندید، چه خور خنده شده بود...

ر اشتباه حدس زدی!!! مامان اومد گفت تو می خوای با باران چکار کنی؟!



با حیرت دستم را جلوی دهانم گرفتم. و او که چشم از من برنداشته بود تفریح کنان ادامه داد:  
گفتم می خوام بار عروسی کنم. گفت پس برو گل بگیر بریم خونه اشون.  
ر کو گل؟! من که ندیدم.

ر گلفروشی سر خیابون بسته بود، حوصله نداشتم برم جای دیگه.  
"بچه" عادت به پیاده روی نداشترت. تا همان سررر خیابان هم بعید بود که رفته باشردد.  
راضرری به زحمتش نبودم. چپکی به من نگاه کرد و گفت: تو هم که دوست نداشتری برا  
خواستگاریت گل بیارن.

چشم هایم را باریک کردم: کی بهت گفت؟!  
ر کلاغا.

ر از کی تا حالا کلاغا، تپلی موبور شدن؟!  
قهقهه زد: عسل اصلا خبر نداشتم، طلوع گفت.  
غرولند کردم: دست گلش درد نکنه.

دوباره دسررت انداخت دور کمرم و مرا به پایش تکیه داد. نگاهی به وضررعیتم انداختم و بعد  
سررم را به سرمت او چرخاندم: قراره تا کی اینطوری نامزد الکی بمونیم؟!  
بلند خندید و تکرار کرد: نامزد الکی...

انگشت اشاره ام را فرو کردم توی پهلویش: چته انقدر می خندی؟!  
خخ به جانب نگاهم کرد: الان نخندم کی باید بخندم؟! عیبش چیه خانوم!؟

خودر نیشرش با این کلمه باز شرده بود. با ناامیدی به خودم و خودر اشاره ای کردم: خب  
 اگه الان یکی بیاد ببینه من از خجالت می میرم.

معین خاطر نشران کرد: اولاً که ما زن و شرروهر هم باشرریم، باز کسرری ما رو اینطوری  
 ببینه تو از خجالت می میری، هر چند که خجالت تا حالا باعث مرگ کسی نشده، به طور کلی.  
 راست می گفت ولی...

نالیدم: آخه اینطوری که همیشه.  
 مرا چرخاند که رو به روی هم باشیم: چران شه؟! خونواده هامون که می دونن، ایراد کار  
 کجاست؟!  
 ر من اینطوری راحت نیستم.  
 دستش را برداشت و کمرم یخ کرد.  
 ر اینطوری راحتی؟!  
 نه، راحت نبودم. ولی زیر لب گفتم: نامزد راسررتکیا یه چیز واقعی بینشرون هست.  
 با دلخوری طعنه زد: فکر می کردم بین ما هم یه "چیز" واقعی هست.  
 سرم را پایین انداختم.  
 ر منو نگاه کن ببینم، نیست؟!  
 آه کشیدم، چرخیدم و به او تکیه دادم. حالا پشتم به او بود.  
 ر چرا هست.

دستش را انداخت دورم و سرر را به شانه ام تکیه داد: اگه تو محرم من نیستی، دیگه نمی دونم چی من هستی.

خندیدم. چرخیدم و مجبور شرد سرر را از شرانه ام بردارد. سررم را به یک سمت کج کردم و موهایم ریخت به آن سمت.

ر سوهان روح؟!

لبخند زد و موهایم را زد پ شت گوشم. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد صورتش را جلو آورد و پیشانی ام را ب\*و\*سید.

چند ثانیه بعد سردای گرفته ار را شنیدم: مامان میگه برای عقد عمه هم باید باشه ولی الان درست نیست... پنج شنبه قراره یه صیغه ی محرمیت بخونیم...

اگه اونجوری نرفته بودی تو فکر، خودت می فهمیدی... حالا هم پاشرو برو خونه اتون.

از خجالت سرم را بالا نمی آوردم. بازویم را تکان داد: گفتم برو.

با بدجنسی لبخند زدم: حالا دیگه همش خونه خودمونه.

نخندید: باید می دونستم چشمت دنبال پول منه.

رررر چقدرم که پولت از پارو میره بالا، یه دان شجوی... وای خدا!!!! معین! بچههای دانشگاه...

ر بچه های دانشگاه چی؟!

التماس کردم: این ترم که تموم شرد. ترم بعد هم که دیگه تو نیسررتی، نمیشرره نگیم به

کسی؟!

ر چرا نگیم؟!

پلک زدم. نمی شد برای معین توضیح داد که اینطور اسم من در صدر جدول لیگ قهرمانی تور کردن قرار می گرفت... من نه تنها قاپ بهزادنیا را دزدیده بودم بلکه داشتم با او ازدواج می کردم... این یک موفقیت واقعی بود! شرانس آورده بودم که در قرون و سررطی زندگی نمی کردیم و گرنه در سرروزانده شرردنم شکی نبود...

انگشت اشاره و شستم را با فاصله ی کوچکی از هم نگه داشتم و با چشم های گربه ی چکمه پور و گردن کج خواهش کردم: انقدر صبر کنیم.

شررانه هایش را بالا انداخت: هر جور میل تو ه. ولی باید ریسررک اینو که یکی دیگه بیاد منو از چنگت در بیاره هم در نظر بگیریا.

پنجه هایم را بالا آوردم: چشاتو از کاسه در میارم.

با ملایمت خندید: گربه کوچولو. وقت خوابه. (با پهلوی کفشش زد به سرراق پایم) پاشو برو.

با بی فکری گفتم: اگه بمونم چی میشه!؟

ر خیلی هم خوب، از قدیم گفتن شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست. جیغ کوتاهی کشیدم و از جا پریدم: بچه پررو!

خندید، هنوز روی زمین نشسته بود.

ر مونده بودی حالا. تا غروبش بیشتر نمیریم، شبو میذاریم سر فرصت!

رویم را از او برگرداندم و با دو قدم بلند خودم را به در رساندم. در را باز کردم و میان در ایستادم. اینطور امنیت بیشتری داشتم.

ر پاشو، سرما می خوری.

به قدری ناگهانی بلند شد که ترسیدم و پریدم توی خانه. در را که بستم صدای کوبش قلبم را می شنیدم و صدای خنده ی معین را از پشت در...

جند ضربه ی آرام به در زد و گفت: درو باز کن. گوشت جا موند.

در را یک کم باز کردم دسرتم را از لایش بیرون دادم. گوشری را گذاشت کف دستم و دستم را در دست گرفت.

ر شبت بخیر عزیزم.

دستم را کشیدم عقب و در را بستم.

نگاهی به صورتش کردم که غرق خواب بود. انگشتم را از انتهای ابرو تا گوشه ی لبش، و بعد

روی لب پایینش کشیدم. همیشه موقع خواب لب هایش از هم باز بود...

ناخودآگاه زمزمه کردم: عزیزدلم...

حساب شب هایی که در خواب نگاهش کرده بودم، از دستم در رفته بود...

آن اوایل – که هنوز امیدم را به هدیه های خدا از دسرت نداده بودم – وقتی به صورتش

نگاه می کردم دلم غنج می زد برای پسرریچه ای که کپی برابر اصل پدرم بود... چقدر در

ذهنم قربان صدقه ی این پ سر کوچک رفته بودم... یکپسرر کوچک با همین موهای سریاه، با

همین چشم های خاکسرتری زنده، بادیست های کوچکی که مثل پدرم سر هشت کف دستش

به هم نمی رسید...

چقدر نقشه کشیده بودم برای لحظه ای که می آید خانه و با ذوق به او خبر می دهم که  
باردارم...

چه روزهایی که برای پسررر کوچکم تولد گرفته بودم، برده بودمش مهد، رفته بودیم خرید  
اسباب بازی، برده بودمش پارک...

هیچوقت دست از این خیالبافی ها برنداشته بودم...

هیچوقت، تا آن روز کذایی که دکتر زبان نفهم انگلیسری با آن قیافه ی یخ و بی روحش به من  
گفت نمی توانم بچه دار شوم...

انگار کره ی زمین را به سرم زده بود، چقدر دردم آمده بود، چقدر زجر ک شیده بودم...

تا خانه ی کوچکمان اشک ریختم و همه با حیرت به من نگاه می کردند. شاید فکر می کردند  
«خدا» یی که مدام صدا می زنم، کسی است که گم کرده ام...

آدم توی خانه، و وسط سالن کوچکش کیفم را به زمین کوبیدم و بلند زدم زیر گریه...

انگار اگر بلندتر گریه می کردم دسرت خدا از آن بالا می آمد، روی سررم می نشست و  
آرامم می کرد...

ولی هیچ خبری نشرد، هیچ خبری... فقط خانم همسررایه ی ب\* \*لی آمد و تذکر داد که  
سرردایم بلند اسررت... چقدر دلم می خواسررت ب\* \*لش کنم، بیارمش توی خانه و برایش  
توضیح بدهم که

"من نمی توانم بچه دار شوم" ... "نمی توانم..."

حتی لازم نبود این را به زبان او بگویم، به هر زبان زنده و مرده ی دنیا درد را می شررد  
 فهمید... نیازی نبود ترجمه ار کنم... ولی خانم همسر رایه بچه ی کوچکی داشرت که خواب  
 بود و من فقط سرررم را تکان دادم و دلم برای خودم سوخت که حتی از من نپرسید آیا دلم  
 درد می کند؟! سرم؟! بالاخره یک جایی از من درد می کرد که اینطور به گریه افتاده بودم، ولی  
 نپرسرید... تا موقعی که در پیچ راهرو می دیدمش چشررم از او برنداشررتم، تا آخرین لحظه  
 منتظر بودم برگردد و ب\* \*لم کند...

با همان لباس های تنم رفتم توی وان نشرر سررتم شرریر آب را باز کردم و اشررک ریختم...  
 دلم برای خودم می سرروخت، دلم برای معین می سرروخت... برای پسررر کوچکم... برای  
 دست های پ سر کوچکم که اگر بودند اشک هایم را پاک می کردند...  
 چقدر بی کس بودم آن روز، چقدر تنها بودم...

نمی توانستم گوشی تلفن را بردارم و زنگ بزنم به مامان که بگویم "من بچه دار نمی شوم"  
 دردی نبود که کسی بتواند از پشت تلفن با آن همدردی کند...

دلم ما مانم را می خواسررت، دلم می خواسررت ب\* \*لمش کنم... دلم می خواست در آغو  
 شش پنهان شوم... دلم می خواست دختر کوچکی شوم که با خریدن عروسکی از بازار مادر می  
 شد...

هیچوقت در زندگی ام به اندازه ی آن دو ساعت بی انتها منتظر ک سی نبودم که بیاید، ب\*  
 \*لم کند و بگوید گور بابای دنیا، گور بابای بچررر... نه، بابای بچه نه! بابای بچه تنها کسری بود  
 که داشرتم... که بعد از دو سراعیت با دیدنم در آن وضرعیت بدون اینکه نگران خیس شدن

لباسش شروود، بدون اینکه نگران از دست رفتن عقلم باشد، ب\* \*لم کرد و سرم را  
ب\* \*وسید تا آرامم کند...

ولی من مادرم را می خواستم... مردها را برای مادر شدن ساخته اند... معین هیچوقت من را  
درک نمی کرد...

نمی فهمید حس توخالی بودن یعنی چه...

نمی توان ست بفهمد وقتی بچه ی کوچکی انگ شتت را توی دست می گیرد و فشار می دهد،  
دستی هم قلبت را فشار می دهد... اصلا قلبت را می گرد زیر پا و له می کند...

این را نمی فهمید و نمی توانستم توضیح دهم...

نمی توانسرتم بگویم من یک پسررر کوچک دارم، که دلم برایش پر می زند، که دندان  
جلویش افتاده و خاکش کرده ایم توی باغچه، که دارم برایش شال گردن می بافم، خاک  
ستری و قرمز... با پایه های مبل و چادر نمازم برایش سنگر می زنم، و تمام روز از شررلیک  
های خیالی ار، می میرم و زنده می شرروم... که عاشخ مری جی است و چشمش دنبال تمام  
دخترهای موقرمز توی خیابان می دود و هیچکدام را نمی پسررندد... که زبانش روی سررین  
می گیرد و وقتی می گوید مامان سیمین، آدم برایش ضعف می کند...

ولی فقط من می دیدمش، معین این را نمی دید...

"تیام" کوچک من فقط در حد یک رویا مانده بود. هیچوقت به دنیا نیامد و نمی آمد...



باز بغض گلویم را گرفته بود. به معین قول داده بودم همه چیز را همان شررب تمام کنم. قول داده بودم فردا باران بهتری می شرروم. از من قول گرفته بود که دوباره می شوم همان بارانی که تا دو سال پیش بودم.

ولی حداقل همین ام شب، همین ام شب را باید به خودم وقت می دادم... باید آنقدر گریه می کردم تا اشک هایم تمام می شد... همان شب تیام کوچکم را از آن سررردخانه ی دو سرراه در می آوردم و به خاک می سررپردم... باید به من فرصت کافی می دادند تا خودم را تخلیه کنم... می خواستم تمام وقتی را که تا صبح داشتم به پسر کوچکم فکر کنم... فقط تا صبح...

دسررتش را به آرامی از روی پهلویم برداشترتم و خودم را یوار عقب کشرریدم.

دستم را روی پاتختی سراندم و ژاکت نازکم را پیدا کردم. پوشیدمش و آرام از جایم بلند شدم. بدون اینکه چرا را روشن کنم، لپ تاپم را برداشتم، پاورچین از اتاق بیرون آمدم و پایین رفتم. مامان سیمین هنوز به خانه نیامده بود.

چرا دیوار کوب را زدم، و روی کاناپه نشررستم. نگاهم به سرقف سرالن بود و لوستر بزرگی که هر بار آنجا می نشستم، معین هشدار می داد که الان سقوط می کند روی سرم و بی باران خواهد شد...

هرچیز کوچکی در این خانه مرا به یاد او می انداخت... نه تنها در این خانه که در همه جای دنیا، حتی خودم... حتی خودم را که در آینه می دیدم به یاد او می افتادم... اثر انگشترتش همه جا بود و پاک نمی شررد... دسررتی به میان موهایم کشیدم... موهایی که معین سیاهی شان را دوست داشت و حالا دیگر سیاهنبودند... چه خور خیالانه خواسته بودم عوض شوم. چقدر ع\*و\*ض\*ی رفته بودم...

لپ تاپم را روشن کردم، تا ویندوز بالا بیاید چشم هایم را روی هم گذاشتم...  
 کودک خوشحال دیروز، غرق در غم های امروز یاد باران رفته از یاد،  
 آرزوها رفته بر باد باز باران، باز باران، می خورد بر بام خانه بی ترانه، بی  
 بهانه، شایدم گم کرده خانه...

نف سم را با ناراحتی بیرون دادم و چ شم هایم را مالیدم، از کجا باید شروع می کردم؟!  
 درایو دی را باز کردم و فولدری را که از ترس دیدن معین هاید کرده بودم – انگار اگر او می  
 خواست نمی توانست هیدن ها را پیدا کند – از آن وضعیت خارج و باز کردم؛<sup>tiam</sup>  
 معین حخ داشت، وضعیتم وخیم بود... باید از گذشته ام می کندم، از گذشته ی توهم زده ام...  
 فولدر را باز کردم، فقط برای بار آخر... نمی شررد که یکباره همه چیز را دور ریخت... آن هم  
 اینطور حذف کردنی که هیچی برای آدم به جا نمی گذاشت ...

هیچ... مثل قدیم نبود که حتی قاب عکس را که دور می انداختی، جای آفتاب نخورده ار روی  
 دیوار می ماند و هیچ فرقی با بودنش نداشت...

نگاهی به فابل ها کردم، خندیدم، پر بغض...

من اینها را هم پاک می کردم، خاطراتم را که نمی توانستم حذف کنم، قلبم را، غریزه های  
 لعنتی ام را...

اولین فایل، پوزخند زدم، عکس لباس های بچه، شیفت دیلیت دومی، عکس دکور  
 اتاق بچه، شیفت دیلیت سومی، قصه های کودکانه، شیفت دیلیت و چهارمی...

این آخری، این یکی را هیچ چیز نمی توانسرت پاک کند... این خودم بودم، وقتی حذف می شد که من مرده بودم...

فایل را باز کردم، بیشتر از صد نامه بود.

چه فکری کرده بودم با خودم؟! این همه نامه به بچه ای که هیچوقت نمی آمد... این نامه ها را

در فاصله ی آن شرش سرال نوشترم، بیشتر تر هم برای زمانی بود که ایران نبودیم... تنها

بودم، و با کودکی که صبورانه منتظر بود زمان پا گذاشتنش به دنیا فرا برسد، حرف می زدم...

وقتی که فهم یدم ب چه ای نبوده و هرگز نخواهد بود به شررردت احسررراس سرخوردگی

کردم. انگار تمام مدتی که آن نامه ها را می نوشتم، بچه های زن های دیگر در غرفه های

خودشان آن بالا نشسته بودند و من را با انگشت به هم نشان می دادند و می خندیدند...

حتی روح کوچک و خجولی هم در غرفه ی من نبود که عذاب بکشرد، که دارند به مادرر می

خندند، گیرم که مادرر هیچوقت نتواند او را به دنیا بیاورد...

اصلا غرفه ای برای من مهیا نکرده بودند، چه کاری بود؟! اسراف می شد...

از خودم خجالت می کشیدم، از نادانی ام، از بچگی ام، از خیالباف بودنم، از انتظار کشیدن

پوچم...

من اصررلا نمی توانسرتم باردار شرروم، چه برسررد به حمل کردنش، به دنیا آوردنش...

نمی توانسرتم به کسرری جان بدهم، گیرم چند روز، چند هفته، چند ماه... بی ثمر بودم...

چقدر سخت است برای یک زن... یا حداقل برای من بود و هست...

من "مادر" نبودم، انگار در تکامل من خیلی چیزها از قلم افتاده بودند...  
 منی که همیشره زن ها را "مادر" دیده بودم، حالا خودم را بلا تکلیف، ناچیز و عجیب الخلقه  
 می دیدم...

که واقعا نبودم، قرار نبود به واسررطه ی والده بودنم هویتم را تعیین کند)، این چیزی بود که  
 اگر هر کسی جای خودم بود به او می گفتم (ولی وقتی احساسات بد آدم را احاطه می کنند،  
 انگار دوست دارد غلیظتر کند، عمیقتر کند...

شانس آورده بودم از این هشت سال، بی شتر را دور از جمع های خانوادگی بودم، وگر نه  
 علاوه بر ذهن خوددرگیرم، آدم های دیگری هم پیدا می شردند که مدام به یادم بیاورند  
 اجاقم کور اسررت... که در این دو سررال هم کم نبودند ک سانی که از هر فر صتی برای  
 یادآوری بی بچه بودن ما استفاده کنند، با اینکه هیچکدام حقیقت را نمی دانسررتند و فکر می  
 کردند ما هنوز داریم از مجردی مان لذت می بریم و نمی خواهیم دور خودمان را شلو کنیم...  
 به جز مامان سیمین هیچکس از اصل ماجرا خبر نداشت، حتی مادرم...  
 گفتن هم نداشرت، وقتی دور بودم که نمی توانسرتم بگویم، وقتی برگشرتم همسرده شده  
 بودم...

در واقع عادت کرده بودم بهش...

فکر می کردم قضیه را با خودم حل کرده ام، فکر می کردم کنار آمده ام با اینکه من و معین  
 هرگز بچه ای از خودمان نخواهیم داشت و اصلا مگر ما قرار است چند سال زندگی کنیم؟! خدا

صلاح دیده بود ما بچه ای نداشته باشیم، چه می دانم؟! خودر بهتر می دانست، من که دانای کل نبودم...

و واقعا فکر می کردم این مسئله را پذیرفته ام... تا اینکه آیه به دنیا آمد...  
 طلوع را که قادر به زایمان طبیعی نبود، سررزارین کرده بودند و علیرغم تذکر پز شکش، جابه جا شده و سر درد بدی گرفته بود... از فرط درد در مرز جنون بود... هیچ کاری نمی توانست بکند، ماما از او نگهداری می کرد، خزر هم که خودر دو تا بچه ی کوچک داشت. پس من ماندم و آیه...

همین موجود کوچک نیم متری با وزنی که حتی سرره کیلو هم نمی شررد، تمام احساسات سرکوب شده ی مرا زنده کرد و حتی بیشتر از قبل قوت بخشید... من مانده بودم و فرشته ی کوچکی که مرکز زندگی شده بود... یک هفته ی بعد حال طلوع خوب شررده بود و نیازی به کمک من نداشترتند دیگر، و به زعم بی انصافانه ی من داشتند عذرم را می خواستند...

ولی من دیگر همان آدم یک هفته ی پیش نبودم، آدم چند ماه گذشته هم نبودم، من حالا کسری بودم که تجربه کرده بود و از دسرت دادنش درد داشرت... این دیگر یک خیال، یک رویا، یک توهم نبود...

آنجا یک موجود زنده بود، نفس می کشررید، دسرت و پا می زد، و نمی شرردانکارر کرد... نمی شررد به راحتی فراموشررش کرد... نمی توانسررتم به راحتیخودم را قانع کنم که برایم مهم نیست...

مهم بود، خدا می داند که مهم بود... من احسراسرراتی را تجربه کرده بودم که هیچکدام از آن رویاها آن را نداشت... صرف نظر کردن از خیال، خیلی راحت تر است تا از دست دادن یک واقعیت...

تحمل نداشتن یک چیز آسانتر است تا از دست دادنش...

بارانی که آن روز به خانه برگشت، خیلی ضعیفتر و شکسته تر از بارانی بود که بعد از شنیدن حرف های دکتر انگلیسی به آن خانه ی کوچک برگشته بود...

آنجا من و معین تنها بودیم، در خانه ای که انگار سراکینیش حتی از درک گریه ی من هم عاجز بودند... من آنجا اگر قرار بود با چیزی بکنم هم با خیالات ساخته ی خودم بود... خودم ساخته بودمش و خودم می توانستم خرابش کنم ولی حالا و ضرر عیت فرق می کرد... من با یک موجود زنده و انسررانی رو به رو بودم، با یک حجم واقعی و ملموس که... مال من نبود!!! و خدا می دانست که من هرگز در زندگی ام هیچ چیز را به آن اندازه نخواسته بودم... و در هیچ لحظه ای از عمرم هم آن سطح از حقارت و ضعف و ناتوانی را تجربه نکرده بودم... هیچوقت نتوانستم به آن اندازه واضح و روشن جلوم قد علم نکرده بودم...

مغزم پر شده بود از کفر و ناسزا و شکایت...

من هر چیزی را می توانستم قبول کنم که استعداد یا مهارتش را ندارم ولی آخر این...

«خدایا! من یک زنم و این ویژگی اولیه و اساسی من بود، در غیر این صورت این همه تشرکيلات پیچیده و دردهای ماهیانه ای که برای این موهبت تحمل کرده بودم، چه فایده ای داشت!؟»



داشتم فیلم عروسیمونو می دیدم.

نگاهی به صررفحه ی لپ تاپ انداخت، با مهربانی دروغم را نادیده گرفت و صورت خیسم را به رویم نیاورد.

ر مبارکه.

سررری تکان دادم و تارهای خیس موهایم را از روی گونه ام کنار زدم: ممنون .

چیزی می خورین براتون بیارم!؟

کش و قوسی به بدنش داد و مقنعه ار را از سرر برداشت و خندید: ۴ صبح و این حرفا؟! پاشو بریم بخوابیم، از خستگی دارم می میرم.

انگ شت هایم بی اراده روی دکمه های کیبرد رفت و فایل آخر هم حذف شد .

لپ تاپ را خامور کردم و در انتظار آف شدنش، پرسیدم: خسته نباشید. بچه چی بود!؟

لحظه ای صورتش برایم ناخواندنی شد و بعد گفت: دختر بود... بیچاره.

لپ تاپ را بستم و به سمت او چرخیدم: چرا؟ چی شد؟

دکمه های مانتویش را باز کرد و موهای تازه رنگ شررده خرمایی ار را از دور گردنش کنار زد.

ررر زنیکه ی احمخ برای انداختن بچه هر کاری کرده بود... نارسایی قلبی داره ،ممکنه زنده

نمونه...

با ناراحتی جلوی دهانم را گرفتم: واقعا؟



بلند شررد و ماتو را از تن خارج کرد: آره شرروهرر معتاده .یکی هم نبوده بگهاین کارا رو باید می کردی که شررکمت بالا نیاد نه اینکه حالا به هر ضرررب و زوری... (آهی عمیقی کشید) اونم فلک زده اس...

فلک زده... من هم فلک زده بودم؟! در نوع خودم...

دستش را روی شانه ام احساس کردم و سرم را به سمتش چرخاندم. با مهربانی ای که در چشمرم های خسرتته ار موج می زد، گفت: می دونی مزخرف ترین حرف های دنیا در مورد تو صدق می کنه؟!

پر سوال به او نگاه کردم.

رررر قدر زندگیتو بدون. مردم یک دهم خوشربختی تو رو ندارن... هیچی تو زندگیت کم نداری، از همه مهمتر شوهری داری که عاشقته، منو نگاه کن...

نگاهش کردم و لبخند خسته ای به رویم زد. هنوز هم به نظرم خیلی جوان بود.

انگار ذره ای از سی سالگی ار دور ن شده بود... از دور می گفتمی در زندگی ار سختی نکشیده... چه حرف بیخودی...

ررر زندگیتو با دستای خودت خراب نکن... می دونی چیزی رو که خدا خراب کرده درست کردنش فقط از دست خودر برمیاد... ولی مسئول چیزی که تو خراب کردی، نی ست... صبور بار... بزرگتر از خدا سرا داری؟ مهربونتر از اون؟! همه پیش زیاد، صبرشو هم بذار به پای بقیه ار...

صدایم می لرزید: می دونین بیشترر به خاطر معینه؟ چون این چیزیه که فقط من می تونستم به اون بدم...

رر اینا رو میگی تا حس مادرشوهری من فعال بشه و بگم آره باید غصه بخوریکه بچه دار نمی شی؟! نمیگم جانم... نمیگم... من ۱۷ ساله هر شب فکر می کنم اگه خدا ملیکا رو بهمون نداده بود بهتر بود... من دلم می خواد بچه ام خوشررب خت باشرره، و هیچکس هم نمی تونه تع هد ک نه فقط با بودن ب چه خوشبخت میشین، نیستین الان!؟

دستش را روی گونه ی چپم گذاشت و نوازر کرد: بچه هم باشه، یه چیز دیگه از زندگیتون کم میشرره، یه چیز جبران ناپذیر... این خوشرربختی رو که داری، محکم بچسب و حفظش کن... مواظبش بار...

سرم را تکان دادم: بریم بخواییم.

گردنش را مالش داد: آره بریم... یادت باشه برای اون کوچولو هم دعا کنی... سری به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم: و مادر احمقش (زمزمه کرد) منو یاد خودم میندازه...

قبل از اینکه من حرفی بزنم، سرر را تکان داد و گفتم: برو برو الان کوچولوت بیدار میشه و بهونه می گیره...

خندیدم و از پله ها بالا دویدم.

دکمه های لباسم را می بستم که معین بیدار شد، هنوز چشم باز نکرده، جویده جویده گفتم: می خوای بری بیرون؟

نگاهی به شررلوار جین و بلوز چارخانه ی آبی ام انداختم - با این لباس؟! - و گفتم: علی آقا اومده.

«آهان» ی گفت و دوباره غلت زد.

ر پاشو دیگه.

نالاه ای کرد و تکان نخورد. شرلوارک و رکابی سرفیدم را برداشتم و به سرمتپنجره رفتم. پرده را کامل کشیدم که آفتاب پهن شرد روی سرر، بالشرش را برداشت و روی سرر گذاشت. خنده ام گرفت.

ر من میرم پایین.

صدایش را از زیر بالش به سختی شنیدم: پرده...

ر ساعت دهه.

نالید: باشه...

حالا یک روز اشکالی نداشت تا این ساعت بخوابد. طفلک هر روز ۶ صبح بیدار می شد و می رفت.

برگشتم و پرده را برگرداندم سر جای اولش. تی شرت سرمه ای معین را هم در سربد لباس ها انداختم و از اتاق بیرون رفتم. از پنجره ی راهرو علی آقا را دیدم که در با مشررغول بود. از وقتی عمو نوروز و خاله فرنگ رفته بودند، علی آقا سرره روز در هفته برای رسرریدگی به با می آمد. کارهای خانه آنقدری نبود که خودم از پسرش برنیایم. فقط چون از گردگیری و رفت و روب متنفر بودم خانم اشرفی یک روز در هفته می آمد و بی شتر هم به طبقه ی پایین می رسید. اتاق های بالا را خودم تمیز می کردم، مخ صو صا که معین بی نهایت شل\*خ\*ته و در

عین آن منظم بود. یعنی برگه ای که از نظر بقیه روی زمین افتاده بود، از نظر معین در جای درست و اصلی ار بود و اگه جابه جا می شد، فوراً متوجه می شرد و شررکایت می کرد. معمولاً خودر اتاف کارر را مرتب می کرد و من فقط م سئول ر سیدگی به سطل زباله و احیانا لیوان های کثیف مانده روی میز بودم.

سبد را روی زمین گذاشتم و در سالن را باز کردم: علی آقا صبونه خوردین؟! سرردایش نامفهوم بود ولی بوی جواب مثبت می داد. این سرروال را من باب تعارف پرسریده بودم و گرنه مامان سرریمین صربج در را برایش باز کرده و حتما صبحانه هم برایش تدارک دیده بود. دوباره بلند گفتم: چیزی لازم داشتین خبرم کنین.

صدایی شنیدم مبنی بر اینکه حرفم را شنیده و به آ شپزخانه برگ شتم. دو تا نیم لیوان با ته مانده ی چای و سینی صبحانه روی میز بود. چطور موقع رد شدن ندیده بودم؟! سینی را کنار سینک گذاشتم و لباسشویی را روشن کردم.

زیر کتری را هم روشن کردم و قوری را برداشتم. درر یکبار از دسرت معین افتاده و لبه ار شک سته بود. خزر هر بار که می دیدر غر می زد که چرا یکی دیگر نمی خرم و نمی توانسرتم

بگویم که من این را دوسرت دارم و هیچ قوری دیگری جایش را نمی گیرد. که تازه اگر بخواهم چیزی را جایگزین آن کنم چایساز بود که اصلا دوستش نداشتم. این هم شاید مرضی بود که من داشتم و درمانی هم نداشتم، گاهی وقت ها زیادی برای اشیا شخصیت قال می شدم و نمی توان ستم به این راحتی بگذارم شان کنار. این قوری در بخش عظیمی از خاطرات

صربحانه ی من شرریک بود. نمی شرد به این راحتی حذفش کرد ...



از این حرف خودر دوباره قاه قاه خندید و من هم با حرص گفتم: بیشرر عور، منظورم اینه دختره یا پسر؟!

ررر معلوم نیس هنوز، دو ماهمه همش. ولی تپلی شدم، فرید پی شبینی می کنه آخرر زنش رفته یه توپ قلقلی جاشو گرفته.

خندیدم: کار بشی، هیچوقتتم شکل آدم نشی.

معین که موهایش به هم ریخته و شرلوار گرمکن از کمرر آویزان بود، خمیازه کشران به آشرپزخانه آمد. گوشری را از ضرورتتم دور کرد و لپم را ب\*و\*سرید.

خندیدم و گوشری را دوباره بردم کنار گوشم که انگار وسط حرف نادیه بود. ر چی گفتی؟ نشنیدم.

با لحن کشداری گفت: ولی من صدای ماچو شنیدم.

خ نده ام را خوردم و گفتم: چی داری میگی واسررره خودت، ما ک جا بود؟ تلویزیونتون روشنه؟

معین بلند بلند خندید، از بازویش نیشگون گرفتم و چشم هایم را چپ کردم.

ر کانالای تلویزیون ما ما نشون نمیدن مگه اینکه آنتمون افتاده باشه تو خونه ی شما.

این بار خودم هم خندیدم، نگاهم به معین بود که داشررت توی یخچال کند و کاو می کرد.

ر نادى عزیزم، بعدا بهت زنگ می زنم. به فرید سلام برسون.

ررر سلامت باشی، تو هم به اونى که خندید سلام برسون. وقت داشتین یه سر بیاین اینجا.

ر باشه حتما، خداحافظ.

گوشی را روی میز گذاشتم و به سمت یخچال رفتم: دنبال چی می گردی؟ ر کیک شکلاتی.  
خندیدم: یخچاله، چرا جادو که نیس.

شانه هایش را بالا انداخت و در یخچال را تحویل من داد: می دونی که من به معجزه اعتقاد دارم.

لیوانم را از روی کانتر برداشترت تا پر کند. چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:  
صبر می کنی برم بگیرم؟!

ظرف پنیر را روی میز گذاشتم: تا آریا بری و بیای؟ بی خیال، جمعه که بچه ها میان کیکم می گیریم.

سرررر را پایین انداخت و چند ثانیه بعد بالا گرفت: با شررکمم مذاکره کردم، گفت تا جمعه خیلی مونده. چیزی نخور تا پیام. (کف دسرت هایش را به هم چسبانده) خواهش می کنم.  
خندیدم و ظرف پنیر را برداشتم: باشه برو.

با عجله از آشپزخانه بیرون رفت و توی پله ها گفت: زیر کتریو خامور نکنی تا پیام.  
ر خیلی خُب.

مشغول شستن ظرف های صبحانه ی مامان سیمین بودم که معین به دو از هال رد شد و به با رفت. به اندازه ی نصف لیوان چای ریختم و پشت میز نشستم.

هشرت سرال پیش وقتی تازه نامزد کرده بودیم، مامان به من اطمینان می داد که وقتی که ازدواج کنیم معین خیلی آرامتر و بهتر خواهد شد.

حالا من با اطمینان می توانستم بگویم که به هیچ وجه آرامتر نشده بود ولی...

خیلی بهتر از آن که بشود تصور کرد.

یک هفته که از نامزدی مان گذاشت تلار کردم برای معین شرایطی را تعریف کنم تا در کنار هم زندگی بهتری داشرفته باشریم. لیسررتی طولانی از چیزهای واضحی که خواهان تغییر یا حداقل تلار برای بهبودشان بودم، تهیه کردم ولی بعد از اراه و مواجه شدن با خنده های طولانی، اخم، مسخره بازی، شکلک، بی محلی، سوت و آوازهای پرسر و صدا، ناسزا و راه های انحرافی متعدد، همه را خط زدم. در نهایت برای اینکه دلم را به دسررت بیاورد و از یادم ببرد که چقدر در مقابل او بی دفاع و خر هسرتم، اعلام کرد با اینکه حاضرر نیسرت به شرایط من تن بدهد، قسم می خورد که هرگز وضعیتی ایجاد نکند که باعث ناراحتی من شررود. به قول خودر "خیالت راحت، نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره".

جر و بحث کردن با او فایده ای نداشرت. وقتی او حاضرر نبود برای من کاری بکند، من هم همان رویه را در پیش می گرفتم. به همان اندازه که من مصررم بودم \*ر\* \*ر\* \*ر\* \*و\* \*ب را به کل حذف کند، او هم اصرار داشت که به این به قول خودر خاله بازی خاتمه دهد و عقد و عروسی را یکی کند. ولی در ضرورتی به این خواسته ار می رسید که من هم موافخ می بودم ولی من بعد از اینکه آنقدر زشت و ناهنجار با خواسته هایم برخورد شده بود دلیلی نمی دیدم راه را برای او هموار کنم. تصررمیم گرفته بودم تا پایان دسررم هیچ حرفی از ازدواج نباشرد. مامان هم که کلا مخالف هر نوع عجله بود و برای جهیزیه زمان می خواست. مامان سیمین هم طرف من بود. پس معین تک و تنها در یک سوی میدان باقی می ماند و صدایش به گور هیچکس نمی رسید.

تا زمان عقد به هر شکلی که به مغزر خطور می کرد اعم از زورگویی، مظلوم نمایی، تهدید، قهر، التماس، تمارض، تظاهر به تنهایی و بدبختی و حتی در خواسرت تجدید نظر در مورد



لیسررت کذایی تلار کرد که نظر من را عوض کند. ولی برای اولین بار در مقابل او ایستادگی کردم و زیر بار نرفتم. مخصوصا که یک هفته مانده به عقد به مهمانی دوستانش به مناسبت نتایج ارشد رفته بود و تا ساعت چهار صبح به خانه برنگشت. این آخری مخصوصا تمام شانس او را از بین برد. باید یاد می گرفت قبل از اینکه متاهل باشد، متعهد باشد...

علیرغم انتظارم وقتی معین مطمئن شررد که نظر من به هیچ وجه تغییر نخواهد کرد، ساکت شد و دیگر حرفی از آن به میان نیاورد. با اینکه این تسلیم محض و بی چون و چرا برایم بی اندازه م شکوک بود ولی سؤالی نپر سیدم. معین آدم صرربور و پرتاقتی نبود و مطمئن بودم تا روز عقد حتما کاری خواهد کرد. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ... فقط به مامان سیمین که می خواست جشن مفصلی بگیرد گفته بود که نیازی نیست. گفته بود همه چیز را بگذارد برای عروسی...

همین و در تمام مدت خرید و برنامه های عقد برخلاف انتظار من معین خیلی هم خور خلخ بود و چنان رفتار می کرد انگار همه چیز دقیقا م طابخ میل اوست. این فکر که چه نقشه ای در سر دارد، مثل خوره به جانم افتاده بود ولی نمی توانستم به روی خودم بیاورم...

برای خرید فقط خودمان دوتا بودیم و همه چیز به سرریقه ی معین بود. چنان فکرم درگیر روحیه ی معین بود که نمی توانسرتتم به کفش و لباس فکر کنم، علاوه بر آن معین سرریقه ی خیلی خوبی داشت. و البته او تنها کسری بود که نظر در مورد ظاهر مهم بود! بنابراین دلیلی نداشرت خودم را بابت انتخاب لباس اذیت کنم. در تمام مدت خرید تمام تلاشرم را کردم تا همه چیز به میل معین باشرد و هیچ کاری نکنم که لچ او را در بیاورم. همسرر کوچک

دلپذیری شده بودم که خودم هم از نقشری که انقدر خوب بازی می کردم، حیرت کرده بودم. ولی کاملاً بی فایده بود، هیچی بروز نداد....

انگار که واقعا تن به قضا داده و با سلسله مراتب خاله بازی کنار آمده باشد...

ولی من از برق آن چشم های خاکستری ترسی داشتم که اجازه نمی داد شب را با خیال راحت سر بر بالین بگذارم...

آنقدر نگران برنامه ی معین بودم که در مح ضر هول شدم و همان بار اول "بله" را دادم، که نتیجه ار خنده ی به پهنای صورت معین، متلک عمه ناهید، اشاره ی چشم و ابروی مامان و لگدی بود که از زانوی پشت سری – درست است که پ شت سرم چ شتم ندا شتم ولی با لگدهای خزر به خوبی آشنا بودم – خوردم. قبل از این که به خودم بیایم معین دسرتم را گرفت و حلقه را که اجازه نداده بود تا آن روز ببینم به انگشتم کرد... دستم را بالا آوردم و به حلقه ی ساده با آن تک نگین درخشان نگاه کردم، پلک زدم و قبل از اینکه مغزم دسرت و پایش را جمع کند، دستم را محکم دور گردن معین حلقه کردم: دوست دارم. معین خندید و دسرتم را از دور گردنش باز کرد. به چشمم هایم زل زد و گفت: یادم می مونه.

با صدای مامان سیمین به خودم آمدم و تازه متوجه موقعیت و اطرافیانم شدم.

البته با درک واقعیت هم از کاری که کرده بودم پشیمان نشدم ولی خب حواسم برگشورته بود سررر جایش و باز در اطراف نقشره ی معین پر پر می زد... به این ترتیب بود که من از روز عقدم به جز همان چند ثانیه چیز خاصری در ذهن ندارم، چون ت مام مدت نا هار و در حین

گرد ب عد از ظهر و میه مانی خانوادگی که شررب برگزار شررد تمام فکر و ذکر من حول  
چشرم های براق خاکستری و چیزی که در پیش جرقه می زد، می گذشت...  
وقتی تا سرعت دو صربح هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و معین با وجود دلخوری ار - که حالا هیچ  
تلاشوری برای پنهانش نمی کرد - تا در خانه با من آمد، احساس می کردم رو دست خورده ام  
و مهمترین روز زندگی ام را از دست داده ام. من نباید روزی به این مهمی را برای خودم و  
معین تا این حد بی ارزش می کردم... دم در برگ شتم و به او نگاه کردم: اگه می خواستی شب  
پی شت بمونم، می گفتی.

دسرش را جلو آورد و موهای آرایش شده ی مرا که کنار گونه ام مثل هلال ماه تاب  
برداشته بود نوازر کرد: نمی خوام به کاری مجبورتم کنم عزیزم.  
این حرفش م\*س\*تقیم به قلبم راه یافت و تمام وجودم غرق شرادی و شررعف شد. من در  
انتخابم اشتباه نکرده بودم! معین من، بهترین مرد در تمام دنیا بود. دستم را دور کمر  
انداختم و سرم را به سینه ار تکیه دادم، صدای قلبش را می شنیدم، قلبی از طلا... یک ستاره  
روی زمین... شاهزاده ی من...

و واقعا و از ته دل به تمام آنها معتقد بودم تا دو هفته بعد که وقتی به اتاقم می رفتم خزر را  
دیدم که با یک بسرته قرص و سراط اتاق خشرکش زده بود، و اتفاقا کیف من با زیپ باز کنار  
پایش روی زمین افتاده بود.

با تعجب به او نگاه کردم: چی شده قشنگ؟

از شوک در آمد و بسته را جلوی چشم من تکان داد: این چیه؟

لال شدم و با دهان باز به او نگاه کردم. با همه ی نادانی ام خیلی خوب فهمیده بودم این بسرته ی قرص که اتفاقا سره تایش هم کم بود، چیسرت... و البته چرا سر از کیف من درآورده... بازویش را گرفتم و التماس کردم: خزر...

بازویش را از دستم بیرون کشید: خجالت نمی کشی؟

این قرص ها مال من نبود ولی واقعا از چه باید خجالت می کشریدم؟! کفرم گرفت.

ر تو خودت خجالت نمی کشی دست کردی تو کیف من؟

صدایش را بالا برد: اون شوهرت زنگ زد که هرچی زنگ می زنه به گو شیت جواب نمیدی و خواسررت پیام بینم جار نذاشترته باشری تو کیفی که امروز باهات بوده. به هر حال (سرر را با قاطعیت تکان داد) من به مامان میگم!

پایم را به زمین کوبیدم: این زندگی خصوصی منه!

پوزخند زد و باع صبانیت به من نگاه کرد: واقعا؟! اگه انقدر عجله داشتی برای شروع زندگی خصوصیت چرا نگفتی؟!

قرص را پرت کرد روی کیف من و از اتاق بیرون رفت. اینطور شرد که من فقط به خاطر سره قرصری که احتمالا به فاضرلاب پیوسرته بودند و ممکن بود مورد اسرتفاده ی مور ها قرار بگیرند، یک ماه و نیم بعد زندگی مشرترکم را شرروع کردم...

فقط چون نتوانسته بودم برای مامان توضیح بدهم که تمام این برنامه ها زیر سر معین اسررت، معینی که حالا شرروهرم بود... و حالا باید بیشررتر از قبل از او محافظت می کردم... و به

شرررح پر آب و تابش گور می دادم که چطور با اولین نقشرره ار پیروز شررده و کار به پلن<sup>B</sup>

هم نکش ریده بود. چاره ای هم نداشترتم... تو ضرریح دادن همه چیز به مامان هم دیگر هیچ فایده ای نداشترت .

هر چند چه تو ضیحی دا شتم؟! که معین برای شروع زندگی م شترکمان عجله دارد؟! مگر پیام قرص های ضد حاملگی وا ضح نبود؟! ساکت شدم و تن به قضا دادم... من معین را با همه ی حاشیه هایش انتخاب کرده بودم...

\*\*\*

صدایش مرا از فکر و خیال بیرون کشید: باران برات یک کیک گرفتم دیدنی... خمیر شو از شکلات در ست کردند، بعد و سط شو با تیکه های شکلات پر کردند، بعدم رور شکلات ریختند...

خندیدم و از پشت میز بلند شدم.

جعبه را به دسرت من داد: یه تیکه برا علی آقا جدا کن تا من برار چایی بریزم. هرچی اصرار کردم نیومد بالا.

در جعبه را برداشتم و دهنم آب افتاد.

صدای معین را شنیدم که در کابینت دنبال لیوان می گشت: انقدر شلو بود.

باورت نمیشره. نمی دونسرتم چه خبر شرده مردم ریختن اونجا، که یکی گفت نیمه ی شعبانه.

یک چهارم کیک را برداشترتم و در بشرقاب گذاشترتم. لیوان را از دسرت معین گرفتم و همراه بشقاب و چنگال در یک سینی گذاشتم.

ر ینی نمی دونستی برای چی نرفتی سرکار و حسابی خوابیدی؟

سینی را از دستم گرفت: من می دونستم تعطیله دیگه نمی دونستم عیده یا عزا .  
نخور تا پیام.

ر چایی می ریزم تا بیای.

دم در برگ شت و گفت: دیگه هر سال نیمه ی شعبان برات کیک شکلاتی می گیرم دخترم.  
خندید و از سالن بیرون رفت.

برای خودم و معین هم ک یک گذاشترتم و در جمع به را روی باقی مانده ی آن گذاشترتم.  
چشرم به اسرم قنادی افتاد که غریبه بود. صدای در را شنیدم و با صدای بلند پرسیدم: مگه  
نرفتی آریا؟!

به آشپزخانه آمد و با ذوق پشت میز نشست.  
ر نه.

بشراقب را از دستم گرفت و چشم هایش برق زد. خندیدم. تا همین الان هم صبوری کرده  
بود که ناخنک نزده بود. چنگال را به سمت دهان برد: چند وقت پیش یکی از دخترا برام کیک  
آورده بود، از اینجا بود. خیلی خوشمزه بود. منم گفتم دفعه ی بعد از اینجا بگیرم.  
ر آهان، یکی از دخترا.

سرر را بالا گرفت و حخ به جانب گفت: به خاطر نمره اس. این ترم یه درس سه واحدی  
باشون دارم. تولدر بود، برا منم یه تیکه آورد.

من هم با ملاحظت تمام – تا جایی که امکانش بود – لبخند زدم: پس باید یه کیک بیس کیلویی  
گرفته باشه. اگه بخواد به همه استادار برسه.



از این حرف خودر ذوق کرد و قهقهه سرر داد. شرانه هایش از فرط خنده می لرزید و اشک به چ شم هایش ن ش سته بود. چ شمم به دست چپش افتاد که خالی از هر انگشتی بود و حرفی نزد. امتداد نگاه من را گرفت و بعد دستش را جلوی صورتم تکان داد: به خاطر کوتاهی تو ه.

دسررتش را پس زدم: برا اینکه بدونن زن داری رفتار تو دسررت کن، حلقه که چیزی رو ثابت نمی کنه، از اول نداشتی.

دسررتش را روی سررینه در هم فرو برد و قیافه ی "بهزادنیا" یی به خودر گرفت: رفتار من اوکیه. ولی راس میگی حلقه هم فایده نداره. با وجود جاوید من زمو به خودم پایبون کنم هم کسی باور نمی کنه.

با کنجکاوی به او نگاه کردم. چشرم هایش جرقه می زد. داشررت می مرد که پشت سر جاوید حرف بزند. خنده ام را خوردم ولی دلم نیامد این فرصت را از او دریغ کنم. ر مگه جاوید چکار کرده!؟

صرورتش باز شد و به پهنای صرورت خندید: تو این ترم سره بار حلقه عوضکرده! منم فهمیدم چه برسه به دخترا...

علیرغم میلیم به خنده افتادم: راست میگی!؟

با خنده ی من شارژ شد: آره، یکیشو گم کرد، یکیشم رنگش سیاه شد... یکی نی ست بش بگه گوساله تو که حرف زدنت با دخترا داد می زنه زن نداری، قباله عقدم بندازی گردنت فایده نداره!



چشم هایم را باریک کردم: مطمئنی کسی بهش نگفته؟!

ابروهایش را بالا داد و قیافه ی حخ به جانبی به خود گرفت: وظیفه ام بود!

ر معین! گ\*ن\*ا\*ه داره.

با جدیت به من نگاه کرد: باور کن به خاطر خود شه. مته کبک سر شو کرده تو برف. منم

بهش پیشنهاد کردم دنبال یه حلقه ی واقعی باشه.

منظور معین چیزی فراتر از حلقه ی صررف بود. با شرک به او نگاه کردم که با لبخند ملیحی

بر لب داشت من را تماشا می کرد: کیکه خوشمزه اس؟!

تلنگری به لیوان خالی زدم: خودشم می دونه، نه؟!

سرر را کمی کج کرد و چ شم هایش را به من دوخت. به قدری این چ شمها مع صوم بودند که

مطمئن شدم د سته گل را به آب داده. آهی ک شیدم و سرم را تکان دادم: به خاطر این بود

اون روز موند تو ما شین و با من نیومد تو شرکت.

عزیزدلم، عسل به درد جاوید نمی خوره، قورتش میده!

لیوان خودم و او را برداشتم و بلند شدم.

ر می خوای برای جاوید زن بگیری، از تو همونا که دنبالشن یکی سوا کن. صدای لجبازر را از

پشت سرم شنیدم: جاوید خیلی خوبه.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم: تا الان که داشتی می گفتمی گوساله اس.

ر کسی گفته گوساله ها بدن؟!

صدای کشیده شدن پایه صندلی روی زمین بلند شد و بعد درست پشت سرم ایستاد.

ر من به عسل نگفتم، خودر گفته.

با حیرت برگشتم و سرم به سینه ی او خورد: شوخی می کنی؟! جاوید؟ عقب رفت و سر تکان داد: آره جاوید.

با سرزنش به او نگاه کردم: تو عسلو نمی شناسی؟! چرا فکرشو انداختی تو سر این پسر بیچاره؟! چرا شیرر کردی که بره جلو؟!

چند ثانیه با چشم های دلخور به من نگاه کرد و بعد گفت: چون عسلو دوست داره!

باور کردنی نبود. با تمسخر گفتم: جاوید!

معین هم با حرص تایید کرد: آره، جاوید...

ر آخه اون مگه چند بار عسلو دیده؟!

با بی طاقتی دسرت هایش را تکان داد: لازم نیس یه میلیون بار یکيو ببینی تا بفهمی همونه که باید باشه... کافیه یه بار ببینیش و بعد...

جلو چشم های من بشکن زد و خندید: به قول شاعر، (چشم هایش را بست و حس گرفت)

زیر رگبار نگاهت دلم انگار زیر و رو شد، برای داشتن عشقت همه

جونم آرزو شد... در آشورپزخانه چرخ زد و سرردایش را بالا برد،

جاوید و عسررل به حاشرریه رفته بودند...

تا نفس کشیدی انگار، نفسم برید تو سینه ابرو باد و دریا گفتند حس

عاشقی همینه...

دستش را به سمت من دراز کرد و خندیدم.

ررر خيله خب، خيله خب، ولی از من توقعی نداشته بار، هر کاری می‌خوای بکنی، خودت بکن.  
وا رفت.

ر دستت درد نکنه دیگه. پس برا چی این همه مقدمه چیدم؟!

د ستم را روی سینه در هم حلقه کردم و به سینک تکیه زدم: خودر به جاوید چی گفته بود؟!

زیر چشمی به من نگاه کرد: گفته بود نه.

ر پس...

ر خودر نمی‌فهمه!

صبرم تمام شد: ع سل بی ست و سه سال شه! من یا تو نمی‌تونیم برار تعیین تکلیف کنیم.

ر من نمیگم زورر کنیم. میگم فقط دو کلمه با این پسر حرف بزنه! والا از اون دوس پسر

خرفر...

ساکت شد، ولی طبخ معمول کار از کار گذشته بود.

پوفی کرد، تکه‌ی آخر کیک من را برداشرت و یک جا در دهان گذشرت. ولی من دسرتم

را زیر چانه زده و منتظر بودم. به زور قورتش داد و غرید: باور کن پسره خیلی گاو.

آهی کشید، بشقاب خالی از کیک را از روی میز برداشت و به دستم داد.

ر دیدمش.

با تعجب به من نگاه کرد: چرا چیزی نگفتی؟ ر به همون دلیلی که

خودت تا الان نگفتی.

این پا و آن پا کرد: خب، نظرت چی بود؟!  
چند ثانیه فکر کردم: خور صحبت، مودب، خور ظاهر... محترم...  
با هر کلمه لب های معین از فرط بیزاری جمع تر می شد...  
ر منظورت پر حرف! چاپلوس! دختر کش! و خودشیرینه دیگه؟!  
خندیدم: عسرل چهار سررال با اون همکلاسرری بوده، بهتر از من و تو می شناسدر...  
ررر عسل خام زبونش شده. لامصب مارو از تو سوراخ می کشه بیرون. نمیدارم عسل زن اون  
بشه.  
ررر اولاً که نظر من یا تو مهم نیس، ثانیاً، اصلاً نشنیدم از ر خواستگاری کرده باشه...  
رررر بیا با عسرل دربارہ ی جاوید حرف بزن... باور کن پسرر خوبیہ، من خودم تضمینش می  
کنم.  
خندیدم. چقدر هم خودر را تحویل می گرفت.  
اگہ تو می خوای دوستتو بدبخت کنی، من حرفی ندارم. ولی کار خودته. مناصلاً دخالت نمی  
کنم.  
با لجبازی گفت: خواهر تو ه.  
ر به همین دلیل من حرفی نمی زنم.  
ر آخہ چرا؟!  
آهی کشیدم و کنار سینک روی کابینت نشستم: معین جان...  
ر جانم!؟

ررر می دونی همین چیزایی که داری در مورد شهاب میگی من و بقیه در مورد خودت می گفتیم؟

اخم کرد و به من زل زد.

ر منظور؟!

ررر هرکس که تو رو از دور می شناخت می گفت خور قیافه و پولداری، زبون بازی، خور لباسی، ولخرجی...

دستم را روی شانه هایش انداختم: فقط من فهمیدم تو چقدر مهربونی...

سرم را جلو بردم و پیشانی ام را به پیشانی ار ساییدم: نمیگم شهاب مثل تو ه، ولی من نمی توئم برم به عسررل بگم کاری که من کردم تو نکن، گول این چیزا رو نخور، من که پشیمون نشدم...

صورتش را میان موهای کوتاهم فرو برد: من استشنا بودم.

از تماس لبش با لاله ی گوشم قلقلکم شد: بر منکرر لعنت.

ر از این رنگ متنفرم.

ر می خوای کلاه گیس بذارم؟!

صدای آرامش را شنیدم: نه، اینا هرچی باشه موهای خودتن حتی اگه حالشون خوب نباشه...

نگاهی به آن دو انداختم که داشتند با هم بحث می کردند. صدای شان را نمی شنیدم ولی از

حرکات دست ع سل و ژست متکبرانه ی معین کاملام شخب بود. رو به مامان گفتم: بریم

پیش بچه ها.

ر تو برو، من از حموم اومدم موهام خیسه، برم خشکش کنم.

ر سشوار بیارم برات؟ ر خودم بر می دارم.

سه لیوان چای ریختم و بیرون رفتم. معین خودر رفته و مامان و عسل را آورده بود. بقیه هنوز نیامده بودند. همین که پایم را از سرالن بیرون گذاشتم، عسرل جیغ جیغ کنان گفت: باران یه چیزی به شوهرت بگو.

سررینی چای را روی میز گذاشتم و هیچ نگفتم. با هم که خوب بودند، معین دوست قدیمی بود، ورق که برمی گشت می شد شوهر بدذات و بدطینت من.

معین هم گارد گرفت: باران هم با من موافقه.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم: نه نیستم.

ن شنیده می دان ستم درباره ی چه حرف می زنند. معین ت صمیم گرفته بود فکر آن

"ع\*و\*ض\*ی" را از سرر عسرل بیرون کند و تا به هدفش نمی رسید ول کن نبود. من حتی

نمی فهمیدم چرا نظر معین درباره ی شررها ب تا این حد منفی است، غیر از اینکه خودر را از

دید دیگران می دید؟!!!

معین به من اخم کرد و عسل لبخند خواهرانه ای زد.

ببین، باران هم میگه جاوید به درد نمی خوره!

اعتراض کردم: همچین حرفی نزدم!

معین هم با دست به من اشاره کرد، در حالی که هنوز نگاهش به عسل بود.

ر بفرما. باران هم میگه جاوید خوبه!

ر نخیر، نگفتم!

عسرل که چشم مامان را دور دیده بود، زبانش را برای معین بیرون آورد. معین به سمت من برگشت: پس چی میگی؟!

دسرت هایم را روی سرینه در هم حلقه کردم: میگم عسرل اصرا لا برای جاوید مناسب نیس. هر دو با سررزنش به من نگاه کردند، طبخ معمول هیچ طرف ماجرا را راضری نکرده بودم. شانه ای بالا انداختم و گفتم: چای؟!

معین آمد و لیوان خودر و عسل را برداشت. به سمت او رفت و لیوان را تقریبا کویید توی سینه ار: بین باران هم میگه جاوید از سر تو زیاده.

ر منظورم این نبود...

ولی هیچکدام به من اهمیتی ندادند.

عسل با تمسخر گفت: اگه انقدر خوبه خودت چرا زنش نمیشی؟!

معین جرعه ی چایش را فرو برد و حخ به جانب گفت: من متاهلم!

خندیدم و معین به من چشمک زد. عسرل با بیزاری به ما دو تا نگاه کرد و بعد گفت: من زن اون شیربرنج نمیشم! یه پیشنهاد ساده می خواست بده صد بار رنگ عوض کرد.

ر عقل کل، این نجابتش رو می رسونه.

عسل دستش را به کمر زد: یعنی تو که اینطوری نمیشی نانجیبی؟!

دهن معین از تعجب باز ماند، چند بار دهانش را باز و ب سته کرد ولی حرفی از آن خارج نشد.

عسل به او اشاره کرد: بیا! حرف حساب جواب نداره.

معین به سمت من برگشت و با بیچارگی گفت: چی میگه این؟! من می فهمم و لی معین نمی فهمه. با ناراحتی به عسرل نگاه کردم که لیوانش را روی میز گذاشرت و نفس عمیقی کشترید. به معین اشراراه کردم که بحث را تمام کند ولی معین نه از من که از هیچکس دیگری فرمان نمی برد.

ر بیا اصلا اینجور به قضیه نگاه کنیم، شوهر ایده آل تو چطوره؟! چ شم های ع سل گ شاد شد و به سمت من چرخید: واقعا باید بهش جواب بدم؟! با بیچارگی سر تکان دادم: معین، دست از سرر بردار.

ولی او با چند قدم بلند خودر را به ما سررراند: آخه کی از جاو ید بهتر؟! با شخ صیت، با اخلاق، خانواده دار، تح صیلکرده، تو شرکتم پیش خودم کار می کنه، دو ساله می شناسمش... می خوای همچین طعمه ای رو بذاری بری زن اون شهاب بشی؟! عسل تقریبا جیغ کشید: من گفتم می خوام زن کس دیگه بشم؟! چرا پای اونو می کشی وسط؟ آشرکارا از اشراره ی م\*س\*تقیم معین به شرهاب ناراحت و خجالت زده شرده بود.

پس برای چی نمی خوای با جاوید حرف بزنی؟! ر برا اینکه بتونه باجناق تو بشه به اندازه ی کافی دیوونه نیست!

من زدم زیر خنده و معین با نکوهش به من نگاه کرد. ولی عسل که دلگرم شده بود شکلکی برای معین درآورد و کنار من ن ش ست. معین هم روی صندلی رو به رویی ولو شد: دستت درد نکنه دیگه.



عسررل با دلجویی گفت: منظورم اینه که برای اینکه شرروهر من باشرره زیادی نرماله. معین چپکی به او نگاه کرد و عسل ادامه داد: خدا می دونه که شما هر سه تایی مازوخیست بودین که داماد این خونواده شدین.

معین چشم هایش را باریک کرد: الان اومدی ابرو رو درست کنی دیگه؟!

عسل خندید و لیوان چایش را به لب برد: گرفتی چی گفتم.

معین نفس عمیقی کشید، رویش را به سرمت اسرتخر پر آب کرد و چند ثانیه بعد دوباره به

سرمت ما چرخید و با نگاهی آرزومند گفت: گفتی زن شررها ب نمیشی دیگه؟!

من به کل خودم را به نشنیدن زدم و میدان را به عسل سپردم که با آرامش گفت:

شهاب پرسپولیسیه ها.

معین که تحت تاثیر قرار گرفته بود، با صرردای بلندی تعجب خود را ابراز کرد: وجدانا؟!

و بعد به یاد جاوید و رسالت اصلری ار افتاد. اخمی کرد و گفت: چه ربطی داره به سوال من؟!

عسررل لیوان خالی را توی سررینی گذاشرت و بلند شررد: هروقت شررها

ازمخواسررتگاری کرد بهش فکر می کنم. پیش پیش که نمی تونم جواب بدم. روکرد به من (

خوبه سالگرد عروسیتونه، آدم یاد شب اول قبرر میفته.

نه من و نه معین حرفی نزدیم. عسل چرخید و به سمت خانه رفت.

دستم را روی بازوی معین گذاشتم: بی خیال.

با تاسف گفت: من به خاطر خودر میگم.

ر می دونم.

با همان حالت شکست خورده ار ادامه داد: جاوید خیلی خوبه.

ر می دونم.

ر اند زن ذلیلیه.

کر کر خندیدم. از گوشه ی چشم به من نگاه کرد و گفت: آدم که از کار شما زنا سر در نیاره. خودتونم نمی دونین چی می خواین.

این را گفت و بلند شررد: برم زنگ بزnm ببینم رشررته کوهمون کجا مونده، بلکه شریکی بتونیم کاری بکنیم.

من هم از جایم بلند شدم: معین جان! تو رو به جان عزیزت، جلوی بقیه حرفی از این موضوع نزن. خواهش می کنم. بذار واسه ی بعد.

سری تکان داد و از من فاصله گرفت. سر راهش خم شد روی لپ تاپش. با اینکه روز بود و فقط یک مهمانی نهار، باز هم سی ستم پخش را توی با علم کرده بود. انگار نمی توانسررتیم هشررتمین سررالگرد ازدواجمان را در آرامش و سکوت سپری کنیم! لبخندی زدم و به سمت خانه رفتم که صدای بلند آهنگ مرا سر جایم میخکوب کرد.

زندگی یعنی امید و تو به من نشون دادی می رسه صبح سپیدو تو به من

نشون دادی دست به دست از ابتدا رو، پا به پا تو جاده ها رو معنی واژه ی

ما رو، با توام تا انتها رو تو به من نشون دادی...

به عقب برگ شتم و او را دیدم که گو شی موبایلش کنار گو شش بود ولی به من نگاه می کرد.

دستم را کنار دهانم گرفتم و بلند گفتم: می خوامت.

دستش را روی گوشی گذاشت: عزیز می.

خندیدم و دوباره به سمت خانه رفتم و صدایش را شنیدم که داشت با البرز حرف می

زد: آره دیگه، مچمو گرفتی، به باران نگی ها، از این یکی خبر نداره...

تو به من نشون دادی چه جوری از عشق بخونم احتمالا می دونستی  
راهشو نمی دونم تو به من نشون دادی دوستت دارم چه رنگیه جمله ی  
عاشقتم چه جمله ی قشنگیه تو به من نشون دادی عهد همیشگی چیه،  
عاشخ بی قید و شرط، قهرمان اصلی کیه...

در سالن را که باز کردم عسل را دیدم که کنار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می کرد. با  
دیدن من لبخند زد: آهنگ عروسیتونه، نه؟!  
به طرفش رفتم و تایید کردم: آره خودش.

چقدر هم من با این آهنگ غافلگیر شده بودم... معین گفته بود همه چیز را بهاو بسپارم و من  
ته دلم امیدوار بودم مثل همیشه برود سرا خواهرهایم و بپرسد که من چه آهنگی را دوسررت  
دارم... و من با همه ی دل چرکین بودم از این عروسری ناگهانی کنار آمده بودم و می  
خواستم برای خودمان پر خاطره ترین شب ممکن را بسازم. از همه چیز مطمئن بودم، سلیقه  
ی معین حرف نداشت ولی می خواستم این یکی به انتخاب من باشد، یکی از آهنگ های  
قدیمی پر خاطره و عاشقانه... از یک هفته ی قبل به عناوین مختلف آهنگ مورد علاقه ام را  
زمزمه کرده بودم یا با صدای بلند در خانه پخش کرده بودم مبادا یکی شان فرامور کند... و

معین بر عکس همیشره بدون توجه به همه ی تلار من این آهنگ را انتخاب کرده بود و ما با

این آهنگ... آهنگ... آهنگِ نقِ طه چین!

رق\*صیده بودیم. هنوز هم چشمهای پر از ستاره و لحن مطمئنش در خاطرم بود که گفته

بود: همه چیز همونطوره که می خواهی!؟

خندیده بودم: همه چیز...

باید از تمام آهنگ های قدیمی و آرام فاصله می گرفتم، در دنیای معین جایی دا می برای آنها نبود...

کنار عسل ن ش ستم و رد نگاهش را گرفتم، به جایی می رسید که تا چند ثانیه قبل معین ایستاده بود. دستم را روی شانه ی او گذاشتم. به سمت من برگشت که اشک در چشمش حلقه زده بود.

ررر آدم شرما دو تارو که می بینه میگه میره یکی پیدا می کنه مثل معین و عین شما خوشبخت میشه.

حرفی نزدم و خودر با بغض ادامه داد: ولی آدمه باید خیلی احمخ باشره کهاینطور فکر کنه... من "تو" نیستم که با یکی مته معین خوشبخت بشیم...

اشک از چشمش راه افتاده بود، لبخند زد: شهاب خیلی شبیه معینه، به خاطر این بار دوسررت شرردم ولی نمی خوام باهار ازدواج کنم. ازم خواسررتگاری کرده گفتم نه.

خندیدم: معین بفهمه، هر آرزویی داشته باشی برات برآورده می کنه.

دستش را به نشانه ی تهدید تکان داد: بهش نگیا، دوباره اون چوب خشک کن سیلو رو میندازه جون من.

بیچاره جاوید. خندیدم و خودر هم با چشم های اشرفی خندیدم. خواستم بلند شوم که بازویم را گرفت.

ر فکر نمی کنی چشمم دنبال معینه که؟! می دونی چی میگم!؟

پلک زدم: می دونم عزیزم.

دستش را پایین انداخت: من معینو خیلی دوست دارم. ولی نه اونطوری... اون اولاً هم به خاطر همین شهاب چ شمو گرفته بود، چون برخوردار، رفتارر منو یاد معین مینداخت، ولی همین که بیشتر ششناختمش دیدم اون چیزی که من در باره ار توهم زدم برمی گرده به رابطه ای که شرما دارین، شرما دو تا با هم خیلی مچ هسررتین، اسررتانداردین، اگه هر کدومتون نباشررتین این رابطه هم دیگه اونقدر بی نقب نیسرت. اگه هر کدومتون عوض بشررتین این داسررتان هم دیگه اون داستان نیست، میشه یه داستان دیگه، یه چیز متفاوت... یه چیزی که شاید نصف اینم قشنگ نباشه...

سرر را بالا گرفت و به من نگاه کرد: اینو تو چند سال نفهمیدما، همون وقتیکه شهاب حرف ازدواجو زد، یه شب ن ش ستم جدی فکر کردم و دیدم من میخواستم یه چیزی شبیه شما باشم، هیچوقت مثل اصلش نمی شد، نه!؟

بغضم را قورت دادم: نه، فکر نمی کنم.

ررر آره، منم فکر نمی کنم. به همین خاطر به شهاب گفتم نه. حداقل تا موقعی که شررها رو تا وقتی که مثل معینه می خوام، این رابطه برای ما کار نمی کنه، می خوام صبر کنم یکیو پیدا کنم که جفت من باشه...

دهانم را باز کردم که پیش دستی کرد: جاوید نه، الان نه... بابا این پ سر خیلی شررله! باید به تکونی به خودر بده، نه اینکه مته عروسررک خیمه شررب بازی بندار تو دست معین باشه و رار ببره...

راست می گفت، حرفش حخ بود. دست گذاشتم روی شانه ار و فشار دادم:

خیالت راحت، به معین میگم دیگه حرفشو نزنه.

عسل خندید: چقدرم که معین حرف گور کنه.

اخم کردم: اگه بدونه تو ناراحت میشی گور می کنه.

زانوهایش را ب\* \*ل کرد و به پشورتی تکیه داد: ناراحت که نه، کلافه میشررم.

چهارسال با شهاب بودم و فهمیدم اشتباه کردم، به کم زمان می خوام، نه؟!

دهانم را باز کردم که مامان از بالای پله ها صدایم زد: باران؟! به دقیقه...

عسل به صورت ناگهانی از جا پرید و من ناخود آگاه به طرف او برگشتم.

ر خزر اینا اومدن.

نگاهم به سمت پنجره چرخید و خزر را دیدم که داشت برای امیرعلی شرط و شروط می

گذاشت، لبخندی زدم و به سمت مامان برگشتم که داشت از پله ها پایین می آمد.

ر بله؟!

لب هایش را روی هم فشرد: باشه واسه بعد.

قبل از اینکه حرفی بزنم، در را باز کرد و هانا پرید ب\* \*لش.

معین در حالی که با کیک که رویش شمع هشت گذاشته بود، می ر\*ق\*صید، بیرون آمد و سینی را روی میز گذاشت. هانا را از کمر نگه داشت و به سمت کیک خم شد تا کیک را فوت کند. هانا که شمع را فوت کرد همه دست زدند و تبریک گفتند ولی من سنگینی غیرطبیعی نگاه مامان را روی خودم حس کردم. با تعجب به سمت او سر تکان دادم که بلافاصله سر را چرخاند و خود را به ندیدن زد. اصرار نمی توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده، فرصرتی برای کنجکاوی و پرس و جو نبود. با پریشررانی بلند شردم تا کیک را تقسیریم کنم. دسرتم را دراز کردم چاقو را از دسرت معین بگیرم که چاقو را دور نگه داشت. بیشتر به سمت او خم شدم که او هم دولا شد و گونه ام را محکم ب\*و\*سید. زورکی خندیدم و کنار او ایستادم. زیر گور من گفت: فقط نصرفشرو تقسیریم کنیم، باقیش بمونه واسه خودمون.

این بار از ته دل خندیدم. پیچ کردم: سرهم خودمو میدم بهت شررکمو.

آبروداری کن.

چشمکی زد و روی کیک خم شد. همه ی تکه ها را تقریبا به یک اندازه برید و من برای هرکس در زیردسرتی گذاشردم. اول از همه به هانا و امیرعلی دادم که بلافاصله کیک را با دست برداشت و به طرف دهان برد که خزر با عصبانیت از جایش بلند شد و به طرف او

رفت. دو بشرقاب دیگر برداشتم، اول به مامان سریمین تعارف زدم و بعد به مامان. سررم را خم کردم کنار گوشرش و به آرامی پرسیدم: چیزی شده؟ ناراحتی؟  
چشرم های مامان که پر از غم و دلخوری بود روی سررورت من چرخید ولی حرفی نزد.  
کمی خودم را در جای خالی خزر عقب کشرریدم: من کاری کردم؟ کار بدی کردم؟  
زیر لب فقط گفت: بعدا.

شانه ای بالا انداختم و راست ایستادم. اگر کار بدی کرده یا کم و کسر گذاشته بودم برای مهمانی، خزر از هیچ تذکری دریغ نمی کرد ولی تا الان که حرفی نزده بود. اگر او هم می دانست مامان از چه چیزی ناراحت شده حتما با ایما و اشاره به من حالی می کرد ولی کاملا معمولی و عادی بود. سرم را تکان دادم و به سمت طلوع رفتم. تعارف کردم آیه را نگه دارم تا او چای و کیکش را بخورد.

ر خودت چی!؟

ر من سهمو بخشیدم.

طلوع با دیدن معین که به سمت ما آمد و سهم کیکش دو برابر بقیه بود، خندید و آیه را در آغور من گذاشت.

همان جا کنار طلوع نشررسررتم تا جلوی چشررم آیه باشردد و معین هم کنار مننشست. اولین چنگال را به من تعارف کرد که با سر علامت منفی دادم. چنگال را به سمت دهان آیه برد که با بازوهای تپلش تلار می کرد چنگال را به سمت خودر بیاورد. سرم را عقب بردم:  
طلوع بدم بهش؟ سری تکان داد و گفت: جرت داری بهش ندی؟



خ ندیدم و جایش را روی پایم راحت کردم. ت که ی کوچکی از ک یک با دو انگشت گرفتم و به سمت دهان کوچک و شیرین او بردم. کم مانده بود انگشت های مرا هم قورت دهد. از تماس زبانش با سر انگ شت نام قلقکم شد. طاقت نیاوردم و با دست چپم شکمش را فشار دادم: شکموی کوچولوی...

"من" ار را بر ز بان ن یاوردم و د هانم را محکم بسررتم. معین ن گاهی به من انداخت و چنگال بعدی را به سررمت من گرفت. لبخند زدم. با چشرم های مهر بانس خواهش کرد که بخورم. شررا نه بالا انداختم و با لج بازی گفتم:

چاییش کو؟!

بلافا صله بلند شد و به سمت میز رفت. تند تند بغ ضم را قورت دادم و پ شت دست را به چشمم کشیدم. همین که سرم را چرخاندم خزر جای معین نشسته بود. بی اراده آیه را از خودم دور کردم و صاف نشستم. خزر نگاهی به اطرافش کرد و بعد به کنار گور به من دسته ی صندلی تکیه زد: چکار کردی؟ هاج و واج به او نگاه کردم، منتظر بودم او به من بگوید چکار کرده ام که مامان ناراحت است نه اینکه از خودم بپرسد.

ر چکار کردم؟!

ر بچه رو میگم!

چنان حیرت زده شدم که چیزی برای گفتن به ذهنم نرسید. همان لحظه معین به سمت ما آمد و لیوانی چای جلویم گذاشت: خزر واسه شما هم بیارم؟!

خزر چپ چپ به او نگاه کرد و گفت: چیزیت شده؟!

نیش معین باز شد: من یه میزبان حرفه ایم.

ر جون خودت.

معین اعتراض کرد: حداقل ما بتون کباب دادیم، شررما از هر ده دفه، ۹ دفه ار دهنمون رو با املت می بندین.

با گیجی چرخیدم که آیه را به دسرت مادرر بدهم و بقیه حرف هایشران را نشنیدم. طلوع دست هایش را دراز کرد و آیه هم با اشتیاق خودر را در آغور او انداخت و سردای پر از شروقش در سرینه ی طلوع گم شرد. نفسرم برید و بلافاصله برگشتم. امروز جایش نبود، الان.. نه...

معین رفته بود و خزر لیوان چای من را برداشته بود. آهی کشیدم و باقی کیک معین را که از سرهم یک نفر بیشترتر بود برداشترتم. چشرمم به معین افتاد که نگاهش به من بود. به لیوان چای اشاره کرد که با سر جواب منفی دادم. امیدوار بودم حواس خزر پرت شده باشد ولی خزر موجودی نبود که چیزی را بی خیال شود. سرر را به من نزدیک کرد: برای بچه چیکار کردی؟ خودم را عقب کشیدم و اعتراض کردم: خزر! این حرفا چیه؟!

لیوان را روی میز گذاشت، چشمم دنبال آن رفت، دهنم خشک شده بود.

ررر یعنی چی چیه؟! بیست و نه سالته، هشت ساله ازدواج کردی، دیگه چقدر می خوای صبر کنی؟! اون دو سال اول که بچه بودین، چار سال شم که رفتین خارج تا معین درس بخونه، الان دو ساله برگ شتین، درس خودتم که داره تموممی شه، دیگه چقدر می خوای ک شش بدی؟!

هر چی سنت بره بالا سخت تر میشه، مخصوصا که تمام این سالها داشتی جلوگیری می کردی، بدتر...

خبر نداشت که من فقط تا پایان درس خودم جلوگیری کرده بودم...

موهایم را از روی صورتم عقب زدم و با بی حوصلگی گفتم: به فکرر هستیم، هنوز خدا نخواسته دیگه.

ر دیگه از فکر گذشته، به فکر عمل بار...

جا خوردم. با تعجب به او نگاه کردم که گفت: هشت ساله داره پی شگیری می کنی، معلومه که به این راحتی راه باز نمیشه، باید یه کم هولش بدی...

سرفه ای کردم و تلار کردم به هر جایی نگاه کنم به جز خزر.

ر با مامان سیمین حرف زدم، میگه مشکلی نیست.

رر خوبه، دیگه نندازر عقب. همین الانشم برات دیر شده، خودت که هیچی، به فکر معین بار... مشخصه که چقدر بچه دوست داره، نمی بینی؟!

چشم هایم اشک افتاد. فایده ای داشرت که بلند شروم و جیغ بزوم که خیلی خوب می دانم شوهرم چقدر بچه دوست دارد، و خودم! چرا ک سی فکر نمی کرد من هم دلم بچه می خواهد؟! ولی وقتی نمی توانم... نمی توانم...

نه فایده ای نداشت. بی شتر در صندلی فرو رفتم و در دل آرزو کردم خزر خفه شرود. یا

بلند شرود و گورر را گم کند... اصررلا همه شرران بروند... تنهایم بگذارند... قبل از اینکه

بغضرم سررر باز کند و همین جا همه چیز را اعتراف کنم...

بلند شدم و لیوان خزر و زیردستی های خالی را برداشتم و به سمت خانه رفتم.  
ظرف ها را در سرینک گذاشتم، دسرتم را به کمرم گرفتم و نفسرم را به شردتیرون دادم.  
«خزر نفهم»...

صدای کسی که صدایم می زد مرا به خود آورد. دستم را روی پیشانی گذاشتم و علیرغم میلم  
جواب دادم: اینجام.

مامان بود. سررینی باقیمانده ی کیک را روی میز گذاشتم، جای انگشترت امیرعلی وسط  
خامه به خوبی مشخوب بود...

ر باران؟

لحن صدا زدنش دلم را آشوب کرده بود، سرم را بالا گرفتم، خیلی نزدیک به من ایستاده  
بود.

ر بله؟!

ر تو برای بارداری مشکل داری؟!

حالت تهوع بهم دسرت داد. دسرتم را روی شرکم گذاشتم و به کابینت تکیه دادم. دهانم را  
باز کردم: مامان...

با پری شانی حرفم را قطع کرد: رفتم س شوارو بردارم از دراور، همه اشو دیدم. برگه های  
سونو گرافی، ن سخه های دکتر، داروهات، خیلیمال همون اولی بودین که برگشتین ایران،  
چرا به من نگفتی، آخه چرا از من پنهون کردی؟!

اشرک از چشمم هایش راه افتاده بود. چشمم هایش پر بود از ترحم و دلسروزی و...

جیغ زدم: واسه چی رفتی سر وسایل من؟! سشوار تو کمد حموم بود... واسهچی؟!

مامان دستم را گرفت و التماس کرد: بارانم...

دستم را به زور بیرون کشیدم، اشک همه جا را تار کرده بود: اصلا خوشم نمیاد کسری بره

سررا وسرایلم، معنی حریم خصروصری رو می دونی؟! من ازدواج کردم، می فهمی... نباید

بدون اجازه ی من... اون و سایل خ صوصی... منه ...

معین... نمی خوام کسی بدونه... تو خونه ی من... چه خبره... معین؟!

صدایم آنقدرها بلند نبود ولی سر و کله ی معین پیدا شد. دو ثانیه مکث کرد و بعد به سمت

مادرم رفت که با وحشت به من نگاه می کرد. دست انداخت دور شانه ار و خواهش کرد که از

آشپزخانه برود بیرون...

چند نفس عمیق کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. صدای مامان را می شنیدم.

ر باورم همیشه این بارانه، چش شد؟! به خدا نمی خواستم... فقط...

صدای هخ هقش دلم را به درد آورد. گلویم سوخت و اشک از چشم هایم راه افتاد.

دستی دور کمرم حلقه شد و سرم به سینه ای ف شرده شد. زار زدم... دکمه ی جیب لباسرش

در پیشرانیم فرو می رفت و آزارم می داد.. عمدا سررم را بیشتر تر فشار دادم.. شاید تمرکز بر

آن حواسم را از همه چیز پرت می کرد...

دستش را روی کمرم حرکت داد: آروم بار عزیزم... عزیزترین... آروم...

ر مامان فهمید... نصفشو...

ر هوم...

ر خزر بهم میگه... اقدام کنم... نمی دونه که...

ر خزرو ول کن.. بش فکر نکن...

ر نمی دونن که... پنج دفعه... پنج دفعه... هر دفعه...

سرم را در دست گرفت و نوازر کرد: من می دونم...

سررم را تکان دادم و چشرم هایم را روی هم گذاشردم. خزر نمی دانسررت

،هیچکدامشهران نمی دانسررتند که من چند قدم از اقدام! جلوترم... من پنج بار ،پنج بار لعنتی

اقدام کرده بودم، دو هفته منتظر مانده و هر بار با آن ضرربه ی بزرگ خونین رو به رو شده

بودم... مامان سیمین که در جریان تمام کارهای من بود، هر بار لی سستی طولانی از ک سانی که

بعد از حتی ده بار موفق شده بودند ،اسررم می برد و من را امیدوار می کرد. ولی تمام قدرت

دنیا هم نمی توانسررت ضربه ای را که از دست دادن آن امید کوچک به من وارد می کرد،

جبران کند ...

حس می کردم که نه تنها آن نطفه ی ناقابل ضعیف و سست، که تمام وجودم ،زندگی ام، نفسم

از دست می رود...

بار آخر همین هفته ی آخر بود که بعد از دیدنش، نشستم و دو ساعت به حال خودم گریه

کردم. بعد هم از خانه زدم بیرون و حتی خودم هم نفهمیدم چطور سر از آرای شگاه در آوردم

و حتی از آرای شگر نپر سیدم آیا درست است که در دوران قاعدگی رنگ روی موهایم

جواب نمی دهد؟! چه اهمیتی داشرت ...اینطور که به نظر می رسررید من دیگر زنده نبودم...

هیچ چیز روی من جواب نمی داد...



ساتن سرمه ای که در انتها پاپیون شده بود نگاه کردم، پایین آمدم و روی پهلوها و شررکمم دسرت کشریدم. به پهلوچرخ یدم و از این نظر به خودم ن گاه کردم. ما مان همیشرره میگ فت کارحاملگی ام مثل قیافه ام به عمه برود که بچه در پهلویش پخش می شده و مثل خودر و ب عد ها خزر و طلوع نبوده که ان گار ب چه نشرررر ته بود توی ب\* \*لشان... دستم روی شکم ماند... قبلترها از حاملگی وحشت داشتم، از فکر هر امت یازی که حاملگی ازم می گرفت... وقتی آن حرف ها از ذهنم می گذشت، هیچوقت فکر نمی کردم که فرشته ی پخمه ی ساده دلی کنارم نشسته باشد و با شادی تصمیم بگیرد که اجازه ندهد من دچار رنج و زحمت بارداری شوم...

به ساده دلی خودم خندیدم. از واقعیت که بهتر بود...

از واقعیت این که در درون من یک چیزی کم بود، تنبل بود یا به هر حال ناقب بود... نقب بود دیگر...

درختی را که میوه ندهد چکار می کنند!؟

دلم پیچ خورد، خم شدم و زیر شکمم را گرفتم. عقب عقب رفتم و روی تخت نشرررتم. دسرتم را ولی از روی شرکمم برنداشرتم. سررم را بلند کردم و نفس عمیقی کشریدم. چند ثانیه بعد درد رفت - انگار که از اول چیزی نبود - و به پشت دراز کشیدم.

چند تا راه حل داشرتیم، نه... من نه، معین چند تا راه داشرت. یا من را با همین احوال بپذیرد و چند بار دیگر بروم زیر دسرت دکتر تا بالاخره یک بار از این همه بار، معجزه شود و نور و



امید و آرزو به فاضلاب نپیوندد... یا من را بپذیرد و مجبور شرود تن به پذیرفتن بچه ای بدهد که هیچ ربطی به هیچکدامان نداشت... یا من را نپذیرد، که قبلا پذیرفته و منظور این است که ردم کند بروم، خودر برود زن بگیرد و صاحب یک بچه شود که ژنتیکش و همه چیز به او رفته باشردد... که این به هیچ عنوان ممکن نبود، من اجازه نمی دادم من را رد کند! من نمی توان ستم از کنار معین جم بخورم... من ه شت سال از زندگی ام را کنار او - دقیقا کنار او - و نه هیچ جای دیگری گذرانده بودم. من حتی یک شررب دور از او نخواایده بودم - این یکی تماما درو اسررت و من تقریبا ۲۴۳ شب را دور از او سر کرده بودم - و نمی توانستم اجازه دهم یک نفر دیگر بیاید و ملک ش شدانگ من را به نام خودر بزند. اصلا امکان ندا شت که یک نفر بیاید و جای من را کنار شرروهرم بگیرد. ببینید گفتم شرروهرم، نه معین، نه بهزادنیا، نه آقای دکتر، نه استاد که هر کدام می توانست کنار اسم یک نفر دیگر جا بگیرد. نه، شوهرم... و این یعنی شوهر من بود و شوهر هیچ کس دیگر نمی توانست باشد... حتی اگر دین گفته باشد تا چهارتا حقش است، معذرت می خواهم ولی واقعا از کسری که بین دو نفر - و نه حتی چهار نفر - تقسیم شده باشد چقدر شوهر باقی می ماند؟! گذشته از آن مگر همین قصه های دینی به وضوح و به روشنی جلوی چشم هایم نبود؟! مگر سراره نبود که خودر پیر شده بود، شوهرر پیر شده بود، خودر خواست که شوهرر را زن دهد و بعد عین... عین... بالاخره به حدی پشوریمان شررد که آنطور عذر زن جوان و نوزادر را بخواهد و آن قدر دورر

ک ند... خب، چرا من باید چیزی را که دیگران تجربه کرده بودند و نتیجه ار هم به خوبی  
مشرخب بود روی زندگی خودم پیاده می کردم؟!

غلت زدم و به در حمام چشم دوختم. کار صدای افکار معین هم به اندازه یصدای شرشر آب  
واضح بود. معین هم باید راه حل های احتمالی ار را با مندر میان می گذاشت...

آمدیم و معین حرف دلش را نزد، من فهمیدم و تصمیم گرفتم با فداکاری تمام راهم را از او  
جدا کنم. - آخ که اگر کاتولیک بودم مسرریر زندگی ام بعد از آن به خوبی مشرخب بود -  
ولی خب کاتولیک نبودم و نمی توانسررتم راهبه شرروم و صومعه ای هم در آن حوالی نبود که  
من غمدیده و دل شک سته را تا روز مرگم در خود پناه دهد. مجبور بودم همین دور و ور خانه  
ای بگیرم و هر روز خدا پالتوی بلند سیاهی بیو شم و عینک پهن سیاه بزنم - که از پ شت آن  
چ شمان اشکی ام مشخب نباشد - و بیایم پشت درخت های جلوی خانه قایم شوم و رفت و  
آمد معین را زیر نظر بگیرم و هر روز دلم برای زندگی خودم بسرروزد ...

این روا بود؟! نه واقعا، این روا بود؟! حالا چون من نمی توانستم موجود دیگری به این دنیا ا  
ضافه کنم باید زندگی خودم هم می سوخت و خاک ستر می شد؟!

ا صلا معین چطور می توان ست بدون من زندگی کند؟! با ع صبانیت در جایم صاف ن ش ستم  
و متوجه او شدم که آب از سرر می چکید و با تعجب من را نگاه می کرد: چت شده؟!

سرر فه ای کردم: فکر می کنی اگه من زنت نشرده بودم الان داشرتی چکار می کردی؟!

با چشرم هایی پر از شرک به من نگاه کرد، موهای خیسررش را کنار زد و لب خیشش را به دندان گرفت. اصرار کردم: بگو دیگه!

کلاه حوله را روی سر انداخت و فشار داد.

ر احتمالا تو کمپ ترک مواد مخدر بودم.

خودر از بامزگی ار به خنده افتاد و به طرف دراور رفت.

ر سشوار کو؟! تو حموم نبود.

همین سشوار لعنتی مشت من را پیش مامان باز کرده بود. آهی کشیدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

معین در دراور را محکم به هم کوبید و ک شو را باز کرد. نفس عمیقی ک شیدم:

احتمالا تو سرویس پایینه. الان میرم...

ر خودم میرم.

رفت و من یاد بعد از ظهر افتاده بودم که چند دقیقه بعد از آن حرف ها، حالم عادی شررده و

برگشرفته بودم پیش مهمان هایم و اصررلا به روی خودم و مامان نیاورده بودم که چه حرف

هایی زده شده. خیلی خوب می دونستم که ناراحتی ار فقط از این است که دخترر مسئله ای به

این بزرگی را از او پنهان کرده...

از دید او و هر زن بارور دیگری این اصلا موضوع مهمی نبود و در دنیای امروز و با پیشرفت

تکنولوژی چیزی به اسرم ناباروری وجود نداشت و دخترر مهین خانم و عروس شرهین خانم

و خواهر زری خانم و وابسرتگان هزار و یک خانم دیگر را می شناختند که به کمک رور های

علمی بچه دار شده بودند...

به همان ن سبتی که در کلینیک سر درد و دل همه مان باز می شد و از دردمان حرف می زدیم، پیش زنهای دیگر، پیش زنهایی که مادر شررده بودند، دهانمان قفل می شررد... چند بار رفته بودم تا به مامان بگویم، که دردم را تقسیریم کنم ولی وقتی می رفتم و نگرانی های او را برای عسل که دیر کرده، طلوع که حامله است، خزر که از پس دو تا بچه ی کوچک بر نمی آید، می شنیدم، می دانستم که اینجا کسی همدرد نیست، اول از همه مادرم بود و مشکل دقیقا از همینجا شروع می شد... از همین که او "مادر" بود و درد من را درک نمی کرد، هرچقدر هم تلاز می کرد... مغز بی انصرافم فوراً نتیجه می گرفت که گفتنش به او دردی را دوا نمی کند و فقط باعث می شود بفهمد که دختر که عروس مردم است، ناقب است و غصه ای به باقی غصه هایش اضافه می شود... و خزر، او کاملاً و بدون شک قابل صرف نظر کردن بود... او هیچوقت گور شنوایی برای غصه های هیچکس نداشت، فقط به راه حل فکر می کرد که من خودم از پس این کار برمی آمدم! من فقط گور های پرحوصله و مهربانی می خواستم که خودشان را در اختیار من بگذارند و مسررلما خزر از این موهبت بی بهره بود... او نمی توانسرت ده دقیقه مخاطب کسری باشرد، حرفش را نبرد و فقط گور کند، مگر اینکه مرده بود و جانی برای حرف زدن نداشرد... دلم را به طلوع خور کرده بودم که نقطه ی مقابل خزر بود. همه چیز را به او می گفتم اگر در همان اولین لحظه ی بعد از برگشتنم او را آنطور درخشنده و کامل ندیده بودم... با اینکه چند ماه بی شتر نداشت و حتی در اندامش هم خیلی م شخب نبود ولی من حتی قبل از دیدن مانتوی راحت و کفش های تختش از چشرم هایش فهمیده بودم... آن چ شم ها، چ شمان یک آدم خوشبخت بود، من هم خوشبخت بودم ولی چشمانم هیچوقت آن رنگ را نمی گرفت. چون جنسش متفاوت بود... اینطور شد که هیچکس به جز معین نماند که شنوای گلایه ها و شکوه های من باشد و حالا اگر من خودم و معین را را ضی می کردم که

برود یک زن دیگر بگیرد، - اصرار به آن شریک به عنوان کسری دارای فکر و روح نگاه نمی کردم، صرفاً یک زن - نه تنها شوهر، که دوست و سنگ صبور، پدرم، فرزندم و همه چیزم را از دسرت می دادم... معین برای من مجموعه ی کاملی از کسرانی بود که نداشترتم، می توانسرت در یک جزیره بدون هیچ امکاناتی و فقط با او زندگی کنم و راضی باشم...

پشرت زانویم قلقلک شرد که جیغ کشیدم و خودم را جمع کردم. جای پاهای من نشرسرت. موهای مشرکی از خشک شده و حالت گرفته بود. انگشترت شست پایم را در پهلویم فرو بردم و بالا و پایین کردم: عافیت باشه عزیزم.

با چشمرم های شرروخش به من نگاه کرد: چه عجب یادت افتاد. وقتی اوادم بیرون که می خواستی منو بخوری.

خودم را لوس کردم: دلم که می خواد ولی نمی تونم.

نیشش باز شد: از اون لحاظ، آررره!؟

خندیدم و نشستم: جو نگیردت حالا.

ر ناسلامتی شب عروسیمونه.

یاد اولین شررب ازدواجمان افتادم که عین خرس گرفت خوابید و فردا ظهر ساعت یازده

بیدار شد و با چنان تعجبی به من نگاه کرد انگار که هیچوقت در عمر من را ندیده بود.

با یادآوری آن شررب خندیدم و متوجه لبخند او هم شرردم. جلو آمد و گفت:

نیست!؟

کف پایم را روی شررکمش گذاشترتم و به آرامی فشرار دادم: جلو نیا که ازت دلخورم.

چشم هایش از حیرت گشاد شد: چکار کردم!؟

ریز ریز خندیدم: هنوز کاری نکردی ولی اگه یه وقتی بری زن بگیری، تیکه‌تیکه ات می کنم.

سوراق پایم را گرفت، به آرامی کنار گذاشرت و با چاپلوسری گفت: عزیزم من هیچوقت در عمرم زن بگیر نبودم...

خم شد و به آرومی گفت: فقط تو بودی...

دستم را روی دستش که دور شکم حلقه شده بود گذاشتم و نوازر کردم.

ر معین!؟

زیر گوشم خرخر کرد: هوم!؟

قبلش عزیزم و نفس و قطاری از این اراجیف بودم و حالا شررده بودم "هوم"، "خندیدم.

ر می خوام دوباره امتحان کنم.

سرر را بلند کرد و با مهربانی گفت: بذار برای بعدا، برای وقتی که...

ر حالم خوبه.

مصمم ادامه دادم: خوبم.

تسلیم شد: باشه.

دراز کشید، دوباره دستش را دورم حلقه کرد و مرا به طرف خودر کشید: حالا بخواب.

تا فردا خیلی مونده...

نگاهی به سرراعت کردم، ده بود. سرره روز بود سررراگی از من نگرفته بود. آهی کشیدم،

گوشی را برداشتم و شماره ی نادیه را گرفتم.

در فاصله ی ربع ساعتی که نادیه از دست آریای چهارساله می نالید، هیچکس پشت خط نیامده بود. ده دقیقه هم بعد از آن منتظر بودم که خبری نشود. سره ربع ساعت هم گلرخ – که حالا خانم صنعتگر بود – سرم را گرم کرده و باز هم خبری نشده بود. تسلیم شدم و شماره ی عسل را گرفتم.

بالاخره بعد از نوزده ثانیه تماس برقرار شد.

ر سلام.

صدایش حاکی از ناامیدی بود. روی میز ضرب گرفتم.

ر علیک سلام. خونه ای؟ ر هوم.

ر مامانم خونه اس؟!؟

ر اهوم.

ر حالش خوبه؟!؟

ر چرا زنگ نزدی خونه؟!؟

ر چون منتظر بودم اون بهم زنگ بزنه.

ر خب... من چیزی نمی دونم.

تحت تاثیر قرار گرفتم. فکر می کردم مامان قضریه را به خواهرهایم بگوید ولی چون خزر

بهم حمله نکرده بود، حدس می زدم هنوز با خبر نشده است.

ر واقعا؟!؟

ررررر بین، من واقعا نمی دونم... از خونه شررما که اومدیم خیلی ناراحت بود، شبشم شنیدم گریه می کنه، فقط فهمیدم تو یه چیزی رو ازر پنهون کردی. شک کردم: نمی دونی چی رو؟! با بی طاقتی گفت: نه، بهش گفتم اگه از دسررت اون کاری برمی اومد تو حتماونو در جریان میداشتی، مگه نه؟!

ر خب، چی گفت؟!

آه کشید: گفت من فقط به خودم فکر می کنم و مشکلات بقیه برام مهم نیست.

باران، من می تونم مشکل تو رو حل کنم؟!

ر نه.

ر اگه می تونستم بهم می گفتی؟!

ر فکر کنم می گفتم.

ر و الان که نگفتی...

ر ترجیح میدم کسی ازر باخبر نشه. یه جورایی چیز پنهون کردنی هم نیست، دوست ندارم

درباره ار با کسی حرف بزنم... با هیچکس.

معین کسی نبود که خارج از این موضوع باشد. بنابراین درو نگفته بودم... بی جهت ظرف میوه

ی روی میز را جا به جا کردم.

ر حالا از دست من عصبانیه؟!

ر بیشتر به نظر میاد فکر می کنه تو از دستش عصبانی هستی.



از خودم خجالت کشریدم. بابت عکس العمل بچگانه ام... من که این همه ادعا کرده بودم با این موزرروع کنار آمده ام. اگر کنار آمده بودم با مادرم چنین برخوردی نمی کردم...

ر خیلی خب، اگه معین کاری نداشته باشه، شب میایم اونجا.

ر قدمتون روی چشم.

در لحنش چیزی بود که توجهم را جلب کرد. من عسررل را خیلی خوب می شرناختم. با وجود

حرفی که مامان زده بود، بعد از برگشترتم خیلی خوب دیده بودم چقدر حواسرش به

خواهرهای بزرگتر هسرت. بروز نمی داد ولی دلیل نمی شد که بی عاطفه و خودخواه باشد. به

نظر من بیشتر می خواست خودر را بدون دعوت در زندگی کسی دخالت ندهد.

ر تو چی؟ چرا سراغی از من نگرفتی؟ خندید: من ازت خجالت می

کشیدم.

ر بابت؟

ر همون حرفایی که بهت زدم. نباید اونا رو می گفتم. ممکن بود برداشت دیگه ای بکنی.

ر ینی تو واقعا نمی خوای شوهر منو از چنگم در بیاری؟!

ر باران!!!

خندیدم و او غرید: شوهرتو قاب کن بزن دیوار.

معین آن روز بعد از ظهر حسابی او را سر کار گذاشته و عسل با اوقات تلخ از خانه ی ما رفته

بود.

ر بی خیال. فراموشش کن. الان می تونی با من بیای خرید؟ ر آره. کجا بیام؟! شررک کردم. خیلی زود قبول کرده بود. عسررل از قرارهای ناگهانی و به قول خودر "یهویی" به هیچ عنوان خوشررش نمی آمد و باید از بیسررت و چهار ساعت قبل او را خبر می کردی تا آمادگی ار را داشته باشد.

ر خبریه؟!

ر دیدمت بهت میگم. کجا بیام؟ ر میام دم خونه از اونجا با هم بریم.

داشتم پارک می کردم که عسل از خانه خارج شد و به سمت من آمد. در را که باز کرد، گفتم: می خواستم بیام تو.

ر مامان رفت نون بخوره. چی شد با ماشین اومدی؟

رررر معین یه چیزی جا گذاشته بود، خواست برار ببرم شرکت. دیگه راهمون خیلی دور می شد.

خندید: از این به بعد شبا کیفشو چک کن که همه ی وسایلتو برداشته باشه.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. این جا گذاشترتن ها و تظاهر به فوریتشرران کاملا عمدی بود. می دانستم ولی به رویش نمی آوردم...

بعد از این همه سال، هنوز هم از این که برای من در اولویت بود حالش خوب می شرد. زنگ می زد و عین یک پسرر خردسرال نخ می زد که فلان چیز خیلی مهم را جا گذاشترته و من بهش اطمینان می دادم که تا یک سرراعت دیگه به دستش می رسانم. از همان بار اول گول

نخورده بودم که پیشنهاد کنم با آژانس برایش بفرستم. همین که خودم را می دید نی شش تا بناگور باز می شد. چند بار می خواسررتم از مامان سرریمین پیرسررم یادر اسررت که یک وقتی معین از مدرسه زنگ زده باشد خانه و چیزی خواسته باشد که نبرده باشد برایش؟! ولی زبانم را گاز گرفته بود.. گذشته هر چه که بود گذشته بود...

صدای گوشه‌ی سل حواسم را به او جلب کرد. گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و آنقدر به صفحه‌ی خیره شد تا صدای زنگ قطع شد.

ر کیه؟!

آه کشید: شهاب.

ر پس چرا جواب ندادی؟ ر حوصله اشو ندارم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: دیوونه ام کرده این چند روز. دو سه بار رفتم به آه و ناله هار گور دادم ولی تموم شرردنی نیسررت که. دیگه بهونه ای نداشتم تحویل مامان بدم که...

ر که من برات جور کردم.

خندید: دمتم گرم. از خجالتت در میام.

قبل از شرکت پارک کردم: می مونی تو ماشین؟ کیفش را برداشت و در را

باز کرد: نه میام باهات.

خنده ته سردایش کاملا مشرخب بود. بیچاره شرهاب، بیچاره جاوید، بیچاره تمام پسرهای

خور قلب دنیا...

به طرف در ورودی مجتمع که می رفتیم گفت: اشترکالی نداره به شررها بگم کجا میریم؟  
بعد از اینجا...

ررر نه بگو. فقط می خوام یه لباس واسره هانا بخرم، گفتم تو بهتر می دونی از چی خوشش  
میاد.

شماره را گرفت و من سرگرم خواندن تابلوها و بنرها شدم.

میز منشری خالی بود و من برای چند ثانیه گیج و بی حواس به اطرافم نگاه کردم. طبقه ای

که دفتر معین هم آنجا بود خیلی شررلو و پر رفت و آمد نبود، ارباب رجوع هم به آن

صورت نداشترند و بیشتر تر برخوردها با همکارهایشان بود. به همین خاطر برای تمام شش

دفتر آن طبقه فقط یک منشی داشتند که او هم فعلا نبود. با تردید به در بسته ی دفتر معین

نگاه کردم و دسرتم به سرمت گوشرری ام رفت. هنوز دکمه ی کال را نزده بودم که در دفتر

باز شررد، کله ی جاوید بیرون آمد و با دیدن ما فوراً خود را پرت کرد عقب. با تعجب به

سرمت عسرل چرخیدم که آه عمیقی کشید و سرورتش را به سرمت سرقف چرخاند. صدای

بلند معین را شنیدم و لبخند زدم.

ر کی؟! خواهر زن من؟! کدومر...

از دفتر بیرون آمد و با دیدن من گفت: سررلام. این جاوید دیوونه میگه خواهرِ خانمت اومده،

شناخت...

ر سلام، آخه من با عر...

به سمتی که قبلا عسل ایستاده بود چرخیدم که خبری از او نبود.  
ر کجا رفت؟

معین پاکت مدارک را از دستم گرفت: کی؟!  
با حیرت اطرافم را نگاه کردم که عسل از آبدارخانه بیرون آمد.  
ر سلام.

ر اونجا رفتی چکار؟!

عسرل دسرتش را بالا گرفت که پر از پاسرتیل بود. معین غرولند کرد: بله، خدا شانس بده.  
ر قضیه چیه؟

رررر از اون دفه که این بدبخت فلک زده با من بود و تو زنگ زدی گفتم برم آموزشگاه  
دنبال خانم، و ایشرون اومدن و بعد اعلام کردن که عاشرخ پاسرتیل هستن، ما همیشه تو  
آبدارخونه پاستیل داریم و خانم هم جاشو می دونن.

عسررل حخ به جانب شررانه هایش را بالا انداخت و به خوردنش ادامه داد. تازه متوجه سر و و  
ضعش زدم، به حدی ناز شده بود که یک در صد احتمال نمی دادم شهاب هیچکدام از حرف  
هایش را بشنود چه برسد به اینکه جدی بگیرد.

از حرصم با آرنج به پهلویش کوبیدم که حاج و واج ماند.

ر خب برا منه، مگه نه معین؟!

معین زیر گور من غرغر کرد: تقصیر تو ه که گفتم کارآموزی بیاد اینجا.

ر اون که به زور هفته ای یه بار می اومد!

ر همونشم زیاد بود.

عسل با صدای بلند گفت: پشت سر من حرف نزن.

رررر داریم رک و راست جلوی خودت حرف می زنیم، چه پشت سری؟! باران جان، کجا می خواین برین؟!

ر داریم میریم آب پاکی رو بریزیم رو دست...

ر وای معین چه بلوز قشنگی پوشیدی، باران از کجا خریدین؟!

به او نگاه کردم که داشرت چشرم غره می رفت. چه چشرم های خوشرنگی داشت. دلم نرم شد و کوتاه آمدم.

ر میریم برای تولد دوقلوها کادو بگیریم.

معین با چشم های تنگ شده به هردوی ما نگاه کرد و بعد گفت: برای امیرعلی چیزی بگیر. می خوام برار ماشین بگیرم.

چشم های عسل درخشید: تولد منم دو هفته بعدشه.

آه کشریدم: تو دیگه بزرگ شرردی عسررل. معین فقط با خزر هماهنگ کن، به چیزی نخریم که بعدا بشه اسباب دردسروشون. خیلی خوب عزیزم؟!

جوابی سرسری داد و گور هایش را تیز کرد: تلفن اتاق جاویده. شما برین که اون بیاد بیرون.

از این حرف کرکر خندید و عسل دست هایش را روی سینه درهم حلقه کرد:

خب بیاد بره، مگه می خوایم بخوریمش؟!

من هم به میز تکیه دادم: راسررت میگه، می تونه به بشررقاب هم بگیره جلو صورتش.

عسل دستش را بالا برد و من دستم را به آن کوبیدم. معین دستش را پشت سرم گذاشرت و تقریبا به طرف در خروج هول داد: خیلی ممنونم عزیزم. عسرل خوشحال شدم از دیدنت. اون شال لامصبو هم نمی تونی نگه داری منگنه ار کن به سرت.

ع سل با بی توجهی دستش را در هوا تکان داد و دست به شالش نزد. معین با سرزنش به پس کله ی او نگاه کرد و بعد به سمت من چرخید: مواظب بار.

ر خیلی خب.

ر واسه شنبه نوبت گرفتم.

انگار یک نفر رنگ خاکسرتری پاشرید روی روزی را که تا آن لحظه زرد خورشیدی بود. ر باشه.

نگاهش روی صورتم بود، به زور لبخند زدم و خداحافظی کردم. تا در آسانسور باز شود ایستاده بود و من را نگاه می کرد. دستی تکان دادم و سوار شدم.

آه از این دل... آه از این جام امید...

نگاهم را از مردی که روبه روی من نشررسته و دختر کوچکی با موهای سرریاه خیلی بلند را

ب\* \*ل گرفته می چرخانم، چشرمم به النگوهایم می افتد و بغض گلویم را می گیرد؛ دستم

را روی آنها می کشم، انگشت اشاره ام را زیر یکیشهران می برم و می چرخانم تا گل

صررورتی النگو بیفتد روی ناخنم. این جفت النگو با گل های صررورتی و آبی همیشره من را

به یاد او می انداخت، با این که خودر آنها را دستم نینداخته بود...

ولی خودر آنها را خریده بود به نیت آن که هدیه ی عروسری من و خزر باشد... به مامان گفته بودم نگهش دارد برای طلوع یا غسل و او به حرفم گور نداده بود. اصرار داشت که بابا آن را برای من خریده و باید مال من باشد، شب عروسری ام آنها را انداخته بود دسرتم و تا حالا از دسرتم در نیاورده بودمشران .

انگشتم را حرکت می دهم و گل های صورتی جا به جا می شوند...  
 «وقتی که شانه هایم در زیر بار حادثه می خواست بشکند، یک لحظه از خیال پریشان من گذشت؛ بر شانه های تو...»

بر شانه های تو، می شد اگر سری بگذارم

وین بغض درد را از تنگنای سینه بر آرم به های های آن جان پناه مهر

شاید که می توانست از بار این مصیبت سنگین آسوده ام کند... « سرم را به شیشه تکیه می دهم و بی اراده زمزمه می کنم: بابایی... بابایی...»

کار اینجا بودی... کار...

صدایت در ذهنم می پیچد: باران بهار من!

بغضم را به زور قورت می دهم، کار بودی و سر خودخواه و یکدنده ام را در آغور می گرفتی و اصرار می کردی گریه کنم؛ من هم با لجاجت لب هایم را گاز می گرفتم، تند تند نفس می کشیدم



و نمی گذاشد که اشک هایم پابین بیایند. بعد تو می خندیدی و موهایم را با انگشت شانه می کردی...

پرده ی اشک چشمانم را تار می کند و وقتی نفر روبه رویی ام خم می شود و پیشانی دختر کوچکش را می ب\*و\*سد، اشک از چشمم جاری می شود...

رویم را از همه ی غریبه هایی که اطرافم نشتر سررته اند پنهان می کنم و آرام آرام اشک می ریزم با اینکه دلم می خواهد فریاد بکشم، دلم می خواهد زار بزنم، دلم می خواهد خدا را بیاورم پابین و بگویم چرا من؟! چرا معین؟! چرا ما را سر راه هم قرار داد تا حالا من اینطور شرمنده ی او باشم!؟

مگر نمی دانست که معین چقدر بچه دوست دارد؟ مگر نمی دانستم؟! چرا من باید نصرربیش می شردم که حالا به جای بچه ی خودم برای پسررر خزر ماشین بخرد و از سواری او ذوق کند...

که تمام عروسک هایی را که از گوشه و کنار دنیا خریده اینطور یتیم و غمگیندر کمد خانه روی هم تلمبار شمرده باشرند و حتی دلش نیاید آنها را به کسری بیخشد... که برای همه توضیح دهد "بارن عروسرک دوس داره" و من جلوی خانواده ام را خودم را به کوچه پس کوچه ها بزنم و به روی خودم بیاورم که من هیچوقت عروسک دو ست نداشته ام! دردی در دلم می پیچد و لبم را گاز می گیرم... نگاهی به سراغتم می اندازم و بعد با نفس عمیقی خودم را مثل همه ی آدمهای آنجا منتظر و کلافه ن شان می دهم. با اینکه هیچکس منتظرم نی ست و هیچ جا هم قرار نیست بروم... ولی کار می توانستم بروم... کار می توانستم به همین سادگی

که کیف سفری ام را بسته ام، بلند شوم به سمت باجه بروم و با اعتماد به نفس بگویم برای اولین قطاری که می رود یک بلیت می خواهم...

غیر از اینکه چنین جر تی در خودم نمی بینم مطمئنم که مسررئول باجه هم با حیرت به من نگاه می کند، این همه آدم معلوم نیست از چند روز قبل بلیتشان را تهیه کرده اند و من همین امروز صبح ت صمیم گرفته ام بروم گم شوم و هیچ جا را بلد نی ستم که ب شود در آن گم شد... خیلی جاها بود که می توان ستم گم شوم ولی مسئله ی اصلی کسانی بودند که نمی توانستم گمشان کنم. هر جا که بروم، حتی در سیاهچاله ها، یاد بعضی نفرات روشنم می دارد... با کلافگی شال سیاهم را عقب می زنم و کیفم را بالاتر می آورم. بی جهت در کیفم را باز می کنم و کیف پولم را در می آورم. کیف را که باز می کنم عکس معین را می بینم. کجا بروم آخر؟! کجا را دارم بروم؟! آخ که چقدر بدبختم ...

یک روزی به من گفته بود انگار با ریسرمانی به من وصل شده که هر جا بروم همراه من خواهد بود، کار همان روز ریسرمان را بریده بود، کار نیامده بود دنبالم، کار آنقدر مغرور بود که اسررم را نمی آورد، کار مرده بودم! خدا!

کار مرده بودم و این روز را نمی دیدم که نمی توانم تنها آرزوی او را برآورده کنم...

وقتی از خانه بیرون زدم، آنقدر حالم بد بود که آرزو می کردم بمیرم... بمیرم و غیر از خودم مشکل معین را هم حل کنم... می توانست برود زن جوانی بگیرد و بچه دار شرروند، زنی که برای بچه دار شرردن نیازی به دکتر و دم و دسررتگاه نداشته باشد، که بهار داشته باشد نه مثل من که همیشه زم\*س\*تان بودم...

دستم را روی چش‌هایم فشار دادم، اگر مرده بودم همه چیز حل می‌شد ...  
 همه چیز... آن وقت روحم هم همیشره کنار بود و هیچوقت از او جدا نمی‌شد، هیچوقت  
 تنه‌اش نمی‌گذاشت...

دستم از گلویم پایین رفت و روی قلبم مشت شد. فشار دادم و التماس کردم:  
 چرا منو ورنمی‌داری ببری؟! چرا؟!...

لرزه گوشه‌ری را در جیب پالتویم حس کردم، گوشه‌ری را بیرون کشریدم و به عکس معین  
 خیره شدم.

«چرا ولم نمی‌کنی؟! چرا بد نمیشی?!» بینی ام را بالا کشیدم و گلویم را  
 صاف کردم.

ر بله؟! سلام عزیزم.

ر سلام. کجایی?!  
 صدایش آرام بود. ولی می‌دانست که خانه نیستم. نگاهی به ایستگاه شلو و پر رفت و آمد  
 کردم. اگر می‌گفتم ایستگاه قطار چه جوابی می‌داد؟! ممکن بود به خاطر جنون طلاقم بدهد؟!  
 دو دلیل خوب داشت، همه بچه‌دار نمی‌شدم و هم دیوانه بودم...

ر بیرونم.

ر خیلی دوری?!  
 با آژانس یک ساعت طول کشیده بود. بله، دور بودم...

ر نه خیلی.

ر برمی گردی خونه؟

البته که برمی گ شتم. کجا می رفتم؟! از همین حالا دلم تنگ شده بود. بغض کردم.

ر می خوای پیام دنبالت؟!

نه، نمی خوا ستم. نمی خوا ستم بیاید و من را با آن سر و وضع ببیند و باورر شود که می خواستم او را بگذارم و بروم. به هیچ قیمتی و به خاطر هیچ کس و هیچ چیز من کسی نبودم که دیگری را تنها می گذاشت...

ر نه.

ر خیلی خب، برو خونه. هیچ جای دیگه نرو، قول میدی؟! باشه باران؟!

بغضم را فرو دادم: باشه. برا ناهار میای؟!

ر زودتر میام. می بینمت.

قطع کرد و من با خسررتگی از جایم بلند شردم. گوشه‌ری را هول دادم در جیب پالتویم و ساک سفری ام را در دست گرفتم. نگاهی به پشت سرم انداختم، دلم می خواست جای یکی از آنها بودم ولی نمی شرد، من بومرنگی بودم که فقطاز دست های معین درست پرتاب می شدم...

آهی کشیدم و به سمت در خروج رفتم.

در با را که باز کردم تمام تنهایی و غمش با هم به سمت قلبم هجوم آورد. من قرار بود این با رازیر و رو کنم نه این با من را...

در را بستم و به جای عمارت به سمت خانه ی سابقمان رفتم. خانه خالی و دیوارهایش سرراکت بود. در را که بستم صرردایش در خانه ی خالی پیچید و غمگینترم کرد. هر خانه ی خالی من را غمگین می کرد. دلم می خواست وقتی من به عمارت رفتم خانواده ام هم همین جا باشند ولی برای مامان سخت بود صد صد وقتی البرز علیرغم تمایل مادر دست گذاشته بود روی خزر و منصرف نمی شد.

کیف و ساک و کلیدها را روی کانتینر گذاشتم و به سمت اتاق رفتم. اتاق خالی و سرد بود... پوزخند زدم. من این اتاق را به خاطر پنجره ای که رو به بازمی شررد انتخاب کرده بودم... من از همان اول به این با دبسررته بودم... از همان لحظه ی اول جای پایم را در آن سررفت کرده بودم... از همان ماه های اول برایش نقشه کشیده بودم... چ شمم به عمارت افتاد که البته فقط ق سمتی از آن م شخب بود... نف سم را به شدت بیرون دادم و جلوی اشک تمام نشدن ام را گرفتم. از بین همه ی خاطره ها، شب عروسی ام از همه پررنگ تر بود...

"من بعد از اون شب، پشت هر پنجره ای باشم، یاد تو می افتم..."

برعکس انتظارم این خانه را برای ما در نظر گرفته بودند و این اتاق را... و منچقدر خریف شده بودم... می دانستم نقشه ی معین است که نمی خواست یک دفعه و یک جا من را از همه چیز بگند... تا سرعت دو زیر پنجره نشررته بودیم و من نق شه ک شیده بودم که یک عمارت جدید می سازیم که ده تا اتاق داشته باشد و صاحب یک عالم بچه می شویم... یکی

دوتاشان مال خودمان باشرد و باقی را به سررپر سرتی می گیریم... می خواسررتم یک خانه ی امن بسازم... می خواستم به قدری دور معین را شلو کنم تا هیچوقت تنها نباشد ... تا بتواند محبتش را بین یک عالم آدم دیگر هم تقسیریم کند ولی حالا... سررر خوردم روی زمین و سرم را به دیوار تکیه دادم... حالا اگر یکی را به سرپرستی می گرفتم در نظر بق یه فقط به این دل یل بود که خودم قادر نبودم صرراحب فرزندى شوم... حالا تمام آن آرزوها دور و مسخره و البته ناگزیر بود...

صدای ماشینی آمد، خواستم بلند شوم که پایم روی سرامیک کف لیز خورد و محکم به دیوار کوبیده شدم. دستم را به کمرم مالیدم و تلار کردم بلند شوم. ماشین ایستاده بود و درر باز و بسته شد...

فرامور کرده بودم چقدر جای پارک ماشررینها به این خانه و این پنجره نزدیک است... صدای مامان سیمین را به وضوح می شنیدم: خودت نمی تونی بیای؟! ر نمی دونم، تو با که نیست، از خونه هم فاصله دارم...

صای مامان سیمین به طرز عجیب و غیر قابل توجیهی گرفته و ناراحت بود. ررررر از من همچین چیزی نخواه... خودت ب یا بهش بگو... من حتی جر ت ندارم... به خونه نزدیک بشم...

با شنیدن صدای پر از بغض مامان سیمین – که هرگز نشنیده بودم – دلشوره عیناسید در معده ام جوشید. چه خبر شده بود... از صبح تا الان فکر می کردم با آن اتفاق سرخ، دنیا برایم به انتها رسیده و هیچ چیز دیگری برایم مهم نی ست، اما حالا...

تازه حالا می دیدم دورم را آدم هایی گرفته اند که به خاطر کسری که وجود نداشت و برای داشتنش به آب و آتش می زدم، همه را فرامور کرده ام...

سررینه ام را چنگ زدم تا دردر آرام شررود... «هیچی نشورده... هیچی... همه خوبن... ه ه مه... خواهش می کنم... خدا...الت ماس می کنم... دی گه هیچی ازت نمی خوام... خواهش می کنم...»

صدای گریه ی مامان سیمین بلند شد: من نمی تونم... من نمیرم به اون دختر بدبخت بگم به شبه خواهر و شوهر رو از دست داده...

پاهایم لرزید و این بار به آرامی روی دیوار سر خوردم.

جایم راحت نبود، "آخ" ی گفتم و دسررتم را تکیه گاه کمرم کردم که از دیوار فاصله بگیرم.

چ شمم را باز کردم و معین را دیدم که بالای سرم ن ش سته بود. جور بدی هم نشسته بود

، یک جور غمگین و شکست خورده ای... یک حالی داشت که دلم را سوزاند. معین را با این

قیافه دوست نداشتم... چرا باید چشم هایش اینطور غمزده و محزون باشردد... چرا شررانه

هایش انقدر افتاده، و ابروهایش آویخته بودند... چرا صررورتش خیس بود؟! از حال خودم

خجالت کشیدم، تلار کردم دسرت سرر شده ام را بلند کنم و روی زمین بنشرینم. در عجب

بودم که معین بیدارم نکرده و اجازه داده بود در چنین وضررعیتی روی زمین باقی بمانم... با

تعجب به اطرافم نگاه کردم؛ من اینجا چکار می کردم؟! چطور به این خانه آمده بودم؟! قبلش

کجا بودم؟! به طرف معین چرخیدم کهنوز سرر را پایین گرفته و دست من را که در دستش بود نوازر می کرد...

دست آزادم را به سمتش بردم، صورتش را در دست گرفتم و تلار کردم سرر را به این طرف بلند کنم.

ر چی شده عزیزم؟!

دسررتم را از گونه ار به پشرت گردنش هدایت کردم و او را به سررمت خودم کشیدم. پیشانی ار را به شانہ ام فشار داد و احساس کردم سرشانہ ی ماتویم خیس شد.

ر نبینمت اینطوری... چی شده...

صدایش تمام غم عالم را به جانم ریخت: ب\* \*لم کن...

دستم را انداختم دور کمرر و او را محکم به خودم فشردم. صدای گریه ار بلند شررده بود... گریه ی معین دلم را ریش می کرد... من سرردای معین را در این دنیا از هر صدایی بیشتر دوست داشتم ولی نه وقتی که تا این حد شکسته و خش دار باشد... اشک خودم هم راه افتاد: چی شده... به من بگو...

سرر روی شانہ ام تکان خورد و عقب آمد. نگاهی به صورت خیسش کردم.

دستم را بالا آوردم و اشک چشمش را گرفتم. تمام دنیا گریه کنند، مهم نیست، معین نه... نمی خواهم معین گریه کند... حالا هر دلیلی که داشته باشد، خنده هایش قشنگ است، ولی گریه هایش زندگی را آوار می کند روی سر آدم، دنیا را تیره و تار می کند، دل آدم را تنگ... پلک زد و از دهان نفس کشید... دستم را روی شانہ ار گذاشتم و فشار دادم. ر به من بگو.



دست هایش بالا آمد و بازوهای من را گرفت، زل زد توی چشمهایم و من دلم برای خاکسپرتری های پر آب ضرر عف کرد. برای مژه های بلندی که به هم چسبیده بودند... برای گونه های خیس سش... دلم می خواست دست هایم را رها کند تا اشک هایش را پاک کنم. دلم می خواست دوباره ب\* \*لش کنم ...

خیلی خیلی خیلی تنها و یتیم به نظر می رسرید... فط می خواسررتم آرامش کنم...  
ر باران...

دستم را روی زانویم گذاشتم: بله؟! فشار دست هایش روی بازوهایم بیشتر شد و خود را به من نزدیکتر کرد. صدایش مثل زمزمه بود و چشم از چشم های من بر نمی داشت.

ر باران... دیشب... طلوع...  
صدا در گلویش شکست و هخ زد. سرر را به سمت سقف چرخاند و نالید:  
خدا... خدا...

با ناباوری به این رفتار نگران کننده ی او نگاه می کردم. چه خبر شررده بود؟! دیشب که ما خانه بودیم و من هنوز خبر نداشتم امید دو هفته ایم به باد رفته ... طلوع هم که...

نگاهی به دیوارهای سفید ل\*خ\*ت انداختم، من اینجا چکار می کردم؟! دست معین را کنار زدم که تعادلش را از دست داد و هر دو دست مرا رها کرد و عقبنشست... به سختی از جا بلند شدم و به حال خالی رفتم. کیف و ساکم را دیدم، نگاهم روی مامان سریمین چرخید که به

دیوار تکیه داده بود... با حیرتبه صورت رنجور او نگاه کردم. من هیچوقت مامان سیمین را  
انقدر پیر ندیده بودم... چطور شررده بود؟! قدمی به سررمتش برداشترتم که تکیه ار را از  
دیوار برداشت و صدایم زد...

صدایش... صدایش... صدای پر بغ ضش مرا به خودم آورد... مرا به این جا و این روز برگردا  
ند. وحشررتزده به سررورت او خیره شرردم... دختر بی چاره...

خواهر... دختر بیچاره چه کسری بود؟! کدام خواهر؟! خواهر کی؟! خواهر کی!!  
ر معین...

دست معین دور شکم حلقه شد و مرا عقب کشید. ضجه زدم: معین...

سراعدر را محکم گرفتم و تلار کردم از خودم جدایش کنم. باید با او در رو می شرردم.  
باید به من می گفت... باید چشررم هایش را می دیدم.. معین به من درو نمی گفت... باید به  
زبان می آورد که خواهر کی... خواهر کی...

خواهر کی...

ولی دست هایش قفل شده بود و صدای گریه ار دیوانه ام می کرد...

از ته دل جیغ زدم: معین...

باید ولم می کرد... باید می گذاشرت فرار کنم... باید از آن قفس بیرون می رفتم، از آن

خانه.. از میان آن دست ها، باید قلبم را از سینه در می آوردم.. قلبم خودر را به درو دیوار می

کوفت و سردایش در نمی آمد... دسرت های معین را چنگ زدم و تلار کردم از خودم جدایش

کنم... باید ولم می کرد... نفسم در نمی آمد... داشتم خفه می شدم... کار می مردم... همین الان... کار دنیا همین لحظه تمام می شرد... زار زدم... کار هیچوقت به دنیا نیامده بودم... چشمم به دسرتاهی افتاد که زیر فشار دسرت های من قرمز و جای ناخن هایم زخم شده بود... دستهای عزیزم را رها کردم و دستم را به سمت سینه ام بردم... کار می توانستم قلبم را خفه کنم... کار می توانستم قلبم را از سینه در آورم و پرت کنم توی صورت خدا... همین بود؟! فقط همین را بلد بود؟! همین... دست های معین شل شد و من تمام مقاومتم را از دست دادم...

صدای جیغ دلخراشی بلند شد و اعصابم ضعیفم را تحریک کرد. آهی کشیدم و عقب رفتم... آرزو می کردم درختی دیواری چیزی پیدا شرود که به آن تکیه کنم. کار می توانستم از آنجا بروم. گرمای دستی را حس کردم و بعد صدایش را شنیدم.

ر سردت نیس؟

سردم بود... خیلی... ولی سرما از داخل بود... از حجم خالی درونم... حسی در آن حجم خالی خود را به این طرف و آن طرف می کوبید و راه فرار نداشتم... انگار سروزنی که مدام به تنم فرو می رفت و از دستش خلاصی نبود...

سرم را به چپ و راست تکان دادم. دستش از کمرم جدا شد، برای چند ثانیه دسرت یخزده ام را در دسرت گرفت و رها کرد. از من فاصله گرفت و کنار آن جمعیت اندک سرریاه پور ایسرتاد. برگشردت و به من نگاه کرد. نگاهش پر از خواهش بود ولی زود از چشمت من

جدا و به زمین دوخته شد. دست هایی پناه و بلا تکلیفم را ب\* \* ل گرفتم و آرزو کردم یک نفر بیاید همه چیز رامحو کند، من را در یک پتوی گرم پیچد، برایم لالایی بخواند و تا لحظه ایبیهوشری ام دسررت هایم را رها نکند... یک نفر را می خواسررتم که فقط نگاهمحببت آمیز چشورم های مهربان و حمایتگر می توانسررت زخم آدم را مرهمبگذارد. یک نفر که رفته بود...

صدای معین را از نزدیکی ام شنیدم: می خوی پالتومو بیارم برات؟ ر چون رفته سرده یا چون سرد شد، رفت؟!

دو دستم را در دست گرفت و به آن ها کرد...

ر چون اون نیست، انقدر سرد شده... طفلی آیه...

سررر را بالا آورد و با امیدواری به من نگاه کرد. پرسررشررگر به او نگاه کردم، سری تکان داد و نگاهش را از من گرفت. آهی کشیدم و به مامان نگاه کردم که طوری آنجا نشرررررته بود انگار قرار نیسررت هرگز دل بکند... نگاهم چرخید و روی عمه ایستاد. غم عمه اجزای صورتش را به قدری نرم کرده بود که دلم می خواست او را در آغور بگیرم و دلداری ار بدهم. که درکش می کنم، که من هم مثل او پسرر را از دست داده ام... منتهی پسر من هنوز به دنیا نیامده آنقدر بزرگش کرده بودم که حجم نبودنش جای ه مه بودن ها را گرف ته بود. برای شرشمین بار از دسررتش داده بودم و دلم می خواسرت کنار این ها برای پسرر کوچکم اشک بریزم، ولی من قبلا اشک هایم را ریخته بودم... حالا باید خون گریه می کردم...

تکانی خوردم و به سمت نقطه ای که همه دورر جمع شده بودند، برگ شتم. هنوز از نزدیک ندیده بودمش... از همین فاصره هم چشمرم هایم را کور می کرد... زیر لب گفتم: برای خاک حیف بودند...

صدای نوازشگر معین را زیر گوشم شنیدم: خیلی...

حیف بودند که بودند... مگر خاک می فهمید؟! مگر می فهمید تن زن جوانی را بلعیده که هنوز تولد دو سالگی دختر را ندیده؟! مگر می فهمید تمام کس و کار عروسک کوچکی را گرفته؟! دستم را بالا آوردم و روی قلبم فشار دادم...

خاک چه می فهمید... اصلا مگر خاک مقصر بود؟!

دست معین را گرفتم: تقصیر کی بود؟!

سری تکان داد و به من نگاه نکرد. چه ک سی مق صر بود؟! چه فرقی می کرد؟! دیگر چه فرقی می کرد؟! پیدا کردن مقصرر برای آیه مادر می شررد؟! پدر می شد؟! می شد هرچیزی را مقصر دانست، هوای بارانی، ماشین نوید، برف پاک کن، جاده ی لغزنده...

حالا همه ی اینها را ببریم پای چوبه ی دار و عجز و لابه شان را تماشا کنیم، که چه ب شود؟! که دلمان خنک شود؟ دل ما که یخ زده بود!!! م شتم را روی سینه فشار دادم... آخ آیه... آخ...

من سرم پر بود از خاطرات پدرم، آیه هیچ ندا شت... هیچ به جز سنگ قبر ...

دست معین را فشار دادم.

باید او را کنار خودم نگه می داشتم، همه شران را... همه ی آن جمعیت سریاه پور را... باید

سرفت ب\* \*لشران می کردم و اجازه نمی دادم برای لحظه ای ازم دور شروند. چه فایده...

سررم را که برمی گرداندم، یک لحظه که غافل می شدم ناپدید شده بودند... چ شمم به صورت

تکیده ی مامان افتاد. بعد از آیه دلم برای او و عمه می سرروخت... آنها بابا را دوبار از دسرت داده بودند... دردلم با خودم عهد کردم هیچوقت کسرری را شرریه کس دیگری نبینم، که هر بار رفتنش دو نفر را از زندگی آدم کم کند... بعد از آنها، دلم برای خودم... برای خودم می سوخت... از دست رفته ی من هم زیاد بود... مگر من چند بار میتوانستم عزیزانم را با خاک شریک شوم؟! که همه چیزشان سهم خاک شود و برای من فقط خاطرات بماند، آن همه چه خاطراتی... که تلخ و شرریرینش دلم را بفشارد و زندگی را برایم زهرمار کند.

آقای فروتن بلند شد و به خزر اشاره کرد که مامان را بلند کند. خودر هم عمه را از جا بلند کرد و زیر بازویش را گرفت. جمعیت سرریاه پور بلند شررد، از مرکزیت آن نقطه ی نحس پراکنده شد و به این سمت آمد. بی اراده پس کشیدم ولی معین من را نگه داشت و صدایش را شنیدم که به البرز می گفت: ما یه کم دیرتر میایم.

زمزمه ی البرز را نشنیدم و دست معین را کشیدم: بریم.

بازویم را گرفت: میریم.

ر همین الان.

چشم های خاکستری با صلابت را به چشم های بیچاره ی من دوخت: باشه، الان.

چند ثانیه منتظر ماند، خیالش که از دور شدن بقیه راحت شد، دست مرا کشید و به سمت آن

خاک لعنت شده برد... پشتم را به آن کردم و دست هایش را پس زدم: ولم کن...

ر ببین! خواهرت اینجا خوابیده!

جیغ زدم: نه، ولم کن...

شانه های من را محکم گرفت و تلار کرد من را به آن سمت بچرخاند: نگارکن!

لرزیدم، دندان هایم لرزید، لب هایم لرزید، کل بدنم به لرزه افتاد: ولم کن.

التماس کرد: نگار کن، طلوع اونجا خوابیده، طلوع رو یادته؟!

مگر می شد طلوع را یادم نباشد؟ چشم های زلال، موهای ابریشم وار دم اسرری، لباس

صرورتی، خنده های بی سردا، گور های کوچک، چال های گونه، دست های نرم و سفید،

پیشانی بلند... کفش های سایز سی و هفت...

پانزده ساله...

پاهایم را روی زمین فشار دادم تا مرا بیشتر از آن به نقطه ی نفرین شده نزدیک نکند. الت

ماس کرد: عزیزم... عزیز من... ببینش، خواهش می کنم... ن گاه کن... طلوع اونجا خوابیده...

عزیزترین...

ر می دونم، طلوع اونجا خوابیده...

ر طلوع... خواهر تو...

ررر نه یه طلوع دیگه... طلوع ما بیمارستانه، خرد و خمیر شده، ولی زنده اس...

زنده رو که خاک نمی کنن...

صردای فریادر تکانم داد: باران! طلوع رفته، همون طلوع، مادر آیه... طلوع تمام شد... طلوع

رفت...

موهایش را در دست گرفت و اشک از چشم هایش فرو چکید: باور کن باران، باور کن

عزیزم... طلوع رفته، همون طلوع...

لب هایم لرزید: نه...

بازویم را در دسرت گرفت: چرا... کار می تونسررتم برر گردونم، کار میتونستم جلوی رفتنش رو بگیرم... کار... من که رسیده بودم تمام شده بود ...

همه چیز... طلوع رفته بود ...یادته چقدر دوسررتش داشررتی؟ حالا بهش نگاه کن...

سرم را به شدت برگرداندم: این طلوع من نیست، طلوع من تو بیمارستانه...

دست های معین شل شد و ناله ی بلندی کرد: نه، طلوع مُررررررد...

دستم را بلند کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم: زبونتو... گاز... بگیر...

صورتتم گر گرفته بود و نفس نفس می زدم. دستم را گرفت و از صورتش پایین آورد: معذرت می خوام...

نفسم آرام شد. و زمزمه کردم: این خواهر من نیست...

جوابم را نداد. دستی به موهایش کشید و چشمش را روی هم گذاشت .

دستش را گرفتم و امیدوارانه گفتم: باور کن نیست...

باز هم حرفی نزد. نگاهی به پشرت سررر من و سررنگ سرفید انداخت: بریم خونه...

نفس راحتی کشیدم: باشه بریم.

نگاه غمگینی به من انداخت و کنار من به راه افتاد.

آهی کشیدم و به دیوار خانه ی عمه نگاه کردم. این ماتم تمامی نداشت؟! چرا باز مرا آورده بودند اینجا؟!

ر بریم خونه.



نگاه ناراحتی به من انداخت: باشره، میریم... نیم سرعت بشرینم اینجا میریمخونه.  
 به اکراه از ماشین پیاده شدم و شال خاکستری ام را دور گردنم پیچیدم. چقدر خانه ی عمه غم  
 گرفته بود. بعد از ده روز هنوز از غمشان چیزی کم نشده بود. به کندی پشت سر معین راه  
 افتادم و از حیاط گذشتیم. داشتم فکر می کردم مگر معین چند بار به این خانه آمده که انقدر  
 راحت اسررت؟! قبل از اینکه پرسرم داوود بیرون آمد و جواب سررلام معین را داد. معین  
 کیفم را گرفت تا چکمه های کوتاهم را در بیاورم. به بازوی او تکیه دادم و چکمه ها را بیرون  
 کشیدم. جفتشان کردم و کنار در گذاشتم. کار می شد از آن در بروم تو... غم توی فضا موج  
 می زد... خدا می دانست که خودم خیلی غم ها داشتم...

معین با صدای بلند سلام کرد و به سمت آقای فروتن رفت. من هم سلام کردم و به سمت  
 مامان رفتم که هنوز داشت گریه می کرد. عسل از کنار معین رد شد و چیزی از او پرسید.  
 دیدم که سری تکان داد و بعد به سمت من آمد.

ر می خوای یه کم استراحت کنی؟

نگاهی به معین انداختم و رو به عسل گفتم: قرار نیست زیاد بمونیم.

ر باشه، اگه خواستی تو اون اتاق پتو هست.

به امتداد انگ شتتش نگاه کردم و سری تکان دادم. چند دقیقه ای آنجا نشستم و هزار بار با

سوال به معین نگاه کردم. خیال بلند شدن نداشت. با البرز و آقای فروتن حرف می زدند و

حواشش اینجا نبود. خمیاه ای کشیدم و از خجالت به اطراف نگاه کردم. حواس ک سی به من

نبود. بلند شدم و به اتاق سابق نوید که عسررل گفته بود رفتم. در را که باز کردم از دیدن زن غریبه ای در آنجا یکه خوردم. من من کردم که تعارف کرد بروم داخل. روی تخت نوید نشسته بود و به بچه ی کوچکی شیر می داد. با دیدنش لبخند به لبم آمد. لابد این همان آیه بود... جلو رفتم و سرم را به سمت کودک خم کردم... از دیدنش یکه خوردم و قلبم ایستاد... چطور ممکن بود؟! دست هایم به لرزه افتاد...

زن از دیدن من دستپاچه شد: چی شد خانوم؟

عقب رفتم. امکان نداشت، چطور ممکن بود؟! آخر چطور؟!

زن بچه به ب\* \*ل به سمت من آمد. جیغ ک شیدم و دستم را جلوی چ شمم گرفتم: جلو نیا... در باز شد و معین با عجله داخل شد. نگاهش از من به زن حرکت کرد و بعد به سمتم آمد که تمام بدنم می لرزید: چی شده؟!

دسررتش را که دورم حلقه شررده بود محکم گرفته بودم: این بچه... باورت نمیشه... امکان نداره...

با هر دو دست صورتم را پوشاندم، امکان نداشت... معین دست ها را از روی صورتم دور کرد و من چشمم به کودک سفید پور افتاد که با چشم های قهوه ای زلالش به من نگاه می کرد... چیزی در دلم لرزید... این چشمها چشمهای طلوع من بود... همان چشم ها... زمزمه کردم: ببینمش...

زن با اشاره ی معین منتهی با ترس جلو آمد و بچه را رو به من گرفت. دستم را دراز کردم و انگشت اشاره ام را در دست کوچکش هول دادم که آن را محکم گرفت و خندید... چاله ای رو پیش افتاد و اشرفک از چشرم های من جاریشد... نه...

روی زمین نشستم و زار زدم... طلوع...

در جایم جا به جا شردم و با بی قراری به عمه نگاه کردم که چطور به خودر می پیچ ید و گریه می کرد و از یتیم کوچکش حرف می زد. از این که حالا چطور در این سررن و سررال می تواند از یک بچه ی یک سررال و خرده ای نگه داری کند. که کمر درد دارد، که پادرد دارد و هزار و یک مرض دیگر... که سنی از گذشته و داوود هم که زنش را طلاق داده و هیچ کدام از پسرهایش اصلا از اول از زن شانس نیاورده و عاقبت به خیر نشده بودند... مامان داغدیده تر از آن بود که جوابش را بدهد، عسل کاملا آمادگی ار را داشت که عمه را ساکت کند ولی حتی او هم خیلی خوب درک می کرد عمه در شرررایی نیسررت که بشررود بر شررکوه هایش خرده گرفت... در این شرررابط آدمی هر حرفی ممکن است بزند حتی اگر به تک تک ما که آنجا نشسته بودیم بربخورد...

در جایم جا به جا شردم و به در اتاق نوید چشمم دوختم که آیه با شرکیبا آنجا بود. شکبیا پرستار نوزادی دوقلوها بود و از همان روز نحس خزر خبر کرده بود بیاید و از آیه نگهداری کند و در این چهل روز صررب و ظهر و شررب چهارچشمی مواظب آیه بود و حالا عمه داشت مقدمه ی آینده را می چید...

با نگرانی سرررم را پایین انداختم. عمه پیر بود، مامان پیر بود، خزر دو تا بچه داشت، داوود زن نداشت، عسل هم که جوان و بی تجربه و مجرد بود و من ...

قلبم تیر کشرید. کار می توانسررتم نوید و طلوع را برگردانم و تا ابدیت بدون هیچ فرزندی زندگی کنم... حالا به اینجا که رسرریده بودم، می دیدم که دیگربرایم اهمیتی ندارد...

حالا، اینجا و در این شرایط، معین را درک می کردم که نمی خواست زنش را کنار بگذارد فقط برای اینکه فرزندی داشته باشد. در حالیکه از خدای عالم که پنهان نبود در تمام این روزها در دلم به صداقت و وفاداری ار شک داشتم ...

اما حالا... سرررم را بلند کردم و نگاهی به او انداختم که کنار البرز نشرررسته و انگار در دنیای دیگری بود. عسررل خودر را روی مبل جا کرد و زیر گور من گفت: چقدر عمه حرف می زنه.

اخم کردم و با سرررزنش به او نگاه کردم، شررانه هایش را بالا انداخت: مگه آیه فقط نوه ی اون؟! مگه فقط اون نگرانشرره؟! مگه قراره آیه رو بذریم گوشرره ی خیابون؟! بچه ی طلوعو؟!!

ر به هر حال آقای فروتن قیم آیه اس.

ر خب اگه ناراحته بده به یکی دیگه.

به چه کسی... به چه کسی...

سرررم را پایین انداختم. چقدر نفرت انگیز شررده بودم. احسرراس می کردم لاشخورم... تنم لرزید...

ر انقدر بی انصاف نبار. حخ داره.

مامان کنار عمه نشست و شانه هایش را ماساژ داد. شروع کرد به حرف زدن و امید دادن... که آیه روی چشم ما جا دارد و برای همه عزیز اسرت، هیچکدام در حقش کوتاهی نخواهیم کرد و عمه تنها نخواهد بود...

عمه شیون کنان حرف مامان را برید و ناله سر داد که بچه ار، تخم چشمش، یادگار پسرررر، تنها نوه ار آواره و خانه به دور می شررود و هیچوقت دیگر طعم داشرتن پدر و مادر را نخواهد چشیرید و در این اثنا چشیرم غره ای هم به ع سل رفت... ع سل هم به پ شتی مبل تکیه داد و خودر را به ندیدن زد. واقعا عمه انتظار داشرت عسرل به خاطر آیه زن داوود شرود؟! اگر هدف خانه بود که هزار خانه پیدا می شرد که آیه را جا دهند، عسرل و داوود را به زور به هم پیوند بدهیم که برای آیه خانواده ای پ یدا شررود؟! مگر من و معین... لبم را گاز گرفتم... ولی آخر خدا، آیه در یک خانه ی بی محبت، بین دو نفر بی میل، بی عشخ، فقط بزرگ می شد! من دلم نمی خواست کسی به خاطر بچه ی طلوع و نوید فداکاری کند، دلم می خواسرت او نورچشیرمی یک خانواده باشرد، تمام زندگی شان بشود، هستی شان... او ثمره ی محبت بود، ثمره ی زندگی کوتاه دو نفر که بزرگترین قلب های دنیا را داشرتند... حقش نبود بُر بخورد در خانواده ای که فقط به خاطر او جفت و جور شده بودند، که دلیل پیوندشان هم او باشد نه محبتی که او را بطلبد... من نمی خواستم...

بغض کردم و صدای معین را شنیدم: حاج خانوم آگه لایخ بدونین من و باران با کمال میل از آیه نگهداری می کنیم.

وحشرت زده سررم را بلند کردم. مامان نگاهی پر از حرف به من انداخت و رو به عمه گفت: ببینید ناهید خانم، باران، خزر، خودم، برای این بچه هرکاری می کنیم، نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره... شررما و آقای فروتن هم خدا هزار سررال سررالم و سرررافراز سررایه اتونو بالای سررر این بچه نگه بداره، ایشرراللهعروسیشو...

صدای قاطع معین صدای مامان را قطع کرد: مامان جان، منظورم برای همیشه بود. یعنی (نگاهش را از من دزدید و به سرعت نگاهی به آقای فروتن انداخت) آگه شرما که بزرگتر هسرتین اجازه بدین و قابل بدونین، ما به فرزندى قبولش می کنیم. باور کنین برای من و باران از بچه ی خودمون عزیزتره...

به عمه نگاه کردم که در این چند ثانیه مات و متحیر مانده بود و به خودر آمد. دوباره گریه سر داد و میان گریه هایش اشاره کرده که چقدر بدبخت و فلک زده شده که نوه ی چون جان شیرینش را عین یتیم ها بسرپرد به دیگران، دنده ار نرم، خودر تا آخر عمر کلفتی آن بچه را می کند ولی هیچوقت اینطور یادگار بچه ار را خوار و خفیف نمی کند که از صدقه سر دیگری بزرگ شود...

سررم را بلند کردم. گر گرفته بودم، عسرل که متوجه شده بود دسرتم را محکم گرفت. نفس زدم: عمه اون بچه ی خواهر منه. غریبه نیستم.

دست‌های مردانه‌ای را روی شانه‌هایم حس کردم - کی از جایش بلند شده بود - و دلم  
قرص شرد: خواهش می‌کنم عمه... قبول کنین... به خدا قدمش سرر چشم منه... هیچی برار  
کم نمیذارم... مامان معین رو می‌شیرناسره می‌دونه چقدر بچه دوسررت داره، چقدر آیه رو  
دوسررت داره، منم که... (بغض کردم) خودتون می‌دونین چقدر نوید رو دست داشتیم، جای  
برادر نداشته ام بود، طلوع هم که... مگه میشیره در خج بچه ار بد باشرم؟! به خدا، به جون  
مامان، به خاک بابام (اشک‌هایم بی‌اراده جاری شدند) به ارواح خاک طلوع، عین بچه‌ی خودم  
بزرگش می‌کنم...

صرداهای نامفهومی از گلوی عمه خارج شرد که ترجمه‌ار می‌شرد این که وقتی خودم  
صاحب بچه شوم، شوهرم تحمل آیه را دیگر ندارد و نوه‌ی عزیزتر از جانم را ذلیل و بدبخت  
برمی‌گرداند به خانه‌ی اولش... که خانه‌ی عمه باشد...

زمزمه کردم: من بچه دار نمیشم...

پنجه‌های معین روی شررانه‌م محکم شرد و صردایم را بالا بردم: من بچه دار نمیشم...  
صردای دلداری مامان و پارازیت‌های خزر قطع شرد ولی شرریون‌های عمه پابرجا بود و  
مرا هم شامل می‌شد که الان این حرف را می‌زنم و دو روز دیگر که طاقت شوهرم طاق شرد  
و دلش بچه‌ی خود را خواست، حتی اگر من نخواهم، آن وقت تکلیف نوه‌ی عزیزتر از جان  
عمه چه می‌شود...

صردای عمه، حرف‌هایش، اشهراره‌هایش عذابم می‌داد. تحملم تمام شرده بود... با  
صردایی که می‌لرزید جیغ زدم: من... هیچ... وقت... بچه دار...

نمیشم... امکانش نیست...

شیون عمه قطع شد و نگاه همه به سمت من برگشت. ولی من چشم از چشم هایس خیس و سیاه عمه برداشتم... متنفر بودم به او التماس کنم.. متنفر بودم که کسری اینطور با ترحم نگاهم کند... متنفر بودم که دل کسری را برای خودم بسروزانم... ولی پا روی غرورم گذاشتم و دسرت معین را گرفتم و از شرانه ام پایین آوردم. نگاهم را از چشمرمهای عمه - که چقدر به چشرم های من شرریه بودند - جدا نکردم. دهان که باز کردم، صدای معین را از بالای سرم شنیدم: مانمی تونیم بچه دار بشیم، در واقع... م شکل از منه... یعنی من هیچوقت نمی تونم از خودم بچه ای داشته باشم.

دسرتش روی بدن خشرک شده ی من بالا آمد و با ملایمت روی بازویم قرار گرفت. ادامه داد: پس می بینین که جای نوه ی عزیز شرما تو اون خونه امنه ...

ما قدرشو می دونیم...

ر همینجا نگه دار.

معین نگاهی به ما انداخت و ماشین را جلوی با نگه داشت. بند شل صورتی ار را دور گردنش محکم و کلاه منگوله دار را روی سررر مرتب کردم. در ب\* \*لم نشسته و کاملاً بیدار بود.

چشم های قهوه ای ار هشیار و گور به زنگ بود. از غری به بودن من و معین با خبر بود ولی در سررکوت انت ظار می ک شید... با احتیاط از ما شین پیاده شدم و دستم را زیر پاهای او محکم کردم. معین که زودتر از ما پیاده شررده بود، جلو رفت و در با را باز کرد. از درگاه رد شدم، لبخند زدم و با صدای شادی گفتم: آیه جان، اینجا خونه ی ماست... از امروز خونه ی تو هم هست... خور آمدی عزیزم...



خلاصه بهاری دیگر بی حضور تو از راه می رسد و آنچه زیبا  
نیست زندگی نیست روزگار است...